هو
121

نفحات الانس

من حضرات القُدس

نورالدّین عبدُ الرّحمان جامی

فهرست

بِسْمِ اللّٰه الرَّحْمن الرَّحيمِ

أَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذي جَعَلَ مَرائي قُلُوبِ اَوْلیائه مَجالي جَمالِ وَجْهِهِ اَلْكَريمِ، وأَلاحَ مِنْها عَلى صَفائِحِ وُجُوهِهِمْ لَوائِحَ نُورِهِ القَديمِ، فَصارُوا بِحَيثُ إذا رَأَوا ذُكِرَ اللّه. وَالصَّلوةُ عَلى أفْضَلِ مَنِ ارْتَفَعَ حُجُبَ الْكَوْنِ عَن بَصَرِ بصائرِهِمْ وَانْكَشَفَ سِرُّ سَرَيانِ وُجُودِهِ السّاري في الْكُلِّ على سَرائرِهِمْ، فَمارَأَوا في الْوُجُودِ إلّا إيّاهُ، وَعَلى آلِهِ الطَّيِّبينَ وَأَصْحابِهِ الطّاهِرينَ وَعَلى مَنْ تَبِعُهمْ وتَبَع تابِعيهِمْ أَجْمَعينَ إلى يَوْمِ الدِّينِ.

اما بعد، می‌گوید پای شکستهٔ زاویهٔ خمول و گمنامی عبدالـرّحمان بن احمدالجامی ثبته اللّه علی مَنْهَج الصّدقِ و السّدادِ، فِی العملِ و القول و الأعتقاد که: شیخ امام، عالم عارف، ابوعبدالـرّحمان محمد بن حسین السُّلَمی النّیسابوری قَدَّس اللّه تعالی روحه در بیان سیر و احوال مشایخ طریقت قدّس اللّه تعالی ارواحَهم که کبرای دین و عظمای اهل یقین‌اند و جامع‌اند میان علوم ظاهر و علوم باطن، کتابی جمع کرده است و آن را طبقات الصّوفیه نام نهاده و آن را پنج طبقه گردانیده، و طبقه را عبارت از جماعتی داشته که در زمان واحد یا در ازمنهٔ متقاربه انوار ولایت و آثار هدایت از ایشان نموده و سفر و رحلت مریدان و مستفیدان به ایشان بوده. و در هر طبقه بیست تن از مشایخ و ایمه و علمای این طایفه ذکر کرده و به حسب اقتضای وقت و مقام از کلمات قدسیّه و شمایل مرضیّهٔ ایشان، آنچه دلالت می‌کند بر طریقت و علم و حال و سیرت ایشان، در بیان آورده.

و حضرت شیخ الأسلام، کهف الأنام، ناصر السّنّه، قامع البدعه، ابواسماعیل عبداللّه بن محمّد الانصاری الهروی قدّس اللّه تعالی روحه آن را در مجالس صحبت و مجامع تذکیر و موعظت املا می‌فرموده‌اند، و سخنان دیگر بعضی از مشایخی که در آن کتاب مذکور نشده و بعضی از اذواق و مواجید خود بر آن می‌افزوده، و یکی از محبان و مریدان آن را جمع می‌کرده و در قید کتابت می‌آورده. و الحق آن کتابی است لطیف و مجموعه‌ای است شریف مشتمل بر حقایق معارف صوفیه و دقایق لطایف این طایفهٔ علیّه، اما چون به زبان هروی قدیم که در آن عهد معهود بوده وقوع یافته و به تصحیف و تحریف نویسندگان به جایی رسیده که در بسیاری از مواضع فهم مقصود به سهولت دست نمی‌دهد، و ایضاً مقتصر است بر ذکر بعض متقدّمان، و از ذکر بعضی دیگر و از ذکر حضرت شیخ الاسلام و معاصران وی و متأخران ازوی خالی است، بارها در خاطر این فقیر می‌گشت که به قدر وسع و طاقت در تحریر و تقریر آن کوشش نماید.

آنچه معلوم شود به عبارتی که متعارف روزگار است در بیان آرد، و آن را که مفهوم نشود در حجاب ستر و کتمان بگذارد، و از کتب معتبرهٔدیگر سخنان چیده و معارف سنجیده اضافهٔ آن کرده بر لوح تبیان نگارد، و شرح احوال و مقامات و معارف و کرامات و تاریخ ولادت و وفات جماعتی که در آن کتاب مذکور نشده با آن منضمّ گرداند. امّا به واسطهٔ وفور علایق و هجوم عوایق میسّر نمی‌شد، تا آن که در تاریخ سنهٔ احدی و ثمانین و ثمانه مائه محبّ درویشان و معتقِد معتقَد ایشان، آن از همه شغل سیر و بر فقر دلیر، امیر نظام الدین علی شیر أَعزَّه اللّهُ تعالی بعزّقبوله و وَفَّقَهُ لِسلوکِ طریق وصوله که به طوع و اختیار از اعلی مراتب جاه و اعتبار اعراض نموده، و به قدم تسلیم و رضا بر سلوک جادّهٔ فقر و فنا اقبال فرموده، از این فقیر مثل آن صورتی که بر دل گذشته بود و در خاطر متمکّن گشته، استدعا کرد، داعیهٔ قدیم صورت تجدید یافت و دغدغهٔ سابق سمت تقویت و تأکید پذیرفت، لاجرم به صدق همت و خلوص طویّت در امضای آن نیّت و استقصای آن اُمنیّت شروع افتاد.

مأمول از مکارم اخلاق و مراسم اشفاق مطالعه کنندگان آن که چون ایشان را از یمن انفاس طیّبهٔ اولیاء اللّه و فیض ارواح مقدّسهٔ ایشان وقت خوش گردد، متصدّی و باعث این جمع و تألیف را که به جهت اشتمال بر نفحات انفاس طیّبهٔ مشایخ که از حظایر

قدس رسیده، و بر مشامّ جان مشتاقان محاضر انس وزیده، مسمّی می‌گردد به **نفحات الانس من حضراتِ القدسِ** از گوشهٔ خاطر فرو نگذارند و به دعای خیر یاد آرند. و التِّکلانُ في جميعِ الأَحْوالِ عَلَى المُهَيْمِنِ المُتَعالِ.

تمهید فی القول فی الولایة و الولیّ

ولایت مشتق است از وَلْیْ که قرب است و آن بر دو قسم است: ولایت عامّه وولایت خاصّه. ولایت عامّه مشترک است میان همهٔ مؤمنان، قال اللّه تعالی: «اللّهُ ولِيُّ الَّذِينَ ءَامَنوا يُخْرِجُهُم مِنَ الظُّلُماتِ اِلَى النُّورِ.» (257/بقره) و ولایت خاصّه مخصوص است به واصلان از ارباب سلوک، و هِیَ عِبارَةٌ عَنْ فَناءِ العَبْدِ فی الحقِّ و بقائه به، فَالولیُّ هُو الفانی فیهِ وَ الباقی به، و فنا عبارت است از نهایت سیر الی اللّه، و بقا عبارت است از بدایت سیر فی اللّه. چه سیر الی اللّه وقتی منتهی شود که بادیهٔ وجود را به قدم صدق یکبارگی قطع کند، و سیر فی اللّه آنگاه متحقق شود که بنده را بعد از فنای مطلق، وجودی و ذاتی مطهّر از لوث حدثان ارزانی دارد، تا بدان در عالم اتّصاف به اوصاف الهی و تخلق به اخلاق ربانی ترقی می‌کند.

ابوعلی جوزجانی گوید رحمه اللّه: »الولیُّ هُوَ الفانی مِن حالِهِ الباقی فِی مُشاهَدَةِ الحقِّ، لم یکنْ لَهُ عَنْ نَفْسِه إخبارٌ ولامع غَیرِ اللّه قَرارٌ. ولیّ آن بود که فانی بود از حال خود و باقی بود به مشاهدهٔ حق، ممکن نباشد مر او را که از خود خبر دهد و با جز خداوند بیارامد.»

ابراهیم ادهم رحمه اللّه تعالی مردی را گفت: «خواهی که ولیّی باشی از اولیاء اللّه تعالی؟» گفت: «بلی خواهم». گفت: «لاترغبْ فی شیءٍ من الدّنیا و الأخرة، وَافرغْ نَفسَک لِلّه تعالی وَاقبلْ بوجهک علیه. به دنیا و عقبی رغبت مکن، که رغبت به اینها اعراض بود از حق سبحانه و فارغ کن مر خود را از برای دوستی خداوند، و دنیا و عقبی را در دل راه مده و روی دل به حق آر! و چون این اوصاف در تو موجود شد، ولیّ باشی.»

و فی الرّسالة القشیریّة: انّ الولّی له معنّیانِ: احدهما فَعیل بمعنی مفعول، و هو من یتولّی اللّه امرَه، قال تعالی: «وَهُوَ يَتَوَلَّى الصَّالِحِينَ.» (196/اعراف) فلایکله الی نفسه لحظةً، بل یتولی الحق سبحانه رعایته. و الثانی فَعیل مبالغة من الفاعل، و هو الذی یتولی عبادة اللّه و طاعاته، فعبادته تجری علیه علی التوالی من غیر ان یتخلّلها عصیان. و کلا الوصفین واجب حتی یکون الولیّ ولیاً یجب قیامه بحقوق اللّه علی الأستقصاءِ و الاستیفاءِ ودوام حفظ اللّه ایّاه فی السّرّاءِ و الضّرّاءِ. و من شرط الولیّ ان یکون محفوظاً کما ان من شرط النّبیّ ان یکون معصوماً. فکلّ من کانَ للشّرعِ علیه اعتراض، فهو مغرور مخادَع.

قصد ابویزید البسطامیّ قدّس اللّه تعالی روحه بعضَ من وصف بالولایة، فلمّا وافی مسجدَه قعد ینتظرُ خَروجَه. فَخَرجَ الرّجُل ورمی بِبُزاقه تجاهَ القِبلة، فانصرفَ ابویزید و لم یسلم علیه. و قال: «هذا رجلٌ غیر مأمون علی ادب من اداب الشریعة، فکیف یکونُ امیناً عَلی اسرار الحق؟»

شخصی به نزدیک شیخ ابوسعید ابوالخیر قدّس اللّه تعالی روحه درآمد ونخست پای چپ اندر مسجد نهاد. او را گفت: «بازگرد، که هرکه در خانهٔ دوست ادب آمدن نداند ما را نشاید که با وی صحبت داریم.»

القول فی المعرفة و العارف و المتعرف و الجاهل

و فی الفصل الاول من الباب الثالث من ترجمة العوارف: معرفت عبارت است از بازشناختن معلوم مجمل در صور تفاصیل، چنانکه در علم نحو مثلاً بداند که هریک از عوامل لفظی و معنوی چه عمل کند. اینچنین دانستن بر سبیل اجمال علم نحو باشد. و بازشناختن هر عاملی از آن علی التفصیل در وقت خواندن سواد عربیّت، بی توقفی

و رویتی، و استعمال آن در محل خود معرفت نحو. و بازشناختن به فکر و رویت، تعرف نحو. و غافل بودن از آن با وجود علم، سهو و خطا. پس معرفت ربوبیت عبارت بود از بازشناختن ذات و صفات الهی در صور تفاصیل احوال و حوادث و نوازل، بعد از آن که بر سبیل اجمال معلوم شده باشد که موجود حقیقی و فاعل مطلق اوست، سبحانه. و تا صورت توحید مجمل علمی مفصل عینی نگردد، چنانکه صاحب علم توحید در صور تفاصیل وقایع و احوال مجدّدهٔ متضادّه از ضر و نفع، و عطا و منع، و قبض و بسط، ضارّ و نافع، و معطی و مانع، و قابض و باسط حق را سبحانه بیند و شناسد، بی توقفی و رویتی، او را عارف نخوانند. و اگر به اول وَهله از آن غافل بود و عن قریب حاضر گردد و فاعل مطلق را جلَّ ذکرُه در صور وسایط و روابط بازشناسد، او را متعرف خوانند نه عارف. و اگر به کلی غافل بود و تأثیرات افعال را حواله به وسایط کند، او را ساهی و لاهی و مشرک خفی خوانند. مثلاً اگر معنی توحید را تقریر می‌کند و خود را مستغرق بحر توحید می‌نماید، و دیگری آن را بر سبیل انکار به او بازگرداند و گوید: «این سخن نه از سر حال است، بل نتیجهٔ فکر و رویت است.» در حال برنجد و بر وی خشم گیرد و نداند که این رنجش عین مصداق قول منکر است، والا فاعل مطلق را در صورت انکار بازشناختی و بروی خشم نگرفتی.

و معرفت الهی را مراتب است: اول، آن که هر اثری که یابد از فاعل مطلق جلَّ ذکره داند، چنانکه گفته شد. دوم، آن که هر اثری که یابد از فاعل مطلق جلَّ ذکره به یقین داند که نتیجهٔ کدام صفت است از صفات او. سیم، آن که مراد حق را عزّوعلا در تجلی هر صفتی بشناسد. چهارم، آن که صفت علم الهی را در صورت معرفت خود بازشناسد و خود را از دایرهٔ علم ومعرفت، بل وجود اخراج کند. چنانکه از جنید قُدّس سرّه پرسیدند که: «معرفت چیست؟» گفت: «المعرفة وجودُ جهلِک عندَ قیامِ علمه.» گفتند: «زِدْنا ایضاحاً!» فرمود: «هُو العارفُ و المعروفُ.» و چندان که مراتب قرب زیادت شود و آثار عظمت الهی ظاهرتر گردد، علم به جهل بیشتر حاصل شود و معرفت نکرت زیادت گردد، حیرت بر حیرت بیفزاید و فریاد «ربِّ زِدنی تحیراً فیک!» از نهاد عارف برخیزد. و این معنی که تقریر می‌افتد هم علم معرفت است نه معرفت، چه معرفت امری وجدانی است و تقریر از آن قاصر، اما علم مقدّمه آن است. پس معرفت بی علم محال باشد و علم بی معرفت وبال.

القول فی معرفة الصّوفی و المتصوّف و الملامتی و الفقیر و الفرق بینهم

وفی الفصل العاشر من الباب الثالث من ترجمة العوارف: بدان که مراتب طبقات مردم علی اختلاف درجاتهم بر سه قسم است: قسم اول، مرتبهٔ واصلان و کاملان، و آن طبقهٔ علیاست. و قسم دوم مرتبهٔ سالکان طریق کمال، و آن طبقهٔ وسطی است. و قسم سیم مقیمان وَهْدهٔ نقصان، و آن طبقهٔ سفلی است. واصلان مقربان و سابقان‌اند، و سالکان ابرار و اصحاب یمین و مقیمان اشرار و اصحاب شمال.

و اهل وصول بعد از انبیا صلوات الرّحمن علیهم دو طایفه‌اند:

اول مشایخ صوفیه که به واسطهٔ کمال متابعت رسول صلّی اللّه علیه و سلّم مرتبهٔ وصول یافته‌اند و بعد از آن در رجوع برای دعوت خلق به طریق متابعت مأذون و مأمور شده‌اند، و این طایفه کاملان مکمل‌اند که فضل و عنایت ازلی ایشان را بعد از استغراق در عین جمع و لجهٔ توحید، از شکم ماهی فنا به ساحل تفرقه و میدان بقا خلاصی و مناصی ارزانی فرمود تا خلق را به نجات و درجات دلالت کنند.

و اما طایفهٔ دوم آن جماعت‌اند که بعد از وصول به درجهٔ کمال، حوالهٔ تکمیل و رجوع خلق به ایشان نرفت، و غرقهٔ بحر جمع گشتند و در شکم ماهی فنا چنان ناچیز و مستهلک شدند که از ایشان هرگز خبری و اثری به ساحل تفرقه و ناحیت بقا نرسید، و در سلک زمرهٔ سکان قباب غیرت و قطان دیار حیرت انخراط یافتند و بعد از کمال

وصول ولایت تکمیل دیگران به ایشان مفوض نگشت.
و اهل سلوک نیز بر دو قسم‌اند: طالبان مقصد اعلی و مریدان وجه الله «یُریدونَ وَجَههُ»(52/انعام و 28/کهف) و طالبان بهشت و مریدان آخرت «ومنکم مَنْ یُریدُ الأخرة»(152/آل عمران).
و اما طالبان حق دوطایفه‌اند: متصوفه و ملامتیّه.
متصوفه آن جماعت‌اند که از بعض صفات نفوس خلاص یافته‌اند و به بعضی از احوال و اوصاف صوفیان موصوف گشته و متطلع نهایات احوال ایشان شده، ولکن هنوز به اذیال بقایای صفات نفوس متشبّث مانده باشند و بدان سبب از وصول غایات و نهایات اهل قرب و صوفیّه متخلف گشته.
و اما ملامتیّه جماعتی باشند که در رعایت معنی اخلاص و محافظت قاعدۀ صدق، غایت جهد مبذول دارند، در اخفای طاعات و کتم خیرات از نظر خلق، مبالغت واجب دانند، با آن که هیچ دقیقه از صوالح اعمال مهمل نگذارند و تمسک به جمیع فضایل و نوافل از لوازم شمرند و مشرب ایشان در کل اوقات تحقیق معنی اخلاص بود و لذتشان در تفرد نظر حق به اعمال و احوال ایشان و همچنان که عاصی از ظهور معصیت برحذر بود، ایشان از ظهور طاعت که مظنّۀ ریا باشد حذر کنند تا قاعدۀ اخلاص خلل نپذیرد. بعضی گفته‌اند: «الملامتی هُو الّذي لایُظْهِرُ خیراً وَلا یُضْمِر شراً.»
و این طایفه هرچند عزیز الوجود و شریف الحال باشند، هنوز حجاب وجود خلقیت از نظر ایشان به کلی منکشف نشده باشد، و بدان سبب از مشاهدۀ جمال توحید و معاینۀ عین تفرید محجوب مانده باشند. چه اخفای اعمال و ستر احوال خود از نظر خلق مشعر و مؤذن است به رؤیت وجود خلق و نفس خود که مانع معنی توحیداند. و نفس نیز از جملۀ اغیار است تا هنوز بر حال خود نظر دارند اخراج اغیار از مطالعۀ اعمال و احوال خود بکلی نکرده‌اند و فرق میان ایشان و صوفیّه آن است که جذبۀ عنایت قدیمه صوفیه را بکلی از ایشان انتزاع کرده بود، و حجاب خلق و انانیت از نظر ایشان برداشته، لاجرم در اتیان طاعات و صدور خیرات خود را و خلق را در میان نبینند و از اطلاع نظر خلق مأمون باشند و به اخفای اعمال و ستر احوال مقید نه. اگر مصلحت وقت در اظهار طاعت بینند اظهار کنند و اگر در اخفای آن بینند اخفا. پس ملامتیّه مخلِصانند به کسر لام، و صوفیه مخلَصانند به فتح لام. «إنّا أخْلَصْناهُم بخالصةٍ.» (46/ص) وصف حال ایشان است.
و اما طالبان آخرت چهار طایفه‌اند: زهّـاد و فقرا و خّـدام و عبّاد.
اما زهّاد طایفه‌ای باشند که به نور ایمان و ایقان جمال آخرت مشاهده کنند و دنیا را در صورت قبح معاینه بینند، و از التفات به زینت مزخرف فانی او رغبت بگردانند و در جمال حقیقی باقی رغبت نمایند و تخلف این طایفه از صوفیه به آن است که زاهد به حظّ نفس خود از حق محجوب بود، چه بهشت مقام حظّ نفس است «فیها ما تشتهی الأنفس» و صوفی به مشاهدۀ جمال ازلی و محبت ذات لم یزلی از هر دو کون محجوب بود، همچنان که از دنیا صرف رغبت کرده باشد از آخرت نیز رغبتش مصروف بود. پس صوفی را در زهد مرتبه‌ای بود ورای مرتبۀ زاهد که حظّ نفس از آن دور بود.
و اما فقرا آن طایفه‌اند که مالک هیچ چیز از اسباب و اموال دنیوی نباشند و در طلب فضل و رضوان الهی ترک همه کرده باشند و باعث این طایفه بر ترک یکی از سه چیز باشد:
اول: رجای تخفیف حساب یا خوف عقاب، چه حلال را حساب لازم است و حرام را عقاب.
دوم: توقع فضل ثواب و مسابقت در دخول جنت، چه فقرا به پانصد سال پیش از اغنیا به بهشت درآیند.
سیم: طلب جمعیت خاطر و فراغت اندرون از برای اکثار طاعات و حضور دل در آن.
و تخلف فقیر از ملامتیه و متصوفه به آن است که او طالب بهشت و خواهان حظّ نفس خود است، و ایشان طالب حق و خواهان قرب او. و ورای این مرتبه در فقر

مقامی است فوق مقام ملامتیه و متصوفه، و آن وصف خاص صوفی است. چه صوفی اگر چه مرتبهٔ او ورای مرتبهٔ فقیر است، ولیکن خلاصهٔ مقام فقیر در مقام او درج است و سبب آن است که صوفی را عبور بر مقام فقرا از جملهٔ شرایط و لوازم است و هر مقام که از آن ترقی کند صفاوه و نقاوهٔ آن را انتزاع نماید و رنگ مقام خودش دهد. پس فقر را در مقام صوفی وصفی دیگر زاید بود، و آن سلب نسبت جمیع اعمال و احوال و مقامات است از خود و عدم تملک آن، چنانکه هیچ عمل و هیچ حال و هیچ مقام از خود نبیند و به خود مخصوص نداند، بلکه خود را نبیند. پس او را نه وجود بود و نه ذات و نه صفت، محو در محو و فنا در فنا بود. و این حقیقت فقر است که مشایخ در فضیلت آن سخن گفته‌اند و آنچه پیش از این در معنی فقر یاد کرده شد رسم فقر است و صورت آن.

شیخ ابوعبداللّه خفیف قدّس سرّه گفته است: «الفَقْرُ عَدْمُ الاملاکِ وَالخُروجُ عَنْ أحکامِ الصّفاتِ.» و این حدی جامع است مشتمل بر رسم فقر و حقیقت آن. و بعضی گفته‌انَد: «الفقیرُ الّذي لایَملِک ولایُملَک.»

وفوقیـّت مقام صوفی از مقام فقیر به آن است که فقیر به ارادت فقر و ارادت حظ نفس محجوب بود و صوفی را هیچ ارادت مخصوص نبود و در صورت فقر و غنا ارادت او در ارادت حق محو بود، بلکه ارادت او عین ارادت حق باشد. و بنابراین اگر صورت فقر و رسم آن اختیار کند به ارادت و اختیار خود محجوب نشود، چه ارادت او ارادت حق باشد.

ابوعبداللّه خفیف رحمه اللّه گفته است: «الصّوفيُّ مَنْ استصفاهُ الحق لنفسه تودّداً، والفقیر من استصفی نفسه في فقره تقربّاً.» و بعضی گفته‌اند: «الصّوفی هوالخارج عن النعوتِ و الرُّسوم، والفقیر هو الفاقد للأشیاء.» و ابوالعبّاس نهاوندی رحمه اللّه گوید: «الفقرُ بدایةُ التّصوّف.»

و فرق میان فقر و زهد آن است که فقر بی وجود زهد ممکن بود، چنانکه کسی ترک دنیا کند به عزمی ثابت از سر یقین و هنوز رغبت اندر آن باقی بود و همچنین زهد بی فقر ممکن است، چنانکه کسی با وجود اسباب رغبتش از آن مصروف بود.

فقر را رسمی است و حقیقتی: رسم او عدم املاک است، و حقیقت او خروج از احکام صفات و سلب اختصاص چیزی به خود. و رسم فقر صورت زهد است و امارت آن، و معنی زهد صرف رغبت از دنیا. و حق سبحانه چون خواهد که بعضی از اولیای خود را در تحت قباب عزّت از نظر اغیار محجوب گرداند، ظاهر ایشان را به لباس غنا که صورت رغبت است بپوشاند تا اهل ظاهر ایشان را از جملهٔ راغبان دنیا پندارند، و جمال حال ایشان از نظر نامحرمان پوشیده ماند،و این حقیقت فقر وزهد وصف خاص و لازم حال صوفی است.

و اما رسم فقر، اختیار بعضی از مشایخ صوفیان است، و مراد ایشان در آن اقتدا به انبیا و تقلّل از دنیا و ترغیب و دعوت طالبان با صورت فقر به زبان حال، و اختیار ایشان در این معنی مستند به اختیار حق، نه به طلب حظّی اخروی.

و امّا خدام جماعتی باشند که خدمت فقرا و طالبان حق اختیار کنند، چنانکه با داود علیه السّلام خطاب کردند که: «إذا رأیتَ لی طالباً فکنْ لَهُ خادماً!» و اوقات خود را بعد از ادای فرایض، در تفریغ و ترفیه خاطر ایشان از اهتمام به امور معاش و اعانت بر استعداد امر معاد مصروف دارند، و آن را بر نوافل عبادات تقدیم کنند و در طلب مایحتاج ایشان در هر طریق که در شرع مذموم نباشد مداخلت نمایند: بعضی به کسب و بعضی به دریوزه، و بعضی به فتوح. و نظر ایشان در أخذ و اعطا بر حق بود و خلق را در اخذ رابطهٔ اعطای حق سبحانه دانند و در اعطا واسطهٔ قبول. و از عزّت این مقام بر طایفه‌ای حال خادم و شیخ مشتبه شده است، و خادم را از شیخ فرقی نهاده‌اند، و فرق آن است که خادم در مقام ابرار است و شیخ در مقام مقرّبان، زیرا که مراد خادم در اختیار خدمت نیل ثواب آخرت بود والّا بدان مقّید نگردد و شیخ به مراد حق قایم بود نه به مراد نفس خود.

و اما عُبّاد آن طایفه‌اند که پیوسته بر وظایف عبادات و فنون نوافل، مواظبت و ملازمت نمایند از برای نیل ثواب اخروی. و این وصف در صوفی موجود بود ولیکن معرّا و مبّرا از شوایب علل و اغراض، چه ایشان حق را برای حق پرستند نه برای ثواب اخروی، و فرق میان عباد و زهاد آن است که با وجود رغبت به دنیا، صورت عبادت ممکن بود، و فرق میان عباد و فقرا آن که با وجود غنا شاید که شخص عابد بود.

پس معلوم شد که واصلان دوطایفه‌اند، و سالکان شش طایفه، و هریک از این طوایف هشتگانه دو متشبه دارند: یکی محق و دیگری مبطل.

اما متشبّه محقّ به صوفیان: متصوّفه‌اند که به نهایات احوال صوفیان متطلّع و مشتاق باشند و به بقایای تعلقات صفات از بلوغ مقصد و مقصود، معوق و ممنوع. و متشبه مبطل به ایشان: جماعتی که خود را در زیّ صوفیان اظهار کنند و از حلیت و عقاید و اعمال و احوال ایشان عاطل و خالی باشند، و ربقهٔ طاعت از گردن برداشته خلیع العذار در مرتع اباحت می‌چرند و گویند: «تقید به احکام شریعت وظیفهٔ عوام است که نظر ایشان بر ظواهر اشیا مقصور بود، و اما حال خواص و اهل حقیقت از آن عالی‌تر است که به رسوم ظاهر مقید شوند. و اهتمام ایشان به مراعات حضور باطن بیش نبود.» و این طایفه را باطنیه و مباحیه خوانند.

و اما متشبه محق به مجذوبان واصل: طایفه‌ای باشند از اهل سلوک که سیر ایشان هنوز در قطع منازل صفات نفوس بود، و از تابش حرارت طلب وجودشان در قلق و اضطراب و پیش از ظهور تباشیر صبح کشف ذات و استقرار و تمکن در مقام فنا، گاه گاه برقی از بوارق کشف بر نظر شهود ایشان لایح و لامع گردد، و نفحه‌ای از نفحات وصل از مهبّ فنا به مشام دل ایشان پیوندد، چنانکه ظلمات نفوس ایشان در لمعان نور آن برق منطوی و متواری گردد و هبوب آن نفحه، باطن ایشان را از وَهَج آتش طلب و قلق شوق رَوْحی و آرامی بخشد، دیگرباره چون آن برق منقطع گردد و آن نفحه ساکن شود، ظهور صفات نفوس و حرارت طلب و قلق شوق معاودت نماید، و سالک خواهد که بکلی از ملابس صفات وجود منسلخ و منخلع گردد و غرق بحر فنا شود تا از تعب وجود یکبارگی بیاساید، و چون آن حال هنوز مقام او نگشته باشد و گاه گاه بدو نازل گردد و باطن او بکلی متطلّع و مشتاق این مقام، او را لقب متشبه محق به مجذوب واصل کرده شد.

و اما متشبّه مبطل به مجذوبان واصل: طایفه‌ای باشند که دعوی استغراق در بحر فنا و استهلاک در عین توحید کنند و حرکات و سکنات خود را هیچ به خود اضافت نکنند و گویند: «حرکات ما همچون حرکات ابواب است که بی‌محرّک ممکن نبود.» و این معنی هرچند صحیح است ولیکن نه حال آن جماعت بود، زیرا که مراد ایشان از این سخن تمهید عذر معاصی و مناهی بود و حوالت آن به ارادت حق و دفع ملامت از خود، و این طایفه را زنادقه خوانند.

سهل عبداللّه را رحمه اللّه تعالی گفتند: «شخصی می‌گوید: نسبت فعل من به ارادت حق همچنان است که نسبت حرکت ابواب با محرک آن.» گفت: «این قایل اگر کسی بود که مراعات اصول شریعت و محافظت حدود احکام عبودیّت کند، از جملهٔ صدّیقان باشد و اگر کسی بود که از تورّط و انهماک در مخالفات احکام شرع باک ندارد و این سخن را برای آن گوید تا وجه حوالت احوال با حق سبحانه و اسقاط ملامت از نفس خود، به انخلاع از دین و ملت ظاهر گرداند از جملهٔ زندیقان بود.»

و اما متشبه محق به ملامتیه: طایفه‌ای باشند که به تعمیرو تخریب نظر خلق مبالاتی زیادت ننمایند، و اکثر سعی ایشان در تخریب رسوم و عادات و اطلاق از قیود آداب مخالطات بود، و سرمایهٔ حال ایشان جز فراغ خاطر و طیبة القلب نباشد، و ترسّم به مراسم زهّاد و عبّاد از ایشان صورت نبندد و اکثار نوافل و طاعات از ایشان نیاید، و تمسک به عزایم اعمال ننماید و جز بر ادای فرایض مواظبت نکنندو جمع و استکثار اسباب دنیوی به ایشان منسوب نباشد، و به طیبة القلب قانع باشند و طلب مزید

احوال نکنند، ایشان را قلندریه خوانند و این طایفه از جهت عدم ریا با ملامتیه متشابهت دارند. و فرق میان ایشان آن است که ملامتی به جمع نوافل و فضایل تمسک جوید، ولیکن آن را از نظر خلق پنهان دارد، و اما قلندری از حد فرایض در نگذرد و به اظهار و اخفای اعمال از نظر خلق مقیّد نبود.
و اما طایفه‌ای که در این زمان به نام قلندری موسوم‌اند، و ربقۀ اسلام از گردن برداشته‌اند و از این اوصاف که شمرده شد خالی‌اند، این اسم بر ایشان عاریت است، و ار ایشان را حشویّه خوانند لایق‌تر.
و اما متشبّه مبطل به ملامتیّه: طایفه‌ای باشند هم از زنادقه که دعوی اخلاص کنند و بر اظهار فسق و فجور مبالغت نمایند و گویند: «مراد ما از این، ملامت خلق و اسقاط نظر مردم است.» و حق سبحانه از طاعت خلق بی‌نیاز است و از معصیت ایشان غیرمتضرر. و معصیت را در آزار خلق منحصر دانند و طاعت را در احسان.
و اما متشبّه محق به زاهدان: طایفه‌ای باشند که هنوز رغبت ایشان بکلّی از دنیا مصروف نشده باشد، و خواهند که به یکبارگی از دنیا رغبت بگردانند و ایشان را متزهّد خوانند.
و امّا متشبّه مبطل بدیشان: جماعتی باشند که از برای قبول خلق ترک زینت دنیا کنند و خاطر از جمع اسباب دنیوی بازگیرند، و بدان طلب تحصیل جاه کنند در میان مردم. و ممکن بود که بر بعضی حال ایشان مشتبه شود و پندارند که ایشان از دنیا اعراض کلی کرده‌اند و ایشان خود به ترک مال جاه خریده‌اند «تَرَکُوا الدُّنیا للدُّنیا!» و یمکن که بر ایشان نیز حال خودشان مشتبه شود و گمان برند که چون خاطر ایشان به طلب اسباب دنیوی مشغول نیست، علت آن است که اعراض کرده‌اند و این طایفه را مُراییّه خوانند.
و اما متشبه محق به فقرا: آن است که ظاهرش به رسم فقر مترسّم بود و باطنش خواهان حقیقت فقر، ولیکن هنوز میل به غنا دارد و به تکلف بر فقر صبر می‌کند و فقیر حقیقی فقر را نعمتی خاص داند از حق سبحانه و بر آن، وظایف شکر همواره به تقدیم می‌رساند.
و اما متشبه مبطل: آن است که ظاهرش به رسوم فقر مترسّم بود و باطن به حقیقت آن غیرمتطلّع، و مرادش مجرد اظهار دعوی بود و صیت و قبول خلق. و این طایفه را هم مُراییه خوانند.
و اما متشبه محق به خادم: آن است که همواره به خدمت بندگان حق سبحانه قیام می‌نماید و به باطن می‌خواهد که خدمت ایشان را به شایبۀ غرض دنیوی مالی یا جاهی مشوب نگرداند و نیّت را از شوایب میل و هوا و ریا تخلیص کند، ولکن هنوز به حقیقت زهد نرسیده باشد. پس وقتی به حکم غلبۀ نور ایمان و اختفای نفس بعضی از خدمات او در محل استحقاق افتد، و وقتی به حکم غلبۀ نفس خدمت او به هوا و ریا آمیخته بود، جمعی را که نه در محل استحقاق باشند به توقّع محمدت و ثنا خدمت بلیغ به تقدیم رساند و بعضی را که مستحق خدمت باشند محروم گذارد و این چنین کس را متخادم خوانند
و اما متشبّه مبطل: کسی بود که او را در خدمت نیّتی اخروی نباشد، بلکه خدمت خلق رادام منافع دنیوی کرده بود تا به آن سبب استجلاب اقوات از اوقاف و اسباب می‌کند و اگر آن را در تحصیل غرض و تیسیر مراد خود مؤثّر نبیند ترک کند. پس خدمت او مقصور بود بر طلب جاه و مال و کثرت اتباع و اشیاع تا در محافل و مجامع بدان تقدم و مفاخرت جوید، و نظر او در خدمت همگی بر حظّ نفس خود بود. و این چنین کس را مستخدم خوانند
و اما متشبّه محق به عابد: کسی بود که اوقات خود را مستغرق عبادات خواهد، ولیکن به سبب بقایای دواعی طبیعت و عدم کمال تزکیۀ نفس، به هر وقت در اعمال و اوراد و طاعات او فترات و تعویقات افتد، یا کسی که هنوز لذّت عبادت نیافته باشد و به تکلّف بدان قیام می‌نماید، و او را متعبّد خوانند.

و اما متشبّه مبطل به او: شخصی بود از جملهٔ مرائیّه که نظر او در عبادت بر قبول خلق بود، و در دل او ایمان به ثواب آخرت نباشد و تا اطّلاع غیری بر طاعت خود نبیند بدان قیام ننماید، اعاذنااللّه سبحانه من السُّمعةِ و الرّیاء، و باللّه العصمةُ و التوفیقُ.

القول في التوحيد و مراتبه و اربابها

و في الفصل الثاني من الباب الاول من ترجمة العوارف: توحید را مراتب است: اول توحید ایمانی، دوم توحید علمی، سیم توحید حالی، چهارم توحید الهی.
اما توحید ایمانی: آن است که بنده به تفرّد وصف الهیّت، و توحّد استحقاق معبودیّت حق سبحانه و تعالی بر مقتضای اشارت آیات و اخبار، تصدیق کند به دل و اقرار دهد به زبان. و این توحید نتیجهٔ تصدیق مخبر و اعتقاد صدق خبر باشد و مستفاد بود از ظاهر علم، و تمسّک به آن خلاص از شرک جلی و انخراط در سلک اسلام فایده دهد. و متصوفه به حکم ضرورت ایمان، با عموم مؤمنان در این توحید مشارک‌اند و به دیگر مراتب متفرّد و مخصوص.
اما توحید علمی: مستفاد است از باطن علم که آن را علم یقین خوانند. و آن چنان بود که بنده در بدایت طریق تصوّف از سر یقین بداند که موجود حقیقی و مؤثّر مطلق نیست الّاخداوند عالم جلّ جلاله و جملهٔ ذوات و صفات و افعال را در ذات و صفات و افعال او ناچیز داند. هر ذاتی را فروغی از نور ذات مطلق شناسد، و هر صفتی را پرتوی از نور صفت مطلق داند، چنانکه هر کجا علمی و قدرتی و ارادتی و سمعی و بصری یابد آن را اثری از آثار علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر الهی داند و علی هذا القیاس جمیع الصّفات و الافعال. و این مرتبه از اوایل مراتب توحید اهل خصوص ومتصوّفه است، و مقدمّهٔ آن با ساقهٔ توحید عامّ پیوسته.
و مشابه این مرتبه، مرتبه‌ای است که کوته نظران آن را توحید علمی خوانند و نه توحید علمی بود، بلکه توحیدی باشد رسمی از درجهٔ اعتبار ساقط و آن چنان باشد که شخصی از سر ذکا و فطنت به طریق مطالعه یا سماع تصور می‌کند از معنی توحید، و رسمی از صورت توحید در ضمیر او مرتسم گردد، و از آنجا در اثنای بحث و مناظره گاه گاه سخن بی‌مغز گوید، چنانکه از حال توحید هیچ اثر در او نباشد. و توحید علمی اگرچه فرود مرتبهٔ توحید حالی است، ولیکن از توحید حالی مزجی با آن همراه بود. «وَمِزاجُه مِنْ تَسْنیمٍ عَیْناً یشرَبُ بها المقرَّبونَ»(27 و 28/ مطففین) وصف شراب این توحید است، و از این جهت صاحب آن بیشتر در ذوق و سرور بود. چه بنابر مزج حال، بعضی از ظلمت رسوم او مرتفع شود، چنانکه در بعض تصاریف بر مقتضای علم خود عمل کند و وجود اسباب را که روابط افعال الهی‌اند در میان نبیند، اما در اکثر احوال به سبب بقایای ظلمت وجود از مقتضای علم خود محجوب شود و بدین توحید بعضی از شرک خفی برخیزد.
و اما توحید حالی: آن است که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد، و جملهٔ ظلمات رسوم وجود الّا اندک بقیّه‌ای در اشراق نور توحید متلاشی و مضمحل شود، و نور توحید در نور حال او مستتر و مندرج گردد، بر مثال اندراج نور کواکب در نور آفتاب:

فلمّـــا اسْــتبانَ الصّـــبحُ أدرجَ ضـــوءُه   بأســـــفارِه أضـــواءَ نـــورِ الكَـــواكبِ

و در این مقام وجود موحد در مشاهدهٔ جمال وجود واحد، چنان مستغرق عین جمع گردد که جز ذات و صفات واحد در نظر شهود او نیاید تا غایتی که این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود و این دیدن را هم صفت او بیند، و هستی او بدین طریق قطره‌وار در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق جمع گردد. و از اینجاست قول جنید قدس اللّه تعالی سره: «التّوحیدُ معنیً یَضمَحِلُّ فیله الرُّسومُ، و یندَرِجُ فیه العُلومُ، و یکونِ اللّه کَما لم یَزَلْ.»
و منشأ این توحید نور مشاهده است، و منشأ توحید علمی نور مراقبه، و بدین توحید

اکثری از رسوم بشریت منتفی شود و به توحید علمی اندکی از آن رسوم مرتفع گردد. و سبب بعضی از بقایای رسوم در توحید حالی آن است که تا صدور ترتیب افعال و تهذیب اقوال از موحد ممکن بود، بدین جهت در حال حیات حق توحید چنانکه باید گزارده نشود. از اینجاست قول ابوعلی دقّاق قدّس سره که: «التّوحیدُ غریمٌ لایُقْضی دَیْنُه وَغَریبٌ لایُؤدّی حَقُّه.» و خواصّ موحدان را در حال حیات از حقیقت توحید صرف، که یکبارگی آثار و رسوم وجود در او متلاشی گردد، گاه گاه لمحه‌ای بر مثال برقی خاطف لامع گردد و فی الحال منطفی شود، و بقایای رسوم دیگرباره معاودت کند و در این حال بکلی بقایای شرک خفی مرتفع گردد. ورای این مرتبه در توحید آدمی را مرتبۀ دیگر ممکن نیست.

و اما توحید الهی: آن است که حق سبحانه در ازل آزال به نفس خود نه به توحید دیگری، همیشه به وصف وحدانیّت و نعت فردانیت موصوف بود و منعوت «کان اللّه وَلم یکنْ مَعَه شَیءٌ.» و اکنون همچنان بر نعت ازلی واحد و فرد است «و الآن کما کان.» و تا ابدالآباد هم بر این وصف خواهد بود «کلُّ شیءٍ هالِک الّا وَجْهَه.» (88/قصص) نگفت «یهلکُ» تا معلوم شود که وجود همۀ اشیا در وجود او امروز هالک است، و حوالۀ مشاهدۀ این حال به فردا در حق محجوبان است، و الا ارباب بصایر و اصحاب مشاهدات که از مضیق زمان و مکان خلاص یافته‌اند، این وعده در حق ایشان عین نقد است. و این توحید الهی است که از وصمت نقصان بری است، و توحید خلایق به سبب نقصان وجود ناقص، و حضرت شیخ الاسلام قدّس اللّه سرَّه کتاب منازل السایرین را به این سه بیت ختم کرده است:

مـــا وحّـــدَ الواحـــدَ مِنْ واحـــدٍ	إذْ کـــــــــــلُّ منْ وَحَّدَه جاحِد
توحیـــــــدُ منْ یَنْطِـــــــقُ عنْ نَعْتِه	عاریـــــــــةٌ أبطَلَهَـــــــــا الواحِد
توحیـــــــدُهُ ایّـــــــاهُ توحیـــــدُه	ونعتُ مَنْ یَنَعتُـــــــــــــــهُ لاحِد

القول في اصناف ارباب الولاية، قدس اللّه تعالی اسرارهم

و في کتاب کشف المحجوب: خداوند سبحانه و تعالی برهان نبوی را باقی گردانیده است و اولیا را سبب اظهار آن کرده، تا پیوسته آیات حق و حجّت صدق محمد صلّی اللّه علیه و سلّم ظاهر می‌باشد و مر ایشان را والیان عالم گردانیده تا مجرّد مر حدیث وی را گشته‌اند و راه متابعت نفس را در نوشته. از آسمان باران به برکات اقدام ایشان آید و از زمین نبات به صفای احوال ایشان روید، و بر کافران مسلمانان نصرت به همت ایشان یابند و ایشان چهارهزارند که مکتومان‌اند و مر یکدیگر را نشناسند، و جمال حال خود ندانند و اندر کلّ احوال از خود و خلق مستور باشند. و اخبار بدین وارد است و سخن اولیا بدین ناطق، و مرا خود اندر این معنی بحمداللّه خبر عیان گشته است.

و اما آنان که اهل حل و عقدند و سرهنگان درگاه حق‌اند سیصداند که مرایشان را اخیار خوانند. و چهل دیگر از ایشان را ابدال خوانند، و هفت دیگر از ایشان را ابرار خوانند. و چهار دیگراند که ایشان را اوتاد خوانند، و سۀ دیگراند که ایشان را نقبا خوانند، و یکی که وی را قطب و غوث خوانند. و این جمله مر یکدیگر را بشناسند و اندر امور به اذن یکدیگر محتاج باشند، و بدین نیز اخبار مروی ناطق است و اهل حقیقت بر صحت این مجتمع‌اند.

صاحب کتاب فتوحات مکیّه رضی اللّه تعالی عنه در فصل سی و یکم از باب صد و نود و هشتم از آن کتاب، رجال هفتگانه را ابدال گفته است و در آنجا ذکر کرده که: «حق سبحانه و تعالی زمین را هفت اقلیم گردانیده و هفت تن از بندگان خود برگزیده و ایشان را اَبدال نام نهاده، و وجود هر اقلیمی را به یکی از آن هفت تن نگاه می‌دارد.» و گفته است که: «من در حرم مکه با ایشان جمع شدم و بر ایشان سلام گفتم، و ایشان بر من سلام گفتند و با ایشان سخن گفتم، فما رایتُ فیما رأیتُ احسن سمتاً

منهم ولا اکثر شغلاً منهم باللّه.» و فرموده است که: «مثل ایشان نیز ندیدم مگر یک کس در قونیه.»
شیخ طریقت، شیخ فرید الدّین عطّار قدس اللّه تعالی سره گفته‌اند: «قومی از اولیاء اللّه عزّوجلّ باشند که ایشان را مشایخ طریقت و کبرای حقیقت، اویسیان نامند و ایشان را در ظاهر به پیری احتیاج نبود، زیرا که ایشان را حضرت رسالت صلی اللّه علیه و سلم در حجر عنایت خود پرورش می‌دهند، بی‌واسطهٔ غیری، چنانکه اویس را داد رضی اللّه تعالی عنه و این عظیم مقامی بود و بس عالی تا که را اینجا رسانند و این دولت روی به که نماید؟ ذلک فَضْلُ اللّهِ یُؤتیهِ مَنْ یشاءُ.» (54/مائده و در حدید و جمعه)
و همچنین بعضی از اولیاء اللّه که متابعان آن حضرت‌اند، صلّی اللّه علیه و سلّم بعضی از طالبان را به حسب روحانیّت تربیت کرده‌اند، بی آن که او را در ظاهر پیری باشد و این جماعت نیز داخل اویسیانند، و بسیاری از مشایخ طریقت را در اول سلوک توجه به این مقام بوده است، چنانکه شیخ بزرگوار، شیخ ابوالقاسم کُرّگانی طوسی، را که سلسلهٔ مشایخ حضرت ابوالجنّاب نجم الدین الکبری به ایشان می‌پیوندد، و از طبقهٔ شیخ ابوسعید ابوالخیر و شیخ ابوالحسن خرقانی‌اند، قدّس الله تعالی ارواحهم در ابتدا ذکر این بوده که علی الدوام گفتی: «اویس! اویس!»

القول فی الفرق بین المعجزة و الکرامة و الاستدراج

وَفی التَّفسیرِ الکبیرِ لِلإمامِ النِّحریرِ، فخرالدّین الرّازیِّ، رحمهُ اللّهُ تعالی: «اذا ظَهَرَ فعلٌ خارِقٌ لِلْعادَةِ عَلی إنسانٍ، فذلک إمّا أنَ یکونَ مَقْروناً بالدَّعوی اَوْ لامَعَ الدَّعوی. وَالقِسْمُ الاَوَّلُ و هو أنْ یکونَ بالدَّعْوی، إمّا أنْ یکونَ دَعْوَی الإلهیّةِ، أوْ دَعْوَی النُّبُوَّةِ، أوْ دَعْوَی الوَلایَةِ، أوْ دَعْوَی السِّحْرِ وطاعَةِ الشَّیاطینِ. فهذِهِ اربعةُ أقسامٍ: القِسْمُ الأوَّلُ اِدِّعاءُ الإلهیّةِ، و جوّزَ أصْحابُنا ظُهُورَ خَوارِقِ العاداتِ عَلی یَدِهِ مِنْ غَیْرِ مُعارَضَةٍ، کَما نُقِلَ أنَّ فِرْعونَ کانَ یَدَّعِی الإلهِیَّةَ و کانَ یَظْهَرُ عَلی یدِهِ خَوارِقُ العاداتِ، و کما نُقِلَ ذلکَ ایضاً فی حقِّ الدَّجّالِ. قالَ أصحابُنا: و انّما جازَ ذلک، لِأنَّ شَکْلَهُ وَخِلْقَتَهُ یَدُلُّ عَلی کِذْبِه، فَظُهُورُ الخَوارِقِ عَلی یَدِهِ لایُفضی إلیَ التَّلْبیسِ. وَالقِسْمُ الثّانی ادِّعاءُ النُّبُوَّةِ و هذَا القِسْمُ علی قِسْمَیْنِ، لِأنَّهُ إمّا أنْ یکونَ ذلک المُدَّعی صادقاً او کاذباً، فانْ کانَ صادقاً وَجَبَ ظُهورُ الْخَوارِقِ علی یَدِه و هذا مُتَّفَقٌ عَلَیْه بَیْنَ کُلِّ مَنْ أَقَرَّ بِصِحَّةِ النُّبُوَّةِ وَأمّا مَنْ کانَ کاذِباً لَمْ یَجُزْ ظُهُورُ الخَوارِقِ علی یَدِه، و بِتَقْدیرِ اَنْ یَظْهَرَ وَجَبَ حُصُول المعارَضَةِ. و أمّا القِسْمُ الثّالِثُ و هو ادِّعاءُ الوَلایَةِ، فَالقائلونَ بِکَراماتِ الأولیاءِ اخْتَلَفُوا فی أنَّه هَلْ یَجُوزُ ادِّعاءُ الکَرامَةِ ثُمَّ إنّها یَحْصُلُ علی وَفْقِ دعْواهُ أم لا؟ ألقِسْمُ الرّابِعُ و هُوَ ادِّعاءُ السِّحْرِ وَطاعةِ الشَّیاطینِ، فَعِنْدَ أصْحابِنا یجوزُ ظُهُورُ خوارقِ العاداتِ عَلی یَدِه، و عندَ المعتزِلَةِ لایَجُوزُ. و امّا الثّانی و هو أنْ یَظْهَرَ خوارِقُ العاداتِ علی یَدِ إنسانٍ مِنْ غیر شیءٍ مِنَ الدَّعاوی، فذلک الإنسانُ إمّا أنْ یَکونَ صالحاً مَرضِیّاً عِندَ اللّه، و إمّا ان یکونَ خبیثاً مُذنِباً. وَالأوَّلُ مِنَ الْقَوْلِ بکراماتِ الأولیاءِ وَقَدِ اتَّفَقَ أصحابُنا علی جَوازِه و أنْکَرَها المعتَزِلةُ إلّا أبا الحسینِ البصریَّ وَصاحِبَهُ محمودَ الخوارِزمیَّ، و امّا القِسْمُ الثّانی و هو أنْ یَظْهَرَ خوارقُ العاداتِ علی بعضِ مَنْ کانَ مَرْدُوداً عن طاعَةِ اللّه، فهذا هو المُسَمّی بِالْإسْتِدراجِ.»

القول في اثبات الکرامة للأولیاء

و فی کتاب دلائل النّبوّة لِلأمام المستغفری، رحمه اللّه: «کراماتُ الاولیاءِ حقٌ بکتابِ اللّه تعالی و الآثارِ الصّحیحةِ المرویّةِ، و اجماعُ اهلِ السّنّةِ و الجماعةِ علی ذلِکَ، فامّا الکتابُ فَقُولُهُ تعالی: کُلَّما دَخَلَ عَلَیها زَکَرِیَّا المحرابَ وَجَدَ عِنْدَها رِزْقاً (37/آل عمران). قالَ اهلُ التفسیر فی ذلِکَ: کانَ یری عِندَها فاکهةَ الصّیفِ فی الشتاءِ وَفاکهةَ الشّتاءِ فی الصّیف. و مریم رضی اللّه عنها لم تکن نبیّة بالاجماع، فهذِهِ الایة حجّةٌ علی منکرِ

الکراماتِ لِلْأُولیاءِ.»
و فی کتاب کشف المحجوب: خداوند سبحانه در نص کتاب ما را خبر داد از کرامت آصف که چون سلیمان را بایست که تخت بلقیس، پیش از آمدن وی، آنجا حاضر کند، و خدای تعالی خواست تا شرف آصف را به خلق نماید و کرامت وی ظاهر کند و به اهل زمانه بازنماید که کرامت اولیا جایز بود، سلیمان علیه السلام گفت از شما کیست که تخت بلقیس را پیش از آمدن وی اینجا حاضر کند؟» قالَ عِفریتٌ مِنَ الجنِّ: «اَنَا اتیکَ بِه قبلَ أنْ تَقُومَ مِن مَقامِکَ.»(39/نمل) عفریتی از جن گفت: «من بیارم تخت وی را پیش از آن که تو برخیزی از جایگاه خود.» سلیمان علیه السّلام گفت: «زودتر خواهم.» آصف گفت: «اَنا أتیکَ بِهِ قَبْلَ اَنْ یَرْتَدَّ اَلَیکْ طَرْفُکَ.» (40/نمل) من پیش از آن که تو چشم برهم زنی آن تخت اینجا حاضر کنم. بدین گفتار، سلیمان بر وی متغیر نشد و انکار نکرد و وی را آن مستحیل نیامد، و این به هیچ حال معجز نبود، زیرا که آصف پیغمبر نبود. پس لامحاله باید که کرامت باشد.
و نیز احوال اصحاب کهف، و سخن گفتن سگ با ایشان و خواب ایشان و تقلب ایشان در کهف بر یمین و یسار و «نُقَلِّبُهُمْ ذاتَ الیَمینِ وَذاتَ الشِّمالِ، وَکَلْبُهُمْ باسِطٌ ذِراعَیْهِ بالْوَصیدِ.» (18/کهف) این جمله ناقض عادت است و معلوم است که معجز نیست، پس باید که کرامت باشد.
و اما اثبات کرامت اولیا به سنت، آن است که در حدیث صحیح وارد است که روزی صحابه رضی اللّه تعالی عنهم گفتند: «یا رسول اللّه! ما را از عجایب امم ماضیه چیزی بگوی!» گفت: «پیش از شما سه کس به جایی می‌رفتند. چون شبانگاه شد، قصد غاری کردند و اندر آنجا شدند. چون پاره‌ای از شب بگذشت، سنگی از کوه درافتاد و در غار استوار گشت. ایشان متحیر شدند، گفتند که: نرهاند ما را از اینجا هیچ چیز، جز آن که کردارهای خود را، آنچه بی ریاست، به خداوند سبحانه شفیع آوریم. یکی گفت: مرا مادری و پدری بود، و از مال دنیا چیزی نداشتم که به ایشان دهم بجز بزکی که شیر او به ایشان دادمی. و من هر روز پشته‌ای هیزم بیاوردمی و بهای آن اندر وجه طعام خود کردمی. شبی بیگاه‌تر آمدم. تا من آن بزک را بدوشیدم و طعام ایشان در شیر آغشتم، ایشان خفته بودند. آن قدح در دست من بماند. من بر پای ایستاده و چیزی ناخورده، انتظار بیداری ایشان می‌بردم تا صبح برآمد و ایشان بیدار شدند و طعام بخوردند، آنگاه بنشستم. بار خدایا! اگر من در این راستگویم، مرا فریاد رس!» پیغمبر صلّی اللّه علیه و سلّم گفت: «آن سنگ جنبیدنی کرد، و شکافی پدید آمد. دیگر گفت: مرا دختر عمّی بود با جمال، و دلم پیوسته مشغول وی بودی و هر چند وی را بخواندمی اجابت نکردی. تا وقتی به حیل صد و اند دینار زر بدو فرستادم تا یک شب با من خلوتی کرد. چون به نزدیک من اندر آمد، ترسی در دلم پدیدار آمد از خداوند، تعالی. دست از وی بداشتم. بار خدایا! اگر من در این راستگویم، ما را فرج فرست!» پیغمبر صلّی اللّه علیه و سلّم گفت: «آن سنگ جنبیدنی دیگر کرد، و آن شکاف زیادت شد، اما نه چنان که از آن بیرون توانند شد. آن کس سیمین گفت: «مرا گروهی مزدوران بودند. چون کاری که می‌کردم تمام شد، همه مزد خود بستدند، یکی از ایشان ناپدید شد. من آن مزد وی به گوسفندی بدادم. یک سال و دو سال و ده سال و چهل سال گذشت، مرد پدید نیامد و من نتایج آن گوسفند نگاه می‌داشتم. روزی آمد و گفت که: من وقتی کار تو کرده‌ام، یاد داری، و اکنون مرا به آن مزد حاجت است. او را گفتم: برو و آن گوسفندان جمله حق تست، بران! آن مرد گفت: بر من افسوس می‌داری؟ گفتم: افسوس نمی‌دارم و راست می‌گویم. آن همه فرا وی دادم و ببرد. بار خدایا! اگر من در این راستگویم، ما را فرج فرست!» پیغمبر صلّی اللّه علیه و سلّم گفت: «آن سنگ به یکبار از آن در غار فراتر شد، تا هر سه بیرون آمدند.» و این فعلی ناقض عادت بود.
و دیگر حدیث جریح راهب است. و راوی آن حدیث ابوهریره است رضی اللّه عنه که پیغمبر صلّی اللّه علیه و سلّم گفت که: «در بنی اسرائیل راهبی بود جریح نام، و مردی

مجتهد بود و مادری داشت مستوره. روزی به آرزوی دیدار پسر بیامد، وی در نماز بود در صومعه نگشاد، بازگشت. روز دویم و سیم همچنان. مادرش گفت از تنگدلی که: یا رب پسر مرا رسوا گردان و به حق منش بگیر! در آن زمانه زنی بود بدسیرت، گفت: من جریح را از راه ببرم. به صومعهٔ وی شد، جریح به او التفات نکرد. با شبانی در آن راه صحبت کرد و حامله شد. چون به شهر آمد، گفت: این از جریح است. چون بار بنهاد، مردم قصد صومعهٔ جریح کردند و وی را پیش سلطان آوردند. جریح گفت: ای غلام! پدر تو کیست؟ گفت: مادرم بر تو دروغ همی گوید، پدر من شبانی است.»
ثُمَّ قالَ الإمامُ المستغفِریُّ، رحِمهُ اللّه: «و الحُجَّةُ علیهم من طریق الآثار کثیرةٌ، مِنْها قولُ ابی بکرِ الصِّدّیقِ رضی اللّه عنه لإبنِه عبدِ اللّهِ: یا بُنَیَّ، إنْ وَقَعَ بینَ العَرَبِ یَوْماً اخْتِلافٌ فَأْتِ الغارَ الّذی کنْتُ فیه أنا و رَسُولُ اللّه صلّی اللّه علیه و سلّم و کُنْ فیه، فانَّهُ یأتیکَ رِزْقُکَ بُکْرَةً وَعشیّاً. و فی قولِه، رضی اللّه عنه: فانّه یأتیکَ رِزْقُکَ بُکْرَةً و عَشیّاً، إثباتٌ لِکراماتِ الأولیاءِ.»
و رَوَی الإمامُ المستغفریُّ رحمه اللّه باسنادِه عَنْ جابر بنِ عبداللّه رَضیَ اللّهُ عنه قالَ: «امر ابوبکر رضی اللّه عنه و قال: إذ أنَامُتُّ فجیئوابی عَلَی البابِ، یعنی بابَ البَیْتِ الّذی فیه قبرُ رسولِ اللّه صلی اللّه علیه و سلّم فَادْفَعُوهُ، فانْ فُتِحَ لکم فَادفِنُونی. قالَ جابرٌ، رضی اللّه عنه: فَانْطَلَقْنا فدَقَّقْنَا البابَ و قُلنا: اِنَّ هذا أبوبکر رضی اللّه عنه قدِ اشْتَهی أنْ یُدْفَنَ عند النَّبیّ، صلّی اللّه علیه و سلّم. فَفُتِحَ البابُ ولانَدْری منْ فَتَحَ لَنا و قالَ لنا: ادْخُلُوا ادْفِنُوهُ وَ کرامةً، و لا نَری شخصاً و لانَری شیئاً.»
وَرَوی الإمامُ المستغفریُّ باسناده عنْ مالک بنِ انسٍ عن نافع عن ابن عمر، رضی اللّه عنهما: «أنَّ عمر بنَ الخَطّابِ رضی اللّه عنه خَطَبَ النّاسَ بالمدینةِ فقالَ: یا ساریةَ بنَ زُنَیْمٍ! الجبلَ! الجبلَ! مَن استرعی الذّئبَ فقد ظَلَم. قالَ: فأنکَرَ النّاسُ ذکرَ ساریةَ، و ساریةُ بالعراقُ. فقالَ النّاسُ لِعَلیٍّ رضی اللّه تعالی عنه إنّا سَمِعْنا عمر یذکُرُ ساریةَ و ساریةُ بالعراقِ علی المنبر، فقالَ: وَیْحَکُمْ دَعُوا عُمَر! فقلّما دخَلَ فی شَیْءٍ الّا خَرَجَ منه. فلَم یَلْبَثْ أنْ جاءَ رسولٌ أنَّ ساریةَ لقی العَدُوَّ فهَزَمَهم، ثُمَّ جاءَ بالغَنیمةِ الی سَفْحِ الجبلِ فأراد العَدْوُّ أنْ یَحُولوا بینَهم و بَیْنَ الغَنیمةِ وَسَفْحِ الجَبل، فأتاهم نداءٌ مِنَ السَّماءِ: یا ساریةَ بنَ زُنیمٍ! الجبلَ! الجَبَلَ! مَنِ اسْتَرْعَی الذّئبَ فَقَدْ ظَلَم. قالَ: و کانوا یُرَوْنَ أنّ صوتَ عمر رضی اللّه عنه هو الّذی سَمِعُوهُ.»
ورَوَی الإمامُ المستغرِیُّ رَحِمَهُ اللّه ایضاً، باسناده: «أنّه لمّا فُتِحَتْ مِصرُ أتی أهلُها إلی عمر و بن عاصٍ رضی اللّه عنه فَقالُوا ایّها الامیر! انَّ لِنیلِنا هذه سُنَّةً لایجری إلّا بها. قالَ لهم: و ما ذلک؟ قالوا: اذا کانَتْ ثِنتا عَشْرَةَ لیلةً خَلَوْنَ منْ هذا الشّهرِ عَمَدْنا الی جاریةٍ بِکْرٍ بینَ أبَوَیها فأرضَیْنا أبویها، فجعَلْنا علیها مِنَ الْحُلیِّ و الثّیابِ أفضلُ مایکونُ، ثمَّ ألْقَیْنا فی هذا النّیل. فقالَ عمروٌ: إنَّ هذا الأمرَ لایکونُ أبداً فی الإسلام، و انّ الإسلامَ یَهْدِمُ ما کانَ قَبْلَه، فاقامُوا ثلثَةَ أشهرٍ لایَجْري قلیلاً و لاکثیراً حتّی هَمُّوا بالجَلاءِ. فلَمّا رای ذلک عمروکَتَبَ إلی عمر بنِ الخطّاب رضی اللّه عنه بذلک فَکَتَبَ عمرُ، رضی اللّه عنه: إنّکَ قد أصَبْتَ الّذی فَعَلْتَ، و إنَّ الإسلام یَهْدِمُ ما کانَ قبلَه. وبعثَ بِبطاقَةٍ فی داخلِ کتابِه و کتَبَ الیه: إنّی قَدْ بَعَثْتُ الیکَ بِبطاقَةٍ فی داخلِ کتابی فألْقِها فی النّیل. فَلَمّا قُدِّمَ الکِتابُ إلی عمروبن العاصِ أخذَ البِطاقَةَ ففَتَحَها، فاذا فیها: منْ عبدِاللّه، عمرَ، أمیر المؤمنین، الی نیلِ مصرَ، امّا بعد، فانّک ان کنتَ تَجْري مِنْ قِبَلِکَ فلاتَجْرِ، و إنْ کانَ اللّهُ الواحدُ القهّارُ سبحانه هوالّذي یَجْریکَ فَنَسْألُ اللّهَ الواحدَ القّهارَ انْ یَجْرِیَکَ. فَألْقَی البِطاقَةَ فی النّیل، وقد تهیّأ أهلُ المصرِ للجلاءِ و الخروجِ مِنها لِانّها لاتقوُم مَصْلَحَتُهم فیها الّا بالنّیل. فأصْبَحوا و قد أجراهُ اللّه تعالی ستَّةَ عَشَرَ ذِراعاً فی لیلةٍ واحدةَ و قطَعَ اللّه تعالی تلک السُّنّة السّوءَ عَنْ اهلِ مصرَ إلی الیوم.»
و رَوَی الامامُ المستغفِریُّ رحِمَهُ اللّهُ ایضاً، باسناده عَنْ نافعِ ابن عمر رضی اللّه عنهما قال: «رای عثمانُ رضی اللّه عنه لیلةً قُتِلَ صَبیحَتَها رسولَ اللّهِ صلی اللّه علیه و سلّم و هو یقولُ: یا عثمانُ! إنّکَ تُفْطِرُ عندنا. فقُتِلَ رضی اللّه عنه مِنْ یَوْمِهِ.»
و رَوَی الإمامُ المستغفِریُّ رحِمَهُ اللّه باسناده: «أنَّ أمیرَ المؤمنین علیّاً رضی اللّه تعالی

عنه سأَلَ رجُلاً عَنْ حديثٍ فی الرَّحْبةِ فَکَذَّبَه. قالَ: إنّما کذَّبْتَنی، قال: ما کذَّبتُکَ. قالَ: فأدْعُواللّهَ عَلَیکَ إنْ کنْتَ کاذباً ان یَعْمی بصَرُک. قالَ: فَادْعُ اللّهَ. فَدَعا عَلیه أمیرُ المؤمنینَ علی رضی اللّهُ تعالی عنه فَعمِیَ بصرُه، فلم یخرُجْ منَ الرَّحْبَةِ الّا و هو أعْمی.»

و همچنین از سایر صحابه و تابعین و تبع تابعین و مشایخ طریقت، طبقة بعد طبقةٍ، نه چندان کرامات و خوارق عادات ظاهر شده است که در حیّز تحریر و تقریر گنجد.

قالَ الإمامُ القشیریُّ رَحِمَهُ اللّه فی رسالتِه: و لِکَثْرةِ ما تواتَرَ باجناسِها یعنی باجناسِ الکراماتِ الأخبارُ و الحکایاتُ صارَ العلمُ بکونِها و ظهورِها عَلَی الأولیاءِ عِلماً قویّاً انْتَفی عنْه الشّکوکُ ومَنْ تَوَسَّطَ هذه الطّائفةَ و تواتَر علیه حکایاتُهم و اخبارُهم لم یَبْقِ له شبهةٌ فی ذلک.»

و مقصود از این همه مبالغه و تطویل در اثبات کرامت اولیا آن است که تا هر سلیم القلبی که مشاهدۀ احوال این طایفه و مطالعۀ اقوال ایشان نکرده است، به سخنان سست و حکایات نادرست اصحاب جهالت و ارباب ضلالت که در این زمان ظاهر شده‌اند و نفی کرامات اولیا، بلکه انکار معجزات انبیا می‌کنند، فریفته نشود و دین خود بر باد ندهد. و همانا که باعث این طایفه بر نفی کرامات آن است که خود را در اعلی مراتب ولایت می‌نمایند و از این امور و احوال ایشان را خبری و اثری نی، نفی آن می‌کنند تا پیش عوامّ فضیحت نشوند و از فضیحت خواصّ نمی‌اندیشند، با آن که اگر صد هزار خارق عادت بر ایشان ظاهر شود، چون نه ظاهر ایشان موافق احکام شریعت است و نه باطن ایشان مطابق آداب طریقت آن از قبیل مکر و استدراج خواهد بود نه از مقولۀ ولایت و کرامت.

و فی کتابِ أعلامِ الهُدی و عقیدةِ أربابِ التُّقی تصنیفِ الشّیخِ الإمام قطب الأنامِ، شهابِ الدّینِ ابی عبداللّه عمرِ بنِ محمّدٍ السُّهروردیّ، قدَّسَ اللّهُ تعالی روحَه: «و نعتقدُ أنَّ للأولیاءِ من أمتِّه یعنی أمّةَ محمّدٍ، صلّی اللّه علیه و سلّم کراماتٌ و إجاباتٌ و هکَذا کانَ فی زَمَنِ کلِّ رسولٍ کانَ لهم أتباعٌ ظَهَرَتْ لَهم کراماتٌ و مُخرِقاتٌ للعاداتِ. و کراماتُ الأولیاءِ مِنْ تَتِمَّةِ معجزاتِ الأنبیاء، و مَنْ ظَهَرَله و علی یَدِه مِنَ المُخرِقاتِ و هُو علی غَیرِ الإلتزامِ باحکامِ الشَّریعَةِ نَعْتَقِدُ أنَّ زندیقٌ و انّ الّذی ظَهَرَ لَهُ مکرٌ و إستدراجٌ.»

القول فی انواع الکرامات و خوارق العادات

انواع خوارق عادات بسیار است، چون ایجاد معدوم و اعدام موجود و اظهار امری مستور و ستر امری ظاهر و استجابت دعا و قطع مسافت بعیده در مدت اندک و اطلاع بر امور غایبه از حس و اخبار از آن و حاضر شدن در زمان واحد در امکنۀ مختلفه و احیای موتی و اماتۀ احیا و سماع کلام حیوانات و نباتات و جمادات از تسبیح و غیر، آن و احضار طعام و شراب در وقت حاجت بی سببی ظاهر، و غیرُ ذلک من فنونِ الأعمالِ النّاقِضَةِ للعادةِ، کالمَشیِ عَلی الماءِ و السّیاحَةِ فی الهَواءِ و کَالأکْلِ مِنَ الکونِ و کَتَسْخیرِ الحیواناتِ الوَحشیّةِ و کالقُوْةِ الظّاهرةِ علی أبدانهم کالّذی اقْتَلَعَ شجرةً بِرِجْلِه مِنْ أصلِها و هو یَدُورُ فی السَّماعِ و ضَربَ الیَدَ عَلی الحائطِ فینشقَّ، و بعضُهم یُشیرُ باصبعِه الی شخصٍ لیقَعَ فیَقَعُ، او یَضْرِبُ عُنُقَ أحَدٍ بالإشارة فیَطیرُ راسُ المشارِ الیه.

و بالجمله چون حضرت حق سبحانه و تعالی یکی از دوستان خود را مظهر قدرت کاملۀ خود گرداند، در هیولای عالم هر نوع تصرفی که خواهد تواند کرد، وبالحقیقه آن تأثیر و تصرف حضرت حق است سبحانه و تعالی که در وی ظاهر می‌شود و وی در میان نی.

قالَ بعضُ کُبراءِ العارفینَ: «والاصلُ الّذی یَجْمَعُ لک هذا کُلَّه انّه مَنْ خَرَقَ عادةً فی نَفْسِه مِمَّا اسْتَمرَّتْ عَلَیْها نفوسُ الْخَلْقِ او نَفْسُه فاِنّ اللّهَ یَخْرِقُ لَه عادةً مِثلَها فی مقابَلِتها یُسَمّی کرامةً عِندَ العامّةِ، و امّا الخاصّةُ فالکرامةُ عندَهم العنایةُ الالهیةُ الّتی

وهبَتْهُمُ التّوفيقَ و القوّةَ حتّى خرقوا عَوائدُ أنْفُسِهِم فتلک الکرامةُ عندَنا. و امّا هذه الّتى تُسَمّى فى العموم کرامةً فالرِّجالُ أنِفُوا مِنْ ملاحَظَتِها لمشارکةِ المستَدْرج المَمْکوربِه فيها ولکونها معاوضةً فيخافُوا ان يکونَ حظُّ عملِهم لانّ الحظوظَ محلّها الدّارُ الآخِرةُ، فاذا عُجِّلَ منها بشىءٍ فزَعْنا ان يکون حظُّ عمَلِنا، و قد وَرَدَت فى ذلک أخبارٌ، و أنّى يصحُّ الخوفُ مع الکرامةِ فإذَنْ ليستْ بکرامةٍ عندَنا و انّما هى خَرْقُ عادةٍ، فانِ اقْتَرَن مَعَها البُشْرى بأنّها زيادةٌ لاتُنْقِصُ حظّاً ولاسيقَتْ لحجابٍ فَحينَئذٍ يُسَمّى کرامةً فالبُشرى عَلى الحقيقةِ هِىَ الکرامةُ.»
و قالَ، ايضاً: «اجلُّ الکراماتِ واعظَمُها التَّلذُّذُ بالطّاعاتِ فى الخَلواتِ و الجَلواتِ، و منها مراعاةُ الأنفاسِ مَعَ اللّه، و منها حفظُ الأدبِ مَعَه فى تلقّى الوارداتِ فى الاوقاتِ، و منها الرِّضا عنِ اللّهِ فى جميعُ الحالاتِ، و منها البُشْرى لَهم من اللّهِ بالسَّعادةِ الآبديَةِ فى الدّارِ الآخرةِ.»

القول فى انه متى سميت الصوفية صوفية

قالَ الإمامُ القشيرىُّ، رَحِمَه اللّه: «اِعْلَمُوا رَحِمَکُم اللّه أَنَّ المسلمينَ بعدَ رسول اللّه صلّى اللّهُ عليه و سلّم لم يتسِمْ أفاضِلُهم فى عَصرهم بتَسمِية عَلَمٍ سِوى صُحْبَةِ الرَّسُولِ صلّى اللّه عليه و سلّم اذلافَضيلَةَ فوقَها فقيلَ لهم الصَّحابَةُ، و لّما أدْرَکَهم أهلُ العَصْر الثّانى سُمَّىَ مَنْ صَحِبَ الصَّحابةَ التّابعينَ و رَأوا ذلک أشرفَ سِمَةٍ، ثمّ قيل لِمَنْ بعدَهم أتباعُ التّابعين. ثمّ اخْتَلَفَ النّاسُ و تبايَنَتِ المراتبُ، فقيلَ لِخَواصِّ النّاسِ مِمّن لَهُمْ شدَّةُ عِنايةٍ بأمرِ الدّين الزُّهادُ و العُبّادُ، ثمَّ ظَهَرَتِ البدْعَةُ و حصلَ التّداعِى بينَ الفِرَق، فکلُ فريقٍ ادَّعوا انَّ فيهم زُهّاداً، فَانْفَرَد خَواصُّ أهلِ السُّنَّةِ المُراعُونَ أنَفاسَهُم معَ اللّهِ الحافِظُونَ قُلوبَهم عَنْ طَوارقِ الْغَفْلَةِ باسمُ التَّصوُّف وْتُهِرَ هذَا الْإسْمُ لهُؤلاءِ الأکابرِ قيل المأتَيْنِ مِنَ الْهِجْرَةِ.»
پس آنچه مذکور خواهد شد در اين کتاب، اسامى بسيارى از مشايخ طايفه صوفيه خواهد بود و تاريخ ولادت و وفات ايشان و ذکر سير و احوال و معارف و کرامات و مقامات ايشان، باشد که مطالعه کنندگان را از مطالعه و ملاحظۀ آن يقينى نسبت به اين طايفه حاصل شود، و هذيانات جماعتى که نفى کرامات و مقامات اين طايفه مى‌کنند در ايشان سرايت نکند و از غايلۀ غوايت آن جماعت محفوظ مانند. اعاذنا اللّه و جميعَ المسلمين من شُرورِ انفسِنا و سيّئات اعمالنا و وراى اين، فوايد ديگر هست که بعضى از آن به تفصيل مذکور خواهد شد.
قال سيد الطائفة ابوالقاسم جنيد بن محمد الصّوفى قدّس اللّه تعالى سرّه: «حکاياتُ المَشايخِ جُنْدٌ مِنْ جُنُودِ اللّهِ عزَّوَجَلَّ يعنى لِلْقُلُوبِ.» از وى پرسيدند: «اين حکايات چه منفعت کند مريدان را؟» جواب داد که: «حضرت حق سبحانه و تعالى مى‌فرمايد: وَکُلّا نَقُصُّ عَلَيْکَ مِنْ أَنْباءِ الرُّسُلِ ماثُثَبِّتُ بِه فُؤادَکَ.»(12/هود) يعنى قصه‌هاى پيغمبران و اخبار ايشان بر تو مى‌خوانيم و از احوال ايشان ترا آگاه مى‌کنيم تا دل ترا به آن ثبات باشد و قوت افزايد و چون بار و رنج به تو رسد و بر تو زور آورد، از اخبار و احوال ايشان شنوى و برانديشى دانى که چون مثل اين بارها و رنجها به ايشان رسيده، در آن صبر کرده‌اند و احتمال و توکل و ثقه پيش آورده‌اند، دل ترا به آن ثبات و عزم و صبر افزايد. همچنين شنيدن سخن نيکان و حکايات پيران و احوال ايشان، دل مريدان را تربيت باشد و قوت و عزم افزايد و در آن از حضرت حق سبحانه ثبات يابد و در بلا و امتحان از او بر درويشى و ناکامى قدم فشارد تا عزم مردان يابد و سيرت ايشان گيرد.
و ايضاً سخنان مشايخ و دوستان حق تعالى دوستى ايشان آرد و دوستى ايشان ترا با ايشان نسبت افکند، چنانکه گفته‌اند: «المَودَّةُ اِحدَى القرابتَينِ.» و گفته‌اند: «لاقرابةَ أقرَبُ مِنَ المَودَّةِ، وَلا بُعْدَ أبَعَدُ مِن العَداوَةِ.»
وللّه درّ القائل:

ألقَــــوَمُ إخــــوانُ صـــدقٍ بَيَنَهم نسب   مِنَ المــــودّةِ لَمْ يعــدلْ بـــه سَـــبَب

و مصطفی را صلّی اللّه علیه و سلّم پرسیدند از مردی که قومی را دوست می‌دارد، اما به کردار ایشان نمی‌رسد. گفت: «المرءُ مَعَ مَنْ أحَبَّ. مرد با آن کس است که دوست می‌دارد.»
و در خبر است از مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم که: «روز قیامت بنده‌ای نومید مانده باشد از مفلسی کردار خود، حق سبحانه و تعالی گوید: بندهٔ من! فلان دانشمند را در فلان محله می‌شناختی؟ فلان عارف را می‌شناختی؟ گوید: می‌شناختم. گوید: برو که ترا به وی بخشیدم!» پس وقتی که به شناخت نسبت می‌پیوندد و سبب نجات می‌گردد، به مهر دوستان وی و گرفتن سیرت ایشان و پی بردن به احسان با ایشان اولیتر.
ابوالعباس عطا گوید: «اگر نتوانی که دست در دوستی او زنی، دست در دوستی دوستان او زن، که دوستی دوستان او دوستی اوست.»
و مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم گفت: «یا ابن مسعود! اتدری ایّ عری الاسلام اوثق؟» قال: «قلت: اللّهُ و رسولُه اعلم.» قال صلی اللّه علیه و سلّم: «الولایة فی اللّه والحب فیه و البغض فیه.»
و فضیل عیاض رحمه اللّه گوید که اللّه تعالی فردا با بنده گوید: «یا ابن آدم! اما زهدک فی الدنیا، فانما طلبتَ الرّاحةَ لنفسک. و اما انقطاعک الیّ، فانما طلبتَ العزَّ لنفسک، ولکن هل عادیتَ لی عدوّاً او والیتَ لی ولیاً؟»
و کمترین فایده در شنیدن حکایات این طایفه آن است که بداند که افعال و احوال و اقوال وی نه چون ایشان است. منی از کردار خود برگیرد و تقصیر خود در جنب کردار ایشان ببیند از عجب و ریا و استحسان بپرهیزد.
شیخ الأسلام، ابواسماعیل، عبداللّه الانصاری الهروی قدس اللّه سره، و هرجا که در این کتاب شیخ الاسلام مذکور شود مراد ایشان خواهند بود وصیت کرده است که: «از هر پیری سخنی یاد گیرید! و اگر نتوانید نام ایشان یاد دارید که به آن بهره یابید!» و نیز فرموده است که: «پیشین نشان در این کار آن است که سخنان مشایخ شنوی، خوش آید و به دل به ایشان گرایی و انکار نیاری! وهرگاه از دوستان خود یکی با تو نماید ترا قبول نیفتد و حقیر آید، بتر باشد از هر گناه که آن بتر باشد که بکنی، زیرا که آن دلیل محرومی و حجاب باشد. نعوذُ باللّهِ مِنَ الخذلانِ. و اگر در نظر غلط افتد و وی نه آن باشد که ترا به وی قبول افتاد، ترا زیان ندارد، که قصد تو به آن راست بوده باشد.» واللّهُ المُسْتَعانُ وَعَلَیهِ التِّکْلانُ.

1- ابوهاشم الصّوفی، قدّس اللّه سرّه

به کنیت مشهور است. شیخ بوده به شام، و در اصل کوفی است و با سفیان ثَوْری معاصر بوده و مات سفیان الثوری رحمه اللّه بالبصرة سنة احدی وستین و مائه.
و سفیان ثوری گوید: «لولا ابوهاشم الصّوفی ما عَرَفْتُ دقیقَ الرّیاء.» و هم وی گوید: «من ندانستم که صوفی چه بود تا بوهاشم صوفی را ندیدم.» و پیش از وی بزرگان بودند در زهد و ورع و معاملت نیکو، در طریق توکل و طریق محبت، لیکن اول کسی که وی را صوفی خواندند وی بود، و پیش از وی کسی را به این نام نخوانده بودند.
و همچنین اول خانقاهی که برای صوفیان بنا کردند آن است که به رملهٔ شام کردند، و سبب آن بود که روزی امیری ترسا به شکار رفته بود، در راه دو تن را دید از این طایفه که فراهم رسیدند دست در آغوش یکدیگر کردند و هم آنجا بنشستند و آنچه داشتند از خوردنی پیش نهادند و بخوردند. آنگاه برفتند. امیر ترسا را معامله و الفت ایشان با یکدیگر خوش آمد. یکی از ایشان را بخواند و پرسید که: «آن که بود؟» گفت: «ندانم.» گفت: «ترا چه بود؟» گفت: «هیچ چیز.» گفت: «از کجا بود؟» گفت: «ندانم.» آن امیر گفت: «پس این الفت چه بود که شما را با یکدیگر بود؟» درویش گفت: « که این ما را طریقت است » گفت : «شما را جایی هست که آنجا فراهم

آیید» گفت: «نی.» گفت: «من برای شما جایی بسازم تا با یکدیگر آنجا فراهم آیید.»
پس آن خانقاه به رمله بساخت.
لشیخ الأسلام قدّس سرّه:

خیرُ دارٍ حـلَّ فیهـا خـیرُ أربـابِ الـدّیار و قـــدیماً وفَّقَ اللّـــهُ خیـــاراً لخیـــار

و ایضاً له قدس سرّه:

هِیَ المعــــــالمُ و الأطلالُ و الــــــدّارُ دارٌ علیهــــا من الأحبــــابِ اثــــارُ

و ابوهاشم گفته: «لَقَلْع الجبالِ بالأبر أیسرُ مِنْ إخراجِ الکِبْرِ مِنَ القُلُوبِ. به سوزن کوه کندن آسانتر از بیرون کردن کبر و منی از دلها.»
ابوهاشم شُرَیک قاضی را دید که از خانهٔ یحیی خالد بیرون می‌آمد. بگریست و گفت: «اعوذُ باللّهِ مِنْ عِلْمٍ لاینفع.»
و هم وی گفته: «أخذٌ المرءِ نفسه بحسن الادب تأدیب اهله.»
منصور عمار دمشقی گوید که: «ابوهاشم صوفی بیمار بود، بیماری مرگ. وی را گفتم: خود را چون می‌یابی؟ گفت: بلایی عظیم می‌بینم، اما هوی یعنی مهر و دوستی بیش از بلاست. یعنی بلا بزرگ است، اما در جنب مهر حقیر است.»
شیخ الاسلام قدس سره گفت: «اگر به قدر هوی بلا بودی هوی نبودی.»

2- ذوالنّون مصری، قدس اللّه تعالی سرّه

از طبقهٔ اولی است. نام وی ثوبان بن ابراهیم است. کنیت وی ابوالفیض و ذوالنّون لقب است، و غیر از این نیز گفته‌اند، اما اصحّ این است.
و وی به إِخْمیم مصر بوده آنجا که قبر شافعی است، رضی اللّه تعالی عنه. و پدر وی نوبی بوده از موالی قریش و نوبه بلادی است میان صعید مصر و حبشه و وی را برادران بوده، یکی از ایشان ذوالکفل است، روی عَنه حکایات فی المعاملات و غیرها، و قیل اسمه میمون و ذوالکفل لقبٌ له.
و ذوالنون شاگرد مالک انس بوده و مذهب وی داشته، و موطّا از وی سماع داشت، و فقه خوانده بود و پیر وی اسرافیل بوده به مغرب.
شیخ الاسلام گفت: «ذوالنّون از آن است که وی را بنیارایند به کرامات و بنستایند به مقامات، مقام و حال و وقت در دست وی سخره بود و درمانده.
امام وقت و یگانهٔ روزگار و سر این طایفه است و همه را نسبت و اضافت به او است. و پیش از وی مشایخ بودند، ولیکن وی پیشین کسی بود که اشارت با عبارت آورد و از این طریق سخن گفت. و چون جنید پدید آمد در طبقهٔ دیگر، این علم را ترتیب نهاد و بسط کرد و کتب ساخت و چون شبلی پدید آمد، این علم را با سر منبر برد و آشکارا کرد.»
جنید گفت: «ما این علم را در سردابه‌ها و خانه‌ها می‌گفتیم پنهان، شبلی آمد و آن را با سر منبر برد و بر خلق آشکارا کرد.»
ذوالنون گفت: «سه سفر کردم و سه علم آوردم: در سفر اول علمی آوردم که خاص پذیرفت و عام پذیرفت، و در سفر دوم علمی آوردم که خاص پذیرفت و عام نپذیرفت، و در سفر سیم علمی آوردم که نه خاصّ پذیرفت و نه عامّ، فبقیتُ شریداً طریداً وحیداً.»
شیخ الاسلام گفت قدّس سرّه که: «اول علم توبه بود که آن را خاص و عام قبول کنند و دوم علم توکل و معاملت و محبّت بود که خاصّ قبول کند نه عامّ، و سیم علم حقیقت بود که نه به طاقت علم و عقل خلق بود. درنیافتند، وی را مهجور کردند و بروی به انکار برخاستند تا آنگاه که از دنیا برفت، در سنهٔ خمس و اربعین و مأتین.»
چون جنازهٔ وی می‌بردند، گروهی مرغان بر سر جنازهٔ وی پر درهم بافتند، چنانکه همهٔ خلق را به سایهٔ خود بپوشیدند. و هیچ کس از آن مرغان یکی ندیده بود، مگر پس از

وی بر سر جنازهٔ مُزَنی، شاگرد شافعی، رضی اللّه تعالی عنهما. پس از آن ذوالنون را قبول پدید آمد. دیگر روز بر سر قبر وی نوشته یافتند چنانکه به خط آدمیان نمی‌مانست که: «ذوالنون حبیبُ اللّه، مِنَ الشّوقِ قتیل اللّه.» هرگاه که آن نبشته را بتراشیدندی باز آن را نبشته یافتندی.
شیخ الاسلام گفت که: «آن سفر پسین نه به پای بوده، که به او نه به قدم روند که به همم روند.»
ذوالنون گفته: «ما أعزَّ اللّهُ عبداً بعزٍّ اَعَزَّلَهُ مِنْ أن یَذُلّه عَلی ذُلِّ نَفْسِه.»
و هم وی گفته: «أخْفَی الحِجابِ وَاَشَدُّهُ رؤیةُ النَّفْسِ و تَدْبیرُها.»
و هم وی گفته: «التّفکرُ فی ذاتِ اللّه جهلٌ، و الاشارةُ اِلَیهِ شِرکٌ، وَحقیقةُ المعرفِة حیرةٌ.»
شیخ الاسلام گفت: «حیرت دو است: حیرت عام و آن حیرت الحاد و ضلالت است، و حیرت دیگر در عیان است و آن حیرت یافت است.»
و هم وی گفته: «اول گسستن و پیوستن، آخر نه گسستن و نه پیوستن.»
لشیخ الاسلام قدّس سرّه:

کیــــــــفَ یُحکی وَصــــــــلُ اثنَیْنِ هُمـــــــــا في الأصـــــــــلِ واحد
مَنْ قسَّـــــــــمَ الواحـــــــــدَ جهلاً فَهـــــــــو بالواحـــــــــدِ جاحِد

ذوالنون را گفتند که: «مرید کیست و مراد کیست؟» گفت: «المریدُ یَطلُبُ و المرادُ یَهربُ.»
شیخ الاسلام گفت که: «مرید می‌طلبد و با او صد هزار نیاز، و مراد می‌گریزد و با او صد هزار ناز.»
و گفت: «پیشین کسی که موی سفید در پایِ من مالید، احمد چشتی بود که وقتی به سر بازار بیلگران فرامن رسید با ابوسعید معلّم که به نزدیک تربت شیخ ابواسحاق شهریار در گور است به پارس. ایشان با یکدیگر در مناظره بودند که مرید به یا مراد. چون فرا من رسیدند، گفتند: اینک حاکم آمد. من گفتم: لامریدَ ولامرادَ، و لاخبرَ و لاإستخبارَ، و لاحدَّ ولارسمَ، و هو الکلُّ بالکلِّ. بوسعید مرقّعی داشت از سر برکشید و بینداخت و بانگی چند بکرد و برفت، و چشتی در پای من افتاد و موی سفید در پای من می‌مالید.»
و هم ذوالنون گفته که: «وقتی با جماعتی در کشتی نشستم تا از مصر به جدّه روم، جوانی مرقّع دار با ما در کشتی بود، و مرا از وی التماس صحبت می‌بود، اما هیبت وی مرا می‌نگذاشت به سخن گفتن با وی، که سخت عزیز روزگار بود و هیچ از عبادت خالی نه. تا روزی صرّه‌ای زر و جواهر از آنِ مردی غایب شد، و خداوند صرّه مر آن جوان را متهم کرد. خواستند که با وی جفا کنند، من گفتم: با وی از این گونه سخن مگویید تا من از وی بخوبی بپرسم، به نزدیک وی آمدم و با وی به تلطّف بگفتم که: این مردمان را صورتی چنین دست داده است، و به تو بدگمان شده‌اند و من ایشان را از درشتی و جفا باز داشتم. اکنون چه باید کرد؟ او روی به آسمان کرد و چیزی بگفت. ماهیان دریا بر روی آب آمدند، هر یک جوهری در دهان گرفته. یک جوهر بستد و بدین مرد داد و قدم بر روی آب نهاد و برفت. پس آن که صرّه برده بود صرّه را بیفکند، و بیافتند و اهل کشتی ندامت بسیار خوردند.»
ذوالنون سیاح بوده، می‌گوید: «وقتی می‌رفتم جوانی دیدم، شوری بود در وی. گفتم: از کجایی ای غریب؟ گفت: غریب بود کسی که با او مؤانست دارد؟ بانگ از من برآمد و بیفتادم بیهوش. چون به هوش آمدم، گفت: چه شد؟ گفتم: دارو با درد موافق افتاد.»
شیخ الاسلام گفت: قدس سرّه که: «خستهٔ او پیدا بود. کسی که او را دیده بود جان در تن او شیدا بود. هرجا که آرام یابد دشمن آرام شود، که او وطن غریبان است و مایهٔ مفلسان است، و همراه یگانگان است. وقتی که کسی یابی که بضاعت تو به

دست او بود، و درد تو با داروی او موافق بود، دامن او را استوار دار!»
ذوالنون مصری به مغرب شد پیش عُزیزی که از متقدّمان مشایخ است به جهت مسأله‌ای. عُزیزی گفت: «بهر چه آمده‌ای؟ اگر آمده‌ای که علم اوّلین و آخرین بیاموزی، این را روی نیست. این همه خالق داند و اگر آمده‌ای که او را جویی، آنجا که اول گام برگرفتی، او خود آنجا بود.»
شیخ الاسلام گفت که: «او با جویندهٔ خود همراه است، دست جویندهٔ خود گرفته در طلب خود می‌تازاند.»

3- اسرافیل، رحمه اللّه

از قدیمان است.
شیخ الاسلام گفت که: «وی از پیران ذوالنون مصری است. از مغرب بوده، و به مصر سیّد بوده، وی را سخنان است بسیار در زهد و توکل و معاملات نیکو.»
شیخ الاسلام گفت که: «فتح شخرف به مصر شد، ششصد فرسخ به یک سؤال به اسرافیل. چون فرصت یافت، پرسید از وی: هَلْ تُعذَّبُ الأشرارُ قَبْلَ الزَّلَل: گفت: مرا صبر ده سه روز! روز چهارم گفت مرا جواب دادند: ار روا بود ثواب پیش از عمل، هم روا بود عذاب پیش از زَلَل. این بگفت و زعقه‌ای بزد و در شورید. پس از آن سه روز بزیست و برفت.»
شیخ الاسلام گفت: «آن سه روز درنگ پس جواب، آن سه روز درنگ خواستن بود. اگر در وقت جواب دادید در وقت برفتید.»
شیخ الاسلام گفت: «ربوبیّت هم عین عبودیّت است. و قسمتها بکرده پیش از کرد خلق، و خلق زیر حکم و خواست وی اسیر، تا هر یکی را رقم چیست. عاقبت آن کند که خود خواهد. و وی راست حکم، و در آن عادل است. کس را چون و چرانیاید و نسزد، که وی کار بر علم و حکمت می‌کند و کرد. تا سزای هر کس چیست و عنایت وی به کیست.»

4- ابوالاسود مکی، رحمه اللّه

به زیارت عُزیزی رفت. سلام کرد، گفت: «ایها الشیخ! من دوست توام ابوالاسود.» عزیزی برجست و گفت: «علیک السلام، چونی؟» و در حال از خود غایب گشت. همان حال بود تا سه بار. بدانست که عُزیزی از دست آب و خاک و رسوم انسانیّت بیرون شده است، دیدار وی غنیمت گرفت و بازگشت.

5- ابوالأسود راعی

ابوالاسود راعی رحمه اللّه نیز از مشایخ بوده.
وقتی در بادیه اهل خود را گفت: «بدرود باش که من رفتم!» خواهر او مطهرهٔ او از شیر پر کرد و به وی داد و وی برفت. چون به طهارت احتیاج شد، خواست که طهارت کند از مطهره شیر بیرون آمد. از راه بازگشت و گفت: «آب ندارم که طهارت کنم، مرا آب واجب‌تر از شیر.» مطهره را از شیر تهی کرد و از آب پر، و رفت، هرگه طهارت کردی آب فرو آمدی، و چون تشنه و گرسنه شدی شیر.

6- ابو یعقوب هاشمی

ابویعقوب هاشمی از این طایفه بوده، رحمه اللّه تعالی.
وی گفته که: «هرگز مرا فراموش نشود که روز عید با ذوالنّون می‌آمدم، مردمان از عید بازگشته بودند شادی کنان. ذوالنّون گفت: این مردمان شادی می‌کنند که امانت خود بگزارده‌اند، خود ندانند که از ایشان پذیرفته‌اند یا نه یعنی طاعت رمضان بیا تا به یک سوی باز شویم و بر ایشان بگرییم!»

شیخ الاسلام گفت: «این حکایت، همان حکایت جوهر و جوهری است. آن که قیمت ندانستی بسفتی و آن که دانستی از سفتن آن ترسان بودی. و عید بازنگرددو به جای خود نرود، اهل آن غافل بودند. آنان که نه اهل آن بودند بیدار بودند، آن وعید در ایشان آویخت.»
شیخ الاسلام گفت که سباع موصلی گفت که: «داود گفت علیه السلام: خداوندا مرا گفتی که: دست و روی بشوی خدمت را، اکنون به صحبت می‌خوانی دل مرا چه چیز بشوید صحبت را؟ گفت: الهموم و الاحزان، تیمار و اندوه.»
شیخ الاسلام گفت که: «در این طریق از این چاره نیست.»

7- ولید بن عبداللّه السّقّا، رحمه اللّه تعالی

کنیت وی ابواسحاق است. از اصحاب ذوالنون بود.
وی گوید که ذوالنون گفت که: «در بادیه زنگیی دیدم سیاه، هر گه که اللّه گفتی سپید شدی.» ذوالنون گوید: «هرکه اللّه یاد کند در حقیقت صفت وی جدا گردد.»
ابوعبداللّه رازی گفت: «پیش ولید سقّا رفتم، و می‌خواستم که در فقر از وی سؤالی کنم. سر برآورد و گفت: اسم فقر آن را مسلّم است که هرگز جز حق در خاطر او نیامده است، و به قیامت از عهدۀ این سخن بیرون می‌توانم آمد.»
توفّی ولید السّقّا سنة عشرین و ثلثمائه، و قیل سنة ست و عشرین و ثلثمائه.

8- فضیل بن عیاض، قدّس اللّه تعالی روحه

از طبقۀ اولی است. کنیت او ابوعلی است، به اصل از کوفه است، و گفته‌اند به اصل از خراسان بود از ناحیت مرو. و گفته‌اند که وی به سمرقند زاده و با باورد بزرگ شده، و کوفی الاصل است. ونیز گفته‌اند که بخاری الاصل است. واللّه تعالی اعلم.
وفات وی در محرم سنۀ سبع و ثمانین و مائه بوده.
فضیل عیاض گوید: قدس اللّه روحه که: «من حق را سبحانه و تعالی بر دوستی پرستم، که نشکیبم که نپرستم.»
لمحمودِ الورّاق:

تَعْصـــِی الألــــهَ وَأنتَ تُظْهِـــرُ حُبَّه   هــــذا وَرَبّی في القیـــاسِ بَـــدیع
لــــو کـــانَ حُبُّک صــــادِقاً لأطَعْتَه   اِنّ المُحِبَّ لِمَنْ یُحبُّ مُطیع

شیخ الاسلام گفت قدّس سرّه: «هرکه او را بر بیم می‌پرستد خود را می‌پرستد و به طمع نجات خود می‌جنبد، نه به جهت محبت و اطاعت فرمان. و هرکه او را به امید می‌پرستد او نیز خود را می‌پرستد، و به توقع تنعم و راحت خود می‌جنبد، نه برای محبت و اطاعت. من او را نه بر بیم و امید می‌پرستم چون مزدوران، و نه بر دعوی محبت او که از پرستشی که سزای او باشد و استحقاق آن دارد عاجز مانم، بلکه او را بر فرمان او پرستم، که گفت: پرست! می‌پرستم، و بر دوستی سنّت رسول او صلّی اللّه علیه و سلّم و به تقصیر خود معترفم.»
محمدبن سعید الزَّنجی را رحمه اللّه پرسیدند که: «سفله کیست؟» گفت: «آن که حق را سبحانه بر بیم و امید پرستد.» گفتند: «پس تو چون پرستی؟» گفت: «مهر و دوستی وی مرا بر خدمت و اطاعت دارد.»
شیخ الاسلام گفت: «فضیل عیاض را پسری بود علی نام، از پدر مه بود در زهد و عبادت و ترس. روزی در مسجد حرام نزدیک زمزم خواننده‌ای برخواند: وَیَوْمَ القیمةِ تَرَی المجرمین...
الایه. وی بشنید، زَعْقه‌ای بزد و جان بداد.»
شیخ الاسلام گفت: «از دوست نشان و از عارف جان.»

مَنْ مـــاتَ عِشـــقاً فَلْیَمُتْ هکـــذا   لاخــــیرَ فی عشـــقٍ بلا مــــوت

9- یوسف اسباط

یوسف اسباط از متقدمان است. از ایمهٔ شرع است، و سید در زهد و ورع. و خوف و فزع بر وی غلبه کرد، علم بر وی در شورید.
مات سنة ست و تسعین و مائة.
شیخ الاسلام گفت که او گفته که: «دوستان او را سه چیز بداده‌اند: حلاوت و مهابت و محبّت.»

10- معروف کرخی، قدس اللّه تعالی سره

از طبقهٔ اولی است و از قدمای مشایخ. استاد سریّ سقطی و غیر او، و کنیت وی ابومحفوظ است. نام پدر وی فیروز و بعضی گفته‌اند فیروزان، و بعضی گفته‌اند معروف ابن علی الکرخی. پدر وی مولی بوده، دربان امام علی بن موسی الرّضا رضی اللّه تعالی عنهما و گویند که بر دست وی مسلمان شده بود. روزی بار داده بود، ازدحام کردند، درپای آمد و در آن هلاک گشت. و معروف با داود طایی قدس اللّه روحه صحبت داشته و مات داود الطائیّ سنة خمس و ستین و مائة، و معروف در سنهٔ مأتین از دنیا رفته.
و وی گفته است که: «صوفی اینجا مهمان است. تقاضای مهمان بر میزبان جفاست. مهمان که بادب بود منتظر بود نه متقاضی.»
شخصی معروف را گفت: «مرا وصیّتی کن!» گفت:«إحذر ان لا یراک اللّه الّا فی زيّ مسکین.»
شیخ الاسلام گفت که معروف کرخی روزی فرا خواهرزاده خود گفت «چون ترا به او حاجت بود، به من سوگند بر او ده!»
و مصطفی صلی اللّه علیه و سلّم در دعا می‌گفت: «اللّهم انّی اسئلک بحقّ السّائلین عَلیک، و بحقِّ الراغبینَ إلیک، و بحقّ ممشایَ الیک به حق این گامهای من بر تو.»
و سُئل معروف عن المحبة، فقال: «المحبّةُ لیستْ من تعلیمِ الخَلْقِ، انّما هی من مَواهبِ الحقّ و فَضلِه.»
و قبر وی در بغداد است. به دعا کردن و زیارت و تبرّک به آنجا روند، و مجرب است که هرکه دعا کند مستجاب گردد.

11- ابوسلیمان دارانی، قدّس اللّه روحه

از طبقهٔ اولی است. نام وی عبدالرحمان بن احمد بن عطیّة العَنْسی است. و بعضی گفته‌اند عبدالرحمان بن عطیّة. از قدمای مشایخ بوده، از دارا که دهی است از دههای دمشق، و قبر وی در همان ده است. و وی استاد احمدبن ابی الحواری است، ریحانة الشام، و در سنهٔ خمس عشرة و مأتین برفته از دنیا.
ابوسلیمان را پرسیدند که: «حقیقت معرفت چیست؟» گفت: «آن است که مراد جز یکی نبود در دوجهان.»
و هم وی گفته که: «در کتابی خوانده‌ام که حق سبحانه و تعالی گفته است که: کذب من ادّعی محبّتی اذا جَنَّه اللّیلُ نامَ عنّی.»
و هم وی گفته که: «وقتی که به عراق بودم عابد بودم، و به شام عارفم.»
بعضی از این طایفه گفته‌اند که: «به شام از آن عارف بود که به عراق عابد بود. اگر آنجا عابدتر بودی اینجا عارف‌تر بودی.»
و هم ابوسلیمان گفته: «ربّما ینکتُ الحقیقةُ فی قلبی اربعین یوماً، فلا آذن‌ها ان تدخل قلبی الا بشاهدین: الکتاب و السُّنّة.»
و هم وی گفته که: «هرچیزی که ترا از حق سبحانه مشغول کند بر تو شوم است و هر

چیزی که خوی تو از حق باز کند و خوی تو با اسباب کند، ترا دشمن است. و هر نفسی که از تو برآید در غفلت نه در یاد حق سبحانه بر تو داغ است.»
و هم وی گفته: «اذا بَکَی القَلْبُ مِنَ الْفَقْدِ ضَحِکَ الرّوحُ مِنَ الوَجْدِ.»
احمدبن ابی الحواری گوید که ابوسلیمان را گفتم که: «در خلوت نماز گزاردم، از آن لذّت یافتم.» پرسید که: «سبب لذت تو چه بود؟» گفتم: «آن که مرا هیچ کس ندید.» گفت: «انک لضعیفٍ حیثُ خَطَرَ بَقلْبِکَ ذِکْرُ الْخَلقِ.»
وهم وی گفته: «لِکُلِّ شَیْءٍ صَداً وَصَدَأُ نورِالقلْبِ الشِّبَعُ.»
وهم وی گفته: «مَنْ أَظْهَرَ الأنْقِطاعَ اِلَی اللّه فَقَدْ وَجَبَ عَلَیْهِ خَلْعُ مَادُونِهِ مِنْ رقبته.»
وهم وی گفته: «أبْلَغُ الأشیاءِ فیما بَیْنَ اللّهِ وَبَیْنَ الْعَبْدِ المُحاسَبَةُ.»

12- داود بن احمد دارانی، رحمه اللّه تعالی

وی برادر ابوسلیمان دارانی است، و صاحب ریاضت عظیم بود و با ابوسلیمان صحبت داشته بود و سخنان وی در معاملت مثل سخنان برادر وی بود.
احمدبن ابی الحواری گوید: «از داود پرسیدم که: چه گویی در دلی که آواز خوش در وی اثر می‌کند؟ گفت: آن دل ضعیف و بیمار بود، او را معالجه باید کردن».

13- ابوسلیمان داود بن نصر! الطّائیّ، قدس الله تعالی سره

از کبرای مشایخ و سادات اهل تصوف بودو در زمانهٔ خود بی‌نظیر. شاگرد ابوحنیفه رضی اللّه عنه بود، و از اقران فضیل و ابراهیم ادهم و غیر ایشان بود. از طبقهٔ اولی است، و در طریقت مرید حبیب راعی بود. و در جملهٔ علوم حظّی وافر داشت و به درجهٔ اعلی بود و در فقه فقیه الفقها بود. عزلت اختیار کرد و از ریاست اعراض کرد و طریق زهد و ورع و تقوی بر دست گرفت. وی را فضایل بسیار است و مناقب مذکور.
وی گفته مریدی را که: «ان أرَدْتَ السَّلامَةَ سَلِّمْ عَلَی الدُّنْیا، وَانْ أردْتَ الْکَرامَةَ کَبِّرْ عَلَی الاخِرَةِ. ای پسر! اگر سلامت خواهی دنیا را وداع کن! و اگر کرامت خواهی بر آخرت تکبیر گوی!»
و از معروف کرخی قُدِّسَ سرُّه روایت کنند که گفت: «هیچ کس را ندیدم که دنیا را در چشم وی قدر و خطر کمتر بود از داود طایی، که همهٔ دنیا را و اهل آن را به نزدیک وی هیچ مقدار نبود و در فقرا به چشم کمال نگریستی، اگر چه پر آفت بودندی.»

14- ابراهیم بن ادهم، قدس الله تعالی روحه

از طبقهٔ اولی است. کنیت او ابواسحاق است، و نسبت او ابراهیم بن ادهم بن سلیمان ابن منصور البلخی. از ابنای ملوک است.
در جوانی توبه کرد. وقتی به صید بیرون رفته بود، هاتفی آواز داد که: «ابراهیم! نه برای این کار آفریده‌اند ترا.» وی را آگاهی پدید آمد. دست در طریقت نیکو زد. به مکه رفت و آنجا با سفیان ثوری و فضیل عیاض و ابویوسف غَسولی صحبت داشت. و به شام رفت آنجا کسب می‌کرد در طلب حلال، ناظوربانی می‌کرد. و وی را حدیث است و از اهل کرامات و ولایت است. و به شام از دنیا رفته، در سنهٔ احدی اواثنتین و ستین و مائه، و یقال فی سنة ست و ستین و هذا اکثر.
شخصی با ابراهیم ادهم همراه شد و همراهی وی دیر کشید. چون می‌خواست که جدا شود، گفت: «شاید که در این صحبت از من رنجه شده باشی، که بی حرمتی فراوان کردم.» ابراهیم گفت: «من ترا دوست بودم. دوستی، عیب تو بر من بپوشید. من از دوستی تو خود ندیدم که نیک می‌کنی یا بد.»

وبَقْبُحُ مِن سِـــواک الفعـــلُ عنـــدی　　　　و تفعلُـــــهُ فیَحْسُـــــنُ منـــــکَ ذاکا

عثمان عماره گفت که: «به زمین حجر بودم با ابراهیم بن ادهم و محمد بن ثوبان و

عَبّاد مُنقّری، سخن می‌گفتیم. جوانی دورتر نشسته بود. باارادت و نیاز تمام گفت: ای جوانمردان! من مردی‌ام، گرد این کار می‌گردم. به شب نخسبم و به روز هیچ نخورم، و عمر خویش را بخش کرده‌ام: یک سال حج کنم و یک سال غزا. چون است که مرا بویی نمی‌رسد و در دل خود هیچ چیز نمی‌یابم، و نمی‌دانم که شما چه می‌گویید؟»
گفت: «هیچ کس از ما جواب وی باز نداد و در سخن خویش برفتند. آخر یکی از یاران گفت که: مرا دل بر نیاز وی بسوخت. گفت: ای جوانمرد! اینان که گرد این کار می‌گردند و آن را خواهان و طالب‌اند، نه در فراوانی طاعت و خدمت می‌کوشند، در نگریستن و تیزبینی می‌کوشند.»
شیخ الاسلام گفت: «این نه آن است که خدمت و طاعت نباید کرد، یعنی با آن چیز دیگر می‌باید. صوفی بی‌خدمت نبود، اما تصوف نه خدمت است. صوفیان خدمت بنگذارند، بلکه از همهٔ خلق زیادت آرند، اما آنچه کنند بر او نشمارند، یعنی عوض و مزد و مکافات به آن طلب نکنند و مایهٔ ایشان چیز دیگر است در باطن نه در ظاهر. ظاهر به تلبیس گذرانند، و به باطن در جهان دیگر زیند.»
ابوالقاسم نصر آبادی گفته: «جَذْبَةٌ مِنْ جَذَباتِ الحَقِّ تُرْبی عَلی عَمَلِ الثَّقَلَیْنِ. یک کشیدن که دل تو با او نگرد یعنی به محبت و معرفت و صحبت ترا به از کردار آدمی و پری.»
ابراهیم ادهم و علی بکار و حُذیفهٔ مرعشی و سِلم خواص یاران یکدیگر بودند. با یکدیگر بیعت کردند که هیچ چیز نخوریم، مگر که دانیم که از حلال است. چون درماندند از یافتن حلال بی‌شبهه، با اندک خوردن آمدند، گفتند: «چندان خوریم که از آن چاره نبود، باری شبهه اندکتر بود.»

15- ابراهیم بن سعد العلوی الحسنی، قدس الله سره

کنیت او ابواسحاق است. شریف است حسنی. از قدیمان مشایخ است از اهل بغداد، از آنجا به شام رفت و آنجا متوطّن شد. صاحب کرامات ظاهر بود، نظیر ابراهیم ادهم.
شیخ الاسلام گفت که: «هزار و دویست و اند شیخ شناسم از این طایفه، دو علوی بوده‌اند: یکی ابراهیم بن سعد، دیگر حمزهٔ علوی صاحب کرامات.»
ابراهیم سعد استاد ابوالحارث اولاسی است. ابوالحارث اولاسی در ابتدای ارادت به خانهٔ خود خایگینه خورده بود، بی یاران. پیش ابراهیم سعد رفت، و وی در راه بود، پای بر آب نهاد و ابوالحارث را گفت: «دست بیار!» دست به وی داد، پای وی در آب فرو شد. ابراهیم گفت: «پای تو در خایگینه آویخته است!» به این سخن وی را مطالبه و عتاب کرد بر آن کار. پس گفت: «تو نه جویندهٔ این کاری، برو و از خلق عزلت گیر و فراغت دل جوی و گرد کردار گرد!»

16- ابوالحارث الأولاسی، رحمه الله تعالی

نام وی فیض بن الخضر است. شاگرد ابراهیم سعد علوی است.
وی گفته که: «ابتدای دیدن من ابراهیم سعد را آن بود که در غیر ایام موسم از اولاس به عزیمت مکه بیرون آمدم، در راه به سه تن بازخوردم. گفتم که: منهم با شما همراهم. دو تن از ایشان جدا شدند، من ماندم و یک تن، و آن ابراهیم سعد علوی بود. شریف بود حسنی. گفت: کجا می‌روی؟ گفتم: به شام. گفت: من به کوه لکام می‌روم، بعد از آن جدا شدیم، اما همیشه کتابت وی به من می‌آمد.»
و هم وی گفته که: «روزی با ابراهیم علوی از کوه لکام می‌آمدم، لشکریی درازگوش زنی را گرفته بود، آن زن به ما استغاثه کرد. ابراهیم با آن لشکری سخن گفت، قبول نکرد. دعا کرد، آن لشکری و زن هر دو بیفتادند. بعد از آن زن برخاست، و لشکری بمرد. من گفتم: دیگر با تو مصاحبت نمی‌کنم، که تو مستجاب الدعوه‌ای، می‌ترسم که از من بی‌ادبیی ظاهر شود و بر من دعا کنی. گفت: ایمن نیستی؟ گفتم: نی. پس

وصیت کرد و گفت: تا بتوانی به کمتر چیزی از دنیا قناعت کن!»
و هم وی گفته که: «روزی در اولاس نشسته بودم، دل من به جهت بیرون رفتن در حرکت آمد. بیرون آمدم دیدم که شخصی در میان درختان نماز می‌گزارد. مرا هیبت او فرو گرفت. چون نیک نظر کردم، ابراهیم سعد بود. نماز را کوتاه کرد و سلام داد و به کنار بحر آمد و لب بجنبانید. ماهیان بسیار صف کشیده روی به وی نهادند. به خاطر من گذشت که صیادان کجااند. همه متفرّق شدند. پس گفت: ای ابوالحارث! تو مرد این کار نه‌ای. بر تو باد که در این ریگها از خلق پنهان باشی، وبه قلیلی از دنیا بسازی تا اجل تو برسد. و غایب شد، و دیگر ندیدم او را.»
وهم ابوالحارث گفته که: «آوازۀ ذوالنون شنیدم۔ به جهت مسأله‌ای چند عزیمت زیارت وی کردم. چون به مصر رسیدم، گفتند: وی دیروز از دنیا برفت. به سر قبر وی رفتم و بر وی نماز گزاردم و بنشستم. مرا خواب در ربود، وی را به خواب دیدم. آنچه مشکل داشتم از وی سئوال کردم، همه را جواب گفت.»

17- ابراهیم سِتَنبۀ هروی، قدس اللّه روحه

کنیت وی ابواسحاق است. صحب ابراهیم ادهم و کان من اقران ابی یزید. وی در اصل از کرمان بوده و در هرات اقامت کرده بوده، از آن وی را هروی گویند و قبر وی در قزوین است. یُزار و یُتبرّک به.
وی گفته که: «به صحبت ابراهیم ادهم رسیدم۔ اول مرا دلالت به تجرید کرد از دنیا، بعد از آن مرا دلالت به کسب کرد. کسب می‌کردم و بر فقرا انفقه می‌کردم. کسب را بگذار و توکل خود را بر خدای درست کن تا ترا صدق و یقین حاصل آید! آنچه گفت فرمان بردم. بعد از آن فرمود که: به بادیه درآی بر قدم تجرید! به بادیه درآمدم، مرا صدق توکل و اعتماد بر خدای تعالی میسّر شد.»
گویند که: «وی را جاهی عظیم بود در هرات. چند حج بکرد بر توکل، و در همه دعا می‌کرد و می‌گفت: أللّهم اقطعْ رِزْقی عَنْ أمْوالِ اَهْلِ هِراةَ، وَزِهِّدْهُمْ فيَّ!»
وی گفته: «بعد از آن، روزها گرسنه می‌ماندم و چون به بازار می‌گذشتم، مردم با هم می‌گفتند: این کسی است که هر شب چندین و چندین درم نفقه می‌کند.»
وقتی به حج رفت بر قدم تجرید و چند روز در بادیه هیچ نخورد و هیچ نیاشامید، گفت: «نفس من با من حدیث کرد که: ترا نزدیک خدای تعالی قدری و منزلتی هست، ناگاه شخصی از جانب دست راست با من در سخن آمد و گفت: یا ابراهیم! تُرائی اللّهَ في سِرِّک؟ به وی نگریستم و گفتم: قد کان ذلک بود آنچه می‌گویی. پس گفت: می‌دانی که چندگاه است که من اینجایم هیچ نخورده و هیچ نخواسته، باآن که بر جای مانده و بر زمین افتاده‌ام؟ گفتم: خدای تعالی داناتر است. گفت: هشتاد روز است، و من شرم می‌دارم از خدای تعالی که خاطری که ترا واقع شده است مرا واقع شود، و اگر بر خدای تعالی سوگند دهم که این درخت را زر گرداند. هر آینه زر گرداند، و به برکت دیدار وی مرا آگاهی حاصل شد.»
روزی بایزید با اصحاب خود نشسته بود، گفت: «برخیزید که به استقبال دوستی از دوستان خدای تعالی می‌رویم!» چون به دروازه رسیدند، ابراهیم ستنبه را دیدند که می‌آمد. بایزید او را گفت: «در خاطر من آمد که به استقبال تو آیم و ترا شفیع گردانم به خدای تعالی در حق خویش.» ابراهیم گفت: «اگر در همه خلق مرا شفاعت دهد، پاره‌ای گل بخشیده باشد.» شیخ در جواب او متحیر شد، که سخت زیبا گفت.
وی گفته که: «روزی به مجلس بایزید حاضر گشتم. مردمان می‌گفتند: فلان کس علم از فلان گرفته است. بایزید گفت: مسکینان علم خود از مردگان گرفتند و ما علم از زنده‌ای گرفتیم که هرگز نمیرد.»
و هم وی گفته: «مَنْ أرادَأنْ یبلغَ الشّرفَ کلَّ الشرفِ، فَلْیَخَتَرْ سبعاً عَلی سبعٍ: الفقرَ علی الغِنی، و الجوعَ علی الشبع، و الدّونَ علی المرتفعِ، و الذّلَّ علی العِّز، و التواضعَ علی الکبرِ، و الحزن علی الفرحِ، و الموتَ علی الحیوةِ.»

18- ابراهیم رباطی، رحمه اللّه تعالی

وی مرید ابراهیم ستنبه است و طریق توکل از وی گرفته است، و قبر وی بر در رباط زنگی زاده است در هرات.

وقتی با ابراهیم ستنبه در سفر بود. چون در راه می‌رفتند، ابراهیم ستنبه با رباطی گفت که: «با تو هیچ معلومی هست، و با خود هیچ زادی برگرفته‌ای؟» رباطی گفت: «نه.» پاره‌ای دیگر برفت، باز گفت: «رباطی! با تو هیچ معلومی هست؟» گفت: «نه.» پاره‌ای دیگر برفت، پس بنشست، گفت: «راست بگوی! که پای من گران شد، نمی‌توانم رفت.» رباطی گفت: «با من چند شراک نعلین است که چون بگسلد در آن کشم.» گفت: «اکنون بگسسته است؟» گفتم: «نه.» گفت: «پس بینداز که معلوم است. از آن نمی‌توانم رفت.» رباطی آن را بینداخت در خشم، و می‌خواست که زودتر دوال بگسلد تا وی را سرزنش کند. قضا را یکی بگسست. دست فرا کرد که بیرون کشد دیگری دید افتاده، همه راه همچنین بود. آخر وی را گفت: «کذا مَنْ عاملَ اللّه علی الصِّدقِ.»

19- ابراهیم اُطْروش، رحمه اللّه سبحانه

شیخ الاسلام گفت که: «وی از متأخّران است.»

و وی گفته که: «رِکوۀ صوفی کف اوست، و بالش او دست اوست، و خزینۀ او اوست، یعنی حق، سبحانه و تعالی».

شیخ الاسلام گفت: «هرکه بر این بیفزاید، کاری فرا دست خود دهد که به آن درماند.» و گفت: «صوفیی با دنیا افتاد. گفتند: سبب چه بود؟ گفت: سبب سوزنی. به سفر می‌رفتم، گفتم: سوزنی باید. چون فرا دست آمد، گفتم: چیزی باید که در آنجا نهم. کِنْفی به دست آوردم. گفتم: کنف در دست نتوان گرفت. رکوه‌ای به دست آوردم. گفتم: حمالی نتوانم کرد. رفیقی به دست آوردم. اسباب فراهم پیوست تا به اینجا رسید. آن همه از آن سوزن شد.»

لابراهیم الخوّاص:

لَقَــــد وضَــحَ الطّریــقُ إلیــکَ حقــاً فمــــا احـــــدٌ بَغَیْـــــرِکَ یَسْـــتَدِلُّ
فَـــأِنْ وَرَدَ الشّـــتاءُ، فَـــأنتَ کهـــفٌ وَاِنْ وَرَدَ الْمَصـــیفُ، فـــأنتَ ظـــلُّ

20- ابراهیم الصیّاد البغدادی، رحمه اللّه تعالی

کنیت وی ابواسحاق است. با معروف کرخی صحبت داشته بود. معروف وی را گفته بود که: «لازم گیر فقر را و مترس از آن!»

مذهب وی تجرید و انقطاع بود. جنید گوید که: «روزی پیش سریّ سَقَطی آمد، پاره‌ای حصیر ازار خود ساخته. چون سریّ آن را دید، یکی از اصحاب را فرمود تا برای وی جبه‌ای از بازار بخرید. گفت: ای ابواسحاق! این را بپوش که با من ده درم بود به آن برای تو این جبه را خریده‌ام. ابراهیم گفت: با فقرا می‌نشینی و ده درم ذخیره می‌کنی! و آن را نپوشید.»

21- ابراهیم آجُری صغیر، رحمه اللّه تعالی

کنیت او نیز ابواسحاق است.

ابومحمد جریری و ابواحمد مغازلی گویند که: «یهودیی پیش ابراهیم آجری آمد به تقاضای چیزی که پیش وی داشت. بعد از آن که با هم سخن گفتند، یهودی گفت: مرا چیزی بنمای که به آن شرف اسلام و فضل آن را بر دین خود بدانم، تا ایمان آرم. گفت: راست می‌گویی؟ گفت: آری. ابراهیم گفت: ردای خود را به من ده! ردای وی را بستد و در میان ردای خود پیچید، و در آتش داشْخانه انداخت و در عقب آن درآمد و آن

را برگرفت، وردای خود را از آن بگشاد. ردای یهودی در آن میان سوخته، وردای وی بر بیرون سلامت. یهودی ایمان آورد.»

22- ابراهیم آجُری کبیر، رحمه اللّه تعالی

جنید گوید که از عَبدون زَجّاج شنیدم که ابراهیم آجری مرا گفت: «لاِنْ تَرَّد اِلی اللّه عزَّو جلَّ همَّکَ ساعةً خیرٌ لَکَ مِمّا طَلَعتْ عَلَیه الشَّمْسُ.»

23- محمدبن خالد الآجری، رحمه اللّه تعالی

از مشایخ بزرگ است، جعفر خُلدی از وی بسیار حکایت می‌کند.
از وی آورند که گفته است: «وقتی که به عمل آجر مشغول بودم، در میان خشتهایی که زده بودند می‌رفتم. ناگاه شنیدم که خشتی مرخشت دیگر را گفت: سلام بر تو باد که امشب به آتش درمی‌آیم! مزدوران را منع کردم از آن که خشتها را به آتش درآرند، و همه را به آن حال بگذاشتم، و بعد از آن دیگر خشت نپختم.»

24- ابراهیم بن شَمّاس السّمرقندی، قدس سرّه

مدّتها به بغداد مقام داشت، و به سمرقند باز آمد. وقتی لشکری از کفار به در سمرقند آمد شبی برخاست و بیرون رفت، و بانگی بر آن لشکر زد. جمله درهم افتادند و یکدیگر را بسیار بکشتند، و بامداد هزیمت کردند.
وی گفته است: «هرکس می‌گوید که ادب چیست، من می‌گویم: ادب آن است که خود را بشناسی.» و وفات او به سمرقند بود.

25- فتح بن علی الموصلی، قدس اللّه تعالی روحه

از بزرگان و متقدمان مشایخ موصل است. بشر حافی از نظیران اوست. در سنهٔ عشرین و مأتین برفته از دنیا، پیش از بشر حافی به هفت سال.
روز عید اضحی در کویها می‌گذشت، آن قربانها دید که می‌کردند. گفت: «الهی! دانی که چیزی ندارم که برای تو قربان کنم. من این دارم.» و پس انگشت بر گلو نهاد و بیفتاد. بنگریستند برفته بود، و خطی سبز بر گلوی وی.
روزی به خانهٔ بشر حافی آمد، گفت: «اگر چیزی خوردنی داری بیار!» طعام آوردند. لختی بخورد و باقی در گلیم نهاد و ببرد. دخترکی آن را بدید گفت: «می‌گویند که فتح امام متوکّلان است. آنک طعام برداشت و ببرد!» بشر گفت: «او شما را می‌آزمود، که چون توکل درست شود هیچ زیان ندارد.»
شیخ الاسلام گفت که: «چون تجرید درست شود، ملک سلیمان معلوم نبود. و چون تجرید درست نشده باشد، آستین افزونی از سر دست معلوم بود.»

26- فتح بن شَخْرَف المروزی، قدس اللّه تعالی روحه

کنیت او ابونصر است. از قدمای مشایخ خراسان است. با قبا رفتی بر رسم لشکریان. عبداللّه بن احمد حنبل گوید که: «از خاک خراسان چون فتح نیامد.» سیزده سال در بغداد بود. از بغداد قوت نخورد. از انطاکّیه وی را سویق می‌آوردند و می‌خورد.
در حالت نزع با خود چیزی می‌گفت. گوش با او داشتند می‌گفت: «إلهی! إشتدَّ شَوْقی إلَیک، فَعَجِّلْ قُدُومی عَلیک!» چون وی را می‌شستند، بر ساق وی دیدند نبشته به رگ سبز برخاسته از پوست که: «اَلْفَتحُ لِلّهِ.» شیخ الاسلام گفت که ابراهیم حربی گفت که: «من حاضر بودم، دیدم آن نبشته را.» گویند که: «سی و سه بار بر وی نماز کردند قریب سی هزار مردم.»
مات للنّصف من شعبان ثلاث و سبعین و مأتین.

27- بشر بن الحارث بن عبدالرّحمان الحافی، قُدسِّ سرُّه

از طبقۀ اولی است. کنیت او ابونصر است. و گویند اصل وی از بعض دههای مرو است. مقیم بغداد گشته و آنجا برفته از دنیا، روز چهارشنبه، ده روز از محرم گذشته، سنۀ سبع و عشرین و مأتین، پیش از احمد حنبل به سالها. و وی را بزرگ می‌داشتند از احمد حنبل، تا آنگاه که فتنۀ مخلوق گفتن قرآن افتاد، وی در خانه بنشست، و احمد پای پیش نهاد وی را گفتند: «یا بانصر! چرا بیرون نیایی و سخن نگویی نصرت دین را و تقویت اهل سنت را؟» گفت: «هیهات! احمد حنبل در مقام پیغمبران ایستاده است، که چون وی تواند کرد؟ مرا طاقت آن نیست.»
و وی گفته است: «ما أَعْظَمَ مُصیبَةَ مَنْ فاتَهُ اللّهُ، عَزَّوَجَلَّ.»

28- بشر طبرانی، قُدّس سرّه

از متقدمان مشایخ طبریّه بود، و سخت بزرگ بود، و صاحب کرامت بود.
وی را خبر آوردند که مشایخ گفته‌اند که: «تا بشر در طبریّه بود ما را از روم ایمنی است.» چون این سخن بشنید. غلامان داشت که قیمت هر یک هزار دینار بود، همه را آزاد کرد. پسرش گفت: «ما را درویش کردی!» گفت: «ای پسر! شکر آن را کردم که حق تعالی از من چنین چیزی در دل دوستان خود افکند.»

29- قاسم حَرْبی، رحمه اللّه تعالی

کان فی حاله مسدداً، و من اسباب الدّنیا مجرداً.
بشر حافی به زیارت وی می‌رفت، روزی بیمار شد. بشر حافی به عیادت وی آمد، دید که خشتی زیر سر نهاده و یک پاره بوریای کهنه در زیر پهلو انداخته. چون بیرون آمد، همسایگان وی گفتند: «سی سال است که همسایۀ ماست، هرگز از ما حاجتی نخواست.»

30- شقیق بن ابراهیم البلخی، قدس الله تعالی سره

از طبقۀ اولی است. کنیت او ابوعلی است. و وی در اول صاحب رای بود، صاحب حدیث گشت و سنی پاکیزه. شاگرد زُفَر است. ازقدمای مشایخ بلخ است، استاد حاتم اصمّ. و با ابراهیم ادهم صحبت داشته و از نظیران وی است، و بر وی زیادت کرده در زهد و فتوّت. بر طریق توکل رفتی.
وقتی با ابراهیم ادهم گفت که: «شما در معاش چگونه می‌کنید؟» گفت: «ما چون می‌یابیم شکر می‌کنیم، و چون نمی‌یابیم صبر می‌کنیم.» شقیق گفت: «سگان خراسان همچنین می‌کنند.» ابراهیم گفت: «پس شما چون می‌کنید؟» گفت: «ما چون یابیم ایثار کنیم، و چون نیابیم شکر کنیم.» ابراهیم ادهم بوسه بر سر وی داد و گفت: «استاد تویی.» و در کتاب سیر السّلف این حکایت را به عکس این آورده. آنچه اینجا نسبت به ابراهیم ادهم کرده، آنجا نسبت به شقیق کرده و آنچه اینجا نسبت به شقیق کرده، آنجا نسبت به ابراهیم ادهم، و الله تعالی اعلم.
شقیق گفته که: «با ابویوسف قاضی در مجلس ابوحنیفه رضی اللّه عنهم حاضر می‌شدم. مدتی میان ما مفارقت افتاد. چون به بغداد درآمدم، ابویوسف را دیدم در مجلس قضا، مردمان گرد بر گرد وی جمع گشته. به من نگاه کرد، گفت: ایّها الشّیخ! چه بوده است که تغییر لباس کرده‌ای؟ گفتم: آنچه تو طلب کردی یافتی و آنچه من طلب کردم نیافتم. لاجرم ماتمزده و سوگوار و کبود پوش گشته‌ام. ابویوسف گریان شد.»
و وی گفته که: «من از گناه ناکرده بیش از آن می‌ترسم که ازگناه کرده، یعنی دانم که چه کرده‌ام، اما ندانم که چه خواهم کرد.»
و وی گفته که: «توکل آن است که دل تو آرام گیرد به آنچه خدای تعالی وعده فرموده

است.»
و هم وی گفته: «إِصحبِ النّاسَ کَما تَصحبُ النّارَ، خُذْ مَنْفَعَتها، وَأَحْذَر ان تحرقکَ!»
و در بعض تواریخ بلخ مذکور است که شقیق را در سنهٔ اربع و سبعین و مائة، در ولایت ختلان شهید کردند، و قبر وی آنجاست.

31- داود البلخی، قدّس اللّه تعالی روحه

از قدمای مشایخ خراسان است.
ابراهیم ادهم گوید که: «در میان کوفه و مکّه با مردی مصاحب شدم، چون فریضهٔ نماز شام گزارد، بعد از آن دو رکعت سبک گزارد و در زیر لب سخنی گفت. از جانب دست راست وی کاسه‌ای ثرید و کوزهٔ آبی پیدا آمد. خود بخورد و مرا نیز داد. این قصّه را با یکی از مشایخ که صاحب آیات و کرامات بود، بگفتم. گفت: ای فرزند! وی برادر من داود است و وصف حال وی چندان بگفت که هر که در آن مجلس بود بگریست. پس گفت: وی از دیهی از دیههای بلخ است که آن دیه بر سایر بقاع افتخار دارد، که داود از وی است. پس آن شیخ از من پرسید که: ترا چه آموخت؟ گفتم: اسم اعظم. گفت: کدام است؟ گفتم: آن در دل من از آن بزرگتر است که بر زبان بگذرانم.»

32- حارث بن الاسد المُحاسبی، قدّس اللّه روحه

از طبقهٔ اولی است. کنیت او ابوعبداللّه است. از علمای مشایخ است و قدمای ایشان. جامع علوم ظاهر و علوم اصول و معاملات و اشارات. و وی را تصانیف بوده. استاد بغدادیان است. به اصل از بصره است، اما در بغداد برفته از دنیا، در سنهٔ ثلاث و اربعین و مأتین، پس از احمد حنبل به دو سال.
حارث گفته: «مَنْ صَحَّحَ باطنَهُ بِالمُراقَبَةِ وَالْاخلاصِ، زیّنَ اللّهُ ظاهِرَه بِالمجاهَدَة وَاتِّباعِ السُّنَّةِ.»
و هم وی گفته: «مَنْ لَمْ یُهذِّبْ نَفْسَهُ بالرّیاضاتِ، لایُفتَحُ لَهُ السَّبیلُ إلی سنَنِ المَقاماتِ.»
ابوعبداللّه خفیف گوید: «إقْتَدُوا بخمسةٍ مِنْ شُیُوخِنا، وَالباقُونَ سلموا أَحوالهم: حارث المحاسبی، و الجنید، و رویم، و ابن العطا، و عمربن عثمان المکّی قدّس اللّه تعالی اسرارهم لانّهم جمُعوا بینَ العِلْمِ و الحَقایقِ.»
و هم حارث محاسبی گفته: «صِفَةُ العُبودیَّةِ ان لاتَری لِنَفْسِکَ ملکاً، و تعلم انک لاتَمْلِکُ لِنَفْسِکَ ضَرّاً وَلانَفْعاً.»
گویند حارث محاسبی رحمه الله چهل سال به روز و به شب پشت به دیوار باز ننهاد و جز به دو زانو ننشست، از او پرسیدند که: «چرا خود را به تعب می‌داری؟» گفت: «شرم دارم که در حضرت مشاهده بنده‌وار ننشینم»

33- ابوتراب نخشبی، قدس الله تعالی سرّه

از طبقهٔ اولی است. نام وی عسکر بن الحصین است. و گفته‌اند که عسکربن محمد بن الحصین. از اجلّهٔ مشایخ خراسان است به علم و فتوت و زهد و توکل و با ابوحاتم عطّار بصری و حاتم اصم بلخی صحبت داشته. استاد ابوعبداللّه جلّاء و ابوعبید بسری است. ابوتراب با سیصد رکوه‌دار در بادیه شد، دو تن با وی بماندند: ابوعبداللّه جلاء و ابوعبید بسری،و دیگر همه بازگشتند.
و وی گفته که: «عارف آن است که هیچ چیز او را تیره نکند، و همه چیز به او روشن شود.»
وهم وی گفته که: «نیست از عبادات چیزی با منفعت‌تر از اصلاح خواطر دلها.»
وهم وی گفته: «من شَغَلَ مشغولاً باللّه عَنِ اللّهِ اَدْرَکَهُ المقتُ في الوَقْتِ.»

و هم وی گفته:«إذا تواترتْ عَلی أحدِکُمُ النِّعَمُ فْلیَبْکِ عَلی نَفْسِه فَقَد سَلَکَ غَیْرَ طَریقُ الصالحینَ.»
وَکان هُوَ ایضاً یقول: «بَیْنی وَبَیْنَ اللّهِ عَهْدٌ ان لاأمدّ یَدَیَّ إلی حَرامٍ إلّا قصرتْ یدیَّ عَنْهُ.»
و هم وی گفته که: «چون اعراض حق سبحانه بنده‌ای را همراه شود، زبان او در اولیای حق به طعن و رد و انکار دراز شود.»
و ابوتراب در بادیه در نماز بود، بادِ سَموم وی را بسوخت، یک سال بر پای بماند. در سنۀ خمس و اربعین و مأتین، در آن سال که ذوالنّون برفت ازدنیا.

34- ابوتراب الرملی، رحمه اللّه تعالی

وی بود که با اصحاب خود از مکه بیرون رفت، ایشان را گفت: «شما بر راه جاده بروید که من بر راه تبوک می‌روم.» گفتند: «گرمای سخت است.» گفت: «چاره نیست، لیکن چون به رمله درآیید، در خانۀ فلان دوست ما فرود آیید!» چون به رمله رسیدند، در خانۀ وی فرود آمدند. برای ایشان چهار قطعه گوشت بریان کرده آورد. ناگاه موشگیری از هوا فرود آمد، و یک قطعه را بربود. ایشان گفتند: «آن روزی ما نبود.» و باقی را بخوردند. چون بعد از دو روز ابوتراب آمد. از وی پرسیدند که: «در راه هیچ چیزی یافتی؟» گفت: «نی، مگر فلان روز که موشگیری یک پاره بریان گرم به من انداخت.» گفتند: «پس ما با هم طعام خورده‌ایم، که آن را از پیش ما ربوده بود.» ابوتراب گفت: «صدق چنین باشد.»

35- ابوحاتم عطّار، قدس اللّه تعالی روحه

از اقران ابوتراب بوده، و استاد ابوسعید خراز و جنید.
گفته‌اند: «کان ابوحاتم العطّار ظاهره ظاهر التّجّار و باطنه باطن الأبرار.» و گفته‌اند: «اول کسی که از علوم اشارات سخن گفت، وی بود.»
چون صوفیی دیدی با مرقع و فوطه، گفتی: «یا ساداتی! قد نَشرْتُم اعلامَکم و ضربتم طبولَکم، فیالیتَ شِعْری فی اللّقاءِ ایُّ رجالٍ تَکُونُونَ!»
شخصی به در سرای ابوحاتم عطار شد. در بزد. گفت: «کیست؟» گفت: «درویشی است که می‌گوید: اللّه.» ابوحاتم در باز کرد و بیرون افتاد و روی بر خاک نهاد و بوسه بر پای وی داد و گفت: «کسی مانده که می‌گوید: اللّه؟»
وقتی بغداد را آراسته بودند و فسق بسیار می‌رفت. شبلی را به خواب گفتند: «اگر نه آن بودی که تو می‌گویی: اللّه، ما همه بغداد بسوختی.» شبلی آن را باز گفت. گفتند: «ما نیز می‌گوئیم که اللّه.» گفت: «شما می‌گویید: اللّه نفساً بنفسٍ، و من می‌گویم: اللّه حقاً بحقّ.» قُلِ اللّه، ثم ذَرْهُم(91/انعام)

حَقیقَـــةُ الْحَـــقِّ شَـــیْءٌ لَیْسَ یَعْرِفُهِ إلّا المجـــــرّدُ فیــــه حـــــقَّ تجرید

شیخ الاسلام گفت که: «همۀ خلق می‌گویند: یکی، و از هزار درمی‌آویزند، و این قوم می‌گویند: یکی، و از نشان خود می‌گریزند.»

إلا کُـلُّ شَـیْءٍ مـا خَلا اللّــه باطـلٌ وَکُــــلُّ نعیمٍ لامَحالَــــة زائـــــلُ

و ابوحاتم گفته: «السّیاحَةُ بالقُلُوبِ.»

36- سَرّی بن المُغلَس السَّقَطیّ، قدس اللّه تعالی سرّه

از طبقۀ اولی است. کنیت او ابوالحسین است. استاد جنید و سایر بغدادیان است. از اقران حارث محاسبی و بشر حافی است، و شاگرد معروف کرخی و آنان که از طبقۀ ثانیه‌اند اکثر نسبت به وی درست کنند. بامداد سه شنبه، سیم رمضان، سنۀ ثلاث و

خمسین و مأتین برفته از دنیا.
جنید گفته: «ما رَأیتُ أعْبَدَ مِنَ السّريِّ، أتَتْ علیه سَبعُون سنة مارای مضطجعاً الّا فی عِلَّةِ الموت.»
و هم جنید گفته که: «روزی به خانۀ سری درآمدم. خانۀ خود را می‌رُفت نشسته و این بیت می‌خواند و می‌گریست:
لا فيِ النّهــارِ وَلا فی اللّیــلِ لی فــرجٌ فَلا أبـــالی أطـــالَ اللَّیْـــلُ أمْ قَصِـــرا

سری در وقتی که محتضر بود جنید را گفت: «ایّاکَ وَصُحْبَةَ الأَشْرارِ، وَلا تقطعْ عنِ اللّهِ بصحبةِ الأخیار!»
شیخ الاسلام گفت که جنید گفته که: «وقتی پیش سری سقطی بودم نشسته، قومی بر در سرای وی بودند نشسته. سری مرا گفت: کیست بر در، هیچ بیگانه نیست؟ گفتم: نه درویشی است، همین کار می‌جوید. گفت: وی را بخوان! خواندم. سری با وی در سخن آمد. دیر بماند، و سخن چنان باریک شد که من هیچ در نیافتم. تنگدل گشتم. آخر سری گفت: شاگردی که کرده‌ای؟ گفت: به هرات مرا استادی است که فرایض نماز مرا به وی می‌باید آموخت، اما علم توحید او مرا تلقین می‌کند. سری گفت: تا این علم در خراسان بجای بُوَد، همه جای بُوَد. چون آنجا برسد، هیچ جا نیابی.»
سری گفته که: «معرفت از بالا فرود آید چون مرغ پروازکنان، تا دلی بیند که در او شرم بود و حیا آنجا فرود آید.»
و هم وی گفته:«بدایةُ المعرفةِ تَجْرِیدُ النَّفْسِ لِلتّفْرِیدِ لِلْحَقِّ.»
وهم وی گفته: «مَنْ تزیّنَ لِلنّاس بما لیس فیه، سَقَطَ مِنْ عَیْنِ اللّهِ، عزّوجلّ.»
و هم وی گفته که: «در طرسوس بیمار شدم. جمعی از گرانجانان قُرّایان به عیادت من آمدند و چندان بنشستند که من آزار یافتم و ملول شدم. بعد از آن از من استدعای دعا کردند. دست برداشتم و گفتم: أللّٰهُمَّ علِّمنا کَیْفَ نَعُودُ المَرْضی.»
جنید گفته که: «روزی بر سریّ سقطی درآمدم. مرا کاری فرمود. زود آن را بساختم و پیش وی رفتم. کاغذ پاره‌ای به من داد، در وی نوشته که: سَمِعْتُ حادیاً یَحْدوُ فی البَادیةِ و یقول:
أبکی وَمـــا یُـــدْریکَ مـــا یُبْکیـــنی أبْکی حِـــــــذارَ أنْ تُفـــــــارقیني

وَتَقْطَعی حَبْلي وَتَهجُریني»

37- علی بن الحمید الغضائری، رحمه الله تعالی

از متقدمان مشایخ است. له الاحوالُ البدیعةِ و الأعمالُ الرّفیعةِ، و کانَ یُعَدُّ من الأبدالِ.
وی گوید که: «در خانۀ سری بکوفتم. شنیدم که می‌گفت: اللّهمَّ من شغَلني عنک، فَاشْغَلْهُ بکَ عنّی! از برکت دعای وی حق سبحانه و تعالی مرا چهل حج پیاده از حلب روزی کرد.»

38-ابوجعفر السّماک، رحمه الله تعالی

وی بغدادی است، از مشایخ سری سقطی. منزوی و منقطع و متعبد بوده است.
جنید گوید که از سری شنیدم که گفت: «روزی ابوجعفر سماک بر من درآمد، دید که نزدیک من جمعی نشسته‌اند. بیستاد و ننشست. پس به من نگریست و گفت: یا سریّ! صِرتَ مُناخَ البَطّالینَ! و بازگشت و اجتماع آن جماعت را گرد من نپسندید.»

39- احمدبن خضرویة البلخی، قدس اللّه تعالی سره

از طبقۀ اولی است. کنیت او ابوحامد است. از بزرگان مشایخ خراسان است. از بلع

بود. با ابوتراب نخشبی و حاتم اصم صحبت داشته بود و ابراهیم ادهم را دیده بود.
وی گوید که ابراهیم ادهم گفت: «التَّوْبَةُ هِیَ الرُّجُوعُ إلَی اللّه بصَفاءِ السِّرِّ.»
از نظیران بایزید و ابوحفص حداد است. در سفر حج ابوحفص را زیارت کرد در نیسابور، و بایزید را در بسطام. ابوحفص را گفتند که: «از این طایفه که را بزرگتر دیدی؟» گفت: «از احمد خضرویه بزرگتر ندیدم به همت و صدق احوال.»
شخصی از احمد طلب وصیّت کرد. گفت: «أَمِتْ نفسَک حتی تحییها.»
و هم وی گفته: «الطّریقُ واضحٌ، و الحقُ لائحٌ، و الداعِی قد أسَمَعَ، فما التّحیّرُ بعدَ هذا إلّا مِنَ العَمی.»
تُوُفّی رحمه اللّه فی سنة اربعینَ و مأتین، و قبره ببلخ یُزار و یُتّبرک به.

40- یحیی بن مُعاذ الرازی، روّح اللّه تعالی روحه

از طبقهٔ اولی است. کنیت او ابوزکریاست، و لقب او واعظ.
یوسف بن الحسین الرازی گفت: «به صد و بیست شهر رسیده‌ام به دیدار علما و حکما و مشایخ، هیچ کس ندیدم قادرتر بر سخن از یحیی معاذ رازی.»
و وی گفته: «إنکِسارُ العاصینَ أحبُّ الیّ مِنْ صَوْلَةِ المُطیعینَ.»
شیخ الاسلام گفت: «وقت بود که مرد را در طاعت افکند و از آنجا بد بیرون آرد، یعنی در غرور افکند و معجب شود به خود. و وقت بود که در شغلی افکند یا در معصیتی، و وی را از آن نیکو بیرون آرد. در آن غفلت وی را به خود مشغول کند و نظارهٔ خود به وی ارزانی دارد. خداوند است، هر چه کند و خواهد تواند، و وی را رسد. و ایمن بودن بر هر دو غرور و مکر است، که حکم او در آن ندانی و عاقبت خود در آن نشناسی. باید که دلیر نباشی، که اللّه تعالی گله می‌کند از قومی که دلیروار در معصیت وی می‌روند و می‌گویند: سَیَغْفِرُلَنا! این خود ما را بیامرزند. هیچ چیز در گناه بتر از حقیر داشتن آن نیست. در حقارت آن منگر، در آن نگر که با که می‌رود!»
یحیی معاذ را گفتند قومی‌اند که می‌گویند: «ما به جایی رسیده‌ایم که ما را نماز نباید کرد!» گفت: «بگو: رسیده‌اید، اما به دوزخ رسیده‌اید.»
و وی گفته: «صِدْقُ الْمَحبَّةِ الْعَمَلُ بِطاعَةِ الْمَحبُوبِ.»
و هم وی گفته که: «زاهدان غربای دنیااند و عارفان غربای آخرت.»
و هم وی گفته که: «حق سبحانه و تعالی قومی را دوست داشت، دل ایشان در خود بست. کسی که کسی را دوست دارد، دل او را در خود بسته دوستر دارد.»
و هم وی گوید: «هر که از دوست جز دوست دید، وی دوست ندید.»
و هم وی گفته که: «اهل معرفت وحش اللّه‌اند در زمین، با انس مؤانست نکنند.»
و هم وی گفته که: «حقیقت محبت آن است که به برّ نیفزاید و به جفا نکاهد.»
قال اهل التّاریخ: «خرج یحیی بن معاذ الی بلخ و اقام بها مُدّةً، ثمّ رجع الی نیسابور، و مات بها سنة ثمان و خمسین و مأتین.»

41- خَلَف بن علی، رحمه اللّه تعالی

وی از بصره بود و با یحیی معاذ صحبت داشته بود.
وی گفته که: «وقتی در مجلس یحیی بودم. یکی را وجدی پدید آمد. دیگری از شیخ پرسید که: وی را چه بوده است؟ گفت: سخن خدای شنید، سرّوحدانیّت بر دلش کشف شد، صفت انسانّیت محو شد.»

42- بایزید بسطامی، قدس اللّه تعالی سرّه

از طبقهٔ اولی است. نام وی طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان است. جدّ او گبری بوده، مسلمان شده. از اقران احمد خضرویه و ابوحفص و یحیی معاذ است، و شقیق بلخی را دیده بود. وفات او در سنهٔ احدی و ستین و مأتین بوده، و در سنهٔ اربع و

ثلاثین نیز گفته‌اند و اول درست‌تر است.
و استاد وی کُردی بوده، وصیت کرده که: «قبر من فروتر از استاد من نهید، حرمت استاد را.»
و وی از اصحاب رأی بوده، لکن وی را ولایتی گشاد که مذهب در آن پدید نیامد.
شیخ الاسلام گفت که: «بر بایزید فراوان دروغها بسته‌اند. یکی آن است که وی گفته: شدم خیمه زدم برابر عرش!»
شیخ الاسلام گفت: «این سخن در شریعت کفر است و در حقیقت بُعد. حقیقت درست می‌کنی به فرادید آوردن خویش؟ حقیقت چیست؟ برستن از خویش. حقیقت به نابود خود درست کن! برابر گفتن خود کفر است. توحید به دوگانگی درست می‌کنی؟ وابرسیدن می‌باید نه فرا رسیدن.»
حُصری گفت: «اگر عرش بینم کافر باشم.»
جنید متمکن بوده. او را بوح نبوده. امر و نهی را بزرگ داشته و کار از اصل گرفته، لاجرم همۀ فرقه‌ها وی را پذیرفته‌اند. او را گفتند: «وطن تو کجاست؟» گفت: «زیر عرش. یعنی غایت همت من، و منتهای نظر من، و آرام جان من،و سرانجام کار من آن است، که اللّه تعالی گفت موسی را که: تو غریبی و من وطن تو.»
می‌گویند که چون بایزید نماز می‌کردی، قَعْقَعَه از استخوان سینۀ وی بیرون می‌آمدی، و می‌شنیدندی، از هیبت حق و تعظیم شریعت.
بایزید به در مرگ گفت: «إلهي! ماذَكَرْتُکَ إلّا عَنْ غَفْلَةٍ، وَما خَدَمْتُ إلا عَنْ فَتْرَةٍ. هرگز یاد نکردم ترا مگر از سر غفلت، و هرگز ترا نپرستیدم مگر از سرفترت.» این بگفت و برفت.
ابوموسی گوید شاگرد وی که بایزید گفت: «اللّه تعالی را به خواب دیدم. گفتم: راه به تو چون است؟ گفت: از خود گذشتی رسیدی.»
شیخ الاسلام گفت: «راه به شناخت اللّه تعالی آسان است، راه به یافت او عزیز است.»
بایزید را قدس اللّه سرَّه پس از مرگ به خواب دیدند، گفتند: «حال تو؟» گفت: «مرا گفتند: ای پیر! چه آوردی؟ گفتم: درویشی به درگاه ملک شود وی را نگویند چه آوردی، گویند چه خواهی.»
و گویند در نیسابور عجوزه‌ای بود عراقیّه نام، از درها سؤال کردی. از دنیا برفت. به خوابش دیدند، گفتند: «حال تو؟» گفت:«گفتند: چه آوردی؟ گفتم: آه! همه عمر مرا به این در حوالت می‌کردند که: خدای دهاد! و اکنون می‌گویند چه آوردی! گفت: راست می‌گوید. از او باز شوید!»

43- ابوعلی سِنْدی، قدّس اللّه تعالی روحه

در شرح شطحیّات شیخ روزبهان بَقْلی آورده است که وی از استادان بایزید است.
بایزید گوید که: «من از ابوعلی علم فنا در توحید می‌آموختم، و ابوعلی از من الحمد و قل هو اللّه.»

44- ابوحفص حدّاد- قدّس اللّه تعالی سرّه

از طبقۀ اولی است. نام وی عمروبن سلمه است. از دههای نیسابور است. یگانۀ جهان بود و شیخ ملامت. وپیر بوعثمان حیری است و شاه شجاع کرمانی به وی نسبت درست کند.
شیخ الاسلام گفت که: «وی نمودۀ جهان بود در وقت خود. حق تعالی او را فرا نمود که مرا چنین باید بود.»
قال المؤمل الجصّاص الشیرازی رحمه اللّه «أُعطِیِ الجنیدُ الحِکْمَةَ، وَأُعْطِی شاهُ الکرمانيُّ الوُجودَ، وَأَعْطِی ابوحفص الأخلاقَ، وَأُعْطِيَ ابویزید البسطامی الهیمانَ.»

و ابوحفص رفیق احمد خضرویه و بایزید است. شاگرد عبدالله مهدی باوردی است. با وی صحبت داشته.
مات ابوحفص فی سنة اربع و ستین و مأتین، و قیل فی سنة سبع و ستین، و الاول اکثر، و في تاریخ الأمام عبدالله الیافعی انه مات سنة خمس و ستین و مأتین.
و وی گفته که: «حسن ادب ظاهر عنوان حسن ادب باطن است.» مصطفی گوید صلی اللّه و علیه و سلّم «لو خشع قلبه لخشع جوارحه.»
وقتی به حج می‌رفت، به بغداد رسید. جنید استقبال کرد. ابوحفص پیر بود، مریدان بر سر وی به پای ایستاده بودند و آداب نیکو می‌ورزیدند. جنید گفت: «اصحاب خود را آداب ملوک آموخته‌ای!» گفت: «نگاهداشتن ادب ظاهر دوستان حق را، عنوان ادب باطن است حق را.»
وانشد شیخ الاسلام لغیره:
وقَـــلَّ مَنْ ضَـــمِنَتْ شـــیئاً طویّتـــهُ   الّا وفی وَجْهِـــــهِ مِنْ ذاک عُنـــــوانُ

و هم وی گفته: «هر که در هر وقتی افعال و اقوال و احوال خود را به میزان کتاب و سنت نسنجد، و خواطر خود را متهم ندارد وی را از جملهٔ مردان نمی‌شمریم.»
و هم وی گفته: «الفُتوّةُ أداءُ الأنْصافِ وترکُ مُطالَبَةِ الانتصاف.»

45- ابومحمد حداد، رحمه اللّه

یکی از مریدان ابوحفص بود. از گویان نشابور پیش ابوحفص آمد. وی را گفت که: «آهنگری می‌کن و به درویشان می‌ده و از آن مخور، و برای خود سؤال می‌کن و می‌خور!» یک چند چنان می‌کرد. مردم زبان به وی دراز کردند که: «حرص نگرید که کار می‌کند و سؤال هم می‌کند!» چون آخر به جای آوردند که حال وی چون است، وی را قبولی پدید آمد. دست احسان بر وی بگشادند. ابوحفص گفت: «چون حال ترا به جای آوردند، دیگر سؤال مکن که سؤال بر تو حرام شد. از آن کاری که می‌کنی می‌خور و می‌ده!»
و گفته‌اند که وقتی مریدی به وی آمد، وی را گفت: «اگر قصد این طریق داری، اول برو حجّامی بیاموز تا نام حجّامی بر تو نهند، نه از ابتدا ترا عارف خوانند. آنگاه اگر خواهی بکن، و اگر خواهی مکن.»

46- ظالم بن محمد، رحمه اللّه تعالی

از بزرگان مشایخ بود. نام او عبداللّه بود، لیکن خود را ظالم نام کرده بود. گفتی: «هرگز از من بندگی نیامد، پس من ظالم باشم.» و وی از اصحاب ابوجعفر حداد بود.
وی گفته: «هرکه خواهد که راه بر وی گشاده شود، این سه کار را ملازمت باید کرد: آرام گرفتن با ذکر حق، و از خلق گریختن، و کم خوردن.»

47- ابومُزاحم شیرازی، رحمه الله تعالی

وی بزرگی بوده از مشایخ فارس، با جنید و شبلی مناقره کرده بود. چون سخن گفتی در معرفت، مشایخ از او بترسیدندی. صاحب حدیثی سخت بزرگوار بود. شیخ ابوعبدالله خفیف وی را در کتاب اسامی مشایخ فارس ذکر کرده. در سنهٔ خمس و اربعین و ثلثمائه ازدنیا برفته.
وی به زیارت ابوحفص می‌آمد. ابوحفص و اصحاب وی را چند درم فتوح رسیده بود. گفتند: «به این خلاها پاک کنیم.» ابوحفص گفت: «این ما کرده‌ایم، هم ما را پاک باید کرد و آنچه فتوح است درویشان را به کار باید برد.» به آن مشغول بودند که شخصی در رسید و ابوحفص را گفت که: «خود را بشوی و جامه درپوش که شیخ ابومزاحم از فارس دررسید!» گفت: «اگر این آن بومزاحم است که من می‌شناسم، می‌شاید که

مرا چنین ببیند.» فی الحال ابومزاحم در رسید. چون آن حال بدید، سلام کرد و جامه به سر بیرون افکند و در کار ایستاد.
ابوالحسن فوشنجی صوفی گوید رحمه اللّه تعالی: «مَنْ ذَلَّ في نَفْسِه رَفَعَ اللّهُ قَدْرَهُ، وَمَنْ عَزَّ في نَفْسِهِ أَذَلَّهُ اللّهُ في اَعْيُنِ عِبادِه.»
ابوبکر ورّاق گوید که: «این، کار کسی است که برای خدای تعالی مزبله‌ها را به جان رُفته است.»

48- عبداللّه مهدی باوَردی، رحمه اللّه تعالی

وی یکی از بزرگان این طایفه است. استاد ابوحفص حدّاد است. ابوحفص به باورد نزدیک وی شد، و وی را شاگردی می‌کرد. و این عبداللّه در ابتدا آهنگر بود، و سبب دست از کار بازداشتن وی آن بود که روزی آهنگری می‌کرد، آهن در آتش نهاده بود. نابینایی بر در دکان او بگذشت و این آیت می‌خواند که: «المُلْکُ يَوْمَئِذٍ الْحقُّ لِلرَّحْمنِ.»(26/ فرقان) عبداللّه آن بشنید. آن آهن که در دست داشت از دست وی بیفتاد، بیخود دست به آهن تافته برد و برداشت. شاگرد او آن بدید بیفتاد و بیهوش گشت. شاگرد را گفت: «چه شدی؟» بنگریست، آهن در دست خود دید. گفت: «چون سرّ من فاش شد برستم.» برخاست و برفت و دکان را بگذاشت.

49- حَمْدون قَصّار، قدس اللّه تعالی سره

از طبقهٔ اولی است. کنیت او ابوصالح است. شیخ و امام اهل ملامت بود و در نیسابور طریق ملامت را وی نشر کرد. اول مسأله که از وی و اصحاب وی به عراق بردند و احوال ایشان بگفتند، سهل تُستَری و جنید گفتند: «اگر روا بودی که پس از احمد مرسل صلّی اللّه علیه و سلّم پیغمبری بودی، از ایشان بودی.»
حمدون قصّار عالم بود و فقیه. مذهب ثَوْری داشت و طریقت او. استاد عبداللّه مَنازل است و هیچ کس از شاگردان وی طریقت وی نگرفت چون ابن منازل. و صحبت داشته بود با سلم بن الحسن الباروسی و ابوتراب النخشبی و علی نصرآبادی. رفیق ابوحفص بود در سنهٔ احدی و سبعین و مأتین برفته از دنیا در نیشابور و قبر وی در حیره است.
و وی گفته که: «نفس خویش را بر نفس فرعون فضل ننهم، اما دل خویش را بر دل فرعون فضل نهم.»
و هم وی گفته: «مَنْ نَظَرَ في سِيَرِ السَّلَفِ عَرَفَ تَقْصيرَهُ وَتَخَلُّفَهُ عَنْ دَرَجاتِ الرِّجالِ.»
و هم وی گفته: «مَنْ رَأَيْتَ فيهِ خِصْلَةً مِنَ الخَيْرِ فَلا تُفارِقْهُ، فَأنّه يُصيبُک مِنْ بركاتِهِ.»
وقتی حمدون جایی مهمان بود. میزبان بیرون رفته بود. وی را پاره‌ای کاغذ دربایست شد. اهل بیت میزبان پاره‌ای کاغذ بیرون انداختند. حمدون آن را رد کرد و گفت: «روا نبود این را بکار بردن، که وی غایب است، و من ندانم که وی زنده هست یا نی.»
شیخ الاسلام گفت که: «همه سیرت و کار ایشان بر این قیاس بود. اکنون جماعتی اباحت و تهاون شرع، و زندقه و بی ادبی و بی حرمتی پیش گرفته‌اند که ملامت است. ملامت نه آن بود که کسی به بی حرمتی شریعت کاری کند تا او را ملامت کنند. ملامت آن بود که در کار حق سبحانه و تعالی از خلق باک ندارد.»

50- ابوالحسن الباروسی، قدس اللّه تعالی روحه

نام او سلم بن الحسن الباروسی است، و کنیت او ابوعمران. شیخ ابوعبدالرحمان سُلَمی وی را درتاریخ صوفیه ذکر کرده است و گفته که: «وی از قدمای مشایخ نشابور است.» از استادان حمدون قصّار و مستجاب الدعوه بود.
وی گفته که: «لايَظْهَرُ على أَحَدٍ شیءٌ مِنْ نُورِ الأيمانِ إلّا باتّباع السُّنَةِ وَمُجانَبَةِ البِدْعَةِ،

وَكُلُّ مَوْضِعٍ تَری فیهِ اجْتِهاداً ظاهراً بِلا نُورٍ فَاعْلَمْ ان ثَمَّةَ بِدْعَةَ خفیّة.»
ابوعبداللّه کرّام وی را گفت: «چه گویی در اصحاب من؟» گفت: «اگر رغبتی که در باطن ایشان است بر ظاهر ایشان بودی و زهدی که بر ظاهر ایشان است در باطن ایشان بودی، مردان بودندی. نماز بسیار می‌بینم و روزهٔ فراوان، اما از نور ایمان هیچ چیز نیست بر ایشان.»
و گفت که: «از تاریکی باطن است تاریکی ظاهر.»

51- منصور عَمّار، قدس اللّه تعالی سره

از طبقهٔ اولی است. کنیت وی ابوالسّری است. از اهل مرو بوده و گفته‌اند از اهل باورد، و گفته‌اند از اهل پوشنگ، و به بصره بوده و وی از حکمای مشایخ است و سخنان نیکو دارد در معاملات.
پس از مرگ وی را به خواب دیدند گفتند: «حال تو چیست؟» گفت: «مرا بنواختند و در آسمان هفتم منبر نهادند، و مرا گفت: بر رو! آنجا از من می‌گفتی، اینجا با من می‌گوی و با دوستان و فرشتگان من می‌گوی!»
وقتی برنایی بر دست وی توبه کرده بود و توبه شکسته و از راه برگشته، گفت: «هیچ سبب ندانم جز آن که همراهان اندک دیدی، ملول شدی و وحشت یافتی و برگشتی.»

52- احمدبن عاصم الأنطاکی، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ اولی است. کنیت او ابوعلی است، و گفته‌اند ابوعبداللّه و این درستر است. از اقران بشر حافی و سریّ سقطی و حارث محاسبی است. و گفته‌اند که فضیل عیاض را دیده بود از استادان احمد ابی الحواری است.
وی گفته: «امام هر عمل علم است، و امام هر علم عنایت.»
و هم وی گفته که: «اللّه تعالی می‌گوید: إنَمّا أَمْوالُکُمْ وَاَوْلادُکُمْ فِتْنَةٌ(28/انفال و 15/تغابن). وَنَحْنُ نَسْتَزیدُ مِنَ الْفِتْنَةِ، ما آن فتنه زیادت می‌خواهیم.»
و هم وی گفته: «وافَقْنَا الصّالحینَ في أعمالِ الجَوارحِ، و خالَفْناهُم في الْهِمَمِ.»
و هم وی گفته: «الصّبرُ مِنْ اوّلِ الرّضا.»
وی را از اخلاص پرسیدند، گفت: «وقتی که عمل صالح بکنی، و نخواهی که ترا به آن یاد کنند و از برای آن ترا بزرگ دارند و ثواب آن را از غیر حق سبحانه نطلبی آن اخلاص است.»
و هم وی گفته: «إعْمَلْ عَلی ان لَیْسَ في الأرضِ أحَدٌ غیرکَ ولا في السَّماءِ أحدٌ غیرهُ.»

53- محمد بن منصور الطّوسی، قدس اللّه سرّه

وی به بغداد بوده، صوفی است و محدّث. استاد عثمان بن سعید الدّارمی است و استاد ابوالعباس مسروق و ابوجعفر حداد مهین و ابوسعید خراز و جنید است.
ابوعسید خراز گفته که: «در ابتدای ارادت به سیاحت شعف تمام داشتم. روزی محمدبن منصور گفت: ای فرزند! مقام ارادت خود را لازم گیر تا بر تو در آنجا درِ هر خیر و برکت گشاده گردد.»
و هم وی گفته که محمدبن منصور الطوسی گفت که: «در طواف بودم. شخصی طواف می‌کرد و می‌زارید و می‌گفت: خداوندا! آن گمشدهٔ من به من باز ده! گفتم: آن گمشدهٔ تو چیست؟ گفت: زندگانی داشتم با او بس خوش. وقتی در بادیه تشنه مانده بودم، بیگانگانه گفتم: تابستان است و بادیه اکنون آب از کجا آرم؟ هلاک شوم. در ساعت میغ بر آمد و بارانی عظیم درایستاد، چنانکه گفتم هم اکنون غرقه گردم و هلاک شوم. چون با خود آمدم، آن نیکویی زندگانی منغّص شده بود.»
شیخ الاسلام گفت که: «او را عقوبت کرد که مرا چرا نشناختی، که در قدرت من تابستان و زمستان یکی بود.»

و هم ابوسعید خراز گفته که از محمد منصور پرسیدند از حقیقت فقر، گفت: «السّکونُ عندَ کلِّ عَدَمٍ، و البذل عندَ کلِّ وجودٍ.»
و هم وی گفته: «یَحْتاجُ المُسافرُ فِي سَفَرِهِ اِلی أربعةِ اشیاء: علم یسوسه، و ذکر یونِسُه، وَ وَرَع یحجزهُ، و یقین یَحْمِلُه.»
شیخ الاسلام گفت: «همه عمر از این چهارچیز به سر نشود، که تو همیشه در سفری و روی فرا منزل داری. هر که از این چهارچیز خالی است ضایع است: علمی که رایض وی بود که وی را راست و نرم کند، و ذکری که مونس وی بود تا در تنهایی وحشت نگیرد و ورعی که بازدارندهٔ وی بود تا به هر ناشایست ننگرد ویقینی که مرکب وی بود تا بازپس نماند و در هرچه باشد در زندگانی باشد بی کراهیت.»
و هم این محمد منصور وقتی سخن می‌گفت با جمع و همانا که سخن به ذکر ملامت و ملامتی انجامیده بود یکی گفت: «سخن ملامتی نه سخن ماست. ماکهٔ اینیم؟» وی جواب داد که: «عِنْدَ ذِکْرِ الصّالِحینَ تنزل الرّحمة.» در ساعت باران دراستاد بی هیچ میغ.

54- علی عکّیّ، رحمه اللّه تعالی

وی هم از این طایفه بوده است، در مکه مجاور.
وی گفته: «مَنْ رَضی مِنَ الدّنیا بالدّنیا، فهو ملعون. و من رضی من العلم بالعلم، فهو مفتون. و من رضی من الزّهد بالثناء فهو محجوب، و من رضی من الحق بشیءٍ مادون الحق کائناً ما کان فهو طاغ.»
شیخ الاسلام گفت: «تو دانی که دنیا کدام است؟ مادَنا من قَلبِکَ فألهاکَ. هرچه به دل تو رسد که دل ترا از او باز پوشد دنیای تست، و هر چیز که ترا از او مشغول کند فتنهٔ تست و آن که از علم به علم راضی است مفتون است. علم سیرت راست و آگاه کارکرد را. علم که ترا سیرت ندهد و آگاهی که با آن کارکرد نبود، فتنهٔ تست.»
و في مناجاته: «الهی! ما را بر آگاهی فرومگذار که آگاهی همه شغل است. و در دانش مبند که دانش همه درد است و تابنده با خود است، جوب خشک و آهن سرد است و هر که از زهد به ثنا و نیکنامی راضی است محجوب است و نیم درم در کِنْف صوفی کَنْز است.»

55- حاتم بن عنوان الأصمّ، قدّس اللّه تعالی روحه

از طبقهٔ اولی است، کنیت وی ابوعبدالرحمان. از قدمای مشایخ خراسان است، از اهل بلخ. با شقیق صحبت داشته است، و استاد احمد خضرویه است.
ماتَ بواشجرد من نواحی بلخ، سنة سبع و ثلاثین و مأتین.
و گفته‌اند که وی اصمّ نبود. ضعیفه‌ای با وی سخن می‌گفت، در اثنای سخن بادی از وی جدا شد. دفع خجالت وی را گفت: «آواز بلندتر کن!» با وی چنان فرا نمود که گوش وی کر است و آن را نشنید. آن ضعیفه شادمان شد، و آن لقب بر وی بماند.
وی گفته است: «هر که در این طریق درمی‌آید، می‌باید که چهارموت را بر خود گیرد: موت ابیض و آن گرسنگی است، و موت اسود و آن صبر کردن است بر اذای مردم، و موت احمر و آن مخالفت نفس است، و موت اخضر و آن پاره‌ها بر هم دوختن است پوشش را.»
و هم وی گفته: «هر بامداد شیطان می‌گوید: چه خواهی خورد؟ می‌گویم: مرگ. و می‌گوید: چه خواهی پوشید؟ می‌گویم: کفن. و می‌گوید که: کجا خواهی بود؟ می‌گویم: درگور.»
شخصی از وی پرسید که: «چه آرزو داری؟» گفت: «عافیت روزی تا شب.» آن شخص گفت: «این عافیت نیست که در همهٔ روزها داری؟» گفت: «عافیت روز من آن است که در وی عاصی نشوم خدای را، سبحانه.»

شخصی از وی طلب موعظت کرد. گفت: «اذا أَرَدْتَ ان تعصیَ مولاک، فأعْصه في مَوْضِعٍ لایَراکَ.»
بزرگی به وی چیزی فرستاد، قبول کرد. گفتند: «چرا قبول کردی؟» گفت: «در گرفتن آن ذُلّ خود دیدم و عزّ وی، و در ناگرفتن آن عزّ خود دیدم و ذُلّ وی. عزّوی را بر عزّ خود اختیار کردم و ذلّ خود را بر ذلّ وی.».
از وی پرسیدند که: «از کجا می‌خوری؟» گفت: «وللّهِ خَزائنُ السَّمواتِ و الأرْضِ ولکنَّ المُنافقینَ لایَفْقَهُونَ.» (7/منافقون)

56- احمدبن ابی الحواری، قدّس سرّه

از طبقهٔ اولی است، کنیت وی ابوالحسن. از اهل دمشق است. صحبت داشته با ابوسلیمان دارانی و ابوعبداللّه نباجی و غیر ایشان از مشایخ. و وی را برادری بود محمدبن ابی الحواری که در زهد و ورع با وی برابری می‌کرد و پسر وی عبداللّه بن احمدبن ابی الحواری از زهاد بود، و پدر وی ابوالحواری که نام وی میمون بود از متورعان و عارفان بود. خاندان ایشان خاندان زهد و ورع بود. مات رحمه الله سنة ثلاثین و مأتین، وَکانَ الجنیدَ یقولُ: «احمدبن ابی الحواری ریحانة الشّام.»
وی گفته که: «دنیا مزبله و مجمع سگان است، و کمتر از سگ آن کس است که از وی دور نمی‌شود، زیرا که سگ حاجت خود از آن می‌گیرد و می‌رود و دوستدار وی ازوی به هیچ حالی جدا نمی‌شود.»
گویند که وی را با ابوسلیمان دارانی عهدی بود که هرگز مخالفت فرمان او نکند. روزی ابوسلیمان در مجلس سخن می‌گفت، احمد آمد و گفت: «تنور تافته شد، چه می‌فرمایی؟» ابوسلیمان جواب نداد. دو سه بار مکرر کرد، ابوسلیمان را دل به تنگ آمد، گفت: «برو در آنجا نشین!» ابوسلیمان ساعتی مشغول شد، بعد از آن یاد او آمد که احمد را چه گفت. گفت: «احمد را بجویید که در تنور خواهد بود!» چون باز جستند، وی را در تنور یافتند یک موی از وی ناسوخته.
و هم وی گفته که: «محمدبن السماک بیمار بود. قارورهٔ وی را گرفتیم که به طبیبی بریم نصرانی. در راه مردی خوبروی خوشبوی پاکیزه جامه پیش آمد، گفت: کجا می‌روید؟ گفتیم: به فلان طبیب تا قارورهٔ ابن سماک به وی بنماییم. گفت: سبحان اللّه! در معالجهٔ دوست خدا به دشمن خدا استعانت می‌جویید؟ این قاروره را بر زمین زنید و ابن سماک را بگویید که دست خود را بر موضع وَجَع نهد و بگوید: بالحق انزلناه و بالحق نزل (105/اسراء). پس غایب شد، چنانکه وی را ندیدیم. پس به سوی ابن سماک بازگشتیم و قصه با وی بگفتیم. دست خود بر موضع وَجَع نهاد و آنچه آن مرد گفته بود بگفت. در حال نیک شد و گفت: آن مرد خضر بود، علیه السلام.»

57- عبدالله بن خُبَیق بن سابق الأنطاکی، رحمه الله تعالی

از طبقهٔ اولی است. کنیت وی ابومحمد. وَهَو منْ زُهّاد الصّوفیّه، و الاکِلیَنَ من الحلال، وَ الوَرِعینَ في جمعِ الاحوال. اصل وی از کوفه بود، اما مقیم انطاکیه شده بود و طریقت وی در تصوف طریقت سفیان ثَوْری بود، زیرا که با اصحاب سفیان صحبت داشته بود.
فتح بن شَخْرَف گوید که: «اول بار که عبداللّه بن خبیق را دیدم، گفت: ای خراسانی! چهار چیز است که غیر از آن نیست: چشم و زبان و دل و هوا. چشم خود را نگاهدار که به آنچه خدای تعالی نپسندد ننگرد. و زبان خود را نگاهدار که چیزی نگوید که خدای تعالی از دل تو خلاف آن داند و دل خود را نگاهدار که در وی غل و حقد هیچ مسلمانی نباشد و هوای خود را نگاهدار که به هیچ ناشایستی مایل نشود. وقتی که این خصلتها در تو نباشد، خاکستر بر سر خود کن که بدبخت شدی.»
وی گفته که چنین به ما رسیده است که: «حبری از احبار بنی اسراییل می‌گفت: یا

رَبِّ كَمْ أعصيکَ وَلا تُعاقِبْني! فَأوحى اللّهُ اِلىَ نَبِيٍّ مِنْ انبياءِ بنی اسرائيل: قُلْ لَهُ: كَمْ أعاقبک وَأنتَ لا تَدْري، ألم اسلبکَ حلاوةَ مُناجاتي؟»

58- سَهل بن عبداللّه التُستَری، قدس الله تعالی سره

از طبقۀ ثانيه است. كنيت او ابومحمد است. از كبرای اين قوم و علمای اين طايفه است، امام ربانی كه اقتدا را شايد. در احوال قوی بوده، اما در سخن ضعيف است. شاگرد ذوالنّون مصری است و صحبت داشته با خال خود محمدبن سوّار. از اقران جنيد است و پيش از جنيد برفته، در محرم سنة ثلاث و ثمانين و مأتين و كان عمره ثمانين سنة.

سهل گويد: «سه ساله بودم كه شب زنده می‌داشتم و در نماز كردن خال خود، محمدبن سوّار، می‌نگريستم. مرا می‌گفت: ای سهل! برو و خواب كن كه دل مرا مشغول می‌داری.

و روزی مرا گفت: هيچ ياد نمی‌كنی آفريدگار خود را؟ گفتم: چگونه ياد كنم؟ گفت: هر شب در جامۀ خواب خود سه بار بگوی در دل خود بی آن كه زبان تو بجنبد كه: اللّهُ معی، اللّهُ ناظری، اللّهُ شاهِدي. چند شب آن را گفتم، و وی را آگاه كردم از آن. گفت: هر شب هفت بار بگوی! چند شب آن را گفتم و وی را آگاه گردانيم از آن. گفت: هر شب يازده بار بگوی! چند گاه آن را گفتم و در دل خود از آن حلاوتی يافتم. چون سالی بر آن بگذشت، گفت: يادداد آنچه ترا آموختم و بر آن مداومت نمای تا به قبر درآيی، كه آن ترا سود خواهد داشت در دنيا و آخرت. بعد از چندگاه ديگر مرا گفت: مَنْ كانَ اللّهُ مَعَهُ، وَهُوَ ناظِرهُ وَ شاهِدُه يعصيه؟ ايّاک وَالمعصيةَ.»

از سهل پرسيدند كه: «نشان بدبختی چيست؟» گفت: «آن است كه ترا علم دهد و توفيق عمل ندهد و عمل دهد و اخلاص ندهد كه عمل كنی بيكار كنی و ديدار و صحبت دهد با نيكان و ترا قبول ندهد.»

از عتبۀ غسّال پرسيدند كه: «نشان نيكبختی و نشان بدبختی چيست؟» گفت: «نشان نيكبختی آن است كه ترا فرا خدمت كند و ترا حاضر كند ونشان بدبختی آن است كه فرا خدمت كند و حاضر نكند.»

و هم عتبۀ غسال گفته كه: «بدبختی به دوست نرسيدن است به شناخت، نه به دوزخ رسيدن. و نيكبختی به دوست پيوستن به شناخت، نه به بهشت رسيدن.»

شيخ الاسلام گفت: «هيچ نشان نيست بدبختی را روشنتر از روز بتری. هر كه نه در زيادتی است در نقصان است.»

سهل گفته است: «اوّلُ هذا الأمرِ عِلمٌ لايُدرَکُ، و آخِرُهُ عِلمٌ لايُنفَدُ.»

و هم وی گفته: «ما دُمتَ تَخافُ الفَقْرَ، فأنتَ مُنافِقٌ.»

و هم وی گفته: «درويشی كه از دل وی شيرينی چيزی از دست مردمان فراستدن نيفتد، از وی هرگز فلاح نيايد.»

و هم وی گفته فی تفسير قوله تعالی: وَاجْعَلْ لي مِنْ لَدُنْکَ سُلْطاناً نَصيراً(80 اسراء) «يعنی: لساناً ينطِقُ عنکَ لاينطِقُ عَنْ غيرِک.»

و هم وی گفته در تفسير اين آيت كه: إنَّ اللّهَ يامُرَ بِالعدلِ وَالأحسانِ(90/نحل): «عدل آن بود كه انصاف رفيق اندر لقمه بدهی و احسان آن كه او را به لقمه از خود اولی‌تر دانی.»

و هم وی گفته: «هركه بامداد كند و همت وی آن باشد كه چه خورد، دست از وی بشوی!»

و هم وی گفته كه: «شيطان از خفتۀ گرسنه بگريزد.»

و هم وی گفته: «طوبی كسی را كه دوستان وی را می‌جويد! اگر دوستان وی را يافت، نور يافت و اگر در طلب مُرد شفيع يافت.»

از وی پرسيدند كه: «از مسلمانان كه به كافری نزديكتر؟» گفت: «ممتحن بی صبر.» وی سالها بواسير داشت، و بيماران به دعای وی نيک می‌شدند.

شیخ الاسلام گفت: «دانی چرا چنین بود؟ زیرا که او خلق را شفیع بود، و از برای خود با خصومت نبود. ابونصر ترشیزی مرا گفت که: آن بواسیر سهل از چه بود که وی را چندان ولایت بود؟ من گفتم که: سهل ولایت از آن علت یافته بود، از آن دعا نکرد تا از وی بشود»
گویند که در میان مریدان وی جوانی بود أمرد، از شیخ سهل درخواست محاسن کرد. گفت: «دست فروگیر تا چند می‌خواهی!» جوان دست فروگرفت، محاسنی نیکو به دستش درآمد.

59- عبّاس بن حمزة النّیسابوری، قدس اللّه روحه

کنیت او ابوالفضل است. مردی بزرگ است، از متقدمان. با ذوالنون و بایزید و غیرهما صحبت داشته. در ماه ربیع الاول سنهٔ ثمان و ثمانین و مأتین برفته از دنیا، پیش از جنید. جدّ ابوبکر حفید است.
ابوبکر حفید گوید که وی گفته که ذوالنون گفته: «لَوْ عَلِمُوا ما طَلَبُوا هانَ علیهم ما بَذَلُوا.»
و هم وی گفته که ذوالنون گفت: «کیف لا أبتهِجُ بِکَ سُرُوراً، و قد کُنتُ أخطرُ بِبالِکَ حینَ رَزَقْتَنی الأسلامَ؟» و در روایت دیگر: «حین جعلتَني مِنَ أهلِ التّوحیدِ. من چون شاد نباشم به تو که بر علم تو می‌گذشتم آن وقت که مرا از اهل توحید کردی؟»

60- عباس بن یوسف الشَکْلی، رحمه الله تعالی

کنیت او نیز ابوالفضل است. از مشایخ قدیم بغداد است.
وی گفته: «هرکه به حضرت حق سبحانه و تعالی مشغول است، از ایمان وی نباید پرسید.»
شیخ الاسلام گفت: «هرکه امروز از او مشغول است یعنی به خود و خلق. فردا از او مشغول باشد، یعنی محجوب باشد از دولت مشاهدهٔ او. قومی‌اند که مشغول‌اند به او و در او از همهٔ خلق، و قومی‌اند که مشغول‌اند از او به غیر او.»

أشــغلتُ قلــبي عَنِ الــدّنیا وَلــذّتِها ... فــأنتَ و القلبُ شــیءٌ غــیرُ مفــترقِ
وَمــا تَتــابَعَتِ الْأَجفــانُ عَنْ سِــنَةٍ ... إلّاوَجــــدْتُکَ بَیْنَ الجَفْنِ و الحَــــدَقِ

61- عباس بن احمد الشاعر الَأزْدی، رحمه اللّه تعالی

کنیت او نیز ابوالفضل است. یگانهٔ مشایخ شام بود در وقت خود. زبان نیکو داشت و فتوت ظاهر. شاگرد ابوالمظفر کرمانشاهی است.
شیخ الاسلام گفت که: «من یک تن دیده‌ام که وی را دیده، شیخ ابوالقاسم بوسلمهٔ باوردی.»
و خانهٔ عباس به رملهٔ شام بوده. شیخ ابوسعید حافظ مالینی گوید که: «بر بالین شیخ عباس بودم، و او محتضر بود. گفتم: چونی و حال تو چون است؟ گفت: متردّدم ندانم که چون کنم، اگر اختیار کنم که بروم، ترسم که دلیری باشد و گستاخی و دعوی داری و اگر اینجا بودن اختیار کنم، ترسم که در آرزو مقصر باشم و کراهیت دیدار بود. منتظرم تا خود چه گوید و چه کند.» شیخ ابوسعید گوید که: «بیرون آمدم، وی در وقت برفت.»

وَلَــوْ قُلْتَ لي مَتُّ سَــمْعاً وَطاعَــةً ... و قلتُ لِــداعيِ المــوتِ اهلاً و مرحبا

شیخ الاسلام گفت: «مالک دینار محتضر بود. گفت: الهی! دانی که زندگانی نه برای جوی کندن می‌خواهم و آن، آن وقت بود که در بصره جویها می‌کندند پس گفت: اگر بگذاری برای تو زیم، و اگر ببری به تو‌آیم. و در وقت برفت. إنَّ صَلوتی ونُسُکی و مَحْیایَ و مَماتي لِلّـهِ ربِّ الْعالَمینَ.»(162/انعام).

شیخ الاسلام گفت: «این قوم یعنی دوستان وی برای او زیند و با او زیند و برای او میرند و با او خیزند. همهٔ خلق برای آن زیند تا خورند و برای خود زیند. و دوستان وی برای آن خورند تا زیند، و برای او زیند و به او زیند.»

62- ابوحمزهٔ خراسانی، قدس الله تعالی روحه

از طبقهٔ ثالثه است. گفته‌اند اصل وی از نشابور بوده، با مشایخ عراق صحبت داشته و از اقران جنید بوده و با ابوتراب نخشبی صحبت داشته و سفر کرده، و با ابوسعید خرّاز رفیق بوده و وی از جوانمردان مشایخ است. در سنهٔ تسعین و مأتین برفته ازدنیا، پیش از جنید ونوری و پس از خرّاز و ابوحمزهٔ بغدادی.

وقتی در مسجد ری پایتابه خواست. کسی دبیقی به وی انداخت به قیمت فراوان. آن را فرو درید و بر پای پیچید. وی را گفتند: «این چه بود که کردی؟ به این چندین پایتابه توانستی خرید.» جواب داد که: «لا أخُون المذهَبَ.» گفت: «من در مذهب خیانت نکنم.»

و صاحب کشف المحجوب گفته که: «من دیدم درویشی را از متأخران که سلطان وی را سیصد مثقال زر فرستاد که: این به گرمابه صرف کن! وی به گرمابه شد و آن جمله به گرمابه بان داد و برفت.»

شیخ الاسلام گفت: «التصوّفُ و التصرفُ لایکون، تصوّف و تصرّف به هم نبود. دنیا دریغ داشتن و آن را قیمت نهادن مرد را از تصوف بیرون برد، چون موی از خمیر. صوفیان دنیا را قیمت ننهند و اندوه بر آن نخورند. اگر همهٔ دنیا لقمه‌ای سازی و در دهان درویشی نهی، اسراف نباشد. اسراف آن باشد که نه به رضای حق سبحانه صرف کنی. حق تعالی از دست تو چندان ترک دنیا نخواهد که از دل تو ترک دوستی دنیا خواست. الدُّنیا مَدَرَةٌ لک منها غَبَرَةٌ، دنیا همه کلوخی است و نصیب تو از آن کلوخْ گردی.»

شبلی می‌گوید: «کسی که در دنیا زاهد شد باز نمود حضرت حق را که آن به من قیمت داشت. اگر دنیا را پیش حضرت حق هیچ قیمت بودی، به دشمنان خود ندادی.»

ابوحمزه در وجد و صحت حال مثل نداشت. گویند که چون آواز باد بشنیدی، وجدش رسیدی. وقتی در خانهٔ حارث محاسبی آواز گوسپندی شنید و وجدش رسید، گفت: «عزّ الله، جلّ جلاله.» حارث گفت: «این چه حال است؟ اگر بیان کنی فَبِها وَنِعْمَتْ، و اگر نه ترا بکشم.» گفت: «ای بیچاره! برو و خاکستر و نخاله با هم بیامیز و می‌خور چندین سال تا ترا این مسأله روشن شود.»

63- ابوحمزهٔ بغدادی، قدس اللّه تعالی روحه

از طبقهٔ ثالثه است. نام وی محمدبن ابراهیم است و گویند از فرزندان عیسی بن ابان بوده. از اقران سریّ سقطی است و با وی و با بشر حافی صحبت داشته، و در سفر رفیق ابوتراب نخشبی بوده. ابوبکر کتّانی و خیر نسّاج و غیرهما از وی حدیث روایت کنند. در سنهٔ تسع و ثمانین و مأتین برفته از دنیا، پیش از جنید و ابوحمزهٔ خراسانی، و پس از ابوسعید خرّاز.

وی گفته: «لَوْلَا الغَفْلَةُ لَـماتَ الصِّدِّيقونَ مِنْ رَوْحِ ذِكْرِ اللّهِ.»

شیخ الاسلام گفت که: «از یاد تو براندیشم، از عَلم خود بگریزم، بر زَهرهٔ خود بترسم در غفلت آویزم.»

و گفت: «وقت بود که کسی مرا در هزل و غفلت یک ساعت مشغول دارد از باری که بر من بود تا اندکی برآسایم، طمع دارم که از همه جرمها آزادی یابد.»

شیخ ابوعبدالله خفیف را گفتند: «چرا عبدالرحیم اصطخری با سگبانان به دشت می‌رود؟» گفت: «تا از آن بار وجود که بر اوست دم زند.»

شیخ الاسلام گفت: «لذت و خوشی در طلب است. در یافت خوشی نیست. دریافت

صدمت است که ترا فرو می‌شکند.»
لشیخ الاسلام:
وِجــــــداتُکم فــــــوقَ الســـــرورِ وَفَقْـــــــدکُم فــــــوقَ الحــــــزنِ

ابوحمزه گوید که: «اللّه تعالی می‌گوید که: وَاعْرِضْ عنِ الْجاهِلینَ (199/اعراف). و نفس جاهل‌تر جاهلان است، سزاوارتر است به آن که از وی اعراض کنی.»
وقتی ابوحمزه در بغداد از قرب اللّه تعالی چیزی می‌اندیشید. از خود غایب گشت، همچنان در رفتن ایستاد. چون با خویشتن آمد، خود را در میان بادیه دید در زیر میلی.
شیخ الاسلام گفت که: «این زیادت است از آن که شیخ علی سقّا در بادیه از قرب اللّه تعالی چیزی می‌اندیشید از خود غایب گشت. چون با خود آمد، سیزده روز گذشته بود. وی را گفتند: از چه بجای آوردی که چندین روز بگذشت، که کسی نبود که ترا بگوید؟ گفت: پیش از آن که غایب گشتم از ماه سیزده روز مانده بود. چون با خویش آمدم، ماه نو دیدم دانستم که چندان گذشته است.»
و ابوحمزه گفته است: «حُبُّ الْفُقَراءِ شدیدٌ ولایَصْبِرُ عَلَیْهِ إلّا صّدیق.»
وقتی به طرسوس رفت. وی را آنجا قبولی عظیم پیدا شد، و مردمان روی به وی آوردند. ناگاه ازوی در حال سُکر سخنی صادر شد که مردم فهم آن نکردند. بر وی به حلول و زندقه گواهی دادند و از طرسوس بیرون کردند و چهار پایان وی را غارت کردند و فریاد می‌کردند که: «این چهارپایان زندیق است.» چون از طرسوس بیرون رفت، این بیت را بخواند:
لَـــک في قَلْـــبي المَکـــانُ المَصُـــونُ کُـــــلُّ عَتْبٍ عَلیَّ فیـــــک یَهُـــــونُ

64- حمزة بن عبداللّه العلوی الحسینی، قدس سرّه

کنیت او ابوالقاسم است. سافَرَ في الباديةِ عَلَی التَّوَکُّلِ سِنینَ، یُقالُ: لَمْ یَضَعْ جنبه عَلَی الأرضِ سنین في الحضرِ، وَکانَ لایَحْمِلُ مَعَه في أسْفارِهِ رکوةً ولایَفْتِرُ في الذّکر.
حمزهٔ علویَ شاگرد ابوالخیر تَیْناتی است.
وی شکم گرسنه در بادیه بردی، گفتی: «شکم سیر از معلوم است.»
وی گفته که: «صوفی را در بادیه آن نگاه باید داشت که در حضر، که صوفی در سفر در حضر است.»
یکی از علویان فرا شیخ الاسلام گفت که: «پدر من مرا مدت پنج سال هر روز پیش ابوزید که پیری بود از صوفیان مرو می‌فرستاد، از وی یک فایده دارم که روزی گفت: تا از این علوی گری خویش یعنی از تجبّر و ترفّع نسب بکل بیرون نیایی، از این کار یعنی تصوّف بویی نیابی.»
شیخ الاسلام گفت: «چنان است که او گفت. آن که به او گوید و به او بنازد صوفی او است. و اگرنه ازنسبت چیزی نیاید.»
پس گفت که: «هزار و دویست امام شناسم از این طایفه، یکی و نیم علوی شناسم. یکی ابراهیم سعد علوی صاحب کرامات و دیگر حمزهٔ علوی.»

65- ابوسعید خرّاز، قدس الله تعالی سرّه

از طبقهٔ ثانیه است. نام وی احمدبن عیسی است، و لقب وی خرّاز. و گفته‌اند که وی روزی خَرْز موزه می‌کرد و باز می‌گشاد. گفتند: «این چیست؟» گفت: «نفس خود را مشغول می‌کنم، پیش از آن که مرا مشغول کند.»
وی بغدادی الاصل است، و در محنت صوفیان به مصر شده و در مکه مجاور بوده از ایمهٔ قوم و اجلهٔ مشایخ است، یگانه و بی نظیر. شاگرد محمدبن منصور طوسی است، و با ذوالنون مصری و ابوعبید بُسری و سری سقطی و بشر حافی و غیر ایشان صحبت داشته. گفته‌اند وی پیشین کسی است که در علم فنا و بقا سخن گفت.

شیخ الاسلام گفت که: «وی خویشتن را به شاگردی جنید فرا می‌نمود، اما بار خدای جنید بود.» از یاران و اقران وی است، لیکن مه از وی است. پیش از وی برفته، در سنهٔ ست و ثمانین و مأتین، و قیل فی الّتی قبلها، و قیل في الّتی بعدها. کذا في تاریخ الأمام عبداللّه الیافعی، رحمه اللّه تعالی.
جنید گفته: «لَوْطالَبَنَا اللّهُ تعالی بِحَقیقَةِ ماعَلَیهِ اَبُوسَعیدِ الخَرّاز، لَهَلَکْنا.» وَسُئلَ عَنْ راوِی هذِهِ الحکایة عن الجنید: «اَیش کانَ حاله؟» قال: «أَقامَ کذا و کذا سنة یخرز ما فاته الحق بَیْنَ الخرْزَتَین.»
خراز گوید که: «در اوایل حال ارادت محافظت سرّ و وقت خود می‌کردم روزی به بیابانی درآمدم و می‌رفتم. از قفای من آواز چیزی برآمد. دل خود را از التفات به آن، و چشم خود را ازنظر به آن نگاه داشتم. به سوی من می‌آمد تا به من نزدیک شد. دیدم که دو سَبُع عظیم به دوشهای من بالا آمدند. من به ایشان نظر نکردم نه در وقت برآمدن و نه در وقت فرو آمدن.»
شیخ الاسلام گفته که: «آن که می‌گویند که بایزید سید العارفین است، سید عارفین حق است، سبحانه و اگر از آدمیان می‌گویی احمد عربی صلی اللّه علیه و سلّم و اگر از این طایفه ابوسعید خرّاز.»
مرتعش گوید: «همه خلق وبال‌اند بر خرّاز چون در چیزی از حقایق سخن گوید.»
شیخ الاسلام گفته که: «از مشایخ هیچ کس مه از وی نشناسم در علم توحید۔ همه بر وی وبال‌اند. هم واسطی، و هم فارس عیسی بغدادی و غیر ایشان.»
و هم وی گفته که: «دنیا از خرّاز پر بود و نیز به سر می‌آمد.»
و هم وی گفته که: «نزدیک است که خرّاز پیغمبر بودی از بزرگی خویش، امام این کار او است.»
و هم وی گفته که: «در بوسعید خراز ریزگکی لنگی درمی‌بایست، که کسی با او نمی‌تواند رفت و در واسطی ریزگکی رحمت درمی‌بایست. و در جنید ریزگکی تیزی درمی‌بایست که وی علمی بود.»
و هم وی گفته که: «خراز غایتی است که فوق او کسی نیست.»
و هم وی گفته که خراز گوید: «اول این کار قبول است که روی فرا مرد کند، و آخر یافت.»
و هم شیخ الأسلام گفته: «توحید و یافت آن است که او جای بگیرد و دیگران را گسیل کند. کسی گفت که: اهل غیب با من گفتند که: شناخت و یافت نه آموختنی است ونه نوشتنی.»
و هم وی گفته: «روزگاری او را می‌جستم خود را می‌یافتم، اکنون خود را می‌جویم او را می‌یابم. چون بیابی برهی، چون برهی بیابی. کدام بیش بود؟ او داند. چون او پیدا شود تو نباشی، چون تو نباشی او پیدا شود. کدام بیش بود؟ او داند.»
بایزید گوید: «به او نپیوستم تا از خود نگسستم، و از خود نگسستم تا به او نپیوستم، کدام بیش بود؟ او داند.»
شیخ ابوعلی سیاه گوید که: «ماوراء النّهریان می‌گویند: تا نرهی نیابی. و عراقیان می‌گویند: تا نیابی نرهی. هر دو یکی است، خواه سبوی بر سنگ و خواه سنگ بر سبوی، لیکن من با عراقیانم که سَبْق از او نیکوتر است.»
ابوسعید خراز گوید: «مَنْ ظَنَّ انَّهُ بِبَذْلِ الْمَجْهُودِ یَصِلْ، فَمُتَعِنٍّ، وَمَنْ ظَنَّ اَنَّهُ بِغَیْرِ بذْلِ المجهُودِ یَصِلْ، فَمُتَعَنٍّ.»
شیخ الاسلام گفت که: «وی را به طلب نیابند، اما طالب یابد و تا نیابدش طلب نکند.»
و هم خراز گوید: «ریاءُ العارفینَ خیرٌ مِنْ إخلاصِ المُریدینَ.»
و هم وی گوید: «تدارک کردن وقت ماضی ضایع کردن وقت باقی است.»
و هم وی گوید: «هرگز به هیچ نعمت ازوی شاد نبوده‌ام.»
و هم وی گوید: «روزی در مسجد حرام نشسته بودم. شخصی از آسمان فرود آمد، پرسید که: صدق و علامت دوستی چیست؟ گفتم: وفاداری. گفت: صَدَقْتَ، و رفت بر

آسمان.»
وقتی خراز در عرفات بود. حاجیان دعا می‌کردند و می‌زاریدند. گفت: «مرا آرزو آمد که من هم دعایی کنم. باز گفتم: چه دعا کنم؟ یعنی هیچ چیز نمانده که با من نکرده، باز قصد کردم که دعا کنم.هاتفی آواز داد که: پس از وجود حق دعا می‌کنی، یعنی پس از یافت ما از ما چیزی خواهی؟»
ابوبکر کتانی به ابوسعید خراز نامه‌ای نوشت که: «تا تو از اینجا برفتی، در میان صوفیان عداوت و نِقارپدید آمد و الفت برخاست.» وی جواب نوشت که: «از رشک حق است بر ایشان تا با یکدیگر مؤانست نگیرند.»
ابوالحسن مُزِّین گوید که: «روزی که در میان صوفیان نقار نبود، آن روز را به خیر ندارند.»
شیخ الاسلام گفت: «نقار نه جنگ گری را گویند. نقار آن است که با یکدیگر گویند که: کن و مکن! یعنی به آنچه موافق طریقت ایشان باشد امر کنند و از هر چه موافق آن نباشد نهی کنند تا از عهدهٔ حق صحبت بیرون آمده باشند.»
وَمِنَ الأشّعارِ الْمَنسوُبَةِ إلی الخّراز قدّس اللّه تعالی سرّه:

الوَجْــدُ یُطْـــرِبُ مَنْ في الوَجْــدِ راحَتُه والوجــدُ عنــدَ وُجُــودِ الْحَــقِّ مفقــودُ
قــد کــان یُطْرِبُــنی وَجْــدي فَــأَذْهَلَنی عَنْ رُؤیـةِ الوجـدِ مَنْ بِالوجـدِ مَقصـودٌ

شیخ ابوعبدالرّحمان سُلَمی رحمه اللّه تعالی در کتابی که در بیان مبادی ارادت مشایخ و اوایل احوال ایشان جمع کرده است، می‌گوید که ابوعبداللّه جلّا گفته است که ابوسعید خراز گفت که: «مرا درحداثت سن جمالی صوری بود. شخصی دعوی محبت من می‌کرد و ابرام می‌نمود، و من از وی می‌گریختم. روزی دلتنگ شدم به بادیه درآمدم. چون مقداری برفتم، بازنگریستم دیدم که آن شخص از عقب من می‌آید. چون به من نزدیک شد، گفت: گمان بردی که به این از من برستی؟ با خود گفتم: أللّهُم اکْفني شَرَّهُ! و نزدیک به من چاهی بود. خود را در آن چاه افکندم. خدای تعالی مرا در میانهٔ چاه نگاه داشت. آن شخص برکنارهٔ چاه بنشست و می‌گریست. گفتم: خداوندا! قادری بر آن که مرا از این چاه بیرون آری و از شر آن شخص نگاه داری. دیدم که بادی در من پیچید و از چاه بالا انداخت. آن شخص پیش من آمد و دست و پای مرا ببوسید، و عذرخواهی کرد و گفت: مرا قبول کن که در خدمت تو باشم! و در ارادت خود چنان شد که مرا بر وی حسد می‌آمد از بس صدق و اخلاص که ازوی می‌دیدم، و همیشه مصاحب من می‌بود تا از دنیا برفت.»

66- أَحْنَف الهمدانی، رحمه الله تعالی

وی از کبار مشایخ همدان است. وی گفته که: «ابتدای کار من آن بود که در بادیه بودم تنها. مانده شدم. دست نیاز برداشتم و گفتم: خداوندا! ضعیفم و بر جای مانده و به ضیافت تو آمده‌ام. چون این گفتم، در دل من افتاد که مرا می‌گویند: ترا که خوانده است؟ گفتم: یا رب! این مملکتی است که طفیلی را گنجایی دارد. ناگاه کسی از پس پشت من آواز داد. بازنگریستم، دیدم که اعرابیی است بر شتر سوار. گفت: ای اعجمی! کجا می‌روی؟ گفتم: به مکه. گفت: ترا خوانده است؟ گفتم: نمی‌دانم. گفت: وی نه در این راه استطاعت شرط کرده است؟ گفتم: آری،ولکن من طفیلی‌ام. گفت: نیکو طفیلیی تو، مملکت گشاده است. گفت: می‌توانی که این شتر را غمخوارگی کنی؟ گفتم: آری. از شتر فرود آمد و به من داد و گفت: برو به خانهٔ خدای، تعالی!»

67- ابوشعیب المقنع، رحمه اللّه تعالی

نام وی صالح است. ساکن مصر بوده، و در روزگار ابوسعید خراز بوده، هفتاد حج گزارده بود پیاده. در هر حجّی از صخرهٔ بیت المقدس احرام بستی و به بادیهٔ تبوک درآمدی بر توکل.

گویند: «در آخرین حج سگی دید در بادیه که از تشنگی زبانش از دهان بیرون آمده بود. بانگ زد که: کیست که هفتاد حج به یک شربت آب بخرد؟ شخصی یک شربت آب به وی داد. آن را به آن سگ داد و گفت: این بهتر است مرا از حجهای من، زیرا که رسول صلّی اللّه علیه و سلّم فرموده است که: في کُلِّ ذات کَبَدٍ حرّی أجر.»

68- ابوعَقال بن عِلوان المغربی، رحمه اللّه تعالی

از مشایخ معروف است، و با ابوهارون اندلسی صحبت داشته و به مکه برفته است از دنیا، و قبر وی آنجاست.
ابوعثمان مغربی گفته است که: «بعضی از اصحاب ابوعقال مرا گفتند که: وی در مکه چهارسال هیچ نخورد و هیچ نیاشامید تا بمرد، و بعضی بیش از این گفته‌اند.»
وی گفته که: «با من هفتاد رکوه‌دار بودند در مکه قحط افتاد. همه بمردند جز من و شش تن دیگر. هفده روز گذشت، هیچ نیافتیم، از زندگانی نومید شدیم. در سر من افتاد که تا رکن خانه بروم و آن را در برگیرم و بر آنجا بمیرم. خواستم که برخیزم نتوانستم. بر زمین بخزیدم و خود را به آنجا رسانیدم، و رکن خانه را در بر گرفتم. این چند بیت بر خاطر من گذشت و گفته شد، دیدم که جان به تن من بازگشت و آن ابیات این است:

عَقَدَتْ عَلَیکَ مُکَمِنّاتُ خواطری — عَقْدَ الرّجاءِ فالزَمَتْکَ حقوقا
اِنَّ الزّمانَ عَدا علیَّ فزادنی — علماً بانّک صاحبي تصدیقا
مانالنی یوماً بوجهِ مَساءَةٍ — الّا عَمَدْتُ به الیک طریقا
حَسْبی بانّک عالمٌ بمصالحی — اذ کنتَ مأموناً عَلَیَّ شَفیقا

بازگشتم و پشت به زمزم بازنهادم. ناگاه غلامی سیاه آمد و برّه‌ای بریان و نان بسیار و کاسه‌ای بزرگ طعام همراه او و گفت: ابوعقال تویی؟ گفتم: آری. آن را پیش من بنهاد. یاران را اشارت کردم. خزان خزان بیامدند و من در میان ایشان همچون یکی از ایشان بودم.»

69- حَمّاد قُرَشی، قدّس اللّه تعالی سرّه

کنیت او ابوعمرو است. بغدادی است. از بزرگان مشایخ بوده، جنید به وی می‌رفته است.
جعفر خُلدی گوید: «چند روز برآمد که حمّاد قرشی را ندیدیم. به در سرای وی شدیم، وی نبود، بنشستیم تا بیامد. در حجره شدیم. وی چیزی خوردنی نداشته بود، مقنعه از سر اهل بازکرده بود و فروخته و به چیزی داده، درآورد و پیش اصحاب نهاد. شخصی درآمد و سی دینار زر آورد، وی را می‌داد و وی می‌پیچید. آخر سوگند خورد و نپذیرفت. اهل وی از خانه آواز داد که: امروز مقنعهٔ من فروخته است و چیزی خریده، بنگرید که چه می‌کند!» جعفر خلدی گوید: «پیش جنید رفتم و آن قصه را بازگفتم. جنید او را بخواند، گفت: علم آن را با من بگوی! گفت: به بازار شدم و آن مقنعه دلال را دادم، گرد برآمد و آن را بفروخت. آوازی شنیدم که گفتند: این را برای ما کردی، جواب آن به تو آید. آن سی دینار جواب آن بود، از آن نپذیرفتم. جنید او را گفت: أصِبْتَ، صواب کردی که نگرفتی.»
شیخ الاسلام گفت: «نگرید که به پاداش غرّه نگردید.»

70- ابوالحسین نوری، قدس اللّه تعالی سره

از طبقهٔ ثانیه است، و نام وی احمدبن محمد، و گویند محمدبن محمد و احمد در ستر است. معروف است به ابن البَغَوی. پدر وی از بَغْشور است که شهری بوده میان هرات و مرو و منشأ و مولد وی بغداد بوده. با سری سقطی و محمدعلی قصّاب و

احمد ابوالحواری صحبت داشته و ذوالنون مصری را دیده بود. از اقران جنید بود، اما تیز وقت‌تر از جنید بود. جنید به علم مه بود و نوری به زندگانی. وی شوری داشت، وقتی جنید را از صبر و توکل چیزی پرسیدند، خواست که جواب گوید. نوری بانگ بر وی زد که: «تو وقت محنت صوفیان به یک سوی باز شدی و دست در دانشمندی زدی، سخن این طایفه مگوی!» و وی پیش از جنید برفته از دنیا، سنهٔ خمس و تسعین و مأتین، و فی تاریخ الیافعی انه توفّی سنة ست و ثمانین و مأتین.

چون نوری برفت، جنید گفت: «ذَهَبَ نِصْفُ هذاَ الْعِلْمِ بِمَوْتِ النُّورِيّ.»

نوری همیشه تسبیح داشتی در دست، وی را گفتند: «تَستَجلبُ الذِّکرَ؟» گفت: «لا، أستَجلبُ الغَفْلة.» گفتند: «به این تسبیح می‌خواهی که اللّه تعالی در یاد تو بود؟»

گفت: «نی، بلکه به این تسبیح غفلت می‌جویم.»

و هم وی گفته: «لایغُرَّنَّکَ صَفاءُ العُبُودِیّةِ، فَانَّ فیه نِسْیانُ الرّبوبیّة.»

و وی را گفتند که: «اللّه تعالی را به چه شناختی؟» گفت: «به اللّه.» گفتند: «پس عقل چیست؟» گفت: «عاجز است، راه ننماید مگر به عاجز.»

و هم وی گفته که: «هرگاه اللّه تعالی خود را از کسی بازپوشد، هیچ دلیل و خبر او را به او نرساند. إذا اسْتَرَ الحقُّ عَنْ أحدٍ لم یهدِهِ اسْتِدْلالٌ ولاخبرٌ.»

شیخ الاسلام گفت: «جوانی خراسانی به ابراهیم قصار آمد. گفت: می‌خواهم نوری را ببینم. گفت: او چند سال نزدیک ما بود، هیچ از دهشت بیرون نیامد. یک سال گرد شهر می‌گشت، با کس نیامیخت. دو سال در ویرانه‌ای خانه‌ای به کرا گرفت، هیچ بیرون نیامد مگر به نماز. و سالی زبان بازگرفت با کس سخن نگفت. آن جوان گفت: البتّه می‌خواهم که وی را ببینم. وی را به نوری دلالت کرد. چون درآمد. نوری گفت: با که صحبت داشته‌ای؟ گفت: با شیخ ابوحمزهٔ خراسانی. گفت: آن مرد که از قرب نشان می‌دهد و اشارت می‌کند؟ گفت: آری، گفت: چون به او رسی وی را سلام گوی و بگوی: اینجا که ماییم قربْ بُعدِ بُعد است.»

ابن الاعرابی گوید: «قرب نگویند تا مسافت نبود، و تا مسافت بود دوگانگی به جای بود، پس قرب بُعد بود.»

و هم نوری گفته که: «ساعتی از عارف بر مولی، گرامی‌تر از تعبد متعبدان هزار سال.»

و هم وی گفته: «نظرتُ یوماً إلَی النّورِ، فلم اَزَلْ أنظر الیه حتی صِرتُ ذلِکَ النّور.»

71- سید الطائفه جنید البغدادی، قدس سرّه

از طبقهٔ ثانیه است. کنیت او ابوالقاسم است، و لقب وی قواریری و زجاج و خزاز است. قواریری و زجاج از آن گویند که پدر وی آبگینه فروختی.

و فی تاریخ الیافعی: «انّ الخزّاز بالخاء المعجمة و الزّاء المشدّدة المکّررة، و انما قیل له الخزّاز لانّه کان یعمل الخّز.»

گویند اصل وی از نهاوند است، و مولد و منشأ وی بغداد. مذهب ابوثَوْر داشت مهینه شاگرد شافعی، و گفته‌اند مذهب سفیان ثَوْری داشت. با سری سقطی و حارث محاسبی و محمد قصاب صحبت داشته بود و شاگرد ایشان بود. وی از ایمهٔ و سادات این قوم است، و همه نسبت به وی درست کنند، چون خرّاز و رُوَیم ونوری و شبلی و غیرهم.

ابوالعباس عطا گوید: «إمامُنا في هذا العِلْمِ وَمَرْجِعُنا المُقتَدی به الجنیدُ.»

خلیفهٔ بغداد رُویم را گفت: «ای بی ادب!» وی گفت: «من بی ادب باشم و نیم روز با جنید صحبت داشته‌ام؟ یعنی هر کس که با وی نیم روز صحبت داشته باشد، از وی بی ادبی نیاید، فکیف که بیشتر؟»

شیخ ابوجعفر حداد گوید: «اگر عقل مردی بودی، بر صورت جنید بودی.»

گفته‌اند از این طبقه سه تن بوده‌اند که ایشان را چهارم نبوده: جنید به بغداد و ابوعبداللّه جلا به شام و ابوعثمان حیری به نشابور.

در سنۀ سبع و تسعین و مأتین برفته از دنیا. کذا فی کتاب الطبقات و الرسالة القشیریة، و فی تاریخ الیافعی: انه مات سنة ثمان و تسعین و قیل فی سنة تسع و تسعین و مأتین. واللّٰه تعالی اعلم.
روزی جنید در ایام صغر با کودکان بازی می‌کرد. سری سقطی گفت: «ما تَقُولُ في الشُکْرِ یا غُلام؟» گفت: «الشُکْرُ ان لاتَستَعین بنعمه علی معاصیه.» سری گفت: «بسیار می‌ترسم که بهرۀ تو همین از زبان تو باشد.» جنید گفت: «همیشه از آن سخن ترسان می‌بودم تا آن که روزی بر وی درآمدم و آنچه محتاج الیه وی بود، همراه درآوردم، گفت: بشارت باد ترا که از حضرت حق سبحانه درخواسته بودم که این را بر دست مفلحی یا موفـّقی به من رساند.»
جنید گفت که سری مرا گفت که: «مجلس نه و مردم را سخن گوی!» و من نفس خود را متهم می‌داشتم و استحقاق آن نمی‌دانستم. تا آن که حضرت رسالت را صلّی اللّٰه علیه و سلّم در یکی از شبهای جمعه به خواب دیدم که گفت: «تَکَلَّمْ عَلَی النّاسِ!» بیدار شدم و پیش از صبح به در خانۀ سری رفتم و در بکوفتم. گفت: «مرا راستگوی نداشتی تا ترا نگفتند؟» پس بامداد مجلس نهادم و آغاز سخن کردم. خبر منتشر شد که: جنید سخن می‌گوید. جوانی ترسا، نه در لباس ترسایان، بر کنار مجلس بیستاد و گفت: «ایّها الشّیخ! ما مَعْنی قَوْلِ رسول اللّٰه صلی الله علیه و سلّم: إتّقُوا فِراسَةَ المُؤمِنِ، فانّه یَنظُرُ بِنُورِ اللّٰهِ؟» جنید گفت: «ساعتی سر در پیش افکندم، پس سر برآوردم و گفتم: اسلام آور، که وقت اسلام تو رسیده است.»
امام یافعی می‌گوید که: «مردم می‌پندارند که جنید را در این یک کرامت است، و من می‌گویم در این دو کرامت است. یکی اطلاع وی بر کفر آن جوان، و دیگر اطلاع وی بر آن که وی در حال اسلام خواهد آورد.»
جنید را گفتند: «این علم از کجا می‌گویی؟» گفت: «اگر از کجا بودی برسیدی.»
و وی گفته: «تصوف آن است که ساعتی بنشینی بی تیمار.»
شیخ الاسلام گفت که: «بی تیمار چه بود؟ یافت بی جستن و دیدار بی نگریستن، که بیننده در دیدار علت است.»
و هم وی گفته: «إسْتِغْراقُ الوَجدِ في الْعِلْمِ خیرٌ مِن اسْتِغْراقِ العِلْمِ في الوَجْدِ.»
و هم وی گفته: «أشْرَفُ الْمَجالِسِ وَأعْلاها الْجُلُوسُ مَعَ الفِکْرَةِ في مِیدانِ التَّوحیدِ.»
و هم وی گفته: «أصرفْ هَمَّکَ إلَی اللّٰهِ، عَزَّوجلَّ. و إیّاکَ ان تنظُر بِالْعَیْنِ الّتي بها تشاهِدُ اللّٰهُ عَزَّوَجَلَّ الی غَیر اللّٰهِ عَزَّوَجَلَّ فَتسقط عَنْ عَیْنِ اللّٰهِ.»
و هم وی گفته است که: «موافقت با یاران بهتر از شفقت.»
شیخ الاسلام گفت: «طاعت داری به از حرمت داری.»
و هم جنید گوید: «مردمان پندارند که من شاگرد سری سقطی‌ام. من شاگرد محمدبن علی قصابم. از وی پرسیدم که: تصوف چیست؟ گفت: ندانم، لکن خُلُقٌ کریمٌ یُظْهِرُهُ الْکَریمُ في زَمانٍ کریم، مِنْ رَجُلٍ کریمٍ بین قومٍ کِرامٍ.»
شیخ الاسلام گفت که: «سخنی ظریف و نیکو است که اول گفت: ندانم، پس گفت: خلقی است کریم، ظاهر می‌کند آن را کریم، در زمان کریم، از مرد کریم، میان قوم کریمان. واللّٰه تعالی داند که آن خلق چیست.»
شیخ الاسلام گفت: «اذا صافی عبداً إرْتَضاهُ بخالصته وَعَدَّهُ من خاصّته، ألقی الیه کَلِمَةً کَریمَةً مِنْ لِسانٍ کَریمٍ في وقتٍ کریم عَلی مَکانٍ کَریم، بَیْنَ قَوْمٍ کِرامٍ.»
الکلمة الکریمة: سخنی تازه به دست بیخودی از حق فراستانیده و به قِمْعِ گوش آسوده بَر دل تشنه بگذرانیده و به جان فرا ازل نگران رسانیده. سخنی از دوستی و از دوست نشان. تشنه را شراب و خسته را درمان، شنیدن اسان و از او باز رستن نتوان.

دُخُولُکَ مِنْ بابِ الْهَوی إنْ أَرَدْتَهُ   یَسیرٌ، وَلکِنَّ الخُروجَ عَسیرُ

من لسان کریم: از زبانی و چه زبان؟ از حق ترجمان، و برنامۀ صحبت عنوان. نه

گوینده دانست و نه زبان. سخن همه به گوش شنوند و آن به جان.
فی وقتٍ کریم: در چه زمان؟ در زمانی که جز از حق یاد نیست در آن، و گذشتهٔ عمر خجل است ازنیکویی آن و عمر جهانیان از آرزوی آن گریان.
علی مکانٍ کریمٍ: جایی که نه دل پراکنده، و نه زبان خواهنده و نه مستمع بازنگرنده.
بینَ قومٍ کرامٍ: نزدیک محقق گویان و مستمع سوزان و ناظر پرسان.
شیخ الاسلام گفت که: «وقتی جنید، یا ذوالنّون، فرا فُلَیج مجنون رسید. وی را گفت: مرا نگویی که: این جنون تو از چیست؟ جواب داد: حُبِسْتُ في الدُّنیا، تَجُنِنْت بِفراقِه.»
جنید راپرسیدند که: «بلا چیست؟» گفت: «البَلاءُ هُوَ الغَفْلَةُ عَنِ المُبْلِي.»
و شبلی را پرسیدند که: «عافیت چیست؟» گفت: «العافِيةُ قَرارُ القَلْبِ مَعَ اللّهِ لَحْظَةً.»
شخصی جنید را گفت که: «پیران خراسان را بر آن یافتم که حجاب سه است: یکی حجاب خلق است و دوم دنیا و سیم نفس.» جواب داد که: «این حجاب دل عامّ است. خاص محجوب به چیز دیگر است: رُؤيَةُ الأعْمالِ، وَمُطالَعَةِ الثَّوابِ علیها، وَرؤُيَةُ النِعْمةِ.»
شیخ الاسلام گفت: آن که کردار خود بیند، دل او از اللّه محجوب است و آن که پاداش جوید بر آن و آن که ازمنعم به نعمت نگرد، هم محجوب است.»
واسطی گفته: «مُطالَعَةُ الأَعْواضِ عَلَی الطّاعاتِ مِنْ نِسْیانِ الفَضْلِ. پاداش طاعت فراچشم آمدن و طلب کردن ثواب، فضل و منت اللّه تعالی را فراموش کردن است.»
و هم واسطی گفته: «ایّاکم و لذّاتِ الطّاعاتِ، فَانّها سُمُومٌ قاتِلَةٌ.»
فارس عیسی بغدادی گفته است: «حَلاوةُ الطّاعاتِ وَالشِّرْکُ سواءٌ.»
شیخ الاسلام گفت که: «تا از خود نپسندی خوشت نیاید و لذت نیابی و پسند از خود شرک است. طاعت بگزار چنانکه فرمان است به شرط علم و سنت و آن گاه از خود مپسند و به وی سپار، و پسند خود بر روی دیو زن!»

إذا مَحاسِـــــــني اللّائي اسُــــــرُّبِها هِیَ الذُّنوبُ، فَقُـلْ لي: كَيـفَ أَعْتَـذِرُ؟

سئل الجنید: «يَكُونُ عَطاءٌ مِنْ غيرِ عَمَلٍ؟» فقال: «كُلّ العَمَلِ مِنْ عَطائه يَكونُ.»

72- ابوجعفر بن الکُرْنَبی، رحمه اللّه تعالی

از اقران جنید است و گفته اند از استادان وی، و از اجلّهٔ مشایخ بغداد بود.
جعفر خُلدی گوید که: «جنید در روز وفات ابن الکَرْنبی بالای سر وی نشسته بود، سر خود به آسمان برداشت. ابوجعفر گفت: بُعد است و دوری! سر خود به سوی زمین فرو افکند. ابوجعفر گفت: بُعد است و دوری! مَعْناهُ انَّ الحقَ أَقْرَبُ إلَی الْعَبْدِ مِنْ اَنْ يُشارِ إليه في جَهَةٍ.»

73- کَهْمَس بن الحسین الهمدانی، رحمه اللّه تعالی

کنیت وی ابومحمد بود. از همدان بود. با بسیاری از مشایخ صحبت داشته بود. وی گفته است که: «شبی در همدان در خانهٔ خود نشسته بودم، یکی در بزد. با خود گفتم: جنید باشد. چون دربگشادم، جنید بود. سلام کرد و گفت: قاصد به زیارت تو آمده‌ام، معلوم شد راستی خاطر تو و بازگشت. دیگر روز در همدان طلب کردمش نیافتم و از جمعی که از بغداد رسیدند، پرسیدم که: فلان وقت وی غایب بود؟ هیچ کس نشان نداد. همان شب آمده بود و رفته.»

74- عمروبن عثمان المکی الصّوفی، قدس سرّه

از طبقهٔ ثانیه است. کنیت او ابوعبدالله است. استاد حسین منصور حلاج است. نسبت

با جنید درست کند و با خراز صحبت داشته و از اقران ایشان است. و ابوعبدالله نباجی را دیده بود وَکانَ یَقُولُ: «ماصَحِبْتُ أحَداً کان أنْفَعُ لي صُحْبَته وَرُؤيته مِنْ ابی عبدالّله النباجی.»
و عالم بوده به علوم حقایق. اصل وی از یمن است. سخن او باریک شد وی را به کلام منسوب کردند و مهجور ساختند و از مکه بیرون کردند به جده رفت، وی را قاضی کردند.
و فی کتاب صفة الصفوه لابن الجوزی: «انّه تُوُفّی ببغداد، سنة ست و تسعین و مأتین، و قیل: سبع و تسعین و قیل: احدی و تسعین، و یقال: انّه تُوُفّی بمکة و الأوّلُ اصحّ.»
وی گفته: «المُروُءَةُ التَّغافُلُ عَنْ زَلَلِ الإخوان.»
و قال ابوحفص: «المُروُءَةُ أن تبذُلَ لإخْواِنکَ جاهَک و مالَک في الدّنیا، و تخصَّهم بالدّعاءِ في العُقْبی.»
وهم عمروبن عثمان گفته: «لایَقَعُ عَلی کیْفیّةِ الْوَجْدِ عبارةٌ، لانه سِرُّ اللّهِ عِنْدَ المُؤمِنینَ. یعنی عبارت بر کیفیت و جد دوستان نیفتد زیرا که آن سرّ حق است به نزدیک مؤمنان و هرچه عبارت بنده اندر آن تصرف تواند کرد آن سرّ حق نباشد از آن که تکلف بنده بالکلیه از اسرار ربانی منقطع بود.»
و گویند که عمرو به اصفهان آمد نوجوانی به صحبت وی پیوست. پدر وی مانع آمد. بیمار شد، و مدتی برآمد. روزی عمرو برخاست و با جمعی فقرا به عیادت وی رفت. آن جوان التماس کرد که قوّال چیزی بخواند. عمرو به قوّال اشارت کرد، این بیت بخواند:

مــالي مَرِضـــْتُ فَلَمْ یَعُـــدْني عائـــدٌ   مِنْکُم وَیَمــــرَضُ عَبْــــدُکم فــــأعُودُ

چون بیمار این بشنید، برخاست و بنشست و شدت بیماری او کمتر شد. گفت: «دیگر بخوان!» قوّال این بیت دیگر بخواند:

وَاشــدُّ مِن مَرَضـــي عَلّی صُـــدُودُکُم   وَصُــــدُودُ عَبْـــدِکُم عَلَیَّ شَـــــدیدُ

بیماری از وی زایل شدو صحیح النفس برخاست. وپدر از اندیشه‌ای که در دلش گذشته بود توبه کرد و وی را به عمرو تسلیم کرد، و یکی از بزرگان طریقت شد.
روزی علی سهل وی را گفت: «ماقانُونُ الذِّکرَ في الجملةِ؟» گفت: «وُجودُ إفْرادِه مَعَ معْرِفَةِ اوصافه یافت یگانه داشتن او، پس شناختن صفات او.»
شیخ الاسلام گفت که: «آدمی إفراد مولی نیابد. آن که إفراد مولی یابد نه آدمی است، این که می‌خورد و می‌خسبد چیز دیگر است.»

75- شاهِ شجاع کرمانی، قدس اللّه تعالی روحه

از طبقۀ ثانیه است. از اولاد ملوک بود. از رفیقان ابوحفص است. با ابوتراب نخشبی و ابوعبداللّه ذراع بصری و ابوعبید بُسری صحبت داشته. استاد ابوعثمان حیری است و وی با قبا رفتی و باب فرغانی و نوری و سیروانی و حیری با طیلسان رفتندی، و دقّاق با گلیم در زی کُردان. و شاه پس از ابوحفص برفته از دنیا مات بعدَ سنة سبعین و مأتین و قیل: قبل الثلثمائة.
و وی را کتابی است رد بر یحیی مُعاذ رازی در فضل غنا بر فقر که یحیی کرده و وی آن را جواب باز داده و فقر را بر غنا فضل نهاده، چنانچه (!) هست.
شیخ الاسلام گفت: «از فضل درویشی آن تمام است و کفایت که مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم درویشی بر توانگری برگزید و حضرت حق وی را آن اختیار کرد و بپسندید.»
و شاه شجاع بزرگ بود. خواجه یحیی عمار گفتی: «شاه شاهی بود.»
روزی ابوحفص نشسته بود در نشابور. شاه شجاع بر سر او بیستاد با قبا، و از وی چیزی پرسید. ابوحفص بازنگریست، او را دید با قبا، گفت: «به خدای که تو شاهی.»

گفت: «من شاهم.» در آن سؤال بجای آورد که شاه است. دانست که آن سؤال جز وی نتواند کرد. گفت: «با قبا شاه؟» گفت: «وَجَدْنا في القَبا ما طَلَبْنا في العَبا.»
شیخ الاسلام گفت: «شاه چهل سال نخفته بود بر طمع وقتی، وقتی در خواب شد، حق تعالی را به خواب دید بیدار شد و این بیت بگفت:
رَأَیْتُک في الْمَنامِ سُرُورَ عینی فَأحْبَبتُ التَّنُّعسَ وَالْمَناما

پس از آن پیوسته همی خفتی یا وی را خفته یافتندی یا در طلب خواب.»
لِلْمَجْنُونِ:
و انّی لأستَغْشی وَمابي غَشْیَةٌ لَعَلَّ خیالاً مِنْکَ یلقی خیالیا

روزی شاه در مسجد نشسته بود. درویشی بر پای خاست و دو من نان خواست. کسی نمی‌داد. شاه گفت: «کیست که پنجاه حج من بخرد به دو من نان، و به این درویش دهد؟» فقیهی آنجا نشسته بود، آن را بشنید. گفت: «ایّها الشّیخ! استخفاف با شریعت؟» گفت: هرگز خود را قیمت ننهادم، کردار خود را چه قیمت نهم؟»
و هم وی گفته: «مَنْ غَضَّ بَصَرَهَ عَنِ الْمَحارِمِ وَأَمْسَکَ نَفْسَهُ عَنِ الشَّهواتِ، وَعمَّرَ باطِنَه بِدَوامِ المُراقَبَةِ وَظاهِرَه باتِّباعِ السُّنَّةِ لَمْ یَخْطَأْلَهُ فِراسَةٌ.»

76- ابوعثمان حیری، قدس اللّه تعالی روحه

از طبقۀ ثانیه است. نام وی سعیدبن اسماعیل الحیری النیسابوری است. اصل وی از ری است. شاگرد شاه شجاع است، و با ابوحفص حداد و یحیی مُعاذ رازی صحبت داشته است. امام و یگانۀ وقت بود. استاد نشابوریان است. با شاه شجاع از مرو به نشابور آمد.
ابوحفص وی را گفت: «اینجا بایست، که شاه آنجا أشغال و عیال دارد. تو کسی نداری.» شاه بازگشت، و وی پیش ابوحفص بایستاد. ابوحفص برای وی مجلس نهاد در ماه ربیع الاّول، سنة ثمان و تسعین و مأتین برفته ازدنیا و قبر وی در نشابور است.
وی را گفتند: «جوانمردان که‌اند؟» گفت: ایشان که خود را نبینند.»
و هم وی گفته: «الشّوقُ مِنْ شَعائرِ المَحبَّةِ.»
و وی را امام و مقتدای ربانی گفته‌اند که ربانی آن بود که شاگردان را به کمینۀ علم بپروراند تا قوی شود علم مهین را. و وی چنان بود. در سخن ضعیف است اما در معاملت نیکوست.
و هم وی گفته: «التّهاوُنُ بالأمْرِ من قِلَّةِ المَعْرِفَةِ بالأمْرِ.»

77- زکریّا بن دُلُویَّه، رحمه اللّه تعالی

کنیت وی ابویحیی است. از اهل نشابور بوده است از شاگردان احمد حَرْب، از جملۀ زهاد و متوکلان بود ودر لقمه نیک با احتیاط بوده است و از کسب خود خوردی.
ابوعثمان حیری رحمه اللّه تعالی گفته است: «هر که چون ابویحیی زید، او را اندیشۀ مرگ نبود و اندیشۀ بعد از مرگ هم نبود.»
و وفات وی در سنۀ أربع و تسعین و مأتین بوده، به نشابور.

78- زکریّا بن یحیی الهروی، رحمه اللّه تعالی

از کبار مشایخ بود، و مستجاب الدعوه. احمد حنبل رحمه اللّه تعالی گفته است که: «زکریّا از جملۀ ابدال است.»
ابوسعید زاهد گفته است که: «زکریّا را دیدم و با او صحبت داشتم. از جملۀ صدّیقان بود.»
وفات وی در هرات بوده، در رجب سنۀ خمس و خمسین و مأتین.

79- زیاد الکبیر الهمدانی، رحمه اللّه تعالی

از همدان بود و در صحبت جنید قُدِّس سرُّه بوده و فقیه و مستجاب الدّعوه بوده.
کَهْمَس الهمدانی رحمه اللّه گفته است که: «وقتی در مسجد آدینه شدم. زیاد را دیدم در محراب نشسته و دعای استسقا می‌کند. هنوز دعا به آخر نرسیده بود که باران چنان بگرفت که به خانه باز نتوانستم آمد.»

80- ابوعثمان مغربی، قدّس اللّه تعالی سرّه

وی از طبقهٔ پنجم است. نام وی سعید بن سلّام المغربی است. شاگرد ابوالحسین صایغ دینوری است. از ناحیت قیروان مغرب بوده. سالها در مکه مجاورت کرده و آنجا سیّد الوقت و یگانهٔ مشایخ بوده. آنجا وی را قصه‌ای افتاد به نشابور آمد و در نشابور برفت. در سنهٔ ثلاث و سبعین و ثلثمائه قبر وی در نشابور است، پهلوی ابوعثمان حیری و ابوعثمان نصیبی. هر سه پهلوی یکدیگرند. صحبت داشته با ابوعلی کاتب و حبیب مغربی و بوعمرو زجاج و ابویعقوب نهرجوری را دیده بودو صاحب کرامات ظاهر بود و فراست تیز.
وی گفته که: «ابتدای درآمدن من در این کار آن بود که من اسبی و سگی داشتم و در یکی از جزایر پیوسته شکار می‌کردم و کاسه‌ای داشتم چوبین که در آن شیر می‌کردم. روزی خواستم که از آن کاسه شیر خورم. آن سگ بانگ بسیار کرد و بر من حمله آورد، چنانکه مرا از شیر خوردن بازداشت. چون بار دوم قصد کردم که شیر بخورم، باز بر من حمله کرد. چون بار سیم خواستم که بخورم، سر در آن کاسه کرد و شیر را خوردن گرفت. در ساعت آماس کرد و بمرد. همانا که وی دیده بود که ماری سر در آن شیر کرده بود، خود را فدای من کرد. چون آن را دیدم،توبه کردم و در این کار درآمدم.»
شیخ الاسلام گفت که ابوالحسین کواشانی مرا گفت که ابوعثمان مغربی گفت که: «آن روز که من از دنیا بروم، فرشتگان خاک پاشند.» ابوالحسین گفت که: «چون وی برفت، من حاضر بودم در نشابور، کس کس را نمی‌دید از بسیاری گرد.»
شیخ الاسلام گفت که: «وی سی سال در مکه بود، در حرم بول نکرده بود حرمت حرم را.»
و بوعثمان گفته: «لايَجىءُ هذَا الأَمْرُ الّا بِرائِحَةِ الدَّمِ.»
و هم وی گفته: «الاعْتِكافُ حِفْظُ الجَوارِحِ تَحْتَ الأَوامِر.»
و هم وی گفته: «هر که صحبت توانگران بر صحبت درویشان برگزیند، اللّه تعالی وی را به مرگ دل مبتلا کند.»
و هم وی گفته: «العاصي خَيْرٌ مِنَ الْمُدَّعي، لأنَّ الْعاصي أَبَداً يَطْلُبُ طَريقَ تَوْبَتِه، وَالْمُدَّعي يخبط أبداً في خِيالِ دَعْواهُ.»

81- ابوطالب الاخمیمی، رحمه اللّه تعالی

از جملهٔ مشایخ بود، و ازوی کرامات بسیار ظاهر شد.
ابوعثمان مغربی گوید: «ابوطالب را دیدم با مرغان سخن می‌گفت.»
وهم ابوعثمان گوید که: «با ابوطالب در سفر بودم. در راه از سِباع خوف عظیم پدید آمد، و سباع بسیار بودند. من گفتم: سبکتر می‌باید گذشت. ابوطالب شب آنجا مقام کرد، و من هیچ نخفتم از خوف و او بخفت. پس مرا گفت: چرا نخفتی؟ گفتم: از خوف سباع خوابم نیامد. گفت: هر که را خوف حق بود، از هیچ چیز نترسد. چون تو از سباع می‌ترسی بعد از این با من صحبت نداری، و برفت.»
وی گفته است در مناجات: «الهی! اگر نه فرمان تو بودی، که را زَهره بودی که نام تو بر زبان راندی؟»

82- طلحة بن محمدبن الصّبّاح النّیلی، رحمه اللّه تعالی

از کبار اصحاب ابوعثمان حیری است مات سنة اثنتین ثلثمائه.
ابوعثمان مغربی وی را گفت: «خواهی ترا پندی دهم که پنجاه سال است تا خلق را می‌دهم و نمی‌پذیرند؟» گفت: «خواهم.» گفت: «تهمت بر کردار خود نه تا قیمت گیرد و تهمت از خلق برگیر تا جنگ برخیزد.»
شیخ الاسلام گفت که: «صحبت با اللّه تعالی سه جزو است: دیدن فضل او و عیب خود و عذر خلق و این را چهارم نیست. عذر خلق بین که همه آن می‌رود که او می‌خواهد ایشان زیر قَدَر و حکم او مضطرّند و عیب خود بین تا منّت یاد آید.»
شیخ الاسلام گفت که ابوعثمان نصیبی گفت که شبلی گفت که: «دست به سر ابویعقوب میدانی فرو آوردم در آن وقت که به مصر می‌رفتم. گفتم: جَبَرَک اللّه! هیچ موی نبود بر تن او که نگفت: آمین!»

83- ابوالعباس بن مسروق، قدّس اللّه روحه

از طبقۀ ثانیه است. نام وی احمدبن محمد بن مسروق است. از اهل طوس است به بغداد ساکن شد و هم آنجا از دنیا برفت،در سنۀ تسع و تسعین و مأتین و گفته‌اند در صفر سنۀ ثمان و تسعین و مأتین و اللّه تعالی اعلم.
جنید از وی حکایت کند. از استادان ابوعلی رودباری است. شاگرد حارث محاسبی و سَریّ سَقَطی و محمدبن منصور و محمدبن الحسین البُرجلانی است. با ایشان صحبت داشته از قدمای مشایخ قوم است و أجلّۀ ایشان.
شیخ الاسلام گفت که ابوالعباس مسروق بغدادی گوید که: «شب شنبه نشسته بودمی، و مادر و پدر من بر من می‌گریستی از صعبی آن که من از نماز آدینه آمده بودمی و از بس که پیران دیده بودمی و سخنان که شنیده بودمی.»
سُئل عَنِ التّصوّف، فقال: «خُلُوُّ الأسْرارِ مِمّا مِنْهُ بُدٌّ، وَتَعلّقُها بِما لَيْسَ مِنْهُ بُدٌّ.»
و هم وی گفته: «مَنْ تَرَکَ التّدبيرَ عاشَ في راحَةٍ.»

84- شیخ ابوالعباس مُوره زن بغدادی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی گفته که: «نفس خویشتن را مشغول کن پیش از آن که ترا در شغل افکند.»

لَقَـــدْ جَلَبَ الفَـــراغُ عَلَيْـــکَ شُـــغْلًا وَأسْـــــــبابُ الْبَلاءِ مِنَ الْفَـــــــراغِ

85- ابوعبداللّه المغربی، قدّس اللّه تعالی روحه

از طبقۀ ثانیه است، نام وی محمدبن اسماعیل است. گویند که استاد ابراهیم خواص و ابراهیم بن شیبان کرمانشاهی و ابوبکر بیکندی است، و شاگرد ابوالحسین علی رزین هِرَوی است. و عمر ابوعبداللّه صد و بیست و دو سال بود و عمر استاد وی ابوالحسین صد و بیست سال. و ابوالحسین شاگرد عبدالواحد زید بَصْری است و عبدالواحد زید شاگرد حسین بصری است، رحمهم اللّه تعالی. و قبر ابوعبداللّه بر سر کوه طور سینا است، پهلوی استاد وی ابوالحسین علی بن رزین در زیر درخت خَرنوب.
گویند که در سنۀ تسع و سبعین و مأتین برفته از دنیا و در ستر آن است که در سنۀ تسع و تسعین و مأتین برفته.
شیخ الاسلام گفته که: «وی هرگز تاریکی ندیده بود. آنجا که خلق را تاریکی بودی، وی را روشنی بودی.»
وی گفته: «به آن خدای که بوعبداللّه مغربی را بیافرید که اگر اللّه تعالی مئونت شهوت را از من باز ستاند، مرا دوستر از آن باشد که اکنون مرا گوید: در بهشت شو!» این آن است که علی بن ابی طالب کرّم اللّه تعالی وجهه گفت: «اگر مرا اختیار

دهند که در بهشت شو یا در مسجد، من در مسجد شوم که بهشت نصیب من است به نزدیک او و مسجد نصیب او است نزدیک من.»
وقتی ابوعبداللّه مغربی بر سر کوه سینا سخن می‌گفت. سخن به جایی رسید که گفت: «بنده به او چندان نزدیکی جوید که فرد ماند فرد را.» سنگ از کوه بجنبید و پاره پاره می‌شد و به هامون می‌آمد.
و وی گفته: «أفْضَلُ الأعْمالِ عمارَةُ الَأوْقاتِ في المُوافِقاتِ.»
و هم وی گفته: «ما فَطِنَتْ إلّا هذِهِ الطّائفَةُ، وَاحْتَرَقَتْ بِما فَطِنَتْ.»
و لأبی عبداللّه المغربی، قُدِّس سرُّه:

يـــا مَنْ يَعُـــدُّ الوِصـــالَ ذَنْبـــاً	كيـــف اعتـــذاري من الـــذُنُوب
إنْ كـــانَ ذَنْـــبی لَـــدَيْکَ حُبّي	فَـــأنّني مِنـــه لا أتُـــوبُ

و هم وی گفته: «ما رَأَيْتُ أَنْصَفَ مِنَ الدّنيا، إنْ خَدَمْتَها خَدَمَتْکَ، و ان تَرَکْتَها تَرَکَتْکَ. هرگز از دنیا منصف‌تر چیزی ندیدم. اگر وی را خدمت کنی وی ترا خدمت کند و چون از وی اعراض کنی و طلب خداوند بر دست گیری از تو بگریزد و اندیشۀ آن بر دلت نیاورد. پس هر که به صدق از دنیا اعراض کند از شر او ایمن گردد و از آفت وی رسته شود.»

86- ابوعبداللّه النباجی، قدّس اللّه تعالی سرّه

نام وی سعید بن یزید است. وی از قدمای مشایخ است. از اقران ذوالنون مصری و از استادان احمد ابوالحواری.
نباجی گفت: «الأَدَبُ حِلْيَةُ الْاَحرارِ.»
و هم وی گفته: «لِكُلِّ شیءٍ خادِمٌ، وَخادِمُ الدّينِ الأدَبُ.»
شیخ الاسلام گفت که بوعبداللّه نِباجی گوید که: «چشم بر او دار که هیچ نشان روشنتر از او نیست.»
هم ابوعبدالله گوید که موسی علیه السلام گفت: «الهی من ترا کجا یابم؟» گفت: «چون قصد درست کنی، مرا یابی.»
و کتانی گوید که: «چون قصد درست کردی، وی را بیافتی.»
و حلاج گوید: «لاتعرّج، آن یک گام است.»
شیخ الاسلام گفت: «آن یک گام توئی. چون از خود درگذشتی، به او رسیدی.»

87- ابوعبداللّه الأنطاکی، قدس اللّه تعالی روحه

نام وی احمدبن عاصم الأنطاکی است. از اعیان قوم بود و از سادات ایشان و عالم به علوم شریعت. عمری دراز یافت و با قدما صحبت داشته بود و اتباع تابعین را دریافته. و از اقران بِشر و سَريّ بود و مرید حارث محاسبی بود و به صحبت فضیل رسیده بود.
شیخ الاسلام گفت که وی گفته که: «از هیچ کس و هیچ چیزم حسد نیاید مگر از معرفت عارفانه نه معرفت تصدیقی.»
ابوعلی دقاق گوید: «معرفةٌ رسميّةٌ كَقَطْرَةٍ وَسميّةٍ، لاعليلاً تشفی و لا غليلاً تسقی. معرفت رسمی چون باران است تابستانی نه بیمار را شفا دهد و نه تشنه را سیراب گرداند.»
و هم انطاکی گفته: «أنفعُ الفَقْرِ ما كنتَ بِه مُتَجمِّلاً وَ بِه راضِياً، نافع‌ترین فقر آن است که تو بدان متجمل باشی و به آن راضی.» یعنی جمال خلق همه در اثبات اسباب بود و جمال فقر در نفی اسباب و اثبات مسبب و رجوع به او و رضا به احکام او، زیرا که فقر فَقْد سبب بود و غنا وجود سبب و بی سبب با حق بود و با سبب با خود. پس سبب محل حجاب آمد و ترک اسباب محل کشف و جمال دو جهان در کشف و رضاست و ناخوشی عالم در حجاب و سَخَط و این بیانی واضح است در تفضیل فقر

بر غنا، واللّه تعالی اعلم.

88- مُمشاد الدّینَوَری، قدس اللّه تعالی سره

از طبقهٔ ثالثه است. از بزرگان مشایخ عراق است و جوانمردان ایشان. یگانه در علم، با کرامات ظاهر و احوال نیکو. با یحیی جلّا و مه ازوی از مشایخ صحبت داشته و از اقران جنید و رُوَیم و نوری و غیر ایشان بود. گفته‌اند در سنهٔ تسع و تسعین و مأتین برفته از دنیا.
وی گفته که: «اللّه تعالی عارف را آئینه‌ای داده است در سرّ که هرگاه در آن نگرد اللّه بیند.»
شیخ الاسلام گفت که: «وی را در دل مؤمن جایی است که جز وی نرسد، چون به تفرقه درماند به آن بازگردد بیاساید.»
حُصْری گوید که: «دوش می‌اندیشیدم که مرا گاه گاه چنین تفرقه می‌بود حال مریدان و شاگردان من چگونه خواهد بود؟ اگر نه آن بودی که دانستم که او جایی دارد در دل دوستان خود که جز وی آن را نگیرد و جز وی آنجا نگذرد، پاره پاره شدمی.»
مــا أُبــالي بِعُيــونٍ و ظُنــونٍ أَتَّقيها   لِیَ في سِـرّي مـراةٌ اَری وَجْهَـکَ فیها

و هم مُمْشاد گفته که: «چهل سال است که بهشت با هرچه در اوست بر من عرض می‌کنند گوشهٔ چشم به عاریت به آن نداده‌ام.»
شیخ الاسلام گفت که: «در صحبت و حضور او نگریستن به غیر او شرک است به او و اللّه تعالی پیغمبر خود را صلّی اللّه علیه و سلّم می‌گوید: ما زاغَ البَصَرُ وَما طَغی (17/نجم)، قُلْ اللّهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ(91/انعام)»
و هم مُمشاد گفته: «هرگز به سر هیچ پیر نشده‌ام و سؤال نبرده‌ام، با دل صافی به او شده‌ام تا او خود چه گوید.»
و هم وی گفته: «همهٔ معرفت صدق افتقارست به اللّه، تعالی.»
و هم وی گفته: «طَریقُ الحقِّ بَعیدٌ، و السّیرُ مَعَ الحقِّ شَدیدٌ.»
شیخ الاسلام گفت: «راه به حق دور است مگر او دست گیرد و صحبت و صبر کردن و روزگار گذرانیدن با خداوند سخت است مگر او مونس بود.»
و هم مُمشاد گفته: «هرکه بر دوستی از دوستان وی انکار کند، کمینه عقوبت وی آن است که هرگز وی را آن ندهند که او داشته.»
ذوالنون گفته: «هر که بر نعرهٔ زرّاقی که به زرق زند انکار کند، هرگز آن را به صدق نیابد، یعنی بر اصل آن انکار کند. ترا از زَرق وی چه؟ زَرق وی بر وی است. تو راست نگر و راست بین تا بهره یابی.»
شیخ الاسلام گفت که ابوعامر گوید شاگرد مُمشاد که: «روزی پیش ممشاد نشسته بودیم، جوانمردی از در خانه درآمد و به میزبانی اجازت خواست. شیخ گفت: توانی که صوفیان را به خانه بری و بازار در میان نه؟ شیخ بهانه می‌جست اجابت نکرد. چون بیرون شد، اصحاب گفتند: شیخ هرگز چنین نکردی این چه بود؟ شیخ گفت: او از این جوانمردان بود، دنیا به دست وی درآمد آن از دست وی بشد. اکنون می‌آید و چیزی نفقات می‌کند می‌خواهد که سرمایهٔ خود باز یابد. تا مهر آن از دل بیرون نکند این باز نیابد.»
قال الشّیخ ابوعبداللّه الطّاقی رحمه اللّه تعالی:«سمعتُ محمدبن خفیف یقول: رأیتُ مُمشاد الدینوری فی النّوم کأنّه قائم رافع یدیه الی السّماءِ، و هو یقول: یا ربَّ القلوب! یا ربَّ القلوب! و السّماء تدنو من رأسه حتّی وقَعَتْ علی رأسه، فَانشقّت و حمل ممشاد.»
روزی ممشاد از در سرای خود بیرون شد، سگی بانگ کرد. مُمشاد گفت: «لا اله الّا اللّه.» سگ بر جای بمرد.
و قال ممشاد: «أدبُ المُریدِ في التزامِ حُرُماتِ المشایخ، وَخدمةِ الاخوانِ، وَالخروجِ

عَنِ الأسبابِ، وَحفظِ اداب الشّرعِ عَلی نَفْسِه.»

89- الحسن بن علی المُسوحی، قدس سره

کنیت او ابوعلی است. گویند که از استادان جنید و ابوحمزه است، اما از اقران ایشان است. کان من کبار اصحاب سَریّ السَقَطی.
جنید گوید که: «حسن مُسوحی را چیزی گفتم در انس. گفت: ویحک لو ماتَ من تحتَ السّماءِ مَا اسْتَوْحَشْتُ. اگر خلق به یک بار بمیرند، مرا ملالت نیاید و وحشت نگیرد.»
شیخ الاسلام گفت: «محمد نفیسه که محمد عبداللّه گازر وی را جایی تنها نشانده بود و هفته‌ای فراموش کرده بود و وی را عذر می‌خواست که من ترا فراموش کردم گفت: رنج مشو! که اللّه تعالی وحشت تنهائی از دوستان خود برداشته.»
لسمنون المُحِبّ
عَلَيـــــكَ يـــــا نَفْسُ بِـــــالتَّخَلّي فَـــــالْعَيْشُ في الأنسِ و التَّسَـــــلّي

90- احمد بن ابراهیم المُسوحی، رحمه اللّه تعالی

کنیت او نیز ابوعلی است و هو من اجلة مشایخ بغداد. با سَرّی سقطی صحبت داشته و از وی روایت کند و از حسن مُسوحی نیز و گفته‌اند که وی حج کرد با یک پیرهن و ردایی و نعلی، بی آن که رِکوه‌ای یا کوزه‌ای بردارد. جز آن که سیبی شامی در کوزه‌ای نهادی و بوی می‌کردی و از میانۀ بغداد تا مکّه به آن بگذرانیدی.
وی گفته: «مَنْ فُتِحَ لَهُ شیءٌ من غیر مَسْألةٍ، فَرَدّه وهُو محتاجٌ الیه، أَحْوجَهُ اللّهُ الی أنْ یَأْخُذَ مثلَهُ بمسألةٍ.»

91- رُوَیم بن احمدبن یزیدبن رویم، قدس اللّه سره

از طبقۀ ثانیه است. کنیت او ابومحمد است. و گفته‌اند که ابوبکر است، و ابوالحسین و ابوشیبان نیز گفته‌اند. نبیرۀ رویم مهین است که قرائت از نافع روایت کند از بغداد است از أجلۀ مشایخ آن. فقیه بوده و عالم بر مذهب داود اصفهانی.
شیخ الاسلام گفت که: «رویم خود را شاگرد جنید می‌نمود از یاران وی است و مِه از وی، و من مویی از رویَم دوستر دارم که صد از جنید.»
و ابوعبداللّه خفیف گوید که: «هرگز دیدۀ من کس ندیده که در توحید سخن گفتی، چنان که رویم.»
سُئل رویم عن التّصوف، فقال: «هو الّذي لايَمْلِكُ شيئاً ولايُمْلكه.» و قال ایضاً: «التّصوف تركُ التّفاضلِ بينَ الشَّيْئَيْن.»
خود را در آخر عمر میان دنیاداران پنهان کرد، اما به آن شغل محجوب نگشتی.
جنید گفته: «ما فارغ مشغولیم و رویم مشغول فارغ.»
شیخ الاسلام گفت: «رویم بزرگ است، تلبیسی خود را به توانگری و مهتری فرا نمودی وکیل قاضی بود. وی را چهار بالش بود و احتشام تمام.»
ابوعمرو زجاج یک چند خدمت جنید می‌کرد، وی را گفته بود: زنهار نزدیک رویم نروی! چون زجاج را عزم رفتن خاست، با خود گفت: «از بغداد بروم، رویم را ندیده باشم. چون کسی پرسد چه عذر آرم؟» پنهان از جنید به وی شد. وی را دید در چهار بالش و احتشام چون خلوت شد، دخترکی از آن وی به نزدیک وی آمد. رویم بوعمرو را گفت: «اصحاب تو می‌گویند: چرا این شغل بنگذاری و در میان ما آیی؟ چگونه آیم؟ چرا شغل این کودکان نسازند تا بیایم ایشان را خبر کنم از آنچه از وی یافتم، و ایشان را علم توحید گویم؟»
شیخ الاسلام گفت که: «جنید را می‌گفت و یاران او را.»
چون ابوعمرو پیش جنید آمد، کسی وی را آگاه کرده بود که وی به نزدیک رویم رفت.

گفت: «هین! بگوی چون دیدی وی را؟» گفت: «سخت بزرگوار!» گفت: «الحمدللّه! از بیم ترا می‌گفتم به وی مرو، نباید که در آن سیرت و تلبیس وی را بینی فراچشم تو نیاید، مایهٔ خود به باد دهی. الحمدللّه که نیکو دیده‌ای، مردی بزرگ است.»
در فتوحات مذکور است که رویم گفته: «مَنْ قَعَدَمَعَ الصّوفیّة، وَخالَفَهم في شَیءٍ مِمّا یَتَحقَّقُونَ بِه، نَزَعَ اللّهُ نورَ الْأیمان من قَلْبِهِ.»
وقتی کسی رویم را چیزی گفته بود از آن احتشام و لباس، گفت: «بدان می‌آریم که پایتابه‌ای در سر بندم و به بازار برآیم و باک ندارم.»
ابوعبداللّه خفیف به وی شد. چون باز می‌گشت، رویم دست بر کتف وی نهاد و گفت: «ای پسر! هُوَ بَذْلُ الرُّوحِ، فَلا تَشْتَغِلْ بِتُرَّهاتِ الصُّوفیة!» گفت: «این کار جان فدا کردن است، زنهار به ترهات صوفیان مشغول نشوی!»
شیخ الاسلام گفت: «بذل روح نه آن بود که به غزا شوی تا ترا بکشند، آن است که با اللّه تعالی بهر جان خود منازعت درنگیری. جان و تن و دل در سر کار او کنی، و هنوز بر خود باقی کنی. نه که به هیچ رنج که از او به تو رسد شکایت درگیری.»
کسی به نزدیک وی درآمد، و وی را گفت: «کیف حالک؟» وی گفت: «کیف حال من کان دینُه هَواه، وَهِمَّتُه دنیاهُ، لیسَ بصالحٍ تَقّيٍ ولابعارفٍ نقّی؟ چگونه باشد حال آن کسی که دین او هوای او بود، و همت او دنیای او نه نیکوکاری از خلق رمیده و نه عارفی بود از خلق گزیده؟»
و این اشارت به عیوب نفس است و همانا که در جواب به تحقیق حال سایل اشارت کرده است و نیز روا بود که در آن وقت او را به او باز گذاشته باشند تا از وصف وجود خود عبارت کرده است و انصاف صفت خود بداده.
و سُئل رویم عن الأنس، فقال: «ان تستوحش من غیراللّه، حتّی من نفسک.»
وَسُئل عن المحبّة، فقال: «الموافقةُ في جمیعِ الأحوال.» وَانشدَ:
وَلو قُلتَ لي: مُتْ! مُتُّ سمعاً وَطاعةً　　　وقلتُ لِــداعيِ المــوت: أهلاً و مرحبا

و قال: «الرِّضا استلذاذُ البلوی، و الیقین هُو المُشاهَدَة.»
شیخ الاسلام پس از خراز رویم را مه نهادی، پس جنید و نوری را.
رویم گفته: «بیست سال گذرانیدم که هیچ خوردنی در خاطر من نگذشت، مگر بعد از آن که حاضر شده باشد.»
و هم وی گفته: «اخلاص آن است که رؤیت تو از عمل تو مرتفع شود، یعنی عمل را از خود نبینی و ندانی.»
و هم وی گفته که: «فتّوت آن است که برادران خود را معذور داری در هر زَلّتی که از ایشان واقع شود و با ایشان چنان معامله نکنی که از ایشان عذر باید خواست.»
و هم وی گفته: «إذا وَهَبَ اللّهُ لَکَ مَقالاً وَفِعالاً، فأَخَذَ مِنْکَ المَقالَ وَتَرَکَ عَلَیْکَ الفعال، فلاتبال فانّها نعمةٌ. و ان أخَذَ منک الفعالَ و ترکَ علیک المقالَ، فَنُحْ فانّها مصیبةٌ، و ان أخذ منک المقالَ و الفعالَ، فاعلمْ انها نقمَةٌ.»
و هم وی گفته: «فقر را حرمتی است و آن ستر و إخفاء و غیرت بر اوست. هر که آن را کشف کرد و با خلق نمود، اهل فقر نیست و وی را در فقر کرامتی نه.»
و هم وی گفته: «من حکم الحکیم ان یوسع علی اخوانه فی الأحکامِ، و یضیق علی نفسه فیها فان التّوسعة علیهم اتباع العلم و التضیق علی نفسک من حکم الورع.»
و هم وی گفته: «ادبُ المسافِرِ ان لایُجاوز همُّهُ قَدَمَه، و حیثُ ما وقَفَ قلبُه یکونُ مَنزِلَه.»

92- یوسف بن الحسین الرّازی، قدس اللّه سره

از طبقهٔ ثانیه است. کنیت او ابویعقوب است. شیخ ری و جبال بود در وقت خویش. امام بوده مر این طایفه را امامی بشکوه. تلبیسی طریق ملامت داشته: مردمان بر خویش شورانیدن و قبول ایشان بر خویشتن ویران کردن و خود را از چشمها

بیفکندن. شاگرد ذوالنون مصری است و با ابوتراب نخشبی و یحیی معاذ رازی و غیر ایشان صحبت داشته. رفیق ابوسعید خراز بوده در سفرها. وی را مکاتبات است با جنید سخت نیکو. در سنهٔ ثلاث، اوأربع، و ثلثمأیة برفته از دنیا.
در وقت مردن گفت: «الهی! خلق را با تو خواندم به جهد، و هرچه توانستم بر خود بکردم از بد، مرا به یکی بخش از ایشان!» پس برفت. وی را به خواب دیدند، گفتند: «حال تو چیست؟» گفت: «اللّه تعالی مرا گفت: آن سخن را بار دیگر باز گوی! باز گفتم. گفت: ترا به تو بخشیدم.»
شیخ الاسلام گفت: «دانی که چرا گفت: ترا به تو بخشیدم؟ میان خود و او واسطه در نیاورد که میان او و اینان وسیله و واسطه هم اوست.»
شیخ الاسلام وصیت کرد یاران خود را که: «یکدیگر را به ناز دارید، که آنچه شما را می‌باید هم از شما آید. میان اینان ترجمه و وسیله هم اینانند.»
یوسف الحسین گفت: «به نزدیک ذوالنون رفتم به مصر. چون وی را دیدم، موی بر اندام من برخاست. به من نگریست و گفت: از کجایی؟ گفتم: از ری. گفت: بر تو زمین تنگ شده بود که به مصر آمدی؟ گفتم: آمدم تا خدمت ترا دریابم. گفت: دور باش از آن که دروغ گویی یا خیانت کنی. پس گفت: یا بُنیَّ صَحِّحْ حالَک مَعَ اللّهِ لایشغلْکَ عنهُ شاغلٌ.وَلا تشتَغِلْ بما یقولُ الخلقُ منکَ، فانّهم لنْ یغنوا عنک مِن اللّهِ شیئاً، و اذا صحَّتْ حالُک معَ اللّهِ ارشدک للطّریقِ إلیه، و أقتدِ بسُنّةِ النّبیِّ صلّی اللّهُ علیه و سلّم و ظاهرِ العِلْمِ، وَإیّاکَ ان تدّعی فیما لیسَ لک، فما أهْلَکَ عامَةَ المریدینَ إلّا الدَّعاوي.»
روزی از ذوالنون طلب وصیت کرد. گفت: «إیّاکَ وَهذِهِ الأورادَ المُتّصِلّةَ، فانَّ النّفسَ تألفها، فانْظُرْ ما فیه مخالَفَةُ نفسِک من صیامٍ اوفطرٍ، فاعْلَمها فانَّ في مُتابَعَةِ النّفسِ طاعة کانت او معصیة فتنه، فما الّفت النفس شیئاً إلّا و فیهِ بلاءٌ و خطرٌ.»
و نیز ذوالنون وصیت کرده است وی را، فقال: «لاتسکُنْ إلی مَدحِ النّاسِ، ولاتجزَعْ مِنْ قبولِهم وَردّهِم، فانّهم قُطّاعُ الطّریقِ،وَاسکُنْ الی مایَتَحَقَّقُهُ مِن أحوالِک سرّاً وَعلناً.»
و یوسف بن الحسین گفته: «الخیرُ کلُّه في بیتٍ وَمِفتاحُهُ التَّواضُعُ، و الشَّرُ کلُّه في بیتٍ و مفتاحُهُ الکِبْرُ.»
و هم یوسف بن الحسین گوید که: «چون از ذوالنون جدا شدم، وی را گفتم: مرا وصیتی کن! گفت: تن خود را از رنج خلق دریغ مدار و تا توانی دل خود را جز برای اللّه خالی مدار و فرمان اللّه را گرامی دار تا او ترا گرامی دارد.»

93- عبداللّه بن حاضر، قدس اللّه تعالی روحه

شیخ الاسلام گفته که: «وی خال یوسف بن الحسین است.»
از متقدمان مشایخ بوده از اقران ذوالنون و مه از ذوالنون.
یوسف بن الحسین می‌گوید که: «از مصر می‌آمدم از پیش ذوالنون، روی به ری نهاده. چون به بغداد رسیدم خال من، عبداللّه حاضر، آنجا بود. می‌خواست به حج رود. نزدیک وی شدم. گفت: از کجا می‌آیی؟ گفتم: از مصر به ری می‌روم، می‌خواهم که مرا وصیتی کنی. گفت: نپذیری. گفتم: شاید که پذیرم. گفت: نپذیری. گفتم: باشد که پذیرم. گفت: دانم که نپذیری. گفتم: بُوَد که پذیرم. گفت: چون شب درآید برو و کتب خویش و هرچه از ذوالنون نوشته‌ای در دجله انداز! گفتم: بیندیشم. آن شب مرا از اندیشه خواب نبرد، و مرا از دل برنیامد. دیگر روز وی را گفتم: بیندیشیدم، مرا از دل بر نمی‌آید. گفت: گفتم ترا که نپذیری. گفتم: چیز دیگر گوی! گفت: هم نپذیری. گفتم: پذیرم. گفت: چون به ری شوی مگوی که من ذوالنون را دیده‌ام و از آن بازاری مساز! یوسف گفت: بیندیشم، همه شب می‌اندیشیدم، این بر من صعب‌تر می‌آمد از گفت پیشینه. دیگر وی را گفتم: این بر من صعب‌تر می‌آید. گفت: گفتم که نپذیری. آخر گفت: ترا سخنی گویم که ترا از آن چاره نیست. گفتم: بگوی! گفت: چون به خانه باز شوی، خلق را با خود مخوان که به او می‌خوانم و چنان کن که همیشه اللّه تعالی در

یاد تو بود.»
شیخ الاسلام گفت که: «اللّه تعالی با موسی علیه السلام گفت: ای موسی! چنان کن که همیشه زبان تو به یاد من بود و هرجا که شوی گذر تو بر من بود.»
ابوعبداللّه نِباجی یوسف بن الحسین را گفت: «جهان از صادقان و راستان خالی شده است، اگر توانی صدق را لازم گیر در جمیع احوال خود و بدان که در زمرۀ مردان این راه در نیایی و مراتب ایشان نیابی مادام که ردّ همۀ خلایق نشوی و از خالص بندگان اللّه تعالی نگردی، مگر بعد از مهاجرت و مفارقت خلایق.»
یوسف الحسین گوید که: «مرا سخن هیچ کس آن نفع نرسانید که سخن ابوعبدالله نباجی، زیرا که مرا دلالت به اسقاط جاه کرد و من آن را قبول کردم.»

94- ثابت الخبّاز، رحمه اللّه تعالی

از قدمای مشایخ است. با جنید و رویم صحبت داشته است، و طریقت از ایشان گرفته و پیوسته حکایت ایشان گفتی.

95- ابوثابت الرّازی، رحمه اللّه تعالی

از مشاهیر علما و قُرّا و فقرا بود.
وی گفته: «وقتی در مسجدی نشسته بودم، و کودکی را قرآن تعلیم می‌کردم. یوسف بن الحسین بر آنجا بگذشت. مرا گفت: شرم نداری که مخنّثی را قرآن تعلیم می‌کنی؟ من با خود گفتم: سبحان اللّه! کودکی خرد بهشتی را چنین می‌گوید! بسی برنیامد که آن کودک را با مخنّثان دیدم. به خدمت وی رفتم و ارادت گفتم.»

96- سَمْنُون بن حمزة المُحِبّ الكَذّاب، قدس اللّه سرّه

از طبقۀ ثانیه است، امام المحبّة. کنیت او ابوالحسن است، و گفته‌اند ابوالقاسم، خود را کذّاب لقب کرده بود، تا نگفتندی باز ننگریستی. یگانه بود در علم محبت، همۀ عمر از آن گفتی. با سری سقطی و محمد بن علی القصاب و ابواحمد القَلانِسی صحبت داشته بود. از اقران جنید و نوری است. پیش از جنید برفته از دنیا، و بعضی گفته‌اند پس از وی.
وی گفته: «محبت بنده را صافی نشود تا زشتی بر همه عالم ننهد.»
و هم وی گفته: «اوّلُ وِصالِ الْعَبْدِ للحقِّ هجرانُه لِنَفْسِه، وَ اوَّلُ هِجْرانِ العَبْدِ للحقّ مُواصَلَتُه لِنَفْسِهِ.»
روزی سَمنون را بر کنار دجله دیدند، شاخ چوبی بر ران خود می‌زد و این ابیات می‌خواند، ران وی بدریده بود و خون می‌رفت، و وی آگاه نی:

كـــــــــانَ لي قلبٌ أُعيشُ به	ضـــــــــــاعَ منّي في تقلُّبِه
رَبِّ فَـــــــــــارْدُدْه عَلىَّ فقَد	ضـــــــاقَ صَـــــــدْري فى تَطلُّبِه
و أَغِثْ مــــــــادام بى رمـــــقٌ	يـــــا غيــــاثَ المســـــتغيثِ بِه

گویند که روزی سمنون این دو بیت بر خواند:

تُريـــــــدُ مِنّى اخْتبـــــارَ سِـــــرّي	و قـــــــد علمتَ المــــــرادَ منّي
فَلَيس لي في سِـــــــواكَ حـــــظٌّ	فَكَيْفَمـــــا شـــــئتَ فَـــــاختَبِرْني

در حال به احتباس بولش امتحان کردند، جزع نمی‌کرد و صبر می‌نمود. آن شب چند کس از اصحاب وی در خواب دیدند که سمنون دعاو تضرع می‌کند و از خدای تعالی شفا می‌خواهد. چون سمنون آن را دانست که مقصود از آن تأدّب به آداب عبودیت است و اظهار عجز، نه ستر حال، گرد مکتبها می‌گشت و با کودکان می‌گفت: «أُدعُوا لعمِّكُمُ الكذّاب!»

شخصی وی را دید سر در کشیده، بعد از ساعتی سر برآورد و زَفیری کرد و این بیت بخواند:

تــــــرکتَ الفُــــــؤادَ عَليلاً يُعـــــادُ وَشَـــرَّدْتَ نَـــوْمي وَمـــالي رُقـــادُ

ابواحمد قلانسی گفته که: «ورد سمنون در هر شبانروزی پانصد رکعت بود.»
و هم وی گفته که: «مردی در بغداد چهل هزار درم بر فقرا نفقه کرد. سمنون گفت: یا بااحمد! ما را استطاعت این نفقه نیست. برخیز تا به گوشه‌ای باز رویم، و به هر درمی یک رکعت نماز بگزاریم! پس به مداین رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم.»
غلام الخلیل شخصی بود مُرائی، خود را پیش خلیفه به صوفیگری معروف ساخته بود و همواره از مشایخ و درویشان سخنان ناخوش به خلیفه رسانیدی، تا ایشان مهجور شوند و اعتبار وی بیفزاید. روزی زنی را چشم بر سمنون افتاد خود را بر وی عرضه کرد. سمنون التفات ننمود. زن به نزدیک جنید رفت و گفت: «سمنون را بگوی تا مرا بزنی کند!» جنید را از آن ناخوش آمد، وی را زجر کرد. آن زن پیش غلام الخلیل شد و تهمتی چنان که زنان نهند بر سمنون نهاد. غلام الخلیل سعایت بر دست گرفت، و خلیفه را بر وی متغیر گردانید. بفرمود تا وی را بکشند. چون سیاف را آوردند خواست تا به قتل او فرمان دهد زبانش بگرفت. کشتن او را تأخیر کردند. شب خلیفه را به خواب نمودند که: زوال مُلک تو در زوال حیات اوست. دیگر روز او را بخواندند و عذر خواست.
وَأنشدَ ابوفِراس لسمنون المُحبّ:

وَكـــانَ فُـــؤادی خاليـــاً قبـــلَ حُبِّكم وَكـــانَ بِـــذِكْرِ الخلـــقِ يلهُـــو و يمـــزُح
فلمّـــا دَعـــا قلـــبي هَـــواکَ أجابَـــه فلســـتُ أراهُ عن فِنائـــک يَبْـــرحُ
رُميتُ بِبَيْنٍ مِنْـــک، اِنْ كُنْتُ كاذبـــاً وَإن كنتُ في الـــدّنيا بغـــيرک أفـــرحُ
و ان كـــانَ شـــیءٌ في البلادِ بأسْـــرِها إذا غِبْت عَنْ عيـــنی بعيـــنی يُملحُ
فَانْ شئتَ واصِلني، و انّ شئتَ لاتصِلْ فلســـتُ أری قَلْـــبي لغـــيرکَ يصـــلحُ

97- زَهْرون المغربی، قدس الله تعالی روحه

از اهل طرابُلُس است، از اقران مظفر کرمانشاهی. در صحبت یکدیگر به مکه رفته‌اند، زهرون در پیش و مظفر پس او، زن مظفر پس ایشان. و همه در رَمْله برفته‌اند از دنیا، رحمهم اللّه تعالی.
ابوعبدالله مغربی گوید که: «هیچ جوانمردی ندیدم از جوانمردان چون زهرون.»
شیخ الاسلام گفته که: «وقتی به تماشا بیرون شده بود با جمعی از درویشان، این دو بیت برخواندند:

وسَـــــنا بَـــــرْقٍ نفی عَنّي الكَـــــری لم يـــزلْ يلمـــعُ بي مِنْ ذي طُـــوی
مــــنزلُ ســــلمی بــــه نازلــــةٌ طيِّبُ السّـــــاحةِ مَعْمُـــــورُ الفِنا

وی بخروشید، و بانگی چند بزد و لختی شور کرد و بازگشت. گفت: من تماشای خود بکردم.»

98- عَزُون بن الوثّابه، رحمه الله تعالی

کنیته ابوالأصبع.
شیخ الاسلام گفته که: «در کتاب احمدبن ابی الحواری دیده‌ام که وی شیخ بوده به مکه و به شام از دنیا برفته.»
وی را به خواب دیدند و از حال وی پرسیدند، گفت: «حاسِبُونا، فَدَقَّقُوا، ثُمَّ مَنّوُا فَاعْتَقُوا شمار با من درگرفتند خرد خرد، پس منت نهادند و به یکبار بگذاشتند.»

99- میمون المغربی، قدس اللّه تعالی روحه

هو من اهلِ المغرب، و کان من السّیاحین و هو من قدماء المشائخ، و کان یُرافق ابا موسی الدَّبیلی فی الأسفار و کان صاحب ایات و کرامات.
وی سیاه بوده چون در سماع درآمدی سفید شدی. وی را گفتند که: «حال تو در سماع می‌گردد.» گفت: «اگر شما نیز از آن آگاه باشید که من آگاهم، حال شما هم بر شما بگردد.»
وَحُکِیَ انّه کانَ معه جُراب، کلّما اراد شیئاً أدخَلَ یَدَهُ فیه و أخْرَجَه مِنه.

100- سَعْدون مجنون، رحمه الله تعالی

عطا بن سلیمان گوید: «وقتی در بصره قحط افتاده بود مردمان به استسقا بیرون شده بودند، و من با ایشان بودم. در میان گورستان آوازی شنیدم باز نگریستم سعدون مجنون را دیدم، در چهار طاقی از آن گورستان نشسته، دست بر زانوی خود می‌زد و با خود چیزی می‌گفت. پیش وی رفتم و سلام کردم. گفت: وعلیک السلام عطا، من کَشَف عنک الغطا؟ پس گفت: این چه انبوهی است؟ نُفِخَ في الصّورِ، اَمْ بُعْثِرَ مَنْ في القُبُور؟ گفتم: نه، به استسقا آمده‌اند که تنگی افتاده. گفت: تو با ایشان آمده‌ای؟ گفتم: آری. گفت: بقلبٍ سماویّ أَمْ بقلبٍ خاوی؟ پس گفت: خواهی که من آب بخواهم؟ گفتم: چرا نخواهم؟ گفت: خداوندا! به آن راز دوشینهٔ من بر تو! باران درایستاد و گفت: ای عطا! تا نزنند مرو که تا نزنند نباید شد.»

101- عطا بن سلیمان، رحمه اللّه تعالی

از زهاد بصره است. بزرگ وقت خود بوده روزی بیمار بود، در آفتاب خفته وی را گفتند: «چرا با سایه نیایی؟» گفت: «می‌خواهم که به سایه آیم، اما می‌ترسم که مرا گویند که در راحت نفس خود گام برگرفتی.»

102- علی بن سهل بن الأزهر الاصفهانی، قدس اللّه تعالی سره

از طبقهٔ ثانیه است. کنیت او ابوالحسن است. از قدمای مشایخ اصفهان، شاگرد محمدبن یوسف البنّاست. از اقران جنید بوده و میان ایشان مکاتبت و رسالت بوده با ابوتراب نخشبی صحبت داشته و کان له رِیاضة عظیمة، ربما کان امتنع عن الاکل و الشرب عشرین یوماً یبیت فیها قائماً هائماً، بعد ان کان نشوه نشو ابناءِ النّعمة و المترفین.
وی گفته که: «ما احتلمت قطّ الّا بولیٍّ و شاهَدین.»
وقتی عمرو بن عثمان مکّی را به مکه سی هزار درم وام برآمد، به اصفهان آمد به نزدیک علی سهل اصفهانی تا وی را یاری دهد. علی سهل وام وی را معلوم کرد که چند است، نقد کرده به مکه فرستاد و او را آگاه نکرد. پس او را بنواخت و گسیل کرد. وی می‌رفت، دلی از وام پراندیشه، چون به مکه رسید وام را باز داده یافت برآسود.
شیخ الاسلام گفت: «دانی که علی سهل چرا چنان کرد؟ از بیم عذر خواستن و بار شکر گزاردن، که هیچ آزادمرد آن را برنتابد.»
علی سهل گوید: «روا نیست پیش ما که این طایفه را درویش خوانند، که ایشان توانگرترین خلق‌اند.»
شیخ الاسلام گفت: «حق تعالی که جامه‌های نیکو به دنیاداران داد، فرّ جامه به درویشان داد و طعام پاکیزه به ایشان داد و لذت طعام به درویشان داد.»
و هم علی گفته: «أعاذَنا اللّه و ایّاکم من غُرور حسنِ الأعمالِ مَعَ فَسادِ بواطِنِ الأسْرارِ.»
و هم وی گفته: «التّصوّفُ التَّبَرّی عَمَّن دُونُه و التَّخلّی عمَّنْ سِواهُ.»

و پرسیدند از وی از حقیقت توحید، گفت: «قَریبٌ مِنَ الظّنونِ بَعیدُ مِنَ الحقایقِ.»
وَانشدَ لبعضِهم:
فقُلتُ لأصْحابي هِيَ الشـمسُ ضُـوءُها قـــــريبٌ ولكنَّ في تَناوُلِهـــــا بُعـــــدُ

شیخ الاسلام گفت: «علی سهل را گفتند: روز بلی را یاد داری؟ گفت: چون ندارم؟ گویی که دی بود.»
و بعضی این سخن را به ابوجعفر محمدبن فاذه که وی نیز از شاگردان محمدبن یوسف البنّاست نسبت کرده‌اند، چنانکه در کتاب سِیَر السَّلف مسطور است. و می‌تواند بود که این سخن از هر دو بزرگ واقع شده باشد و می‌تواند بود که یکی از ناقلان را سهوی افتاده باشد.
شیخ الاسلام گفته: «در این نقص است. صوفی را دی و فردا چه بود؟ آن روز را هنوز شب نیامده، صوفی در آن روز است.»
و کان علی بن سهل یقول: «لیس مَوْتي کموتِ احدِکُم، انّما هو دُعاءٌ و إجابَةٌ، أُدعِیَ فأجیبُ.» فکانَ کما قال، کان یوماً قاعِداً في جماعةٍ، فقال لبیّکَ و وَقَعَ مَیِّتاً.

103- محمد بن یوسف بن معدان البنّاء، قدس اللّه تعالی سره

کنیت او ابوعبداللّه است. گفته‌اند که وی از سیصد شیخ کتابت حدیث کرده بود. پس ارادت خلوت و انقطاع بر وی غالب شد و به عزیمت مکه بیرون رفت، و بادیه را به قدم تجرید قطع کرد.
و گفته‌اند که وی در روز به عمل بنّایی مشغول بودی، از آنچه حاصل کردی محقری به نفقهٔ خود صرف کردی و باقی را بر فقرا تصدق نمودی، و با وجود کسب و عمل هر روز یک ختم قرآن بکردی. چون نماز خفتن بگزاردی، به سوی کوه رفتی و تا صبح آنجا بودی و بسیار می‌گفتی: «خداوندا یا مرا شناسایی و معرفت خود روزی کن یا کوه را فرمان ده تا بر سر من فرود آید که بی آشنایی و شناسایی تو زندگانی نمی‌خواهم.»
و وی گفته که: «چون به مکه درآمدم، دیدم که پیران در مقام ابراهیم نشسته‌اند، نزدیک به ایشان بنشستم. قاریی خواند که: بِسْمِ اللّهِ الرَّحمن الرَّحیم. بر دل من چیزی واقع شد، فریادی کردم. پیران قاری را گفتند: خاموش کن! پس مرا گفتند: ای جوان! ترا چه بود که فریاد کردی، و هنوز قاری یک آیت ناخوانده؟ من گفتم: باسمه قامتِ السّموات و الاَرَضُونَ، و باسمه قامتِ الاشیاءِ، و کَفی ببسم اللّهِ سماعاً، همهٔ پیران برخاستند و مرا در میان خود بنشاندند و گرامی داشتند.»
و هم وی گفته که: «در مکه بسیار دعا می‌کردم که: یارب دل مرا به خود آشنایی و شناسایی ده! یا جان مرا بستان که مرا بی شناخت تو به جان حاجت نیست. در خواب دیدم که گوینده‌ای می‌گوید: اگر این می‌خواهی یک ماه روزه دار و با کس سخن مگوی پس به زمزم درآی و حاجت خواه! چون ماه تمام شد، به زمزم درآمدم و دعا کردم. هاتفی از چاه زمزم گفت: یا ابن یوسف! إخْتَرْ من الأمرَیْن واحداً ایّهُما احبّ الیک: العلمُ مَعَ الغِنی و الدّنیا، أم المعرفةُ مع القِلّةِ و الفقرِ. من گفتم: المعرفةُ مَعَ القلّةِ و الفقرِ. پس از چاه زمزم آواز آمد که: قد أعطیتَ، قد أعطیتَ.»
و گویند که جنید -قدس سره به فضل و کمال وی قایل بوده و در رسالتی که به شیخ علی سهل اصفهانی فرستاده نوشته بوده است که: «سَلْ شیخک، ابا عبداللّه، مَا الغالِبُ عَلَیکِ؟» پس علی بن سهل از وی سؤال کرد، گفت: «بنویس به وی که: واللّهُ غالبٌ عَلی أمرِه» (21/یوسف).

104- محمّد بن فاذَه رحمه اللّه تعالی

کنیت او ابوجعفر است. از شاگردان محمد یوسف بنّاست. کانَ مجتهداً قویّا في العِبادَةِ، سخیّاً في الْبَذْلِ و العطیّة. هر روز سه ختم قرآن ورد داشت.

وی را از پدر میراث بسیار رسید. سالها بر محمد بن یوسف و عیال او نفقه کرد، چنانکه وی ندانست. دوستی داشت، وی را فرموده بود که مایحتاج وی را می‌خرید و به منزل وی می‌برد، و وی را گفته بود که هیچ کس را از آن آگاه نکند. چون چند سال بر این گذشت، محمدبن یوسف دوست وی را الحاح تمام کرد که بگوی چه کس است این که کفایت مئونت عیال من می‌کند. گفت: «محمدبن فاذه.» گفت: «جزاه اللّه عنّی بأفضل الجزاء.»
عُزَیزی در میان زمستان بر محمدبن فاذه درآمد. او را دید با یک پیرهن نشسته، گفت: «یا اباجعفر! سرما نمی‌یابی؟» گفت: «دست خود بیار و بگوی: لا اله الا اللّه.» گفت: «دست خود به زیر پیرهن وی درآوردم و گفتم: لا اله الّا اللّه. دیدم که از گرمی عرق می‌کرد.»

105- سهل بن علی المَرْوَزی، رحمه اللّه تعالی

وی بود که در سرای عبدالله مبارک شد، گفت: «این کنیزکان مطرب آراسته کرده، چرا بر بام کرده‌ای؟ چرا از بام فرو نخوانی؟» ابن المبارک گفت: «چنین کنم.» چون بیرون شد، گفت: «بکوشید و وی را دریابید که هم اکنون می‌رود ازدنیا. آن که او بر بام من دید حورانند که پذیرهٔ وی فرستاده‌اند از بهشت، که بر بام من هیچ کنیزک نبود و وی دروغ نگوید.» چون از سرا بیرون رفت، حالی جان بداد.
سهل علی مَروزَی را پرسیدند که: «از نواختهای اللّه تعالی که بنده را به آن بنوازد، کدام مِه است؟» گفت: «فراغت دل.»
مصطفی گفت صلی اللّه علیه و سلّم: نعمتانِ مغبونٌ فیهما کثیرٌ مِنَ النّاسِ، الصّحّةُ وَالفراغَةُ.»
و هم سهل علی گوید: «اَلْفَراغُ بلاءٌ مِنَ البَلایا.»
شیخ الاسلام گفت که: «کسی را که تقوی بر وی غالب نباشد وی را شغل به از فراغت باشد، تا از فراغت وی را بلایی نخیزد. اما آن که متقی بود و صاحب ورع و خداوند دل، وی را فراغت ملکی بود بی بها. و فراغت دل خانهٔ صحبت حق است سبحانه و درویشی دکان این کار.»
ابن جریح گوید: «هر که او را طریق عزم نیست، او را بر زیادت روی نیست.»

106- علی بن حمزة الاصفهانی الحلّاج، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «وی نه حلاج بود چون حسین منصور، شاگرد محمدبن یوسف بنا بود به اصفهان.»
علی بن حمزه گفته است که: «من روزگاری نزدیک محمدبن یوسف بنا می‌بودم به اصفهان، و با وی می‌نشستم، و او در علم حلال خوردن فراوان گفتی. از حکایات او می‌نوشتم. وقتی از نزدیک او به حج شدم، چون بازگشتم به بصره رسیدم، خبر وفات محمدبن یوسف به بصره رسید. به غمی رسیدم که صفت نتوان کرد. گفتم اصفهان مرا برنتابد، به بصره بنشستم نزدیک شاگردان سهل تستری و ایشان از وی حکایت می‌کردند و از سخنان وی چیزی باز می‌گفتندـ وقتی که سخنی رفتی که مرا خوش آمدی، از کسی درخواستمی که برای من بنوشتی، که من اُمّی بودمـ روزی بر کنار آب طهارت می‌کردم، هرچه نوشته بودم از آستین من در آب افتاد و تباه شد. رنجی به من رسید عجب صعب، که به روزگار دراز جمع کرده بودم. آن شب سهل تستری را به خواب دیدم، مرا گفت: ای مبارک رنجه شدی که دفترهای تو در آب افتاد؟ گفتم: آری ای استاد! گفت: حق دوستی آن سخنان، و حق اللّه از خود طلب نکنی و حق دوستان او؟ گفتم: ای استاد! مرا طاقت این نیست. در این سخن بودیم که مصطفی را صلّی اللّه علیه و سلّم دیدم که می‌آمد با جماعتی از یاران، از اصحاب صُفّه. من چون آن را بدیدم از شادی پیش مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم دویدم، در روی من خندید، گفت:

چرا نگویی این صدیق را، یعنی سهل تستری را، که دوستی این طایفه و این سخنان عین حقیقت است؟ به آن می‌مانست که مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم آمده بود که با سهل از آن سخن گوید، سهل گفت: أستغفراللّهَ یا رَسولَ اللّهِ! مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم بخندید. از شادی آن بیدار شدم.»
شیخ الاسلام گفت که: «دوستی این کار این کار است. نزدیک است که انکار بر این کار این کار بُوَد که از حقیقت هیچ چیز مجاز نرود.»
غلام الخلیل در آخر عمر مجذوم شد، یکی از بزرگان این طایفه شنید، گفت: «یکی از نارسیدگان متصوفه همت در وی بسته است و نیک نکرده، که او منازع این طایفه بود، گاه گاه اعمال ایشان به وی انجامی می‌گرفت. خدایش شفا دهاد!» این سخن با غلام الخلیل گفتند. از آن توبه کرد و هرچه داشت پیش مشایخ فرستاد، قبول نکردند. بنگر که انکار این طایفه آخر آن مرد را به توبه رسانید، کسی که اقرار داشته باشد خود چون بود؟

107- علی بن شعیب السّقا، قدس اللّه تعالی روحه

از حیرهٔ نشابور بود، و با ابوحفص صحبت داشته بود. گویند که وی پنجاه و پنج حج گزارده بود، همه از نشابور احرام بسته و در زیر هر میل دو رکعت نماز گزارده. وی را گفتند: «این نماز چیست؟» گفت: «لِیَشْهَدُوا مَنافِعِ لهم (28/حج). این منافع من است از حج من به او.»
و قصهٔ اندیشه کردن وی در قرب اللّه تعالی و غایب گشتن وی از خود سیزده روز در بیان احوال ابوحمزهٔ بغدادی گذشت.
شیخ الاسلام گفت که: «از قرب اللّه تعالی به خود اندیشیدن حیرت است و نیندیشیدن جنایت.»

108- علی بن موفـّق البغدادی، رحمه اللّه تعالی

از قدمای مشایخ عراق بوده سفر بسیار کرده، ذوالنون مصری را دیده بود.
شیخ الاسلام گفته که: «وی را هفتاد و چهار حج آرند.» وقتی حج کرده بود با خود می‌گفت به تأسف که: «می‌شوم و می‌آیم، نه دل و نه وقت من خود درچه‌ام؟» آن شب حق تعالی را به خواب دید که وی را گفت: «ای پسر موفـّق! تو به خانهٔ خویش خوانی کسی را که نخواهی؟ اگر من ترا نخواستی، نخواندی و نیاوردی.»
وی گفته که: «خداوندا اگر من ترا از بیم دوزخ می‌پرستم، در دوزخم فرود آر و اگر به امید بهشت می‌پرستم، هرگزم در آنجا جای مده و فرود میار و اگر به مهر می‌پرستم یک دیدار بنمای! و پس از آن هرچه خواهی کن!»

109- ابواحمد القَلانِسی، قدس اللّه تعالی سره

از قدمای مشایخ است. نام وی مصعب بن احمد البغدادی است. گویند که اصل وی از مرو است. از اقران جنید و رویم بوده و فی التاریخ: حج ابواحمد القلانسی سنة تسعین و مأتین و مات بمکّة بعد انصراف الحاج بقلیل.
ابواحمد قلانسی گفته که: «روزی در میان قومی بودم، گفتم که: إزار من! در میان سخن از من ببریدند که تو گفتی آنِ من.»
شیخ الاسلام گفت: «نه ادب است در میان صوفیان که گویی اِزار من یا نعلین من. از آداب ایشان است که خود را در میان یاران چیزی ملک نبینند، مگر به ضرورت ظاهر.»
شیخ سیروانی گوید که: «چون صوفی بگوید که: نعلین من، اِزار من، باید که در وی ننگری، یعنی که اینان را ملک نباشد.»
چون ابو احمد قلانسی بیمار شد و محتضر گشت، گفت: «خداوندا اگر مرا به نزدیک تو هیچ قدری بودی، مرگ من بین المنزلین بودی.» ضرورتی واقع شد. وی را در محفه

بیرون آوردند که به جای دیگر برند در راه بمرد.

110-ابوالغریب الاصفهانی، رحمه اللّه تعالی

از محققان بود، صاحب آیات و کرامات. در عشق به عین جمع رسیده بود. او را حُلولی خواندند. شیخ ابوعبداللّه خفیف او را دوست داشتی و با او مزاح کردی.
وقتی در شیراز از زندگانی خود نومید گشت، یاران خود را پیش خود خواند و گفت: «از بهر خدای مرا به شما یک حاجت است، روا خواهید کرد؟» گفتند: «آری، بگوی!» گفت: «چون مرا اینجا مرگ آید، مرا در گورستان گبران دفن کنید!» یاران متحیر گشتند که این چیست! گفت: «خداوند را گفته بودم: اگر مرا به نزدیک تو هیچ قدری هست، مرا به طرسوس مرگ ده! اکنون اینجا می‌میرم، دانستم که مرا به نزدیک وی هیچ قدری نیست.» عن قریب در وی آثار صحت پدید آمد و برخاست و به طرسوس شد و آنجا برفت.
یکی از این طایفه گوید که: «بر ابوالغریب درآمدم در طرسوس، و هر دو ران وی آماس کرده بود و از سُرون وی تا زانو بشکافته بود و ریم و خون بسیار می‌رفت، و حالتی عجب داشت. یکی از وی پرسید که: چونی؟ گفت: چنین که می‌بینی، اما هنوز نگفته‌ام که: مَسّنیَ الضرّ(83/انبیاء).»

111- ابوعبداللّه القَلانِسی، قدّس اللّه تعالی روحه

وی از کرام قوم و بزرگان این طایفه است. وی گفته که: «در بعض سیاحات خود در کشتی نشسته بودم. بادی برخاست و طوفانی عظیم شد. اهل کشتی به دعا و تضرع درآمدند و نذرها کردند. مرا گفتند: تو نیز نذری بکن! گفتم: من از دنیا مجردم، چه نذر کنم؟ الحاح بسیار کردند، گفتم: با خدای تعالی نذر کردم که اگر از آنچه درآنم خلاص یابم، هرگز گوشت فیل نخورم. گفتند: این چه نذر است که می‌کنی؟ هرگز کسی گوشت فیل خورده است؟ گفتم: همچنین در خاطر من افتاد، و خدای تعالی بر زبان من گذرانید.
ناگاه کشتی بشکست و من با جماعتی با کنار افتادم و چند روز گذشت که هیچ نخوردیم. در میان آن که نشسته بودیم، ناگاه فیل بچه‌ای پیدا شد. وی را بگرفتند و بکشتند و از گوشت وی بخوردند و بر من عرض کردند. گفتم: من نذرکرده‌ام که گوشت فیل نخورم. الحاح کردند که مقام اضطرار است و نقض عهد رخصت است. من فرمان نبردم و از عهد خود برنگشتم. چون چیزی بخوردند، در خواب شدند هنوز ایشان در خواب بودند که مادر آن فیل بچه آمد. و بوی می‌کشید تا به استخوانهای بچهٔ خود رسید. آن را بوی کرد، بعد از آن آمد و آن مردمان را بوی کردن گرفت. از هر کدام که آن بوی می‌یافت، وی را در زیر دست و پای می‌مالید و می‌کشت، تا همه را بکشت. پس به سوی من آمد و مرا بوی کرد تا دیری و از من هیچ بوی نیافت. پشت به جانب من کرد و به خرطوم خود به من اشارت کرد که سوار شو، من درنیافتم. پای خود بالا داشت، دانستم که می‌خواهد که سوار شوم. سوار شدم. پس اشارت کرد که راست بنشین، راست بنشستم. در رفتن ایستاد، به شتاب تمام، تا آورد مرا در شب به موضعی که زراعت و سیاهی می‌نمود. و اشارت کرد که فرود آی، فرود آمدم. بازگشت به شتاب تر از پیشتر. چون بامداد کردم. جماعتی پیدا شدند و مرا به خانهٔ خود بردند و ترجمان ایشان حال من پرسید. قصه را بازگفتم، مرا گفتند: می‌دانی که از آنجا که ترا آورده است تا اینجا، چند راه است؟ گفتم: نه. گفتند: هشت روزه راه است که ترا به یک شب آورده.»

112- ابوعبداللّه بن الجلّاء، قدس اللّه تعالی روحه

از طبقهٔ ثانیه است. نام وی احمدبن یحیی الجلاء است، و گفته‌اند که محمدبن یحیی، و

احمد درستر است. بغدادی الاصل است، اما به رَمْله و دمشق بوده. از اجلّهٔ مشایخ شام است. شاگرد ابوتراب نخشبی و ذوالنون مصری است و از آن پدر خود یحیی الجلاء و با ابوعبید بُسری بوده در صحبت و سفر، استاد دقی بوده عالم بوده و صاحب ورع.
وقتی ابوالخیر تَیْناتی ابوعبداللّه جلا را دید که در هوا می‌رفت در میغ، ابوالخیر آواز داد که: «بشناختم.» جواب داد که: «نشناختی.»
شیخ الاسلام گفت: «ابوالخیر شناخت شخص را می‌گفت، و ابوعبداللّه شناخت مقام و شرف را.»
شیخ الاسلام گفت که: «ابوبکر واسطی با جلالت خود گفته که: من مردی و نیم دیده‌ام. آن مرد تمام ابواُمیّهٔ الماحوزی و آن نیم مرد ابوعبداللّه الجلّا. واسطی را گفتند: چون آن را مرد تمام گفتی و این را نیم مرد؟ گفت: ابوامیّهٔ ماحوزی از دست هیچ مخلوقی چیزی نخورد، کانَ یأکلُ ممّا لیسَ للمخلوقینَ فیه صُنَعـ و ابن جلا از مال مردی می‌خورد که او را علی بن عبداللّه القَطّان گفتندی. ابوبکر واسطی کسی را نپسندیدی، از خواری خلق به نزدیک او و از عزیزی توحید در علم او.»
ابوعبداللّه جلّا را پرسیدند از محبت، گفت: «مالي و لِلْمَحَبّة؟ وَ أنا اُریدُان أَتَعلّم التّوبةَ.»
وی را پرسیدند که: «مَتی یَسْتَحِقُّ للفقیرِ إسمُ الفقرِ؟» گفت: «إذا لَمْ یبقِ عَلیه مِنْ نَفْسِه مُطالَبَةٌ ظاهِراً وَ باطناً.»
شیخ الاسلام گفت: «سیصد تن با ابوتراب نخشبی در بادیه شدند با رِکوه‌ها دو تن با او بماندند: ابوعبداللّه جلّا و ابوعبید بُسری.»

113- ابوعبداللّه خاقان صوفی، رحمه اللّه تعالی

وی از کبار صوفیّهٔ بغداد است. شیخ جعفر حذّاء گفته است که: «وی صاحب کرامات بوده.» و از ابن قصاب رازی نقل کرده است که گفت: «پدر من در بازار بغداد دکانی داشت. من بر در دکان نشسته بودم، ناگاه شخصی بگذشت. مرا گمان آن شد که وی از فقرای بغداد است و من هنوز به حد بلوغ نرسیده بودم. خاطر من به جانب وی کشش کرد. برخاستم و بر وی سلام گفتم و با من یک دینار بود به وی دادم. آن را بستد و روان بگذشت و با من چندان التفات نکرد. با خود گفتم که این دینار را ضایع کردم در عقب وی روان شدم، تا به مسجد شونیزیّه رسید، آنجا دید که سه تن از فقرا نشسته‌اند، آن دینار را به یکی از ایشان داد و خود در نماز ایستاد.
آن کس که دینار را گرفته بود، بیرون رفت، و من در عقب وی رفتم تا طعام خرید و پیش یاران آورد و با هم بخوردند و آن شخص همچنان در نماز بود. چون از طعام فارغ شدند، روی به ایشان کرد و گفت: هیچ می‌دانید که مرا چه چیز از موافقت شما بازداشت؟ گفتند: نی، ای استاد! گفت: جوانی آن دینار را به من داد، من تا این زمان از خدای درمی‌خواستم که وی را از بندگی دنیا آزاد گرداند و آزاد گردانید.» ابن قصاب گوید که: «من بی خواست پیش وی بنشستم و گفتم: راست می‌گویی ای استاد و وی شیخ خاقان صوفی بود.»
تُوفّی سنة تسع و سبعین و مأتین.

114- ابوعُبید اللّه البُسری، قدّس اللّه تعالی سرّه

نام وی محمدبن حَسّان است. از قدمای مشایخ است. با ابوتراب نخشبی صحبت داشته.
قال ابنُ الجلّاء رحمه اللّه تعالی:«لقیتُ ستمائة شیخ ما رأیتُ منهم مثل اربعة: ذوالنّون المصری و ابوتراب النخشبی و ابوعبیداللّه البُسری و ابوالعباس بن عطا، قدّس اللّه تعالی ارواحهم.»

یکی از اصحاب ابوعبید بُسری گفت که: «وی به کاری مشغول بود و تا وقت حج سه روز مانده بود. دو کس از این طایفه آمدند که: یا ابا عبید! به حج می‌روی؟ گفت: نی، پس روی به من کرد و گفت: شیخ تو و به آن خود را خواست قادرتر است از ایشان بر آنچه می‌گویند یعنی طی ارض.»
می‌گویند که چون رمضان شدی، ابوعبید به خانه درآمدی و اهل بیت را گفتی که در خانه را بر وی برآوردندی، و سوراخی بگذاشتی و هر شبی نانی از آنجا بینداختی. چون روز عید آمدی در خانه بازکردندی، آن سی نان در زاویهٔ خانه نهاده بودی، نه هیچ خورده و نه آشامیده و نه خواب کرده و سی شبانروز بر یک طهارت نماز گزارده.
گویند که ابوعُبید به غزا رفت، بر اسب کرّه‌ای سوار. در أثنای آن، اسب کره بیفتاد و بمرد. گفت: «خداوندا این اسب کره را عاریت به من ده، چندانکه به بُسری برسم!» اسب کره از زمین برخاست زنده. چون از غزا فارغ شد و به بسری رسد، پسر خود را گفت: «زین اسب کره را بردار!» پسر وی گفت: «گرم است و عرق دارد.» گفت: «بردار که وی عاریت است.» چون زین را از وی گرفت، بیفتاد مرده.
و وی گفته: «النِّعَمُ طردٌ، فمَن رَضیَ بِالنِّعَمِ فَقَد رَضیَ بالطَّردِ، و البلاءُ قُربةٌ، فمَنْ ساءَهُ البلاءُ فقد أحبَّ ترکَ القُربةِ و التَّقرُبِ اِلی اللّه، تعالی.»
و گویند که روزی با اصحاب خود در دمشق جایی نشسته بود. سواری بگذشت و در عقب وی غلامی غاشیه بر دوش می‌دوید خشم آلود. چون برابر ابوعبید و اصحاب وی رسید، گفت: « اللّهم أَعتِقْنی و أَرِحنی منه » پس روی به ابوعبید کرد و گفت: " ای شیخ! مرا دعایی کن" ابوعبید گفت:«اللّهم أَعتِقْهُ مِنَ النّارِ و مِنَ الرِّقِّ!» فی الحال مرکوب آن سوار، سوار را بینداخت. التفات به آن غلام کرد و گفت: «ترا آزاد کردم خاصةً لوَجْهِ اللّهِ.» غلام غاشیه را پیش وی انداخت و گفت: «ای خواجه! مرا تو آزاد نکردی، که این جماعت آزاد کردند.» و اشارت به ابوعبید و اصحاب وی کرد. و با ایشان می‌بود تا از دنیا برفت.
روزی پسر وی به وی آمد که: «سبویی چند روغن داشتم که سرمایهٔ من بود، بیرون می‌آوردم بیفتاد و بشکست و سرمایهٔ من ضایع شد.» گفت: «ای فرزند سرمایهٔ خود آن ساز که سرمایهٔ پدرتست. واللّه که پدر ترا هیچ سرمایه نیست در دنیا و آخرت غیر اللّه تعالی.»

115- ابوعبداللّه السِّجْزی، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ ثانیه است. از بزرگان مشایخ خراسان است و جوانمردان ایشان. با ابوحفص صحبت داشته و بادیه بریده بارها بر توکل.
وی گفته: «علامةُ الأولیاءِ ثلاثةٌ: تواضعٌ عنِ رِفعةٍ، و زهدٌ عن قُدْرَةٍ، وَإِنصافٌ عَنْ قُوَّةٍ.»
و هم وی گفته: «هر واعظی که توانگر از مجلس وی نه درویش برخیزد و درویش نه توانگر، وی نه واعظ است.»
و هم وی گفته: «سودمندترین چیزی مریدان را صحبت صالحان است و اقتدا به ایشان در افعال و اخلاق و زیارت کردن قبرهای دوستان خدای، تعالی، و قیام به خدمت یاران و فقیران.»
وی را پرسیدند که: «چرا به رسم صوفیان مرقع نمی‌پوشی؟» گفت: «از نفاق باشد که لباس فتیان و جوانمردان بپوشم، و زیر بارهای فتوت درنیایم.» پس گفتند وی را که: «فتوت چیست؟» گفت: «خلق را معذور داشتن در آنچه بر ایشان می‌رود و تقصیر خود دیدن و شفقت بر همهٔ خلایق چه نیکوکار و چه بدکار. و کمال فتوت آن است که ترا خلق از حق مشغول نگرداند.»
شخصی وی را گفت: «یک دینار زر سرخ دارم می‌خواهم به تو بدهم، مصلحت چون می‌بینی؟» گفت: «اگر بدهی ترا بهتر، و اگر ندهی مرا بهتر.»
یکی از این طایفه می‌گوید که: «با ابوعبداللّه سِجزی از طرابلس همراه شدم. چند شبانروز رفتیم که هیچ نخوردیم. پاره‌ای کدوی تر دیدم بر راه افتاده، برداشتم تا

بخورم. شیخ به جانب من نگریست. دانستم که از آن کراهت داشت، بینداختم. بعد از آن پنج دینار فتوح رسید. به دهی رسیدیم، گفتم: شاید طعامی بخرد، برگذشت و نخرید. بعد از آن گفت: شاید که گویی پیاده می‌رویم گرسنه، و چیزی نخرید. اینک بر سر راه دیهی است نزدیک، آنجا مردی است صاحب عیال. چون به آن دیه درآییم، به خدمت ما شغل خواهد گرفت. آن پنج دینار را به وی ده تا بر ما و عیال خود نفقه کند. چون به آن دیه رسیدیم، آن را به وی دادیم و نفقه کرد. چون بیرون آمدیم، گفت: تو کجا می‌روی؟ گفتم: با تو همراهی می‌کنم. گفت: من با تو همراهی نمی‌کنم. خیانت می‌کنی در پاره‌ای کدوی تر و مصاحبت می‌کنی؟» به آن درنیامد که با او مصاحب باشم.

116- ابو عبداللّه الحُصری، قدّس سرّه

از اهل بصره است، از مشایخ قدیم. شاگرد فتح موصلی است.
یقول: «سمعتُ الفتح الموصلی یقولُ: صاحبتُ ثلاثین شیخاً. کانوا یعدّون من الأبدالِ کلّهم أُوصُوني عندَ فراقی ایّاهم، فقالوا: إیّاکَ و مُعاشَرَةَ الأحْداثِ.»

117- جعفر بن المُبَرْقَع، رحمه اللّه تعالی

از علمای مشایخ این قوم است. ذَکَرَهُ ابوعبداللّهِ الحُصری انّه سمعه یقول: «منذ ثلاثین سنة أطلُبُ مَنْ یَقُولُ اللّه في تحقیق هذا الأسم، فَلَمْ أجدُه.»

118- علی بن بُندار بن الحسین الصوّفی الصیرفی، قُدّس سره

از طبقهٔ خامسه است. کنیت او ابوالحسن است. از بزرگان متأخرین مشایخ نشابور است. روزی مند بوده از دیدار مشایخ و مرزوق از صحبت ایشان. در نشابور با ابوعثمان حیری و محفوظ صحبت داشته بود، و در سمرقند با محمد فضل بلخی، و در بلخ با محمد حامد و در جوزجانان با علی جوزجانی و در ری با یوسف بن الحسین و در بغداد با جنید و رُوَیم و سَمنون و ابن عطا و جُرَیْری، و در شام با طاهر مَقْدِسی و ابن جلّا و ابوعمرو دمشقی و در مصر با ابوبکر مصری و ابوبکر زقّاق و ابوعلی رودباری. مشایخ جهان دیده بود و حدیث بسیار داشت، وثقه بود در حدیث. در سنهٔ تسع و خمسین و ثلثمأیة برفته از دنیا.
وقتی علی بُندار با شیخ ابوعبداللّه خفیف به تنگی پلی رسیدند. شیخ ابوعبداللّه خفیف وی را گفت: «پیش رو ای ابوالحسن!» گفت: «به چه سبب پیش روم؟» ابوعبداللّه خفیف گفت که: «تو جنید را دیده‌ای و من ندیده‌ام.»
شیخ الاسلام گفت: «مهینه نسبت این طایفه دیدار پیران است و صحبت ایشان.»
علی بُندار گفته: «دارٌ اُسِّسَتْ عَلَی البَلْوی بِلا بلوی مُحالُ.»
و هم وی گفته: «یُطلَبُ الحقُّ بِالْهَوینا و إنَّماَ وجودُ الحقِّ بِطرحِ الدارَیْنِ.»
و هم وی گفته: «دور باش از مخالفت خلق. هر که خدای، تعالی، به بندگی وی راضی است به برادری وی راضی باش.»
و هم وی گفته که: «دور باش از مشغولی به خلق، که امروز در مشغولی به خلق سودی نمانده است.»
و هم وی گفته که: «به دمشق رفتم. بعد از سه روز بر ابوعبداللّه جلّا درآمدم. گفت: کی آمدی؟ گفتم: سه رز است. گفت: در این سه روز کجا بودی که به من نیامدی؟ گفتم: به ابن جَوْصاء بودم، به حدیث نوشتن. گفت: شَغَلَکَ الْفَضْلُ عَنِ الفَرضِ، گفت: فضیلت، یعنی فضایل و نوافل، ترا از فریضه مشغول داشت.»
شیخ الاسلام گفت: «دیدار پیران از فرایض این قوم است، که از دیدار پیران آن یابند که به هیچ چیز نیابند. مَرِضْتُ فَلَمْ تَعُدْني. الحدیث.»
و هم شیخ الاسلام گفته «الهی! این چیست که دوستان خود را کردی؟ هر که ایشان را

جُست ترا یافت و تا ترا ندید ایشان را نشناخت.»
وَانَشدنا لِنَفْسِهِ:
صَـــــــــیَّرْتَنَي مِـــــــــــــراةَ مَنْ یَبغیـــــــکَ، من یَـــــــرَني یَـــــــرَکَ

وَتریهُم یَنْظُرُونَ إلَیْکَ وَهُمْ لایُبْصِرُونَ(198/اعراف).
سخن جوانمردان با جوانمردان است. جوانمرد باید تا جوانمرد بیند. هر که جوانمرد را دید نه او را دید که حق را دید، از آن که او نه او است، قصه ببرید. حق گاه گاهی رهی را از دست رهی برباید، و خویشتن را به بهانهٔ رهی به دیدهٔ قوم نماید، تا دیده‌ها به دیدن او بیاساید، آن گه حقیقت برود رهی باز آید. وگر رهی هرگز با رهی نیاید هم شاید، از آن که فتنهٔ رهی هم از رهی می‌زاید، به هرچه از بهانه می‌کاهد از حقیقت می‌افزاید، چون بهانه بتمامی برخاست، حقیقت فرود آید. آدمی به این کار کیست؟ که این کار نه بابت آدمی است. یکی را دیده بر بهانه آمد و یکی را بر حقیقت، کار حقیقت دارد، بهانه را چه قیمت؟
علی بُندار پسری داشته محمد نام، نجیب بن نجیب، عزیز بود و عارف بن عارف نادر.
شیخ الاسلام گفته که: «به خط محمدبن علی بُندار دیدم در کتابی که واسطی گفته: هرچه این طایفه دارند از این کار علم و سخن، آن همه از این دو آیت از قرآن بیابند: یکی، أَنْزَلَ مِنَ السَّماءِ ماءً(22/بقره) و دیگری، وَالْبَلَدُ الطَّیِّبُ(58/اعراف).»
شیخ الاسلام گفت که: «به این آیت بشناختم وی را.»

119- محمدبن الفضل البلخی، قدّس اللّه تعالی سرّه

از طبقهٔ ثانیه است. کنیت وی ابوعبداللّه است. بلخی الاصل است. متعصبان وی را از بلخ بیرون کردند بی گناه، به سبب مذهب وی. روی با شهر کرد و بر ایشان نفرین کرد.
شیخ الاسلام گفت: «پس از او از بلخ هیچ صوفی نخاست.»
به سمرقند رفت، وی را آنجا قاضی ساختند. از آنجا عزیمت حج کرد، به نشابور رسید، از وی مجلس خواستند، بر کرسی شد و گفت: «أللّهُ اکبرُ، وَلَذکرُ اللّهِ اکبرُ، و رضوانٌ مِنَ اللّهِ اکبرُ.» و از کرسی فرود آمد و آخر به سمرقند بازگشت و آنجا برفت از دنیا. در سنهٔ تسع عشر و ثلثمأئة.
ابوعثمان حیری به وی نوشت که: «علامت شقاوت چیست؟» گفت: «سه چیز است: آن که علم دهند و توفیق عمل ندهند، و توفیق عمل دهند و از اخلاص در آن محروم گردانند و دولت صحبت دوستان خدای دریابند و وظیفهٔ اکرام و احترام به جای نیاورند.»
و ابوعثمان گفته است: «محمدبن الفضل سمسار الرّجال، یعنی نقاد مردان است.»
شیخ الاسلام گفت که: «ابوبکر واسطی گوید و خود هیچ کس چون وی نگوید. وی سخن خود گوید و از دیگران اندک حکایت کند، یکی از آن این است که گفت: محمدبن الفضل گفت: آن چیز که به بود وی همهٔ نیکوییها نیکو شود و به نبود وی همهٔ زشتها زشت شود، آن استقامت است.»
شیخ الاسلام گفت: «سخت نیکو گفت، فَاسْتَقِمْ کَما أُمِرْتَ!» (12/هود.)
یکی مصطفی را صلّی اللّه علیه و سلّم گفت: «مرا وصیتی کن!» گفت: «قُلْ امَنْتُ باللّهِ، ثم اسْتَقِمْ، بگو که یکی و بر آن بیای!»
و محمد فضل گوید: «عجب می‌مانم از کسی که بیابانها و وادیها قطع می‌کند تا برسد به خانهٔ وی. و آنجا آثار انبیا بیند. چرا وادی نفس و هوی را قطع نمی‌کند تا به دل برسد، و آثار پروردگار خود بیند؟»
و هم وی گوید که: «چون مرید را بینی که طلب زیادتی دنیا می‌کند، آن نشان ادبار و نگونساری اوست.»
و هم وی گوید: «أعرَفُ النّاسِ باللّهِ أشدُّهُم مجاهَدَةً في أَوامِرِ، و أَتْبَعَهُم لِسُنَّةِ نَبِیّهِ.

یعنی بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشان باشد در ادای شریعت و راغب‌ترین ایشان در حفظ سنت و هر که به حق نزدیکتر بود بر امتثال امرش حریص‌تر بود و هر که دورتر از متابعت رسول وی صلّی اللّه علیه و سلّم معرض‌تر.»
و وی را از زهد پرسیدند، گفت: «به چشم نقصان در دنیا نگریستن و به اعراض از وی عزیز و گرامی زیستن.»

120- محمدبن علی الحکیم التّرمذی، قدّس اللّه تعالی سرّه

از طبقهٔ ثانیه است. کنیت وی ابوعبداللّه است. از کبار مشایخ است. با ابوتراب نخشبی و احمد خضرویه و ابن جلّا صحبت داشته و حدیث بسیار داشت و وی را تصانیف بسیار است، و کرامات ظاهر اندر بیان هر کتاب، چون ختم الولایه و کتاب النهّج ونوادر الأصول و جز این کتابهای دیگر کرده است و در علوم ظاهر هم وی را کتب است و تفسیری ابتدا کرده بود، اما عمر وی به اتمام آن وفا نکرد و وی صحبت‌دار خضر است، علیه السلام.
ابوبکر ورّاق که مرید وی بود روایت کند که: «هر یک شنبه خضر علیه السّلام به نزدیک وی آمدی و واقعه‌ها از یکدیگر بپرسیدندی.»
صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که: «وی سخت معظم است به نزدیک من، چنانکه جملگی دلم شکار اوست و شیخ من گفتی که: محمد درّ یتیم است که در عالم همتا ندارد.»
و وی گفته است: «ما صنَّفْتُ حرفاً مِن تدبيرٍ وَلا لِينسبَ اِلىَّ شيءٌ منه، و لكَن كان إذَا اشتدَّ عَلىَّ وَقتي أتَسَلّى به.»
و هم وی گفته است: «مَن جَهِلَ باَوصافِ العُبوديّةِ، فَهُو باوصافِ الرّبوبيّةِ أجْهَلُ. یعنی هر که خود را نشناسد او را چون شناسد؟»
و هم وی گفته: «حقیقت دوستی اللّه تعالی دوام انس است به یاد او.»
وَ سئل عن صِفَةِ الذّاتِ وَالفعلِ، فقال: «كُلُّ ما يَحْتَمِلُ الزّيادَة وَالنُّقْصانَ، فَهُوَ مِنْ صِفاتِ الْفِعْلِ، وكُلُّ مالايَقَعُ عليه الزّيادَةُ و النُّقصانُ، فهو من صفاتِ الذّاتِ.»
و سُئلَ عن الايثارِ، فقالَ: «اختيارُ حَظِّ غيرِكَ عَلى حظِّ نفسِكَ.»
و قالَ في اليقين: «اليقينُ استقرارُ القلبِ عَلَى اللّهِ تعالى وَ على قولِه وَأمرِه.»
و قال في الشُّكرِ: «الشّكرُ تعلُّقُ القَلْبِ بالمُنْعِم.»
حضرت خواجه بهاءِ الحق و الدین محمد البخاری، المعروف بنقشبند قدس اللّه تعالی سرّه در وقتی که از مبادی احوال و سلوک خود حکایت می‌کرده‌اند و اثر توجهات خود را به ارواح طیبهٔ مشایخ کبار در بیان می‌آورده، می‌گفته‌اند که: «هرگاه توجه به روحانیت قدوة الأولیاء، خواجه محمدعلی حکیم ترمذی نموده شدی، اثر آن توجه ظهور بی صفتی محض بودی، و هرچند در آن توجه سیر افتادی هیچ اثری و کردی و صفتی مطالعه نیفتادی.»
مشایخ گفته‌اند: «اولیاء اللّه مختلف‌اند: بعضی بی صفت‌اند و بی‌نشان، و بعضی بصفت‌اند و به بعضی از صفات نشانمند گشته‌اند. مثلاً گویند: اهل معرفت، یا اهل معامله یا از اهل محبت، یا اهل توحیدند. و کمال حال و نهایت درجات اولیاء را در بی‌صفتی و بی‌نشانی گفته‌اند. بی‌نشانی اشارت به کشفِ ذاتی است که مقامی بس بلند و درجه‌ای بس شریف است، و عبارت و اشارت از کُنه آن مرتبه قاصر است.»

121- علی بن بکّار، قدس اللّه تعالی روحه

کنیت وی ابوالحسن است. از متقدمان مشایخ است. با ابراهیم ادهم صحبت داشته، سَكَنَ المَصّيصَةَ مُرابطاً.
می‌گویند که چون شب درآمدی و کنیزک جامهٔ خواب وی بینداختی، آن را به دست خود بپسودی و گفتی: «واللّه که تو بسیار خوشی! و واللّه که امشب بر تو نخواهم

خسبید.» پس نماز بامداد را به وضوی نماز خفتن بگزاردی.
یکی از این طایفه گوید که: «پیش علی بکّار درآمدم. وی برای اسب خود جو پاک می‌کرد. گفتم: ای ابوالحسن! ترا کسی نیست که این کار بکند؟ گفت: در بعض غزوات بودم، شکست بر مسلمانان افتاد بگریختند، و من هم با ایشان بگریختم. اسب من سستی کرد، گفتم: انّا لِلّهِ و انا إلَیه راجعون(156/بقره). اسب با من گفت: إنّا للّه و انّا الیه راجِعُونَ آن وقت است که مرا به فلان کنیزک می‌گذاری که تعهد حال من کند. ضامن شدم که مِنْ بعد خود به آن قیام نمایم و با کسی دیگر نگذارم.»
و از وی آرند که با یکی از اصحاب به صحرا بیرون رفتند تا هیزم جمع کنند و از یکدیگر دور افتادند. و صاحب وی هرچند انتظار برد، وی پیدا نیامد. در عقب وی برفت، دید که مربع نشسته و سَبُعی سر بر کنار وی نهاده و در خواب شده و ازوی مگس می‌راند. صاحب وی گفت: «چند نشینی؟» گفت: «این سَبُع سر در کنار من نهاد و در خواب شد، منتظرم تا بیدار شود، و به تو برسم.»

122- ابو عبداللّه عَبّادانی، رحمه اللّه تعالی

از شاگردان خاص سهل عبداللّه تستری است.
وی گفته که: «روزگاری از شبلی سخنان به من می‌رسید، و مرا آرزو بود که وی را ببینم. پدری پیر و ضعیف داشتم به او درمانده بودم. نمی‌توانستم رفت. چون پدر از دنیا برفت، برخاستم و به بغداد آمدم. چون به نزدیک وی رسیدم، قومی دیدم از درویشان که از پیش وی بیرون می‌آمدند، مرا بشناختند گفتند: به چه آمده‌ای؟ گفتم: آمده‌ام که شبلی را ببینم. به وی راه هست؟ گفتند: هست، اما زینهار که دعوی به سر وی نبری! گفتم: نبرم. چون به نزدیک وی درآمدم و آن روز آدینه بود روز صدمت و شور وی گفتم: سلام علیک. گفت: و علیک السلام، أیْشٍ أنتَ أبادَک اللّه؟ و عادت وی آن بود که چنین گفتی. گفتم: من آن نقطه‌ام که در زیر »با«ست. وی گفت: مقام خود معلوم کن که خود کجایی! من گفتم اگر بگویم هم نپذیرد، از وی گریختم و پاره‌ای دورتر شدم که وی را سیر ببینم و بروم، ناگاه درویشی درآمد و گفت: سلام علیک. شبلی گفت: وعلیک السلام، أیْشٍ أنتَ أبادکَ اللّه؟ آن درویش گفت: مُحال. گفت: در چه‌ای؟ گفت: فی حال. او را آن خوش آمد، بخندید. من این فایده از وی گرفتم و برفتم.»

123- ابو عبداللّه الحَضْرَمی، رحمه اللّه تعالی

مرتعش گوید که: «ابوعبداللّه حَضرَمی را از تصوف سؤال کردم و بیست سال بود که سخن نگفته بود، مرا از قرآن جواب گفت گفت: رجالٌ صَدقُوا ما عاهدُوا اللّهَ عَلَیْه (23/احزاب). گفتم: صفت ایشان چون است؟ گفت: لایَرْتَدُ الَیْهِمْ طَرْفُهُمْ وَأفْئَدَتُهُمْ هَواءٌ(43/ابراهیم). گفتم: محل ایشان از احوال کجاست؟ گفت: في مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلیکٍ مُقتدِرٍ(55/قمر). گفتم: زیادت کن! گفت: اِنَّ السَّمْعَ وَالْبَصَرَ وَالفُؤادَ کلُّ اوُلئکَ کان عَنْهُ مَسْئولاً.»(36/اسراء).

124- ابو عبداللّه السّالمی، قدس اللّه تعالی روحه

نام وی محمدبن احمدبن سالم البَصْری است. به بصره بود، شاگرد سهل تُسْتَری است. سی سال یا شصت سال با وی می‌بوده و طریقت از وی گرفته.
شیخ الاسلام گفت که: «ابوعبداللّه سالمی گفته بود که: اللّه تعالی در ازل همه چیز می‌دید. وی را مهجور کردند بدین سبب.» شیخ ابوعبداللّه خفیف گوید که: «این قِدَم دهر بود.»
شیخ الاسلام گفت که: «ابوعبداللّه خفیف انصاف نداده است. ممکن است که او دیدار علم را گفته باشد.»

ابوعبداللّه سالمی را پرسیدند که: «به چه چیز شناسند اولیاء اللّه را در میان خلق؟» گفت: «به لطافت زبان، و حسن اخلاق و تازه رویی و سخای نفس، و قلت اعتراض و پذیرفتن عذر هر که عذر خواهد پیش ایشان، و تمامی شفقت بر همهٔ خلق نیکوکار ایشان و بدکار ایشان.»
و هم وی گفته که: «دیدار منت کلید دوستی است.»

125- ابوطالب محمدبن علي بن عطيّة الحارثی المكّیّ، رحمه اللّه تعالی

وی صاحب کتاب قوت القلوب است که مجمع اسرار طریقت است.
قالوا لم يُصَنَّفْ في الاسلام مِثلُه في دقائق الطّريقَةِ، نشأ بمكة، اشرف بقعة على وجه الأرض، ثم دخل البصرة و قدم بغداد و تُوفّی بها فی جمادی الاخری، سنة ست و ثمانين و ثلثماية.
و نسبت وی در تصوف به شیخ عارف ابوالحسن محمدبن ابی عبداللّه احمدبن سالم البصری است و انتساب شیخ ابوالحسن به پدر خود، ابوعبداللّه احمدبن سالم و انتساب پدر وی به سهل بن عبداللّه التّستری، قدس الله تعالی ارواحهم.

126- ابو عبداللّه جاوْ پاره‌ای صوفی همدانی، رحمه اللّه

از کبار مشایخ است. چاوپاره نام جایی است به ثَغْر روم. وی بود که عهد کرده بود که: «چیزی که مرا دل از آن برَمَد و نَفور شود نخورم.» وقتی در مسجد شوْنیزیّه بود طعام آوردند، دل وی از آن برمید، نمی‌خورد. یاران وی را گفتند: «هر ساعت خلاف کنی، بخور!» بخورد. آن شب در مسجد بماند، وی را احتلام افتاد. در خواب با وی گفتند: «چیزی خوری که دل تو از آن برمد، ندانی که به تو بلا رسد؟»
وی گفته که: «از شیخ ابوبکر زقاق مصری پرسیدم که: صحبت با که دارم؟ گفت: با آن کس که هرچه اللّه تعالی از تو داند با ابو بگویی، از تو نرمد و از تو نَبُرَد.»
شیخ الاسلام گفت که: «قبول و صحبت پس از عیب دیدن درست آید، که آدمی مجرای عیب است. چون به هنر و نیکویی صحبت پیوندی، چون عیب پدید آید صحبت ببری، آن نه صحبت است. صحبت پس از شناخت عیب است، مگر عیب دینی و بدعتی باشد که آن دیگر است، که چشم از آن پوشیدن مداهنت و مخنّثی بود در دین، مگر به ضرورت. آن عیب که نه در دیانت و بدعت باشد جدا بود. آدمی نه معصوم است، از وی عیب و جرم آید، که کفور و جهول و ظلوم است.»
شافعی گوید رضی اللّه عنه که: «نه دوست تو بود هر که ترا با او مدارا باید کرد.»
شیخ الاسلام گفت: «هر که چون از تو عیب و خطا آید، از وی عذر باید خواست و اگر با تو نیکی کند شکر باید گفت، آن نه دوستی و صحبت باشد.»
شخصی یحیی مُعاذ را پرسید که: «صحبت با که دارم؟» گفت: «با آن که چون بیمار شوی به پرسیدن تو آید، و چون از تو جرمی بیند خود از تو عذر خواهد.»
و از شرایط صحبت است که: حق صحبت بدهی و حق خود طلب نکنی، و عیب خود ببینی و عیب دیگران را عذر خواهی. و خلق را زیر قدر و جبر مضطر و مقهور بینی تا خصومت برخیزد. و تاوان را بر خود لازم گیری و عذر نیاری.»
وقتی امیر کافور به شیخ ابوعبداللّه جاوْپاره‌ای بسیاری زر فرستاد، وی نپذیرفت و باز فرستاد، یعنی لشکری است. کافور گفت: «اِی سَرْد! لَهُ مافي السّموات وَما في الأرض وَما بَيْنَهما و ما تحتَ الثَّرى(6/طه) فَأَينَ الكافور؟»
شیخ الاسلام گفت که: «این سخن کافور مِه از کردار او بود، اما آن هم از برکات پیر بود.»
شیخ ابوعلی کاتب را گفتند که: «فلان کس از لشکری چیزی نمی‌ستاند و فلان کس می‌ستاند.» گفت: «آن که نمی‌ستاند از علم نمی‌ستاند و آن که می‌ستاند از عین

می‌ستاند.»
شیخ الاسلام گفت که: «بعضی از مشایخ چنین می‌کردند و آن ایشان را از عین درست می‌آمد، چون با علم بودند نکردند و آن نادر باشد. و آن اخوات دارد، که همه چیزها، نیک و بد و شادی و غم و نعمت و بلا از یک جای می‌دیدند و جز وی نمی‌دیدند. اما چون کسی که وی را آن عین و دیدار نباشد مثل ایشان بکند، اللّٰه تعالی پردهٔ وی بدرد، و دین و شریعت در سر آن کند، اعاذنا اللّٰهَ وَجمیع المسلمینَ عن ذلک.»

127- ابوبکر الورّاق التّرمذی، قدّس اللّٰه تعالی سرّه

از طبقهٔ ثانیه است نام وی محمدبن عمر الحکیم التّرمذی است. به اصل از ترمذ بود، و قبر وی آنجاست، اما به بلخ بودی. خال ابوعیسی ترمذی است، صاحب مُسْند. احمد خضرویه را دیده بود و با وی صحبت داشته. وی را تصانیف بسیار بوده و تورات و انجیل و زبور و کتب آسمانی خوانده بود. وی را دیوان شعر است.
وی گفته: «اگر طمع را بپرسند که: پدر تو کیست؟ گوید: شک در مقدور. و اگر گویند: پیشهٔ تو چیست؟گوید: اکتساب ذُلّ و خواری. و اگر گویند: غایت تو چیست؟ گوید: حرمان.»
وَکان ابوبکر الوراق یمنَعُ اصحابَه عَنِ الأسفارِ و السِّیاحات، و یقول: «مفتاحُ کلِّ برکةٍ الصّبرُ في مَوْضِعِ ارادتِک إلی ان تصحَّ لکَ الأرادةُ، فاذا صحّتْ لک الأرادةُ فقر ظَهَرَ عَلَیکَ أوائلُ البَرَکَةِ.»
شیخ الأسلام گفت: «هر که اکنون به سفر شود، بترک نماز و ترک مذهب گفته بود از عصمت حق بیرون رفته باشد. إنَّ اللّٰهَ مَعَ الَّذینَ اتَّقُوا وَالَّذینَ هُمْ مُحْسنُونَ(128/نحل).»
و هم ابوبکر وراق گفته که: «مردمان سه گروه‌اند: یکی امرا، دوم علما، سیم فقرا. چون امرا تباه شوند، معاش و اکتساب رعیت تباه شود و چون علما تباه شوند، طاعت و ورزش شریعت تباه شود و چون فقرا تباه شوند، خویهای خلایق تباه شود. و فساد امرا به ظلم باشد، و فساد علما به طمع و فساد فقرا به ریا.»

128- ابوالقاسم رازی، رحمه اللّٰه تعالی

نام وی جعفر بن احمدبن محمد است. به نشابور نشستی و صحبت با ابن عطا و محمدبن ابی الحواری و ابوعلی رودباری رحمهم اللّٰه تعالی داشته است. مال بسیار داشت جمله را بر این طایفه خرج کرد، چنانکه درویش از دنیا بیرون رفت.
مشایخ ری گفته‌اند: «چهار چیز در ابوالقاسم رازی جمع بود که کس را نبود: جمال، و مال وزهد بکمال، و سخاوت تمام.»
و در دعوتی با صوفیان حاضر بود و جعفر خُلدی نیز آنجا بود. چون سفره بنهادند، ابوالقاسم دست نمی‌برد. گفتند: «موافقت باید کرد.» گفت: «صایمم.» جعفر خُلدی گفت: «اگر ثواب روزهٔ تو بر تو دوستر از شادی دل برادران است، روزه مگشای!» حالی دست به طعام برد.
و وفات وی در سنهٔ ثمان و سبعین و ثلثماتة بوده.»

129- ابوالقاسم الحکیم السّمرقندی، رحمه اللّٰه تعالی

نام وی اسحاق بن محمدبن اسماعیل است.
وَقد قالُوا في وَصْفِه لم یَکُنْ نَظَرُهُ مِنَ الْعَرشِ إلَی الثَّری إلّا اِلَی اللّٰهِ سحانه و کان مُعامَلَتُه مَعَ الْخَلقِ طَلَبا لِحُظُوظِهِمْ دونَ حَظِّه.
از مشایخ است. صحبت داشته با ابوبکر وراق، وی را سخنان نیکوست در معاملات و عیب نفس و آفات اعمال.
تُوفّی رحمه اللّٰه فی المحرم، یوم عاشورا، سنة اثنتین و اربعین و ثلثمائه، و دفن

بمقبرة جاکَرْدیزه.
وی گفته: «اگر پس از مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم پیغامبری روا بودی در ایام ما، آن ابوبکر وراق بودی، از علم وی و حکمت وی و شفقت وی بر خلق و عدل و انصاف.»
گویند که روزی ابوالقاسم حکیم در سرای خود نشسته بود. ابوطاهر که از بزرگان آن وقت بود به در سرای وی آمد. بنگریست حوض آب دید و سروها، بازگردید و بر دکانی نشست. شیخ ابوالقاسم غلام را گفت: «تبری بیار و آن سروها را بیفکن!» آنگاه گفت: «برو و ابوطاهر را بخوان!» چون درآمد گفت: «یا اباطاهر! آن که ترا از حق سبحانه حجاب شد از میان برداشتیم، لکن با حق صحبت چنان که درختی ترا از وی حجاب نشود.»
روزی نشسته بود، میان خلق حکم همی کرد. یکی از بزرگان به زیارت وی آمد، وی را چنان مشغول دید. سجاده بر روی حوض انداخت و نماز کرد. چون فارغ گشت، شیخ ابوالقاسم مراو را گفت: «ای برادر! این خود کودکان کنند. مرد آن است که در میان چندین شغل دل با خدای عزّوجلّ نگاه تواند داشت.»

130- بَکْر سُغدی، رحمه اللّه تعالی

از سُغد سمرقند است. از این طایفه، شاگرد ابوبکر وراق.
وی گفته که: «ابوبکر وراق مردی کریم بود. خدای را به مزد کار نکردی که به تعظیم کردی.»

131- صالح بن مکتوم، رحمه اللّه تعالی

وی نیز از مریدان ابوبکر وراق بود از بلخ، و سخنان وی یاد داشتی و پیوسته از آن سخن می‌گفتی.

132- ابوذر الترمذی، رحمه اللّه تعالی

از مشایخ خراسان بود و صاحب کرامات.
ابو عبداللّه خفیف گفته است: «ما جمعی بودیم که با ابوذر صحبت می‌داشتیم. هر وقت که جمع را چیزی بایستی، ابوذر برخاستی و در نماز ایستادی، حالی آن چیز پدید آمدی.»

133- هاشمی سُغدی، رحمه اللّه تعالی

وی نیز از سُغد سمرقند است، و شاگرد ابوبکر وراق، تا روز وفات وی با وی می‌بود.
وی گفته که ابوبکر وراق گفت که: «سخن افزونی دل را سخت کند.»
شیخ الاسلام گفت که: «پیش از او گفته‌اند که: «خواب فراوان و خورد فراوان و گفت فراوان دل سخت کند.»
و ابوبکر وراق گفته که: «آن گفت فراوان در خیر و شر است.»
یکی از این طایفه گفته است که: «با ابوبکر وراق در راه می‌رفتم. بر یک سوی ردای وی حرف خا دیدم نوشته، و بر دیگر سوی میم. بپرسیدم که: آن چیست؟ گفت: آن را نوشته‌ام تا هرگاه خا بینم اخلاصم یاد آید و هرگه میم بینم مروتم یاد آید.»
شیخ الاسلام گفت: «اخلاص آن بود که در معاملت با او کسی دیگر نبینی و با خلق مروت برای آن بود تا ناگوار نباشی.»
و هم ابوبکر وراق گفته که: «تصفیهٔ عبودیت، اثبات مجوسیت است و انکار ربوبیت.»
و هم وی گفته که: «عارف نبود آن که علم معرفت گوید پیش ابنای دنیا.»
شیخ الاسلام گفت که ابوبکر وراق گفته که: «محمد مسلم حصیر باف در مهمانی بود با یوسف خیاط ترمذی. میزبان به چیزی مشغول بود. محمد مسلم گفت: زود باشید

که من کاری دارم! وی زاهد بود و عابد، دل وی به ورد معلق بود. یوسف خیاط گفت: ترا جز آن کاری هست که اللّه تعالی پیش تو آرد و نیز تو بر آن نیت از خانه بیرون آمده‌ای که به خانه باز شوی؟ سی سال است که هرگز بر آن نیت از خانه بیرون نیامده‌ام که به خانه باز روم.»
ابوبکر وراق گوید که: «آن دو سخن یوسف به از صد ساله عبادت محمد مسلم.»
وهم ابوبکر وراق گفته: «ربّما اُصَلّي رکعتَيْنِ وَانصرفُ مِنْهُما، وَ أنَا بِمَنْزِلَةِ مَنْ يَنْصَرِفُ مِنَ السِّرْقَةُ مِنَ الْحَياءِ.»

134- محمدبن الحسن الجوهری، رحمه اللّه تعالی

کنیت وی ابوبکر است. از اهل بغداد بوده. شاگرد ذوالنون مصری است. مردی بزرگ است. شیخ ابوبکر واسطی با جلالت خود از وی حکایت کند.
ابوبکر واسطی، امام توحید، گوید که محمد حسن جوهری گفت که: «مردی ذوالنون مصری را گفت: مرا دعایی کن! گفت: ای جوانمرد! اگر ترا کاری در سابق تقدیر حق پیش شده باشد، بسیار دعاهای ناکرده که مستجاب است و اگر نشده باشد، غرق شده را در آب از بانگ چه سود جز غرق شدن و زیادتی آب در گلو رفتن؟»
شیخ الاسلام گفت: «شخصی پیری را گفت: مرا دعایی کن! گفت: آنچه ترا در سابق علم حق رفته است به از معارضه.»
یکی از پیران گوید: «اگر نه آن بودی که وی گفته که مرا بخوانید و از من خواهید که: أُدْعُوني أَسْتَجِبْ لَکُمْ (60/غافر)، وَما خَلَقْتُ الجِنَّ وَ الأنْسَ إلّا لِيَعْبُدُوْنِ (56/ذاریات). ای لِيَدْعُوني، من هرگز دعا نکردمی ولیکن گفت و فرمود که: بخواه! می‌خواهم.»
شیخ الاسلام گفت: «دعا صوفیان را نه مذهب است، که ایشان حکم سابق را می‌نگرند که همه بودنیها ببوده.»
با حفص بغاوردان تا پاسی از شب می‌گفت: «کاری که بوده است، نابوده چون کنم؟ چون کنم؟ چون کنم؟ همه خلق برآنند که چه خواهد بود، حکیم در آن است که چه بود.»
شیخ الاسلام گفت: «این نه آن است که دعا نباید کرد، ورد نباید خواند. من هر شبانروزی ورد خود بخوانم و آن دویست فصل دعاست، لیکن هیچ چیز نمی‌خواهم. آن ذکر زبان بود فرمانبرداری را و همت غیر آن.»

135- ابوبکر کسایی دینَوَری، رحمه اللّه تعالی

از قُهستان عراق بوده، به دینور. مردی بزرگ است، از قدمای اصحاب جنید و اقران وی. او را ریاضات بسیار و سفرهای معروف است.
جنید گوید: «اگر نه ابوبکر کسایی بودی من در عراق نبودی.»
جنید را به وی مکاتبات است و رسایل نیکو. پیش از جنید برفته از دنیا. از جنید هزار مسأله پرسیده بود، همه را جواب نوشته بود و به وی فرستاده، چون وی را وقت وفات نزدیک آمد، همه را بشست. خبر وفات وی به جنید رسید، گفت: «کاش آن مسأله‌ها را که از من پرسیده بود بشستی!» گفتند: «بشست.» جنید شادمان گشت.
شیخ السلام گفت: «جنید نه از آن می‌ترسید که آن به دست عام افتد، یا به دست سلطان. از آن می‌ترسید که به دست صوفیان افتد و از آن دکانی برسازند، یعنی به سخن گفتن و قبول جستن.»
شیخ الاسلام گفت که جنید گفت: «از هزار صوفیِ یکی عالم بود. صوفی را آن بس بود که می‌شنود و می‌داند. از این قوم دل فصیح بود نه زبان.»
شیخ الاسلام گفت که رویم گفته که: «چون حال از مرد بستانند و مقال بگذارند، وی را هلاک کردند.»
شیخ ابوالخیر عَسْقَلانی گفته که: «چون ابوبکر کسایی در خواب شدی، از سینۀ وی

آواز قرآن خواندن شنیدندی.»

136- ابوعلی الجوزجانی، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ ثانیه است. نام وی حسن بن علی است. از بزرگان مشایخ خراسان است، در وقت خود بی‌نظیر بود. وی را تصانیف است در معاملات و رؤیت آفات. وَربُّما یتکلّمُ فی شيءٍ مِنَ العلومِ المعارفِ وَالحِکَم. صحبت داشته با محمدبن علی ترمذی و محمد فضل بلخی، و قریبِ السّن است به ایشان.
وی گفته: «الْخَلْقُ کُلُّهم في مَیادین الْغَفْلَةِ یَرْکُضُونَ، وَعَلَی الظُّنونِ یَعْتَمدِوُنَ، وَعِنْدَهُم انّهم في الحَقیقَةِ یَتَقَلَّبُونَ، وَعَنِ المُکاشَفَةِ یَنْطِقونَ.»
و هم وی گفته: «بدبخت آن کس است که حق سبحانه گناه وی را بر وی بپوشاند وی آن را اظهار کند.»

137 و 138- محمد و احمد ابنا ابی الوَرد، رحمهما اللّه تعالی

از طبقهٔ ثانیه‌اند، از بزرگان مشایخ عراق، و از اقران جنید. صحبت داشته‌اند با سَرّی سَقَطی و ابوالفتح حمال و حارث محاسبی و بشر حافی، و طریقهٔ ایشان در ورع نزدیک است به طریقهٔ بشر حافی.
کنیت محمد ابوالحسن است، شاگرد بشر حافی است.
وی گوید: «وقتی نماز شام تمام کردم، پای فرو کردم. هاتفی آواز داد و گفت: أَهکَذا تُجالِس الملوکَ؟»
و هم وی گوید: «از آداب فقیر در فقر آن است که ملامت و سرزنش نکند گرفتاران به محبت دنیا را و بر ایشان رحمت و شفقت کند و دعای خیر کند ایشان را تا خدای تعالی خلاصی دهدشان از آنچه درآنند.»
و هم وی گوید: «هلاک مردم در دو چیز است: اشتغال به نافله و تضییع فریضه و عمل کردن به جوارح بی موافقت دل.»
وَسُئل عَنِ الوَلّی، فقالَ: «مَنْ یُوالي اولیاءَ اللّهِ وَیُعادي أعدائَه.»
و احمدبن ابی الورد گوید: «چون اللّه تعالی در ولیّ سه چیز بیفزاید، وی در سه چیز بیفزاید: چون در جاه وی بیفزاید، وی در تواضع و فروتنی بیفزاید. و چون در مال وی بیفزاید، وی در سخاوت بیفزاید و چون در عمر وی بیفزاید وی در اجتهاد در عبادت بیفزاید.»

139- طاهر مَقْدِسی، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ ثالثه است. از بزرگان مشایخ شام و قدمای ایشان بود. ذوالنون مصری را دیده، و با یحیی جلا صحبت داشته. عالم بوده. ذوالنون و گویند شبلی وی را حِبْر الشام خوانده.
طاهر مقدسی گوید که ذوالنون مصری مرا گفت: «اُلعِملُ في ذاتِ الْحَقِّ جَهْلٌ، وَالْکَلامُ في حَقیقَةِ الْمَعْرِفَةِ، خَیْرَةٌ، وَالْأشارةُ عَنِ الْمُشیرِ شِرْکٌ.»
شیخ الاسلام گفت که: «سخن در ذات حق جهل است، که هیچ کس را در ذات اللّه سخن نیست، و روا نبود که گوید مگر آن که اللّه تعالی خود را و پیغمبر وی گفت وی را، و کیفیت آن دانستنی نیست، و جز تصدیق و تسلیم در آن روی نیست و سخن در حقیقت معرفت حیرت است، که او خود را شناسد بحق الحقیقة، دیگر همه عاجزند و متحیر، و او در عجز رهی را از معرفت خود به فضل خود معرفت می‌انگارد.»
مصطفی می‌گوید صلّی اللّه علیه و سلّم در ثنا و دعای اللّه تعالی: «لا أبلغ مِدْحَتَکَ وَلا أحصی ثناءً عَلَیْکَ أنْتَ کَما آثْنیتَ عَلی نَفْسِکَ.»
و حق تعالی می‌گوید: «وَلایُحیطُونَ بِهِ عِلْماً.» (110/طه) از وی همین دانی که اوست خدای یگانهٔ بی‌همتا و اشارت از مشیر شرک است یعنی شرک خفی که اشارت از

اشارت کننده‌ای باید، و او خود به دوگانگی درنیاید. هست به حقیقت اوست، و دیگر همه بهانه و وی در بود و هستی یگانه. ألاکلُّ شیءٍ ماخَلَا اللّه باطِلٌ.
طاهر مَقْدسی گوید: «اگر مردمان نور عارف بینند در آن بسوزند و اگر عارف نور وجود ببیند در آن بسوزد.»
و هم وی گوید: «حدُّ الْمَعْرِفَةِ التَّجَرُّدُ مِنَ النُّفُوسِ وَتَدْبيرِها فیما یَجِلُّ وَیَصْغَرُ.»

140- ابویعقوب السُّوسی، رحمه اللّه تعالی

نام وی یوسف بن حَمْدان است. استاد ابویعقوب نَهْرجوری است. از قدمای مشایخ است. عالم بوده، صاحب تصانیف. در بصره می‌بوده و در اُبُلّه که شهری است در چهار فرسنگی بصره و از بصره قدیمی‌تر، و قیل انَّها مِنَ جِنانِ الدّنیا از دنیا برفته.
وی گفته: «هرکه علم توحید گوید به تکلف، در شرک است.»
شیخ الاسلام گفت: «هر که علم تصوف گوید به تکلف، او در شرک است. و هر که سخن گوید و در هر وقت تواند گفت زَرْق است. سخن به زندگانی باید گفت و آن وقت باید گفت که در سکوت از خدای تعالی بترسی. سخن جنایت است تحقیق آن را مباح کند. کلام این طایفه نه چون کلام دیگران است. چون زندگانی نباشد می‌برد تا به زندقه و اباحت از آنجا می‌افتد. باید که چون متفرق باشی از جمع و توحید نگویی، اما چون خود نباشی تفرق را با تو چه کار؟»
خراز گوید: «لا یَصْلُحُ هذا العِلمُ إلّا لِمَنْ یُعَبِّرُ عَنْ وَجْدِهِ وَیَنْطِقُ عَنْ فِعْلِهِ.»

141- ابویعقوب نَهرْجوری، قدّس اللّه تعالی روحه

از طبقهٔ رابعه است. نام وی اسحاق بن محمد، از علمای مشایخ است. با جنید و عمرو بن عثمان مکی صحبت داشته. شاگرد ابویعقوب سوسی است. سالها در مکه مجاور بوده و آنجا برفته از دنیا، در سنهٔ ثلاثین و ثلثمائة.
شیخ الاسلام گفت که: «من یک تن دیده‌ام که می‌گفت که: من وی را دیده‌ام، اما مرا یقین نشد.»
ابویعقوب نهرجوری گوید که: «به این کار نرسی تا به ترک علم و عمل و خلق نگویی، یعنی به دل و همت از علم و خبر برگذری، نه آن که دست بازداری و عمل از بهر ثواب نکنی، یعنی او را نه برای ثواب باشی و در خلأ و ملأ با او باشی نه با عمل و ثواب آن.»
ابراهیم بن فاتک گوید که ابویعقوب نهرجوری گوید: «الدّنیا بَحْرُ، والأخِرَةُ ساحِلٌ، وَ المَرْکَبُ التّقوی، و النّاسُ عَلی سَفَرٍ.»
وَانشد للنّهرجوری:

أَلعِلْمُ مِنْــکَ وِطَّأَ العُــذْرَ عنــدک لي	حتَّی الْتَقَیْتُ فلم تَعْـــــــذلْ ولا تَلُم
أقــامَ عِلمُـکَ لي فَـاحْتَجَّ عِنــدک لي	مَقــــامَ شـــاهِدِ عَـــدْلٍ غـــیر مُتَّهَم

و هم ابویعقوب گوید: «أعْرَفُ النّاسِ باللّهِ أشَدُّهُم تَحَیُّراً فیه.»
و هم وی گوید: «مَنْ أخَذَ التّوحیدَ بالتَّقْلیدِ، فَهُوَ عَنِ الطَّریقِ بَعیدٌ.»

142- ابویعقوب الزَّیّات، رحمه اللّه تعالی

جنید گوید: «با جمعی از اصحاب در خانهٔ ابویعقوب زیات بکوفتیم. گفت: شما را با خدای تعالی مشغولیی نبود که از مشغولی آمدن به من مشغول گرداند؟ من گفتم که: چون آمدن ما به تو از جملهٔ مشغولی به حق است، به آن از حق سبحانه بریده نمی‌شویم.»
ابویعقوب از بعض مریدان پرسید که: «قرآن یاد داری؟» گفت: «نی.» گفت: «واغَوْثاه باللّهِ! مریدی که قرآن یاد ندارد، چون ترنجی است که بوی ندارد، پس به چه چیز تنّعم می‌کند؛ و به چه چیز ترنّم می‌کند و به چه چیز با پروردگار خود راز می‌گوید؟»

143- احمدبن وَهَب، رحمه اللّه تعالی

کنیت وی ابوجعفر است. از بصره بود، و با ابوحاتم عطّار صحبت داشته و استاد و پیر ابویعقوب زیاتّ بود. مدتی در مسجد شونیزیّه بر توکل نشست.
وی گفته: «هرکه به طلب قوت برخاست، نام فقر از او برخاست.»
وفات او در سنهٔ سبعین و مأتین بود.

144- ابویعقوب مَزابِلی، رحمه اللّه تعالی

بغدادی است، از اقران جنید.
وی را پرسیدند که: «تصوف چیست؟» گفت: «حالٌ یَضْمحلُّ فیها مَعالِمُ الأنْسانیَّةِ.»

145- ابویعقوب أَقْطَع، رحمه اللّه تعالی

کاتَبَ الجنیدَ وَراسَلَه. وی به مکه بوده.
ابوعبداللّه خفیف گوید که ابوالحسن مُزیِّن گفت که: «به مکه رسیدم ـ شیخ ابویعقوب اقطع در حال رفتن بود. بر وی درآمدم، مرا گفتند: اگر به تو التفات کند، شهادت بر وی عرضه کن! مرا فریب دادند که من کودک بودم. بر بالین وی بنشستم. به من نگریست، گفتم: ایّها الشّیخ! نَشْهَدُ أَنْ لا اله الّا اللّه. وی گفت: اِیّایَ تعنی؟ بعزّةِ مَنْ لایذوقُ الموتَ ما بقی بَیَني وَبَیْنَه إلّا حجابُ الغِزَّةِ. گفت: مرا می‌خواهی به این شهادت گفتن: به عزت آن که هرگز مرگ نچشد، که نماند میان من و او مگر پردهٔ عزّت.»
شیخ الاسلام گفت که:«پردّهٔ عزت اویی اوست، که او اوست و تو تو.»
ابوالحسن مُزیّن به روزگار می‌گفتی که: «گرّایی چون من آمد که شهادت بر دوستی از دوستان او عرضه کند.»
شیخ ابوعبداللّه خفیف گفته است که: «مرد در الوهیت می‌سوخت. آمدند و از ورای پردهٔ عزت شهادت بر وی عرضه می‌کردند!»
شیخ الاسلام گفت که: «شیخ ابوعبداللّه طاقی محتضر بود. یکی شهادت بر وی عرضه کرد. گفت: خاموش! قومی بی ادبان و بی حرمتان آمده‌اند و شهادت بر دوستی از دوستان او عرضه می‌کنند! تو آنِ خود بگوی که من آنِ خود گفته‌ام. تَوَفَّني مُسْلِماً وَأَلْحِقْني بالصّالحینَ(101/یوسف) این بگفت و جان بداد.»
وقتی جماعتی بر پیری از مشایخ شهادت عرضه کردند، وی از آن غیرت برجست و بر یک یک شهادت عرضه می‌کرد تا همه بگفتند. سرباز نهاد و جان بداد. یکی پس از وفات وی را به خواب دید. گفت: «حال تو چون است؟» گفت: «سخت نیکو.» گفت: «ایمان ببردی؟» گفت: «بُرد.» گفت:«به در مرگ شهادت نگفتی.» گفت: «آنْ خود در من رُسته بود.»

146- ابویعقوب بن زیزی، رحمه اللّه تعالی

شیخ ابوعبداللّه خفیف گوید که: «با ابن زیزی در سماعی حاضر شدم، و قوّال این بیت می‌خواند:

لَـــــوْ أَسْـــــنَدَتْ مَیْتـــــاً إلی حَجْرِها عــــــاشَ وَلم یُنْقَــــــلْ إلیَ القَبْــــــرِ

وقت ابن زیزی خوش شد. دستها را از پس پشت بر زمین نهاد و سینهٔ خود را به بالا کرد، و چشم خود در آسمان دوخت و می‌گفت: بگوی، و اللّه که غیر من کسی نمی‌شنود. ناگاه خون از رگهای گردن وی بگشاد که پنداشتی از آنجا فصد کرده‌اند، و همچنان می‌بود تا بیهوش بیفتاد. وی را بگرفتند و خونها را بشستند و خرقه‌ای بر آن موضع بستند.»
و هم شیخ ابوعبدالله خفیف گوید که: «میان ابراهیم خواص و ابن زیزی نِقاری واقع شد. ابن زیزی وی را گفت: چند دعوی کنی و صولت بر ما که به توکل به بادیه

درمی‌آیی؟ آنچه با خود داری از مرقع و رکوه همه اسباب کدیه است. اگر دعوی توکل می‌کنی، چنانکه من گویم ترا به بادیه درآی! ابراهیم خواص در غضب شد و بیرون رفت. ابن زیزی در عقب وی برفت و اِزار و ردایی نیکو گرفت و کوزه‌ای از آبگینه. چون به وی رسید گفت: مرقع خود بکش و اینها را بپوش! مرقع را بکشید و آنها را پوشید، رکوه را از وی بستد و کوزهٔ آبگینه را به وی داد و گفت: برو! چون ابراهیم حج کرد و بازگشت، ابن زیزی مرقع و رکوهٔ وی را برداشت و استقبال وی کرد و گفت: اکنون هرچه خواهی بپوش! و خواص را از بس که ریاضت و فاقه کشیده بود مویها ریخته بود، ابن زیزی را گفت: قَتَلْتَنِي أَبْعَدَكَ اللّٰهُ!»
و هم وی گفته که شیخ ابوطالب خزرج گفت که: «میان من و ابن زیزی در اخلاص سخنی می‌گذشت، و اصحاب بر آن بودند که شب در خانهٔ من باشند. هر وقت که من سخن گفتم، گفت: باش تا شب بیاید! و من هیچ نمی‌دانستم که وی چه می‌گوید چون برخاستیم، ابن زیزی گفت: انتظار من نبرید، که من بیگاه خواهم آمد. ما طعام خوردیم و نصیب وی گذاشتیم. چیزی از شب گذشته بود که آمد و به طهارت خانه در رفت. گفتیم مگر طهارت می‌کند. او خود با خود دَفی داشته است، آنجا پنهان می‌کرده. پس بیرون آمد. چون پاسی از شب گذشت و مردم آرام گرفتند، ما با خاطر خوش و وقت صافی نشسته بودیم که ابن زیزی برخاست، و دف پنهان کرده را بیرون آورد و آغاز دف زدن و سرود گفتن کرد. همهٔ همسایگان جمع شدند و نظاره می‌کردند با همسایگان گفت: شاید که چون ابوطالب با شما تنها باشد، چنینها نکند. ما این از وی آموخته‌ایم و او شیخ ماست در این کارها. پس دف می‌زد و سرود می‌گفت و بازی می‌کرد و با همسایگان سخن می‌گفت.» ابوطالب گفت: «هنوز سحر بود که خانه را خالی کردم و به محلّهٔ دیگر رفتم. چون بامداد شد، گفتم: توبه کردم که دیگر هرگز ذکر اخلاص نکنم.»

147- ابویعقوب مَذْکوری، رحمه اللّه تعالی

از وی پرسیدند که: «توکل چیست؟» گفت: «ترک اختیار.» و از سهل تُستَری پرسیدند. گفت: «ترک تدبیر.» و از بشر حافی پرسیدند، گفت: «رضا.» و از ابوحفص حداد پرسیدند، گفت: «تبری از توان خود.» و از حلاج پرسیدند، گفت: «دیدن مسبب.» و از فتح موصلی پرسیدند، گفت: «ملال از سبب.» و از شقیق پرسیدند، گفت: «دیدار در عجز غرق.» و از شبلی پرسیدند، گفت: «در دیدار دل فراموش کردن همه کس.»

148- ابویعقوب میدانی، رحمه اللّه تعالی

از مشایخ نصیبین است. شبلی از بغداد به مصر می‌شد به حلالی خواستن که آن وقت که عمل داشته بود، اسب در زمین کسی کرده بود گُذر وی بر ابویعقوب میدانی افتاد. پذیرهٔ شبلی آمد. وی هنوز به نُوی در این کار آمده بود و اول ارادت وی بود. مردی فربه بود. شبلی دست به سر وی فرود آورد. گفت: «جَبَرَک اللّه!» ابویعقوب گفت: «آمین!» مردمان گفتند: «این چیست که وی را گفت، چنانکه کودکان را گویند؟» و پس از آن ابویعقوب را ببود آنچه بود.
شبلی گوید که: «چون دست به سر وی فرود آوردم و گفتم جَبَرَک اللّه، هیچ موی نبود بر تن وی که نگفت: آمین.»

149- ابویعقوب خرّاط عَسْقلانی، رحمه اللّه

وی گفته که: «بر ابوالحسین نوری درآمدم، و با خود محْبره‌ای داشتم، مرا گفت: ای پسر! می‌خواهی که چیزی نویسی؟ گفتم: آری. بیتی چند بر بدیهه املاء کرد که: بنویس! بنوشتم. حاصل معنی ابیات آن که: هرچه شما در این اوراق اثبات می‌کنید و می‌نویسید، ما آن را محو کرده‌ایم، لاجرم شما به سبب آن اثبات از ادراک و فهم آنچه

مقصود است محجوب گشتید و بر ما به سبب این محو، ابواب ادراک و فهم مقصود بی انتها و انقطاع گشاده شد و باعث ما بر این موعظت و تذکیر نیک خواهی شماست. چند بینیم شما را که ورق می‌نویسید و می‌شمارید. و خود را از آنچه مقصود است محجوب می‌دارید؟»

150- ابویعقوب کُورتی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «من وی را دیده‌ام. پیری روشن بود، صاحب وقت و کرامات. پیوسته چوبی داشتی در دست و روسته‌ای یعنی رویمالی بر میان آن بسته. او را گفتند: این باری چیست؟ گفت: این هم فنی است.

شیخ ابومعمّر مالکی مرا گفت که: روزی می‌گذشت، جماعتی معدّلان نشسته بودند، برایشان خواند: تَحْسَبُهُمْ جَمیعاً وَقُلُوبُهُمْ شَتّی (14/حشر) و برگذشت.»

151- خَیْر نَساج، قدّس اللّه تعالی سرّه

کنیت وی ابوالحسن است، و نام وی محمدبن اسماعیل. اصل وی از سامّره است و به بغداد نشستی. با ابوحمزهٔ بغدادی صحبت داشته بود، و از سری سقطی سؤالات کرده و گفته‌اند که مرید سریّ بود و از اقران جنید است، از طبقهٔ ثانیه و استاد نوری و ابن عطا و جریری است. و ابراهیم خواص و شبلی هر دو در مجلس وی توبه کردند. شبلی را به جنید فرستاد، حفظ حرمت جنید را، و جنید گفته است: «خیرٌ خیرُنا.» عمر وی دراز کشید.

صد و بیست سال بزیست و در سنهٔ اثنتین و عشرین و ثلثمائة از دنیا برفت.

شیخ الاسلام گفت که: «وی نه کرباس بافتی، که وی سخن بافتی.»

جعفر خُلدی گفته است که: «خیر نسّاج را پرسیدم که: پیشهٔ تو بافندگی بود؟ گفت: نی. گفتم: پس چرا ترا نساج گویند؟ گفت: با خداوند سبحانه عهد کرده بودم که هرگز رطب نخورم. روزی نفس بر من غالب شد، مقداری رطب گرفتم. چون یک رطب خوردم، ناگاه دیدم که شخصی به من نگریست و گفت: ای خیر! ای گریز پای! و او راغلامی بوده است خیر نام، از وی گریخته بوده، شبه وی بر من افتاد پس مردمان گرد آمدند و گفتند: واللّه! این غلام تست، خیر. من حیران ماندم و دانستم که به چه گرفتار شدم، و جنایت خود را شناختم. پس مرا به آنجا که دیگر غلامان وی بافندگی می‌کردند برد، و گفت: ای بندهٔ بدکار! از خواجهٔ خود می‌گریزی؟ درآی و همان کار که پیش از این می‌کردی می‌کن! من پای خود را در کارگاه جولاهگی آویختم و کرباس می‌بافتم، چنانکه گویا سالها آن کار کرده بودم. چهار ماه با وی بماندم و بافندگی می‌کردم. شبی برخاستم و وضو ساختم، و در سجده افتادم و گفتم: خداوندا! دیگر باز نگردم به آنچه کردم. چون بامداد شد، شبه آن غلام از من برفت و من به صورت اصلی خود بازگشتم و خلاص شدم، و این نام بر من بماند. پس سبب نام بافندگی بر من آن جنایت بود که خداوند تعالی مرا به آن عقوبت کرد.»

و گویند که وی دوستی داشتی که وی را خیر خواندندی و گفتی: «روا نباشد که مسلمانی مرا نامی نهاده باشد، من آن را بگردانم.»

وی را پس از مرگ به خواب دیدند، گفتند: «خدای با تو چه کرد؟» گفت: «لاتَسْأَلني عَنْ هذا ولکن اسْتَرَحْتُ من دنیاکُمُ القَذِرَة.»

ابوالحسین مالکی گوید که: «در وقت نزع خیر نساج حاضر بودم. وقت نماز شام درآمد. وی را غشّی افتاد و از هوش بشد. چون چشم بگشاد به سوی در خانه اشارت کرد و گفت: قِف! عافاک اللّه! بایست، ساعتی مرا زمان ده! که تو مأمور خداوندی و من نیز مأمور خداوندم و بندهٔ فرمان وی، آن فرمان که تو داری از تو فوت نمی‌شود و من خود در قبضهٔ توام. اما نماز مرا فرمان است به وقت باز بسته، ترسم که از من فوت شود. پس آب خواست و وضو ساخت، و نماز شام بگزارد. پس بخفت و چشم بر

هم نهاد و جان بداد. رحمه اللّه تعالی رحمةً واسعةً.»

152- محفوظ بن محمُود، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ ثانیه است، و قَیل من الثّالثه. از قدمای مشایخ نشابور است، و بزرگان ایشان. از اصحاب ابوحفص و بعد از ابوحفص با ابوعثمان حیری صحبت داشته تا از دنیا برفته، در سنهٔ ثلاث او اربع و ثلثمائة و پهلوی ابوحفص در قبر است.
وی گفته: «التّوکُل ان یأکُلَ العبدُ بِلاطمعٍ ولاشَرَه.»
و هم وی گفته: «مَن أرادَ ان یبصر طریقَ رُشْدِهِ فَلْیتّهمْ نفسَه في الموافقات فضلاً عَنِ المخالفات.»

153- محفوظ بن محمد، رحمه اللّه تعالی

وی بغدادی است. یکی از سالکان طریق تصوف است.
وی گفته: «من أبصَرَ مَحاسِنَ نَفْسِه أبْتُلِیَ بمساوِی النّاسِ، و مَنْ أبصرَ عیوبَ نفسِه سَلِمَ مِنْ رُؤْیَةِ مَساوِی النّاسِ.»
و هم وی گفته: «اکثرُ النّاسِ خیراً أسلَمُهُم لِلْمُسْلِمینَ صَدْراً.»

154- ابراهیم الخّواص، قدس اللّه تعالی روحه

از طبقهٔ ثانیه است و قیل من الثّالثه. کنیت او ابواسحاق است. یگانه بود در طریق تجرید و توکل و کان اوحدَ المشایخ في وقته. استاد جعفر خلدی و سیروانی مهین است و غیر ایشان. گویند بغدادی است و پدر وی از آمل بوده و از اقران جنید و نوری بود و پیش از ایشان برفته از دنیا، در سنهٔ احدی و تسعین و مأتین، اگر درست شود. و یوسف بن الحسین وی را شسته و دفن کرده.
در مسجد برفته به علت شکم، هر باری که فارغ گشتی غسل کردی. گویند آن روز که برفت از دنیا هفتاد بار اجابت کرده بود و هر بار غسلی آورده و سرمایی عظیم بود پسین بار در آب برفت. قبر وی در زیر حصار طبرک است.
شیخ الاسلام گفته است که: «هرگز قبری ندیدم به آن هیبت و شکوه که گویی شیری است خفته که ناگاه فرا آن رسی.»
وی صحبت دار خضر بوده، علیه السّلام.
شیخ ابوبکر کتانی گوید: «وقتی خوّاص از سفر آمد گفتم: در بادیه چه شگفت دیدی؟ گفت: خضر علیه السلام به من رسید، گفت: ابراهیم! خواهی که با تو همراهی کنم؟ گفتم: نی، گفت: چرا؟ گفتم: او رشکین است ترسم که دل من با تو پیوندد.»
شیخ الاسلام گفت که: «شیخ خرقانی مرا گفت در میان سخنانی که با من می‌گفت: اگر با خضر صحبت یابی، توبه کن! و اگر از هِری در شبی به مکه روی از آن توبه کن!»
ابراهیم خواص گفته: «العلمُ کلُّهُ في کَلِمَتیْنِ: لاتَتَکلَّفْ ماکُفیتَ، ولاتُضَیِّعْ مااستکفیتَ. یعنی رنج مکش در طلب آنچه در قسمت ازَلی برای تو کفایت کرده شده است و آن رزق است. و ضایع مگردان آنچه از تو کفایت آن طلب کرده‌اند و آن انقیاد احکام خداوندی است از اوامر و نواهی.»
ابوالحسن علوی گوید که: «در مسجد دینَوَر شدم. خوّاص را دیدم، در صحن مسجد در میان برف. گفتم: سلام علیک! یا اباإسحاق! بیا تا در پوشش رویم! که مرا بر وی شفقت آمد. گفت: مرا با مجوسیت می‌خوانی؟ یعنی از تجرید با سبب آمدن و از افراد با علاقت آمدن مجوسیّت بود.»
شیخ الاسلام گفت: «تا نشان دوگانگی بجاست، مجوسیّت بجاست.»
ابوالحسن گوید: «پس خوّاص دست مرا گرفت و بر تن خود نهاد، در عرق غرق بود. نزدیک بود که از گرمی دست من بسوزد. در من نگریست و بخندید و این دو بیت

برخواند:

لَقَــدْ وَضَــحَ الطَّريــقُ إليــکَ حقّــاً	فَمـــــا اَحَــــدٌ بِغــــيركَ يَسْـــتَدِلُّ
فَـــأنْ وَردَ الشِّـــتاءُ، فـــأنتَ کَهْـــفٌ	وَإنْ ورَدَ المصـــيفُ فـــأنتَ ظِـــلٌّ»

مُمْشاد دینوری گوید که: «نیم خواب بودم در مسجد، فرامن نمودند که: خواهی که دوستی از دوستان ما ببینی برخیز و بر سر تل توبه شو! بیدار شدم، برف آمده بود. آنجا رفتم، خواص را دیدم مربع نشسته و گرد بر گرد وی مقدار سپری سبز تهی از برف و با آن همه برف که بر سر وی آمده بود در عرق غرق. گفتم: این منزلت به چه یافتی؟ گفت: به خدمت فقرا.»
وقتی کسی وی را دید در بیابان، حُبْوَه زده و به فراغت نشسته. گفت: «یا اباسحاق! اینجا چه نشسته‌ای؟» گفت: «برو ای بطّال! اگر ملوک زمین بدانند که من اینجا در چه حالم، به شمشیر به سر من آیند از حسد.»
وقتی در مسجد نشسته بود بر سر سجاده، شخصی مشتی درم بر روی سجادۀ وی نهاد. وی برخاست و سجّاده بیفشاند، و آن سیمها در خاک و سنگ ریخت و گفت: «این نشستگاه به بیش از این بر من آمده است.» آن کس گوید: «هرگز کسی به عزّ وی ندیدم که چنان کرد و به ذُلّ خود که آن سیم بر می‌چیدم از زمین.»
فضل رازی را در ری صدهزار درم میراث رسید، آن را بپاشید. چون با خویشتن آمد و از حال با علم افتاد، وی را ده درم مانده بود، گفت: «این را در تعلم به کار برم.» آخر گفت: «این چه بود که کردم، از وجد با علم افتادم؟» به نزدیک ابراهیم خوّاص رفت از وی پرسید که: «صد هزار درم میراث یافتم بپاشیدم، ده درم ماند در علم بکار بردم.» خواص گفت: «این ترا از آن افتاد که در اول از آن شربتی آب خورده بودی. چرا دست به آن بردی تا ترا آخر به این بگرفتند؟» بعد از آن بوسه بر دست وی زد و گفت: «فدای آن دستم که چون تنزّل کرد از وجد با علم افتاد، یعنی با جهل نیفتاد.»
شخصی از شبلی پرسید که: «از دویست درم چند درم زکات بباید داد؟» گفت: «آنِ تو بگویم یا آنِ خویش؟» گفت: «آنِ تو کدام است و آنِ من کدام؟» گفت: «ترا از دویست درم پنج درم بباید داد، و مرا از دویست، دویست درم و پنج درم.» گفت: «این دویست خود دانم، آن پنج چیست؟» گفت: «آن دویست درم که داری بدهی، و پنج دیگر وام کنی.» گفت: «این مذهب کیست؟» گفت: «مذهب ابوبکر صدّیق، رضی اللّه تعالی عنه.»

155- ابراهیم بن عیسی، قدس اللّه تعالی سرّه

از اصفهان بود و صحبت با معروف کرخی داشته.
ابراهیم خواص قُدِّس سرّه گفته است: «در بغداد بودم. بر کنار دجله وضو می‌ساختم، کسی را دیدم از آن جانب دجله بر روی آب می‌آمد. روی بر زمین نهادم و گفتم: به عزت و جلال تو که روی برندارم تا این مرد را ندانم! ابراهیم بن عیسی را دیدم بیامد و مرا به پا بجنبانید و گفت: هرگاه خواهی که کسی را از اولیای حق بشناسی، این بگوی: هُوَ الأوّلُ وَالأخِرُ والظّاهِرُ وَالباطِنُ، وَهُوَ بِکلِّ شیءٍ عَلیمٌ(3/حدید).»
وفات او در سنۀ سبع و اربعین و مأتین بوده به اصفهان.

156- ابراهیم بن ثابت، رحمه اللّه تعالی

کنیت وی ابواسحاق است. از مشایخ بغداد بود. با جنید قدس سره صحبت داشته.
شیخ ابوعبدالرحمان سُلَمی گفته است که: «وی را دیدم. گفتم: مرا دعایی کن! گفت: اختیار تو آن را که ترا نهاده‌اند در ازل به از معارضۀ وقت. و هم وی را گفتم: مرا وصیتی کن! گفت: کاری مکن که از آن پشیمان شوی.»
و وفات وی در سنۀ تسع و ستین و ثلثمائة بود.

157- ابومحمد جُريري، قدّس اللّه تعالی روحه

از طبقۀ ثالثه است. نام وی احمدبن محمد بن الحسین و گفته‌اند حسین بن محمد، و گفته‌اند عبداللّه بن یحیی. از کبار اصحاب جنید بود، و پس از جنید به جای جنید وی را نشاندند از بزرگی وی. از علمای مشایخ قوم بود. صحبت داشته بود با سهل عبداللّه تستری. در سال هبیر در جنگ قرامطه از تشنگی بمرده، سنة اثنی عشرة و قیل سنة اربع عشرة و ثلثمائة.

درویشی همی گوید: «من آن سال با آن مردمان بودم، از دست قرامطه بجستم. چون برفتند باز آمدم به نزدیک قافله شفقت اسلام را، تا مگر خسته‌ای را آب دهم، یا نظاره کنم که حال ایشان چیست.میان خستگان همی گشتم. ابومحمد جریری را رحمه اللّه دیدم، میان خستگان افتاده و سال وی از صد درگذشته بود. گفتم: یا شیخ! دعا نکنی تا خدای تعالی این بلا کشف کند؟ مرا گفت: گفتمش، مرا جواب داد که: آن کنم که من خواهم.» درویش گفت: «دیگرباره این سخن را بر وی گردانیدم. مرا گفت: ای برادر! این وقت دعا نیست. این وقت رضا و تسلیم است. یعنی دعا پیش از نزول بلا باید، چون بلا آمد رضا باید دادن.»

وی گفته: «التّصَوُّفُ عَنْوَةٌ لاصلحٌ. تصوّف به صلح نیابند، آن به جنگ بستانند نه به صلح.»

شیخ الاسلام گفت که: «تصوف به طلب و صلح نیابند که آن قهر است. آن تیری است چون برق از نور اعظم که از بالا درآید تا به که اندازند. آن که طالب آن است از وی گریزان است و آن که اهل آن است، اگرچه گریزان است، آن به وی شتابان است.»

و هم شیخ الاسلام گفت که: «آن جنگ، آن است که می‌گریزی و آن در تو می‌آویزد، نه آن است که دست به آن می‌زنی و در دست نمی‌آید. آن کس که این سخن گفته، از چاشنی گفته و به عیان بگرفته نه از علم می‌گوید. از علم چنین سخن نیاید.»

درویشی ابومحمد جریری را گفت: «بر بساط انس بودم، دری از بسط بر من بگشادند. از مقام خود بلغزیدم و از آن محجوب شدم. راه به گم کردۀ خود چون یابم؟ مرا بر راهی که به آن برساند دلالت کن!» ابومحمد بگریست و گفت: «ای برادر! همه به این درد گرفتارند و به این داغ مبتلا، لکن بر تو بیتی چند بخوانم که بعضی از این طایفه گفته‌اند:

قِفْ بالدّیارِ فَهذِه اثارُهم	تُبْکِي الأحِبَّةَ حَسْرةً وَتَشَوُّقا
کم قَدْ وَقَفْتُ بها أسائِلُ مُخبراً	عن أهْلِها أوْصادقاً او مشفقا
فأجابَني داعِی الهَوی في رَسْمِها	فارَقْتَ مَن تَهْوی فَعَزَّ الملتقی»

158- غانم بن سعد، رحمه اللّه تعالی

از بغداد بود، و با ابومحمد جریری صحبت داشته بود و در ورع و مجاهده کامل بود. وی را پس از وفات به خواب دیدند، گفتند: «حقّ تعالی با تو چه کرد؟» گفت: «بر من رحمت کرد و به بهشت درآورد.» گفتند: «بدان معاملتها؟» گفت: «نی، اگر بدان معاملتها باز نگریسته بودمی، همانجا بماندمی.»

159- غَیْلان السّمرقندی، رحمه اللّه تعالی

از کبار مشایخ بود و با جنید صحبت داشته بود و از وی طریقت گرفته و در معارف صاحب سخن بود.

وی گفته: «عارف از حق به حق نگرد، و عالم از دلیل به حق و صاحب وجد از دلیل مستغنی باشد.»

160- غَیْلان المُوَسْوس، رحمه اللّه تعالی

وی را غیلان المجنون نیز گفتندی. از مقدمان مشایخ عراق بود. در خرابه‌ها بودی و با کس نیامیختی و از کس چیزی قبول نکردی و کس ندیدی که او چه خوردی.
محمدبن السمین گفت: «غیلان را دیدم در ویرانه‌های کوفه، از وی پرسیدم که: بنده از خطر غفلت کی رهد؟ گفت: آنگاه که بدانچه وی را فرموده‌اند مشغول باشد و از آنچه نهی کرده‌اند غافل، و در حساب نفس خود عاقل.»

161- ابوالعبّاس بن عطا، قدس اللّه تعالی سره

از طبقهٔ ثالثه است. نام وی احمدبن محمّد بن سهل بن عطاء الأدَمی است. بغدادی است. از علمای مشایخ است و از ظریفان صوفیان. وی را سخنان نیکو و زبان فصیح است. در معنی قرآن صاحب تصنیف است، قرآن را تفسیر کرده از اول تا آخر به زبان اشارت. شاگرد ابراهیم مارستانی است و از یاران جنید. ابوسعید خراز وی را بزرگ می‌داشت.
خراز گوید: «التّصوّف خُلق ولیس انابة، و مارأیت من اهله إلّا الجنید و ابن العطاء.»
به سبب حلاج کشته شده است، در ذوالقعدهٔ سنهٔ تسع و ثلثمائة و قیل سنة احدی عشرة و ثلثمائة در ایام خلافت القاهر باللّه. آن وزیر که حلاج را بکشت، ابوالعباس را گفت: «در حلاج چه گویی؟» گفت: «تو خود چندان داری که از آن باز نپردازی. سیم مردمان بازده!» وزیر گفت: «تعریض می‌کنی؟» فرمود تا دندانهای وی یکان یکان می‌کندند و به سر وی فرو می‌بردند تا کشته شد.
سُئِل ابنُ عطاء: «ما افضلُ الطّاعات؟» قال: «ملاحظةُ الحقِّ عَلَی دوامِ الاوقات.»
وی گفته در تفسیر قوله تعالی «یُمیتُني، ثُمَّ یُحْیینی» (81/شعراء): «یُمیتُنی عَنّي، ثُمَّ یُحْیینی به.»
و هم وی گفته در تفسیر قوله تعالی «إنَّ الّذینَ قالُوا ربُّنَا اللّهُ ثُمّ اسْتَقامُوا.» (30/فصلت) فَقالَ: «ثُمَّ اسْتَقامُوا عَلی انْفِرادِ الْقَلْب باللّهِ، تعالی.»
و هم وی گفته: «الأدَبُ الوقوفُ مَعَ الْمُسْتَحْسَناتِ.» فَقیلَ لَهُ: «وَما مَعْنی ذلِک؟» فقال: «ان تُعامل اللّهَ بالأدبِ سِرّاً وَعَلانیَةً، فاذا کنتَ کذلک کُنتَ أدیباً، وَ إن کنتَ اَعْجَمیّاً.»

إذا نَطَقَتْ جـــاءَت بکُـــلِّ ملیحـــةٍ　　　وَانْ ســـکَتَتْ جـــاءَتْ بِکُـــلِّ مَلیحٍ

شیخ الاسلام گفت: «ادب آن است که: با اللّه تعالی معاملت درگیری، از سر آب و خاک و رعونت نفس برخیزی، نگویی که من و کرد من، گویی که او و توفیق و عنایت او.»

162- ابوصالح المزیِّن، رحمه اللّه

از بزرگان روزگار خود بود. با ابن عطا صحبت داشته بود. صاحب خلوت بود و با کس نیامیختی.
سهل بن عبداللّه گفته است که: «مرا آرزو بود که با ابوصالح صحبت دارم. وقتی در حرم وی را دیدم و از وی صحبت خواستم، گفت: ای سهل! اگر بوصالح فردا بمیرد، صحبت با که داری؟ گفتم: ندانم. گفت: اکنون همان انگار! و از چشم من ناپیدا شد.

163- ابوالعباس ارزیزی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی گفته که ابوالحسین عبّادانی گفته که: «من و درویشی به بصره آمدیم. شش روز برآمد، چیزی نخوردیم. روز هفتم شخصی درآمد، دو پارهٔ زر آورد. یکی مرا داد و یکی یار مرا. من آنِ خود را به وی دادم تا خوردنی آورد. بخوردیم و روی به راه نهادیم. به کنار دریا رسیدیم، آن دیگر پارهٔ زر را به ملاح دادیم تا ما را در

کشتی نشاند. دو روز در کشتی می‌رفتیم، می‌دیدیم که درویشی در کنجی سر فرو برده. چون وقت نماز شدی، نماز بگزاردی و باز سر فرو بردی. پیش وی رفتم و گفتم: ما یاران توایم، اگر چیزی بکار باشد بگوی! گفت: چون باشد بگویم. گفتم: بگوی! گفت: فردا نماز پیشین، من از دنیا بروم.
شما از ملاح درخواهید تا شما را به کناره برد، و اگر از این جامهٔ من چیزی به وی باید داد، بدهید. چون با کناره شوید، درختستانی بینید. در زیر درختی که بزرگتر است، همه ساز و برگ من نهاده بینید. کار مرا بسازید و آنجا دفن کنید و این مرقّع من ضایع مکنید، برگیرید. چون به حلّه رسید، برنایی ظریف و لطیف این مرقّع از شما باز خواهد، به وی دهید. دیگر روز نماز پیشین بکرد و سر در مرقّع برد. چون پیش وی شدیم، برفته بود. ملاح کشتی را با کناره برد، درختستانی دیدیم و در آنجا درختی بزرگ. آنجا شدیم، گوری دیدیم کنده و همه اسباب نهاده.
کار وی بساختیم و دفن کردیم و مرقّع برگرفتیم و روی به حلّه نهادیم. برنایی پذیرهٔ ما آمد بر آن نشان که او داده بود. ما را گفت: آن ودیعت بیارید! گفتیم: چنین کنیم. گفتیم: از بهر خدای با تو سخنی گوئیم. گفت: بگویید! گفتیم: او که بود و تو که ای و این چه قصّه است؟ گفت: او درویشی بود، میراثی داشت، و ارث طلب کرد، مرا به او نمودند. اکنون شما میراث به من سپارید و بروید! آن را به وی سپردیم. گفت: شما اینجا باشید تا من بازآیم. از چشم ما غایب شد و آن مرقّع درپوشید و جامهٔ خود پاک بیرون کرد و گفت: این آن شماست، و برفت. ما در مسجد حلّه شدیم دو روز آنجا بودیم، چیزی فتوح نشد.
از جمله آن جامه چیزی به یار خود دادم که طعامی آر تا بخوریم. ساعتی بودم دیدم که وی می‌آید، و خلقی عظیم در وی آویخته درآمدند و مرا نیز بگرفتند و می‌کشیدند. گفتم: آخر چه بوده است؟ بازگویید! گفتند: امروز سه روز است که پسر رئیس حلّه پیدا نیست و جامهٔ وی با شما می‌یابیم. ما را بردند تا پیش رئیس. گفت: پسر من کو که جامهٔ وی با شماست؟ راست بگویید! قصه را از اول تا آخر بازگفتیم. وی بگریست و روی به آسمان کرد و گفت: الحمدللّه که از صلب من چون اویی بود که ترا شایست.»
شیخ الاسلام گفت: «همه خلق زنده از مرده میراث برند، مگر این طایفه که مرده از زنده میراث برد.» و گفت: «هیچ کس با پیری از خداوندان ولایت صحبت ندارد به صدق که نه چون او برود، از احوال و ولایت وی چیزی میراث برد.»

164- ابوالعبّاس دینوری، قدّس اللّه تعالی روحه

از طبقهٔ خامسه است. نام وی احمدبن محمد است. صحبت داشته با یوسف بن الحسین و عبداللّه خرّاز و جُریری و ابن عطاء و رویم را دیده بود. نیکو طریقت بود با استقامت. به نیسابور آمد و آنجا مدتی اقامت کرد و مردم را موعظت می‌گفت به زبان معرفت به خوبترین بیانی. بعد از آن از نیسابور به ترمذ آمد. خواجه محمد حامد شاگرد ابوبکر وراق پذیرهٔ وی آمد و بوسه بر رکاب وی داد. شاگردان را خوش نیامد، وی را گفتند که: «چرا آن کردی؟» گفت: «من شنیده‌ام که او خداوند مرا نیکو می‌ستاید.» و از ترمذ به سمرقند شد، و آنجا برفت از دنیا پس از اربعین و ثلثمائة.
ابوالعباس را گفتند که: «خدای را به چه شناختی؟» گفت: «به آن که نشناختم، یعنی به عجز معترفم.»
و هم وی گفته: «أدنَی الذّکر ان یُنْسی ماذُونهَ، وَنَهایَةُ الذّکرِ ان یغیبَ الذّاکرُ في الذّکر عَنِ الذّکر، و یَستَغْرِقَ بمذکورِه عَنِ الرُّجوعِ إلی مقام الذّکر، و هذا حالُ فناءِ الفناءِ.»

165- ابوالعباس احمدبن یحیی الشّیرازی، رحمه اللّه

استاد شیخ ابوعبداللّه خفیف است. شیخ گفته که: «من چنان متحققی در وجد ندیدم.

سکر تمام داشت. چون به صحرا رفتی با شیر بازی کردی.» جنید و رویم و سهل عبداللّه را دریافته بود.
شیخ ابوعبداللّه گفته که: «شبی با شیخ احمد یحیی بودم و با ما کودکی بود از اصحاب وی که خواب را به خانهٔ خود می‌بایست رفت، و زمستان بود، و آتشی عظیم بر افروخته بودند و احمد یحیی بر پای بود و وقت وی خوش شده بود در سماع. بعض اصحاب گفتند: کیست که فلان کودک را به خانه وی رساند؟ هیچ کس جواب نداد. احمدبن یحیی دو اخگر بزرگ بر کف خود گرفت و آستین به آن فرو گذاشت و کودک را گفت: برخیز! و وی را به در خانهٔ وی رساند. و ما روشنایی آن اخگر را از بالای جامهٔ وی می‌دیدیم. آن کودک در خانهٔ خود درآمد، وی آن دو اخگر را از دست بینداخت، انگشت شده بود. بعد از آن به مسجد درآمد و نماز می‌کرد تا بانگ نماز بامداد گفتند.»

166- ابوالعبّاس باوَردی، رحمه اللّه تعالی

وی بزرگ بوده، شبلی را دیده بود. وی به نشابور بوده و شیخ ابوبکر طَمَستانی نیز به نشابور بوده و شبلی را دیده. هر دو گفته‌اند که: «شبلی صاحب حال بوده، ذرّه‌ای از توحید نداشته.»
شیخ الاسلام گفت: «چنان است که ایشان گفتند. شبلی در توحید مدّعیانه سخن می‌گوید نه متمکّنانه.»

167- ابوالعبّاس بَرْدَعی، رحمه اللّه تعالی

نام وی احمدبن هارون البردعی الصوفی است. از شیخ ابوبکر طاهر ابهری و مرتعش حکایت کند. می‌گوید که مرتعش گفت: «هر که دیدار وی ترا منفعت نکند، سخن وی ترا منفعت نکند.»
و هم وی گوید که ابوبکر طاهر ابهری گفت: «لایَصْلُحُ الْکَلامُ إلّا لرَجُلٍ اذا سکتَ خافَ العُقُوبَةَ بِسُکُوتِهِ.»

168- ابوالعبّاس السّیاری، قدس اللّه تعالی سره

از طبقهٔ خامسه است. نام وی قاسم بن القاسم بن المهدی است. دختر زاده احمدبن سیار است. از اهل مرو است. شیخ ایشان است. شاگرد ابوبکر واسطی و عالم بوده به حقایق احوال، و فقیه بود و حدیث بسیار داشته.
وی را از پدر میراث بسیار بماند، جمله بداد و دو تار موی پیغمبر صلّی اللّه علیه و سلم بخرید. خداوند تعالی به برکات آن موی وی را توبه داد و به صحبت ابوبکر واسطی افتاد و به درجه‌ای رسید که امام صنفی از متصوفه شد که ایشان را سیّاریّه خوانند و چون از دنیا می‌رفت، وصیت کرد تا آن مویها را در دهان وی نهادند و قبر وی در مرو است. و مردمان به حاجت خواستن آنجا شدی و کفایت مهمّات طلبیدی و مجرب بوده در سنهٔ اثنتین و اربعین و ثلثمایة برفته از دنیا.
وی گفته که: «التّوحیدُ أنْ لایَخْطُرَ بقلبِکَ مادونَهُ. توحید آن بود که دون حق را به نزدیک تو خطر نباشد و خاطر مخلوقات را بر دل تو گذر نه.»
و هم وی گفته که: «واسطی را به در مرگ گفتند: ما را وصیتی کن! گفت: إحفَظُوا مُرادَ اللّهِ فیکُم.»

169- عبدالواحد بن علی السّیّاری، رحمه اللّه تعالی

وی خواهرزادهٔ ابوالعباس است و شاگرد وی. سرای خود را در مرو بر صوفیان وقف کرد. سبب آن بود که دعوتی کرد صوفیان را، رقص می‌کردند یکی در رقص به هوا بر شد و ناپدید گشت وهرگز پیدا نشد. در سنهٔ خمس و سبعین و ثلثمائه برفته از دنیا.

وی گفته که: «شنیدم از خال خود ابوالعبّاس که می‌گفت: اگر روا بودی که در نماز به جای قرآن بیتی از شعر خواندندی، این بیت بودی:
اتَمَـــــنی عَلَی الزّمـــــانِ مُحـــــالاً أنْ تَـــری مُقْلَتـــای طَلْعَـــةَ حُـــرِّ»

170- ابوالعبّاس السُّهْرَوردی، رحمه اللّه تعالی

نام وی احمد است. به مکه بوده با مشایخ وقت چون سیروانی و غیر او.
وی گفته که: «به منا بودم روز عید اضحی، جمعی انبوه نشسته بودند و شیخ سیروانی حاضر بود. قوال چیزی برخواند. سیروانی برخاست گریان و برفت. قوم گفتند: آن چه بود که کرد، چه افتاد؟ مگر بر سماع منکر شد؟ شیخ ابوالحسن سَرَکی حاضر بود گفت: با خدای عهد کردم که اگر وی بر سماع منکر شده باشد، من هرگز به سماع ننشینم، شیخ ابوالعبّاس سُهْرَوردی گفت: من با تو موافقم. دیگر روز این هر دو تن برخاستند با جمعی دیگر از مشایخ و به سلام سیروانی شدند. خواستند که از آن چیزی گویند، وی گفت: روزگاری من بر ریگ می‌خفتم، و دست بالین می‌کردم و نشان سنگ بر پهلوی من بود، به سماع می‌نشستم. اکنون بر فرش می‌نشینم و شما چنان سوخته، مرا کی حلال بود که با شما در سماع نشینم؟»

171- ابوالعبّاس نهاوندی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام وی را از طبقهٔ سادسه داشته است. نام وی احمدبن محمّد بن الفضل است. شاگرد جعفر خلدی است، پیر شیخ عمو، و شیخ ابوالعباس وی را عمو نام کرده بود و عمو سالار بُوَد.
شیخ الاسلام گفت که عباس فقیر هِرَوی مرا گفت که ابوالعباس نهاوندی گفت که: «هرکه از این علم سخن گوید که اللّه تعالی نه حجت او بود، اللّه تعالی خصم او بود.»
شیخ الاسلام گفت که: «سخن گفتن از حق سه است: سخن گفتن از ذات او و سمع در آن استاد، یعنی شنیده از کتاب و سنت و سخن گفتن از دین او و کتاب و سنت و اجماع و آثار صحابه در آن استاد و سخن گفتن است از صحبت او. هر که از این سخن گوید که اللّه تعالی نه موجود وی بود که سمع او بود که به او شنود و بصر او بود که به او بیند، اللّه تعالی خصم او بود.»
شیخ الاسلام گفت که نهاوندی گفت که: «آنان که خداوندان همت‌اند، اگر دست چپ ایشان ایشان را از او مشغول دارد، به دست راست دست چپ خود بِبُرَند.»
و هم شیخ الاسلام گفت که: «شخصی بود نفت فروش نهاوندی و فقرا از وی در دنیا می‌آسودند. به آخر وی را مهجور کردند و از وی چیزی نمی‌ستدند. نهاوندی را از آن پرسیدند، گفت: وی خرسند شد به آن که به برکهٔ درویشان مال وی می‌افزاید. مال وی بر فقرا حرام شد.»
نهاوندی گفته که: «در ابتدا که مرا درد این کار بگرفت، دوازده سال سر به گریبان فرو بردم تا یک گوشهٔ دل من به من نمودند.»
و هم وی گفته که: «همهٔ عالم در آرزوی آنند که حق تعالی یک ساعت ایشان را بُوَد، و من در آرزوی آنم که حق تعالی یک ساعت مرا به من دهد تا من بیندیشم که خود چه چیزم و کجایم.»
در سخنان شیخ ابوسعید ابوالخیر مذکور است که اصل این حدیث آن باشد که مرد را به او بازنگذارند. رسول صلّی اللّه علیه و سلّم گفتی: «اللّهمَّ لاتَکِلْنی إلی نفسی طَرْفَةَ عینٍ ولاأقلُّ مِنْ ذلک. مرا یک چشم زدن به خود باز مگذار و کم از آن.»
آن پیرزن را دیدم به مرو، که استاد ابوعلی دقّاق شنیده بود، می‌رفت و می‌گفت: «گفته‌اند که ما را طَرْفة العینی به ما باز مگذار! من خود دعا می‌کنم و زاری که یا رب مرا خود طرفة العینی به من باز گذار تا خود بدانم که کجا ایستاده‌ام.»

و هم نهاوندی گفته که: «با خدای تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک.»
ترسایی شنید که در میان مسلمانان اصحاب فراست می‌باشند. به خانقاه شیخ ابوالعبّاس قصّاب درآمد. شیخ گفت: «بیگانه در کوی آشنایان چه کار دارد؟» ترسا بازگشت و گفت: «یکی معلوم شد.» از آنجا عزم خانقاه شیخ ابوالعبّاس نهاوندی کرد. چون به آنجا درآمد، شیخ هیچ نگفت. چهار ماه با ایشان وضو می‌ساخت و نماز می‌کرد. بعد از چهارماه پای افزار در پای کرد که برود، شیخ فرمود که: «جوانمردی نبود که چون حقّ نان و نمک افتاد، بیگانه بیایی و بیگانه بروی!» ترسا مسلمان شد و آنجا مقام کرد و بعد از شیخ به جای شیخ بنشست.

172- اخی فَرَج زنجانی، رحمه اللّه تعالی

وی مرید شیخ ابوالعبّاس نهاوندی است. روز چهارشنبه غُرّه رجب سنهٔ سبع و خمسین و اربعمائة از دنیا رفته است و قبر وی در زنجان است.
می‌گویند که وی را گربه‌ای بوده است که هرگاه جمعی مهمانان به خانقاه شیخ توجه کردندی، آن گربه به عدد هر یک از ایشان بانگی کردی. خادم خانقاه بهر بانگی یک کاسه، آب در دیک ریختی. یک روز عدد مهمانان بر عدد بانگهای وی به یکی زیادت بود، تعجب کردند. آن گربه به میان آن جماعت درآمد و یک یک را بوی کردن گرفت، و بر یکی از آنها بول کرد. چون تفحّص کردند وی از دین بیگانه بود.
گویند که روزی خادم مطبخ قدری شیر در دیگ کرده بود که برای اصحاب شیر برنج پزد. ماری سیاه از دودگذار در دیگ افتاد. آن گربه آن را دید. گرد دیگ می‌گشت و بانگ می‌کرد و اضطراب می‌نمود و خادم چون از آن معنی غافل بود، وی را زجر می‌کرد و دور می‌انداخت. چون خادم به هیچ نوع متنبّه نشد، گربه خود را در دیگ انداخت و بمرد. چون شیربرنج را بریختند. ماری سیاه از آنجا ظاهر شد. شیخ فرمود که: «آن گربه خود را فدای درویشان کرد. وی را در قبر کنید و زیارتی سازید!»
می‌گویند که حالا قبر وی ظاهر است و مردم زیارت می‌کنند.

173- ابوالعباس نِسائی، رحمه اللّه تعالی

نام وی احمدبن محمد بن زکّریاست، به اصل از نِسا بود و به مصر نشستی. شیخ عباس فقیر هِرَوی وی را به مصر دیده بود و شیخ عمو به مکه.
عباس مرا گفت که: «همواره بر در سرای وی اسبان و ستوران بودی که به زیارت وی آمدندی. وقتی مرا بر در فرستاد که: ستوران نگاهدار! بر دل من گذشت که: نیک کاری به دست آوردم! از خراسان به مصر آمدم که ستوربانی کنم! من خود آنجا فراغتی داشتم. در ساعت کسی آمد که: شیخ می‌خواندـ درشدم، گفت: هِرَوی! هنوز درگور نشده‌ای، زود بُوَد که در صدر نشینی و بر در سرای تو ستوران باز دارند و ترا کسی باید که آن نگاه دارد.»
شیخ الاسلام گفت: «آنچنان بود که آن شیخ گفت. همواره بر در سرای عباس ستوران بودی که سلطانیان آمدندی به وی.»

174- ابوالعباس سُرَیج، رحمه اللّه تعالی

نام وی احمدبن عمران بن سُرَیج است. در سنهٔ خمس و ثلثمائه برفته از دنیا. وی را شافعی کهین می‌خواندند از بزرگی وی، و فقیه عراق بود. در بغداد بوده و جنید را دیده و صحبت داشته و وقتی که سخن گفتی در اصول و فروع به کلامی که حاضران را شگفت آمدی، گفتی که: «می‌دانید که مرا این سخن از کجاست؟ از برکت مجالست ابوالقاسم جنید است، رحمه اللّه تعالی.»
عبدالعزیز بَحْرانی به کنار مجلس ابوالعباس سُرَیج شد و از وی از این طریقه سؤالی کرد. جوابی نیکو شنید، نعره‌ای بزد و از هوش بشد. چون به هوش آمد، ابوالعباس

گفت که: «من روزگاری با پیر شما جنید بوده‌ام و صحبت داشته‌ام، اکنون این فقها مرا مشغول کرده‌اند. اگر چنانچه شما خواهید، روزی تعیین کنم که خاصّه شما را سخن گویم از این باب.»
شیخ ابوعبداللّه خفیف گفته است که: «پیش از آن که ابن سُرَیج به شیراز آید، اصحاب علم صوفیه را همه جُهّال اعتقاد کرده بودند. چون وی به شیراز آمد و بیان مرتبه و مقام ایشان کرد و به زبان ایشان سخن گفت و به فضل ایشان گواهی داد و بارها در مجلس علما گفت که: «واللّه! ما آدمی نشدیم مگر به واسطهٔ صحبت ایشان و ادب نیاموختیم مگر از ایشان، آن زمان علما، صوفیّه را بشناختند و ایشان را بزرگ داشتند.»

175- ابوالعباس حمزة بن محمّد، قدّس سرّه

از مقدمان مشایخ هرات است. در ورع کامل بوده، و مستجاب الدعوة و سخاوتی عظیم داشته. رفیق احمد حَنْبَل بوده و مذهب احمد به هرات وی آورده، و صحبت با ابراهیم سِتَنْبه رحمه اللّه داشته.
وی گفته: «هر که را صحبت اولیا و مشایخ مهذّب نکند، به هیچ پند مهذّب نشود.»
و وفات او در سنهٔ احدی و اربعین و مأتین بوده.

176- حسین بن منصور الحلّاج البیضاوی، قدّس سرّه

از طبقهٔ ثالثه است. کنیت وی ابوالمُغیث است. از بیضا بوده که شهری است از شهرهای فارس.
وی نه حلاج بود، روزی به دکان حلـّاجی بود که دوست وی بود، وی را به کاری فرستاد. گفت: «من روزگار وی را ببردم.» به انگشت اشارت کرد، پنبه از یک سو شد و پنبه دانه از یک سو، وی را حلاج نام کردند.
به واسط و عراق بوده و با جنید و نوری صحبت داشته، و شاگرد عمروبن عثمان مکی است.
مشایخ در کار وی مختلف بوده‌اند. بیشتر وی را رد کرده‌اند، مگر چند تن: ابوالعباس عطا و شبلی و شیخ ابوعبداللّه خفیف و شیخ ابوالقاسم نصر آبادی. و ابوالعباس سُرَیج به کشتن وی رضا نداد و فتوی ننوشت. گفت: «من نمی‌دانم که او چه می‌گوید.»
و در کتاب کشف المحجوب است: «جملهٔ متأخران قدّس اللّٰه تعالی ارواحهم او را قبول کرده‌اند، و هجر بعضی از متقدمان مشایخ قدّس اللّٰه تعالی ارواحهم نه به معنی طعن اندر دین وی بود. مهجور معاملت مهجور اصل نباشد.»
و از متأخّران سلطان طریقت، شیخ ابوسعید ابوالخیر قدّس اللّه تعالی سرّه فرموده است که: «حسین منصور حلّاج قدّس اللّه تعالی روحه در عُلوّ حال است، در عهد وی در مشرق و مغرب کس چون او نبوده.»
شیخ الاسلام گفت که: «من وی را نپذیرم موافقت مشایخ را و رعایت شرع و علم را، و رد نیز نکنم. شما نیز چنان کنید و وی را موقوف گذارید! و آن را که وی را بپذیرد دوستر دارم از آن که رد کند.»
ابوعبداللّه خفیف وی را گفته است: «امام ربّانی.»
شیخ الاسلام گفت که: «وی امام است، اما با هر کسی بگفت و بر ضعفا حمل کرد، و رعایت شریعت نکرد. آنچه افتاد وی را به سبب آن افتاد. با آن همه دعوی هر شبانروزی هزار رکعت نماز می‌کرد، و آن شب که روز آن کشته شد پانصد رکعت نماز گزارده بود.»
و شیخ الاسلام گفت که: «وی را به سبب مسألهٔ الهام بکشتند و در آن جور بود بروی، که گفتند: این که وی می‌گوید پیغمبری است، و نه چنان بود.»
شبلی زیر دار وی باز ایستاد و گفت: «أَوَلَمْ نَنْهکَ عَنِ الْعالَمینَ؟» (70/حجر) آن قاضی

که به کشتن او حکم کرده بود، گفت: «او دعوی پیغمبری می‌کرد و این دعوی خدایی می‌کند!» شبلی گفت: «من همان می‌گویم که او می‌گفت، لیکن دیوانگی مرا برهاند و عقل، وی را در افکند.»
وقتی در سرای جنید بزد. گفت: «کیست؟» گفت: «حقّ!» جنید گفت: «نه حقّی، بلکه به حقّی، ایُّ خَشْبَةٍ تُفْسِدُها؟ کدام چوب و دار است که به تو چرب کنند؟»
و آنچه وی را افتاد، به دعای استاد وی بود عمرو بن عثمان مکّی که جزوکی تصنیف کرده بود در توحید و علم صوفیان. وی آنها را پنهان برگرفت و آشکارا کرد و با خلق نمود. سخن باریک بود، درنیافتند بر وی منکر شدند و مهجور ساختند. وی بر حلّاج نفرین کرد و گفت: «الهی! کسی بر او گمار که دست و پایش ببرد و چشم برکند و بردار کند.» و آن همه واقع شد به دعای استاد وی.

177- عبدالملک اِسکاف، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «عبدالملک اِسکاف شاگرد حلّاج است. و صد و بیست سال عمر وی بود. با شریف حمزهٔ عقیلی می‌بود در بلخ. وی و پدر من و پیر فارسی و ابوالحسن طَبَری و ابوالقاسم حَنّانه همه یاران شریف حمزه بودند و شریف حمزه پدر مرا از همه مِه می‌داشت. پدر من گفت که عبدالملک اِسکاف گفت که وقتی حلّاج را گفتم که: ای شیخ! عارف که باشد؟ گفت: عارف آن باشد که روز سه‌شنبه، شش روز مانده از ماه ذوالقعده، سنهٔ تسع و ثلثمائه، وی را به باب الطّاق برند به بغداد، و دست و پای وی ببرند و چشم وی برکنند و نگونسار بردار کنند و بسوزانند و خاک وی بر باد دهند. عبدالملک گفت: چشم بنهادم، آن وی بود و آنهمه که گفته بود با وی بکردند.»
شیخ الاسلام گفت: «ندانم که او می‌دانست که آن وی را خواهد بود یاخود چنان می‌گفت، آن خود وی را بود.»
وی را شاگردی بود هیکل نام، او را هم با وی بکشتند. وی را شاگرد الحسین نام کردند و ابوالعبّاس عطا را هم به سبب وی بکشتند.

178- ابراهیم بن فاتِک و قیل احمدبن فاتِک، رحمه اللّه تعالی

کنیت وی ابوالفاتک است. بغدادی است. با جنید ونوری صحبت داشته و کان الجنید یُکرِمُه. وی نیز شاگرد حلّاج بود و منسوب به وی.
وی گوید که: «آن شب که وی را بردار کردند، اللّه تعالی را به خواب دیدم، گفتم: خداوندا! این چه بود که با حسین کردی بندهٔ خود؟ گفت: سرّ خود بروی آشکارا کردم با خلق باز گفت، وی را عطایی دادم رعنا گشت، خلق را با خود خواند.»
شیخ الاسلام گفت که: «آن کشتن حلّاج را نقص است نه کرامت. اگر وی تمام بودی، وی را آن نیفتادی. سخن با اهل باید گفت تا سرّ او آشکارا نشود. چون با نااهل گویی، بر وی حمل کرده باشی و ترا از آن گزند و عقوبت رسد.»
و نیز شیخ الاسلام گفت: «وی در آنچه می‌گفت ناتمام بود. اگر وی در آن تمام بودی، آن سخن، مقام و نفس و زندگانی وی بودی، بر وی کسی منکر نگشتی. چیزی در می‌بایست وقت گفتن نبود و محرم نبود. من سخن می‌گویم مِه از آن که وی می‌گفت، و عامّه می‌باشند اما انکار نمی‌آرند و آن سخن پوشیده می‌ماند، زیرا که هر که اهل آن نبود خود در نیابد.»
شیخ ابوعبداللّه خفیف گوید که: «به حیلهٔ بسیار در زندان شدم. سرایی نیکودیدم، فرشی نیکو و مجلسی نیکو، ریسمانی بسته و مِنْشَفه‌ای بر آن افکنده و غلامی نیکو روی ایستاده. غلام را گفتم: شیخ کجاست؟ گفت: در سقایه. گفتم: چندگاه است که خدمت شیخ می‌کنی؟ گفت: هژده ماه. گفتم: در این زندان چه می‌کند؟ گفت: با سیزده بند آهنین، هر روز هزار رکعت نماز نافله می‌کند. آنگه گفت: این درهای خانه‌ها که می‌بینی در هر یک زندانیی است، دزدی یا خونیی، پیش ایشان می‌رود و ایشان را

نصیحت می‌کند و سبلت و موی ایشان می‌چیند. گفتم: چه می‌خورد؟ گفت: هر روز خوانی با الوان طعام پیش او می‌آوریم، ساعتی در همه نگاه می‌کند، آنگاه سرانگشت بر آن می‌زند و زمزمه می‌کند و از آن هیچ نمی‌خورد. آنگاه از پیشش بر می‌گیریم.
در این سخن بودیم که از سقایه بیرون آمد، با رویی نیکو و قامتی نیکو، صوفی سفید پوشیده، فوطه‌ای رَمْلی برسر بسته، بر طرف صُفّه برآمد. مرا گفت: ای جوان! از کجایی؟ گفتم: از پارس. گفت: از کدام شهر؟ گفتم از شیراز. خبر مشایخ از من پرسید تا به حدیث ابوالعباس عطا رسیدم. گفت: اگر وی را ببینی بگوی: زنهار آن رقعه‌ها را نگاهدار! دیگر گفت: پیش من چون آمدی؟ گفتم: به معرفت بعضی از لشکریان پارس. در این سخن بودیم که امیر زندان درآمد و زمین ببوسید و بنشست. گفت: ترا چیست؟ گفت: دشمنان مرا پیش خلیفه غَمْز کرده‌اند که یکی از بزرگان را رها کرده و ده هزار دینار بسته، و یکی از عامّه به جای وی نشانده. در این ساعت مرا می‌برند که بکشند. گفت: برو والسّلام! چون وی برفت، شیخ در میان سرای بزانو نشست و دستها به آسمان برداشت، و سر در پیش انداخت. به انگشت سَبّابه اشارت می‌کرد.
ناگاه بگریست، چندانی که از آب چشمش زمین تر شد، مدهوش گشت، روی بر زمین نهاد. ناگاه امیر زندان درآمد، وی بازنشست، گفت: چه بود ترا؟ گفت: مرا آزاد کرد. گفت: حال چون شد؟ گفت: مرا چون پیش خلیفه بردند، گفت: تا به این ساعت بر سر آن بودم که ترا حالی بکشم، در این ساعت دلم با تو خوش شد. برو که عفو کردم!
پس شیخ خواست که روی خویش پاک کند، از وی تا آن ریسمان که مِنْشَفه بر آن بود، بیست گز بود، دست فراز کرد و منشفه برداشت. ندانم که دستش دراز شد یا مِنْشَفه پیش وی آمد! آنگاه بیرون آمدم، پیش ابن عطا رفتم و پیغام بگزاردم. گفت: اگر وی را بینی، بگوی اگر مرا بگذارند.»
شبی با هفتاد مرید رِکوه‌دار به بیت المقدس درآمد، و در آن وقت قِنْدیلها را نشانده بودند. رهبانان را گفت: «این قندیلها کی برافروزند؟» گفتند: «سحرگاه.» گفت: «تا سحر دیر بُوَد.» به انگشت سَبابه اشارت کرد و گفت: «اللّٰه!» نوری از انگشتش بیرون آمد و چهارصد قندیل به آن نور برافروخت و آن نور به انگشتش بازآمد. رهبانان گفتند: «تو بر کدام ملّتی؟» گفت: «بر ملّت حنیفیان، کمتر حنیفی‌ام از امّت محمد، صلی اللّٰه علیه و سلّم.» آن گه رهبانان را گفت: «کدام دوستر می‌دارید: نشستن من پیش شما، یا رفتن؟» گفتند: «حکم تراست.» گفت: «یارانم گرسنه‌اند و بی نفقه.» سیزده هزار درم پیش شیخ آوردند. هنوز صبح برنیامده بود که جمله را صرف کرد، آن گه بیرون رفت.
شخصی طوطیی داشت بمرد. حلاج گفت: «خواهی که وی را زنده کنم؟» گفت: «خواهم.» اشارت کرد به انگشت، وی برخاست زنده.
وی را پرسیدند که: «توحید چیست؟» گفت: «إِفرادُ القِدَمِ عَنِ الحَدَثِ.»
شیخ الأسلام گفت: «دانی که توحید صوفیان چیست؟ نَفْیُ الحدثِ و إقامةُ الأَزل.»

179- فارِس بن عیسی البغدادی، رحمه اللّٰه

کنیت وی ابوالقاسم است. از خلفای حسین منصور حلاج است. و کان فارِسُ البغدادیّ رحمه اللّٰه مِنْ مُتكلّمي مشایخِ القَوْمِ وَالمُدَقِّقینَ فی العبارات، له کلامٌ حسنٌ فی الأحوال و الأشارات.
به خراسان آمد و از آنجا به سمرقند رفت و اقامت کرد تا از دنیا برفت. و معاصر شیخ عَلَم الهُدی، ابومنصور ماتُریدی، بوده است و توفّی الشیخ ابومنصور سنة خمس و ثلاثین و ثلثمائه. و فارس رحمه اللّٰه تعالی معاصر شیخ ابوالقاسم حکیم سمرقندی نیز بوده است و قد مَرَّ تاریخ وفاته.
و شیخ ابومنصور و شیخ ابوالقاسم در صحبت یکدیگر بوده‌اند و طریق مصاحبت پیموده‌اند تا آن زمان که مرگ ایشان را از هم جدا ساخته، و سنگ تفرقه در میان

انداخته و فارس بغدادی مقبول همه بوده است، تصحیح حال وی کرده‌اند و سخنان وی را در مصنّفات خود آورده.
شیخ عارف، ابوبکر بن اسحاق الکلابادی البخاری رحمه اللّه در کتب خود سخنان بی واسطه از وی بسیار روایت کرده، و شیخ ابوعبدالرحمان السلمی و امام قشیری به یک واسطه یا بیشتر و غیر ایشان نیز.
فاس گوید که: «حلّاج را پرسیدم که: مرید کیست؟» گفت: «هُوَ الرّامی باوّلِ قصده اِلَی اللّه سبحانه فلا یُعرِّجُ حتّی یَصِلَ. مرید آن است که از نخست نشانهٔ قصد خود اللّه تعالی را سازد و تا به وی نرسد به هیچ چیز نیارامد و به هیچ کس نپردازد.»
و هم گفته: «خاطِرُ الحقِّ هُوَ الذَّي لا یُعارِضُهُ شیءٌ.»
شیخ الاسلام گفت که: «بر حلاج بسیار سخنهای دروغ گویند و کلمات نامفهوم و ناراست بندند، و کتابهای مجهول و حیل به وی منسوب دارند و آنچه درست شود از وی پیدا بود و شعر وی فصیح بود.»
وأنْشَدَنا للحلّاج، رحمه اللّه:

أنْتَ بَیْنَ الشَّـــغافِ والْقَلْبِ تَجـــري ... مِثْـــلُ جَــرْيِ الــدُّموعِ في الأجْفـــانِ
وتَحُـــلُّ الضَّـــميرَ جَـــوْفَ فُـــؤادي ... كَحُلـــــــول الأرواحِ في الأبـــــــدانَ
لیْسَ مِنْ ســـــــاكنٍ تَحَــــــرَّک اِلّا ... أنتَ حَرَّکتَـــــــهُ خَفیَّ الْمَکـــــــانِ
یـــــا هِلالاً بــــدا لأربـــــع عَشْـــــرٍ ... لِثَمـــــــانٍ و أربــــــعٍ وَاثْنَتـــــــانِ

180- احمدبن حسین بن منصور الحلاج، رحمه اللّه

شیخ الاسلام گفت که از ابوعبداللّه باکو شنیدم که گفت: «از احمد پسر حسین منصور شنیدم به خُجَنـد که پسین شب پدر خود را گفتم که: مرا وصیتی کن! گفت: نفس خود را در شغلی افکن، پیش از آن که ترا در شغلی افکند. گفتم: ای پدر! چیزی بیفزای! گفت: وقتی که همه عالم در خدمت کوشند، تو در چیزی کوش که ذرّه‌ای از آن به و مه از عمل ثَقَلین شیخ الاسلام گفت که: ثَقَلَین جنّ و انس بود پسر گفت: آن چیست؟ گفت: معرفت.»

181- ابومنصور کاوکلاه، رحمه اللّه

شیخ الاسلام گفت که: «شیخ ابومنصور کاوکلاه بسرخس، از مشایخ اهل ملامت بوده.»
وقتی فارغ بود، که یاران وی به سفر شده بودند. وی در حایطی شد از آنِ کسی، و چاه فراکندن گرفت به آب رساند. چون تمام شد، برآمد و پهلوی آن دیگری می‌کند و بار آن در چاه پیشینه می‌کرد. چون آن تمام شد، چاه دیگر کندن گرفت. یکی وی را گفت: «دیوانه نه‌ای و مزدور نه‌ای، این چرا می‌کنی؟» گفت: «نفس خود را در شغلی می‌افکنم بیش از آن که مرا در شغلی افکند.»
و مشایخ از این باب کرده‌اند. ابوعبداللّه دینَوَری در دریا بماند، مرقع خود را بریدن و دوختن گرفت تا به کلاهی باز آورد.

182- ابوعَمرو دمشقی، قدّس اللّه تعالی روحه

از طبقهٔ ثالثه است. یگانهٔ مشایخ شام بوده است، و از اجلّهٔ ایشان و صحبت داشته بود با ابوعبداللّه جلّا و اصحاب ذوالنّون. در سنهٔ عشرین و ثلثمائه برفته از دنیا.
وی گفته: «چنان که فریضه است بر پیغمبران اظهار آیات و معجزات. همچنان فریضه است بر اولیا پنهان داشتن کرامات، تا خلق در فتنه نیفتند.»
و هم وی گفته: «التَّصوُّفُ رُؤیةُ الکونِ بِعَیْنِ النَّقْصِ، بَلْ غَضُّ الطَّرْفِ عَن کلِّ النّاقِص لِمُشاهَدَةِ مَنْ هُوَ مُنزَّهٌ عَنْ کُلِّ نَقْصٍ.»

و هم وی گفته: «عَلامةُ قَساوَةِ الْقَلْبِ ان یکلَ اللّهُ العبدَ الی تدبیره، فیالفه ولا یسأله حُسْنَ الکِلاءَةِ و الرِّعایةِ، و النّبیُّ صلّی اللّه علیه و سلّم یقول أکلانی کِلاءَةَ الطِّفلِ الوَلید.»
و هم وی گفته: «اذا صفتِ الأرواحُ بالقُربِ، أَثَّرَتْ علی الهیاکِل أنوارُ الموافقاتِ.»

183- محمدبن حامد التّرمذی، رحمه اللّه تعالی

از طبقۀ ثانیه است. کنیت وی ابوبکر است. از جوانمردان مشایخ خراسان است. احمد خضرویه را دیده بود و غیر او را نیز و پسر وی ابونصر محمدبن محمدبن حامد یکی از فِتیان خراسان بوده.
محمد حامد گفته است: «سرمایۀ تو دل تست و وقت تو. چون مشغول کنی دل خود را به هر ظن و گمان که در خاطر تو آید، ضایع کنی اوقات خود را به آنچه نباید و نشاید. پس کی سود تواند کرد، آن که سرمایه به زیان آورد؟»
شیخ الاسلام گفت که: «صوفی دل است و وقت و زندگانی. اگر از صوفی وقت و دل و زندگانی برود، چه بماند؟»
و هم وی گفته: «چون وقتی از اوقات تو سالم گردد از آفت غفلت، غیور باش بر آن وقت از آن که چیزی که مخالف آن باشد پیش گیری، که آن علامت ناراستی باطن است.»
و هم وی گفته: «الأنسانُ في خَلَقهِ أَحْسَنُ منه في جَدیدِ غَیرِه.»

184- عبداللّه بن محمد الخرّاز، رحمه اللّه تعالی

از طبقۀ ثالثه است. از کبار مشایخ ری بوده است. کنیت وی ابومحمد است. سالها به مکّه مجاورت کرده با ورع بوده حق گویندۀ بیباک و غالب و قوتناک (!) با شیخ ابوعمران کبیر صحبت داشته و ابوحفص حداد را دیده بود، و اصحاب بایزید وی را بزرگ می‌داشته‌اند. مات قبل العشرین و ثلثمائه.
وهم وی گفته: «اَلْجُوعُ طَعامُ الزّاهدینَ، و الذِّکْرُ طعامُ العارفین.»
وهم وی گفته: «صِیانَةُ الأسرارِ عَنِ الألتفاتِ إلَی الأغیارِ مِنَ عَلاماتِ الأقبالِ عَلَی اللّهِ، تعالی.»
و هم وی گفته: «العُبودیَّةُ الظّاهِرَةُ و الحُرَّیةُ الباطِنَةُ مِنْ أخلاقِ الکِرامِ.»
یوسف بن الحسین گفته است که: «من مثل عبداللّه ندیدم، و عبداللّه هم مثل خود ندید.»
دُقّي گوید: «عبداللّه خرّاز در مکه بود. می‌گفت: طریق ما فتوت است نه قُرّایی. چون از مجلس برخاست، پیری، از آنان که با وی بود، گفت: می‌خواهید که چیزی از فتوت شیخ خود با شما بگویم؟ گفتیم: آری. گفت: با بیست کس از مریدان خود که عزیمت مکه داشتند، از ری بیرون آمد. چون به منزلی رسیدند که تا مکه هژده میل مانده بود، گفت: یا اصحاب! أَسْتَوْدِعُکم اللّه! گفتند: ای استاد! کجا می‌روی، و میان تو و مکه اندکی مانده است؟ گفت: من از ری تا به اینجا به نیت مشایعۀ شما آمده‌ام، تا به اینجا خاطر من به همراهی شما خوش بود. اکنون به ری بازمی‌گردم و از آنجا نیت حج می‌کنم، و به شما می‌رسم، انشاءاللّه تعالی و از آن وقت تا موسم حج پنج ماه مانده بود.»

185- بُنان بن محمّد بن حمّال، قدس اللّه تعالی سرّه

از طبقۀ ثالثه است. واسطی الأصل است، اما به مصر نشستی و آنجا برفته از دنیا. در رمضان سنۀ ست عشر و ثلثمائه.
از کبار مشایخ مصر است و کانَ من القائلینَ بالحقّ و الآمرینَ بالمعروف و له المقاماتُ المشهورةُ و الکراماتُ المذکورةُ.

با جنید و آن مشایخ که در آن وقت بودند صحبت داشته و از استادان ابوالحسین نوری بوده.
شیخ الاسلام گفت که: «وی نه حمّال بود، که وی امام بود.»
وقتی احتساب کرده بود، وی را در خانه پیش شیر انداختند۔ شیر وی را بوی می‌کرد و می‌لیسید. چون وی را بیرون آوردند، گفتند: «آن وقت که شیر ترا بوی می‌کرد و می‌لیسید در دل تو چه بود؟» گفت: «فکرت می‌کردم در خلافی که علما در آب دهان سِباع کرده‌اند.»
وی را پرسیدند از بزرگترین احوال صوفیان. گفت: «الثِّقةِ بالمضمونِ وَالقیامُ بالأوامِر وَمُراعاةُ السِّرِّ و التّخلّي مِنَ الکونینِ بالتَّشَبُّثِ بِالحقِّ، تعالی.»
وی گفته که: «در مکه بودم نشسته و نزدیک به من جوانی بود. شخصی کیسه‌ای، در آنجا درمی‌چند، پیش وی نهاد. گفت: مرا به این حاجت نیست. آن شخص گفت: بر مسکینان و فقیران قسمت کن! چنان کرد. شبانگاه وی را دیدم که در وادی برای خود چیزی می‌جست. گفتم: کاشکی برای خود از آن درمها چیزی نگاه می‌داشتی! گفت: نمی‌دانستم که تا این زمان خواهم زیست.»
وهم وی گفته که: «چندگاه چیزی نیافتم که قوت خود سازم، و کار من به حد ضرورت رسید. دیدم که در راه قطعه‌ای زر افتاده است، خواستم که بردارم باز گفتم لُقَطَه است، بگذاشتم. باز یاد کردم حدیثی را که روایت کرده‌اند از رسول صلّی اللّه علیه و سلّم: لو کانَتِ الدّنیا دماً عَبیطاً، لکانَ قُوتُ المُسْلِمِ مِنْها حَلالاً. پس آن را برداشتم و در دهان خود نهادم و می‌رفتم دیدم که جماعتی کودکان حلقه زده‌اند، و یکی از ایشان به زمینی بلند برآمده و با ایشان در تصوف سخن می‌راند. بایستادم تا بشنوم که چه می‌گویند. یکی از ایشان پرسید که: متی یَجِدُ الْعَبدُ حَلاوَةَ الصِّدقِ؟ گفت: اذا رمی القِطْعَةَ مِنَ الشِّدقِ. آن را از دهان بیرون کردم و انداختم.»
وهم وی گفته که: «در مکه مجاور بودم و خواص آنجا بود. با وی آشنایی نداشتم، اما هرگاه که وی را می‌دیدم هیبتی و شکوهی به من درمی‌آمد. چند روز بر من گذشت، و هیچ فتوحی نرسید. در مکه مردی بود مُزیِّن، فقرا را دوست می‌داشت و طریقهٔ وی آن بود که چون فقیری بهر حجامت به وی آمدی، گوشت خریدی و طعام پختی تا آن فقیر بخوردی. به دکان وی رفتم و گفتم: می‌خواهم که حجامت کنم. کسی را بفرستاد تا گوشت خرد، و طعام پزد. در میان حجامت کردن نفس من حدیث کرد که: چون از حجامت فارغ می‌شوی، طعام پخته می‌شود.
دانستم که آن خاطر نه نیکوست. گفتم: ای نفس! یا حجامت یا طعام، عهد کردم که از این طعام نخورم. بعد از حجامت برخاستم که بروم، مزیِّن گفت: سبحان اللّه! تو خود طریقهٔ مرا می‌دانی. عذری گفتم و به مسجد حرام شدم. آن روز چیزی نیافتم و دیگر روز تا نماز دیگر نیز چیزی نیافتم. چون به نماز دیگر برخاستم، به روی درافتادم و بیهوش گشتم. مردمان گرد من درآمدند، پنداشتند که دیوانه شده‌ام. ابراهیم خوّاص آنجا بود، مردمان را از من دور کرد و پیش من بنشست و با من مؤانست و حدیث آغاز نهاد، و گفت: چیزی می‌خوری؟ گفتم: شب نزدیک است. گفت: نیکو می‌کنید ای مبتدیان! قدم استوار دارید بر این تا فلاح یابید! پس برخاست و برفت.
چون نماز خفتن گزاردیم، آمد و با خود کاسه‌ای عدس و دو رَغیف آورد و گفت: بخور! بخوردم. گفت: دیگر می‌خوری؟ گفتم: آری. رفت و یک کاسهٔ دیگر عدس با دو رغیف آورد. آن را نیز بخوردم. گفت: دیگر می‌خوری؟ گفتم: آری. برفت و مثل آن دیگر بیاورد، بخوردم. گفت: دیگر می‌خوری؟ گفتم: نی. همین بسنده است. پس در خواب شدم و تا صبح برنخاستم و نماز نگزاردم و طواف نکردم. بعد از آن رسول را صلّی اللّه علیه و سلّم به خواب دیدم، گفت: بُنان! گفتم: لبیک یا رسول اللّه! گفت: مَنْ أَکَلَ بِشَرَهٍ أَعْمَی اللّهُ عَیْنَ قَلْبه. بیدار شدم و با خود عزیمت کردم که دیگر هرگز سیر نخورم.»
احمدبن مسروق گوید که بنان حمال گفت که: «وقتی بعض اصحاب را دعوت کردم،

این بیت بخواند:
مَنْ دَعانــا فَأَبَیْنــا فَلَــهُ الْفَضْــلُ عَلَیْنا   فــاذا نحنُ أجَبْنـا رَجَـعَ الفضـلُ اِلینـا»

186- اسحاق بن ابراهیم الجمّال، رحمه اللّه

از بزرگان مشایخ بوده است و کرامات ظاهر داشته و مقام وی به کوه لُکام بودی.
یکی از این طایفه گوید که: «در کوه لُکام راه گم کردم. ناگاه به پیری رسیدم پوستینی پوشیده. چون مرا دید، گفت: اللّه اکبر! همانا راه گم کردی. گفتم: بلی. گفت: سی سال است تا هیچ آدمی ندیده‌ام. عصایی به من داد و گفت: این عصا ترا راه نماید، و مرا گفت: برو! ساعتی برفتم، خود را به انطاکیه یافتم. عصا بنهادم تا تجدید وضو کنم، عصا گم شد. با اهل انطاکیه این حکایت باز گفتم، گفتند: آن اسحاق جمّال بوده است. کم کسی او را بیند، تأسّف خوردم.»

187- بُنان بن عبداللّه، رحمه اللّه تعالی

کنیت وی ابوالحسن است، وی از بزرگان مشایخ مصر است.
وی گفته است: «هر صوفیی که دلش به غم روزی بسته بود، وی را کسب باید فرمود.»

188- شَیْبان بن علی، رحمه اللّه تعالی

وی از متقدّمان مشایخ مصر است. مستجاب الدّعوه بود و بسیار کس از مشایخ مرید وی بودند و در علم طریقت وی را سخنان نیکوست.
گویند یکی از مریدان پیش وی آمد و دستوری خواست که به حج رود، به تجرید. گفت: «اوّل دل خود را مجرد کن از سهو و غفلت، و نفس خود را از هوی، و زبان خود را از لغو! اینک تجرید حاصل آمد خواه دنیادار، خواه مدار.»

189- ابوالحسن بن محمد المُزیِّن، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ ثالثه است. نام وی علی بن محمد است. از اهل بغداد است، با جنید و سهل عبداللّه صحبت داشته و با آنان که از طبقهٔ ایشانند. به مکه مجاور بوده و آنجا برفته از دنیا، در سنهٔ ثمان او سبع و عشرین و ثلثمائه.
وی است که از ابویعقوب أقطع حکایت کند.
شیخ الاسلام گفت که: «بوالحسن مزیِّن دو بوده‌اند: یکی کبیر و یکی صغیر.»
مزین کبیر از اهل بغداد است و در بغداد مدفون است.
شاگرد وی گفته که وی گفته که: «أَلکَلامُ مِنْ غیر ضَرورَةٍ مَقْتٌ مِنَ اللّهِ تعالی بالعَبدِ.»
شیخ الاسلام گفت: « گرد کردار گرد، که از گفتار جز گرفتاری نیاید.»
و مزیّن صغیر نیز از اهل بغداد است، لیکن در مکه مدفون است و بعضی گفته‌اند که این دو مزیِّن پسران خالهٔ یکدیگر بوده‌اند.
مزیِّن صغیر گفته که: «راهها به اللّه تعالی بیش از عدد نجوم آسمان‌اند، و من در آرزوی یکی از آن و نمی‌یابم.»
شیخ الاسلام گفت که: «وی در موجود غرق بود ولیکن از عطش سخن می‌رفت که عطشان بود. و این طریق چون مستسقی است، هرچند آب بیش خورد بیش باید و سیری نیابد. زر آنجا عزیز است که روید، هر که ترا بیش بیند بیش جوید.»
و هم صغیر گفته که: «من کسی می‌شناسم که جایی بلغزید، و انگشت وی جراحت شد. نفس وی اندکی روغن زیت خواست، دید که در پیش وی چشمهٔ روغن زیت روان است. به آن التفات نکرد.»
و هم وی گفته که: «در مکه بودم، مرا عزیمت سفر خاست. چون به موضعی رسیدم

که آن را بئر میمون گویند، دیدم که جوانی در جان دادن است، گفتم: بگوی: لا اله الّا اللّه، چشم بگشاد و گفت:

أنـــا اِنْ مُتُّ فـــالْهوی حَشْـــوُ قَلــبی   وَبِـــدینِ الهَـــوی یَمُـــوتُ الکِـــرامُ

پس جان بداد. کار وی بساختم و بر وی نماز کردم و دفن کردم، داعیهٔ سفر از خاطر من برفت. بازگشتم و به مکه آمدم.»

می‌گویند که بعد از آن خود را سرزنش می‌کرد و می‌گفت: «حجّامی آمده است و اولیای خدای را تلقین شهادت می‌کند! واسوتاه!»

شیخ الاسلام گفت که: «بوالحسن مُزِّن به شیری رسید. گفت: ثُمَّ أَماتَهُ فَاَقْبَرَه(21/عبس)، شیر بر جای بمرد. چون بر سر کوه رسید، گفت: ثُمَّ إذا شاءَ أَنْشَرَهُ(32/عبس) برپای خاست زنده.»

190- ابوالحسن الصّایغ الدّینوری، قدّس اللّه تعالی سره

از طبقهٔ ثالثه است. نام وی علی بن محمد بن سهل است. از کبار مشایخ دینَوَر است، و به مصر بوده و آنجا برفته از دنیا در سنهٔ ثلاثین و ثلثمائة.

و شیخ ابوسعید مالینی گوید که: «وی شب شنبه برفته، نیمهٔ رجب، سنهٔ احدی و ثلاثین و ثلثمائة.»

وی استاد شیخ ابوالحسن قَرافی و دُقّی و ابوعثمان مغربی است.

ابوعثمان مغربی گوید که: «هیچ کس ندیده‌ام از مشایخ روشن‌تر و نورانی‌تر از ابویعقوب نهرجوری و با هیبت‌تر از ابوالحسن صایغ دینوری.»

شاگرد ابوجعفر صَیْدلانی است.

وی گفته که: «دوبار از دنیا بیزار باید شد: یک بار بیرون آیی خلق به قبول روی به تو نهند، باز با دنیا شوی نه با شغل و حرص، چندانکه قبول خلق را ببرد و به باطن از آن منقطع باشی. تا گناه ترک دنیا بزرگتر نباشد از گناه طلب آن، زیرا که فتنهٔ قبول خلق زیادت است از فتنهٔ اقبال بر دنیا.»

و هم وی گفته: «مِنْ فَسادِ الطَّبْعِ التَّمَنِی وَالأَمَلُ.»

و هم وی گفته: «مَحَبَّتُکَ لِنَفْسِکَ هِیَ الَّتي تَهْلُکُها.»

از وی پرسیدند که: «مرید کیست و صفت وی چیست؟» این آیت برخواند که: «ضاقَتْ عَلَیْهِم الْأَرْضُ بِما رَحُبَتْ، وَضاقَتْ عَلَیْهِمْ أَنْفُسُهُمْ، وَظَنُّوا أَنْ لا مَلْجَاَ مِنَ اللّهِ إلّا اِلَیْهِ.»(118/توبه).

191- ابوالحسن الصُّبَیْحی، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ ثالثه است. بعضی گفته‌اند نام وی حسین بن عبداللّه بن بکر است، و کنیت وی ابوعبداللّه، و بعضی گفته‌اند نام وی احمدبن محمد است و کنیت وی ابوعبید و درستر آن است که اول گفته شد.

از اهل بصر بود و گویند که در سرای وی خانه‌ای بود در زمین کنده، سی سال از آنجا بیرون نیامد، به مجاهده و عبادت مشغول بود. و گفته‌اند که طعام نمی‌خورد، اهل بصره وی را از بصره بیرون کردند. به سوس رفت و همانجا وفات کرد و قبر وی آنجاست. رحمه اللّه تعالی.

شیخ الاسلام گفت که: «وی روز آدینه بر در مسجد بصره ایستاده بود، شاگرد خود را گفت: این خلق را که می‌بینی، همه آگین بهشتند، این کارک ما را افتاده و مسجد بصره آن وقت چنان بود از انبوهی که خلق سجود نمی توانستند کرد بر زمین، روی بر پشت یکدیگر می‌نهادند.»

وی گفته: «الغَریبُ هُوَ الْبَعیدُ عَنْ وَطَنِه، وَهُو مُقیمٌ فیه.»

و هم وی گفته: «الغَریبُ هُوَ الّذي لاجِنْسَ لَهُ.»

وهم وی بار دیگر گفته: «الغَریبُ مَنْ صَحِبَ الأجْناسَ.»

192- ابوالحسن سُیُوطی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «وی از این طایفه بوده است.»
شیخ ابوعلی رودباری گوید که هارون گفت صاحب سهل عبداللّه که: «با ابوالحسن سُیوطی بودیم در بادیه، چون گرسنه شدیمی، و راه حیّ و حلّه ندانستیمی، ابوالحسن بانگ گرگ کردی تا جایی که سگی بودی آواز دادی وی به آن آواز دانستی که آنجا مردم است، یاران را چیزی آوردی.»
شیخ ابوعلی رودباری گوید که: «هیچ کس در عطف و مهربانی یاران چون ابوالحسن سیوطی نبود.»
شیخ الاسلام گفت: «باید که خدمت یاران بر خود واجب دانی ودر خدمت مقصود بینی نه مخدوم. یعنی نظر تو در خدمت بر مقصود حقیقی باشد که حضرت حق است سبحانه نه بر آن کس که خدمت وی می‌کنی.»
وقتی درویشی، پیش شیخ سیروانی، با دیگری گفت: «این کار را برای من بکن نه به حکم و امر که به فضل!» شیخ سیروانی بانگ بر وی زد و گفت: «نه فقیر است آن که خدمت یار خود بر خود واجب نداند.»

193- ابوالحسن بن شَعْرة، رحمه اللّه تعالی

نام وی عمروبن عثمان بن الحکم بن شَعْره است. از مشایخ صوفیان است. ابوسعید مالینی در اربعین خود وی را آورده، از مشایخ مصر بوده.
گویند که از گور وی آواز قرآن خواندن می‌شنودند. هرکه به زیارت شدی شنیدی.

194- ابوحامد الأَسْوَد، المعروف بالزَّنجی، رحمه اللّه تعالی

وی از استادان ابوعلی رودباری است.
شیخ الاسلام گفت که: «ابن شَعْره در جامع مصر شد، ابوحامد زنگی را دید که نماز می‌کرد. گفت: یا باحامد! از بس جای بزرگ فرود آمدی! گفت: به شفاعت عاصیان فرود آمدم.»
شیخ الاسلام گفت که بوعبداللّه رودباری گفت که از حسن بن محمد الرّازی شنیدم کنیته ابوعبید که گفت: «مرا سرما و گرسنگی دریافت. در خواب شدم. هاتفی آواز داد که: تو پنداری که عبادت همه نماز و روزه است؟ صبر بر احکام اللّه تعالی از نماز و روزه افضل است.»
ابوالحسن مزیِّن گفته که: «ابو حامد اسود سی سال در مسجد حرام، در برابر کعبه بنشست که بیرون نیامد مگر برای طهارت و کس ندید که وی چیزی خورده باشد یا آشامیده و ابوحامد را هرگاه وجدی رسیدی سفید شدی، و چون از وجد برفتی به سیاهی بازگشتی.»

195- ابراهیم بن داود القَصّار الرِّقی، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ ثالثه است، کنیته ابواسحاق، از اجلّهٔ مشایخ شام است. از اقران جنید و ابوعبداللّه جلا و غیر ایشان. عمر بسیار یافت و به طبقهٔ سیم کشید و شیخ سُلَمی وی را در طبقهٔ ثالثه ذکر کرده است. در سنهٔ ست و عشرین و ثلثمائه برفته از دنیا.
صحبت وی با مشایخ شام بوده و ذوالنّون را دیده و فقر را ملازم بوده بر تجرید و زندگانی نیکو در آن و دوستی اهل آن.
شیخ الاسلام گفت که: «وی سی سال یک سفر کرده بود تا دل خلق را بر صوفیان به قبول آرد و راست کند از ان بی اندامیها که بی ادبان کرده بودند. وی آن همه را به صلاح آورد. بنگر چه جوانمردی داشته و قبول به این قوم، که همهٔ عمر خود فدا کرد

تدارک و اصلاح فساد کسانی را که به این قوم بازخوانند! جزاه اللّهُ عن الأسلام و الطّریقَةِ خیراً.»
ابراهیم قصّار گوید: «قیمَةُ کلِّ إنْسانٍ بِقَدْرِ هِمَّتِه، فَانْ کانَتْ هِمَتُّهُ الدُّنیا فَلاقیمَةَ لَهُ، وَإنْ کانَتْ هِمَّتُهُ رِضیَ اللّهِ فَلایُمْکِنُ اسْتِدراکُ غایةِ قَیمتِه وَلَا الوُقُوفُ عَلَیْها.»
ابراهیم مرادی گوید که: «مردی پرسید ابراهیم قصار را که: هل یُبْدِی المُحِبُّ حُبَّه، او هل یَنْطِقُ به، أو هَلْ یُطِیقُ کِتْمانَه؟ فانْشَأَ یَقُولُ مُتمثِّلاً:

ظَفِـرْتُم بِکِتْمـانِ اللِّسـانِ، فَمَنْ لَکُم بِکِتْمـانِ عَیْنٍ دَمْعُهـا الـدَّهْرُ یَـذْرَفُ؟
حَمَلْتُم جِبـالَ الحُبِّ فـوقي وَ إنّـني لَأَعْجَزُ عَنْ حَمْـلِ القَمیصِ و أَضْـعُفُ»

و أَنْشَدَنا شیخُ الاسلام قال: أنشدنا الشیخ ابوعبداللّه الطّاقی لبعضهم رحمه اللّه تعالی:

یَبْـدُو فَأَجْهَـدُ اَنْ اُکـاتِمَ حُبَّهُ فَتَـبینَ فیَّ عَلامـةُ الکتمـانِ
خَفَقـانُ قلـبي وَارْتِعـادُ مَفاصِـلي وَغُبـارُ لـوني وَانْعِقـادُ لِسـانی
فَمَـتی یُکَـذِّبُني شُـهودٌ أرْبَـعٌ وَ شُـهودُ کـلِّ قَضِـیَّةٍ إثنـانِ

وَأنشدَ ایضاً لبعضهم:

حَمَّلْتُمُـوني عَلی ضـعْفی بِفُـرْقَتِکُم مـالَیْسَ یَحْمِلُـهُ سَـهْلٌ ولا جَبَـلُ

ابراهیم قصار گفته: «بسنده است ترا از دنیا دو چیز: صحبت فقیری و خدمت دوستی از دوستان او.»
و هم وی گفته که: «مَنْ تَعزَّزَ بشیءٍ غیر اللّهِ، فَقَدْ ذَلَّ في عِزِّه.»
و هم وی گفته که: «در وقت مخلوق گفتن قرآن، احمد حنبل در زندان بود. خبر آوردند که ذوالنون مصری را به زندان می‌برند، که قرآن را مخلوق گوید، و من آوازهٔ ذوالنون شنیده بودم و خلق به نظاره می‌رفتند. و آن وقت من کودک بودم، من هم برفتم.
چون وی را بدیدم در چشم من حقیر آمد، زیرا که وی به صورت ظاهر حقیر بود. گفتم که: با این همه آوازه و نام، ذوالنون این است؟ فی الحال ذوالنون روی به من کرد از میان همهٔ خلق و گفت: ای پسر! چون اللّه تعالی از بنده‌ای اعراض کند، زبان وی به طعن در اولیاء اللّه دراز شود. من بیهوش بیفتادم. آب بر روی من زدند تا به هوش باز آمدم، برخاستم صوفی.»
شیخ الاسلام گفت که: «چون توان دید کسی را که حق سبحانه وی را به خود پوشیده بود؟ همهٔ خلق حجاب اویند، و او حجاب است پیش دوستان خود. فردا که این قوم را بینند هم نشناسند. چنانکه اینجا می‌بینند و نمی‌شناسند. وَتَریهُم یَنْظُرُونَ إلَیْکَ وَهُمْ لا یُبصِرونَ(198/اعراف).
محمود سبکتکین به سر قبر بایزید شد، درویشی دید آنجا. گفت: «این استاد شما چه گفتی؟» گفت: «وی گفتی: هر که مرا دید وی را نسوزند.» محمود گفت: «این هیچ نیست. بوجهل مصطفی را صلّی اللّه علیه و سلّم دید، وی را بسوزند.» آن درویش گفت: «ندید ای امیر، ندید.» یعنی وی برادرزادهٔ ابوطالب می‌دید نه پیغمبر خدای، و اگرنه وی را نسوختندی.

196- ابوجعفر حَفّار، قدس اللّه تعالی سره

وی از اصحاب جنید است و کان قریب السِّنّ منه، و کان النّاس یَعُدّونَه من أقران الجنید، و کان یَعُدّ نَفْسَه من اصحابه.
شیخ الاسلام گوید که جنید گفته است که: «به جوانی در بغداد می‌گشتم. در ویرانی شدم، شیخ ابوجعفر حفّار بغدادی را دیدم. رنجه شدم، که کراهیت به وی رسید که من چرا آمدم. در خجالت گفتم: ای شیخ سخنی بگوی تا بازگردم! گفت: چه گویم؟ گفتم: راه به او چون است؟ گفت: بشارت ترا! اگر او نه خریدار تو بودی، تو نه خریدار او بودی. اگر او ترا نمی‌بایستی، تو راه به او نمی‌پرسیدی.»

197- ابوجعفر سومانی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «وی از این طایفه است.»
وی گفته که: «صَدیقُکَ مَنْ حَذَّرَکَ الذُّنوبَ، و رَفیقُک من بَصَّرَکَ العیوبَ وَ أخُوکَ من سایَرَک الی عَلّامِ الغُیوبِ.»

198- ابوجعفر صَیْدلانی، رحمه اللّه تعالی

وی استاد ابوالحسن صایغ دینوری است، بغدادی است، از اقران جنید و ابوالعبّاس عطا. به مکه مجاور بوده و به مصر از دنیا رفته. قبر وی پهلوی زَقّاق مصری است. صحبت داشته با ابوسعید خرّاز، از استادان ابن الأعرابی است.
شیخ الاسلام گفت: ابوالحسن صایغ دینوری گوید که استاد من ابوجعفر صَیْدلانی گفت که: «به اول ارادت، مصطفی را صلّی اللّه علیه و سلّم به خواب دیدم نشسته در صدر، و جمعی مشایخ از این طایفه گرد بر گرد وی. مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم برنگریست، در آسمان بازگشادند و فرشته‌ای فرو آمد طشت و ابریقی در دست. پیش یک یک می‌نهاد، دست می‌شستند. چون به من رسید، گفتند: برگیرید که او نه از اینان است! ابریق‌دار گفت: او نه از اینان است؟ طشت برداشت و برفت. من گفتم: یا رسولَ اللّه! من نه از ایشانم، اما دانی که من ایشان را دوست دارم. مصطفی گفت صلّی اللّه علیه و سلّم: کسی که اینان را دوست دارد، از اینان است. طشت بازآوردند تا من دست بشستم. مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم در من می‌نگریست و می‌خندید. گفت: ما را دوست داری، با مایی.»
ابوجعفر گفت که: «آن وقت صحبت من نه با این قوم بود.»
ابراهیم ادهم گوید: «شبی به خواب دیدم که فرشته‌ای طوماری در دست داشت و چیزی می‌نوشت. گفتم: چه می‌نویسی؟ گفت: نام دوستان او. گفتم: نام من نوشتی؟ گفت: نه. گفتم: من نه از ایشانم، نه دوست اویم، اما دوست دوستان اویم. ایشان را دوست دارم. در این بودم که فرشته‌ای در رسید، گفت: طومار از سر گیر و نام وی بر سر بنویس، که دوست دوستان من است.»
ابوالعباس عطا گوید که: «اگر نتوانی که دست در او زنی، در دوستان او زن! اگر در درجه به ایشان نرسی، ترا شفیع باشند.»

199- ابوجعفر احمدبن حَمدان بن علی بن سنان، رحمه اللّه تعالی

از طبقۀ ثالثه است. از کبار مشایخ نشابور است. صحبت داشته با ابوعثمان حیری و ابوحفص را دیده. یگانه در خوف و ورع و زهد. در سنۀ احدی عشرة و ثلثمائة برفته ازدنیا.
وی گفته: «تَکَبُّرُ المُطیعینَ عَلَی الْعُصاةِ بِطاعَتِهم شَرٌّ مِنَ مَعاصیهم وَأضَرُّ عَلَیهم.»
و هم وی گفته: «جَمالُ الرّجلِ فی حُسْنِ مَقالِه، وَکَمالُهُ فی صِدْقِ فِعالِه.»
و هم وی گفته: «عَلامَةُ مَن انْقَطَعَ اِلَی اللّهِ عَلَی الْحَقیقَةِ اَنْ لایَرُدَّ عَلَیْه مایَشْغُلُه عَنْه.»

200- ابوجعفر الفَرْغانی، رحمه اللّه تعالی

نزیل بغداد، من اصحاب الجنید و رُواةِ کلامِه، نام وی محمدبن عبداللّه است.
وی گفته: «التَّوَکُّلُ باللّسانِ یُورِثُ الدَّعوی، وَالتَّوَکُّلُ بِالقَلبِ یُورِثُ المَعنی.»
شیخ الاسلام گفت که ابوعبداللّه باکو گفت که: «ابوجعفر فرغانی خادم ابوعثمان حیری است. روزی در نشابور در رکاب وی می‌رفت. باران آمده بود، و گل بسیار بود. بر دل ابوجعفر گذشت که: او بر اسب چه داند که حال من در میان این گِل چون است؟ ساعتی گذشت، ابوعثمان از اسب فرود آمد، و وی را گفت: برنشین! گفت: ای شیخ، زنهار! این چه حال است؟ و بر خود می‌پیچید که برننشیند. دیگر بار گفت:

برنشین! فایده نکرد، برنشست. ابوعثمان غاشیه بر گردن نهاد و در پیش وی می‌رفت و ابوجعفر بر اسب خجل و بر هم زده، آخر فرود آمد. شیخ گفت: فرغانی! چون بودی بر آنجا؟ گفت: ای شیخ، مپرس! شیخ گفت: وقتی که من بر اسب بودم و تو غاشیه بر دوش پیش من می‌رفتی، همچون تو بودم وقتی که تو بر اسب بودی و من پیش تو می‌رفتم وی را به آن ادب کرد.»

201- ابوجعفر سامانی، رحمه اللّٰه تعالی

وی گفته که: «وقتی می‌رفتم، به کوه لبنان افتادم. آنجا قومی از ابدال یافتم. با ایشان جوانی بود که خدمت ایشان کردی. شبانگاه دسته‌ای گیاه بدرودی و برای ایشان بپختی. سه روز آنجا بودم. روز چهارم بامداد مرا گفتند: زندگانی ما را دیدی، برو، که تو با ما زندگانی نتوانی کرد. مرا دعا کردند و من برفتم. بعد از چندگاه به بغداد افتادم، آن برنا را دیدم که دلّالی می‌کرد و مَن یزید می‌گفت، عجب بماندم و در وی می‌نگریستم که او باشد یا نه. وی بجای آورد. به یک سو باز شد و گفت: چه می‌نگری؟ گفتم: به خدای بر تو! که تو آن هستی که ترا دیدم به کوه لبنان؟ گفت: هستم. گفتم: اینجا چون افتادی و این چه کار تست؟ گفت: روزی ماهی بریان می‌کردم، در وقت قسمت بهتر را به سوی خود نهادم، بدین جای افتادم.»

202- ابوجعفر حدّاد، رحمه اللّٰه تعالی

شیخ الاسلام گفته که: «ابوجعفر حدّاد دواند: یکی کبیر و یکی صغیر. کبیر بغدادی است و از اقران جنید و رُوَیم بوده و ابوجعفر بن بُکَیر الحّداد الصغیر مصری است. از اصحاب ابوجعفر کبیر است، و با ابن عطا نشسته و شاگردی کرده و ابوتراب نخشبی را دیده و با او صحبت داشته.»
شیخ الاسلام گفت که: «ابوجعفر حدّاد به مصر بوده، هفده سال آهنگری می‌کرد. هر روز به دیناری و ده درم، و از آن هیچ برای خود به کار نبردی، بر درویشان نفقه کردی و شبانگاه به در سرایی چند شدی و نان پاره‌ای چند بستدی و بخوردی و به مسجد شدی و بخفتی و از هیچ پیر سؤال نکردی و نپرسیدی. می‌نگریستی و نظاره می‌کردی، تا چه رفتی.»
وی گفته: «إذا رَأَیتَ ضُرَّ الفَقیرِ في ثَوْبِهِ، فَلا تَرْجُ فَلاحَه.»
شیخ الاسلام گفت: «ابوجعفر حدّاد در بادیه بود بر سر چاهی و در آب می‌نگریست. ابوتراب به آنجا رسید شیخ الاسلام گفت که: این نه ابوتراب نخشبی است که این دیگر است و گفت: یا باجعفر! اینجا چه می‌کنی؟ گفت: شانزده روز است تا آب نیافته‌ام. اکنون به آب رسیده‌ام، نشسته‌ام میان یقین و علم تا کدام غلبه کند، بر آن بروم. ابوتراب گفت: یا باجعفر! ترا از این شأنی بود عظیم و برفت.»
شیخ الاسلام گفت که: «یقین آن بود که اکنون نه تشنه‌ام، به آب حاجت نیست و صبر می‌توانم کرد. و علم آن بود که خدای را سبحانه می‌باید پرستید، و روا نبود که در خون خود باشم. آب بر باید گرفت، شاید که آب نیابم. ابوتراب سرّ او را دانست، لاجرم ابوجعفر پنهان نداشت و بر وی آشکارا کرد.»

203- ابوجعفر مُعاذ مصری، رحمه اللّٰه تعالی

استاد ابوالحسن سیروانی کهین است.
وی گوید که: «از ابوجعفر حدّاد مصری و از ابن البَرقی که هر دو به مصر بودند پرسیدم که: تصوف چیست؟ هر دو جواب دادند که: تصوف اثر اوست بر زمین، گاه آشکارا کند و گاه پنهان.»
شیخ الاسلام گفت که: «اگر هزار سال زندگی یابی، از مخلوق در این باب به از این نشنوی. آسمان و زمین و همه صنایع خود آشکارا بازنمود، در هیچ چیز چنان آشکارا

نیست که در دیدهٔ دوستان خود. این جستن دوستان او و سفر و زیارت ایشان از بهر این است. روا نبود هیچ مُرقّع پوشی را که روز او شب شود تا این نداند. به دیدار او روح در تن تو روح بود و به دیدار دوستان او در روح تو روح بود.»

204- ابوعبداللّه البَرقی، رحمه اللّه تعالی

از کبار مشایخ مصر است، از متفرّسان ایشان.
شیخ الاسلام گفت که ابوعلی کاتب ابوعثمان مغربی را گفت که: «ابن البَرقی بیمار بود. شربتی آب به وی آوردند، نخورد گفت: در مملکت حادثه‌ای افتاده تا بجای نیارم که چه افتاده است، نیاشامم. سیزده روز چیزی نخورد، تا خبر آمد که قَرامِطه در حرم افتاده‌اند و خلقی را بکشته‌اند و حجر الاسود را بشکسته‌اند، پس بخورد.»
ابوعثمان مغربی ابوعلی کاتب را گفت: «این نه بس کاری است!» ابوعلی گفت: «اگر بس کاری نیست، تو بگو امروز در مکه چه واقع است!» گفت: «امروز در مکه میغ است، که همه مکه در زیر میغ است، و جنگ است میان طلحیان و بکریان. مقدمهٔ طلحیان مردی است بر اسب سیاه با دستار سرخ.» آن را بنوشتند، بعد از آن پرسیدند، همچنان بود که وی گفته بود.
ابوعثمان مغربی گوید که: «هرکه حق را اجابت کرد، مملکت وی را اجابت کرد.»
شریف حمزهٔ عقیلی ببلخ گفته است که: «عارف نبود آن که در مملکت چیزی بجنبد یا بزاید که وی را خبر نبود.»
شیخ الاسلام گفت که: «این باطل است. عبودیت این برنتابد. بر بنده آن نهند که برتابد بعضی و بعضی، نه همه. فَلا یُظْهِرُ عَلی غَیْبه أَحَداً(26/جنّ)، وما کانَ اللّهُ لِیُطلِعَکُمْ عَلَی الغَیْبِ. (179/آل عمران) همه اللّه داند و بس.»

205- ابوجعفر المَجْذوم، قدَّس اللّه تعالی روحه

از اقران ابوالعباس عطاست. غوث روزگار خود بود، و غوث پوشیده بود به خیر یا به شرّ.
ابن خفیف گوید که از ابوالحسین دَرّاج شنیدم که گفت: «در سفر مرا از همراهان ملالت گرفت، که میان ایشان نقار بسیار می‌بود. عزم کردم که تنها روم. چون به مسجد قادسیّه رسیدم، پیری دیدم مجذوم و بر وی بلایی عظیم. چون مرا بدید، بر من سلام کرد و گفت: ای ابوالحسین! عزیمت حج داری؟ به کراهیت و خشم گفتم: آری. گفت: همراهی خواهی؟ (با خود گفتم: از همراهان تندرست بگریختم، در دست مجذومی افتادم!) گفتم: نی. گفت: همراهی کن! گفتم: بخدای که همراهی نمی‌کنم. گفت: ای ابوالحسین! یَصْنَعُ اللّه سبحانه بالضّعیفِ حَتّی یَتَعجَّبُ القَویِ. گفتم: همچنین است و به انکار بر وی برفتم. چون به دیگر منزل رسیدم چاشتگاه وی را دیدم به فراغت نشسته.
گفت: یا اباالحسین! یصنع اللّه بالضَعیف حتی یَتعجّبُ القویّ. هیچ نگفتم و برفتم، اما در دل من نسبت به وی تردّدی و وسواسی پیدا شد. چون به تعجیل تمام وقت صبح را به منزل دیگر رسیدم، به مسجد درآمدم وی را دیدم به فراغت نشسته. گفت: یا ابالحسین! یصنع اللّهُ بالضّعیفِ حتّی یتعجَّب القویّ. پیش وی رفتم و به روی به زمین درافتادم، و گفتم: المعذرةُ الی اللّهِ وَالیک، خدای را و ترا عذر می‌خواهم. گفت: مقصود تو چیست؟ گفتم: خطا کردم، همراهی می‌خواهم. گفت: تو گفتی که نخواهم و سوگند خوردی. مرا کراهیت می‌آید که سوگند ترا دروغ سازم. گفتم: پس چنان کن که در هر منزل ترا بینم. گفت: کردم. رنج راه و گرسنگی از من برفت و مرا هیچ اندوهی نماند جز آن که زودتر به منزل برسم و وی را ببینم.
چون به مکه رسیدم، صوفیان را آن قصه بگفتم. شیخ ابوبکر کتانی و ابووالحسن مُزیِّن گفتند: او شیخ ابوجعفر مجذوم است. سی سال است که ما در آرزوی آنیم که وی را

ببینیم. کاش او را بازتوانی دید. برفتم. چون در طواف شدم، وی را دیدم. باز آمدم و ایشان را گفتم که: وی را دیدم. گفتند: اگر این بار وی را ببینی، وی را نگاهدار و ما را بانگ کن! گفتم: چنین کنم. چون به منا و عرفات بیرون رفتم، وی را نیافتم. روز رَمْیِ جِمار کسی با من سخن گفت و گفت: السّلام علیک یا اباالحسین! دیدم وی بود. مرا از دیدن وی حالتی شد که فریادی کردم و بیخود افتادم، وی برفت. چون به مسجد خیف رفتم، یاران را بگفتم. روز وداع در پس مقام ابراهیم نماز گزاردم، کسی از پس پشت مرا بکشید و گفت: یا اباالحسین! هنوز بانگ خواهی کرد؟ گفتم: زنهار ای شیخ! از تو التماس می‌کنم که مرا دعا کنی. گفت: من دعا نکنم، تو دعا کن تا من آمین کنم. من سه دعا کردم و وی آمین گفت: یکی خواستم که: قوت من روز به روز بود، و چنان شد. چندین سال است که بر من شبی نگذشته است که چیزی برای فردا ذخیره کرده باشم. دیگر خواستم که: درویشی را به من دوست کن! و اکنون هیچ چیز دردنیا به من از درویشی دوستر نیست. و دیگر خواستم که: فردا که خلق را حشر کنی، مرا در صف دوستان خود برانگیزی و بار دهی! و امید می‌دارم که چنان شود.»

شیخ الاسلام گفت که محمد شگرف مرا حکایت کرد که: «پیشین بار که سبکتکین، پدر محمود غزنوی، به هِری آمد، یکی از لشکریان وی از روستایی خرواری کاه خرید وبها تمام بداد و وی را بنواخت و گفت: بار دیگر که کاه آری به من آر! و آن روستایی پدری داشت پیر، به وی آمد و دوستی گرفت. اتفاقاً عرفۀ عید قربان رسید، آن پیر روستایی گفت که: امروز حاجیان حج کنند. کاشکی ما نیز آنجا بودی! لشکری گفت: خواهی که ترا آنجا برم، به شرط آن که با کس نگویی. گفت: نگویم. آن روز وی را به عرفات برد و حج بکردند و باز آمدند. روستایی با وی گفت: عجب می‌دارم که با چنین حال در میان لشکریان می‌باشی! گفت: اگر چون منی نباشد در این لشکر، چون ضعیفی یا عجوزی بیاید و داد خواهد، که در وی نگرد و داد وی بستاند؟ و اگر در غارت به زنی جوان رسند، وی را از دست ایشان که رهاند؟ من در این لشکر از بهر چنین کارهایم. زنهار که با کسی چیزی نگویی!»

شیخ الاسلام گفت: «باید که به چشم حقارت در کس ننگرید، که دوستان وی پوشیده باشند و تا بصیرت و فراست صادق نداری در خلق تصرف نکنی که بر خود ستم کنی.» خَرقانی گفته است: «جون امانت از میان مردم برخاست، وی دوستان خود را نهان کرد.» و گفته: «من که باشم که ترا دوست دارم؟ دوستان ترا دوست می‌دارم.»

206- ابوجعفر دامغانی، رحمه اللّه تعالی

یکی از این طایفه گفته است که: «به مدینه بودم، ناگاه مردی عجمی بزرگ سر دیدم که وداع پیغمبر صلّی اللّه علیه و سلّم می‌کرد. چون بیرون رفت، از پی او برفتم تا به مسجد ذوالخلیفه رسید، نماز گزارد و تلبیه کرد و من از پی وی بیرون رفتم. التفات کرد و مرا دید. گفت: چه می‌خواهی؟ گفتم: می‌خواهم که در پی تو بیایم. وی منع کرد، الحاح کردم. گفت: اگر لابدّ است و می‌آیی، قدم منه الّا بر جای قدم من! گفتم: بلی. و او برفت و غیر راه مشهور پیش گرفت. چون پاره‌ای از شب گذشت، روشنایی چراغی دیدم. گفت: این مسجد عایشه است، رضی اللّه عنها. تو پیش می‌روی یا من پیش روم؟ گفتم: آنچه تو اختیار کنی. وی پیش رفت و من به خواب رفتم. چون وقت سحر به مکه درآمدم و طواف و سعی کردم و آمدم پیش ابوبکر کتانی رحمه اللّه و جماعتی مشایخ پیش وی نشسته بودند، بر ایشان سلام کردم. شیخ ابوبکر کتانی مرا گفت: کی رسیدی؟ گفتم: همین ساعت. گفت: از کجا می‌آیی؟ گفتم: از مدینه. گفت: چند است که بیرون آمده‌ای؟ گفتم: دوش. ایشان در یکدیگر نگریستند. شیخ ابوبکر مرا گفت: با که بیرون آمدی؟ گفتم: با مردی که حال و قصۀ وی چنین و چنین بود. گفت: او شیخ ابوجعفر دامغانی است. و این در جنب حال او اندک است. بعد از آن گفت: برخیزید و وی را بطلبید! و مرا گفت: ای فرزند! من دانستم که این حال تو نیست و پرسید که: زمین را زیر قدم خود چون می‌یافتی؟ گفتم: مثل موج که به زیر کشتی درمی‌آید.»

207- ابوالحسین الوَرّاق، قدس اللّه تعالی سرّه

از طبقهٔ ثالثه است. نام وی محمد بن سَعْد است. از کبار مشایخ نشابور و قدمای ایشان است، از اصحاب ابوعثمان حیری. عالم بوده است به علم ظاهر، و سخنگوی در دقایق علوم و معاملات و عیوب افعال. مات قبل العشرین و ثلثمائة.

وی گفته که: «کرم در عفو آن است که یاد نکنی جنایت یار خود را پس از آن که عفو کردی.»

و هم وی گفته که: «حیات دل در یاد کرد زنده‌ای است که هرگز نمیرد و عیشِ گوارنده، زندگانی است با اللّه تعالی نه غیر آن.»

و هم وی گفته که: «علامت دوستی اللّه تعالی متابعت دوست اوست، رسول صلّی اللّه علیه و سلّم.»

208- ابوالحسین الدَّرّاج، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ ثالثه است. بغدادی است. خادم ابراهیم خوّاص است. در سماع برفته. در سنهٔ عشرین و ثلثمائة با شیخ ابوعمرو دمشقی و ابوعمران مزیِّن رازی.

شیخ الاسلام گفت که: «بوالحسین دَرّاج از بغداد به ری آمد به زیارت یوسف بن الحسین. یوسف وی را گفت: برای چه آمدی؟ گفت: از برای دیدار و زیارت تو. گفت: اگر در راه ترا کسی سرایی آراسته و کنیزکی نیکو دادی، آن ترا از زیارت من مانع آمدی؟ گفت: اگر بودی نمی‌دانم. اللّه تعالی خود مرا به آن نیازمود.»

شیخ الاسلام گفت که: «جوابی سخت نیکو باز داد او را. خود از وی این نمی‌بایست پرسید.»

209- بُکَیر الدَّرّاج، رحمه اللّه تعالی

وی برادر ابوالحسین دَرّاج بود. در بغداد می‌بود و از ابوالحسین فاضل‌تر و زاهدتر بود و بزرگتر بود.

وی گفته است: «تا من در این راه درآمده‌ام، هرگز خاطر فاسد بر من نگذشته است.»

210- ابوالحسین سلامی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «وی مردی بزرگ بوده، و صاحب تاریخ است.»

وی گفته که: «عیسی موصلی راهب بوده. وی گفته که: بر مسلمانان آیتی فرود آمده، ندانم که از پس آن آیت، اللّه تعالی را چون آزارند؟ ما یَکُونُ مِنْ نَجْوی ثَلٰثَةٍ إلّا هُوَ رابِعُهُم(7/مجادله).»

211- ابوالحسین مالکی، رحمه اللّه تعالی

نام وی احمدبن سعید المالکی است. بغدادی است. فصیح بوده، با جنید ونوری و آن طبقه صحبت داشته. به طَرْسوس بوده و آنجا برفته از دنیا.

212- ابوالحسین هاشمی، رحمه اللّه تعالی

وی گفته که: «از جنید پرسیدند که: دل کی خوش بود؟ گفت: آن وقت که او در دل بود.»

شیخ الاسلام گفت که: «او سخن با جوانمردان می‌گفت. در دل یاد او بود و مهر او بود، و صحبت او بود، و گفت: دل کی خوش بود؟ که او ناظر بود. کی خوش بود؟ که او حاضر بود.»

213- ابوبکر الواسطی، قدس اللّه تعالی سره

نام وی محمدبن موسی است، و کان یُعرَفُ بابن الفَرْغانی. از قدمای اصحاب جنید و نوری است. از علمای مشایخ قوم بوده، هیچ کس در اصول تصوف چون وی سخن نگفته است، عالم بوده به اصول و علوم ظاهر.

شیخ الاسلام گفت که: «واسطی امام توحید است، و امام مشرق در علم اشارت.» وی به جوانی از عراق آمده، وی را آنجا سخن کم است. به مرو آمد، گفت: «شهر به شهر می‌گردم در آرزوی نیوشنده‌ای.» وی را گفتند: «چرا به مرو آرام گرفتی؟» گفت: «ایشان را تیز فهم‌تر یافتم.» و همانجا برفته پیش از سنهٔ عشرین و ثلثمائة، و تربیت وی آنجاست، معروف و مشهور.

شیخ الاسلام گفت که: «از این طایفه کسی است که به او فرو می‌نگرم، و کسی است که به او می‌نگرم، و کسی است که به او برمی‌نگرم. به یحیی مُعاذ رازی فرومی‌نگرم و به نصر آبادی می‌نگرم و به واسطی برمی‌نگرم.»

شیخ الاسلام گفت که واسطی گوید که: «من و او! و او و من! و کرد من و پاداش من! و دعای من و اجابت او! همه ثنوّیت است و دوگانگی.»

شیخ الاسلام گفت که: «از زبان هیچ کس در خراسان آن توحید نیامده که از زبان واسطی.»

آن وقت که از عراق می‌آمد، چون به نشابور رسید، ابوعثمان حیری برفته بود. شاگردان وی را دید و سخنان وی شنید. از وی پرسیدند که: «چون یافتی ایشان را؟» گفت: «صاحب ایشان ایشان را نیاموخته مگر مجوسیّت محض، یعنی دوگانگی من و او.»

شیخ الاسلام گفت که: «ابوبکر قَحْطَبی از شاگردان ابوعثمان حیری است. یکی وی را به بغداد دید، گفت: پیر شما شما را به چه دلالت می‌کرد؟ گفت: به گزارد طاعت و تقصیر دیدن معصیت. گفت: این گبری محض است. در تصوف توحید و یگانگی می‌باید.»

شیخ الاسلام گفت که: «تقصیر آن وقت بینی که خود را کردار بینی، چرا نه همه او بینی؟»

شیخ الاسلام گفت که ابوطیّب مصری گوید: «مَنْ لم یَنْدَرِجْ لَهُ وفاءُ العُبُودیَّةِ في عزِّ الرُّبُوبیّةِ لم تَصْفُ لهُ العُبُودیّةُ.»

شیخ الاسلام گفت که: «واسطی را یک استاد است و یک شاگرد. استاد جنید است و شاگرد ابوالعباس سیاری. جنید را به وی نامه است و سر نامه این است: بسم اللّه الرَّحمن الرّحیم. سلامٌ علیکَ یا بابَکر و رحمةُ اللّهِ و برکاتُه، عافانا اللّهُ و ایّاکَ بالکرامَةِ. به آخر گوید: علما و حکما از اللّه تعالی بر خلق رحمت‌اند. چنان کن در سخن خویش که خلق را رحمت باشی و خود را بلا. از حال خویش بیرون آی و با حال ایشان شو، که با ایشان سخن می‌گویی. به قدر طاقت و حال ایشان با ایشان سخن گوی و خطاب بر آن موضع نه که ایشان را بر آن می‌یابی. فهذا اَبْلَغُ لَکَ وَ لَهُمْ وَقُلْ لَهُمْ في اَنْفُسِهِمْ قَولاً بَلیغاً(63/نساء)

شیخ الاسلام گفت: «جنید دانست که او نه به طاقت خلق سخن گوید، وی را به رفق و رحمت فرمود.»

شیخ الاسلام گفت که واسطی گوید: «آن که گوید نزدیکم دور است و آن که دور است، در هستی او نیست است، تصوف این است.»

214- ابوبکر زَقّاق کبیر، قدس اللّه تعالی سرّه

شیخ الاسلام وی را از طبقهٔ ثالثه داشته است. نام وی احمدبن نصر است. وی مصری است. استاد ابوبکر زقّاق صغیر است، و استاد ابوبکر دُقّی است. چون زقاق کبیر ازدنیا برفت، شیخ ابوبکر کتانی گفت: «إنْقَطَعَ حجّةُ الفَقَراءِ في دُخُولِهِمْ مِصْرَ.»

وی از اصحاب و اقران جنید بوده.
وی گفته: «ثَمَنُ هذَا الطَّریقِ روحُ الأنسانِ.»
و هم وی گفته که: «این سخنها کسی را شاید که سالها بر خدای تعالی به جان مزبله رُفته بُوَد.»

215- ابوبکر زَقّاق صغیر، قدس اللّه تعالی روحه

شیخ الاسلام گفت که: «زَقّاق صغیر بغدادی است. شاگرد زقاق کبیر است. به ابتدا دست در حدیث داشت، حدیث می‌نوشت، پس با طریقت اهل حقیقت گشت. یک چشم بود.»
ابوبکر رازی گوید: «وی را گفتم: سبب چشم بشدن تو چه بود؟ گفت: در بادیه شدم بر توکل، گفتم: از دست اهل منازل هیچ نخورم ورع را، یک چشم من به روی من فرو دوید از گرسنگی.»
وی گفته که: «چهل سال است تا از جنید یک سخن شنیده‌ام در فنا، هنوز چاشنی آن در جان من است.»

216- ابوبکر الکّتانی، قدّس اللّه تعالی سرّه

از طبقهٔ رابعه است. نام وی محمدبن علی بن جعفر البغدادی الکتّانی است. از اصحاب جنید بوده، و به مکه مجاورت کرده سالها و آنجا برفته، در سنهٔ اثنتین و عشرین و ثلثمائة. در آن سال که عبدالواحد اصفهانی که کنیت او ابوالغریب است در طرسوس برفته از دنیا.
مرتعش گوید که: «کتّانی چراغ حرم است.»
وی گفته: «الصّوفیّةُ عَبیدُ الظّواهِرِ أحْرارُ الْبَواطِنِ.»
شیخ الاسلام گفت که: «وی صحبت دار خضر بود، علیه السّلام. وقتی خضر وی را گفت: یا بابکر! همهٔ مردمان از این طایفه مرا می‌شناسند، و من ایشان را نمی‌شناسم.»
وی گفت که خضر گفت که: «در مسجد صَنْعا بودم به یمن. مردم بر عبدالرّزاق حدیث می‌خواندند و در گوشهٔ مسجد جوانی بود سر به گریبان فرو برده. وی را گفتم: مردم بر عبدالرزاق حدیث می‌خوانند و تو اینجا نشسته‌ای، چرا نروی و از وی حدیث شنوی؟ گفت: من اینجا از رزاق می‌شنوم، تو مرا با عبدالرزاق می‌خوانی؟ گفتم: اگر راست می‌گویی من کیم؟ گفت: خضر، و سر به گریبان فرو برد.»
شیخ الاسلام گفت که: «آن ظریف‌تر بودی که همچنان که از رزّاق می‌شنید، از عبدالرزاق هم بشنیدی، که از مشایخ آنان مه‌اند که ظاهر ایشان چون ظاهر عام بود، و باطن ایشان چون باطن خاصّ، که شریعت بر تن است و حقیقت بر جان و سرّ.»
و هم وی گفته: «مَنْ لَمْ یَتَأَدَّبْ بِأُسْتادٍ، فَهُوَ بَطّالٌ.»
و هم وی گفته که: «کُنْ في الدُّنیا بِبَدنِکَ، وَفي الأخِرَةِ بِقَلْبِکَ.»
شیخ ابوبکر رازی گفت که: «شیخ ابوبکر کتانی در پیری نگریست سر سفید و موی سفید(!) و سؤال می‌کرد. گفت: هذا رَجُلٌ أَضاعَ أمرَ اللّهِ في صِغَرِه، فَضَیَّعَهُ اللّهُ في کِبَرِه، یعنی وی به خردی و جوانی فرمان اللّه تعالی را ضایع کرد، اللّه تعالی وی را در پیری فرو گذاشت خوار ذلیل. اگر وی در جوانی در فرمان او کوشیدی، در پیری به ذُلِّ سؤال گرفتار نشدی، که پیران اهل سنت هر چند مهتر شوند بر چشم و دل خلق عزیزتر شوند.»
شیخ الاسلام گفت که: «ابوبکر کتانی را شاگرد مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم می‌گفتند، از بس که وی را به خواب دیدی، معلوم بودی که کدام روز یا شب خواهد دید. از وی سؤالها کردندی، وی آن سؤالها از مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم بپرسیدی و جواب بشنیدی. وقتی مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم وی را گفت: هرکه هر روز

چهل و یک بار بگوید: یا حیُّ یا قَیُّومُ! یا لا إله الّا أنتَ! چون دلها بمیرد، دل وی نمیرد.»
شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوالقاسم دمشقی گوید استاد سالمی که: «از کتانی پرسیدم که: تصوف چیست؟ گفت: کمینه آن است که تودر نیابی.»
و یکی از بوحفص پرسید که: «صوفی کیست؟» جواب داد که: «صوفی نپرسد که صوفی کیست.»
شیخ الاسلام گفت که: «این علم سرّ اللّه است و این قوم صاحب اسرار، پاسبان را با راز ملوک چه کار؟ اصل این کار یافت است نه دریافت. به انکار آن شتافت کش نیافت. نه به کوشش یابی و طلب که به حرمت یابی و ادب. سؤال سایل از انکار است بر این کار. آن کس که از این کار بویی دارد، او را با سؤال چه کار؟ انکار مکن، که انکار شوم است، انکار آن کند که از این کار محروم است. قومی مشغول‌اند از این کار، و قومی بر این کار به انکار و قومی خود در سر این کار، آن که بر این کار به انکار است مزدور است، و آن که از این کار مشغول است مغرور است، و آن که در سر این کار است غرقهٔ نور است.»

217- ابوبکر عطا جُحْفی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی گوید: «روزی بر بالایی نشسته بودم، دیدم که سیل می‌آمد و عماریی می‌آورد و مردی در آنجا به بانگ بلند می‌گفت: اللّهم لبَّیکَ لبَّیکَ و سعدیک لئن ابتلیت فَلَطالَما عافیت. و سیل می‌برد وی را تا به دریا.» و جُحْفَه موضع سیل است و خود آن را بهر آن جُحْفه خوانند که سیل درآید و هرچه در پیش آن آید آن را بروبد و ببرد.

218- ابوبکر شَقّاق، رحمه اللّه تعالی

نام وی محمد بن عبداللّه است، صاحب ابوسعید خرّاز.
وی گفته که ابوسعید خراز گفته که: «روزی در صحرا می‌رفتم، نزدیک به ده سگ از سگان شبانان بر من حمله آوردند. چون نزدیک من رسیدند، به مراقبه مشغول شدم. ناگاه سگی سفید از میان ایشان بیرون آمد و بر ایشان حمله کرد و ایشان را از من دور گردانید، و از من جدا نشد تا آن سگان دور نرفتند. بعد از آن باز نگریستم وی را ندیدم.»
و هم وی گفته که ابوسعید خراز گفت: «کُنْ بِذِکْرِ اللّهِ فَان قَوِیَتْ حالُک غِبْت عَنْ ذِکرِ اللّهِ و ذکر اللّهِ ایّاک.»
شیخ الاسلام گفت: «زبان در سر ذکر شد و ذکر در سر مذکور و دل در سر مهر شد و مهر در سر نور و جان در سر عیان شد و عیان از بیان دور. بهرهٔ حق به حق رسید و بهرهٔ آدم به آدم. آب و خاک با فنا شد و دوگانگی با عدم. رَجَع الحقُّ إلی أصحابِهِ وَبَقی المِسکینُ في التُّرابِ رَمَیماً.»

219- ابوبکر الشّبلی، قدّس اللّه تعالی سرّه

از طبقهٔ رابعه است. نام وی جعفر بن یونس است و گفته‌اند دُلَف بن جعفر و گفته‌اند دلف بن جَحْدَر. و بر قبر وی به بغداد جعفر بن یونس نوشته‌اند.
شیخ الاسلام گفت که: «وی مصری است. به بغداد آمد و در مجلس خیر نسّاج توبه کرد. شاگرد جنید است. عالم بوده و فقیه و مذکّر. مجلس کردی. مذهب مالک داشت و موطّا حفظ کرده بود. پدر وی حاجِب الحُجّاب خلیفه بود.»
و فی طبقات السّلمی: «انّه خراسانی الأصل، بغدادی المنشأ و المولد، و أصلُه من أسرُوشَنَة من فرغانة و مولده کما قیل سامرّه.»
جنید گفته است: «لا تَنْظُروُا اِلی أبي بکر الشّبلي بالعَینِ الّتي یَنْظُرُ بَعضُکم الی بعضٍ، فانّه عینٌ من عُیُونِ اللّهِ.»

هشتاد و هفت سال عمر وی بود. در سنهٔ أربع و ثلاثین و ثلثمائة برفته ازدنیا، در ماه ذوالحّجة.
هم جنید گفته: «لِکُلِّ قَوْمٍ تاجٌ، وَتاجُ هذَا القَوْمِ الشِّبْلی.»
شبلی بیست و دو بار در بیمارستان بوده.
شبلی گفته: «الحُرّیةُ هِیَ حُرِیَّةُ الْقَلْبِ لاغَیر.»
شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوسعید مالینی حافظ صوفی این حکایت از شبلی آورده که وی گفته که: «این سرمایهٔ وقت که دارید به ناز دارید! فردا همین خواهید داشت، و تا جاوید صحبت با وی به این می‌باید کرد.»
شیخ الاسلام گفت که: «از اینجا می‌باید برد، که فردا گویند منافقان را: إِرْجعُوا وَراءَکُم. فالتَمِسُوا نوراً(13/حدید).»
شیخ الاسلام گفت و وصیت کرد که: «این حکایت بنویسید و یاد دارید که شما را از شبلی هیچ چیز نیارند به از این حکایت: فردا وقت نو نیارند، که این وقت که اینجا داری ببر آرند.»
کسی شبلی را گفت: «مرا دعایی کن!» این بیت بخواند:

مَضی زَمَنٌ و النّاسُ یَسْتَشْـفِعُونَ بي　　　فَهَـــلْ لي اِلی لَیْلي الغَـــداة شــــفیعٌ

وی را گفتند: «ترا خوش فربه می‌بینیم و محبتی که دعوی می‌کنی تقاضای لاغری می‌کند.» گفت:

أحبَّ قَلْــــــبي وَمـــــا دَری بَــــــدَنی　　　و لـــو دَرَی مـــا أقـــامَ في السَّـــمَنِ

وی را پرسیدند که: «مردی سماع می‌کند و نمی‌داند که چه می‌شنود. این چیست؟» جواب داد به این ابیات:

رُبَّ وَرْقــــاءَ هَتُـــــوفٍ بـــــالِحِمی　　　ذاتِ شَـــــجْوٍ صَــــــدَحَتْ في فَنَنِ
وَلقــــــد أشــــــکُو فمــــا أَفْهمُها　　　ولقــــد تَشْــــکوُ فمــــا تُفْهِمُـــــنی
غـــــــیرُ اَنّي بــــــالْجَوی أعْرفُها　　　وَهْيَ أَیْضـــــاً بـــــالْهَوی تَعْرِفـــــني
ذَکَــــرَتْ إلْفـــاً و دَهـــراً صـــالِحاً　　　فَبَکَتْ شَـــجْواً وَهـــاجَتْ شَـــجَنی

شیخ الاسلام گفت که: «این ابیات مجنون راست نه شبلی را، اما وی انشا کرد.»
شبلی عبدالرحمان خراسانی را گفت: «یا خراسانی! هل رأیتَ غیر شبلیّ احداً یقولُ اللّه قطّ؟» قال: «فَقُلْتُ: و ما رأیتُ الشّبلی یوماً یقولُ اللّه.» قالَ: «فَخَرَّ الشبِّلی مَغْشیّا عَلَیه.»
عبدالرحمان خراسانی گوید که: «شخصی به در سرای شبلی آمد و در بزد. شبلی فرا در آمد سر برهنه و پای برهنه. گفت: که را می‌خواهی؟ گفت: شبلی را. گفت: نشنیدی که ماتَ کافراً فلا رَحِمَه اللّهُ؟»
شیخ الاسلام گفت: «نفس را می‌گفت.»
وقتی جمعی در خانهٔ وی بودند. در آفتاب نگریست دید که به غروب نزدیک است. گفت: «وقت نماز است.» برخاستند و نماز دیگر بگزاردند. شبلی بخندید و گفت: «چه خوش گفته است آن کس که گفته است:

نســیتُ الیــومَ مِنْ عِشْــقي صَــلاتي　　　فَلا أَدْري غَــــــداتي مِنْ عِشــــــائی
فــــذِکْرُکَ سَــــیِّدي أَکلی و شُـــربي　　　وَ وَجْهُـــکَ اِنْ رأیتُ شِـــفاءُ دائی»

و یکی از این طایفه گوید که: «در مسجد مدینه بر حلقهٔ شبلی بیستادم. سایلی به آنجا رسید و می‌گفت: یا اللّهُ! یا جَوادُ! شبلی آهی کشید و گفت: چگونه توانم که حق را سبحانه به جود ستایم، ومخلوقی در مدح مخلوقی می‌گوید:

تَعَــودَ بَسْــطَ الْکَــفِّ حَتّی لــو انَّه　　　أرادَ انْقِباضــــــاً لم تُجْبـــــه أَنامِلُه
تَـــــراه إذا مـــــا جِئْتَـــــه مُتَهِلّلاً　　　کأنّــک تُعْطیـــه الّـــذي أنتَ ســـائِلُه

و لــــو يم يَكُنْ في كفِّه غــــيرُ روحِه　　لَجــــــادَ بهــــــا فَلْيَتَّقِ اللّــــــهِ آمِلُه
هُـــــو البَحـــــرُ مِنْ أيِّ النّـــواحى أتَيْتَه　　فَلُجَّتُه المَعْـــرُوفُ وَالجُـــودُ ســـاحِلُه

بعد از آن بگریست و گفت: بلی یا جواد! فانّک اَوْجَدْتَ تلک الجوارحَ و بَسَطْتَ تلک الهِمَم ثُمَّ مَنَنْتَ بعدَ ذلک على أقوامٍ بالأستغناءِ عَنْهُمْ و عمّا في أيديهم بک، فانّک الجوادُ كُلُّ الجَوادِ. فانَّهُم يُعطُونَ عَنْ مَحدودٍ وَعَطاءُک لا حدَّ لَهُ وَلاصِفَة، فيا جواداً يُعْلُو كلَّ جَوادٍ و به جادَ مَنْ جادَ.»
شبلی گفته در تفسیر قوله تعالی قُلْ لِلْمُؤمِنينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصارِهِمْ (30/نور): «أبْصارُ الرّؤسِ عَنِ الْمَحارِمِ وَأَبْصارُ القُلُوبِ عَمَّا سِوَی اللّهِ.»
گفته‌اند که وی شنید که کسی می‌گفت: «الخیارُ عشرة بدانِقٍ!» فریادی کرد و گفت: «اذا کان الخیارُ عشرةً بدانق، فکیف الشِّرارُ؟»
وی گفته که: «وقتی عهد کردم که نخورم مگر حلال. در بیابانها می‌گشتم به انجیر بُنی رسیدم. دست دراز کردم تا بخورم. از آن انجیر بن آواز آمد که عهد خود نگاهدار و از من مخور که من ملک یهودیی‌ام!»
از وی پرسیدند که: «کدام چیزی عجیب‌تر است؟» گفت: «دلی که خدای خود را بشناسد و در وی عاصی شود.»
بُکَیر دینوری گوید خادم شبلی که: «نزدیک وفات خود گفت: بر من یک درم مظلمه است، و چندین هزار درم برای صاحب آن صدقه داده‌ام، وهنوز بر دل من هیچ شغلی از آن گران‌تر نیست.»
و هم بُکَیر گوید که: «در این بیماری گفت که: مرا وضو ده! وی را وضو دادم و تخلیل لحیه فراموش کردم. زبان وی گرفته بود. دست مرا گرفت و به میان لحیۀ خود درآورد، پس جان بداد.» یکی از بزرگان آن را شنید گفت: «چه گویید در مردی که در آخر عمر ادبی از آداب شریعت از وی فوت نشد؟»
و هم بُکَیر گوید که: «شبلی را روز جمعه در آن بیماری خفـّتی شد. گفت: به مسجد جامع می‌رویم، تکیه بر دست من کرده بود و می‌رفت. مردی ما را در راه پیش آمد. شبلی گفت: بُکَیر! گفتم: لبیک! گفت: ما را فردا با این مرد کاری است. پس برفتیم و نماز بگزاردیم، و به خانه باز آمدیم. شب را فوت شد. گفتند: در فلان موضع مردی است صالح که غسل مردگان می‌کند. سحرگاه به در خانۀ وی رفتم، و آهسته دربزدم و گفتم: سلام علیکم! از درون خانه گفت: شبلی بمرد؟ گفتم: بلی. پس بیرون آمد، دیدم همان مرد بود که در راه مسجد پیش آمده بود. به تعجب گفتم: لا اله الّا اللّه! گفت: تعجب از چه می‌کنی؟ سبب را گفتم. پس سوگند بر وی دادم که: تو از کجا دانستی که شبلی مرد؟ گفت: ای نادان! از آنجا که شبلی دانست که وی را امروز با من کار است.»

220- ابوبکر یزدانیار اُرْمَوی، رحمه اللّه تعالی

از طبقۀ رابعه است. نام وی حسین بن علی بن یزدانیار است. وی را طریقه‌ای است در تصوف که به آن مخصوص است، و بعضی از مشایخ چون شبلی و غیر وی بر وی انکار کرده‌اند. و کان ینکر علی بعض مشایخ اقاویلهم. عالم بوده به علوم ظاهر و علوم معاملات و معارف.
شیخ الاسلام گفت که: «ابوبکر یزدانیار اللّه تعالی را به خواب دید. گفت: خداوندا حاجت دارم. گفت: چه حاجت خواهی به از آن که دادم؟ نه ترا از دستبند صوفیان برهانیدم؟»
شیخ الاسلام گفت که: «دیده‌ام جایی که پرسیدند که: ما دستبندُ الصّوفیّة؟ گفت: الحالُ المُحال و الأشاراتُ الباطلة.»
وی را قصّه‌ای است دراز با صوفیان و انکار بر ایشان و در آن اشکال است. مردی بزرگ است و صاحب تلبیس است در ظاهر و محقّق در باطن.

وی گفته که: «الملائکةُ حُرّاسُ السَّماءِ، وَأصحابُ الحدیثِ حُرّاسُ السّنَّةِ، و الصّوفیّةُ حُرّاسُ اللّهِ.»
شیخ الاسلام گفت که: «ابوالعباس نهاوندی روزی پس از نماز بامداد صوفیان را همه خفته دید. گفت: همه بخسبید که او بگوشد، یعنی امر او و صحبت او و دوستی با او.»
و هم وی گفته که: «می‌بینید مرا که سخن می‌گویم بر صوفیّه؟ و اللّه که بر ایشان سخن نمی‌گویم مگر از جهت غیرت برایشان، که اسرار حقّ را سبحانه به غیر اهل آن گفتند و اگر نه ایشان سادات اهل عالم‌اند و به محبت ایشان تقرب می‌جویم به حق، سبحانه.»
و هم وی گفته: «اَلمَعْرِفَةِ تحقُّقُ القَلبِ بوَحدانیّةِ اللّهِ، تعالی.»
و هم وی گفته: «المحبَّةُ أَصْلُها الموافَقَة، والمحِبُّ هُو الّذي یُؤثِرُ رِضا مَحْبُوبه عَلی کلِّ شیءٍ.»
و هم وی گفته: «مَنْ استَغْفَرَ و هُو ملازِمُ للذّنْبِ، حَرَّمَ اللّهُ علیه التّوبةَ و الانابَةَ إلیه.»

221- ابوبکر الصَّیْدَلانی، رحمه اللّه تعالی

از اجلّهٔ مشایخ و اعلام ایشان بوده است. شبلی وی را بزرگ داشته است. از فارس بوده و در نشابور وفات کرده.
وی گفته که: «صحبت با حق دارید، و اگر نتوانید صحبت با آن کس دارید که صحبت دار حق است سبحانه تا برکت صحبت وی شما را به وی رساند.»
و هم وی گفته که: «عاقل آن است که سخن به قدر حاجت گوید و هرچه افزونی بود از آن دست بدارد.»
و هم وی گفته که: «با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک!»
یکی از مریدان وی گوید که: «بعد ازوفات وی برای قبر وی لوحی ساختم و نام وی بر آنجا نوشتم، خراب کردند. بار دیگر راست کردم باز خراب کردند. و همچنین چند بار، هر چند راست کردم خراب کردند و با قبر هیچ کس دیگر آن نمی‌کردند. سرّ آن را از استاد ابوعلی دقّاق پرسیدم. گفت: آن مرد در دنیا گمنامی اختیار کرده بود، و حق سبحانه نیز وی را پنهان می‌خواهد و تو می‌خواهی که وی را آشکارا کنی. این کی میسّر شود؟»

222- ابوبکر الخبّاز البغدادی، رحمه اللّه تعالی

وی از استادان جُرَیری است.
وی گفته که: «أَلعِیالُ عُقُوبَةُ تنفیذِ شَهَواتِ الْحَلالِ.»

223- ابوبکر بن عیسی المُطَوِّعی، رحمه اللّه تعالی

از ابهر است، از اقران ابوبکر و بزرگتر از وی. ابوبکر طاهر بر وی درآمد و وی محتضر بود. وی را گفت: «أحسِنْ ظنَّکَ بربِّکَ!» گفت: «با چون منی چنین سخن گویند؟ اگر ما را بگذارد پرستش وی کنیم و اگر بخواند فرمان بریم و برویم.»
مات سنة خمس و ثلثمائة.

224- ابوبکر بن طاهر الابهری، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ رابعه است، نام وی عبداللّه بن طاهر الحارث الطّائی. از کبار مشایخ جبل است. از اقران شبلی بوده، عالم بوده و با ورع. با یوسف بن الحسین صحبت داشته، رفیق مظفر کرمانشاهی بوده.
شیخ مُهَلّب مصری گوید و هو مُهَلّب بن احمد بن مرزوق که: «با هیچ کس صحبت نداشتم از مشایخ که مرا صحبت وی آن نفع کرده باشد که صحبت شیخ ابوبکر طاهر.»

در سنهٔ ثلثین و ثلثمائة برفته از دنیا.
روزی ابوبکر طاهر به دکّان بزازی برگذشت. پسر بزاز دوست وی بود. چون شیخ را دید، از دکان برخاست و بر پی وی برفت. بزّاز آمد پسر را ندید. در خشم شد و بر اثر پسر برفت. وی را دریافت و لختی بپیچید، و از پیش شیخ ابوبکر وی را با دکان برد.
شیخ ابوبکر از آن، همه شب رنجه بود. دیگر روز به در سرای آن بزاز رفت، و کنیزکی داشت با خود ببرد و وی را بیرون طلبید و گفت: «دوش همه شب رنجه بودم. از مال دنیا این کنیزک دارم، اگر بپذیری به کفارت آن رنج به تو دادم، و ار نپذیری آزاد کردم.»
آن مرد در پای وی افتاد و گفت: «ای شیخ! من جرم کرده‌ام، تو عذر می‌خواهی؟»
گفت: «راست که تو جرم کرده‌ای، اما مرا می‌زنند.»
پرسیدند ازوی که: «حقیقت چیست؟» گفت: «همهٔ آن علم است.» و پرسیدند که: «علم چیست؟» گفت: «همهٔ آن حقیقت است.»
وی گفته: «الجمعُ جمعُ المتفرّقات، و التّفرقةُ تفرقةُ المجموعاتِ، فاذا جمعتَ قُلتَ اللّه و اذا فرَّقتَ نَظَرْتَ إلی الکونِ.»
و هم وی گفته که: «مردی را دیدم که وداع کعبه می‌کرد و می‌گریست و این بیت می‌خواند:
الا رُبَّ مَنْ یَـــــدْنُو ویَـــــزْعَمُ أنَّه یُحِبُّکَ، و النّـــــائی أوَدُّ وأقـــــرَبُ

225- ابوبکر بن ابی سَعْدان، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ رابعه است. نام وی احمد بن محمد بن ابی سعدان است. بغدادی است. از اصحاب جنید قُدّس سرّه از اقران رودباری. عالم تر مشایخ وقت بوده به علوم این طایفه.
ابوالحسن حدیق و ابوالعباس فرغانی گفته‌اند که: «نمانده است در این زمان این طایفه را جز دو تن: ابوعلی رودباری به مصر و ابوبکر بن ابی سعدان به عراق و ابوبکر دریابنده‌تر است از ابوعلی.»
وی گفته: «هر که با صوفیان صحبت دارد، باید که وی را نفس نبود و دل نبود و ملک نبود، چون به چیزی نگرد از اسباب،از بلوغ به مقصد خود بیفتد و به آن نرسد.»
و هم وی گفته: «الصّوفي هُوَ الخارجُ عنِ النُّعوتِ و الرُّسومِ، و الفَقیرُ هُوَ الفاقِدُ لِلأسباب، فَفَقْدُ السّببِ أوجَبُ لَهُ اسمَ الفقر، و سَهَّلُ لَهُ الطَّریقَ الی المُسبِّب.»
و هم وی گفته: «مَنْ لم یَتَطرَّفْ في التّصوُّفِ، فهو غَبّيٌ، ای جاهِلٌ.»
شیخ ابوعبداللّه خفیف گفته است که: «رویم در بغداد بعد از نماز عید مرا گفت: ابن ابی سعدان را می‌شناسی؟ گفتم: آری. گفت: برو و بگوی که امروز ما را به مجالست و مؤانست خود مشرف گردانند! برفتم، وی را در خانه یافتم در دهلیز که در آنجا غیر یک پاره بوریای کهنه هیچ نبود، و وی بر آنجا نشسته بود. ادای رسالت کردم. گفت: این سفره را بگیر و شخصی است بر بیرون به وی ده تا خوردنی بیارد! گفتم: مگر اجابت ابومحمد رویم نمی‌کنید؟ گفت: آری، ولکن رُویَ عن علیٍّ رَضِیَ اللّه تعالی عنه: انّ رسولَ اللّه صلّی اللّه علیه و سلّم دُعِیَ الی مَأدُبةٍ، وَهِیَ الّتی تُسَمُّونها الْوَلیمة، فقال: قُمْ بِنا یا علیُّ اِلَی البیتِ تَأْکُلَ کسیرة لتحسن مُواکلتنا مَعَ النّاس. من سفره را بردم و به آن شخص دادم. سه رغیف و کامخ آورد. بخوردیم و برفتیم.»

226- ابوبکر عَطُوفی، رحمه اللّه تعالی

نام وی محمدبن علی بن الحسین بن وهب العَطوفی است. شاگرد جنید است، قدّس اللّه تعالی سرّه. تُوفّی بالرّملة سنة خمس و اربعین و ثلثمائة.
وی گفته که استاد من گفت جنید:«اگر کسی ببینید که ایمان دارد به این طایفه و این سخنان بپذیرد، زنهار وی را گویید تا مرا به دعا یاد آرد.»

شیخ الاسلام گفت که: «حلاج در آخر کتاب عین جمع گوید: هر که به این سخنان ما ایمان دارد و از آن چاشنئی دارد، وی را از من سلام کنید!»
و شیخ عمو گفت که شیخ سیروانی گفت: «اگر پای دارید به خراسان روید به زیارت کسی که ما را دوست دارد.»
و شیخ عباس گفت که شیخ سیروانی گفت که: «وصیت می‌کنم شما را به نیکویی با کسی که این طایفه را دوست دارد.»

227- ابوبکر سَکّاک، رحمه اللّه تعالی

وی گفته که: «مشتاق به در مرگ لذت بیش از آن یابد که زنده از شربت شهد.»
شیخ الاسلام گفت: «به آن خدای که جز او خدایی نیست که بندۀ نیکبخت را هرگز روزی نیاید نیکوتر و با راحت‌تر و خوش‌تر از آن روزی که عزراییل به وی آید. گوید: مترس به ارحم الرّاحمین می‌شوی! و با وطن خود می‌رسی، و به عید مهین می‌روی. این جهان منزل است و زندان مؤمن است. این بودن عاریتی اینجا بهانه‌ای است. به یک بار بهانه را ببرد و دور کند و در حقیقت باز شود و مرد به زندگانی جاوید برسد.»
مـــوتُ التّقی حیـــاةٌ لا انْقِطـــاعَ لَها   قَـدْماتَ قَـوْمٌ وَهُم في النّـاسِ أحْیـاءُ

228- ابوبکر سقّا، رحمه اللّه تعالی

وی گفته است که: «در کشتی بودم، باد برخاست و موج درگرفت. و خلق به دعا کردن فریاد برداشتند. در کشتی درویشی بود، سر در گلیم پیچیده، پیش وی رفتند و گفتند: دیوانه نه‌ای؟ خلق در دعا و زاری‌اند. تو هم چیزی بگوی! سر از گلیم بیرون کرد و گفت:
عَجِبْتُ لِقَلبِکَ کیفَ انْقَلَب؟
و سر درگلیم برد. گفتند: چه دیوانه است! او را می‌گویند دعا کن، وی بیت می‌خواند! باز سر از گلیم بیرون کرد و دیگر نیمۀ بیت بگفت:
وَشِدَّةُ حُبِّک لي لِمَ ذَهَب؟
آن باد و شور لختی کم شد. باز با وی گفتند که: چیزی بگوی! سر بیرون کرد و بیت دیگر بگفت:
وَأعْجَبُ منْ ذا و ذا إنّـــــــــــــني   أراکَ بِعَیْنِ الرِّضـــی في الغَضَـــب

موج بیارامید و باد ساکن شد.»
شیخ الاسلام گفت که: «او دو بیت آورده، من سیم آن دیده‌ام جایی دیگر، و آن این است:
فـــانْ جُـــدْتَ بالوَصْـــلِ أحْیَیْتَـــني   وَإلّا فَهـــــذَا الطّریـــــقُ العَطَب.»

229- ابوبکر المصری، رحمه اللّه تعالی

نام وی محمد بن ابراهیم است. استاد ابوبکر دُقّی و قَرافی است. شاگرد زَقّاق کبیر است. با جنید ونوری صحبت داشته. توفی فی شهر رمضان سنة خمس و اربعین و ثلثمائة مع ابی بکر العَطوفي.
ابوبکر مصری گوید: «با جنید بودم و ابوالحسین نوری و جماعتی از مشایخ صوفیان، و قوّال چیزی می‌خواند. نوری برخاست و رقص می‌کرد. جنید نشسته بود، نوری فرا سر جنید آمد و گفت: برخیز! و این آیت بخواند: إنّما یَسْتَجیبُ الّذینَ یَسْمَعُونَ(36 انعام)
جنید گفت: وَتَرَی الْجبالَ تَحْسَبُها جامِدَةً وَ هِیَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحابِ(88/نمل).»

230- ابوبکر الدُّقّی، قدّس اللّه تعالی سرّه

از طبقهٔ خامسه است. نام وی محمدبن داود الدّمشقی است و گویند به اصل دینوری است، اما به شام نشستی. عمر وی صد و بیست سال بکشید. از اقران ابوعلی رودباری بود و غیر او. صحبت داشته بود با ابن جلا و به وی نسبت کند، و شاگرد زقاق کبیر است. جنید را دیده بود و با ابوبکر مصری صحبت داشته بود. مجرد جهان بود و از کبار مشایخ وقت با نیکوتر حالی. سنهٔ تسع و خمسین و ثلثمائة برفته از دنیا.

شیخ الاسلام گفت که ابوعبداللّه باکو گفت که غلام دُقّی گفت که دُقّی گفت: «العافِیَةُ و التّصوُّفُ لایَکُونَ.»

و حُصری گفته: «ما لِلّصوفی و العارفیة! صوفی را با عافیت چه کار!»

شیخ ابوعبداللّه رودباری بر کنار دریا وسوسه‌ای داشت. طهارت می‌کرد. باد می‌آمد و دست و پای می‌ترکید و خون می‌آمد. وی درماند، گفت: «الهی العافیة!» آواز دادند که: «العافیةُ في العِلْم، یعنی الشّریعة.»

شیخ الاسلام گفت که ابوبکر دُقّی گفته که: «به نصیبین شدیم مهمان سُمَیعی، وقت خوش بود وقوال خوش، و هیچ بیگانه نبود. هیچ ذوقی و حالی نمی‌شد. همه آرمیده بودند. سُمَیعی گفت: وقتٌ طیّبٌ و قوّالٌ طیّبٌ و مافینا ضِدًّ، فَما هذا الجُمودُ؟» دُقّی می‌گوید که: «گفتم: وقتُنا فوقَ السَّماءِ، سُمَیعی گفت: چه می‌گویی؟ گفتم: آنچه او می‌خواند همه از من و تست. همواره به گوش می‌آید که من و تو. در تصوف من و تو کجا بود؟ صوفی را جز یکی نبود. حالی پدید شد و شور برخاست که همگان جامه می‌دریدند، و می‌افتادند و بانگ می‌زدند. هیچ کس نماند که جامه ندریده بود.»

شیخ الاسلام گفت که: «وقتی دُقّی در بادیه بزارید. گفت: الهی از آن حقیقت خود که مرا دادی بهرهٔ من، چیزی بر دل من آشکارا کن تا جان من بیاساید. چیزی بر وی بگشادند، زاری بر وی افتاد. نزدیک بود که تباه شود، گفت: الهی بپوش! که طاقت ندارم. آن را بپوشیدند.»

شیخ الاسلام گفت که: «پنهان کردن غیب و اهل غیب از اللّه تعالی رحمت است که آن در این جهان نگنجد، هر چیزی که از آن جهان آشکارا شود آن کس را در وقت ببرد، یا عقل آن کس طاقت آن نیارد، احوال و رسوم وی متغیر شود. آنچه غیب است و حقیقت، پنهان به تا به سر آن شوی در سرای غیب و حقیقت، که این دنیا سرای بهانه است و زندان تاریک. چون مدت به سر آید و روزی خورده شود، درِ حقایق و غیب گشاده گردد.»

دُقّی گفته: «علامةُ القُرْبِ الأنقطاعُ عَنْ کُلِّ شیءٍ سِوَی اللّهِ.»

و هم وی گفته: «کَلامُ اللّهِ تَعالی إذا جاءَ عَلَی السَّرائرِ بِأشْراقِه، زالَتِ البَشَریَّةُ بِرُعُوناتِها.»

و سُئِلَ عنْ سُوءِ أدبِ الفُقَراءِ مَعَ اللّهِ في أحْوالِهِم، قالَ: «ذاک انحِطاطُهُم مِنْ حَقیقَةِ الْعِلْم إلی ظاهِرِ الْعِلْمِ.»

231- ابوبکر طَمَسْتانی، قدّس اللّه تعالی سرّه

از طبقهٔ خامسه است. از فارس بود. شاگرد شبلی و ابراهیم دباغ شیرازی است. از کبار مشایخ بود، صاحب آیات و کرامات. یگانه بود در حال و وقت خود. شبلی وی را بزرگ می‌داشت و قدر و محل وی را بزرگ می‌نهاد. با مشایخ فارس صحبت داشته بود، وی را حرمتی عظیم می‌داشتند. سُکر و محبت بر وی غالب بود و رموز و کلام عالی داشت. در فارس سخن او را کسی قوت شنیدن نداشت، مشایخ وقت صواب چنان دیدند که وی به خراسان رود. به نشابور آمد وآنجا برفت از دنیا، بعد از سنهٔ اربعین و ثلثمائة.

وی گفته: «مَا الحیاةُ اِلّا في المُوتِ، یعنی ما حیاةُ القَلْبِ إلّا في إماتَةِ النَّفْسِ.»

شیخ الاسلام گفت که: «هیچ زنده زندگی نکند، تا از خود بنمیری، به او زنده نگردی.»

کسی ابوبکر طمستانی را گفت: «مرا وصیتی کن!» گفت: «الهمّةَ الهمّةَ! فانّ عَلیها مدارَ الأمرِ و الیها یَرْجِعُ الأمرُ.»
و هم وی گفته: «بزرگترین نعمتی بیرون آمدن است از نفس، از برای آن که نفس بزرگترین حجابهاست میان تو و اللّه، تعالی.»
و هم وی گفته که: «ممکن نیست بیرون آمدن و رستن از نفس خود به نفس خود، که از نفس خود به او توان رست و به صحت ارادت او را .»

232- ابوبکر فَرّاء، قدّس اللّه تعالی سرّه

از طبقهٔ خامسه است. نام وی محمد بن احمد بن حَمدون الفرّاء است. از اجلّهٔ مشایخ نشابور بوده، با فراست عظیم. شیخ عمو وی را دیده بود و گفت: «اگر من بوبکر فرّا را ندیدی، صوفی نبودی.» و صحبت داشته با ابوعلی ثقفی و عبداللّه منازل و ابوبکر شبلی و ابوبکر طاهر ابهری و مرتعش و غیر ایشان. از مشایخ یگانه بود و طریقت نیکو داشت. در سنهٔ سبعین و ثلثمائهٔ برفته ازدنیا.
شیخ عمو گفت: «با جمعی قصد حج داشتم. چون به نشابور رسیدم، اصحاب من گفتند که به زیارت ابوبکر فرا مرو، که او گوید که با مادر و پدر شو، و تو بازگردی. لختی بپیچیدم، آخر گفتم: چیست که می‌کنم؟ شاید که باز گردم وی را نیابم. به وی شدم، وی را در مسجد نیافتم. چون ساعتی برآمد، وی را دیدم که از در مسجد درآمد، شوری در وی و پاره‌ای چند پوستین در دست، که او پوست گراه بود. سلام کردم، گفت: علیک السّلام، از کجایی؟ گفتم: از هرات. گفت: کجا می‌روی؟ گفتم: به سوی قبله. گفت: پدر داری؟ گفتم: دارم. گفت: باز گرد، به پدر شو! گفتم: چنین کنم. پیش یاران رفتم، چندان بگفتند که بر سر رفتن آمدم. مراتبی عظیم گرفت. دیگر روز به نزدیک شیخ ابوبکر رفتم. گفت: نَقَضْتَ العَهْد، عهد بشکستی؟ گفتم: ای شیخ، توبه کردم. گفت: مَنْ لَمْ یُؤْثِرِ اللّهَ عَلی کلِّ شیءٍ لا یصِلُ إلی قَلْبِه نورُ الْمَعْرِفَةِ بِحالٍ.»
و هم وی گفته: «کِتْمانُ الْحَسَناتِ اَوْلی مِنْ کِتْمانِ السَّیِّئاتِ، فَانّکَ تَرْجُوا النَّجاةَ.»

233- ابوبکر الشَّبَهی، قدّس اللّه تعالی سرّه

از طبقهٔ خامسه است. نام وی محمد بن جعفر الشّبهی است. از جوانمردان مشایخ وقت بوده. در نیسابور با شیخ ابوعثمان حیری صحبت داشته، پیش از سنهٔ ستین و ثلثمائهٔ برفته از دنیا.
وی گفته: «الفُتُوّةُ حُسْنُ الخُلْقِ و بَذْلُ الْمَعْرُوفِ.»

234- ابوبکر الطّرسوسی الحَرَمی، قُدِّس سرّه

شیخ الاسلام وی را از طبقهٔ سادسه داشته است. نام وی علی بن احمد بن محمد الطّرسوسی است. سالها به مکه مجاور بوده. وی را طاوس الحرمین می‌خواندند از عبادت. وی بزرگ بوده، شاگرد ابوالحسین مالکی است و صحبت داشته با ابراهیم شیبان کرمانشاهی و نسبت به وی کردی.
در سنهٔ اربع و سبعین و ثلثمائهٔ برفته در مکه.
شیخ سُلمی وی را دیده، اما د رتاریخ نیاورده و از اقران شیخ سیروانی بوده.
شیخ الاسلام گفت که شیخ عباس فقیر مرا گفت که شیخ ابوبکر حرمی گفت که: «به مکه مهمان کسی بودیم. میزبان کنیزکی داشت که چیزی می‌توانست خواند. کنیزک بخواند:
لامَـــــــني فيــــــک مَعْشَـــــرٌ فَـــــــــأَقَلُّوا و أكْثَـــــــــرُوا

درویشی برپای خاست، بانگی چند بزد و گفت: که ملامت کرد در مهر تو مگر تو؟ این حرف بگفت و بیفتاد و برفت از دنیا.»

شیخ الاسلام گفت که ابوعبداللّه باکو گفت که: «ایّوبُ نجّار در خانهٔ قزوینی به مکه، در سماع بود. گوینده‌ای چیزی بخواند به پارسی. وی برخاست با پشت راست آنگاه گفت: نفیر از تو و بیفتاد و بیهوش شد و برفت.»

شیخ الاسلام گفت که: «بوالقاسم سایح با قوم در میهمانی بود. گوینده‌ای برخواند:

کـــــــــلُ بَیْتٍ أنْتَ ســـــــــاکِنُهُ غـــــیرُ مُحتـــــاجٍ إلَی السُّـــــرُجِ
وَجْهُـــــــــکَ الْمَیْمُـــــــــونُ حُجَّتُنا یَـــــوْمَ یــــأتِی النّـــاسُ بـــــالحُجَجِ
لا أتــــــاحَ اللّـــــــهُ لی فَرَجـــــــاً یَـــــوْمَ أدعُــــو مِنــــکَ بِــــالفَرجِ

ابوالقاسم سایح دست راست برآورد و بانگ زد و بیفتاد. بنگریستند برفته بود.»

شیخ الاسلام گفته که: «یکی از این طایفه گفت که در نیسابور حادثه‌ای بود که مردم از شهر بیرون رفته بودند. من در مسجدی بودم و در کنج آن مسجد درویشی دیگر بود. گوینده‌ای درآمد، درویش وی را گفت که: چیزی بگوی! وی برخواند:

أَلْفَیْتُ بَیْـــــني وَبَیْنَ الْحُبِّ مَعْرِفَـــــةً لایَنْقَضـــی أبَـــداً أَو یَنْقَضـــي الأبـــدُ
لَأخـــــــرُجَنَّ مِنَ الـــــــدُّنیا، وَحبُّکُمُ بَیْنَ الجَـــوایحِ لَمْ یَشْـــعُرْ بـــه أحَـــدُ

آن درویش بیفتاد و می‌تپید تا میان دو نماز، آنگاه بیارامید. چون بنگریستم برفته بود.»

شیخ الاسلام گفت که: «صوفیی در شهر اُبُلّه که میان بصره و کوفه است می‌رفت، به پای کوشکی رسید و بر آن کوشک مهتری بود، و پیش وی کنیزکی مغنّی چیزی می‌خواند. آن صوفی آواز وی بشنید که می‌خواند:

کُلَّ یَـوْمٍ تَتَلَـوَّنُ غـیرُ هـذا بِـکَ أحْسَـنُ کُلَّ یَـوْمٍ تَتَحَـوَّلُ غَیْـرُ هـذا بِـکَ أجْمَـلُ

درویش را خوش آمد و بر وی خورد. گفت: یا جاریةُ باللّهِ و بِحیاةِ مَوْلاکِ لَأعِدْتِ علیّ هذا البیت! کنیزک تکرار می‌کرد. خواجه کنیزک را گفت: چرا تکرار می‌کنی و نمی‌گذری؟ گفت: در زیر کوشک درویشی است وقت وی خوش گشته است، از بهر وی می‌گویم. خواجه سر فرو کرد، آن غریب را دید خوش گشته و پای می‌کوفت. به آخر سخنی گفت و بانگی بزد و بیفتاد و جان بداد. آن خواجه چون آن را دید، حال وی بگشت کنیزک را آزاد کرد و پیران شهر را بخواند و بر آن درویش نماز کردند و دفن کردند، و پیران را گفت: مرا شناسید؟ من فلان بن فلانم، شما را گواه می‌کنم که هرچه مرا است از ضیاع و املاک همه وقف کردم بر درویشان و کوشک سبیل کردم. و هرچه داشت از زر و سیم بداد و جامه بیرون کرد و إزاری در بست، و مرقع درپوشید و ردا برافکند و روی در بادیه نهاد و برفت. و مردمان می‌نگریستند تا از چشم ایشان غایب شد و چشمها گریان. پس از آن، کس وی را ندید و خبر وی نشنید.»

بوالحسین دَرّاج و فُوَطیِ حکایت کنند این را، دَرّاج گوید: «ما رأیتُ أحسنَ مِنْ ذلک الیَوْمِ.»

شیخ ابوعبداللّه جلّا گوید که: «به مغرب دو چیز دیدم عجب. یکی در جامع قیروان مردی دیدم که به صفها برمی‌گشت و می‌شکافت و از مردمان چیزی می‌خواست و می‌گفت: ایّها النّاس! کُنْتُ رَجُلاً صُوفیًّا فَضَعفْتُ. و دیگر دو پیر دیدم آنجا: یکی جَبَله نام و دیگر زُرَیق نام. و هر یکی را از ایشان شاگردان بودند و مریدان. روزی جَبَله به زیارت زُریق شد با یاران. یکی از اصحاب زُریق قرآن خواندـ یکی از یاران جبله را وقت خوش شد، بانگی بزد و جان بداد. وی را دفن کردند. چون دیگر روز شد، جبله به زُرَیق آمد و گفت: کجا شد آن یار تو که ما را قرآن خواند؟ وی را بخواندند قرآن خواند. جبله بانگی بزد و فریادی کرد، خواننده بر جای بمرد. جبله گفت: واحدٌ بواحدٍ وَالبادي أظلمُ، یکی به یکی و آن که ابتدا کرد ظالم‌تر.»

235- ابوبکر السُّوسی، قدّس اللّه سرّه

نام وی محمد بن ابراهیم السّوسی الصّوفی است. به شام بوده، به شهر رَمْله. شیخ

عمو و احمد کوفانی وی را دیده بودند. تُوفّی بدمشق فی ذی الحجّةِ سنة ستّ و ثمانین و ثلثمائة.
شیخ الاسلام گفت که وی شبی گفت که: «ما را کسی باید که چیزی برخواند. لختی جستند نیافتند، و شیخ ابوبکر همچنان طلب می‌کرد. از بس که وی بگفت، یکی گفت: ای شیخ! کس نمی‌یابیم، اما در این نزدیکی برنایی است مطرب. اگر باید تا بیاریم. آن کس به طیبت گفت. شیخ گفت: باید، بروید و بیارید! رفتند و وی را آوردند. چیزی خورده بود، وی را بنشاندند و وی بخواند:
القَوْمُ إخْوانُ صدقٍ بَیْنَهُم نَسَبٌ... الأبیات
کاری برخاست از نیکویی و خوشی! وقت همه کس خوش گشت و شیخ درشورید. چون فارغ شدند از سماع، مطرب را قَذْف افتاد و برسجادهٔ شیخ قی کرد. پیر گفت: هیچ مگویید! همچنانش به سجاده درپیچید و پراکنده شوید و جایی دیگر خواب کنید! چون روز شد، مطرب با هوش آمد خود را در سجاده دید پیچیده، و در صُفّهٔ قِندیل آویخته، متحیر بماند. بانگ برآورد که: از بهر خدا این چه حالت است و من اینجا چون افتادم؟ یکی فراز آمد و وی را از حال وی خبر کرد که چه بود و چه رفت. وی پیرایهٔ خود بشکست و توبه کرد و جامه درید و مرقع درپوشید و از جملهٔ اصحاب شد و چون شیخ از دنیا برفت، به پیریِ خانقاه وی را بنشاندند، از روزگار نیکو و معاملت نیکو که ورزیده بود.»
شیخ الاسلام گفت که: «نام وی محمد طبرانی بود و من پسر وی را دیده‌ام که به هِری آمد به خانقاه شیخ عمو. جوانی بود سخت ظریف محمد طبرانی پیر شده بود. مشایخ به وی می‌آمدند که: ما را آن بیت بخوان و از آن قصّه بازگوی! شیخ عمو با احمد کوفانی می‌گفت: آن بیتها تمام یاد نداری؟ گفت: نه، این نیم بیت بیش یاد ندارم.»
شیخ الاسلام گفت: «پس از آن کسی این بیتها به من آورد تمام و من خود نیز در کتابی یافتم آن را.

أَلْقَـــوْمُ إخـــوانُ صِـــدْقٍ بینهم نَسَـــبٌ	مِنَ المَـــوَدَّةِ لَمْ یَعْـــدِلْ بـــه سَـــبَبُ
تراضَـــــــعُوا دَرَّةَ الصّـــــــهْباءِ بَیْنَهم	وَأَوْجَبُـــوا لِرضـــیعِ الکـــأسِ مـــا یَجِبُ
لا یَحْفِظُـــونَ عَلَی السَّـــکْران زلَّتُهم	ولا یُریبُـــــــــــــکَ مِنْ أخلاقِهم رِیَبٌ

شیخ الاسلام گفت که: «ذوالنون مصری و شبلی و خراز و نوری ودراج همه در سماع برفته‌اند رحمهم اللّه تعالی سه تن از ایشان سه روز بزیستندو غیر از ایشان بوده‌اند نیز از مشایخ و مریدان که در سماع برفته‌اند، چه در سماع قرآن، و چه در سماع غیر آن. زُرارَة بن ابي أوْفی، قاضی بصره در محراب بود، قرآن می‌خواندند. یکی برخواند: فأذا نُقِرَ في النّاقُورِ(8/مدثر). وی بانگی بزد وبیفتاد مرده.»
شیخ الاسلام گفت: «سماع که دیدار آن را مدد بود، مرد را گوش با او بود و دیده با او بود، چه جای طاقت و هوش بود؟»
صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که: «من معاینه درویشی را دیدم که در جبال آذربایجان می‌رفت، و این بیتها می‌خواند:

وَاللّـــهِ مـــا طَلَعَتْ شَـــمْسٌ وَلا غَـــرَبَتْ	إلّا و أنَتَ مُـــــنی قَلْـــــبي وَ وَسْواسي
وَلا جَلَسْــــــتُ اِلی قَــــــوْمٍ اُحَــــــدِّثُهُمْ	اِلّا وَأنْتَ جَلیســـــــــــــي بَیْنَ جُلّاسي
ولا تَنَفَّسْــــــتُ مَحْزُونــــــاً ولا فَرِحــــــاً	إلّا و ذِکْـــــــرُکَ مَقْـــــــرُونٌ بأنفاسي
ولا هَمَمْتُ بِشُـــرْبِ المـــاءِ مِن عَطَشٍ	الّا رأیتُ خِیـــــالاً مِنـــــکَ في الکَاسي

ناگاه بیفتاد و بمرد.»

236- ابوبکر شُکَیر، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفته که: «وی در نشابور بزرگ بوده، خداوند وقت و دل صافی.

خویشاوند خواجه سهل صُعلوکی بود. روزی خواجه سهل وی را دید، گفت: خویشاوند! چون هیچ به من نیایی؟ گفت: به تو آیم، مرا برنخیزی. به من ننگری، یعنی که تکبر کنی، که من درویشم به خواری در من می‌نگری! گفت: بیا که برخیزم. وقتی در سرای خواجه سهل شد برای وی بر پای خاست، چون بیرون آمد برنخاست. ابوبکر بازگشت و این دو بیت برخواند:

إنّی و إنْ کُنْتُ ذاعِیـــــــــــــالٍ قَلیـــــــــلَ مـــــــالٍ کثـــــــیرَ دین
لَمُسْـــــــــــتَعَفٌّ بِـــــــــرِزْقِ ربّی حَـــــــوایجي بَیْنَـــــــهُ وَبَیْـــــــني

بیرون آمد ودیگر هرگز به وی نرفت.»

237- ابوبکر جَوْزَقی، رحمه اللّه تعالی

قبر وی در نساست.
وی گفته که: «روزی در بادیه می‌شدم. دهانم از تشنگی خشک شده بود و طاقت برسیده بود. برنایی را دیدم که می‌آمد. سلام کردم. جواب داد نیکو. گفت: ایّها الشّیخ! چه بوده است؟ گفتم: تشنه شده‌ام، خیارکی می‌خواهم که دهان کنم. آن برنا گفت: در رو و باز کن!» پیر گفت: «مرا به سخن آن برنا ایمان بود. بازنگریستم بوستانی دیدم پر از خیار و خربزه و بادرنگ، در شدم و کناری باز کردم و بیرون آوردم.»
شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید قدّس اللّه تعالی روحه: «روزی به در سرای بوبکر جَوْزَقی رسیدیم. او پیری بشکوه بود، درشدیم و سلام گفتیم. گفتیم: ای پیر! ما را حدیثی املا کن! جزو باز کرد و گفت: رسول صلّی اللّه علیه و سلّم گفته است که: خداوند را سبحانه و تعالی دو لشکر است یکی به آسمان و دیگری به زمین. آن که به آسمانند فرشتگانند و ایشان را علامتهای سبز بود. و آن که به زمین‌اند لشکر خراسانند. اکنون آن لشکر این ظالمان نباشند. آن لشکر صوفیان باشند که همۀ خراسان و همۀ جهان باز خواهند گرفت. نبینی جماعتی از ایشان در راهی که می‌روند از دور بنگری پنداری لشکری می‌آید؟ این درست است، آن خداوند عزّوجلّ می‌نماید، به حقیقت این لشکر ایشانند، و ایشانند مردان خداوند که خداوند را می‌طلبند و وی را می‌جویند، و از دنیا اعراض کرده‌اند و به خداوند خویش مشغول گشته‌اند. آن دیگران هر کسی بیرون خدای چیزی می‌طلبند و می‌جویند. ایشان جز او هیچ چیز را نجویند و نخواهند. ایشان امیران جهانند و پادشاهان روی زمین‌اند و این پوشیده است بر بیشتر خلق.»

238- ابوبکر الرّازی، رحمه اللّه تعالی

مردی متوّرع مجتهد بوده. گفته‌اند که از مشایخ کس از وی گریان‌تر نبود. هر مرید ومبتدی که وی را بدیدی، اسیرو گرفتار وی شدی از کثرت عبادت و گریه و بی صبری و حُرقت و اضطراب وی در سماع. در ابتدای کار خود به سفر مکه رفت و مشایخ صوفیه را دریافت و یک سال مجاورت کرد.
وی گفته که: «درمکه وقت بر من تنگ شد. به یمن رفتم مرا یک دینار فتوح رسید. جامۀ من خَلَق شده بود، خواستم که به آن پیرهنی بخرم. چون به مکه بازگشتم و خواستم که به مکه درآیم، آن را جایی در میان دو سنگ دفن کردم و علامتی بر آن نهادم. پس به مکه درآمدم، چون از طواف فارغ شدم به ابوعمروزجّاجی شدم و ازوی مسأله‌ای پرسیدم. گفت: برو و آن دینار که دفن کرده‌ای در سر خود صرف کن! رفتم و چنان کردم، پس به وی آمدم، آن مسأله را جواب داد.»

239- ابوبکر مُفید، رحمه اللّه تعالی

نام وی محمد بن احمد بن ابراهیم است. امام بزرگ بوده، از شهر جَرْجَرْآباد. جنید را و یوسف بن الحسین را دیده بود و با بوعثمان حیری صحبت داشته بود. در سنۀ اربع و

ستین و ثلثمائة برفته از دنیا. عمر وی دراز بکشید. نیکو ادب بود و شریف همت و مستقیم الحال. شیخ عمو وی را دیده بود.
وی را کتابی است. در آنجا آورده که: «ابوسعید خرّاز را به در مرگ پرسیدند که: چه آرزو داری؟ گفت: حسرت دارم بر غفلت.»
و هم وی گفته که یوسف بن الحسین گوید که: «چنان شده‌ام که سخن من جز اللّه تعالی نمی‌شنود.»
شیخ الاسلام گفت که: «این سخن به آخر چنان شود که آن پیر گفت.»

240- ابوبکر قَصْری، رحمه اللّه تعالی

از قصر هُبَیره بود ولیکن به شیراز نشستی. بزرگ بوده و محقق و اهل غیب را دیدی.
شیخ ابوعبداللّه خفیف گوید که: «روزی شیخ ابوبکر قصری مرا گفت: خیز تا به صحرا رویم! می‌رفتیم قومی دیدیم که بر بام بازار نرد می‌باختند. شیخ ابوبکر برفت و با ایشان بنشست و با ایشان دست در بازی کرد و از خجالت آب از من می‌رفت که این چیست که می‌کند که مردمان می‌بینند. آخر فرود آمد و رفتیم دیدیم که تنی چند شطرنج می‌باختند. به سوی ایشان رفت و نطع ایشان برگرفت و بدرید، و چوبها بیفکند. دو تن از ایشان کارد برکشیدند، قصری گفت: کارد مرا دهید تا بخورم! ایشان شکوه داشتند. برگذشتیم، و من با وی در خصومت که آن فراخ روی آنجا و این احتساب زشت اینجا چه بود؟ وی بجای آورد گفت: آن وقت به نظر لدنی می‌نگریستم فرق ندیدم، و اکنون به نظر علمی می‌نگریستم حکم بدیدم.»

241- ابوبکر مَوازینی، رحمه اللّه تعالی

وی به مصر بوده استاد شیخ سیروانی است.
وی گوید که از ابن خباز شنیدم که گفت: «روز عید اضح نزدیک جمره بودم. درویشی دیدم ایستاده و به دست وی کوزه‌ای یا رکوه‌ای، می‌گفت: یا سیّدی! تَقرَّبَ النّاسُ إلیْکَ بِذَبایِحِهِم وَقُرباناتِهم، وَلَسْتُ أملکُ إلّا نَفسي، فَشَهِقَ شَهْقَةً وَماتَ.»

242- ابوبکر اُشْنانی، رحمه اللّه تعالی

شیخ ابوعبداللّه خفیف گوید که: «یکی از شاگردان من آمد که: شیخ اُشنانی از بام بیفتاد و پای وی بشکست و برفت. و آن چنان بود که: نوجوانی آمده بود، قوالی می‌کرد وی را، پنهان از شیخ ابوعبداللّه گفته بودند تا چیزی خواند. ابوبکر اُشنانی در سماع خوش شد، از بام بیفتاد و برفت.»
شیخ ابوعبداللّه گوید که: «آنجا رفتم، گفتم: چه می‌خواندند؟ گفتند: این دو بیت:

دَنَفٌ یَذُوبُ بدائهِ وَالموتُ دُونَ بَلائه
إنْ عاشَ عاشَ مُنَغَّصاً اَوْ ماتَ ماتَ بِدائه»

آن کودک را گسیل کرد و گفت: «دیگر گرد این قوم مگرد!». ابوعبداللّه خفیف چهار روز از خود غایب شد، و ابوبکر اُشنانی را در گور کردند و شیخ ابوعبداللّه بیخبر.
شیخ الاسلام گفت: «تشنه را آسایش در چه مگر در آب؟» و گفت: «وفای دوستی در دوستی به رفتن است.»

243- ابوبکر مَغازلی، رحمه اللّه تعالی

استاد سیروانی بوده به مصر.
وی گوید: «می‌خواستم که ابوالحسن مزیِّن را بیازمایم. به در سرای وی شدم و در بزدم، و گفتم: یا أهْلَ الدار! و اسُوني بِشَیْءٍ! ای خداوندان سرای! با من به چیزی مواسا کنید! وی اهل خود را گفت: ای مؤمنه چیزی فرا وی ده! که اگر وی اللّه را

شناختی، به من نیامدی، یعنی آزمودن را. چون آن را شنیدم ایشان با بگذاشتم و برفتم.»

244- ابوبکر قطیعی، رحمه اللّه

وی حافظ، و امام بغداد بود. در حدیث شاگرد عبداللّه بن احمد بن حنبل است. جنید را دیده بود.
وی گفته که از جنید شنیدم که می‌گفت: «یا مَنْ هُوَ کُلَّ یَوْمٍ في شأنٍ! إجعَلْ لي مِن بعضِ شأنِک! ای آن که هر روز در کار دیگری، چه بُوَد که روزی در کار من کنی؟»
ماتَ القطیعی ببغداد فی ذی الحجّة، سنة ثمان وستیّن و ثلثمائة.

245- ابوبکر همدانی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که حسین فقیر گفت که ابوبکر همدانی گفت که: «درویشی سه چیز است: ترکُ الطّمعِ و المنعِ و الجمعِ. طمع به چیز کسی نکنی و اگر چیزی به سر تو آید منع نکنی و چون بستانی جمع نکنی.»

246- ابوبکر کَفْشیری، رحمه اللّه تعالی

کفشیر دهی است به شام.
وی گفته که: «در تیه بنی اسراییل می‌رفتم. مرا نان پَر زده آرزو کرد و باقلی. در وقت آواز باقلی فروش شنیدم در تیه که پیش من آورد.»
شیخ الاسلام گفت: «این نه کرامت است. این در طریق تصوف بیغاره است.»
درویشی در بادیه تشنه شد. وی را از آسمان قدحی فرو گذاشتند از زر، پر آب سرد.
آن درویش گفت: «به عزت تو! که نخورم آب مگر از دست اعرابیی که مرا سِلّی زند و شربتی آب دهد و اگر نه به کراماتم آب نباید.» از بیم غرور، گفت: «قادری که آب در جوف من پدیدآری، یعنی کرامات ظاهر از مکر ایمن نبود.»
شیخ الاسلام گفت که: «حقیقت نه به کرامات درست شود، که حقیقت خود کرامات است و کرامات ابدال و زهاد را بود و از مکر و غرور ایمن نباشد. چون عطاها که چون با آن نگری، ترا به آن باز گذارند. از عطا مُعطی پسندی، و از کرامات مکرم.»
و گفت که: «کرامات ناگاه مرد را از این کار بیرون آرد، چون موی از خمیر. صوفیان کرامات را رد کنند. آن خود نثار بود بر ایام ایشان.»

247- ابوبکر بن داود الدینَوری، رحمه اللّه تعالی

به شام نشسته است و با ابن جلّا رحمه اللّه صحبت داشته.
وی گفته: «معده محل طعام است. اگر حلال در وی افکنی قوت طاعت یابی و اگر بشبهت بود راه حق پوشیده کند و اگر حرام باشد معصیت زاید.»
گویند صد سال بزیست و به دینور وفات یافت، سنۀ خمسین و ثلثمائة.

248- ابوعلی الرّودباری، قدّس اللّه سرّه

وی از طبقۀ رابعه است، نام وی احمد بن محمد بن القاسم بن منصور، از ابنای رؤسا و وزراست، و نسب وی به کسری می‌رسد.
روزی جنید در مسجد جامع سخن می‌گفت، گذر وی بر مجلس جنید افتاد و جنید با مردی سخن می‌گفت. با آن مرد گفت: «إسمَعْ یا هذا!» ابوعلی پنداشت که او را می‌گوید، بیستاد و گوش با وی داشت: کلام جنید در دل وی جای گرفت و اثر تمام کرد. هرچه در آن بود ترک کرد و بر طریقت قوم اقبال نمود.
حافظ حدیث بوده و عالم و فقیه و ادیب و امام و سید قوم، خال ابوعبداللّه رودباری است.

شیخ ابوعلی کاتب گوید: «ما رأیتُ أجمع لعلمِ الشّریعةِ و الحقیقةِ من أبي على الرّوذباری، رحمه اللّه تعالی.»

هرگاه که ابوعلی کاتب، ابوعلی رودباری را نام بردی، گفتی که«سَیِّدنا» شاگردان وی را از آن رشک می‌آمد، گفتند: «این چیست که وی را سید خود می‌گویی؟» گفت: «آری، او از شریعت به طریقت شد، ما از حقیقت به شریعت می‌آییم.»

شیخ الاسلام گفت: «تا مرد را از پیشگاه با آستان نبرند، نداند که آن که از آستان به پیشگاه می‌فرستند کیست. بس سَرْد بود که از ناز با نیاز فرستند. از نیاز با ناز آی و از طهارت به نماز شو!»

ابوعلی رودباری در بغداد با جنید و نوری و ابوحمزه و مُسوحی و با آنان که در طبقهٔ ایشان بودند از مشایخ قدّس اللّه اسرارهم صحبت داشته، و در شام با ابوعبداللّه جلّا. وی از بغداد است، اما به مصر مقیم گشته و شیخ مصریان و صوفیان ایشان بوده و از شعرای صوفیان است.

وی گفته در وقت نزع:

وَحَقِّکَ لانَظَــــــرْتُ إلی سِــــــواکا　　　بِعینِ مَــــــــــــــــوَدَّةٍ حتّی أراکا

توفی سنة احدی و عشرین و ثلثمائة.

و هم وی گفته:

مَنْ لَمْ یَکُنْ بِــــکَ فانِیـــــاً عَنْ حَظِّه　　　و عَنِ الْهــــوی وَ الأُنْسِ بِالأحْبـــابِ
أوْ تَیَمَّتْــــــهُ صَــــبابَةٌ جَمَعَتْ لَــــهُ　　　مـــا کـــانَ مُفْتَرِقـــاً مِنَ الأسْـــبابِ
فکانَّه بینَ المــــــــراتبِ قــــــائمٌ　　　لِمنـــالِ حـــظٍّ أو جَزیـــلِ ثَـــواب

شیخ الاسلام گفت که: «مرا در این شعر بر وی حسد است، که هیچ کس را جای باز نگذاشته که همه بگفته.»

و هم وی گفته: «و الا هم قبلَ أعمالِهم، و عاداهم قبلَ أعمالِهم، ثُمّ جازاهُم بأعمالِهم.»

شیخ الاسلام گفت که: «کل این علم همه این است و خلق غافل‌اند از این. خلق مشغول به پوستند مغز می‌باید یعنی حقیقت.»

و هم وی گفته: «أضْیَقُ السُّجُونِ مُعاشَرَةُ الأضّدادِ.»

و هم وی گفته: «فَضْلُ المَقالِ عَلیَ الفِعالِ مَنْقَصَةٌ، وَفَضْلُ الفِعال عَلَی المَقالِ مَکْرُمَةٌ.»

و هم وی گفته: «عَلامَةُ إعْراضِ اللّهُ عَنِ الْعَبْدِ أنْ یَشْغَلَهُ بِما لایَنْفَعُهُ.»

و هم وی گفته: «ما لم تَخْرُجُ مَن کُلِّیَّتِکَ لَمْ تَدْخُلْ في حدِّ الْمَحَبَّةِ.»

وقتی به گرمابه رفت. در جامه خانه چشمش بر مرقعی افتاد، در فکر شد که تا از درویشان در گرمابه کیست. چون در رفت، درویشی را دید به خدمت بر پای ایستاده، بر سر جوانی امرد که پیش حجام نشسته بود. ابوعلی هیچ نگفت. چون آن جوان امرد برخاست، آن درویش آب به سرِ وی فرو گذاشت و خدمت نیکو بجای آورد و چون غسل کرد إزار خشک آورد. آن جوان بیرون رفت، آن درویش نیز در خدمت وی بیرون رفت. ابوعلی نیز به نظاره بیرون رفت. آن درویش جامه به سر آن جوان فرو افکند و گلاب بر وی افشاند و عود بسوخت، و مِرْوَحه برگرفت و او را باد می‌کرد و آیینه پیش وی داشت و هرچه بتوانست از جهد و امکان بجای آورد.

آن جوان در وی می‌ننگریست. چون جوان برخاست تا بیرون رود، درویش را صبر برسید، گفت: «ای پسر! چه باید کرد تا تو به من نگری؟» گفت: «بمیر تا برهی و به تو بنگرم!» درویش بیفتاد و بمرد و آن جوان برفت. ابوعلی فرمود تا درویش را به خانقاه بردند و کفن ساخت و دفن کرد.

پس از آن به مدتی، شیخ ابوعلی به حج می‌رفت، آن جوان را دید در بادیه، مرقعی خشن پوشیده. ابوعلی به وی نگریست، گفت: «تو آن هستی که آن درویش را گفتی: بمیر تا به تو بنگرم؟» گفت: «هستم، ای شیخ، و آن خطایی بود که بر من رفت.»

شیخ گفت: «اینجا چون افتادی؟» گفت: «از آن روز به این کار درآمدم. آن شب وی را به خواب دیدم، مرا گفت: بمردم و هم به من ننگریستی. اکنون باری به من نگر! از خواب درآمدم و توبه کردم و به سر خاک وی شدم و موی ببریدم، و مرقع به گردن افکندم و با خدای عهد کردم که تا زنده باشم هر سال می‌شوم و به نام وی لبیک می‌زنم و حجی می‌کنم و به سر خاک وی می‌آیم و به او می‌سپارم، کفارت گفت و کرد خود را.»

249- ابوعلی الثّقفی، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ رابعه است. نام وی محمد بن عبدالوهاب است. ابوحفص حداد و حمدون قصار را دیده بود، و در نشابور امام و مقدم بود در اکثر علوم شرعی، همه را فرو گذاشت و به علم صوفیان مشغول گشت. و ابوعثمان حیری وی را نیکو گفتی. و کان أحسنَ المشایخ کلاماً في عُیوبُ النَّفْسِ و آفات الأعمالِ. در سنهٔ ثمان و عشرین و ثلثمائة برفته از دنیا.

وی گفته: «أَلْعِلمُ باللّهِ حیاةُ الْقَلْبِ مِنَ الْجَهْلِ و نُورُ الْعَیْنِ مِنَ الظُّلْمَةِ.»

و هم وی گفته: «هر که صحبت دارد بزرگان را نه بر طریق حرمت، حرام شود بر وی فایدهٔ ایشان و برکات نظر ایشان و از نور ایشان هیچ چیز بر وی پیدا نگردد.»

از وی پرسیدند که: «عیشِ که صعب‌تر و ناخوشتر؟» گفت: «عیش آن که بر نومیدی زید.»

شیخ الاسلام گفت که: «نومیدی دری در کفر دارد، نومیدی از اللّه تعالی کفر است. لایَیْأسُ مِنْ رَوْحِ اللّهِ إلّا الْقَوْمُ الْکافِرُونَ(87/یوسف)، و لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللّهِ(53/زمر)»

و روزی در محبت و احوال محبان سخن می‌گفت، در آن میانه این دو بیت را بخواند:

إلی کَمْ یَکُـونُ الصَّـدُّ في کُـلِّ سـاعَةٍ   وَکَمْ لاتَمُلّینَ القَطیعـــةَ والْهِجْـــرا؟
رُوَیـــدکِ! إنَّ الـــدَّهْرَ فیـــهِ کِفْایَـــةٌ   لِتَفریــقِ ذاتِ البَیْنِ فَـانْتَظِرِی الـدَّهْرا

و در اثنای مجلس خود بسیار گفتی: «ای همه را به هیچ بفروخته و هیچ را به همه خریده!»

250- ابوعلی الکاتب المصری، قدّس اللّه تعالی سرّه

از طبقهٔ رابعه است. از کبار مشایخ مصر است. صحبت داشته با ابوبکر مصری و ابوعلی رودباری. پیر ابوعلی مَشْتُولی است. صاحب کرامات ظاهر بود، و ابوعثمان مغربی وی را بزرگ می‌داشت. وی را مه می‌گفتند از رودباری، از بزرگی و تمامی علم.

وی گوید: «هرگاه چیزی بر من مشکل شدی، مصطفی را صلّی اللّه علیه و سلّم به خواب دیدمی و آن را بپرسیدمی.»

شیخ الاسلام گفت که: «شیخ ابوعلی کاتب را در مصر یک مرید بود که چیزی به وی دادی، وی بمرد. شیخ به سر قبر وی شد، گفت: الهی! میان من و تو این واسطه بود و شرک، وی برفت و توحید من درست کرد. به حقّ آن که توحید من ترا درست شد به رفتن وی، که با وی نیکویی کن!»

وی گفته که اللّه تعالی گفته که: «وَصَل إلَیْنا مَنْ صَبَرَ عَلَیْنا.»

شیخ ابوالقاسم نصرآبادی گوید که: «ابوعلی کاتب را گفتند که: به کدام یک مایل‌تری از این دو، به فقر یا به غنا؟ گفت: به آن که بلندتر است درجه و مرتبهٔ آن. پس این دو بیت برخواند:

وَلَسْـــتُ بِنَظّـــارٍ إلی جـــانِبِ الغِـــنی   إذا کـــانتِ العَلْیـــاء في جـــانِبِ الفَقْر
و إنّي لَصَـــبّارٌ عَلی مـــــا یَنوُبُـــــني   وَحَسْـبُکَ أنّ اللّـهُ أثْـنی عَلَی الصَّـبْرِ

251- ابوعلی مَشْتُولی، رحمه اللّه تعالی

نام وی حسن بن علی بن موسی است. شاگرد ابوعلی کاتب و ابویعقوب سوسی است. مَشتُول دهی است بر ده فرسنگی مصر، وی آنجا در سنۀ اربعین و ثلثمائة برفته از دنیا.
وی گفته که: «پیغمبر را صلّی اللّه علیه و سلّم به خواب دیدم. مرا گفت: یا با علی! می‌بینم ترا که دوست می‌داری درویشان را و میل داری به صحبت ایشان. گفتم: چنین است، یا رسولَ اللّه! پس روی به من کرد و گفت: می‌خواهی که ترا به وکیلی درویشان و کفایت مهمات ایشان به پای کنم؟ بترسیدم که بر دست من چیزی رود که نباید، یا کاری پیش آید که به دست من برنیاید. گفتم: یا رسولَ اللّه! به شرط عصمت و کفایت. گفت: به شرط عصمت و کفایت. من خاموش شدم.»
پس از آن وی را کاری برخاست و درویشان روی به وی نهادند به آرزوها و بایستها و آن همه راست می‌شد، چون خواسته بود که به کفایت. پیش استاد خود، ابوعلی کاتب، آمد و آن را بازگفت. وی گفت: «چه کرده بودی یعنی از جرم که ترا از میان درویشان بیرون کرد؟ یعنی درویشی وناداشت به از کفایت و توان.»
شیخ الاسلام گفت که: «او بخود نمی‌کرد آن را، بلکه به فرمودۀ مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم و مدد وی می‌کرد. زنهار که غافل نباشی و از مکر و از غرور ایمن نشوی.»
روزی یکی از این طایفه به وی درآمد. یک دینار پیش وی نهاد. گفت: «من برای این به تو نیامده‌ام.» گفت: «بستان که این را من نمی‌دهم. من واسطه‌ام. حقوق شما را به شما می‌رسانم.» آن عزیز این قصّه را با شیخ بوعلی کاتب بازگفت. شیخ گفت: «من گمان نمی‌بردم که اکنون در دنیا کسی باشد که مثل این سخن بگوید.» قصۀ خواب وی را با شیخ بگفت. گفت: «رَحِمَ اللّهُ ابا علی! مِثْلُهُ یَری هذِه، و یُوَفَّقُ لِلْقِیام بِحَقِّها.»
شیخ الاسلام گفت که: «ابوعلی مَشْتولی از مشتول به بصره رفت به زیارت شیخ ابویعقوب سُوسی. در بصره می‌گشت و از کس نمی‌پرسید که خانۀ وی کجاست. تا روزی به کویی فرو شد، دکان حلاجی دید شاگرد وی بر آن نشسته. نزدیک او رفت و حجرۀ او برسید. گفت: وی را می‌خواهی؟ گفت: آری. گفت: چون به وی شوی ترا خواهد گفت: برو گرد کردار گرد! که هر که به وی شود این گوید. آنگاه برفت و دست به در حجرۀ وی بازنهاد، آواز آمد که: درآی! درشد. گفت: بیا بنشین! من ترا نگویم که برو گرد کردار گرد، یعنی این کار نه همه کردار است، چیزی هست مِه از کردار.»

252- ابوعلی رازی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی گفته: «اذا رأَیتَ اللّهَ عزَّو جَلَّ یُوحِشُکَ مِن خَلْقِه، فاعْلَمُ أنَّه یُریدُ ان یُونِسَک بنَفْسِه، یعنی هرگاه بینی که حق تعالی ترا از خلق وحشت دهد، از حاضر نیاسایی و غایب را نجویی، بدان که مراد او آن است که ترا با خود انس و آرام دهد.»

253- ابوعلی خَیران، رحمه اللّه تعالی

نام وی حسن بن صالح بن خیران است. فقیه بود شافعی. جمع کرده بود میان فقه و ورع. وی را تکلیف کردند که قاضی القضات شود، قبول نکرد. گویند که علی بن عیسی، وزیر مقتدر باللّه، صاحب البلد را گفت که شیخ ابوعلی خَیران را بیارد تا قضا را بر وی عرض کنند. وی بشنید و پنهان شد. چند کس بر در خانۀ وی موکّل ساختند که تا چون به آب محتاج شود بیرون آید. ده روز زیادت بیرون نیامد. خبر به وزیر رسید، گفت: «وی را بگذارید! مقصود ما آن بود که مردم بدانند که در مملکت ما کسی

هست که قضای شرق و غرب را بر وی عرض کردند، وی قبول نکرد.»
وی گفته: «إذا إسْتَنَدَ الرَّجُلُ نامَ عَقْلُهُ.»
شیخ الاسلام گفت که: «چون دل بیدار بود، مرد معلق بود.»

254- ابوعلی سیرجانی، رحمة اللّه علیه

آورده‌اند که وی را مسافری رسید. برای سوزنی هفتاد بار او را به بازار فرستاد که بهتر از این می‌باید و شیخ ابوعلی با بزرگی و ضعف و پیری خویش می‌رفت و دیگری می‌آورد تا هفتاد بار. بعد از هفتاد بار سوزنگری بیاورد، تا چنان که او را باید سوزنی اختیار کند. آن مسافر گفت: «دریغا که نیم خادم بیش نبودی، که دلت بگرفت! و من از برای تجربه می‌کردم، اگر سوزنگر را نیاوردی هفتصد بارت بخواستم فرستاد.»

255- عبداللّه بن محمد، المعروف بالمرتعش، قدّس اللّه سرّه

از طبقهٔ رابعه است. کنیت وی ابومحمد است. نیسابوری است، از محلهٔ حیره. به بغداد بوده، یگانهٔ مشایخ عراق است و ایمهٔ ایشان. از اصحاب ابوحفص حداد است و جنید را دیده بود.
گفته‌اند: «عجایب بغداد سه است: زَعْقَهٔ شبلی و نکتهٔ مرتعش، و حکایات خُلدی.»
و مرتعش در بغداد بوده، در مسجد شونیزیّه، و آنجا برفته در سنهٔ ثمان و عشرین و ثلثمائة، و در قولی ثلاث و عشرین.
ابوحفص وی را به سیاحت فرموده بود. هر سال هزار فرسخ سفر می‌کرد پای برهنه و سر برهنه، و به هیچ شهری بیش از ده روز نبودی، و گاه بودی که سه روز بودی.
ابراهیم بن مُولّد گوید که: «مرتعش به رَقّه آمد، ابراهیم قصار به وی طبقی نان و انگور فرستاد و مرتعش را پوستینی بود و مِیزَری، میزر را اِزار ساخت و پوستین را بفروخت و به ثمن آن نان و انگور خرید و به ابراهیم قصار فرستاد و گفت: نان و انگوری را نان و انگوری. اگر ترا با اللّه تعالی حالی هست، بیرون آی!»
ابراهیم مولّد گوید که: «ابراهیم قصّار ما را گفت: مادام که اینجاست با وی سخن مگویید و بر وی سلام مکنید! وی مدتی دراز در رَقّه اقامت کرد. روزی به وی رسیدم، گفتم: یا بامحمد! تو هنوز اینجایی، با این همه خواری که از جهت ما به تو رسید؟
گفت: به جهت این من اینجا این قدر اقامت کردم، و اگر نه من در شهرهای دیگر چند روز بیش نمی‌باشم.»
مرتعش گفته که: «هرگز خویشتن را به باطن خاص ندیدم تا خود را به ظاهر عام ندیدم.»
از وی پرسیدند که: «تصوف چیست؟» گفت: «اشکال و تلبیس و کتمان.»
و هم از وی پرسیدند که: «أَیُّ الأَعْمالِّ أفضلُ؟» گفت: «رُؤیةُ فَضْلِ اللّهِ.»
پس این بیت بخواند:

إنَّ المَقـــــــادیرَ إذا ســـــــاعَدَت　　　أُلْحِقَتِ العـــــــاجزُ بالحـــــــازم

و هم وی گفته: «أَفضَلُ الأرزاقِ تَصْحیحُ العُبُودیَّةِ و مُلازَمةُ الخِدْمَةِ علی السُّنَّةِ.»
و هم وی گفته که: «اول کار من آن بود که من دهقان پسری بودم در نیسابور، بر در خانهٔ خود نشسته. ناگاه جوانی آمد مُرقّعی در بر و کهنه‌ای بر سر، و به سوی من اشارت کرد و به وجهی لطیف چیزی خواست. با خود گفتم: جوانی است تندرست، از این شرم نمی‌دارد که سؤال می‌کند؟ و وی را هیچ جواب ندادم. بانگی بر من زد که از آن بسیار بترسیدم. پس گفت: أعوذُ باللّهِ مِمّا خامَرَ سِرُّکَ وَ اخْتَلَجَ به صَدْرُکَ. من بیخود شدم و به روی درافتادم. خادمی از خانه بیرون آمده بود و سر من در کنار خود نهاده و مردم بسیار گرد من درآمده. چون بعد از مدتی با خود آمدم، آن جوان رفته بود. حسرت بسیار خوردم و از آنچه کرده بودم پشیمان شدم. چون شب رسید به غایت غمگین در خواب شدم، حضرت امیرالمؤمنین علی را رضی اللّه تعالی عنه در

خواب دیدم و آن جوان با وی. حضرت امیر به من اشارت می‌کرد و سرزنش می‌کرد و می‌گفت: إنَّ اللّهَ تعالی لایُجیبُ مانِعَ سائِلِه. از خواب درآمدم و هرچه داشتم تفرقه کردم و روی به سفر آوردم. بعد از پانزده سال شنیدم که پدرم مرده است. به نشابور بازگشتم و از خدای تعالی درخواستم که مرا خلاصی دهد از میراثی که به من رسیده بود. خدای تعالی عنایت کرد و از آن خلاص شدم و همیشه چشم آن جوان را بر خود می‌بینم و هرگز از شرمندگی وی خالی نشده‌ام و نخواهم شد تا به آن وقت که به خدای تعالی برسم.»

256- عبداللّه بن محمّد بن مَنازل، قدّس اللّه تعالی سرّه

از طبقهٔ رابعه است. کنیت وی ابومحمد است. از بزرگان مشایخ نشابور بوده، وی را طریقتی است که به آن متفـرّد است. صحبت داشته با حَمدون قصّار و طریقت از وی گرفته و عالم بوده به علوم ظاهر.

بزرگی گفته از مشایخ که: «من مردی و نیم شناسم. نیم مرد نصرآبادی است که مردمان را به بد نام نبرد و مرد تمام عبداللّه بن منازل که مردمان را خود نام نبرد.»

وی گفته که: «هرکه در این به زور درآید فضیحت شود و هرکه به ضعف درآید قوی شود. یعنی به نیاز و حرمت و ارادت درآید نه به دعوی و قوت.»

و هم وی گفته که: «هیچ خیر نیست در آن کس که ذلّ کسب و ذلّ سؤال و ذلّ رد نچشیده باشد.»

و هم وی گفته که: «هرکه لازم گرداند مر نفس خود را چیزی که به آن محتاج نباشد، ضایع گرداند از احوال خود مثل آن از چیزهایی که به آن محتاج باشد و از آن چاره نداشته باشد.»

و هم وی گفته: «اگر درست شود بنده را در همهٔ عمر یک نفس که از ریا و شرک پاک باشد، هر آینه برکات آن نفس در آخر عمر به وی سرایت کند.»

257- عبداللّه حَدّاد رازی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «وی گفته: هر که حق اللّه تعالی را در جوانی فرو گذارد، وی را در پیری فرو گذارند و یاری ندهند.»

258- عبداللّه بن عِصام المَقْدِسی، قدّس سرّه

شیخ الاسلام گفته که: «وی مصطفی را صلّی اللّه علیه و سلّم به خواب دید. گفت: یا رسولَ اللّه! حقیقت این کار که ما درآنیم چیست؟ گفت: شرم داشتن از حق تعالی که چون با خلق باشی از وی خالی باشی، یعنی می‌باید که چون به ظاهر با خلق باشی به باطن با حق باشی و شرم داری از وی که به باطن نیز مشغول خلق باشی. رسول صلّی اللّه علیه و سلّم این بگفت و برفت. بر اثر وی برفتم. گفتم: یا رسول اللّه! بیفزای! گفت: بخشودن بر خلق وقتی که با حق باشی، یعنی وقتی که به باطن با حق باشی سبحانه باید که به ظاهر با خلق باشی و بر ایشان ببخشایی و حقوق ایشان را ضایع نگردانی.»

259- عبداللّه نَباذانی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفته که وی گفت که: «مصطفی را صلی اللّه علیه و سلّم به خواب دیدم، گفتم: یا رسولَ اللّه! با کدام قوم نشینم؟ گفت: با آن قوم که به میهمانی شوند، یعنی درویشان، نه با آن قوم که مهمانی کنند، یعنی توانگران.»

260- ابوالخیر التَّیْناتی الأقطع، قدّس اللّه تعالی سرّه

از طبقهٔ رابعه است. نام وی حمـّاد است. غلامی بوده به تَیْنات، که دهی است به ده

فرسنگی مصر و گویند که تینات از مصّیصه است از ولایت مغرب. زنبیل بافتی، کس نداند که چون می‌بافت. و وی را به دو دست دیده‌اند، چون کسی نبودی. و با شیر مؤانست داشت، قیل له: «بَلَغْنا أنَّ السِّباعَ تَأنِسُ بِکَ!» قالَ: «نَعَمْ، الکِلابُ یَأْنِسُ بعضُها ببعضٍ.»
وی زینهار زمین بود در وقت خود، و مُشرِف بر احوال خلق. در سنهٔ نیِّف و اربعین و ثلثمائة برفته از دنیا.
وی را آیات و کرامات بسیار و ظاهر بوده. صحبت داشته با ابوعبداللّه جلّا و جنید و غیر ایشان از مشایخ، و در طریقهٔ توکل یگانه بود.
وی گفته: «هرکه عمل خود ظاهر کند مُرایی است و هر که حال خود ظاهر کند مدعی.»
وقتی یکی را دید که بر آب می‌رفت. وی بر کنار دریا بود، آن مرد را بدید که بر آب می‌رفت. گفت: «این چه بدعت است؟ با خشکی آی و می‌رو!» و وقتی دیگر دیگری را دید که در هوا می‌رفت، گفت: «این چه بدعت است؟ فرود آی و می‌رو!» آخر بانگ بر وی زد که: «کجا می‌روی؟» گفت: «به حج.» گفت: «اکنون برو!»
شیخ الاسلام گفت که: «کرامات فروش تا وی را قبول کنند مغرور است و کرامات خر، اگرچه بانگ سگ نکند، سگ. یعنی حقیقت نه کرامات است، ورای آن چیزی است. آن زهّاد و ابدال را خوش آید. صوفی عارف از کرامات مه است. وی کرامات کرامات است.»
شیخ الاسلام گفت که عباس بن محمد الخلّال گوید از مرو که: «ابوالخیر تیناتی مرا گفت که: مرقع در گردن افکنده کجا می‌شوی به طرسوس و بیت المقدس؟ چرا به کنجی باز ننشینی و روی با او کنی؟»
شیخ الاسلام گفت: «آن کنج کجا بود؟ جایی که تو نباشی.»
شیخ الاسلام گفت که ابوصالح حدثانی گفت نام وی هارون که: «در خانهٔ ابوالخیر تَیناتی شدم به زیارت. مرا گفت: اکنون سفر کجا می‌کنی؟ گفتم: به طرسوس. گفت: امسال به کجا نیت داری؟ گفتم: نیت مکه دارم. گفت: اللّه تعالی شما را چیزی داد، حق آن ندانستید و آن را نیکو نداشتید، شما را در بادیه‌ها و دریاها پراکنده ساخت. ابوصالح گفت: ای شیخ! حج و غزا را می‌گویی؟ گفت: آری، حج و غزا را می‌گویم. چرا نه وقت خود را غنیمت گیرید و به آن باز نشینید؟»
شیخ الاسلام گفت: «مریدی پیش ابوالقاسم خلّال مَرْوَزی شد. از وی دستوری خواست که به سفر می‌شوم. پیر گفت: چرا می‌روی؟ گفت: آب که نرود تیره گردد. پیر گفت: چرا دریا نباشی که نرود و تیره نگردد؟»
یکی از اصحاب ابوالخیر تَیْناتی گوید که: «روزی شیخ نشسته بود. گفت: وعلیکم السّلام. گفتم: با فرشتگان می‌گویی؟ گفت: نه، که یکی از فرزندان آدم در هوا می‌گذشت، بر من سلام کرد او را جواب دادم.»
ابوالحسین قَرافی گوید که: «به زیارت ابوالخیر تَیناتی رفتم. چون وداع وی می‌کردم، تا در مسجد بیرون آمد و گفت: یا اباالحسین! می‌دانم که با خود معلوم برنمی‌داری. لیکن این دو سیب را با خود بردار! از وی بستدم و در جیب نهادم. سه روز برفتم، هیچ فتوح نرسید. یکی از آن دو سیب را بیرون آوردم و بخوردم، خواستم که دیگری را بیرون آرم دیدم که هر دو سیب در جیب من است. پس از آن سیبها می‌خوردم و باز در جیب من پیدا می‌شد تا به موصل رسیدم. به خاطر من رسید که این سیبها معلوم من شدند و توکل را بر من فاسد ساختند. آنها را از جیب بیرون آوردم و بنگریستم، دیدم که درویشی خود را در عبایی پیچیده می‌گوید: مرا سیب آرزو می‌کند. هر دو را به وی دادم. چون از وی برگذشتم، در دل من افتاد که شیخ ابوالخیر آن سیبها را به وی فرستاده بود. برگشتم و آن درویش را طلب کردم نیافتم.»
یکی از این طایفه می‌گوید که: «پیش شیخ ابوالخیر تَیناتی بودم، با من از بدایت حال خود حکایت آغاز کرد. از وی پرسیدم که: سبب دست بریدن شما چه بود؟ گفت:

دستی گناهی کرد، ببریدندش. مرا گمان آن شد که در جوانی از وی کاری که سبب دست بریدن باشد، واقع شده است. دیگر هیچ نگفتم تا آن که بعد از چند سال با جمعی از مشایخ به وی رسیدم، با یکدیگر از مواهب و کراماتی که از حق سبحانه نسبت به ایشان واقع شده بود، سخن می‌گفتند تا سخن به طّی ارض رسید، و در آنجا هر کسی سخنی می‌گفت: ابوالخیر را از آن، خاطر به تنگ آمد، گفت: چند می‌گویید که فلان در یک شب به مکه می‌رود و فلان در یک روز؟ من غلامی حبشی می‌شناسم که روزی در جامع طرابلس نشسته بود و سر در مرقع کشیده، خوشی حرم به خاطر وی آمد، در سرّ خود گفت: کاش من اکنون در حرم بودمی! چون سر از جیب مرقع بیرون آورد، خود را در حرم یافت.
آن جماعت در یکدیگر نگریستند وبا یکدیگر به اشارت گفتند که: این غلام حبشی وی است پس یکی از آن جماعت گستاخی کرد و گفت: اصحاب می‌پرسند که: سبب بریدن دست شما چه بود؟ گفت: دستی گناهی کرد، ببریدند. گفتند: مدتهاست که این می‌گویی، می‌خواهیم که سبب آن را بگویی. گفت: من مردی بودم از مغرب، مرا هوای سفر خاست. به اسکندریّه آمدم. دوازده سال آنجا بودم، از آنجا سفر کردم. دوازده سال دیگر در میان شَطا و دِمْیاط اقامت کردم. گفتند: اسکندریه شهری است معمور، آنجا می‌توان بود.
اما در میان شطا و دمیاط هیچ نوع آبادانی نیست. چون معاش می‌کردی؟ گفت: بر کنار خلیج دمیاط خانگکی از نی ساخته بودم، و در آن زمان راهگذریان بسیار به دمیاط فرود می‌آمدند. چون شبانگاه چیزی می‌خوردند، سفره‌های خود را بیرون سَور می‌افشاندند. نان ریزه‌ای که می‌ریخت، در آن با سگان مزاحمت می‌کردم و نصیب خود می‌گرفتم. در تابستان قوت من این بود، و چون زمستان می‌شد در نواحی خانهٔ من بَرْدی بسیار بود. از زمین می‌کندم و بیخ آن را، که تازه و سفید بود، می‌خوردم و آنچه از آن خشک و سبز بود می‌انداختم. این بود قوت من.
ناگاه روزی به سرّ من در دادند که: ای ابوالخیر! تو چنان گمان می‌بری که با خلق در قوتهای ایشان شریک نیستی و دعوی توکل می‌کنی، و حال آن که در میان معلوم نشسته‌ای! گفتم: الهی و سیدی و مولایی! سوگند به عزت تو که هرگز دست به آنچه آن را زمین رویاند دراز نکنم و هیچ نخورم جز آنچه تو به من رسانی. دوازده روز گذشت، نماز فرض و سنت و نَفْل می‌گزاردم. بعد از آن از نفل عاجز شدم. دوازده روزدیگر فرض و سنت می‌گزاردم، بعد از آن از سنت هم عاجز شدم. دوازده روز دیگر فرض می‌گزاردم، بعد از آن از قیام عاجز شدم. دوازده روز دیگر نشسته می‌گزاردم، بعد از آن از نشستن نیز عاجز شدم، دیدم که دیگر فرض از من فوت می‌شود، پس پناه به خدای تعالی بردم و در سرّ خود گفتم: الهی و سیّدی! بر من خدمتی فرض کرده‌ای که از آنم سؤال خواهی کرد و رزق مرا ضمان شده‌ای که به من رسانی. به آن رزقی که ضمان شده‌ای بر من تفضّل کن، و به آن عهدی که بسته‌ام مرا مگیر! ناگاه دیدم که در پیش من دو قرص پیدا شد و در میان آن چیزی و هیچ نگفت که آن چه چیز بود، و از اصحاب هم کسی نپرسید پس دایم آن دو قرص را از این شب تا شب دیگر می‌یافتم. بعد از آن اشارت چنان شد که به جانب ثَغر می‌باید شد به غزا. به جانب ثغر روان شدم تا به دهی رسیدم، و اتّفاقاً روز جمعه بود. در صحن مسجد جامع شخصی قصهٔ زکّریا علیه السلام و در آمدن وی در درخت. و دو نیمه کردن وی به ارّه، و صبر کردن وی بر آن می‌گفت. در نفس خود گفتم: الهی وسیدی! زکریا علیه السلام مردی صبار بوده است، اگر مرا نیز مبتلا گردانی به بلایی صبر کنم. پس از آن روان شدم تا به انطاکیه رسیدم.
بعضی از دوستان من مرا دیدند، دانستند که عزیمت ثغر دارم. برای من شمشیری و سپری و حربه‌ای آوردند. پس به ثغر رفتم و از خدای تعالی شرم داشتم که از ترس عدو در پس سور مقام گیرم. روز در بیشه‌ای، که بیرون سور بود، مقام گرفتم و شب به کنار دریا می‌آمدم و حربه را به زمین فرو می‌بردم و سپر را به آن باز می‌نهادم و

محراب می‌ساختم و شمشیر را حمایل می‌کردم و تا روز نماز می‌گزاردم. چون نماز صبح می‌گزاردم به بیشه باز می‌گشتم. بعضی از روزها نظر کردم، چشم من به درختی فتاد که بعض میوه‌های وی سرخ شده بود و بعضی سبز بود و شبنم بر آن نشسته بود و می‌درخشید- مرا خوش آمد. عهد مرا بر من فراموش گردانیدند. دست به آن درخت دراز کردم و از میوهٔ آن چیزی گرفتم. بعضی در دهن گذاشتم و بعضی در دست، که عهد را فرا یاد من دادند. آنچه در دست داشتم بریختم و آنچه در دهان بود بینداختم و با خود گفتم که: وقت محنت و ابتلا رسید. و سپر و حربه را دور انداختم و بر جای بنشستم، و دست در سر خود زدم. هنوز نیک قرار نیافته بودم که جمعی سواران و پیادگان گرد من درآمدند و گفتند: برخیز! مرا می‌بردند تا به ساحل رسانیدند. دیدم که امیر آن نواحی سوار ایستاده است و گروهی سواران و پیادگان گرد بر گرد وی و جماعتی از سیاهان، که روز پیشتر قطع طریق کرده بودند، پیش روی وی بازداشته‌اند. چون پیش امیر رسیدم، گفت: چه کسی؟ گفتم: بنده‌ای از بندگان خدای، تعالی. پس از آن سیاهان پرسید که: وی را می‌شناسید؟ گفتند: نی. گفت: وی مهتر شماست، خود را فدای وی می‌کنید! پس حکم کرد که: دستها و پایهای ایشان را ببرید! یک یک را پیش می‌آوردند و از هر کدام یک دست و یک پای می‌بریدند. چون نوبت به من رسید، گفتند: پیش آی و دست خود دراز کن! دست خود را دراز کردم، ببریدند. گفتند: پای خود را دراز کن! دراز کردم و روی به آسمان کردم و گفتم: الهی و سیدی! دست من گناه کرده بود، پای را چه گناه است؟ ناگاه سواری که در میان ایستاده بود، خود را بر زمین انداخت و گفت: چه می‌کنید؟ می‌خواهید که آسمان بر زمین فرود آید؟ این فلان مرد صالح است و نام مرا گفت. آن امیر خود را از اسب بینداخت و دست بریدهٔ مرا برداشت و ببوسید و در من آویخت و می‌گریست که: مرا بحل کن! گفتم: من در اول ترا بحل کرده‌ام دستی بود گناهی کرده بود، ببریدند. بعد از آن بگریستم و گفتم: کدام مصیبت از این عظیم‌تر که هم دست بریده شد، و هم آن دو قرص از دست برفت؟»

شیخ الاسلام گفت: «پیری بوده زُهَیر بن بُکَیر نام، وی عالم بوده و صاحب تصنیفات. وی گوید که: به روزگاری مرا موالی در چشم نیامدی و ایشان را کسی نداشتمی، مگر آنان را که به اصل از عرب بودند. شبی در خواب دیدم از این طایفه حلقه حلقه و جوق جوق تا به در آسمان، مرا گفتند: ای پسر بُکَیر! این همه که دیدی همه موالی‌اند ازعجم، در میان ایشان یک تن است از عرب.»

شیخ الاسلام گفت: «من سیزده ابوالخیر شناسم از این طایفه، همه موالی بودند سَیِّدان جهان.» و چندی را نام برد: «ابوالخیر تَیْناتی، و ابوالخیر عَسْقَلانی و ابوالخیر حِمْصی و ابوالخیر مالکی و ابوالخیر حبشی.» ابوالخیر حبشی پسین ابوالخیر است.

261- ابوالخیر حبشی، رحمه اللّٰه تعالی

شیخ عمو و شیخ عباس به دیدار وی فخر می‌کردند. وی به مکه مجاور بوده.

وقتی شخصی در مسجد حرام آمد و گفت: «کجایند آنان که جوانمردان می‌گویند؟» پس اشارت به صوفیان کرد، و بر سبیل حقارت گفت: «جوانمردان اینانند؟» ساعتی گذشت. شیخ ابوالخیر حبشی می‌آمد، با هیبت و خشم تمام، زردی بر روی وی پدید آمده. آن سخن را که آن شخص گفته بود، دانسته بود. پس گفت: «کیست آن که می‌گوید کجایند جوانمردان؟ جوانمردی باید تا جوانمرد بیند.»

و گویند که وی همان است که قبر وی در ابرقوه است.

و نام وی اقبال بود و لقب وی طاوس الحرمین، و کنیت وی ابوالخیر. غلامی بود حبشی مر بعض خواجگان جُرجان را، و در اوان بندگی نیز به بندگی حضرت حق سبحانه اشتغال تمام داشت. همواره خواجهٔ وی می‌گفت: «از من چیزی خواه!» و وی هیچ نمی‌خواست. روزی بر وی الحاح بسیار کرد. گفت:«اگر می‌خواهی، مرا خاصّةً لوجهِ اللّٰهِ آزاد کن!» خواجه گفت: «من چندین سال است که ترا آزاد کرده‌ام و به

حقیقت تو خواجه بودی و من بنده، پس خواجۀ خود را وداع کرد و روی به بغداد آورد، به قصد زیارت یکی از مشایخ. چون به آنجا رسید، آن شیخ مُشرِف بر موت بود. چون سلام کرد، گفت: «وعلیک السَّلام یا ابالخیر! مشتاق بودیم و تو را لقبی است شریف که در حجاز به آن مشرف خواهی شد.» و وی را وصیت به مجاورت حرمین شریفین زادهما اللّهُ تعالی شرفاً کرد و گفت: «مقصود تو آنجا حاصل خواهد شد.»
شصت سال مجاورت حرمین کرد که هرگز از هیچ کس هیچ چیز طلب نکرد. وی گفته: «شصت سال در مکه و مدینه مجاورت کردم و سختیهای بسیار کشیدم. هرگاه خواستم که از کسی سؤال کنم هاتفی آواز داد که: شرم نمی‌داری که رویی که به آن سجدۀ ما می‌کنی، آن را پیش غیر ما خوار گردانی؟»
گفته‌اند که هرگاه که به روضۀ مقدّسۀ مصطفویّه علی ساکِنِها الصَّلوة و السّلام در آمدی و گفتی: «السَّلام علیک یا رَسُولَ الثّقلین!» جواب آمدی که: «وَعلیک السَّلامُ یا طاوسَ الحَرَمَیْن.»
وی گفته: «الحُرُّ مَنْ یُوجِبُ عَلی نَفْسِه خِدْمَةَ الْأحرار، وَالْفَتی مَنْ لایَری لِنَفْسِه عَلی أَحَدٍ مِنّةً وَلا یَری لِنَفْسِه اسْتِغْناءً عَنْ أَحَدٍ.»
و هم وی گفته که: «برّ تجارت احرار است، و تواضع سود ایشان.»
در سنۀ ثلاث و ثمانین و ثلثمائة برفته از دنیا.

262- ابوالخیر عَسْقلانی رحمه اللّه تعالی

به بغداد آمد و چندگاه اقامت کرد و با مشایخ صحبت داشت و از آنجا به یکی از دیهها رفت و متأهّل شد و همانجا وفات کرد.

263- ابوالخیر حِمْصی، رحمه اللّه تعالی

بادیۀ کعبه را بارها بر قدمِ توکّل قطع کرد. تُوفّی بعدَ العشر و ثلثمائة.

264- ابراهیم بن شَیْبان الکرمانشاهی، قدّس اللّه تعالی روحه

از طبقۀ رابعه است. کنیت وی ابواسحاق است. شیخ جبل بود در وقت خویش. وی را مقامات بود در ورع و تقوی که خلق از آن عاجزند. از اصحاب ابوعبداللّه مغربی و ابراهیم خواصّ است.
از عبدالله مَنازل پرسیدند که: «در وی چه گویی؟» گفت: «ابراهیم حجةُ اللّهِ عَلَی الْفُقَراءِ و أَهْلِ الأدابِ و المُعامِلاتِ.»
در سنۀ سبع و ثلاثین و ثلثمائة برفته از دنیا.
وی گفته: «هر که حرمت مشایخ نگاه ندارد، به دعویهای دروغ و گزافهای بی فروغ گرفتار شود و به آن فضیحت گردد.»
و هم وی گفته که: «چون درویش گوید که: نعلین من، باید که در وی نگاه نکنی، یعنی در صحبت باید که ترا ملک نباشد.»
و هم وی گفته که: «پدر مرا وصیّت کرد که: علم بیاموز از برای آداب ظاهر و ورع را پیشه گیر از برای آداب باطن، و دور باش از آن که ترا چیزی از خدای تعالی مشغول گرداند، که کم افتد که کسی از وی روی بگرداند باز دولت آن یابد که روی به وی آرد.»

265- ابوزید مَرْغَزی خراسانی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «خواجه ابوزید مرغزی، فقیه خراسانی به حج می‌شد. به کرمانشاهان رسید، ابراهیم شَیْبان را آنجا یافت. آن سال حج را بگذاشت و صحبت وی را لازم گرفت عمارت دل خود را و پس از آن سه حج کرد. چون خواجه ابوزید از دنیا برفت، آن روز بارانی عظیم بود، بیرون نتوانستند برد. در خانه دفن کردند به عاریت

که باز بیرون برند. چون خواستند که بیرون برند، در گور نبود.»
شیخ الاسلام گفت که: «آن ولایت نه از فقه یافته بود، که از آن پیر و صحبت وی یافته بود.»

266- ابراهیم بن احمد بن المولّد الصّوفی الرَّقّی، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ رابعه است. کنیت وی ابواسحاق است. از کبار مشایخ رَقّه است. و فتیان ایشان با ابوعبداللّه جلّا و ابراهیم قصاررَقّی صحبت داشته و در سنهٔ اثنتین و اربعین و ثلثمائة برفته از دنیا.
برادر وی، ابوالحسن علی بن احمد، وی را پس از وفات وی به خواب دید. گفت: «مرا وصیتی کن!» گفت: «عَلَیْکَ بالقِلَّةِ و الذِّلَّةِ إلی أنْ تَلْقِیَ ربَّکَ.»
وی گفته: «حَقیقَةُ الفَقْرِ اَنْ لایَسْتَغْنَی الْعَبْدُ بِشَیءٍ سِوَی الْحَقِّ، سبحانه.»
و هم وی گفته که: «عجب می‌آید مرا از کسی که بشناخت که وی را راهی است به خداوند وی، چون زندگانی کند با غیر او؟ و حال آن که خدای تعالی می‌گوید: وَأَنیبُوا إلی رَبِّکُمْ وَأَسْلِمُوا لَهُ(54/زمر).»
و هم ابراهیم رَقّی گوید که: «من در ابتدای امر خود قصد زیارت مسلم مغربی کردم چون به مسجد وی درآمدم، امامی کرد و الحمد را چند جای خطا خواند. با خود گفتم که: رنج من ضایع شد. آن شب آنجا ببودم، روز دیگر به قصد طهارت خواستم تا به کرانهٔ فرات روم. شیری بر راه خفته بود. بازگشتم. دیگری بر اثر من آمد. عاجز شدم، بانگ برگرفتم. مسلم از صومعه بیرون آمد. چون شیران وی را بدیدند، تواضع کردند. وی گوش هر یک بگرفت و بمالید و گفت: ای سگان خدای، عزّوجلّ! نگفته‌ام شما را که با مهمانان من کار مگیرید؟ آنگاه مرا گفت: یا اباسحاق شما به راست کردن ظاهر مشغول شده‌اید تا از خلق می‌بترسید، و ما به راست کردن باطن تا خلق از ما بترسند.

267- ابراهیم الجیلی، رحمه اللّه تعالی

از زمین گیل بوده، پیری بزرگ و با شکوه بوده این طایفه را، وقت صافی داشته.
شیخ ابوالأزهر اصطخری گوید که: «ابراهیم گیلی به عمّ زادهٔ خود مبتلا شد، وی را بزنی کرد. به وی مشعوف شد، چنانکه از بیقراری در دوستی وی از نزدیک وی برنتوانست خاست. وقتی با خود گفت: این چیست که من درآنم؟ اگر من به این حال به آخرت روم، من که باشم؟ به شب برخاست و غسل کرد و نماز کرد و بزارید و گفت: الهی! تو آن اولی که بودی دل مرا آن حال اول بازده! در ساعت زن را تب گرفت و روز سیم را برفت. ابراهیم وی را دفن کرد و با سر وقت خود شد. پای برهنه و سر برهنه به بادیه درآمد.»

268- ابراهیم دهستانی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد قصاب بدامغان مرا گفت که: «آن وقت که در این دیار اهل کلام پدید آمدند، من از آن رنجه می‌بودم. برخاستم و به شیخ ابراهیم دهستانی رفتم که از وی بپرسم، یعنی از مذهب و سخن ایشان. چون پیش وی رسیدم، هنوز با وی از آن چیزی نگفته بودم،مرا گفت: محمد باز گرد! لایَعْرِفُه احدٌ غیرُه! اللّه را جز اللّه کسی نشناسد.»
سخن ذوالنون است که: «اَلْعِلمُ في ذاتِ اللّهِ جَهْلٌ.»
شیخ الاسلام گفت که: «او را نتوان شناخت جز به او و سخن او. چون او را به قرآن و سنت بشناسی، او را به او بشناخته باشی، یعنی شناخت تصدیقی و تسلیمی. به عقل مجرد او را نتوان شناخت. عقل مخلوق است بر همچون خودی دلالت کند. هرکه در او

از او با تو سخن گوید بپذیر! که او خود گوید. و عقل و قیاس خود مپذیر، که ایمان سمعی است نه عقلی.»

269- ابراهیم مَرْغینانی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی گفته که: «آنچه گوش دریابد علم است، و آنچه فهم دریابد حکمت است و آنچه به او بشنوی و به او دریابی حیات است.»

270- ابراهیم نازُویه، رحمه اللّه تعالی

کنیت وی ابواسحاق است. از مشایخ نشابور است. ابوحفص را دیده و با ابوعثمان حیری صحبت داشته.
و وی را در فتوت شأنی بوده است عظیم. نام وی ابراهیم بن محمد بن سعید است، اما از صورت نیکوی وی و خوش خواندن، وی را نازُویه لقب کردند.

271- مظفّر کرمانشاهی، قدّس اللّه تعالی روحه

وی از طبقهٔ رابعه است. از کبار مشایخ جبل است و از فقرای صادق. با عبداللّه خراز صحبت داشته بود، و با بزرگتر از وی نیز. در طریقت خود یگانهٔ مشایخ بود. استاد عباس شاعر است.
شیخ الاسلام گفت که: «وی شب را به سه بخش کرده بود. سیکی نماز کردی، و سیکی قرآن خواندی و سیکی مناجات کردی، بر خود می‌زاریدی و این بیت می‌گفتی:

قـــد لَسَـــعَتْ حیّـــةُ الهَـــوی کَبَـــدی	فَلا طـــــــــبیبٌ لَهـــــــا وَلا راقي
غَـــیرُ الحـــبیبِ الّـــذي شَـــغِفْتُ به	فَعِنْـــــدَهُ رُقیَـــــتی وَتِریـــــاقي»

وی گفته: «العارفُ مَنْ جَعَلَ قَلْبَهُ لِمَوْلاهُ وَجَسَدَهُ لِخَلْقِه.»
و هم وی گفته: «مَنْ صَحِبَ الأحْداثَ عَلی شَرْطِ السَّلامَةِ و النَّصیحةِ أدّاهُ ذلِکَ إلی الْبَلاءِ، فَکَیْفَ بِمَنْ صَحِبَهُم عَلی غیرِ شَرْطِ السَّلامَةِ؟»
و هم وی گفته: «باید که نظر تو در دنیا برای اعتبار باشد و سعی تو در وی بر حد اضطرار، و ترک تو مر آن را بر سبیل اختیار.»
از وی پرسیدند که: «فقیر کیست؟» گفت: «فقیر آن که به او حاجتش نباشد.»
شیخ الاسلام گفت: «از آن به او حاجتش نباشد که حاجتش همه او باشد و بس.»

272- ابوالحسین بن بُنان، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ رابعه است. با ابوسعید خرّاز صحبت داشته و نسبت خود به وی درست کند در تیه برفته از دنیا.
ابوعثمان مغربی گوید که ابوعلی کاتب گفت که: «وقتی ابوالحسین بنان در وجد و رقص بود و ابوسعید خرّاز برای وی دست می‌زد.»
ابوالحسین بنان گوید که: «همهٔ خلق در بادیه تشنه باشند و من بر کنار نیل.»
و هم وی گوید که: «بزرگ ندارد قدر دوستان اللّه تعالی را مگر بزرگ قدری به نزدیک او.»

273- ابوالحسین بن هند الفارسی، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ رابعه است. نام وی علی بن هند القُرَشی است. از کبار مشایخ فارس است و علمای ایشان. صحبت داشته با جعفر حَذّا و بزرگتر از وی چون عمرو بن عثمان و جنید و طبقهٔ ایشان.
وی گفته: «هر که را خدای تعالی بر بساط قرب خود جای دهد، وی را راضی و خشنود دارد به هر چه بر وی گذارند، زیرا که بر بساط قرب بی رضایی و ناخشنودی نباشد.»

و هم وی گفته: «حسن خُلق با اللّه تعالی به ترک شکایت است و با امرها و فرمانهای وی آن که به نشاط دل و طیب نفس به آن قیام نمایی و با خلق به نیکوکاری و بردباری.»
و هم وی گفته: «إجْتَهدْ اَنْ لاتُفارِقَ بابَ سَیِّدِکَ بِحالٍ، فانَّه مَلْجأُ الْکُلِّ، فَمَنْ فارَقَ تِلک السَّدَّةَ لایری بَعْدَها قَراراً وَلا مَقاماً.»
وقال:
کُنْتُ مِنْ کُرْبَـــــتي اَفِــــرُّ اِلَیْهِم   فَهُمُ کُرْبَـــتي فَــــأَیْنَ المَفَــــرُّ؟

شیخ ابوعبداللّه خفیف گفته که: «شیخ ابوالحسین هند با جمعی در شیراز در دعوتی بود، و من در سفر بودم. گفته بود که: نصیب ابوعبداللّه بگذارید! جماعت عذری گفته بودند. دیگرباره گفته بود: البته نصیب وی بگذارید! بگذاشتند. اتفاقاً من رسیدم، درآمدم و سلام کردم. ابوالحسین هند برخاست و جامه در زیر بغل گرفت و می‌گشت و می‌گفت: قُلوبُ المؤمِنینَ لاتَکذِبُ. پس من گفتم: هیچ خوردنی دارید، که من گرسنه‌ام؟ آنچه گذاشته بودند آوردند.»

274- ابوالأدیان، رحمه اللّه تعالی

کنیت وی ابوالحسن است. و نام وی علی. وی را از آن ابوالأدیان گفتند که در همهٔ دینها مناظره کردی و مخالفان را بشکستی. وی بصری است. در ایام جنید بوده و با ابوسعید خراز صحبت داشته. عالم بوده و صاحب لسان.
وی را غلامی بود احمد نام. وی گفته که: «روزی میان ابوالأدیان و میان مجوسیی سخنی می‌گذشت. ابوالأدیان گفت که: آتش به اذن خدای تعالی کار می‌کند و مجوسی گفت: نه چنین است، که به طبع خود کار می‌کند و اگر چنانچه محسوس بنمایی که آتش به فرمان خدای تعالی کار می‌کند به دین تو درآیم. اتفاق بر آن کردند که آتشی برافروزند و ابوالأدیان در میان آتش رود. هیزم بسیار جمع کردند و آتش عظیم برافروختند و مردم بسیار حاضر آمدند. چون هیزم تمام بسوخت، اخگرها را بر روی زمین پهن کردند. ابوالأدیان سجاده انداخته بود و نماز می‌کرد. چون سلام باز داد برخاست و بر بالای اخگرها برفت. چون به آخر رسید روی با مجوسی کرد و گفت: این کفایت است یا نوبتی دیگر درآیم؟ چون این سخن بگفت، روی در هم کشید. مجوسی مسلمان شد.»
احمد گوید: «چون شب درآمد، وی را می‌مالیدم، در زیر انگشت پای وی آبله‌ای دیدم مقدار سیبی. گفتم: شیخا! این چیست؟ گفت: چون بر سر آتش می‌رفتم غایب بودم، چون به آخر آتش رسیدم حاضر گشتم و آن سخن بگفتم و اگر این حضور در میانهٔ آتش بودی، بسوختمی.»
شیخ الاسلام گفت که: «هرگاه که وی به حج رفتی، از خانهٔ خود لبیک زدی و از آنجا احرام گرفتی. وقتی از حج باز آمد و زود لبیک زدن گرفت. گفتند: سَرْدی مکن! اکنون باز آمدی، باز لبیّک می‌زنی؟ گفت: این بار لبّیک نه حجّ را می‌زنم، که لبّیک او را می‌زن.» یک هفته برنیامد که از دنیا برفت.

275- ابوجعفر محمد بن علی النّسوی، المعروف بمحمد علیّان، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ رابعه است. از کبار مشایخ نسا بوده، از اجّلهٔ اصحاب ابوعثمان حیری.
محفوظ گوید که: «وی امام اهل معارف است، وی از نسا قاصد به ابوعثمان آمدی به پرسیدن مسایل از وی و در راه آب و نان نخوردی و خواب نکردی و بر طهارت رفتی و چون طهارت بشکستی، نرفتی تا طهارت نکردی.»
شیخ الاسلام گفت: «اگر به ابوعثمان رفتی، روا بودی طعام خوردن و بی طهارت

رفتن، اما او نه به ابوعثمان می‌رفت مقصود وی چیزی دیگر بود.»
وی گفته: «هرکه به اختیار و خواست خود اظهار کرامت می‌کند، وی مدعی است و هر که بی خواست وی بر وی کرامتی ظاهر می‌شود، وی ولی است.»
و هم وی گفته: «چون دوست نداری کسی را که هرگز از بِرّ و احسان وی یک طَرْفة العین خالی نیستی و چون دعوی محبت کسی کنی که یک طرفة العین در مقام موافقت وی نباشی؟»
و هم وی گفته: «هرکه با غیر اللّه تعالی آرام گیرد، اللّه تعالی وی را فرو گذارد و هرکه با اللّه تعالی آرام گیرد، طریق آرام با دیگران را بر وی ببُرَد.»

276- ابوسعید الاعرابی، رحمه اللّه تعالی

از طبقۀ خامسه است. نام وی احمدبن محمد است. بصری الأصل است، به مکه ساکن شده بود عالم بوده و فقیه.
وی را برای این طایفه تصنیفهای بسیار است. با جنید صحبت داشته و با عمروبن عثمان و ابوالحسین نوری و حسن مُسوحی و ابوجعفر حقّار و ابوالفتح حمال، قریب است به طبقۀ چهارم. در سنۀ اربعین او احدی و اربعین و ثلثمائة برفته از دنیا.
در وقت خود شیخ حرم بود.
شیخ الاسلام گفت که: «وی را جزوی است در نکته‌های توحید، سخت نیکو. در آنجا گفته: لایکونُ قُرْبٌ إلّا وثَمَّةَ مَسافَةٌ. نزدیکی نگویند تا مسافت نبود.»
شیخ الاسلام گفت: «در قرب دوگانگی است که یکی به دیگری نزدیک بود. پس چون نیک بنگری قُرب بُعد باشد. تصوف یگانگی است.»
وی گفته: «التَّصَوُّفُ کُلُّهُ تَرْکُ الْفُضُولِ، وَالْمَعرِفَةُ کُلُّها الأعترافُ بِالْجَهْل.»
و هم وی گفته: «لا یَکُونُ الشَّوقُ إلّا إلَی غایبٍ.»
شیخ الاسلام گفت: «داود طایی را گفتند که: تو مشتاقی؟ گفت: من نه دورم، غایب مُشتاق بود. دوست من حاضر است.»
و هم ابن الاعرابی گفته است که: «اللّه تعالی بعضی از اخلاق دوستان خود با دشمنان داده تا به آن بر دوستان وی تعطف می‌کنند و به آن سبب دوستان وی می‌آسایند.»

277- ابوعمرو الزُّجاجی، رحمه اللّه تعالی

از طبقۀ خامسه است. نام وی محمدبن ابراهیم است، و گفته‌اند نام وی ابراهیم است. نیسابوری الاصل است. صحبت داشته با ابوعثمان حیری و جنید ورویم و خواص.
گویند که چهل سال در مکه مجاور بوده در حرم بول نکرده و موی نینداخته تعظیم حرم را ونزدیک به شصت حج گزارده بود.
ابوعمرو نُجید گوید که: «به مکه بودم، و مشایخ وقت چون کتانی و ابوالحسین مزیِّن کبیر و صغیر و غیرایشان از مشایخ حلقه می‌زدند، و صدر همه ابوعمرو زجاجی بود و چون سخن رفتی، وی حکم کردی و به وی حوالت کردندی. پیوسته گفتی که: من سی سال خلای جنید به دست خود پاک کرده‌ام و به آن فخر می‌کرد.»
در سنۀ ثمان و اربعین و ثلثمائة برفته از دنیا.
وی گفته: «لانْ یَنْتَقِصْ مِنَ البَشَرِیّةِ شیءٌ أَحَبُّ إلیَّ مِنْ أنْ أمْشي عَلَی الماء. یعنی اگر از وجود بشریت من چیزی کم شود، دوستر از آن دارم که بر آب بروم.»
و هم وی گفته که: «مادر من بمرد و از وی پنجاه دینار میراث به من رسید. به قصد حج بیرون آمدم، چون به بابل رسیدم، مرا شخصی پیش آمد و گفت: با خود چه داری؟ با خود گفتم: هیچ بهتر از راستی نیست، گفتم: پنجاه دینار. گفت: به من ده! همیان را به وی دادم. آن را بشمرد، همچنان یافت که گفته بودم. گفت: بستان که راستی تو مرا بگرفت. پس از مرکب خود فرود آمد که: سوار شو! گفتم: نمی‌خواهم. گفت:

چاره نیست و الحاح بسیار کرد. سوار شدم. گفت: من هم بر اثر تو می‌رسم. سال آینده به من رسید در مکه و با من می‌بود تا از دنیا برفت.»
گویند که در موسم حج عجمی پیش وی آمد که: «برات من بده، که حج گزاردم و یاران تو مرا به تو نشان دادند که برات حج از تو بستانم.» شیخ سلامت صدر و سادگی وی را دید، دانست که یاران با وی مزاح کرده‌اند. به ملتزم اشارت کرد و گفت: «آنجا رو و بگوی: یا رَبِّ أعْطِنِیَ البَراءَة!» ساعتی برنیامد که آن عجمی بازگشت و به دست وی کاغذی و به خط سبز بر آن نوشته که: «بسم اللّه الرَّحْمنِ الرَّحیمِ. هذِه بَراءَةُ فلانِ بن فلانِ مِنَ النّارِ.»

278- ابراهیم بن یوسف بن محمد الزُّجاجی، رحمه اللّه تعالی

کنیت وی ابواسحاق است. والد ابوعمرو زُجاجی است. وی را در تاریخ مشایخ آورده‌اند. از کبار اصحاب ابوحفص است و در طریق ملامت و خلاف نفس صاحب مذهب است.
از وی حکایت کنند که گفته است: «في خِلافِ النَّفْسِ عَلی دَوامِ الْأوقاتِ بَرَکَةٌ، وَقَدَ ساعَدْتُ نَفْسي مَرَّةً في خُطْوَةٍ فَما اَمْکَنَني تدارُکُها إلی سِنینَ.»

279- جعفربن محمد بن نُصَیر الخُلدی الخواص، قدّس اللّه تعالی سرّه

از طبقهٔ خامسه است. کنیت وی ابومحمد است. بغدادی است، و خُلد محلّتی است از بغداد. وی حصیرباف بود. شاگرد جنید و ابراهیم خواص است، و با نوری و رویم و سمنون و جُرَیری صحبت داشته بود و با غیر ایشان از مشایخ وقت و عالم بوده به علوم این طایفه و صاحب جمع کتب و تواریخ و حکایات و سیر مشایخ بوده.
وی گفته که: «دویست دیوان دارم از آن مشایخ، و دو هزار پیر شناسم از این طایفه.»
وی گفته که: «عجایب عراق سه چیز است: شَطح شبلی و نکتهٔ مرتعش و حکایت من.»
وی پیر شیخ ابوالعباس نهاوندی است. به بغداد برفته، در سنهٔ ثمان و اربعین و ثلثمائة و قبر وی به شونیزیّه است، نزدیک قبر سری سقطی و جنید.
شیخ الاسلام گفت که: «من یک تن دیده‌ام که وی را دیده بود و از وی حدیث داشت. قاضی ابومنصور هِرَوی وی را به بغداد دیده بود.»
وی گفته که: «اَلْفُتُوَّةُ إحْتِقارُ النَّفْسِ وَتَعْظیمُ حُرْمَةِ الْمُسْلِمینَ.»
و هم وی گفته: «کُنْ شَریفَ الْهِمَّة، فانّ الهِمَمَ تبلُغ بِالرَّجُلِ لَا المُجاهَدات. »
و هم وی گفته که: «در بیت المقدس بودم، دیدم که مردی همه روز خود را در عبایی پیچیده بود، ناگاه برخاست و روی به آسمان کرد و گفت: کدام را دوستر می‌داری. آن که دوغبا و پالوده دهی یا آنکه این قندیلهای خانهٔ ترا درهم شکنم؟ پس به جای خود بازگشت و بخفت. من با خود گفتم: یا این مرد روستایی است یا از اولیاء اللّه است. در میان آن که من در فکر کار وی بودم، دیدم که شخصی درآمد و با وی زنبیلی بزرگ و به راست و چپ می‌نگریست تا وی را دید آمد و بالای سر وی بنشست و گفت: برخیز! پس از زنبیل دو غبا و پالوده بیرون کرد. آن فقیر بنشست و بخورد، چندان که خواست. پس گفت: این باقی را به فرزندان خود بر! آن شخص برخاست و برفت. من در عقب وی برفتم و گفتم: بخدا بر تو که تو این مرد را می‌شناختی؟ گفت: نی، من هرگز وی را ندیده بودم غیر از امروز. چند روز بود که فرزندان من از من دوغبا و پالوده خواسته بودند و من مردی فقیرم و حمالی می‌کنم. گفتم که: هرگاه که خدای تعالی فتوحی رساند، بکنم آنچه می‌خواهید. امروز یک دینار کسب کردم و حوایج آنچه گفته بودند، خریدم و به خانه آوردم. خواب بر من غلبه کرد بخفتم، هاتفی آواز داد که: برخیز آنچه پخته‌ای به مسجد بر و پیش آن مرد که خود را در عبا پیچیده بنه! که ما این

را برای وی ساخته‌ایم، آنچه از وی بماند به فرزندان خود آور! از خواب درآمدم. فرزندان آن را پیش آوردند تا بخوریم، برداشتم و اینجا آوردم، چنانکه دیدی.»
شیخ الاسلام گفت که از جعفر خلدی پرسیدند که: «عارفان کیانند؟» گفت: «هُم ماهُم، وَلَوْ کانُوا هُم لَما کانُوا هُم، ایشان نه ایشانند. اگر ایشان ایشانند نه ایشانند.»
شیخ الاسلام گفت که: «مُعْتَز با من گفت که: صوفی نبود اگر بود صوفی نبود و آنچنان است که وی گفت و آن نه به طاقت وی بود. ندانم که وی از که شنیده بود.»
شیخ الاسلام گفت: «سبحان اللّه! شگفت‌تر از این که دید در جهان؟ نیست در هست نهان! شخص در پیرهن روان و می‌گویند که او نه آن! کالبد در دل گم و دل در جان و جان در آن که زنده به آن است جاودان.»

280- ابوالحسن الصّوفی الفُوشَنْجی، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ خامسه است. نام وی علی بن احمد بن سهل. از یگانگان جوانمردان خراسان بود. ابوعثمان حیری را دیده بود و در عراق با ابوالعباس عطا و جریری صحبت داشته بود و در شام با طاهر مقدسی و بوعمرو دمشقی صحبت داشته و با شبلی در مسایل سخن گفته بود.
و هو من أعْلَم مشایخ وَقْتِهِ بِعُلومِ التّوحیدِ و علوم المعاملات، و أَحْسَنِهِم طَریقَةً في الفُتُوَّةِ و التجرید، و کان خَلِقاً دَیِّناً متعهداً لِلْفُقَراءِ. مات سنة ثمان و اربعین و ثلثمائة.
از پوشنگ بوده و به نشابور نشسته و طریقت صوفیان نیکو دانسته و سفرهای نیکو کرده.
وی است که عهد کرده بود که: «هرگاه مرا احتلام افتد، چیزی بدهم به درویش که آن از خلل افتد در لقمه یا اندیشه‌ای نه راست.» وقتی در بادیه بود، وی را احتلام افتاد. تنها بود اِزار از پای بیرون کرد و بر مغیلان انداخت تا هر که برسد بردارد وفا کردن عهد را.
وی را پرسیدند که: «تصوف چیست؟» گفت: «اسمٌ ولاحَقیقَةُ، و قد کان قبلُ حقیقة ولا اسم.»
ابوعثمان مغربی گوید که از وی پرسیدند که: «ظریف کیست؟» گفت: «الخَفیفُ في ذاتِه و أخْلاقِه و أفعالِه وَشَمائِله مِنْ غَیرِ تَکَلُّفٍ.»
ابوبکر رازی گوید که شنیدم که ابوالحسن فوشنجی می‌گفت که: «مردم سه گروه‌اند: اولیا که باطن ایشان بهتر است از ظاهر ایشان و علما که ظاهرو باطن ایشان برابر است و جهال که ظاهر ایشان بهتر است از باطن ایشان، خود انصاف نمی‌دهند و از دیگران انصاف می‌طلبند.»
و هم وی گفته: «لَیْسَ في الدّنیا شیء أَسْمَجُ مِنْ مُحِبٍّ لِسببٍ و عوضٍ.»

281- بُندار بن الحسین بن محمد بن المُهَلّب الشیرازی، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ خامسه است. کنیت وی ابوالحسین است. از اهل شیراز است، به أرّجان بوده و تربتش آنجاست. عالم بوده به اصول، و وی را در علوم حقایق زبانی است نیکو.
شاگرد شبلی است و با جعفر حذّا صحبت داشته و شبلی قدر وی بزرگ می‌داشت.
استاد ابوعبداللّه خفیف است و میان ایشان مفاوضات است در مسایل بسیار. در سنهٔ ثلاث و خمسین و ثلثمائه برفته از دنیا. در آن سال که شیخ ابوعلی کاتب برفته، و شیخ ابوزُرعهٔ طبری وی را غسل کرده.
وی گفته: «نه از ادب است که از یار خود پرسی که: از کجا می‌رسی و در چه کاری؟»
ازوی پرسیدند که: «تصوف چیست؟» گفت: «وفا به عهد.»
شیخ الاسلام گفت: «وفا به عهد آن است که هرچه بر دل گذشت که برای او بکنی، آن را بکنی.»

وقتی عیّاری با صوفیی گفت: «فرق میان ما و شما آن است که هرچه ما بگوییم بکنیم، و شما هرچه بر دل گذرد بکنید.»
شیخ الاسلام گفت که مشایخ گفته‌اند که: «پیشین خاطر که بر دل گذرد از حق بود.»
شیخ ابوالحسن جَهْضم همدانی گوید که بُندار اَرّجانی گفت که: «اللّه تعالی از معرفت چیزی به بنده‌ای دهد از بندگان خود و آن بنده به موجب آن معاملت نکند. اللّه تعالی آن را از وی بازنستاند و به وی بگذارد حجت را، تا فردا با وی به آن حساب کند اما زیادتی بار گیرد و در زیادت دربندد.»
شیخ الاسلام گفت: «هرکه نه در زیادت است در نقصان است و این صعب است این قوم را.»
و هم بُندار گفته: «مَنْ لَمْ يَتْرُكِ الْكُلِّ رسماً في جَنْبِ الْحَقِّ، لايَحْصُلُ لَهُ الْكُلُّ حَقيقَةً وَهُوَ الحقُّ، سبحانه.»

282- ابوعمرو بن نُجَید السُّلمی، قدّس اللّه تعالی سرّه

از طبقهٔ خامسه است. نام وی اسماعیل بن نُجَید بن احمد السّلمی است، جد شیخ ابوعبدالرحمان السّلمی از جانب مادر، وی از کبار اصحاب ابوعثمان حیری است و آخرین کسی از ایشان که برفته از دنیا. تُوُّفی سنة ستّ او خمس و ستین و ثلثمائة. جنید را دیده بود و از کبار مشایخ وقت خود بود و وی را طریقی خاص بود از تلبیس حال و نگاهداشت وقت و حدیث فراوان داشت و ثقه بود.
روزی ابوعثمان از برای خرج بعضی از ثغور مسلمانان چیزی طلبید. هیچ کس هیچ نداد، ابوعثمان تنگدل شد، چنانچه در مجلس بگریست. چون شب درآمد، ابوعمرو بعد از نماز خفتن کیسه‌ای، دو هزار درم در آنجا، پیش ابوعثمان آورد و گفت: «این وجه را در آنچه می‌خواستید صرف نمایید!» ابوعثمان خرم شد و وی را دعای خیر کرد. چون بامداد شد و ابوعثمان به مجلس بنشست، گفت: «ای مردمان! ما به ابوعمرو بسیار امیدوار شدیم، که دوشنبه دو هزار درم به جهت ثغر مسلمانان آورد. جزاه اللّه خیراً.» ابوعمرو از میان مردم برخاست و بر سر جمع گفت: «آن از مال مادر من بود و وی به آن راضی نیست. آن را به من باز دهید تا به وی باز دهم.» ابوعثمان بفرمود تا آن کیسه را آوردند وبه وی دادند. چون شب درآمد، باز آن را پیش ابوعثمان برد و گفت: «چه شود که این وجه را چنان صرف کنید که غیر ما کسی نداند؟» ابوعثمان بگریست.
وی گفته: «رُبَّ سُكوتٍ أبْلَغُ مِنْ كَلامٍ.»
و هم وی گفته: «مَنْ كَرُمَتْ عَلَيه نَفْسُهُ هانَ عَلَيه دينُهُ.»
و هم وی گفته: «تربيةُ الأحسانِ خَيْرٌ مِنَ الأحْسانِ.»
و از وی پرسیدند که: «آن چیست که بنده را از آن چاره نیست؟» گفت: «مُلازَمَةُ العُبُوديَّةِ عَلَى السُّنّةِ وَدَوامُ المُراقَبَةِ.»
و هم وی گفته: «الأُنْسُ بِغَيرِ اللّهِ تعالی وَحْشَةٌ.»

283- عبداللّه بن محمّد بن عبدالرحمان الرّازی الشَعرانی، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ خامسه است. کنیت وی ابومحمد است. به اصل از ری بوده و به نشابور بزرگ شده با جنید و با ابوعثمان و محمد بن الفضل و رویم و سَمنون و بوعلی جوزجانی و محمد حامد و غیرایشان از مشایخ قوم صحبت داشته و از کبار اصحاب ابوعثمان بود و ابوعثمان وی را بزرگ می‌داشت. وی را ریاضات عجب است. عالم بوده به علوم این طایفه و حدیث داشت و ثقه بود. در سنهٔ ثلاث و خمسین و ثلثمائة برفته از دنیا.
وی گفته که: «عارف نپرستد اللّه تعالی را بر موافقت خلق، که وی کار کننده بود بر

موافقت خالق.»
و هم وی گفته که: «معرفت حجاب بدرد میان بنده و اللّه، تعالی.»
و هم وی گفته که: «دنیا آن است که محجوب گرداندترا از اللّه، تعالی.»
و هم وی گفته که: «شکایت و تنگدلی از اندکی معرفت زاید.»

284- ابوالحسین السّیروانی، رحمه اللّه تعالی

نام وی علی بن محمد السّیروانی است. استاد ابوالحسین سیروانی صغیر است، از سیروان مغرب بوده است بزرگ بوده و به دمیاط نشستی.
شیخ ابوسعید مالینی آورده در اربعین مشایخ که ابوالحسین سیروانی کبیر گوید که سهل عبداللّه تُستَری گوید: «كلُّ مَنْ لَمْ يَكُنْ لِحَرِكَتِه وَسُكُونِه إمامٍ يَقْتَدي بِهِ في ظاهِرِه ثُمَّ يَرْجِعُ إلی باطِنِه قُطِعَ بِه.»
و هم وی گوید: «الرِّضا فَوْقَ المُوافَقَةِ مَعَ مايَبْدُو مِنَ الغَيْبِ.»
و هم وی از خواص طلب وصیت کرد. خواص گفت: «إلْزَمِ الْفُقَراءَ، فانَّ الْخَيْرَفيهم.»

285- ابوالحسین القَرافی، رحمه اللّه تعالی

نام وی علی بن عثمان بن نصر القَرافی است. و قرافه دهی است به مصر و گویند که وی به دمیاط بوده. شاگرد ابوالخیر تَیْناتی و ابوالحسن الصایغ الدینوری است. صد و ده سال عمر وی بوده در سنۀ ثمانین و ثلثماية برفته از دنیا.
شیخ الاسلام گفت که: «قَرافی یگانۀ دنیا و بی نظیر بود در وقت خویش و بس حادّ النّظر و حاضر الوقت بود. با عام سنی بود و با خاص عارف و در خود موحد بود و نشان خود گم.»
شیخ الاسلام به آخر عمر ده تن از مشایخ متأخّرین اختیار کرده بود: شیخ ابوالخیر تَیناتی و قَرافی و حُصری و علی بُندار صیرفی و نصرآبادی و سیروانی صغیر ونهاوندی و قصاب و خرقانی و طاقی، و می‌گفت: «اینها جدااند.»
وقتی قرافی در کشتی احتساب کرد. دست و پای او ببستند و در آب انداختند. چون وقت نماز شد وی را در صف اول دیدند جامۀ وی تر ناشده.
شیخ الاسلام گفت که: «زندۀ او را کسی نکشد، که وی به روح دیگر زنده است.»
شیخ الاسلام گفت که سیّد السّادات قرافی گوید که: «چون ترا چیزی دهند به خلاف شریعت، واجب بود که پنهان داری.»

286- ابوسلیمان نیلی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «ابوسلیمان نیلی به قرافی آمد و بوسه بر سر قرافی داد، و ابوسلیمان سخت خَلَق جامه بود. قرافی به وی نگریست و گفت: یا با سلیمان! ترا بس خَلَق جامه می‌بینم، اما در میان دو ابروی تو حکومت می‌بینم. دو خشت زیر سر می‌نهی، اما حاکمی در آن میان. بعد از آن وی را، پس از صوفیگری، به مغرب حاکم کردند.»
ابوبکر دُقّی به قرافی آمد. وی را گفت: «یا بابکر! اکنون می‌گویند که مجردتر جهان تویی. من ترا در میان دو گهواره می‌بینم.» پس از آن چندان برنیامد که زنی خواست، وی را دو فرزند آمد. در میان دو گهواره نشسته بود و سخن قرافی را یاد می‌کرد.
قرافی را در فراست عجایب بسیار است.

287- ابوسلیمان خواص مغربی، رحمه اللّه تعالی

از این طایفه است، از مشایخ مغرب. وی است که وقتی در گزستانی می‌شد بر خری نشسته، مگس خر را بگزید. خر بجست و پای وی در درخت گز آمد و افگار شد. چوبی بر سر خر زد. خر روی باز پس کرد و به زبان فصیح گفت: «دِه! که بر دماغ خود

می‌زنی!»
وَهُوَ مِنْ أقران ابی الخیر، مات بدمشق.

288- ابوالقاسم نصرآبادی، قدّس اللّه تعالی سرّه

از طبقهٔ خامسه است. نام وی ابراهیم بن محمد بن مَحْمویه است. مولد و مقام وی نشابور بوده است. شیخ اهل اشارت و حقایق و لسان تصوف بود. در زمان خود، عالم بوده به انواع علوم از حفظ سنن و علم تواریخ و مختص به علوم حقایق. شاگرد ابراهیم شَیبان است. شبلی و واسطی را دیده بود، و با ابوعلی رودباری و مرتعش و ابوبکر طاهر ابهری، و غیر ایشان صحبت داشته. آخر عمر به مکه رفت. ابوعثمان مغربی پذیرهٔ وی آمد و به طیبت با وی گفت: «مکه چه جای تست؟» وی گفت: «بلکه چه جای تست؟ جای من است.» بسی بر نیامد که سببی افتاد که ابوعثمان به نشابور آمد، و آنجا برفت، و نصرآبادی به مکه مجاور شد و همانجا برفت، در سنهٔ اثنتین و سبعین و ثلثمائة.
شیخ الاسلام گفت که اسماعیل، پسر نصرآبادی، گفت مرا که وی گفت: «اِذا بَدالَکَ شیءٌ مِنْ بَوادِیِ الحقِّ، فَلا تَلْتَفِتْ بِها اِلی جَنَّةٍ وَلا إلی نارٍ ولاتُخْطِرْهُما بِبالِکَ، و اذا رَجَعْتَ عَنْ ذلِکَ الحالِ، فَعَظِّمْ ما عَظَّمَهُ اللّهُ، تعالی.»
و هم وی گفته: «الرّاغِبُ في العَطاءِ لا مقدارَ لَهُ، و الرّاغبُ في الْمُعطي عَزیزٌ.»

289- ابوبکر رازی بجلی، رحمه اللّه تعالی

نام وی محمدبن عبداللّه الرازی است. به نشابور بوده از کبار مشایخ خراسان است. مرزوق بوده از لقای مشایخ. استاد ابوعبدالرحمان سُلَمی است و سُلمی تاریخ خود بنابر تاریخ وی کرده، شاگرد ابوبکر بیکندی است.
شیخ الاسلام گفت که: «وی را وقتی بود عظیم و قبول بسیار. در نشابور در کار کودکی مبتلا شد. وی را به وی متهم کردند و مهجور ساختند. آخر معلوم کردند به خلاف آن بود. وی را دیگر بار قبول پدید آمد.
روزی در جامع نشسته بود. شیخ علی بُندار صیرفی با وی گفت: «ایّها الشّیخ! این چه بود که واقع شد و آن از کجا افتاد ترا؟» گفت: «ای پیر! اگر عزم ابراهیم و صدق و یقین موسی و عصمت عیسی و همت و صبر احمد عربی صَلواتُ اللّهِ علیهم أجمعین کسی را بود و نگاهداشت وی نبود، چون باد فتنه جهد، همه را باد ببرد و مرد در میان آن بود.»
شیخ الاسلام گفت که کسی ابوبکر رازی را گفت که: «در سماع چه گویی؟» گفت: «بس فتنه آمیز است و طرب انگیز، خویشتن را از فتنه گوش می‌دار!» گفت: «نه مشایخ آن کرده‌اند؟» گفت: «دوست پدر! آن وقت که وقت تو چون وقت ایشان شود، تو هم چنان کن!»

290- ابوبکر فالیزبان، رحمه اللّه تعالی

از بخارا است. بزرگ بوده. جنید را دیده بود عمر وی دراز کشید.
شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو با من گفت که: «در سنهٔ سبعین و ثلثمائة به بخارا شدم به زیارت شیخ ابوبکر فالیزبان. وی را طلب کردم، خانه‌ای بود یک در داشت، وی در آنجا بود. پیش وی درآمدم و سلام کردم. مرا بنشاند و سفره آورد. نان بود و جوز و نمک. من گرسنه بودم، دست دراز کردم و می‌خوردم. در میان خوردن به وی نگاه کردم، وی می‌گریست. من دست باز کشیدم، مرا گفت: بخور! که من از شادی می‌گریم، که ابوالقاسم جنید مرا گفت: زود زود بود که این سخنان چنان شود که در کویی دو حجره بود، در یکی از آن دو حجره از این سخنان بود و در آن دیگر نبود. آن کس را که را نکند که از آن حجره به این حجره آید و از این سخنان شنود. اکنون که از

هرات کسی به بخارا می‌آید به طلب این کار، هنوز این کار نیک است.»

291- ابوالحسین الحُصْری، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ خامسه است. نام وی علی بن ابراهیم البصری است. به اصل از بصره بوده و به بغداد نشسته. شیخ عراق است.

شیخ سُلَمی گوید که: «کس ندیدم از مشایخ تمام حال‌تر از وی، و نیکو زبان‌تر و بزرگ سخن‌تر از وی. لسان الوقت بود و یگانهٔ مشایخ، به علم توحید مخصوص بود و کس در توحید و تفرید چون وی نگفتی. حنبلی مذهب بود.»

شیخ الاسلام گفت که: «وی شاگرد شبلی است وشبلی را خود جز وی شاگرد نبوده. سخن شنوان بسیار بوده‌اند که سخن شنیده‌اند از وی، اما این حدیث جداست، یعنی میراث شبلی وی گرفته بود و حصری را استاد جز شبلی نبود و شبلی در کار وی دور فرا بوده. وی را گفتی: أنْتَ دیوانة مثلی، بینی و بینک تالیفٌ أزَلیّ.»

حصری و ابوعبداللّه خفیف همتای یکدیگر بودند. ابن خفیف به آلت‌تر بود و حصری به باطن‌تر.

شیخ الاسلام گفت که: «شیخ عمو حصری را ندیده بود.»

وی گفت که: «من حصری را ندیده‌ام، در سنهٔ احدی و سبعین و ثلثمائة به مکه شدم. گفتم چون بازگردم به زیارت حصری و ابوعبداللّه خفیف شوم. همان سال خبر به مکه رسید که حصری به بغداد و ابوعبداللّه خفیف به شیراز برفت.»

تُوُفّی الحصری رحمه اللّه تعالی یومَ الجُمُعَةِ من شهر ذی الحجة. سنة احدی و سبعین و ثلثمائة.

وی گفته: «الصُّوفي لايَنْزَعِجُ في اَنْزِعاجِه، ولايَقِرُّ في قَرارِه.»

و هم وی گفته: «الصّوفیّ الّذي لایوجَد عَدَمِه، وَلايُعدَم بعدَ وُجُودِه.»

و هم وی گفته: «سحرگاهی مناجات کردم و گفتم: الهی! از من راضی هستی که من از تو راضیم؟ ندا آمد که: ای کذاب! اگر تو از ما راضی بودی، رضای ما طلب نکردی.»

وی را گفتند: «ما را وصیتی کن!» گفت: «عَلَيْكُمْ في أَوَّلِ الأمْرِ بالْإِنْفِراد، ثُمَّ تَزُورُونَ الْمَشايخَ في الْمَعارِفِ، ثُمّ تَقِفُونَ عَلَى التَّفريدِ باسْقاطِ الحَدَثانِ.»

و هم وی گفته: «وقتی که اوقات و انفاس بر من تنگ شود، از هیچ چیز طلب راحت و خوشی نمی‌کنم، مگر از فرایاد آوردن انفاسی که پیش از این بر من گذشته است در وقت صفای انس و مودت بی آمیزش کدورتها.» و این بیت خوانده است:

إنَّ دَهْـــراً يَلُـــفُّ شَـــمْلي بِسَـــلْمی　　　لَزَمـــــــــانٌ يَهُمُّ بِالْاحســــــــانِ

292- ابوالحسین بن سَمْعون، رحمه اللّه تعالی

نام وی محمدبن احمدبن اسماعیل بن سَمْعون است، و کان يُلَقَّبُ بالناطق بالحکمة. از مشایخ بغداد بوده، او را زبانی است نیکو در این علم، مذکـّری کردی.

شیخ ابوبکر اصفهانی خادم شبلی گوید که: «روز جمعه در مسجد جامع پیش شبلی نشسته بودم. ابوالحسین بن سَمْعون کودک بود درآمد، کلاهی در غایت تکلف بر سر نهاده. بر ما بگذشت و سلام نکرد. شبلی از پس پشت وی نظر کرد و گفت: یا بابکر! می‌دانی که خدای تعالی را چه ذخیره‌ها است در این کودک؟»

یکی از این طایفه گوید که: «در مجلس ابن سمعون بودم، و یکی از این طایفه در پای منبر وی نشسته بود. ناگاه خوابش در ربود. ابن سمعون از سخن باز ایستاد، چندان که بیدار شد. ابن سمعون با وی گفت که: رسول را صلّی اللّه علیه و سلّم به خواب دیدی؟ گفت: آری. گفت: من هم ازین سبب از سخن باز ایستادم تا خواب را بر تو نشورانم و از آنچه در آن بودی بریده نشوی.»

وی را گفتند که: «مردم را به زهد و ترک دنیا می‌خوانی، و خود بهترین جامه‌ها می‌پوشی و خوشترین طعامها می‌خوری، چون است این؟» گفت: «وقتی که حال تو با اللّه تعالی چنان باشد که می‌باید نرمی جامه و خوشی طعام زیان نمی‌دارد.»
شیخ الاسلام گفت که: «من با ابوالحسین بن سمعون نه نیکم، که استاد من، حُصری را می‌رنجانید و هرکه استاد ترا رنجه دارد و تو از وی رنجه نباشی، سگ به از تو بود.»
شیخ الاسلام گفت که: «ابن سمعون صاحب کلام بود و حُصری صاحب درد.»
ابن سمعون گفته: «هر سخنی که از ذکر خالی است لغو است و هر خامشی که از فکرت خالی است سهو است، و هر نظر که از عبرت خالی است لهو است.»
تُوُفّی ابن سَمْعون سنة ستّ، او سبع و ثمانین و ثلثمائة.
وی را، چون وفات کرد در سرای وی دفن کردند و بعد از سی و نه سال خواستند که به گورستان نقل کنند کفن وی همچنان تازه و نو بود، و اثر کهنگی و فرسودگی بر آن نبود.

293 و 294- ابونصر خبّاز و ابوالحسن سوهان آژَن، رحمهما اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت: «از مشایخ گازرگاه دو تن قدیم‌ترند:
یکی شیخ ابونصر خبّاز، مردی بزرگ بود. قومی از شاگردان وی به حج می‌رفتند به زیارت حُصری شدند، حصری از ایشان خواست که: چیزی خوانید اگر توانید! یکی از ایشان آواز برآورد. حصری بیقرار گشت در سماع گفت: امسال شما را بار نیست، باز گردید! و گفت: نه شما شاگردان ابونصر خبازید بدان کوه هِری؟ گفتند: آری. گفت: بی دستوری از پیش وی بیرون آمده‌اید، باز گردید و نزدیک وی شوید! هر که بازگشت به سلامت افتاد و هرکه برفت به سَموم بسوخت و به عرفات نرسید.
و دیگری از مشایخ گازرگاه، شیخ ابوالحسن سوهان آژن بود که در مسجد جامع ما نشستی.»
شیخ الاسلام گفت که شاگرد وی با من گفت که: «پیر ما پسین شب رمضان سجده کردی و تا صبح می‌زاریدی و می‌گفتی: خداوندا! آن روزه‌ای که داشتم برای تو و آن حج و نماز که کردم و آن قرآن که خواندم از همه توبه می‌کنم مرا رایگان بیامرز و فرا پذیر!»

295- شیخ احمد حَرّانی، رحمه اللّه تعالی

وی آن است که سی شبانه روز در مکه مجاور بود بر یک نهاری و آن وقت که برخاست بنهار بود.
وی گفته که شیخ ابوالحسن مُعْتَمِر می‌گوید که: «با حُصری نشسته بودم مردی وی را گفت: مرا وصیتی کن! گفت: أَفرِدْ هِمَّتَکَ! جَهْم رَقّی حاضر بود، گفت: یا شیخ! دور افکندی وی را. حُصری گفت: أکیلُ عَلَیْهِ کَما کالوا عَلَیَّ، چنانکه بر من پیمودند بر وی پیمودم.»

296- جَهْم رَقّی، رحمه اللّه تعالی

هُوَ مِنْ مُتأخِّرِی الفِتْیان و المشایخ و کان من الفُقراء الصّادقین و کان مُسْتَهْتَراً بِالسَّماع والهاً فیه مات بینَ المسجدَیْنِ.
شیخ الاسلام گفت که: «جَهْم رَقّی در گرمابه بود، بیرون آمد و مردمان را گفت: بیرون آیید! همه بیرون آمدند در وقت فرود آمد.»
و هم وی بود که روزی شخصی پیش وی به تکلف رقص کرد وی برخاست، سر در میان دو پای آن شخص کرد و وی را برداشت و از دیوار به دیوار دیگر باز می‌زد تا از هوش ببرد وی را.

297- ابوالحسن الأُرْمَوی، رحمه اللّه تعالی

بزرگی بوده از این طایفه در ایام حصری و ابوعبداللّه رودباری و ابن خفیف. همه مشایخ وقت بودند به اُرْمی بوده و قبر وی آنجاست.
از وی پرسیدند که: «وفا چیست؟» گفت: «آنچه از آن بازآمدی، به آن بازنگردی.»
گفتند: «این خود عامّ است، آن خاصّ چیست؟» گفت: «آن که بدانی که از بهر چه آمدی.»

298- ابوعبداللّه بن خفیف الشّیرازی، قدّس اللّه تعالی سرّه

از طبقهٔ خامسه است. نام وی محمدبن خفیف بن اُسْفِکْشار الضَبِّی است. به شیراز بوده و مادر وی از نشابور است، در وقت خود شیخ المشایخ بود. وی را شیخ الاسلام می‌خواندند. شاگرد شیخ ابوطالب خزرج بغدادی است. رویم را دیده بود، و با کتانی و یوسف بن الحسین الرازی و ابوالحسین المالکی و ابوالحسین المزیِّن و ابوالحسین الدّرّاج صحبت داشته و باطاهر مقدسی و ابوعمرو دمشقی و غیر ایشان نیز. ازدیدار مشایخ مرزوق بوده. عالم بوده به علوم ظاهر و علوم حقایق.
شیخ الاسلام گفت: «هیچ کس را در این علم چندان تصنیف نیست که وی را.»
اعتقاد پاک و سیرت نیکو داشته. شافعی مذهب بوده در سنهٔ احدی و ثلاثین و ثلثمائة برفته ازدنیا.
شیخ الاسلام گفت که: «از وی دو سخن دارم که که را کند که بازگویند. یکی آن که از وی پرسیدند که: تصوف چیست؟ گفت: وجودُ اللّهِ في حینِ الغَفْلةِ. و دیگر آن که ازوی پرسیدند که: عبدالرّحیم اصطخری چرا با سگبانان به دشت می‌شود و قبا می‌بندد؟ گفت: یَتَخَفَّفُ مِنْ ثِقْلِ ما عَلَیه. گفت: می‌شود تا از آن که در آن است دمی زند تا از بار وجود سبک‌تر گردد.»
شیخ الاسلام گفت که: «در وجود لذت نبود که در وجود فرو شکستن و صدمت بود که در آن حواس مرد برسد.»
وانْشَدَنا لِغیره:

أُریـــــدُ لأنْسَـــــی ذِکرَهـــــا فَکَأَنَّما   تَمَثَّلُ لي لَیْلی بکُـــــــلِّ مَکـــــــان

شیخ ابوعبداللّه خفیف گفته است که: «روزی زنی به من آمد که در فلان جای زنی دیگر است از رؤسای نواحی شیراز و از شیخ سؤالی دارد و نمی‌تواندکه خود بیاید.» شیخ گفته که: «من به نزدیک وی رفتم. گفت: ما را قصه‌ای عجیب واقع شده که در حیرت آن مانده‌ایم. در قبیلهٔ ما کودکی بود، روز افطار نمی‌کرد و با کسی سخن نمی‌گفت و به گوسفند چرانیدن از میان ما بیرون می‌رفت و گوسفندان را سر می‌داد و به یک جانب می‌رفت و نماز می‌کرد. در این روزها بیمار شد. از برای وی بیرون قبیله سایه‌ای ترتیب کردیم و در آنجا بخسبید. ناگاه در میان روزی که مردان قبیله در حوایج خود پراکنده شده بودند، دیدیم که از روی زمین بلند شد و در هوا می‌گشت، چنانکه آسیا بگردد. مادرش چون آن را بدید بدوید تا وی را بگیرد، به وی نرسید. وی بالا می‌رفت و ما به وی می‌نگریستیم تا در هوا از نظر ما غایب شد.
مردان قبیله را خبر کردیم و پراکنده ساختیم، گفتیم شاید که در میان این کوهها و وادیها افتاده باشد، هیچ جا از وی اثری نیافتند.» شیخ گفته است که: «من متأمل شدم. آن زن گفت: شاید که این را از من باور ندارید. جماعتی از زنان قبیله را آواز داد همه بر آن موجب گواهی دادند.» شخصی در آن مجلس که شیخ این حکایت کرد، گفت: «ایّها الشّیخ! این می‌تواند بود؟» شیخ گفت: «ای نادان! اینجا کسی هست که منتظر این معنی می‌باشد؟»
و هم شیخ ابوعبداللّه خفیف گفته است که: «نوجوانی از خراسان همراه حاجیان به شیراز آمد و بیمار شد بیماریی سخت و پیش ما مردی بود صالح و زنی داشت صالحه.

آن جوان را به خانهٔ وی فرستادیم تا خدمت و رعایت وی کنند. ناگاه روزی آن مرد آمد، رنگ وی متغیر شده و گفت: عَظَّمَ اللّه أجرَکم! که آن جوان درگذشت. گفتیم: رنگ تو متغیر چراست؟ گفت: دوشینه آن جوان ما را گفت: امشب حاضر من باشید که امشبی بیش ندارم. عجوزهٔ خود را گفتم: اول شب تو واقف وی باش و بعد از آن مرا بیدار کن و تو در خواب شو! چون آن عجوزه مرا بیدار کرد، من تا سحر رعایت حال وی می‌کردم مرا خواب در ربود. ناگاه کسی آواز داد که: در خواب می‌شوی و خدای تعالی در سرای تو نزول کرده است؟ از خواب درآمدم، برخود لرزان و در سرا آواز حرکتی و روشنایی عظیم و آن جوان در نفس آخر. چشم وی را پوشانیدم و دست و پای وی را دراز کردم، و جان بداد. آن مرد را گفتیم: این سخن را به کس مگو و به تجهیز و تکفین وی مشغول شدیم.»

299- ابوالخیر مالکی، رحمه اللّه تعالی

نام وی بُندار بن یعقوب المالکی است. از بزرگان مشایخ بود، و انواع علوم جمع کرده بود.
شیخ ابوعبداللّه خفیف گفته است که: «به جوانی روزه می‌داشتم و وصال می‌کردم و شب در مسجد جامع می‌بودم و برای من یک قندیل می‌گذاشتند. اتفاقاً شبی باران آمده بود و چراغ مرده. یکی در مسجد را کوفتن گرفت. خادم جواب نداد. دل من تنگ شد، رفتم و در باز کردم. دیدم که ابوالخیر مالکی است، درآمد و بنشست. از هیبت وی پر شدم، إزار باز کرد و طعام بر آن، گفت: بخور! که من در خانهٔ خود بودم این را پیش من آوردند نتوانستم که بخورم، که خاطر من به سوی تو بود. از هیبت وی نتوانستم گفت که در وصالم با وی چیزی خوردم. چون فارغ شدیم. گفتم: ایّها الشّیخ! سؤال دارم. گفت: بگوی! گفتم: مَتی یَصْفُو الْعیشُ مَعَ اللّهِ؟ قال: إذا رُفِعَتِ المُخالَفَةُ. من از این سخن تعجب کردم. چون بامداد شد، آن را با مشایخ گفتم. تعجب کردند، گفتند: می‌خواهیم که از وی بشنویم. ازوی پرسیدند. گفت: ما یَجْري باللّیلِ لایُذّکَرُ بالنَّهارِ، و به آن اقرار نکرد.»

300- ابوبکر الشَّعرانی، رحمه اللّه تعالی

شیخ ابوعبداللّه خفیف گفته است: «ما رأَیتُ زاهداً مُتَخَلّیاً من الدّنیا أصْدَقُ ظاهراً من ابی بکر الشَّعرانی. روزی قصد زیارت وی کردم در اصطخر، و شب بر وی درآمدم. گفت: یا باعبداللّه! امشب به برکت صحبت تو طعامی چرب خواهیم خورد. پس برخاست، دیگی سفالین داشت بر بار نهاد. پاره‌ای گوشت قدید خشک داشت در دیگ انداخت و آب در وی ریخت و اندکی نمک در آنجا افکند ودیگ را برجوش آورد و با وی در آن رباط دیگری می‌بود، وی را گفت: هیچ نان پاره‌ای چند داری؟ گفت: آری و چند پارهٔ نان آورد. آن را ثَرید کرد و از شوربای آن دیگ بر آنجا ریخت، و گوشت را بر روی آن نهاد و گفت: بخور! من از آن ثَرید می‌خوردم و وی می‌گفت: گوشت بخور! پاره‌ای از آن گوشت گرفت تا مرا لقمه دهد. گفتم: نمی‌خواهم. گفت: شاید تو فلان و فلان طعام خواهی، آن فردا خواهد بود. به شهر درآییم و همهٔ آنها را برای تو بگیریم. چون بامداد کردم، به شهر درآمدم. فقرا جمع شدند و طعامی حاضر کردند. چیزی از آن طعام برگرفتم و به وی درآمدم. گفت: بگوی چه کار کردی! گفتم: هنوز چیزی نخورده‌ام، از تو التماس می‌کنم که با من طعامی خوری! با هم طعام خوردیم و من به شیراز روان شدم.»

301- ابومحمد العَتایِدی، رحمه اللّه تعالی

وی یکی از استادان ابوعبداللّه خفیف است.
وی گفته که: «هرگز کاسبی که حقیقت کسب را رعایت کند، چون ابومحمد عتایدی

ندیدم. هر روز نیم دانگ کسب می‌کرد و قوت وی از آن بود. دو حبه را نخاله می‌خرید و از آن دو نان می‌پخت، به یکی افطار می‌کرد و یکی را صدقه می‌داد.»
و هم وی گفته که: «روزی بر وی درآمدم. پیش وی جزوی بود که موش پاره کرده بود. گفتم: این چیست؟ گفت: این را موش پاره کرده است و من نیز از موشان بتشویشم. شبها به سر و روی من بر می‌دوند. گفتم: چرا چراغ روشن نکنی؟ گفت: چهل سال است که چراغ روشن نکرده‌ام، که از حساب آن می‌ترسم که آن را چند چیز باید تا میسر شود و همه را حساب است.»

302- جعفر الحَذّا، قدّس اللّه تعالی روحه

کنیته ابومحمد صَحِبَ الجنید و مَن فی طَبَقَتِه و کان الشبلی بذکر مناقبه و یقول بفضله.
و از بُندارِبن الحسین آرند که گفته است: «مردی تمام حال‌تر از جعفر حذاء ندیده‌ام و وی نزدیک من برتر از شبلی است.»
و هم بُندار گفته است که: «وی محتضر بود، شخصی بر وی درآمد در لباس صوفیان، وی گفت: باطنهای این طایفه خراب شد، ایشان ظاهرهای خود را بیاراستند.»
تُوُفّی سنة احدی و اربعین و ثلثمائة، و قبر وی در شیراز است.
شیخ ابوعبداللّه خفیف گفته است که: «روزی مُؤمّل جَصّاص مرا گفت: برو و ببین که جعفر حذّاء را چه حال است. بر وی درآمدم دیدم که بر بساطی نشسته و گرداگرد وی بالشتها نهاده و جامۀ شیرازی در بر و طاقیه‌ای بر سر و سرایی در غایت خوبی، سلام کردم و بنشستم. وی مرا پرسید و من وی را پرسیدم۔ هنوز نشسته بودم که حمال درآمد و ادوات طبخ درآورد. برخاستم که به درآیم. گفت: بنشین تا بهم چیزی خوریم! گفتم: نیت روزه کرده‌ام. بیرون آمدم. چون پیش مؤمل رسیدم، گفت: چون دیدی جعفر را؟ چنانکه دیده بودم گفتم. مؤمل دست برآورد و گفت: خدایا! ما را سلامت و عافیت ارزانی دار! چون مدتی از آن گذشت، باز مؤمل مرا گفت: برو و بر جعفردرآی و حال وی را ببین! برفتم و به سرایی ویران درآمدم، و جعفر را طلب کردم. گفتند: در این خانه است. سه روز است که هیچ نخورده و نیاشامیده به آن خانه درآمدم وی را دیدم روی بر خاک نهاده و در بر جامه‌های کهنه. بر وی سلام گفتم.
سر برداشت و همۀ اطراف روی وی از اشک تر، گفت: یا باعبداللّه! حال چه گویم، چون می‌بینی؟ با وی رفق و تلطف کردم. اندک تسکینی یافت. اهل منزل گفتند: سوگند به خدای بر تو که وی را طعامی بخوران! که سه شبانروز است که هیچ نخورده. بسیار جهد کردم تا وی را اندک سَویقی خورانیدم۔ چون پیش مؤمل آمدم، گفت: چون دیدی جعفر را؟ آنچه دیده بودم گفتم. مؤمل گفت: اگر آن تنعم در توقف داشتی، بدین مبتلا نشدی.»

303- هِشام بن عَبْدان، رحمه اللّه تعالی

کنیت وی ابومحمد است.
شیخ ابوعبداللّه خفیف گفته است که: «چون هشام بن عبدان در نماز می‌ایستاد، وی را وجد و حال می‌گرفت. در محراب پس و پیش می‌رفت و قرآن می‌خواند۔ گاه بودی که از حُسن نماز وی یهود و نصاری و مجوس جمع شدندی و نظارۀ وی کردندی.»
وی را یک گوسفند بود که شیر وی خوردی. وی را برمی‌داشت و برای چرانیدن به صحرا می‌برد. روزی هشام در خواب رفته بود، چون بیدار شد دید که در زراعت شخصی درآمده است و می‌چرد. وی را پیش صاحب زراعت برد و گفت: وی را بستان که زراعت ترا خورده است. صاحب زراعت گفت: من ترا بحل کردم، گفت: مرا به آن حاجت نیست. هر چند جهد کرد، قبول نکرد. بگذاشت و برفت.
شیخ ابوعبداللّه خفیف گوید که: «روزی باهشام در دعوتی بودیم. صاحب دعوت یک

جام حلوا آورد و پیش شیخ نهاد که شیخ بخورد. گفتیم که: نصیب ما هم بده! گفت: مرا اذن نکرد که شما را بدهم. هر چند گفتیم فایده نکرد. از پیش وی بربودیم و بخوردیم.»
هشام را دهشتی و حیرتی رسید که یک سال از نماز بازایستاد، و مردم وی را تکفیر می‌کردند و قصه وی به مشایخ مسجد جامع رسید. روزی همه بر وی درآمدند و ابن سَعْدانِ مُحدِّث با ایشان بود. گفت: «مرا می‌شناسی؟» گفت: «آری، تو ابن سعدانی.» گفت: «چرا نماز نمی‌گزاری؟» هشام گفت: «مرا عارضی چند روی می‌نماید و مانع من می‌شود از نماز.» گفت: «مثل چه؟» خاموش گشت وهیچ جواب نداد.
از شیخ ابوعبداللّه خفیف پرسیدند که: «سبب چه بود که هشام نماز نمی‌کرد؟» گفت: «پیوسته مطالعۀ غیب می‌کرد، امور غیبی بر وی غالب آمد. در مقام حیرت افتاد و از اعمال ظاهری بازماند.»
روزی مشایخ مسجد جامع جمع شدند وهشام را حاضر کردند که: «شنیده‌ایم که تو به مشاهده قایلی. و هر که به این قایل است وی را توبه می‌باید داد، یا ادب می‌باید کرد.» هشام گفت: «مرا تلقین توبه کنید!» تلقین کردند، توبه کرد. روز دیگر بامداد آمد و در برابر مشایخ بیستاد و گفت: «گواه باشید که من از توبۀ دیروزه توبه کردم!» مشایخ برخاستند و پای وی بگرفتند ومی‌کشیدند تا از مسجدش بیرون کردند.

304- ابومُحرِز، رحمه اللّه تعالی

از نواحی شیراز است و از اصحاب ذوالنّون مصری.
شیخ ابوعبداللّه خفیف گفته است که ابومحرز گفته که: «از فسا به عزیمت شیراز بیرون آمدم و با قاید سلطان و اتباع وی همراه شدم. چون افعال و اقوال ایشان را مشاهده کردم، در سرّ خود بر ایشان انکار کردم و ایشان را دشمن گرفتم، و قصد کردم که از ایشان مفارقت کنم. ناگاه آوازی برآمد که: کمر قاید گم شده است. قاید سوگند خورد که همه قافله را تفتیش کند. همه را تفتیش کردند، همین من ماندم. گفتند: همه قافله را تفتیش کردیم، هیچ کس باقی نمانده است مگر این شیخ و مثل وی را کسی چون متهم دارد؟ قاید گفت: من سوگند خورده‌ام، از این چاره نیست. مرقع مرا بالا داشتند آن کمر بر میان من بود. گفتم: واللّه! مرا به این علم نیست. قاید گفت: این از دزدی وی عظیم‌تر است. بعد از آن گفتند: «با وی چه می‌باید کرد؟ هر کسی چیزی گفت. قاید گفت: وی را بر سر قافله بنشانید تا هر که در قافله است، یک یک بر وی بگذرند و در روی وی، وی را توبیخ و سرزنش کنند. بعد از آن وی را بگذارید و با وی همراهی مکنید. همچنان کردند و مرا بر جای من بگذاشتندو برفتند.»
و قصۀ خلا پاک کردن ابوحفص و رسیدن ابومزاحم را که پیشتر گذشت، در مقامات شیخ ابوعبداللّه خفیف نسبت به شیخ ابومُحرِز کرده است، نه به شیخ ابومزاحم، واللّه اعلم.

305- عبدالرّحیم اصطخری، رحمه اللّه تعالی

کنیت وی ابوعمرو است. سفر حجاز و عراق و شام کرده بود، و با رویم صحبت داشته و سهل بن عبداللّه تُستَری را دیده بود. طریقت وی ستر و اظهار شطارت بود.
جامه‌های شاطرانه می‌پوشید و سگان داشت که به شکار می‌برد و کبوتران نیز می‌داشت.
شیخ ابوعبداللّه خفیف گوید که: «چون بر رویم درآمدم، مرا از حال عبدالرحیم اصطخری سؤال کرد. گفتم: در همین سالها از دنیا برفت. گفت: خدای بر وی رحمت کناد! با بسی از این قوم در کوه لُکام و غیر آن صحبت داشتم از وی صابرتری ندیدم.»
گویند که وقتی به صید بیرون رفت. شخصی پنهان از وی در عقب وی برفت. چون به

میان کوهها رسید، سگان را بگذاشت و دُرّاعه‌ای با خود داشت درپوشید و بر پای بیستاد و به ذکر خدای تعالی مشغول شد. آوازی در کوه برآمد که مرا تصور آن شد که هیچ شجر و حجر نیست و هیچ جاندار نیست، مگر که به موافقت وی ذکر می‌گویند.
گویند که در خانهٔ وی یک پوست گاو بود که شاخهایش نیز بر آن گذاشته بودند. چون تابستان درآمدی، شاخها را بگرفتی و آن پوست را به صحن سرا کشیدی و چون زمستان شدی در خانه کشیدی.
جعفر حذّاء گفته است که: «به اصطخر رفتم تا عبدالرحیم را زیارت کنم، به در سرای وی رسیدم دیدم که خراب شده است. بر وی درآمدم دیدم که در زاویهٔ خانه نشسته، با کهنه خرقه‌ای و بر وی بلایی که حیران شدم و ترحم کردم. مرا گفت: ترا چه شد؟ گفتم: ویحک! حالی می‌میری. از جای خود برخاست و به پایان سرا فرود آمد و سنگی عظیم بود برداشت و بر بام برد و گفت: برخیز ای قوی و این را فرود آر! من عجب ماندم. گفت: امروز هفده روز است که هیچ نخورده‌ام، بیرون رو و هرچه توانی بیار! شاید که مرا اشتها آید و با تو بخورم، من بیرون رفتم و از هرچه در بازار یافتم، چیزی آوردم و پیش وی نهادم.در آن نگریست، گفت: بنشین و بخور! شاید که مرا رغبت شود. بنشستم و به رغبت خوردن گرفتم. در میان آنچه آورده بودم یک خربزه بود، آن را ببریدم. گفت: از آن پارگکی به من ده! به وی دادم. دندان در آن زد و خاییدن گرفت، نتوانست که فرو برد بینداخت و گفت: بردار که در بسته شده است!»
وی را از پدر بیست هزار درم میراث رسید، اما در ذّمهٔ قومی بود. ایشان را گفت: «هزار به من بدهید و ده دیگر شما را بحل کردم.» به وی دادند، آن را در توبره‌ای کرد. شب وی را وسوسه تشویش داد. گاهی می‌گفت: «به آن تجارت کنم و سود آن را بر فقرا نفقه کنم.» و گاهی می‌گفت: «در خانه بنهم و روز به روز آن را نفقه کنم.» در میانهٔ شب برخاست و توبره را بر بام برد و مشت مشت می‌گرفت و به هر جانب می‌انداخت تا توبره خالی شد. چون بامداد شد، همسایگان گفتند: «همانا دوش درهم باریده است!» عبدالرحیم توبره را بیفشاند نیم درهم بیفتاد، با اصحاب گفت: «بشارت باد! که نان و باقلی شد.» ایشان با هم گفتند: «این دیوانه را ببینید! ده هزار درم پاشیده است و به نیم درم شادی می‌کند!»
وقتی عبدالرحیم به عبادان رفت و بیست و یک روز آنجا اقامت کرد، هر چه شب به جهت افطار وی می‌آوردند، بامداد همچنان به جای می‌بود. اهل عبادان مشعوف وی شدند. چون آن را دید، از آنجا قصد سهل تُستَری کرد. بر وی درآمد و گفت: «مهمان توام.» گفت: «چه می‌باید کرد؟» گفت: «سِکْباج می‌باید پخت.» سهل گفت: «چون کنم، که اصحاب من گوشت نمی‌خورند؟» گفت: «چه دانم؟ تو به ضیافت من قیام نمای!» سهل فرمود که سِکْباج پختند. گفت: «همچنان دیگ را بیارید!» چون آوردند، سایلی بر در برای خدا چیزی طلبید. گفت: «دیگ را به وی دهید!» دادند و وی هیچ نخورد. روز دوم سهل با وی گفت: «چه می‌خوری؟» گفت: «هم آن چه دی گفتم.» چون آن را بپختند، گفت: «همچنان دیگ را به من آرید!» آوردند، و غلام سهل بی آن که وی داند، بر در بیستاد تا اگر سایلی بیاید منع کند.
سهل را گفت: «غلام خود را بگوی تا منع سایل نکند!» سهل غلام را منع کرد. ناگاه سایلی سؤال کرد. گفت: «دیگ را به وی دهید!» دادند. روز سیم گفت: «چه می‌خواهی؟» گفت: «همان که پیشتر گفته بودم.» چون بپختند، بیرون آمد و هیچ نخورد تا ماه تمام شد. بعد از آن مردی را دید که چند نان پارهٔ خشک دارد و بر لب آب نشسته به آب تر می‌کند و می‌خورد. وی رااستدعا کرد، با وی بنشست و بخورد.

306- مُؤمّل الجَصّاص، رحمه اللّه تعالی

هو من کِبار مشایخ شیراز. سافَرَ الحجاز و العراق و کان حَسَن اللِّسان فی علمِ التّوحید و علوم المعارف مع انّه اُمّیّ لایَکْتُب.
وی جواب داد از مسایلی که علی سهل اصفهانی به شیراز فرستاده بود.

چون نماز بامداد بگزاردی، به درس قرآن مشغول بودی تا آفتاب برآمدی نماز چاشت بگزاردی و بیرون آمدی.
یکی از این طایفه گوید که: «یک بار چون از نماز بیرون آمد، در عقب وی برفتم. به در خانهٔ وی رسیدم، نزدیک به سیصد تن بودند از ارباب حوایج که آنجا جمع آمده بودند. حاجت همه را گوش کرد و یاران خود را در قضای حوایج ایشان پراکنده ساخت و غلامان را گفت که: دست افزار را به فلان جای برید که من به شما می‌رسم! این همه کار در یک ساعت بکرد. من متحیر شدم. روی به من کرد و گفت: ای فرزند! مرا بامداددر مسجد دیدی، این زمان خدای را ذاکرترم از آن که بامداد در مسجد بودم.»
هرگاه که به کار مشغول بودی، باهیچ کس زیادت از جواب سلام سخن نگفتی و گفتی: «من مُزدورم، اگر جواب سلام واجب نبودی، جواب نگفتمی.»
شیخ ابوعبداللّه خفیف گفته است که: «چون مؤمل جصاص به مکه درآمد، پیش ابوالحسن مزیِّن رفت و سلام کرد و بنشست و گفت: ایّها الشّیخ! سؤالی دارم، و من مردی عجمی‌ام با من رفق کن! گفت: سهل باشد، بپرس! گفت: هَلْ تَرْتَقی الْفُهومُ إِرْتِقاءَ الْمَواجِیدِ؟ ابوالحسن به وی نگریست و گفت: از کجایی تو؟ گفت: از شیراز. گفت: به چه مشهوری؟ گفت: به مؤمل. گفت: از آنجا برخیز که جای تو نیست! و وی را پهلوی خود بنشاند و دایم با وی می‌گفت که: أَنتَ رجلٌ اعْجَميّ امّی! و می‌خندید و بعد از آن هر که مسأله‌ای می‌پرسید، اشارت به مؤمل می‌کرد و می‌گفت: از شیخ بپرسید! و به وی حواله می‌کرد.»
و هم شیخ ابوعبداللّه خفیف گفته است که: «عزیمت حج کردم و منهنوز خرد بودم، مؤمل جصاص مرا وصیت کرد که: وقتی که به موقف برسی، قصد پس کوه عرفات کن و اولیا را آنجا طلب کن که جای ایشان آنجا می‌باشد. چون به موقف رسیدم، زود بگذشتم و مردمان را بگذاشتم، هیچ کس راندیدمـ بترسیدم خواستم که باز گردم، باز ارادت بر من غلبه کرد. مقداری دیگر برفتم به نشیبی رسیدم دیدم که در وی ده کس ایستاده‌اند و سرها پیش افکنده و در میان ایشان شیخی است بزرگ و شیخ من، ابومحمد عتایدی با ایشان است. چون مرا دیدند به شیخ من اشارت کردند. پس پیش ایشان رفتم و سلام کردم. جواب دادند. شیخ من مرا به پهلوی خود خواند، چون فارغ شدند، همه بر همان هیأت که بودند روان شدند و شیخ مرا گفتند که: کودک را محافظت کن! من میان آن شیخ و شیخ خود می‌رفتم می‌شنیدم که از کلام وی حرف سین به گوش من می‌آمد. مرا در خاطر چنان آمد که استغفار می‌کند. چون به مُزْدَلفه رسیدم شیخ من مرا گفت که: اصحاب خود را آواز ده! آواز دادم، جواب دادند. پیش ایشان رفتم و آن جماعت به جانب مشعر الحرام رفتند و بیستادند و نماز می‌گزاردند. من هم قضای حاجت خود کردم و به ایشان بازگشتم، تا بامداد نماز می‌گزاردند. چون از نماز فارغ شدند غایب گشتند و دیگر ایشان را ندیدم.»

307- علی بن شُلُّویه، رحمه اللّه تعالی

شیخ ابوعبداللّه گفته است که: «میان علی بن شُلُّویه و دیگری سخنی می‌گذشت. علی بن شلویه گفت: من مردی می‌شناسم که بر سر کوهی بود و وقت نماز شد و آب بر کوه دیگر بود در برابر آن. خواست که طهارت کند، هر دو کوه سر فراهم آوردند. پای خود از این کوه بر آن کوه نهاد و طهارت کرد و نماز گزارد.»
و هم شیخ ابوعبداللّه گفته که: «از بس که علی بن شلویه در صحراها و کوهها می‌بود، جماعتی از کُردان مشعوف وی شده بودند. دو کس از رؤسای ایشان پیش وی آمدند و گفتند: هر کدام دختری داریم که هر یک را چهار هزار گوسفند است، می‌خواهیم که ایشان را بزنی کنی و آن گوسفندان از برای صادر و وارد فقرا باشد. دختران را نکاح کرد. روزی مؤمل وی را دید گفت: این زمان بر ما تفضل مکن! تو هم مثل ما شدی. گفت: من این را برای خدای تعالی کردم. مؤمل گفت: ما نیز از برای خدای تعالی کرده‌ایم. علی بن شُلُّویه گفت: من ایشان را سه طلاق کردم، شما هم اگر راست

می‌گویید طلاق گویید! مؤمل وی را گفت: یا مَیشُوم! نسیتَ السُّنَّةَ في الطّلاقِ.»

308- ابوبکر الاسْکاف، رحمه اللّه تعالی

شیخ ابوعبداللّه خفیف گفته است که: «ابوبکر اسکاف سی سال روزه داشت. چون وقت نزع آمد، پاره‌ای پنبه به آب تر کردند و پیش دهان وی بردند. آن را بینداخت و بر روزه برفت.»

309- ابوالضّحّاک، رحمه اللّه تعالی

شیخ ابوعبداللّه خفیف گفته است که از ابوالضّحاک شنیدم که: «بر بام خانه نشسته بودم، ابلیس را دیدم که در کوچه می‌گذشت. گفتم: ای ملعون! اینجا چه می‌کنی؟ پای از زمین برداشت و به بام برآمد. در هم افتادیم. سِلّیی بر وی زدم و وی را بینداختم و از آن سالها گذشت. وقتی مرا اتفاق حج افتاد. چون بازگشتم، به جویی رسیدم که پل نبشته بودند و آبی عظیم بود. از گذشتن عاجز شدم، ناگاه پیری ضعیف دیدم که به آب درآمد. با خود گفتم من ضعیف‌تر از این پیر نیستم. برخاستم و بر عقب وی درآمدم. چون به میان آب رسیدیم، آن پیر پای خود بر کنار جوی نهاد و بیرون رفت. من در میان آب ماندم، آب بر من غلبه کرد، غرق شدم و جامه‌های من تر شد و مرا آب می‌گردانید و می‌برد، تا آن زمان که خدای تعالی اعانت کرد و مرا آب بر کنار انداخت، آن پیر ایستاده بود ونظارهٔ من می‌کرد. چون خدای تعالی مرا نجات داد و بیرون آمدم، آن پیر گفت: چون دیدی یا اباالضّحّاک، توبه کردی که دیگر مرا سِلّی نزنی؟»

310- ابومحمّد الخَفّاف، رحمه اللّه تعالی

شیخ ابوعبداللّه خفیف گفته است که: «ابوالحسن مزیِّن به ما نوشت که: شما را مریدی است در دریا که اگر نجات یابد، زود باشد که برای شما جواهر آرد، و با آن ابو محمد خفاف خواسته بود.»

و هم وی گفته است که: «ابومحمد خفاف با مشایخ شیراز یک جای نشسته بودند. سخن در مشاهده می‌رفت. هر کس به قدر حال خویش سخنی گفتند و ابومحمد خفاف خاموش بود. مؤمل جصاص وی را گفت: تو هم سخنی بگوی!گفت: هر سخنی خوب که در این باب بود گفتید. مؤمل گفت به هر حال تو هم سخنی بگوی گفت: آنچه شما گفتید حد علم بود نه حقیقت مشاهده، و حقیقت مشاهده آن است که حجاب منکشف شود، و وی را عیان ببینی۔ وی را گفتند: تو این را از کجا می‌گویی و این ترا چون معلوم شده است؟ گفت: در بادیهٔ تبوک بودم و فاقه و مشقت بسیار به من رسید، در مناجات بودم که ناگاه حجاب منکشف شد. وی را دیدم بر عرش خود نشسته، سجده کردم و گفتم: مولائی! ما هذا مکانی و موضِعی منک! چون قوم این سخن شنیدند، همه خاموش شدند. مؤمل وی را گفت: برخیز تا بعض مشایخ را زیارت کنیم!

برخاست. مؤمل دست وی گرفت، و به خانهٔ ابن سعدان مُحدّث درآمدند و سلام گفتند۔ ابن سعدان تعظیم و ترحیب ایشان کرد. مؤمل گفت: ایّها الشّیخ! نُریدُ أنْ تَرْویَ لَنَا الحدیثَ المرویّ عن النّبیّ صلّی اللّه علیه و سلّم انّه قالَ: إنّ لِلشّیطانِ عَرشاً بینَ السَّماءِ وَالأرضِ، اذا أرادَ بعبدٍ فتْنَةً کشف له عنه. ابن سعدان گفت: حَدَّثَني فلانٌ عن فلان وأسند انّ النّبی صلّی اللّه علیه و سلّم قال: إنَّ لِلشّیطانِ عَرْشاً بینَ السّماءِ و الأرض، اذا ارادَ بعبدٍ فتنةً کشف له عنه.

چون ابومحمد این حدیث را بشنید، گفت: یکبار دیگر اعاده کن! اعاده کرد. گریان شدو برخاست و بیرون رفت و چند روز وی را ندیدیم. بعد از آن آمد، گفتیم: در ایام غیبت کجا بودی؟ گفت: نمازهایی را که از آن وقت گزارده بودم قضا می‌کردم، زیرا که شیطان را پرستیده بودم. پس گفت: چاره نیست از آن که به همان موضع که وی را

دیده‌ام و سجده کرده‌ام بازگردم و وی را لعنت کنم. پس بیرون رفت، و دیگر خبر وی نشنیدیم.»

311 و 312- حسن بن حَمَّویه و صاحبه ابوجعفر الحَرّار الاصطخری، رحمهما اللّه تعالی

شیخ ابوعبداللّه خفیف گفته است که: «ابوجعفر حَرّار، صاحب حسن بن حمویه، از اصطخر نزدیک ما آمد. ابن زیدان گفت: آرزوی آن دارم که امشب وی را نزدیک ما حاضر کنی. وی را به مجلس وی حاضر کردم. در اثنای مجلس، ابن زیدان حرار را گفت: دوست می‌دارم که از حکایت خود چیزی بگویی. گفت: مرا خود حکایتی نیست، اما اگر می‌خواهی آنچه از مشایخ دیده‌ام با تو حکایت کنم. ابن زیدان گفت: من هم این می‌خواهم. حرار گفت: من و جمعی دیگر پیش حسن بن حمویه نشسته بودیم، و وی سر پیش افکنده بود. ناگاه صیحه‌ای زد و با آن صیحه از نظر ما غایب شد. ما در یکدیگر نگریستیم و با یکدیگر گفتیم که: این قصه را با هیچ کس مگویید! که خواهند گفت: باز نادره‌ای دیگر آوردند! سه روز بود که وی را ندیدیم و از وی خبری نشنیدیم، و هرکه ازوی خبر می‌پرسید می‌گفتیم: مشغول است. بعد از سه روز ناگاه دیدیم که ازدر مسجد درآمد متغیر اللون، و از هیبتی که داشت کس را با وی امکان سخن نبود و من همیشه با وی انبساط می‌کردم گفتم: ایّها الشیخ! نزدیک من مقداری پنیر تازه است، اجازت می‌دهی که بیارم؟ و همیشه وی را پنیر تازه خوش می‌آمد گفت: بیار! آوردم. یک لقمه بخورد. پس به دست اشارت کرد که: بخورید!»
شیخ ابوعبداللّه خفیف گفت که: «ابن زیدان روی به من کرد که: هیچ شک نیست که این مردی است صادق، اما این حکایت را باور نمی‌دارم، حیله‌ای ساز که مرا باور شود. گفتم که: از برای شیخ جامهٔ خواب بیندازید تا خواب کند و از رنج راه برآساید! جامهٔ خواب انداختند و وی در خواب شد. من با ابن زیدان بنشستم و آن را بیان می‌کردم تا آن وقت که گفت: باور داشتم.»
شیخ ابوعبداللّه را پرسیدند که: «آن حال چگونه بود؟» گفت: «وی از مکان خود دور نشده بود، اما وی را لباسی پوشانیدند که به آن از ابصار غایب شد.»

313- عبداللّه القصّار، رحمه اللّه تعالی

شیخ ابوعبداللّه خفیف گفته است که عبداللّه قصار گفت که: «وقتی به عزیمت حج بیرون می‌رفتم مشایخ شیراز مرا گفتند: چون بر سهل بن عبداللّه تُستَری درآیی، سلام ما به وی برسان و بگوی که: ما به فضل تو معترفیم و هرچه می‌گویی باور می‌داریم. از تو چنین به ما رسیده است که روز عرفه از جای خود بیرون می‌روی و به موقف عرفات با سایر حُجاج حاضر می‌شوی، اگر این راست است ما را خبر ده که ما به این ایمان داریم!» عبداللّه قصار می‌گویدکه: «قصد وی کردم و بر وی درآمدم و سلام کردم. وی نشسته بود، اِزاری در خود پیچیده و نعلینی از چوب پیش خود نهاده، و چشم وی بازمانده بود چون والهی حیرانی. هیبت بر من مستولی شد، سخن نتوانستم کرد. در میان آن که نشسته بودم، زنی آمد و گفت: ایّها الشیخ! مرا پسری است بر جای مانده وی را آورده‌ام تا دعا کنی. سهل گفت: لِمَ لاتَحْمِلیه الی عندَ ربِّه؟ آن زن در جواب گفت: أنتَ مِنْ عند ربِّه.
پس سهل به سوی من به دست اشارت کرد، برخاستم و دست وی بگرفتم. برخاست و نعلین پوشید و روان شد. و آن زن نیز روان شد و وی را ببرد تا کنار شطّ. آن صبّی را دید در سُماریه. سهل وی را گفت: دست خود را به من ده! آن زن گفت: نمی‌تواند دست دادن. سهل آن زن را گفت: دور شو! آن صبّی دست به وی داد، گفت: برخیز! برخاست و به کنار آمد. سهل صاحب سُماریه را گفت: تو برو! پس صبّی را گفت: وضو ساز و دو رکعت نماز بگزار! چنان کرد. پس آن زن را گفت: دست وی بگیر!

بگرفت و با یکدیگر برفتند.» عبداللّه گفت: «چون آن را بدیدم، دهشت من برفت و انبساط کردم، و رسالت مشایخ رسانیدم، سهل ساعتی سر پیش افکند بعد از آن گفت: یا دوست! هؤلاءَ الْقَوم یُؤمِنونَ باللّٰهِ یَفْعَلُ ما یَشاءُ؟ قُلْتُ: نَعَم. قال: فَما سُؤالُهم عَنْ ذلک؟»

314- ابراهیم المتوکل، رحمه اللّه تعالی

شیخ ابوعبداللّه خفیف گفته است که یکی از این طایفه با من گفت که: «به صحرا بیرون رفتم.دیدم که ابراهیم متوکل جامه‌های خود را شسته ودر آفتاب انداخته. وی را گفتم: بیا تا برویم و با هم چیزی خوریم! پیراهن خود را همچنان تر بپوشید و با من همراه شد. چون مقداری راه برفتیم، دید که اندکی عِنَبُ الثَّعلب در راه بیفتاده، آن را برداشت و پاک بشست و بخورد و بنشست و گفت: تو برو که مرا همین کفایت است، هرچند جهد کردم نیامد.»

یکی از مشایخ، ابراهیم متوکل را گفت: «می‌خواهم که در این ماه نزدیک من افطار کنی!» قبول کرد. یک شب وی را گفت: «برخیز تا سُحور کنیم!» برخاست. گفت: «آن سفره را فرود آر!» گفت: «من این نمی‌کنم، زیرا که این حرکت است در اسباب، و من در اسباب حرکت نمی‌کنم.» یک شب وی را دید که سفره پیش نهاده و چیزی می‌خورد، گفت: «نگفتی که من در اسباب حرکت نمی‌کنم، پس این چیست؟» گفت: «واللّه! که من در اسباب حرکت نکردم، از جای خود برخاستم، سر من بر سفره آمد در پیش من افتاد. این است که می‌خورم.»

315- ابوطالب خَزْرج بن علی، رحمه اللّه تعالی

شیخ ابوعبداللّه خفیف گفته است که: «ابوطالب خَزْرَج از اصحاب جنید بود. به شیراز آمد و علت شکم داشت. مشایخ گفتند که: خدمت او را که اختیار می‌کند؟ من اختیار کردم. هر شب قریب به شانزده هفده بار برمی‌خاست. یکی از شبها نشسته بودم و خیلی از شب گذشته بود، چشم من گرم شد. یکبار آواز داده بود، نشنیده بودم. دیگر آواز داد، برخاستم و طشت پیش بردم. گفت: ای فرزند! وقتی که خدمت مخلوقی را همچو خود نیکو نتوانی کرد، خدمت خالق را چگونه به جای توانی آورد؟»

و هم وی گفته است که: «وقتی غایب بودم، آواز داد که: شیرازی! من نشنودم. دیگر باره آواز داد و گفت: شیرازی! هین لَعَنَک اللّه! من بشتافتم و طشت به وی بردم.» علی دیلم از شیخ ابوعبداللّه پرسید که: «تو آن لَعَنَکَ اللّه را از وی چون شنیدی؟» گفت: «چون رَحِمَکَ اللّه.»

شیخ الاسلام گفت: «فلاح نباشد مریدی را که ذُلّ استاد و پیر نکشیده باشد و قفای وی نخورده باشد و لعنک اللّه او نشنیده، و به رحمک اللّه برنداشته بود و به درد و ناکامی زنده نگشته باشد. وی خود رُسته باشد لایُفْلَح. استاد و پیر در باید. مرد بی پدر چنان سَنْدَره و لایفلح نباشد که بی استاد و پیر.»

شبی آواز طرکست آمد. شیخ ابوطالب گفت: «شیرازی این چه آواز بود؟» ابوعبداللّه خفیف گفت که: «من در شبانروزی یک باقلی خشک بخورم و هر روز با کم می‌آورم، تا اکنون با نوزده باقلی آورده‌ام در ماهی.» شیخ ابوطالب گفت: «شیرازی این را به ناز دار! که آنچه مرا افتاد از آن افتاد که با ابوالحسن مزیّن در دعوتی حاضر شدم، برهٔ بریانی بر مایده آوردند و من عهد داشتم که بریانی نخورم. دست خود از آن کشیده داشتم. ابوالحسن مزیـّن گفت: کُلْ بلا أنْتَ، یعنی بخور بی آن که خود را در میان بینی! من گمان بردم که حال چنان است که می‌گوید. یک لقمه بخوردم احساس کردم که ایمان از من بیرون رفت و من از آن وقت هر روز بازپستر می‌روم.»

شیخ الاسلام گفت: «یعنی وی را پوشش و استتار افتاد، که ایمان وی معاینه بود، ایمان تو شهادت است، و ایمان عارف مشاهدت.»

و شیخ ابوعبداللّه خفیف گفته است: «هیچ چیز نیست مرید را زیانمندتر از مسامحهٔ نفس در رخصت جستن و قبول تأویلات.»
و هم شیخ ابوعبداللّه گفت که: «اول مجلسی که ابوطالب در شیراز داشت، پلاسی پوشیده بود و عصایی در دست گرفته، آمد و بر کرسی نشست. و من پهلوی او بودم، به مردم نگریست و گفت: نمی‌دانم چه گویم. گناهکاری‌ام میان گناهکاران و بگریست و مردم را بگریانید، و فریاد گریه از مجلس برخاست. وی را قبولی عظیم پدید آمد که خاک قدمهای وی به نیّت شفای بیماران می‌گرفتند ـ بعد از آن سببی واقع شد که هیچ کس به وی التفات نکرد و از وی همه کس اعراض کردند. از شیراز به فسا رفت، آنجا هم کسی به وی التفات نکرد، از آنجا به اصفهان رفت.
من به علی سهل چیزی نوشتم و شرح محل و مقام وی کردم. وی بر علی سهل درنیامد و دربارهٔ وی سخنان گفت. علی سهل از وی اعراض کرد، از آنجا به کوهستان عراق رفت و به همدان درآمد. ابوعلی وارجی عامل همدان بود، پرسید که: حاجت تو چیست؟ گفت: ادای وامی که دارم، ابوعلی آن را ادا کرد و پرسید که: دیگر چه حاجت داری؟ گفت: در فلان موضع برای من رباطی بساز! بساخت. به آنجا درآمد و آن را سیاه ساخت و پلاس سیاه پوشید، و در آنجا می‌بود تا از دنیا برفت.»
شیخ الاسلام گفت: «جوانمرد آن است که چون وی را مصیبتی رسد یا از او چیزی فوت شود، مصیبت را فرا سازد و به حسرت و ندامت تدارک جوید ـ نه آن که اهل مصیبت و فوت باشد، و آن را نهان دارد و اظهار دعوی کند و به تمامی مغرور گردد.»
شیخ ابوعبداللّه گفت که شیخ ابوطالب گفت که: «جوانی از خراسان به زیارت جنید آمد، جنید عصا و رکوهٔ وی به خانه برد و در ببست و آن شب اصحاب را اجتماعی بود جنید گفت: وی را با خود ببرید و بامداد پیش من آرید! چون شب طعام خوردند، به طریق مزاح و طیبت انگشتری باختن آغاز کردند و اشارت به آن جوان کردند که: موافقت کن! وی ابا نمود و ایشان را تعبیر کرد. شبلی به وی نگاه کرد و گفت: خاموش باش! واگر نه برخیزم و سرت از تن بکنم. آن جوان خاموش گشت و هیچ نگفت و برفت. روز دیگر این حکایت با جنید گفتند، برخاست و به خانه رفت تا عصا و رکوه را بازجوید نیافت. بیرون آمد و با اصحاب گفت: چند نوبت شد که شما را وصیت می‌کنم که چون غریبی اینجا آید، وی را خوارمدارید؟ سوگند به خدا که عصا و رکوه از خانه برداشته است، بی آن که من به وی دهم، و رفته است.»

316- ابوعلی وارجی، رحمه اللّه تعالی

شیخ ابوعبداللّه خفیف قُدّس سرّه گفته است که: «ابوعلی وارجی به شیراز آمد به عمل و حکومت، و از برای صادر و وارد فقرا مایده نهاد. بعد از هر نماز شام می‌آمد و با ما می‌نشست، و با یکدیگر سخنان می‌گفتیم. یکی از شبها ذکر ایام ارادت در میان آمد، پیراهن خود را بالا داشت بر گردن وی نشانی بود به مقدار طوقی. گفتم: که این چیست؟ گفت: در کوه لَکام می‌بودم و پلاسی پوشیده بودم گردن مرا بخورد. چون از آنجا بازگشتم، گوشت بر آورد و این نشان آن است که باقی مانده. پس گفتیم: سبب درآمدن تو در این عمل چه بود؟ گفت: مادر من پیر و ضعیف شد و بر من وام بسیار جمع آمد، محتاج شدم به این که می‌بینید.»

317- ابوالفضل جعفر الجعدی، رحمه اللّه تعالی

شیخ ابوعبداللّه گفته است که: «به جعفر جعدی رسانیدند که ابوعمرو اصطخری گفته است که: غسل می‌کردم ازار من گشاده شد، دیدم که دو دست از پس پشت من پیدا شد و اِزار مرا محکم بر میان من بست. جعفر جعدی برخاست و به اصطخر رفت و به خانهٔ ابوعمرو درآمد و پای وی بگرفت. اصحاب ابوعمرو برجستند، گفت: بگذارید! که غضب وی لِلّه است، و دوازده فرسنگ راه پیاده آمده است. پس ابوعمرو به مقام

اعتذار درآمد و گفت: چنان نگفته‌ام، بلکه چنین و چنین گفته‌ام. بعد از آن اصحاب را فرمود که وی را خدمتکاریهای نیکو کردند.»

318- ابوالقاسم القصری، رحمه اللّه تعالی

وی از کبار اصحاب جنید بود. شیخ ابوعبداللّه خفیف گفته است که: «روزی مرا گفت: مرا به صحرایی بیرون بر! وی را به صحرایی بیرون بردم. به موضعی رسیدیم که مصطبه‌ای بود، و جماعتی نرد بازی می‌کردند با ایشان به بازی کردن بنشست. من از آن متغیـّر شدم و خجل گشتم، در وقت بازگشتن به جای دیگر رسیدیم، جماعتی شطرنج می‌باختند، از آن متغیّر شد و پیش رفت و رقعهٔ ایشان بیفشاند. آن جماعت کاردها برکشیدند. وی گفت: کاردها را به من دهید تا بخورم! من از این دو حال وی عجب ماندم، از وی سؤال کردم، گفت: وقتی که به چشم لدنّی نگریم چنان باشد و وقتی که به چشم غیر لدّنی چنین.» این سخن پیشتر گذشت، اما آنجا شیخ الاسلام ابوبکر قصری گفته بود و در مقامات شیخ ابوعبداللّه، ابوالقاسم قصری است و می‌شاید که وی را دو کنیت بوده باشد، یا یکی بر سبیل سهو وقوع یافته باشد، و اللّه تعالی اعلم.

و هم شیخ ابوعبداللّه فرموده که: «ابوالقاسم قصری کثیرالاطراق بود، یعنی بسیار سر در پیش می‌انداخت. از وی سبب آن را پرسیدم، گفت: پیش از این در قدیم الایّام در هر هفت شبانروز یک بار چیزی می‌خوردم. مردی از جن می‌آمد و بر من سلام می‌کرد، اما وی را نمی‌دیدم. یک روز وی را گفتم: چه باشد که ظاهر شوی؟ ناگاه دیدم که شخصی در خوبترین صورتی بر من ظاهر شد. گفتم: چه کسی تو؟ گفت: من از مؤمنان جنیّانم، وقتی که امثال شما را می‌بینیم، دوست می‌داریم که وی را زیارت کنیم و سلام گوییم.

پس گفتم: بعد از این بر من در هر وقتی ظاهر می‌شو! مرا دوست گرفت و با من انس تمام پیدا کرد و چیزها به من می‌آموخت. روزی وی را گفتم: بیا تا به مسجد درآییم و ساعتی بنشینیم! گفت: وقتی که بنشینی و سخن گویی و مردم ترا بینند و مرا نبینند، ترا به وسواس نسبت خواهند کرد. گفتم: بیا تا در آخرهای مسجد بنشینیم که هر کس ما را نبیند. پس درآمدیم و بنشستیم. گفت: این مردمان را چون می‌بینی؟ گفتم: بعضی را نیم خواب و بعضی را در خواب و بعضی را آگاه. گفت: آنچه بر سرهای ایشان است می‌بینی؟ گفتم: نی. چشمهای مرا بمالید، دیدم که بر سر هر کسی غرابی نشسته است. بعضی را بالها به چشم فرو گذاشته است، و بعضی را بر سر نشسته است، و بعضی را گاهی به وی فرود می‌آید و گاهی بالا می‌رود. گفتم: این چیست؟ گفت: مگر نخوانده‌ای قول اللّه تعالی را که: وَمَنْ يَعْشُ عَنْ ذِكْرِ الرَّحْمنِ نُقَيِّضُ لَهُ شَيْطاناً، فَهُوَ لَهُ قرينٌ(36/زخرف) اینها شیاطین‌اند که بر سرهای ایشان نشسته‌اند و بر هر یک به قدر غفلت وی استیلا یافته‌اند.

و آن جنـّی به این طریق به من می‌آمد و بر من ظاهر می‌شد تا روزی سخت گرسنه شدم و پیش من از نان صدقه بقیه‌ای بود و تا وقت افطار که عادت داشتم چهار روز مانده بود. پاره‌ای از آن نان گرفتم و بخوردم، گرسنگی من ساکن شد. ناگاه آن جنّی آمد و بر من سلام کرد، اما ظاهر نشد. گفت: ما از بهر این ریاضات و صبر بر آن می‌خواهیم شما را. چون ما ترا امتحان کردیم، بر آن صبور نبودی. این بگفت و برفت و دیگر باز نیامد. این سر در پیش انداختن من از آن وقت است.»

319- عبدالعزیز بَحْرانی، رحمه اللّه تعالی

شیخ ابوعبداللّه خفیف قدّس اللّه تعالی سرّه گفته است که: «عبدالعزیز بَحْرانی در زمستانی سخت سرد به شیراز آمد و جامه‌های کهنه داشت و هر فتوحی که وی را می‌رسید صرف فقرا می‌کرد. سه روز در شیراز بود، با وی در این باب سخن گفتند،

گفت: نفس من می‌گریزد از جامه‌های شما. پس مرا گفت: یا باعبداللّه! مرا از این شهر بیرون کن که در نیت من نیست که در این شهر جامهٔ نو پوشم! گفتم: به کجا می‌روی؟ گفت: به ناحیت بحر. مشایعهٔ وی کردم و به دروازه‌ای که به آن جانب بود، بیرون رفتیم. ناگاه دیدیم که ابوالخیر مالکی بر استر خود نشسته و پای می‌جنباند و ما را آواز می‌دهد و با خود خوردنی همراه دارد. بیستادیم تا به ما رسید. گفت: تفضّل کنید تا بهم این طعام بخوریم! پس بنشستیم و بخوردیم. بحرانی برخاست و سجاده بر دوش انداخت. ابوالخیر گفت: کاش از این طعام چیزی با خود برداری. گفت: مطبخ من پیش رفته است، ابوالخیر گفت: ما به این طعامها چه کنیم؟ بحرانی گفت: پیش سگان انداز! و برفت.»

320- ابوالحسن حکیمی، رحمه اللّه تعالی

وی گفته که از جنید شنیدم که گفت: «روزی در مجلس سریّ سقطی بودم و آنجا مردم بسیار بودند و من خُردتر ایشان بودم. سرّی پرسید که: چه چیز است که خواب را می‌برد؟ هرکسی چیزی گفت. یکی گفت: گرسنگی. یکی گفت: کم خوردن آب. نوبت به من رسید، گفتم عِلْمُ الْقُلوبِ بِالطِّلاعِ اللّهِ عَلی کُلِّ نَفْسٍ بِما کَسَبَتْ. گفت: أحسنتَ یا بُنَّي! و مرا به نزدیک خود نشاند و از آن روز هر جا هستم بر همه مقدّمم.»
و هم حکیمی گفته است که: «حال یکی از مشایخ از جنید پرسیدم که اقتدا را شاید؟ گفت: اگر در وی پرهیزگاری و طلب قوت حلال می‌یابی اقتدا را شاید و اگر نه او را بگذار!»

321- ابوعلی حسین بن محمد الأَکّار، رحمه اللّه تعالی

وی از اصحاب شیخ ابوعبداللّه خفیف است و پیر شیخ ابواسحاق کازرونی، قدّس اللّه تعالی ارواحهم.
گویند که شیخ حسین أَکّار به کازرون رسید، مشایخ آنجا پیش وی جمع شدند و شیخ ابواسحاق هنوز کودک بود وی نیز با ایشان آمده بود. وی را گفتند: «این کودک قرآن را نیک می‌خواند.» وی را فرمود تا قرآن خواند، وی را خوش آمد و تواجد کرد. چون فارغ شد، وی را از مشایخ طلبید و به شیراز برد. و از مشایخ وقت و اصحاب شیخ ابوعبداللّه خفیف سماع حدیث فرمود و با وی به عراق و حجاز مسافرت کرد و به برکت صحبت وی رسید به آنچه رسید.
و شیخ حسین بعد از ثلثمائة از دنیا برفت، و قبر وی بر در روضهٔ شیخ ابوعبداللّه خفیف است در شیراز.

322- شیخ ابواسحاق ابراهیم بن شهریار کازرونی، قدّس اللّه تعالی سرّه

وی فارسی الأصل است، و مولد و منشأ وی نَوَرْدِ کازرون بوده و شهریار پدر وی مسلمان شد و ولادت شیخ و سایر اولادش در زمان اسلام بوده و انتساب شیخ در تصوف به شیخ ابوعلی حسین بن محمد الفیروزآبادی الاکّار بوده و به صحبت بسیاری از اهل حدیث رسیده در کازرون و شیراز و بصره و مکه و مدینه و از همه روایت حدیث و آثار داشت.
در مکه شیخ ابوالحسن علی بن عبداللّه بن جَهْضَم همدانی را دیده بود، و از وی روایت کند که ذوالنـّون گفت: «علَیکَ بالقَصْدِ، فانَّ الرِّضا بقلیلِ الرِّزقِ یُزَکّی یَسیرَ الْعَمَلِ. یعنی بر تو باد که توسط احوال اختیار کنی، یعنی به ضرورت وقت قناعت کنی و طالب زیادت نباشی. بدرستی که رضا به رزق اندک، عمل اندک را پاک گرداند و هر آینه عمل پاک شایستهٔ حضرت پاک باشد.»
یکی از وزرا را با شیخ ارادت تمام بود، هر چند جهد کرد شیخ از وی چیزی قبول نکرد.

پیغام به شیخ فرستاد که: «هرچند جهد کردم از من هیچ قبول نکردی، از بهر تو چند بنده آزاد کردم و ثواب آن ترا بخشیدم.» شیخ قدّس سرّه جواب فرستاد که: «رسالت تو به من رسانیدند و شکر نیکویی تو گفتم، لیکن آزاد کردن بندگان مذهب من نیست، بکله مذهب من بنده گردانیدن آزادان است به رفق و احسان.»
شیخ رضی اللّه عنه حضرت رسالت را صلّی اللّه علیه و سلّم به خواب دید، پرسید که: «یا رسولَ اللّه! ما التّصوّفُ؟» رسول صلّی اللّه علیه و سلّم گفت: «التّصوّفُ ترکُ الدَّعاوی و کِتْمانُ المَعانی.»
دیگر پرسید که: «مَا التّوحیدُ؟» رسول صلّی اللّه علیه و سلّم گفت: «کلُّ ما هَجَسَ ببالِک؛ او خَطَر فی خیالِک، فَاللّهُ سبحانه بِخَلافِ ذلک. التّوحیدُ ان تُنَزِّهَهُ عن الشّک و الشّرک و التّعطیل.»
دیگر پرسید که: «ما العقلُ؟» رسول صلّی اللّه علیه و سلّم گفت: «أدناهُ ترکُ الدُّنیا، و أعْلاهُ ترکُ التَّفکُّر في ذاتِ اللّه، تعالی.»
تُوّفی رضی اللّه عنه فی شهر ذی القعدة، سنة ستّ و عشرین و اربعمائة.

323- شیخ روزبهان یَقْلی، قدّس اللّه تعالی روحه

کنیته ابومحمد بن ابی نصر البَقْلی الفسوی، ثمّ الشّیرازی. سلطان عرفا بوده و برهان علما و قدوهٔ عشاق. در بدایت حال سفر عراق و حجاز و شام کرده است. با شیخ ابوالنجیب سهروردی در سماع صحیح بخاری در ثَغر اسکندریّه شریک بوده است. و خرقه از شیخ سراج الدین محمود بن خلیفة بن عبدالسّلام بن احمد بن سال به پوشیده است. واشتغَلَ بالرّیاضات الشَّدیدةِ فی أطرافِ شیراز و جبالها. کان صاحب ذوقٍ واستغراقٍ و وجدٍ دایم لاتسکنُ لوعتُه ولاترقأدَمْعَتُه ولایَطْمَئنُّ فی وقتٍ من الأوقات ولایَسْلُو ساعةً من الحنین والزّفرات یتأوّه کُلَّ لیلةٍ بالبُکاء و الْعَویل.
و مر او را سخنان است که در حال غلبهٔ وجد از وی صادر شده است که هر کسی به فهم آن نرسد، و از سخنان وی است:

آنچــه ندیــده اســت دو چشــم زمــان — و آنچـــه بنشـــنید دو گـــوش زمین
در گِــل مــا روی نمــوده اســت آن — خـــیز و بیـــا در گـــل مـــا آن بـــبین

وی را مصنفات بسیار است، چون تفسیر عرایس و شرح شطحیات عربی و فارسی و کتاب الانوار فی کشف الاسرار و غیر آن.
در کتاب الانوار فی کشف الاسرار آورده است که: «قوّال باید که خوبروی بود، که عارفان در مجمع سماع به جهت ترویح قلوب به سه چیز محتاج‌اند: روایح طیبه، و وجه صبیح و صوت ملیح.»
بعضی گفته‌اند: «از این قول اجتناب بهتر است، زیرا که این چنین کار عارفی را مسلم آید که طهارت قلب او به کمال رسیده باشد و چشم او از دیدن غیر حق پوشیده شده.»
گویند که پنجاه سال در جامع عتیق شیراز تذکیر کرد و وعظ گفت. اول که به شیراز درآمد و می‌رفت تا مجلس گوید، شنید که زنی دختر خود را نصیحت می‌کرد که: «ای دختر! حسن خود را با کسی اظهار مکن! که خوار و بی اعتبار می‌گردد.» شیخ گفت: «ای زن! حسن به آن راضی نیست که تنها و منفرد باشد. او همه آن می‌خواهد که با عشق قرین باشد. حسن و عشق در ازل عهدی بسته‌اند که هرگز از هم جدا نباشند.» بر اصحاب از استماع آن چندان وجد و حال عارض شد که بعضی در آن برفتند.
شیخ ابوالحسن کَرْدوُیّه گوید که: «در دعوت بعض صوفیه با شیخ روزبهان جمع شدم و هنوز وی را نمی‌شناختم. در خاطرم آمد که من در علم و حال از وی زیاده‌ام بر سرّ من مطلع شد و گفت: ای بوالحسن! این خاطر را از خود نفی کن! که امروز هیچ کس با روزبهان برابر نیست و وی یگانهٔ زمانهٔ خود است.» و به این معنی اشارت کرده در

این شعر:

در این زمانــه منم قایــد صــراط اللّه	زحـــد خـــاور تـــا آســـتانۀ اقصی
رونـــدگان معـــارف مـــرا کجـــا بینند	که هست منزل جانم به ماورای وری

وی صاحب سماع بود ودر آخر عمر از آن باز ایستاد. با وی در این معنی سخن گفتند، گفت: «إنّی أَسْمَعُ الْآن منْ رَبّي عَزَّوجلَّ فاسْتَعْرِضُ ممّا سَمِعْتُ من غَيْره.»
و گویند که در آخر عمر وی را فلجی دریافت، بعضی از مریدان بی آن که با وی بگوید به مصر رفت و از خزاین سلاطین قدری روغن بَلَسان خالص آورد برای مداوای وی. چون پیش وی آورد، گفت: «جزاک اللّه نیَّتَکَ! از در خانقاه بیرون رو آنجا سگکی است گرْگین خسبیده، آن روغن را بر وی مال! و بدان که روزبهان به هیچ روغن به نمی‌شود. این بندی است از بندهای عشق که خدای تعالی بر پای وی نهاده است تا آن زمان که به سعادت لقای وی برسد.»
شیخ ابوبکر بن طاهر، که از اصحاب شیخ بوده است، گفته است که: «هر سحر به نوبت با شیخ قرآن می‌خواندم، یک عُشر وی و یک عشر من. چون وی فوت شد،دنیا بر من تنگ شد. آخر شب برخاستم و نمازگزاردم. پس بر سر تربت شیخ بنشستم، و بنیاد قرآن خواندن کردم و گریه بر من افتاد که از وی تنها مانده بودم. چون عشر تمام کردم، آواز شیخ شنیدم که از قبر می‌آمد و عشر دیگر می‌خواند، تا آن زمان که اصحاب جمع شدند آواز منقطع شد و مدتی حال بدین گونه بود. روزی با یکی از احباب آن را بازگفتم، بعد از آن دیگر نشنیدم.
صاحب فتوحات مکیه رضی اللّه تعالی عنه می‌آورد که: شیخ روزبهان در مکه مجاور بود و کان کثیر الزَّعقات فی حال وجده في اللّه بحیثُ انّه کان یُشوِّشُ عَلَی الطّائفینَ بالبیت، فکان یطوف علی سطوح الحرم و کان صادق الحال.
ناگاه به محبت زنی مُغنیّه مبتلا شد و هیچ کس نمی‌دانست و آن وجد و صیحه‌هایی که در وجد فی اللّه می‌زد همچنان باقی بود. اما اول از برای خدای تعالی بود و این زمان از برای زن مغنیه. دانست که مردم را چنان اعتقاد خواهد شد که وجد و صیحات وی این زمان نیز از برای خدای است، عزوجل. به مجلس صوفیۀ حرم آمد و خرقۀ خود بیرون کرد و پیش ایشان انداخت و قصۀ خود را با مردم بگفت و گفت: «نمی‌خواهم که در حال خود کاذب باشم.» پس خدمت مغنیـّه را لازم گرفت. حال عشق و محبت وی را با مغنیّه گفتند و گفتند که: «وی از اکابر اولیاء اللّه است.» مغنیّه توبه کرد و خدمت وی پیش گرفت. محبت آن مغنیّه از دل وی زایل شد، به مجلس صوفیه آمد و خرقۀ خود درپوشید. تـُوَفـّی رضی اللّه عنه فی مُنْتَصَفِ محرّم الحرام سنة ست و ستمائة.

324- شیخ ابوالحسن کَرْدُویَه، رحمه اللّه تعالی

صاحب علم و تقوی بود. شصت سال در خانه‌ای که در شیراز داشت منزوی شد که جز به ادای نماز جمعه و کفایت بعض مهمات، علی سبیل الندره، بیرون نیامد و خضر علیه السلام احیاناً بر وی ظاهر می‌شد و صحبت می‌داشت.
گفته‌اند که سبب وفات وی آن بود که شخصی بر وی درآمد و گفت: «اینجا مردی است که می‌گوید: نَفَس من چون نَفَس عیسی است علیه السلام، زیرا که وی مردۀ طبیعت را زنده می‌کرد، و من مردۀ غفلت را زنده می‌کنم.» شیخ ابوالحسن آهی برکشید و گفت: «یا ربّ! مرا عمر دراز دادی تا زمانی را دریافتم که در وی مثل این سخنان می‌شنوم. دیگر زندگانی نمی‌خواهم.» شکم وی بگرفت و بر همان برفت، فی آخر محرم سنة ستّ و ستمائة.
چون شیخ روزبهان بَقْلی بیمار شد، شیخ ابوالحسن کـَردُویـَه و شیخ علی سراج که مردی بزرگ و عارف بود و اولاید شیخ روزبهان را خال می‌شد به عیادت وی آمدند. شیخ روزبهان روی به ایشان کرد و گفت: «بیایید که از قید این حیات جسمانی و

زندگانی فانی بیرون آییم، و به حیات ابدی روحانی متّصف شویم!» ایشان قبول کردند. شیخ گفت: «من پیش از شما می‌روم و تو ای ابوالحسن! بعد از پانزده روز به من می‌رسی، و تو ای علی! بعد از یک ماه.» شیخ در منتصف محرم برفت و شیخ ابوالحسن در آخر آن، و شیخ علی در مُنتَصف صفر، رحمهم اللّه تعالی.

325- شیخ عبداللّه بَلْیانی، قدّس اللّه تعالی سره

لقب وی اوحدالّدین است و از فرزندان شیخ ابوعلی دَقّاق است. و نسب وی تا شیخ ابوعلی بدین گونه است: عبداللّه بن مسعود بن محمد بن علی بن احمد بن عمر بن اسماعیل ابن ابی علی الدّقاق، قدّس اللّه تعالی ارواحهم.
و استاد ابوعلی را یک پسر بوده است اسماعیل و یک دختر، فاطمه بانو منکوحهٔ شیخ ابوالقاسم قُشیری، رحمه اللّه تعالی. و سلسلهٔ خرقهٔ وی چنین است: وی خرقه از پدر خود دارد ضیاالدّین مسعود و امام الدّین مسعود نیز گویند و وی از شیخ اصیل الدّین شیرازی و وی از شیخ رکن الدّین شیرازی و وی از شیخ رکن الدّین سنجاسی، و وی از شیخ قطب الدّین ابورشید ابهری و از شیخ جمال الدّین عبدالصّمد زنجانی و هر دو از شیخ ابوالنّجیب سهروردی، قدّس اللّه تعالی ارواحهم.
وی گفته است که: «در اوایل از خلق انفراد جستم و یازده سال در کوه به سر بردم. چون از کوه بازآمدم، به صحبت زاهد ابوبکر همدانی رحمه اللّه تعالی پیوستم. و وی مردی صاحب کرامت بود و فراستی صادق داشت و ورد وی همه آن بود که هر شب برخاستی و عصایی آهنین داشت، آن را در زیر زنخدان گرفتی و تا روز بر پای ایستادی، من نیز به موافقت وی از عقب وی می‌ایستادم. وی وقتها روی باز پس کردی، و غیرت آوردی و گفتی: برو جایی بخسب! من بر زمین می‌نشستم تا وی مشغول کار خود می‌شد. دیگر برمی‌خاستم و موافقت وی می‌کردم تا آنگاه که حال وی به من فرودآمد، آنگاه تنهایی گزیدم.
و زاهد ابوبکر رحمه اللّه از غایت انبساطی که با من داشت، مرا لولی می‌گفت. شنیدم که روزی می‌گفته است که لولی آمد و از ما چیزی گرفت و برد، و نمی‌دانم که به کجا رفت. بعد از چندگاه پیش وی رفتم، فرمود که: کجا بودی و چه آوردی؟ تواضع نمودم و هیچ نگفتم. چون ساعتی بنشستم، زاهد رحمه اللّه، از من سؤالی کرد که جواب آن این بود که من گفتم: من غیر خدا نیستم. زاهد گفت: سخن منصور آوردی. من گفتم: من به یک آه که برآرم توانم که صدهزار چون منصور پیدا کنم، چون این بگفتم، زاهد عصا برگرفت و بر من انداخت.
من از جای بجستم و آن عصا از خود رد کردم، زاهد مرا دشنامی غلیظ داد و گفت: منصور را بردار کردند و نگریخت و تو از یک عصا می‌گریزی؟ جواب دادم که: آن از ناتمامی منصور بود و اگر نه بگریختی، که نزد حق تعالی و تقدّس همه یکی است. چون این بگفتم، زاهد گفت: مگر گیاهی خورده‌ای؟ گفتم: آری، گیاهی خورده‌ام. اما از مرغزار حقیقت. زاهد فرمود: شاد خوردی و نیک خوردی، بیا و بر سر سجاده بنشین و آن را نگاهدار!
بعد از آن زاهد گفت: آن که گفتی که از ناتمامی منصور بود که نگریخت و او را بر دار کردند، به چه دلیل گفتی؟ گفتم: دلیل آن است که هر سواری که دعوی سواری کند و اسب بتازد چنانکه عنان از دست وی نرود و اگر برود تواند که سراسب باز گیرد، راست گفته است که وی سواری چالاک است و اگر سر اسب باز نتواند گرفت او در سواری ناتمام است. چون این بگفتم، زاهد تصدیق فرمود که: راست گفتی، من از تو دیده‌ورتر کسی ندیدم.»
و هم وی گفته است که: «مرا گفتند که یکی از اصحاب شیخ شهاب الدین سُهْرَوردی قدّس اللّه تعالی سرّه که وی را شیخ نجیب الدّین بُزْغُش می‌گویند به شیراز آمده است. بسیار خرم شدم، از آن جهت که از مقامات و احوال صوفیان آنچه دانسته بودم حاصل کرده بود. و طلب زیادتی می‌کردم و پدرم می‌گفت که: آنچه من از خدای

خواسته بودم، آن را به عبداللّه داد و آنچه بر من به مقدار دریچه‌ای گشادند بر وی به مقدار دروازه‌ای گشادند. برخاستم و به شیراز رفتم و به خدمت شیخ نجیب الدین مشرف شدم و چیزی چند از احوال و مقامات و واقعات خود با وی بگفتم. همه را نیک استماع کرد و هیچ جواب نگفت.
ساعتی بنشستم و از آنجا بیرون آمدم. بعد از آن مرا به جهت ضرورتی عزیمت مراجعت شد، با خود گفتم: بروم و شیخ نجیب الدّین را ببینم تا چه می‌گوید. چون به در خانهٔ وی رسیدم، گفتند: وی در اندرون است، برو و در آن خانهٔ بیرون که شیخ آنجا می‌نشیند بنشین تا بیاید. چون آنجا بنشستم در پیش سجادهٔ وی جزوی دیدم که هرچه با وی گفته بودم هه در آنجا نوشته بود. با خود گفتم: شیخ به آن محتاج بوده است که نوشته است، حال وی را بدانستم که تا کجاست. ننشستم و بیرون آمدم. چون به کازرون رسیدم، بانگی برخود زدم و غیرتی بتازگی در خود پیدا کردم و در خلوت نشستم، و هرچه از خدای تعالی می‌خواستم به پنج روز در آن خلوت به من داد.»
وی در شیراز بود. روزی به خانقاه شیخ سعدی رحمه اللّه درآمد. شیخ سعدی یک مشت فلوس بیاورد و در نظر وی بنهاد و گفت: «بفرمای تا درویشان این تبرک به سفره دهند!» وی گفت: «ای سعدی! فلوس می‌آوری؟ برو و آن ظرف آقچه بیار که شصت و دو عدد آقچه در آن نهاده‌ای تا درویشان به سفره دهند.» در حال شیخ سعدی برفت و آن ظرف بیاورد، همچنان که وی فرموده بود. آن را بفرستاد و از برای درویشان سفرهٔ تمام آوردند.
شیخ را مریدی بود طباخ که در بازار آش پختی. هرگاه که شیخ به در دکان وی رسیدی، کاسه‌ای آش بستدی و همچنان ایستاده بخوردی. روزی کاسهٔ آش در دست داشت که درویشی رسید، خرقهٔ سفید هزار میخی بتکلف پوشیده، سلام گفت و گفت: «می‌خواهم که مرا به خدای تعالی دلالت کنی و بگویی که فایده در چیست تا چنان کنم!» شیخ فرمود که: «شاید.» کاسهٔ آش که در دست داشت به وی داد، گفت: «از بنیاد کار این بستان و بخور!» درویش آن را بستد و بخورد. چون از طعام فارغ شد، گفت که: «این دست که به طعام آلوده‌ای هم به این خرقه که پوشیده‌ای پاک کن! و هرگاه که چیزی می‌خوری چنین می‌کن!» گفت: «ای شیخ! این نتوانم کرد، به چیز دیگر اشارت فرمای!» شیخ فرمود: «چون این قدر نتوانی کرد، هر چیز دیگر که ترا بگویم هم نتوانی کرد، برو که تو مرد اینکار نیستی.»
یکی از مریدان شیخ در کوه عزلت گرفته بود، ماری پیش وی رسید، خواست که وی را بگیرد وی را بگزید و اعضای وی آماس کرد. خبر به شیخ رسید، جمعی را فرستاد تا وی را آوردند. گفت: «آن مار را چرا گرفتی تا ترا زخم زد؟» گفت: «شیخا! تو گفته‌ای که غیر خدای نیست. من آن مار را غیر خدا ندیدم از این جهت دلیری کردم ووی را بگرفتم.» شیخ فرمود که: «هرگاه که حق تعالی را به لباس قهر بینی، بگریز و به نزدیک وی مرو!و اگر نه چنین کند که این ساعت در آنی افتاده.» پس دست در زیر سر وی کرد و وی را باز نشاند و گفت: «من بعد گستاخی چنین مکن تا وقتی که وی را نیک بشناسی!» آنگاه دعایی کرد و باد بر وی دمید. آماس بازنشست و شفا یافت.
وی گفته است: «درویشی نه نماز و روزه است ونه احیای شب است. این جمله اسباب بندگی است، درویشی نرنجیدن است، اگر این حاصل کنی واصل گردی.»
و هم وی گفته است: «خدای دان باشید! و اگر خدای دان نه‌اید خوددان نیز مباشید! از برای آن که چون خوددان نباشید خدای دان باشید.»
پس فرموده که: «از این بهتر بگویم: خدای بین باشید! و اگر خدای بین نباشید خودبین مباشید! از برای آن که اگر خودبین نباشید خدای بین باشید.»
پس فرموده که: «از این بهتر بگویم: خدای باشید! و اگر خدای نباشید خود مباشید! که اگر خود نباشید خدای باشید.»
روزی به زیارت شیخ روزبهان بَقْلی قدّس اللّه تعالی سرّه رفته بود و شیخ صدرالدین بن روزبهان بر سر تربت پدر نشسته بود. چون شیخ عبداللّه در برابر قبر بیستاد، شیخ

صدرالدین به تعظیم وی برخاست و مدتی بیستاد و بنشست، و باز برخاست ومدتی دیگر بیستاد. شیخ عبداللّه به وی التفات نکرد. چون از زیارت فارغ شد، گفت: «شیخا! دیرگاه است که بر پای ایستاده‌ام، و شما هیچ التفات نفرمودید.» گفت که: «شیخ روزبهان اناری به دست من داده بود، به خوردن آن مشغول بودم.»
و از جملهٔ اشعار وی است:

مـــا جملـــه خـــدای پـــاک پـــاکیم — نی ز آتش و بـــاد و آب و خـــاکیم
از هســـــتی و نیســـــتی همیشه — عریـــان شـــده‌ایم و جامـــه چـــاکیم

٭٭٭

حقیقت جـــز خـــدا دیـــدن روا نیست — کـه بی شـک هـر دو عـالم جـز خـدا نیست
نمی‌گـــویم کـــه عـــالم او شـــده، نه — که این نسـبت بـدو کـردن روا نیست
نـه او عـالم شـد و نـه عـالم او شد — همـه او را چـنین دیـدن خطـا نیست

٭٭٭

تا حق به دو چشـم سـر نـبینم هـر دم — از پـــای طلب می‌ننشـــینم هـــر دم
گوینـد خـدا بـه چشـم سـر نتـوان دید — آن ایشـــانند، من چـــنینم هـــردم

وفات وی در روز عاشورای سنهٔ ستّ و ثمانین و ستّمائة بوده، قدّس اللّه تعالی روحه.

326- شیخ جمال الدّین محمد باکَلَنْجار، رحمه اللّه تعالی

کان شیخاً وجیهاً بَهیّ المنظر زکّی المخبر، ذامجاهدت و خَلَوات و اوراد کثیرة من العبادات و الطّاعات، وله کلمات روحانیّة و اشارات رحمانیّة.
شیخ عبداللّه بلیانی قدّس سرّه فرموده است که: «در آن زمان که خردسال بودم، شیخ جمال الدین باکَلَنْجار رحمه اللّه تعالی در صحبت پدرم خواجه ضیاء الدّین مسعود، رحمه اللّه تعالی می‌بود. و من پیوسته به ذکر مشغول می‌شدم و آواز خوش داشتم و از برای جمعیت خاطر خود وقتها در اثنای ذکر گفتن چیزی از اشعار به ترنم می‌خواندم. شیخ جمال الدین گوش به آواز من می‌کرد و از آن وقت وی خوش می‌شد. و من از حال وی خبر نداشتم که گوش به من دارد، و از آنچه می‌خواندم خاموش می‌شدم و دیگر به ذکر مشغول می‌شدم.
در یکی از روزها شیخ جمال الدین نزدیک من آمد و گفت: ای شیخ عبداللّه! چرا چنین می‌کنی که در اثنای ذکر گفتن چیزی خوش می‌خوانی، و ما گوش به تو داریم، تو خاموش می‌شوی و ما را نیم بِسْمِل می‌گذاری؟ دیگر چنین مکن و خاطرهای درویشان را بخر چون از تو این آواز می‌خرند و پدرم، نیز ضیاءالدّین مسعود، همچنان فرمود، سخن ایشان را قبول کردم.»
وی گفته است در قوله تعالی وَاعْبُدْرَبَّکَ حَتّی یَأتیکَ الْیَقینُ(99/حجر):«یقین نیست جز عیان عین قدیم، نیت عیان عین قدیم بی صورت عمل عبادت است و نیتی که بهتر از عمل است این است و صورت عمل بی نیت عیان عین قدیم عبادت نبود، بلکه رسم و عادت بود. طالب آن است که مطلوب وی جز عیان عین قدیم نیست و هرچه جز عیان عین قدیم است پیش وی مُحال و باطل است.»
تُوفّی رحمه اللّه تعالی سنة نیِّف و خمسین و سبعمائة، و قبر وی در شیراز است.

327- موسی بن عُمران جیرُفتی، رحمه اللّه تعالی

بزرگ بوده به جیرفت. پیر شیخ ابوعبداللّه الطاقّی است.
شیخ الاسلام گفت که: «ابوعبداللّه خفیف را با شیخ موسی عمران نِقاری افتاد. به وی

نامه یا پیغام فرستاد که: من در شیراز هزار مرید دارم که اگر از هر یکی هزار دینار خواهم، شب را زمان نخواهند. موسی عمران جواب باز فرستاد که: من در جیرفت هزار دشمن دارم که هرگاه بر من دست یابند، مرا تا شب درنگ ندهند و زنده نگذارند. صوفی تو باشی یا من؟»

328- خواجه علی بن حسن الکرمانی، رحمه اللّه تعالی

شیخ کرمان بود، و متأخرترین مشایخ آنجا. داروخانه داشت، و کاری بنظام و مرید بسیار و معاملت نیکو. دعوی مریدی شیخ عمو کردی، تا شیخ عمو از دنیا نرفت، وی پشت باز نگذاشت، یعنی در مسند ارشاد ننشست.
شیخ الاسلام گفت که: «در کرمان میان خواجه علی حسن و میان خلیل خازن - که یکی از صوفیان بود - نقار افتاد. خلیل به خواجه علی نامه فرستاد و در آن نوشت که: «تو از بامداد تا چاشتگاه دارو وشربت و گوارش خوری تا طعام خوش بتوانی خورد از سر تنعـّم، و مرا از بامداد تا چاشتگاه گرد بر باید گشت تا چیزی یابم که بخورم. صوفی تویی یا من؟»
مشایخ طعن می‌زدند و نمی‌پسندیدند قبول جستن و قبول داشتن خلق را، از بس زهر غرور که در آن است. ایشان مایهٔ تو خورند و نفس رعنا را مُعجب کنند تا از حد خود درگذرد، اگر اللّه تعالی نگاه ندارد و این عقبهٔ عظیم است این قوم را.

329- مِیْرَهٔ نیسابوری، رحمه اللّه تعالی

پیری بوده بزرگ از صوفیان، و ملامتی بوده. به نسا رفت به زیارت یا به کار دیگر و یک خادم با وی. وی را آنجا قبول عظیم خاست و مریدان بسیار پدید آمدند. وی از آن به رنج می‌بود و شغل دل می‌افزود. چون بازگشت، خلق بسیار با او بیرون آمدند و با وی در رفتن ایستادند. از خادم پرسید که: «اینان که‌اند؟» گفت: «به خدمت تو می‌آیند.» صبر کرد و هیچ نگفت تا به سر بالایی رسید، و بادی سخت می‌جست، بند شلوار بگشاد و بول آغاز کرد، چنانکه جامه‌های خود و جامه‌های ایشان را نیز پلید کرد. آن قوم گفتند: «أحسنتَ! زهی شیخ و زهی معاملت نیکو!»
همه از وی منکر بازگشتند، و آن خادم که با وی بود. پس وی می‌رفت دل پر انکار که: این چه بود که وی کرد؟ جمعی مریدان با ارادتهای تازه و نظرهای نیکو با وی می‌آیند، ببین که وی چه کرد! مِیْره می‌رفت تا به آب رسید، با مرقع و جامه به آب درآمد و جامه‌ها و تن خود پاک بشست و بیرون آمد و در رفتن ایستاد و روی بازپس کرد و خادم را گفت: «باید که انکار نکنی، که آفتی به آن عظیمی و فتنه و شغلی چنان بزرگ به این مقدار بول از خود بازتوان کرد. چرا مئونت آن باید کشید، ایشان به چه کار آیند جز آن که مردم را رعنا و معجب کنند و از مایهٔ مردم خورند و شغل دل افزایند؟ و این قبول پیش از دید عیب باشد. چون اندک عیبی پدید آید، یا کاری نه بر مراد ایشان برود همه منکر گردند.»
شیخ الاسلام گفت: «دانی که آن چرا کرد؟ از جهت آن که طبع و نفس وی به آن خوش شده بود، آن بر او واجب بود.»

330- ابوعبداللّه التُّروغْبَدی، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ خامسه است. نام وی محمدبن محمد بن الحسین است. از اجلّهٔ مشایخ طوس بود. با ابوعثمان حیری صحبت داشته و با آن مشایخی که از طبقهٔ وی بودند و یگانهٔ مشایخ بود در طریقت خود. کرامات ظاهر داشت، مجرد بود و بلند حال و بزرگ همت. پس از سنهٔ خمسین و ثلثمائهٔ برفته از دنیا.
وی گفته: «طوبی لِمَنْ لَمْ یَکنْ لَه وسیلةٌ اِلیه غیره.»
و هم وی گفته: «ترکُ الدُّنیا للدُّنیا مِنْ جَمْعِ الدُّنیا.»

و هم وی گفته که: «اللّه تعالی بندهٔ خود را از معرفت خود چیزی بدهد، و به آن مقدار که وی را معرفت داده بود بلا بر وی گمارد تا به قوت آن معرفت آن بلا را برمی‌دارد.»
و هم وی گفته که: «دور باش از تمییز در خدمت! زیرا که کسانی که ایشان را در خدمت ممتاز گردانی ظاهر نمانده‌اند، پس همه را خدمت کن تا مراد حاصل شود و مقصود فوت نشود.»

331- ابوعبداللّه الرّودباری، قدّس اللّه تعالی روحه

از طبقهٔ خامسه است. نام وی احمدبن عطاست. شیخ شام است، به صور نشستی و صور بر کنار دریاست، و قبر وی به صور بود و اکنون در دریاست. خواهرزادهٔ ابوعلی رودباری است. بزرگ بوده و صوفی در صورت قُرّایان. مادر وی فاطمه، خواهر شیخ ابوعلی رودباری، پسر را گفتی: «هذا قُرّاء خالُه کان صوفیاً.» عالم بوده به علم قرآن و علم شریعت و علم حقیقت و حدیث داشت. وی را اخلاق و شمایل نیکو بود وموصوف بود به تعظیم فقر و دوستی درویشان و رفق کردن با ایشان. در ماه ذوالحجّه سنهٔ تسع و ستین و ثلثمائة برفته از دنیا. وی را کتابی است در آداب فقر.
شیخ الاسلام گفت که: «ابوعبداللّه رودباری آن است که شتر وی را در بادیه دست به ریگ فرو شد، گفت: جلّ اللّه! شتر با وی به زبان فصیح گفت: جل اللّه!»
شیخ الاسلام گفت که: «من دو تن دیده‌ام که وی را دیده‌اند: شیخ ابوعبداللّه باکو و شیخ ابوالقاسم ابوسلمهٔ باوردی.»
شیخ ابوعبداللّه باکو گفت که ابوعبداللّه رودباری گفت که: «التّصوُّفُ ترکُ التّکلّفٍ، واسْتِعمالُ التَّظرُّفِ وَحَذْفُ التّشرّفِ.»
و شیخ ابوالقاسم بوسلمهٔ باوردی گفت که شیخ ابوعبداللّه رودباری گفت که: «حدیث نوشتن جهل از مرد ببرد، و درویشی کبر از مرد ببرد، فاذا اجْتَمَعَتا فناهِیکَ به نُبلاً.»
شیخ الاسلام گفت که بوسعید مقری گفت که: «با شیخ ابو عبداللّه رودباری باقلی می‌خوردم، باقلی پسندیده نیامد با جای نهادم. شیخ گفت: با جای منه! چیزی که خود را نپسندی، در راه درویشی می‌نهی که بخور؟»
شیخ الاسلام گفت که محمد شگرف گفت که: «در کلوخ خلا هم انصاف است.»

332- ابوعبداللّه مانک، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «ابوعبداللّه مانک به أَرْغان فارس بوده، نام وی احمدبن ابراهیم مانک است. شاگرد بُندار ارغانی است. شبلی را دیده بود. عمر وی صدواند سال بوده. چون سخن گفتی، دو کس بودند بر دو دست وی که آب دهان وی پاک می‌کردند که دندان نداشت آب از دهان وی بیرون می‌افتاد.
شیخ الاسلام گفت که: «شیخ ابونصر قبانی پیر من است، ابوعبداللّه مانک را دیده بود و حدیث داشت و من بر وی حدیث خوانده‌ام وی گفت مرا که شیخ ابوعبداللّه مانک گفت که شبلی روزی بر منبر گفت که: حق! جنید حاضر بود گفت که: غیبت حرام است.»
شیخ الاسلام گفت که: «ابوسعید خراز به مصر آمد. وی را گفتند: ای سید قوم! چرا سخن نگویی؟ گفت: اینان از حق غایب‌اند ذکر حق باغایبان غیبت است.»

333- ابوعبداللّه دونی، رحمه اللّه تعالی

وی از متأخران است. به دون می‌بوده و وی شوری داشته است.
شیخ الاسلام گفت که خَرَقانی با من گفت که شاگرد بوعبداللّه دونی با من گفت که: «شیخ ما مست بزیست و مست بمرد.»
شیخ الاسلام گفت: «راست گفت شاگرد وی، خرقانی گفت که من گفتم: آن ابوبکر شبلی بود که مست زیست و مست بمرد، که من شبلی را دیدم پیش خویش که در

هوا رقص می‌کرد و مرا شکر می‌گفت.»
شیخ الاسلام گفت که: «ابوعبداللّه دونی را پرسیدند که: فقر چیست؟ گفت: اسمٌ واقعٌ. فاذا تَمَّ فهو اللّه. گفت: نامی است افتاده، چون تمام شود اوست.»
شیخ الاسلام گفت که: «دونی قرآن فراوان خواندی و سماع آن دوست داشتی. چون به آیت زکات یا صدقه رسیدی، خوش شدی چیزی از خود بیرون کردی، یکی را گفتی: به در بیرون بر و بنه و بازگرد تا هر که برسد برگیرد!»

334- ابوعبداللّه مولی، رحمه اللّه تعالی

در هرات می‌بوده، در ایام پیر بوسعد دونی زاهد.
روزی در مسجد جامع هنوز پیر بوسعد نیامده بود، وی در سخن آمده لختی سخن بگفت، پس گفت: «اگر توحید صرف می‌باید اینک بگفتم، و اگر علم کَفْچ و کدو می‌باید فردا بوسعد بیاید شما را بگوید.»
شیخ الاسلام گفت که: «از اول این کار همه گویندگان یک سخن می‌گویند. یکی باندام‌تر می‌گوید می‌رهد و یکی بی‌اندام‌تر می‌گوید می‌آویزد. آن چیست که ابوعبداللّه مولی می‌گفت؟ کودکان از پس وی درمی‌آمدند و می‌گفتند: بوعبداللّه مولی! وی می‌گفت: ای دوست! عبداللّه بگذار مولی می‌گوی.»
شیخ الاسلام گفت که: «بوعبداللّه مولی این کار را در یک سخن آورده، و آن آن است که وقتی گرسنه بود، وی را آرزوی آن شد که دو نان گرم بود و دوشاب که بخورد. در آن گرسنگی در مسجد جامع بخفت. یکی از مریدان وی به آنجا وی را خفته دید بر سجاده، و دست در زیر سر کرده. با خود گفت: شاید که وی گرسنه بود. به بازار رفت و دو نان گرم بستد و پاره‌ای دوشاب در آن میان کرد و بیاورد و در زیر سجادهٔ وی نهاد. بوی نان گرم به وی رسید بیدار شد، آن را دید که آرزو کرده بود. روی به آن کرد و گفت: الهی! کار کی که ترا باید بتوانی ساخت، یعنی اگر عنایت بود کارک دوستان خود بی سبب و جهد می‌سازی.»
شیخ الاسلام گفت که: «از جهد ما و طلب ما هیچ چیز نیاید، و به هیچ چیز نرسیم مگر آن که او را عنایتی باشد به کسی.»

335- ابوعبداللّه المُقْری، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ خامسه است. نام وی محمدبن احمدبن محمد المقری است. صحبت داشته با یوسف بن الحسین و عبداللّه خرّاز رازی و مظفرکرمانشاهی و رُوَیم جُریری و ابن عطا.
وی از جوانمردان مشایخ بود و سخی‌ترین ایشان. پنجاه هزار دینار میراث به وی رسید ورای ضیاع و عقار، از همه بیرون آمد و بر فقرا نفقه کرد و بر وحدت و تجرید احرام حج بست، با آن که هنوز در حداثت سن بود، در سنهٔ ستّ و ستّین و ثلثمائة برفته ازدنیا.
وی گفته: «أَلْفَقیرُ الصّادِقُ الّذي یَمْلِکُ کُلَّ شَیْءٍ ولایَمْلِکُهُ شیءٌ.»
و هم وی گفته: «مَنْ تعزّزَ عَنْ خِدْمَةِ إِخْوانِه، أَوْرَثَهُ اللّهُ سبحانه ذُلّاً لَاانْفِکاکَ مِنْهُ أَبَداً. هرکه او خدمت از یاران و برادران دریغ دارد او را ذلی دهند که هرگز از آن نرهد.»
و هم وی گفته که: «ما قَبِلَ مِنّي أحدٌ شیئاً إلّا رأیتُ لَه مِنَّةً عَلیَّ لایُمْکِنُنی القیامُ بواجِبها أبداً.»
و هم وی گفته که: «فتوت نیک خویی است با آن که وی را دشمن داری و بذل مال برای آن که دل تو از وی کراهت دارد و حسن صحبت و معاشرت با آن که طبع ترا از وی نفرت باشد.»
و هم وی گفته که: «چون به صحبت عبداللّه خرّاز رسیدم، گفتم: ایّها الشّیخ! مرا به چه می‌فرمایی؟ گفت: به سه چیز: به حرص بر ادای فرایض به تمام‌ترین جهدی و

طاقتی، و حرمت داشتن جماعت مسلمانان و متهم داشتن خاطرهای خود مگر آنچه موافق حق باشد.»

336- ابوالقاسم المُقْری، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ خامسه است. نام وی جعفر بن احمدبن محمد المقری است، برادر ابوعبداللّه مُقری. از بزرگان مشایخ خراسان بود، و یگانه در وقت خود و طریقت خود. و عالی حال و شریف همت بود. شیخ سُلَمی گوید: «لم نـَلْقِ أحَداً مِنَ المشایخِ في سَمْتِهِ وَوِقارِهِ وَجَلْسَتِه.» صحبت داشته بود با ابن عطا و جُریری و ابوبکر بن ابی سَعدان و ابوبکر مُمشاد و ابوعلی رودباری در سنهٔ ثمان و سبعین و ثلثمائة از دنیا برفته در نیسابور.

وی گفته که: «عارف آن است که وی را معروف وی مشغول گرداند از آن که به خلق نگرد به چشم رد یا قبول.»

و هم وی گفته: «أوائِلُ بَرَكَةِ الدُّخولِ في التّصوفِ اَنْ تُصدِّقَ الصّادقينَ في الأخبار عَنْ أنفسهم و عَنْ مشايخهم.»

337- ابومحمد الرّاسِبی، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ خامسه است. نام وی عبداللّه بن محمد الرّاسبی البغدادی است. از کبار مشایخ بغداد است. صحبت داشته با ابن عطا و جُریری. به شام رحلت کرده و باز به بغداد آمده وآنجا برفته در سنهٔ سبع و ستّین و ثلثمائة.

وی گفته: «أعظمُ حجابٍ بَيْنَكَ وَبينَ الحقِّ اشتغالُكَ بِتَدبيرِ نَفْسِكَ او اعْتِمادُكَ عَلی عاجزٍ مِثلكَ في أسبابكَ.»

و هم وی گفته: «الهُمُومِ عُقوباتُ الذُّنُوبِ.»

و هم وی گفته: «لا يكونُ الصّوفيُّ صوفيّاً حَتّی لاتُقِلَّه أرضٌ ولاتُظِلَّه سَماءٌ، ولايكون له قبولٌ عندَ الخلقِ و يكون مَرْجِعُه في كلِّ الأحوالِ إلَی الحقِّ، تعالی.»

روزی به نزدیک وی ذکر محبت می‌رفت، گفت: «ألْمَحبَّةُ اذا ظَهَرتِ افْتَضَحَ فيها الْمُحِبُّ، و إذا كُتِمتْ قُتِلَ المُحِبُّ كمْداً.» و أنشدَ:

وَلَقَـــد اُفارِقُـــه بأظهـــار الْهَـــوی   عمـــــداً لِيَسْــــتُرَ سِــــرَّه إعلانُه
و لَرُبَّمـــا كَتَم الهَـــوی إظهـــارُه   وَلرُبَّمـــا فَضَـــح الهَـــوی كِتمانُه
عِيّ الحـــبيبِ لَـــدَی الحـــبيبِ بلاغـــةٌ   ولَرُبَّمـــا قَتَـــلَ البليـــغَ لِســـانُه
كم قـــد رَأيْنـــا قـــاهِراً سُـــلْطانُه   لِلنّـــــــاسِ ذَلَّ بِحبِّه سُـــــــلطانُه

338- ابوعبداللّه الدّینوری، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ خامسه است. نام وی محمدبن عبدالخالق الدّینوری است. و هو من أجلّةِ المشایخ و اکبرهم حالاً و أفصحهم في علوم هذه الطائفه. و بازگشت وی به صحت فقر و التزام آداب آن و محبت اهل آن بود. سالها در وادی القری اقامت کرد، پس به دینور بازگشت و آنجا وفات کرد، چنین است در طبقات سُلَمی.

و شیخ الاسلام گفته است که: «وی به آخر عمر در وادی القری به مسجدی درآمد، مردمان برفتند و وی را مهمان نداشتند و چیزی خوردنی ندادند، آن شب از گرسنگی بمرد. روز آمدند و وی را کفن کردند و دفن کردند. روز دیگر در مسجد آمدند، کفن را دیدند در محراب نهاده و کاغذی در میان کفن و در آن نوشته که: دوستی از آن ما به شما آمد، وی را مهمان نداشتید و طعام ندادید و از گرسنگی بکشتید، کفن شما را نخواهیم.»

شیخ الاسلام گفت که ابوعبداللّه دینوری گفته که: «اللّه تعالی خود بر فقرا سلام می‌کند، می‌گوید در قرآن: فَقُلْ سَلامٌ عليكم(54/انعام).»

گویند که وی سالی در کشتی بماند، که باد نمی‌جست. مرقع باز می‌کرد و می‌دوخت تا با کلاهی آمد. گفت: «نفس خود را مشغول می‌کنم، پیش از آن که مرا مشغول کند.»
وی گفته که: «صحبت خُردان با بزرگان از جملهٔ توفیق اللّه تعالی است مر خردان را و از زیرکی ایشان است و رغبت بزرگان به صحبت خردان علامت خذلان بزرگان و حماقت و بی خردی ایشان است.»
و هم وی گفته مر بعض اصحاب خود را: «لایُعْجِبَنَّکَ ما تَری مِنْ هذِه اللِّبْسَةِ الظاهِرَة علیهم، فما زَیَّنُوا الظّواهِرَ الّا بعدَ ان خَرّبُوا البَواطِنَ.»
شیخ الاسلام گفت که: «من اصحاب خود را عمارت باطن آموختم، نه خردهٔ ظاهر و آرایش جامه. خدای خشنود مباد از آنان که این کار کردند! اما همین آرایش جامه و مرقع و میان بند و سجاده و کِنْف و مانند آن کردند و معانی و صفای باطن نه، تا هر که بدید پندارد که این کار همه آن است و بس. و آن کسان که خداوندان معانی و باطن نیکو و زندگانی‌اند، خود دل آن ندارند و طاقت آن نیارند که ورای او به چیز دیگر مشغول باشند.»
و هم وی گفته که: «در بعض سفرهای خود لنگی دیدم که به یک پای برمی‌جست. گفتم: ترا سفر چه ضرورت، که آلت آن نداری؟ گفت: تو مسلمانی؟ گفتم: آری. گفت: این آیت را بخوان که: وحَمَلْناهُم في الْبَرِّ وَالبحر(70/اسراء) چون حامل و بردارنده وی است، می‌شاید که بی‌آلت بردارد.»
کسی بر وی درآمد و گفت: «کیفَ أَمسیتَ؟» این بیت بخواند:

إذا اللّیــــــــلُ الْبَسَــــــــنی ثَوْبَه　　　تَقلَّبَ فیــــــه فــــــتیً موجَــــــعُ

339- ابوالحسین السّیروانی الصّغیر، قُدِّس سرُّه

از طبقهٔ سادسه است. نام وی علی بن جعفر داود است. از سیرون مغرب بوده، شاگرد سیروانی کبیر است صاحب خواص. به مصر بوده و به مکه مجاورت کرده و آنجا برفته ازدنیا. شاگرد مُعاذ مصری است و ابوبکر موازینی و جنید و شبلی و ابوالخیر تَیْناتی و کتانی و ابوعلی کاتب و ابوبکر مصری و غیرایشان را از مشایخ وقت دیده بود شیخ حرم بود در وقت خویش ویگانهٔ مشایخ در روزگار خود.
شیخ سُلَمی وی را درتاریخ صوفیان ذکر کرده و گفته که عمر وی صد و بیست و چهار سال بکشید، و به آخر عمر مُقعَد شد. هرگاه که مؤذن قد قامت کردی، وی بر پای خاستی و چون نماز بکردی باز مقعد شدی، و درحال سماع نیز همچنان بود.
و شیخ عمو و شیخ عباس فخر می‌کردند به دیدار وی، و چه کردندی که فخر نکردندی، که لاف ایشان فرض بود به آن پیر؟
ازوی پرسیدند که: «تصوف چیست؟» گفت: «الأفراد والأنفراد، یگانه داشتن همت و یگانه زیستن از خلق.»
وی گفته: «الصوفیّة مَعَ الوارِداتِ لامَعَ الأوراد.»
شیخ الاسلام گفت که فتح حاجی گفت که وی گفت: «صوفی از مقامات و احوال برگذشته است، آن همه زیر قدم وی است و همه در حال جمع.»
شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو گفت که شیخ سیروانی گفت: «آخِرُ مایَخْرُجُ مِنْ رُؤوسِ الصِّدِّیقینَ حبُّ الرِّیاسَةِ.»
و عباس گفت که وی گفت: «شما را وصیت می‌کنم به کسانی که شما را دوست می‌دارند.»
و عمو گفت که وی گفت که: « اگر من پای داشتمی، به خراسان آمدمی به زیارت کسی که شما را دوست می‌دارد.»
فتح حاجی گفت که سیروانی گفت که: «کس بود که بزرگان در وی می‌نگرند و مقام وی می‌بینند و او خود نداند که هیچ چیز دارد.»
شیخ سیروانی گفته: «مَنْ طَلَبَ عِزّاً بباطلٍ، اَوْرَثَه اللّهُ ذُلّاً بحقٍ.»

و هم وی گفته: «التَّصُوُّفُ ترکُ الخَلقِ و إفرادُ الهِمَّةِ.» ودر عقب آن گفته: «الخلقُ محنةٌ، ما دَخَلُوا في شيءٍ إلّا أفْسَدُوهُ.»
و هم وی گفته: «مَنْ ترک تَدْبیرَه عاشَ طیِّباً.»
و هم وی گفته: «ما آفةُ النّاسِ الّا النّاسُ.»
و هم وی گفته: «الفُقَراءُهم مُلوکُ الدُّنیا و الأخِرةِ استَعْجَلوا الرّاحَةَ.»
و هم وی گفته: «الفَقیرُ ابنُ وَقْتِه، فاذا تطَلَّعَ إلی وقتٍ ثانٍ، فقد خَرَجَ مِنَ الفَقْرِ.»
و هم وی گفته که از جنید شنیدم که گفت که: «هر که به وی فاقه رسد و بر وی جامه‌ای بود افزونی که از آن به سر شود، آن از بخیلی به وی رسیده بود.»
و هم وی گفته: «حَثُّونا عَلَی الطَّلَبِ وهُو لایَجییءُ بِالطَّلَبِ.»
و هم وی گفته که مرتعش گفت: «لَوْ لَعِبَ الفَقیرُ عِشرینَ سنَة، ثُمَّ صَدَق ساعةً، لَنَجا.»
پس سیروانی گفت: «حاشاهُم مِنَ اللَّعْبِ، انّما ارادَبه قِلَّةَ الْیَقینِ.»
و هم سیروانی گفته که از ابوالخیر تیناتی شنیدم که گفت: «مرا إشراف دادند بر دوزخ، بیشتر اهل آن اصحاب رکوه و مرقع دیدم.» پس شیخ سیروانی گفت که: «مستوجب آن نشدند مگر از اندکی یقین.»

340- ابوالحسین بن جَهْضَم الهمدانی، قدّس اللّه تعالی سرّه

از طبقهٔ سادسه است، نام وی علی بن عبداللّه بن الحسن بن جَهْضَم الهمدانی. بزرگ بوده. شاگرد کوکبی و جعفر خُلدی است. شیخ حرم بوده. وی را کتابی است معتبر مسمی به بهجة الاسرار در ذکر حکایات و احوال و مقامات این طایفه. وفی التّاریخ الیافعی انّه تُوفّی سنة اربع و عشرة و اربعمائه.
شیخ احمد کوفانی وی را دیده بود.
شیخ الاسلام گفته که: «من کس می‌شناسم که به زیارت بوالحسین جهضم شد به مکه و حج نکرد، که من به زیارت وی آمده‌ام. از برزگی وی حج با آن نیامیخت، و آن نه حج اسلام بود.»
شیخ الاسلام گفت که: «زیارت مشایخ و خدمت ایشان بر این طایفه فرض است.»
شیخ الاسلام گفت که: «عقیل بُستی از بُست به حج می‌رفت، گفت: به زیارت شیخ ابوالعباس شوم از وی شلواری خواهم، که شلوار نداشت. چون به وی شد، شیخ شلواری به وی داد و گفت: درپوش و بازگرد! نگذاشت که بنشیند. در هر منزلی شلواری می‌یافت نگذاشت که به حج شود.»
شیخ ابوالحسین جهضم را پسری بود نه بهنجار، و پدر از وی رنجه می‌بود. روزی به میان مسجد حرام می‌گذشت، یکی با شیخ سیروانی گفت: «ای شیخ! این پسر شیخ ابوالحسین است. چه ملامت و رنج که بر آن پیر است از این پسر!» شیخ سیروانی گفت: «رنج از پیراست بر پسر نه از پسر بر پیر. اگر نه بزرگی پدر وی بودی، که را یاد پسر آمدی؟ از بزرگی پدر اوست که پسر در زبان خلق افتاده است و انگشت نمای گشته.»

341- ابوالحسین طَزَری، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت: «طـَزَر جایی است به فارس.»
وی بزرگ بود و بزرگ می‌داشت درویشان را، و اصحاب وی با ادب و صیانت بودند.
شیخ الاسلام گفت که ابونصر حاجی مرا گفت که: «شیخ ابوالحسین طـَزَری را دیدم که پایتابهٔ درویشی برداشته بود و در سر و روی خود می‌مالید.»
شیخ الاسلام گفت: «قومی بودند به کواشان، با من می‌بودند خداوندان دل روشن، از من درخواستند که: ما را به شیخ ابوعبداللّه طاقی بر! از وی دستوری خواستم و ایشان را به وی بردم و گفتم: می‌خواهند که ایشان را وصیـّتی کنی. گفت: متاهّلانند؟ گفتم: آری. گفت: مکتسبانند؟ گفتم: آری. گفت سخت نیکو باشد. کارکی می‌کنند و

اهل خود را نیکو می‌دارند و شبانگاه هر کسی بهرهٔ خود از طعام برمی‌گیرند و با یکدیگر می‌آرند و با هم می‌خورند و ساعتی می‌باشند و آنگاه پراکنده می‌شوند و ایشان را دعا کرد و برخاستیم. من آن، شیخ عمو را گفتم. شیخ عمو گفت که: اصحاب ابوعبداللّه دونی وابوالحسین طَزَری چنین می‌کردند تا برجای بودند.»

342- ابوالحسین سَرکی، رحمه اللّه تعالی

وی به مکّه مجاور بوده با مشایخ بهم، چون شیخ سیروانی و ابوالعباس سهروردی و شیخ بواسامه و ابوالخیر حبشی و بوسعید شیرازی و شیخ محمد ساخری، همه یاران یکدیگر بودند و مشایخ وی را تعظیم تمام می‌داشتند.
شیخ الاسلام گفت که: «شیخ ابوالحسین سرکی در بادیه بود با یاران: شیخ بوسعید شیرازی و شیخ بواسامه از هرات و شیخ محمد ساخری و جمعی دیگر، که سَموم خاست. ابوالحسین گفت: مترسید که این کار مرا افتاده است. من بروم و شما همه برهید و سیراب شوید. چنان بود، وی برفت و میغ آمد و باران درایستاد. ایشان همه سیراب شدند و سیل درآمد و وی را برگرفت و ببرد.»
شیخ الاسلام گفت: «زندهٔ وی را شربت آب نداد و تشنه و کشتهٔ وی را فرا آب داد او با دوستان خود چنین کند.»
شیخ الاسلام گفت که: «شیخ ابوالحسین قَزین بافتی. روزی در مسجد حرام میان صوفیان از درویشی سخن می‌رفت. وی گفت: چندین می‌گویید از درویشی؟ اگر درویشی را بر دیوار بنویسند یکی از ما به آنجا نگذرد و هر کسی می‌گوید که درویشم. قوم بشوریدند، گفتند: این چیست که وی می‌گوید؟ اکنون ما نه درویشانیم؟ جولاهی آمده ما را از درویشی بیرون می‌کند! آنچه مشایخ بودند گفتند: چنان است که وی می‌گوید. جنگ و نِقار برخاست. وقت عمره آمد. ابوالحسین سرکی به عمره شد، بازآمد و نماز بکرد و جماعت همه حاضر بودند. وی برخاست و فرا سر هریکی می‌شد وبوسه بر سر وی می‌داد و عذر می‌خواست. یکی از مشایخ وی را برادر خوانده بود، گفت: سخنی حق گفتی و مهینان مشایخ با تو یار بودند، اکنون آمدی و از آن برگشتی به قول سفیهی چند؟ گفت: من از آن برنگشتم، اما من هرگاه به عمره شدمی، در راه چند آیتی قرآن بخواندمی و ورد بسیار. امروز در راه با خود می‌گفتم که: او چنین گفت من چنین گویم، آن دیگر چنین گفت من چنین گویم. همه راه در خصومت بودم. اکنون آمدم خود را و دل خود را باز رهانیدم، ایشان خواه بر حق باشند و خواه بر باطل، من دل خود را دوا کردم، یعنی فارغ ساختم. فراغت دل به خصومت بیهوده دور شود کسی را که دلی باشد.»

343- شیخ محمد ساخَری، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «شیخ محمد ساخری آن است که به سر قبر مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم آمد و گفت که: مهمان تو آمده‌ام یا رسول اللّه! یا آن است که مرا سیر کنی یا این قندیلها در هم شکنم. یکی به وی آمد و وی را خواند، و خرما و خوردنی ساخته بود، وی را سیر کرد و گفت: چه گفته بودی رسول خدای را صلّی اللّه علیه و سلّم و می‌خندید. بگفت آنچه گفته بود، گفت: تو از کجا می‌گویی؟ گفت: خفته بودم، مصطفی را صلّی اللّه علیه و سلّم به خواب دیدم. گفت: مرا مهمانی است بس بدخوی، وی را به خانه بر و سیر کن! و وی را بگوی که جای بدل کن، که اینجا جای آرزو نیست.»

344- شیخ احمد جوالگر، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «وی نیز از یاران ایشان است، در صحبت یکدیگر بوده‌اند. از فرغانه بود و در حرم مجاور.»

شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو گفت که: «وقتی به مکه تنگی افتاده بود، از صوفیان قومی متأهّل شدند. زن خواستند و ولیمه‌ها می‌دادند تا حال فراخ‌تر گشت و بر معلوم افتادند. شیخ جوالگر هم زن خواست. چون شب گذشت، روز دیگر به طیبت با صوفیان گفت: نه بحل اید از جانب من، که این کار چنان خوش نبود و چندین گاهها با من نگفتید.»
شیخ الاسلام گفت که: «شیخ احمد جوالگر تنها نان خوردی. وی را گفتند: چرا تنها نان خوری؟ گفت: برای آن که روزی با پیر همکاسه بودم، پاره‌ای گوشت برداشتم پسند نیامد، با جای نهادم. وی بانگ بر من زد، گفت: چیزی که خود را نپسندی، چرا دیگری را پسندی؟ در دهن نه! از آن وقت باز تنها طعام می‌خورم تا بادب شوم.» شیخ عمو گفت که: «پس از آن وی را به خراسان دیدم، هم تنها می‌خورد.»

345- ابوالحسین حدّاد هروی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «وی بزرگ بوده، درویش مجرد. ظریف از ظرفای صوفیان.» وی هم به مکه مجاور بوده با مشایخ و از مکه به شیخ ابوالعباس قصاب آمد و پرسید که: «جوانمردی چیست؟» وی جواب داد که: «بگویم ای ابوالحسین! جوانمردی آن بود که هریسه بر یاران سرد نکنی بر هوای دل.» و همانا که شیخ ابوالحسین به جهت اشتغال به بعض کارهای خود، یاران را انتظار داده بوده است و هریسه بر ایشان سرد کرده.
شیخ الاسلام گفت که: «در جعبهٔ من از شیخ احمد کوفانی یک حکایت است که چیزی ارزد. گفت که: ابوالحسین در آخر عمر در استراباد می‌بود. یکی با وی گفت که: آن شبی که ترا میزبانی نبود به خانهٔ من آی! گفت: این خود گاه گاه می‌بود و آن مرا برای خود می‌باید.»
و هم احمد گفته است که: «ابوالحسین به آخر عمر از بعض احوال صوفیان رسمی اظهار ملالت کرد و گفت: مرا برگ آن نمی‌بود از آنم ملال گرفت. مرا پیش خود ببر! پس از آن دعا سه روز بزیست روز چهارم به جوار حق پیوست.»

346- ابوالمظفّر ترمذی، رحمه اللّه تعالی

از طبقهٔ سادسه است. نام وی حبال بن احمد است. امام بوده و زاهد و حنبلی مذهب. به ترمذ مذکری کردی. شیخ وقت خویش است، و خضر علیه السلام در مجلس وی می‌بودی که وی سخن می‌گفتی. شاگرد محمد حامد واشگردی است شاگرد، ابوبکر وراق و پیر پیر شیخ الاسلام. و وی را سخن بسیار است و حکایات نیکو در معاملت و زهد و ورع و تقوی.
شیخ الاسلام گفت که: «ابوالمظفر ترمذی و استاد وی محمد بن حامد و استاد وی ابوبکر وراق ترمذی مگس از خود باز نمی‌کردند.»
بوبکر وراق گوید: «تا مسلمانی نشسته باشد مگس از خود بازمکن، که از تو برخیزد بر وی نشیند.»
معلوم می‌شود که آن وقت مگس باز نمی‌کردند که کسی بودی و گویند گاهها بگوشیدندی هیچ مگس ندیدندی بر وی نشسته، اللّه تعالی شغل ایشان را کفایت کرده بود به آن نیت نیکو.

347- امیرچهٔ سفال فروش، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که پدر من گفت که: «امیرچهٔ سفال فروش کژدم ازدکان برداشتی و به باره بردی و آنجا بگذاشتی.»
شیخ الاسلام گفت که: «پدر من همچنین هیچ جانور نکشتی، این مذهب ابدال است و ایشان از ابدال بودند و اهل کرامات.»

مردی را وقت خوش گشت فرشتهٔ خود را دید، وی را گفت: «چه باید کرد تا مرد شما را بیند؟» گفت: «هیچ جانور نباید آزرد!» آن مرد هیچ جانور نمی‌آزرد، فرشته می‌دید. روزی مورچه‌ای وی را بگزید چیزی بر وی زد، مورچه بیفتاد. پس از آن هرگز فرشته ندید.

شیخ الاسلام گفت که: «وقتی میرچهٔ سفال فروش بر در دکان بود، یکی پیش وی نشسته بود، عجوزی آمد و گفت: هین ای زراق! فلان کس برفت به جنازه نمی‌آیی؟ و برفت. امیرچه به پیشان دکان در رفت، ساعتی گذشت بیرون نیامد. آن مرد به دکان درون رفت. وی را ندید. بعد از آن میرچه بیرون آمد، گفت: کجا بودی؟ گفت: در پیشان دکان. گفت: من درآمدم ترا ندیدم. گفت: آن عجوز رادیدی که اینجا آمد و گفت فلان کس برفت؟ به یمن کسی برفته بود، برفتم و بر وی نماز کردم و باز آمدم، پاره‌ای جَزع یمانی داشت، گفت: این در راه افتاده بود، خواهی؟»

امیرچهٔ سفال فروش گفته که: «وقتی به بلخ می‌گذشتم، در هوا قبّه‌ای بسته بودند، بر قبّه خنیاگری چیزی می‌زد و این بیت می‌خواند:

همچون علم شیری پر کرده زباد گفتی عشقم و سیم نتوانی داد

من آن را یاد گرفتم.»

وقتی یکی به وی رسید گفت: «این قرابه‌ها که می‌فروشی می‌دانی که چه می‌کنند؟» وی گفت: «تو پس آن برو و ببین که چه می‌کنند.»

شیخ الاسلام پسر وی را دیده بود.

348- شریف حمزهٔ عقیلی، رحمه اللّه تعالی

هِروی بوده و به بلخ مقیم گشته. صاحب کرامات و مقامات و صحبت دار خِضر بود علیه السلام و مستجاب الدّعوة و پیرپیر شیخ الاسلام است و یاران داشت همه بزرگان و خداوندان کرامات، چون پیر فارسی و عبدالملک اسکاف و ابوالقاسم حنانه و حسن طبری و عارف عیار پدر شیخ الاسلام، ابومنصور محمدبن علی الانصاری، رحمهم اللّه تعالی.

شیخ الاسلام گفت که پدر من گفت که بوالمظفرترمذی گفت: «هرکه به جای تو نیکویی کرد ترا بستهٔ خود کرد و هر که با تو جفا کرد ترا رستهٔ خود کرد. رسته به از بسته.»

شیخ الاسلام گفت که: «در آسمان و زمین از هر که رسته باشی سود کنی.»

پیری حکایت کرد مرا از پیر دیگر که: «محمد عبداللّه گازر را به ابتدای ارادت بایست سفر خاست، به نشابور رفت. روزی در مسجدی بود، پیری درآمد بابَها. گفت: کجا می‌روی؟ گفت: به سفر. گفت: معلومی داری؟ گفت: نی. گفت: پس چگونه کنی؟ گفت: ضرورت شود بخواهم. گفت: که را دوستر داری، آن را که ترا چیزی دهد یا آن را که ندهد؟ گفت: آن را که چیزی دهد. گفت: هنوز نارسیده‌ای، آن را دوست‌تر باید داشت که ترا چیزی ندهد، آن که ترا چیزی دهد ترا از او به خود می‌خواند، یعنی دل تو به وی می‌گراید و آن که ترا چیزی ندهد ترا به او می‌فرستد. پس نه این را از آن دوستر باید داشت که ترا از خود به او راه می‌نماید؟ گفت: بازگردم تا خود را به این راست کنم. پای افزار در پای کرد و آمد به هِری، و پس از آن ببود آنچه بود.»

وهم آن پیر حکایت کرد که پیری گفت به نشابور که: «پیر معتمر قهندزی اینجا آمد، گفت: گرد جهان بگشتم نه رَسته‌ای دیدم و نه خود رَستم.»

349- عارف عیّار، رحمه اللّه تعالی

به بلخ بوده، از اصحاب شریف عقیلی است، نام وی منصور است.

وی روزی گفته که: «می‌گویند علی رضی اللّه تعالی عنه در خیبر برکند. اگر یاری اللّه

به من دهند و مشاهدهٔ مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم و ذوالفقار، اگر من کوه قاف بنکنم بر من تاوان باشد.»
شیخ الاسلام گفت که: «این نه نقص است در علی، که این گواهی است علی را به آن سه چیز.»

350- ابوالحسین سالْ بِهْ بن ابراهیم، رحمه اللّه تعالی

وی را شیخ الشّیوخ می‌خواندند. به شیراز بوده، بزرگ و یگانهٔ روزگار خود. پیر عباس هروی است و مشایخ جهان به خانقاه وی آمدندی. از اصحاب شیخ ابومسلم فَسوی است. در شیراز خانقاهی داشت. سی سال به خدمت فقرا مشغول بود و اِطعام صادر و وارد کرد، و جمعی کثیر از علما و صلحا مجاور خانقاه وی گشته بودند.
تُوفّی سنة ثلاث و سبعین و اربعمائة و دفن في خانقاهه>
چون شیخ محتضر شد، خادم خود، شیخ عبداللّه بن عبدالرحمان، را فرستاد تا ترتیب کفن وی بکند. وی به بازار رفت و دو کفن خرید و تجهیز دو میت کرد. چون بازآمد، شیخ رفته بود. شیخ را در بر گرفت و اللّه گفت و جان بداد. وی را در پهلوی شیخ دفن کردند.
وی گفته است که: «مرید را در حکم گربه بودن، هزار بار بهتر از آن که در حکم خود بودن، زیرا که صحبت با غیر از برای خدا بود و صحبت با خود از برای پروردن هوی.»

351- شیخ عمران ثلثی، رحمه اللّه تعالی

ثلث دهی است نزدیک به مصر، وی آنجا می‌بوده.
شیخ الاسلام گفت که: «طریق ابراهیم علیه السّلام آن بود که بی میهمان چیزی نخوردی. در خانه، او را ابوالضّیفان می‌خواندند.»
و شیخ عمو گفت که: «نهاوندی دیگ نپختی تا مهمان نبودی.»
و شیخ عباس فقیر هروی گفت که: «عمران ثلثی چیزی نخوردی به روز بی مهمان. چون مهمان رسیدی، با وی بخوردی و چون نرسیدی، روزه داشتی. روزی بگاه کسی نرسیده بود، نیت روزه کرده بود. روز نزدیک نماز شام رسیده بود، ناگاه مهمان در رسید. وی را به حدیث می‌داشت تا روزهٔ وی تمام شود، که شب نزدیک بود. آن شب حق تعالی را به خواب دید که وی را گفت: عمران! تو با ما عادتی داشتی نیکو، ما با توسنتی داشتیم نیکو. تو عادت خود بدل کردی، ما نیز سنت خود بدل کردیم. بیدار شد رنج و اندیشه‌مند. دیر برنیامد که والی مصر به ده ثلث که ملک عمران بود عاملی فرستاد تا حساب وی کند و آن عامل ترسا بود بر وی زور کرد، وی را از آنجا ببایست گریخت.»
شیخ الاسلام گفت که شیخ عباس فقیر گفت مرا که: «به شیراز بودم پیش شیخ ابوالحسین سال به در خانقاه، که یکی درآمد. ما نشناختیم که وی کیست. شیخ ابوالحسین در وی نگریست و گفت: عمران تویی؟ گفت: بلی. شیخ برخاست و وی را استقبال کرد و در برگرفت و به جای برد و بنشاند. خچنده‌ای دید که در چشم وی می‌رفت. شیخ گفت: این چیست که در چشم تو می‌رود؟ گفت: وفيَّ شيء ودر چشم من چیزی است. از آن بی خبر بود.»
عباس گفت که: «شیخ مرا گفت که: هروی! زود وی را به گرمابه بر! به گرمابه بردم. شیخ جامهٔ تن خویش بیرون کرد وبر گرمابه فرستاد. چون بیرون آمد، جامهٔ شیخ در وی پوشیدم و به خانقاه آمدیم. آن شب دعوتی ساختند بشکوه، که شیخ ابوالحسین به خانهٔ وی بسیار بوده بود که هر سال همهٔ مشایخ یک بار به خانهٔ وی آمدندی، به مصر به آن ده ثلث و وی دعوت کردی. شیخ گفت: باری یک چند به نزدیک من باشد تا به بعضی از آن خدمتها که وی کرده قیام نمایم. دیگر روز بامداد عمران پای افزار خواست، شیخ گفت: می‌روی؟ گفت: «آری، شیخ رنجه شد، گفت: روزی چند اینجا

بنشین تا برآسایی! گفت: می‌روم که من مرد معاتَبم، مبادا که مرا در تنعم بینند نپسندند. بروم سر به محنت خود بازنهم تا خود چه شود.»
شیخ عباس گفت که: «پس از آن وی را در مصر یافتنددر ویرانه‌ای مرده و موش یک گوش وی بخورده.»

352- ابوالحسین مرو الرّودی، رحمه اللّه تعالی

وی شبلی را دیده بود، و گفته که: «شبلی را پرسیدند که: اکرم الاکرمین که بود؟ گفت: آن بود که وقتی گناه کسی را آمرزیده بود هرگز کسی را به آن گناه عذاب نکند که این آن گناه است که من فلان دوست و بنده را بیامرزیده‌ام.»
شیخ الاسلام گفت که: «فردا شادروان کرم بازگسترد که گناه اولین و آخرین گم گردد.»

353- ابوحامد دوستان، رحمه اللّه تعالی

وی به مرو بوده شیخ الاسلام گفت که: «من یک تن دیده‌ام که وی را دیده، احمد چشتی.»
و وقتی دیگر گفت که احمد چشتی گفت که ابوسعید مالینی گفت و این درستر است، که بوسعید مالینی ابوحامد را دیده بود از وی پرسیدند که: «مَتی تَسْقُطُ الحِشْمَةُ؟» قالَ: «إذا قَدُمَتِ الصُّحْبَةُ سَقَطَتِ الْحِشْمَةُ.»
شیخ الاسلام گفت که: «حشمت چیزی است میان هیبت و وحشت. چون صحبت قدیم شود وحشت برخیزد، هیبت بماند.»
و شیخ الاسلام ابوسعید مالینی را دیده بود، اما نشناخته بود، که طفل بود و کسی تعریف نکرد. همانا که آن یک تن را که دیده بود که بوحامد را دیده بود، وی را می‌گفت.
شیخ الاسلام گفت که احمد چشتی گفت که: «بوحامد دوستان در مرو بر در دکانی نشسته بود. سقّایی آب به وی داد، ساعتی آب را در دست نگاهداشت. سقا گفت: ای شیخ! چرا نمی‌خوری؟ گفت: مگسی آب می‌خورد، صبر می‌کنم تا وی آب بخورد، که دوستان او به زحمت چیزی نخورند.»
شیخ الاسلام گفت که: «به زحمت خوردن آن بود که چیزی می‌خوری و بر دیگری ایثار می‌کنی ایثار ظاهر، تا وی طیره می‌بود و آن که از وی بیشتر خوری، آن خود شره بود. یا ایثار پنهان کن یا میانه خور!»
و در شرح تعرّف مذکور است که تعظیم حق سبحانه بر ابوحامد دوستان چنان غالب شده بود که چون به نماز ایستادی و گفتی: «اللّه!» پیش از آن که «اکبر» گفتی بیهوش شدی و بیفتادی. سالها عمر وی بر این گذشت وهم بر این وفات کرد.
و گویند که وی هرگز بخود جامه نپوشیدی، بلکه مریدان وی جامه در وی پوشیدندی و اگر کسی را به آن حاجت بودی، فرصت نگاهداشتی چون پیش وی کسی نبودی جامه از وی برکشیدی و پوشاننده و کشنده را نگفتی که چرا چنین می‌کنی.
ابوحامد دوستان با رفیقی می‌رفت در راهی. آن رفیق گفت: «مرا اینجا کسی است، تو اینجا باش تا در شوم و صلهٔ رحم به جای آرم!» وی در شد و ابوحامد بنشست. آن مرد آن شب بیرون نیامد، و برفی عظیم آمد. دیگر روز آن مرد بیرون آمد. ابوحامد در میان برف می‌جنبید و برف از وی می‌ریخت. آن مرد گفت: «تو هنوز اینجایی؟» گفت: «نگفته بودی که اینجا باش؟ دوستان وفای دوستان به جای آرند.»

354- بابْ فرغانی، رحمه اللّه تعالی

نام وی عمر است، به فرغانه بود، و درویشان آن دیار مشایخ بزرگ را باب خوانند. مردی صاحب کرامات ظاهر بود و صاحب کتاب کشف المحجوب گفته است که: «وی

از اوتاد الارض بود.»
شیخ الاسلام گفته که: «شیخ عمو وی را دیده بود، وی گوید که: روزی پیش وی نشسته بودم، یکی درآمد و گفت: دعایی بکن، که سرْکَب بازآمد و سرکب امیری بود که به جنگ آمدی و باب بر کنار آتشدان نشسته بود و جَورَب در پای او. آفتابه‌ای آنجا نهاده بود، پای بر آفتابه زد و گفت: افکندمش! سرکب فی الحال بر در شهر سرنگون از اسب بیفتاد و گردنش بشکست.»
و هم شیخ عمو گوید که: «یکی درآمد و گفت: ای باب! دعا کن تا باران آید! دعا کرد، باران درایستاد.دیگر هفته همان مرد آمد گفت: دعا کن تا بازایستد که همهٔ خان و مان فرود آمد! دعا کرد باران بازایستاد.»
و صاحب کشف المحجوب گوید که: «باب را عجوزه‌ای بود فاطمه نام. چون قصد زیارت باب کردم و نزدیک وی رسیدم، گفت: به چه آمدی؟ گفتم: تا شیخ را بینم به صورت، و وی به من نظری کند به شفقت. گفت: ای پسر! من خود از فلان روز ترا می‌بینم و تا از منت غایب نگردانند، می‌خواهمت دید. روز را حساب کردم، آن روز ابتدای توبهٔ من بود. پس گفت: ای پسر! سپردن مسافت کار کودکان است. پس از این زیارت به همت کن! که شخص که رای آن نکند که زیارت وی کنند و اندر حضور اشباح هیچ چیز نبسته است. پس گفت: ای فاطمه! آنچه داری بیار تا این درویش بخورد! طَبَق انگور تازه بیاورد و وقت آن نبود و بر آن رطبی چند و به فرغانه رطب ممکن نبود.»

355- ابومنصور مُعمّر بن احمد الاصفهانی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «وی شیخ صفاهان بوده و بزرگ و امام، عالم به علوم ظاهر و علوم حقایق، یگانهٔ مشایخ در وقت خود. حنبلی مذهب بود. شیخ احمد کوفانی وی را دیده بود. وی را گفتم که: از وی هیچ سخن یاد داری؟ گفت: روزی در میان سخن می‌گفت که: الفقیرُ عَزیزٌ، وی را گفتم: تمام بود از پیری یک سخن.»

356- ابونصر سَرّاج، قدّس اللّه تعالی سرّه

وی را طاوس الفقراء گویند. در فنون علم کامل بود و در ریاضت و معاملات شأنی عظیم داشت. صاحب کتاب لُمَع است، و وی را تصانیف بسیار است ورای آن در علم طریقت و حقیقت و مسکن وی طوس بوده است و قبر وی آنجاست. و مرید ابومحمد مرتعش است و سری سقطی و سهل تستری را دیده بود.
گویند که ماه رمضان به بغداد رسید. در مسجد شونیزیّه وی را خلوتخانه‌ای دادند و امامت درویشان به وی تفویض نمودند تا عید امامت کرد و درتراویح پنج ختم کرد. هر شب خادم قرصی به خانهٔ وی آوردی چون روز عید شد برفت. خادم نگاه کرد قرصها همه بر جای بود.
ابونصر سراج قدّس سرّه گوید: «النّاسُ فی حِفْظِ الْآداب عَلی ثلاث طَبَقات: الطَّبَقَةُ الاولی أهلُ الدّنیا، و أَدَبُهُم فی البَلاغة و الفصاحة و حفظ العلوم و أسْمارِ الملوک و أشعارِ العرب. و الثّانیةُ أهْلُ الدّین، و أدَبُهم فی ریاضةِ النُّفوس وَ تأدیبِ الجَوارِحِ و حفظ الحدود و ترک الشّهوات. و الثّالثةُ أهلُ الخصوصیّةِ، و أَدَبُهم فی طَهارة القُلُوبِ و مُراعاةِ الأسرارِ و الوفاء بالعُهودِ و حفظِ الأوقاتِ وقِلَّةِ الْاِلْتِفاتِ بالخواطر و استواء السِّرِّ و العَلانِیَة و حُسْنِ الأدبِ فی مَواقِفِ الطَّلَبِ و أوقاتِ الْحُضُورِ و مقامات القُرْبِ.»
وقتی شب زمستان بود، و در آتشدان آتش می‌سوخت، در معارف سخنی می‌رفت. شیخ را حالتی پدید آمد، روی به آتشدان نهاد و در میان آتش خدای را سجده‌ای آورد و روی وی را از آتش آسیبی نرسید. شیخ را از آن سؤال کردند، گفت: «کسی که بر در گاه او آبروی خود ریخته بود، آتش روی وی نتواند سوخت.»
از وی آرند که گفته: «هر جنازه‌ای که به پیش خاک من بگذرانند، مغفور بود.» و به

حکم این بشارت، اهل طوس جنازه‌ها را پیش خاک وی آوردندی، و زمانی بداشتندی آنگاه ببردندی.

357- شیخ ابوالفضل بن الحسن السّرخسی، رحمه اللّه تعالی

نام وی محمد بن الحسن است. وی مرید ابونصر سراج است و پیر شیخ ابوسعید ابوالخیر. هرگاه شیخ ابوسعید را قبضی بود، قصد خاک شیخ ابوالفضل کردی.
خواجه ابوطاهر فرزند شیخ ابوسعید گوید که: «روزی شیخ ما را قبضی رسید. در میان مجلس گریان شد، و همهٔ جمع گریان شدند. گفت: هرگاه ما را قبضی بودی، روی سوی خاک پیر ابوالفضل کردیمی به بسط بدل شدی. ستور زین کنید! در وقت برنشست و جملهٔ اصحاب با وی برفتند. چون به صحرا رسیدند، شیخ گشاده گشت و وقت را صفت بدل گشت. درویشان به نعره و فریاد برآمدند و شیخ را از هر معنی سخن می‌رفت. چون به سرخس رسید از راه به سر خاک پیر شد و از قوّال این بیت درخواست:

معدن شادی است این معـدن جـود و کـــــــــــــــــــــــرم   قبلهٔ ما روی یـار قبلـهٔ هـر کس حـرم

و شیخ را دست گرفته بودند و گرد آن خاک طواف می‌کرد و نعره می‌زد و درویشان سر و پای برهنه در خاک می‌غلطیدند. چون آرامی پدید آمد، شیخ گفت: این روز راتاریخی سازید که بهتر ازاین روز نبینید. بعد از آن هر مرید را که اندیشهٔ حج بودی، شیخ وی را بر سر خاک پیر ابوالفضل فرستادی و گفتی: آن خاک را زیارت کن و هفت بار گرد آن خاک طواف کن تا مقصود حاصل شود.»
صاحب کتاب کشف المحجوب بزرگی را نام می‌برد و می‌گوید که: «به سرخس از وی شنیدم که گفت: کودک بودم و به محلتی رفته بودم به طلب برگ توت از برای کرم فیله و بر درختی شده بودم گرمگاهی، و شاخه‌های آن درخت می‌زدم. شیخ ابوالفضل بر آن کوی گذشت و مرا ندید. هیچ شک نکردم که از خود غایب بود، بر حکم انبساط سربرآورد و گفت: بار خدایا! یک سال بیش است که مرا دانگی نداده‌ای که موی خود بتراشم، با دوستان چنین کنند؟ گفت: در حال همهٔ اوراق و اغصان و اصول درختان زرین دیدم. آنگاه گفت: عجب کاری که گشایش دل را با تو سخنی نتوان گفت!»
و هم صاحب کشف المحجوب گوید که: «روزی لقمان به نزدیک ابوالفضل حسن آمد. وی را دید جزوی اندر دست، گفت: یا ابالفضل! اندر این جزو چه می‌خواهی؟ گفت: همان که تو اندر ترک آن. گفت: پس این خلاف چراست؟ گفت: خلاف تو می‌بینی که از من می‌پرسی که چه می‌خواهی. از مستی هشیار شو و از هشیاری بیدار گرد تا خلاف برخیزد و بدانی که من و تو چه می‌طلبیم.»
شیخ ابوالفضل حسن سرخسی وقتی از هوادرآمد و بر درختی نشست، یکی آن بدید. شیخ ابوالفضل گفت: «چه می‌نگری، این ترا می‌باید؟» گفت: «می‌باید.» گفت: «از آن نمی‌یابی که می‌باید یعني که من طلب نکرده‌ام.»
شیخ ابوسعید گوید قدس اللّه تعالی سره که: «پیر ابوالفضل در می‌گذشت. گفتند: ایّها الشیخ! ترا کجا دفن کنیم؟ جواب نداد. گفتند: به فلان گورستان بریمت؟ گفت: اللّه! اللّه! مرا آنجا نبرید! گفتند: چرا؟ گفت: برای آن که آنجا خواجگانند و امامانند و بزرگانند، ما باری کیستیم؟ گفتند: پس کجا دفن کنیم؟ گفت: به سر تل مرا در گور کنید، که آنجا مُقامرانند و گناهکارانند و خراباتیانند ودوال‌بازانند. مرا در آنجا در گور کنید که در خورد ما ایشانند و طاقت آن دیگران نداریم. ما با این گناهکاران می‌زییم که ایشان به رحمت او نزدیکتر باشند.»
و هم شیخ ابوسعید فرموده: «سَمِعْتُ الشّیخَ اباالْفَضْل، مُحّمَدبن الحسن، شیخ وقته بسرخس، یقولُ: الماضی لایُذکَرُ والمُسْتَقبلُ لایُنْتَظَر ما فی الْوَقْتِ یُعْتَبَرُ وَهذا صِفَةُ العُبُودیَّةِ، ثُمُّ قالَ: حقیقةُ العُبُودیَّةِ شَیْئانِ: حُسْنُ الافتقار الی اللّه تعالی و هذا من أَجْل

العُبوديّةِ، و حُسْنُ القُدْوةِ بِرَسول اللّهِ صلّی اللّه علیه و سلم و هُوَ الَّذی لیس للنّفس فیه نَصیبٌ ولاراحةٌ.»
چون شیخ ابوالفضل از دنیا برفت، یاران وی مرقّع بیگانه در وی پوشیدند دیگر روز در مسجد نشسته بودند، کسی در مسجد باز کرد و مرقّع را در مسجد انداخت و گفت: «این مرقع بیگانهٔ شما را نخواهم.» و برفت.

358- خالوی نیسابوری، رحمه اللّه تعالی

نام وی احمد است. به سرخس بوده و به سرخس برفته. بزرگ بوده با ولایات ظاهر و کرامات بسیار. وی را مریدی بود محمدبن حسن نام، همهٔ دنیایی خود بر وی پاشیده بود.
شیخ الاسلام گفت: «پیر را یک مرید تمام بود. سخن را یک گوش تمام بود. تا همه جهان روشن شود یک صبح تمام بود.»
خالوی نیسابوری فراوان با محمد حسن گفتی: «آنچه فرامن می‌دهند تازه، فرا تو می‌دهم تازه.» شیخ الاسلام گفت: «محقق آن بود که سخن تازه فرا وی می‌دهند و وی تازه فرا مریدان می‌دهد.»
وقتی که خالو از دنیا می‌رفت، کارسازی کفن وی می‌کردند. گفت: «من کفن شما را نخواهم، که او خود مرا در کنار عنایت گرفت.» و جان بداد.

359- شیخ ابوالعبّاس القصّاب الآملی، قدّس اللّه تعالی سرّه

نام وپاحمدبن محمد بن عبدالکریم است، شیخ آمل و طبرستان بود. مرید محمدبن عبداللّه الطّبری است و وی مرید ابومحمد جُریری. صاحب کرامات عظیم و فراست تیز بود و قبله و غوث زمان خویش بود. تا زنده بود رحلت به وی بود.
وی گفته بود: «این بازارک ما به آخر با خرقانی افتد.» پس از وی به خرقانی افتاد. وی را گفتند که: «شیخ سُلَمی طبقات کرده مشایخ را.» گفت: «نام من در آن میان نیاورده؟» گفتند: «نه.» گفت: «هیچ نکرده.»
وی امی بوده، اما کلام و نکته‌های عالی داشته. یکی از ایمّهٔ طبرستان گفته که: «از افضال خدای تعالی یکی آن است که کسی را بی تعلیم و تعلم چنان گرداند که چون ما را در اصول دین و دقایق توحید چیزی مشکل شود، از وی بپرسیم، و آن ابوالعباس قصاب است.»
شیخ الاسلام گفت که: «وی در ایام من بوده است. همواره با شیخ عمو می‌گفتم که: می‌خواهم سه پیر را زیارت کنم: شیخ ابوالعباس را به آمل و شیخ احمد نصر را به نشابور و شیخ ابوعلی سیاه را به مرو. وی گفت که: من بهار بخواهم رفت ترا با خود ببرم. او خود بمرد و روزی نبود، لیکن پیوسته کسی می‌آمدی از نزدیک وی به خانقاه شیخ عمو و من احوال وی و سخن وی می‌پرسیدم هیچ کس را احوال و سخن وی چنان معلوم نیست که مرا.»
وی گفته که: «وقت کیمیاست.»
شیخ احمد کوفانی گفت که: «وی همه شب فریاد می‌کردی و سخن می‌گفتی، به آخر گفتی: ما بکی شیء ما بکی شیء لیسَ کمثله شیء یعنی مابقی شیء.»
شیخ الاسلام گفت که: «من دو تن دیده‌ام که ازوی سخن بتمام باز توانستندی گفت: یکی شیخ ابوعلی گازر حکایت آن جوان و سگ که دید که گفتند: کار به نماینده است نه بیننده، وی گفته از او و دیگر شیخ محمد قصاب آملی، شاگرد وی.»
شیخ الاسلام گفت که: «بوالفارس کرمانشاهی کس فرستاد به شیخ ابوالعباس که: اینجا قحط افتاده است، دعا کن! شیخ سببی آنجا فرستاد باران آمد و قحط برخاست.»
شیخ ابوالعباس نماز بسیار کردی. وقتی نماز می‌کرد یکی از درویشان درزیی می‌کرد.

جامه‌ای می‌دوخت، همانا بتکلف می‌دوخت. هر زمانی که شیخ سلام نماز بازدادی او را دیدی هر درزی که راست نیامده بودی باز می‌کردی. شیخ گفت: «آن تِی صَنَمی، تِی صَنَمی، یعنی آن بت تست، بت تست که آن را می‌پرستی.»
شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید قدّس اللّه تعالی سرّه که: «شخصی به نزدیک شیخ ابوالعباس درآمد، و از وی طلب کرامات کرد. شیخ ابوالعباس گفت: نمی‌بینی چیست که آن نه از کرامات است؟ پسر قصابی بود از پدر قصابی آموخته، چیزی به او نمودند و او را بربودند و به بغداد تاختند پیش شبلی، و از بغداد به مکه تاخت، از مکه به مدینه تاخت. از مدینه به بیت المقدس تاخت. به بیت المقدس خضر را به او نمودند ودر دل خضر افکند تا وی را قبول کرد و صحبت افتاد و اینجا باز آورد و عالمی را روی به وی نهاد تا از خراباتها می‌آیند و از ظلمتها بیزار می‌شوند وتوبه می‌کنند و نعمتها فدا می‌کنند و ازاطراف عالم سوختگان می‌آیند و از ما او را می‌جویند۔ کرامات بیش از این بود؟ آن مرد گفت: ای شیخ! کراماتی باید که ببینم. شیخ گفت: نیک ببین! نه کرم او است که پسر بزکُشی در صدر بزرگان نشیند و به زمین فرو نشود و این دیوار بر وی نیفتد و این خانه به سر وی فرو نیاید؟ بی مُلک و مِلک ولایت دارد بی آلت و کسب روزی خورد و خلق را خوراند، این نه کرامات است؟»
و هم شیخ ابوسعید گفته که: «ما در آمل بودیم که مردی از مصر بیامد که حدیث شیخ ابوالعباس شنیده بود و وی خدای نادانی بود، از مصر به آمل آمده بود تا صوفیگری کند و شیخ را از جای ببرد. چون درآمد، سلام نگفت و پای افزار بیرون نکرد و در طهارت جای شد. کوزه‌ها بود که به آن دست و روی شستندی، برمی‌گرفت و می‌شکست تا هیچ نماند. گفت: شیخ خود را بگویید تا کِلا آرد! و ایشان کوزه را کِلا گویند. با شیخ گفتند، گفت: دیگر کلا ببرید! گفتند: هرچه اینجا بود همه بشکست. گفت: از بازار بیاورید! دیر می‌آوردند، آن غافل از طهارتْ جای بیرون آمد و گفت: چرا کِلا نیارید؟ اگر کلا نداری، شیخ را بگویید تا بیاید و ریش خود را فرا من دهد تا بدان استنجا کنم! شیخ این سخن بشنید، از جای بجست و محاسنی دراز داشت و سفید، بر دو دست خود نهاد و می‌رفت و می‌گفت: کار قصاب پسری بدانجا رسید که ریش او استنجا را شاید! آن غافل بشکست و در پای شیخ افتاد و گفت: ای شیخ! از نو مسلمان می‌شوم.»
روزی کودکی اشتری را زمام گرفته بود با بار گران و در بازار آمل می‌کشید. گل بود، پای اشتر از جای بشد و بیفتاد و خرد بشکست. مردمان قصد آن کردند که آن بار از وی فرو گیرند. شیخ از آنجا می‌گذشت گفت: «اینجا چه بوده است؟» حال را بازگفتند. زمام شتر را بگرفت و روی سوی آسمان کرد و گفت: «این اشتر را درست کن! و اگر درست نخواهی کرد، چرا دل قصابی به گریستن این کودک بسوختی؟» در حال اشتر برخاست و دررفتن آمد.
وی گفته که: «همه عالم را اگر خواهند یا نه با خداوند خوی باید کرد و الا در رنج باشند، زیرا که چون خوی با وی کنی در بلامُبلی بینی بلا بر تو بلا نیاید و رنجه دل نگردی، که خداوند تعالی به رضا و سخط ما تقدیر خود را متغیر نکند، پس رضا به حکم موجب راحت است. هر که با وی خوی کند، دلش براحت شود و هرکه از وی اعراض کند به ورود قضا رنجه دل گردد.»

360- شیخ احمد نصر، رحمه اللّه تعالی

وی از کبار مشایخ بوده، معاصر شیخ ابوالعبّاس قصّاب است و حُصری را دیده، در آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر از مهینه عزیمت زیارت و صحبت شیخ ابوالعباس کرده بود، شیخ احمد نصر در شهر نسا بود، در خانقاهی که بر بالای شهر است بر کنار گورستان که خاک مشایخ و تربت بزرگان آنجاست و استاد ابوعلی دقّاق آنجا خانقاهی بنا کرده است به اشارت مصطفی، صلّی اللّه علیه و سلّم.
چون شیخ ابوسعید نزدیک شهر نسا رسید، به شهر نسا درنیامد و به زیر شهر بر دیهها بگذشت و روی به بَشْمه که دهی است که قبر محمد علیّان آنجاست نهاد. شیخ احمد

نصر از صومعه‌ای که در آن خانقاه داشت سر بیرون کرد و با جمعی صوفیان که آنجا بودند گفت: «هرکه را می‌باید که شاهباز طریقت را بیند، آنک می‌گذرد. به بسمه باید شد تا وی را آنجا دریابد.»
احمد نصر بیست حج گزارده بود و بیشتر احرام از خراسان بسته بود. یک روز در حرم از اسرار و حقایق این طایفه چیزی در عبارت اصحاب طامات باز گفت. دویست و هشتاد تن از پیران در حرم بودند گفتند: «تو این سخن چرا گفتی؟» وی را از حرم بیرون کردند. در همان ساعت حُصری از خانهٔ خود در بغداد بیرون آمد و خادم را گفت: «آن جوان خراسانی که هر سال می‌آید، چون بیاید راهش ندهی!» چون احمد به بغداد آمد، به در خانهٔ حصری شد. خادم گفت: «شیخ در فلان وقت بیرون آمد و گفت: وی را بار ندهی!» احمد چون بشنید بیهوش بیفتاد و آن چند شبانروز برداشت. آخر روزی حصری بیرون آمد و گفت: «آن ترک ادب که بر تو گذشته، غرامت آن را باید که به روم شوی و یک سال روز خوکبانی کنی و شب مرا در آنجای -در طرسوس که کافران از مسلمانان گرفته‌اند و ویران کرده تا به روز نماز کنی و زنهار که یک ساعت نخسبی! شاید که دلهای پیران ترا قبول کند.» احمد چون صادق بود، فی الحال به آنچه شیخ فرمود قیام نمود. بعد از آن به در خانهٔ شیخ آمد، خادم گفت: «زود بیا که امروز هفت بار شیخ به طلب تو بیرون آمده است.» ناگاه شیخ بیرون آمد و گفت: «یا احمد، وَ وَلدي و قرَّة عَینی!» وی از شادی لبیک زد و روی به حرم نهاد. پیران حرم استقبال وی کردند و گفتند: «یا ولداه و قرّةَ عیناه!.»

361- شیخ ابوعلی سیاه، رحمه اللّه تعالی

وی از اکابر مشایخ مرو بوده، با ابوالعباس قصّاب و احمد نصر و غیرهما از این طایفه معاصر.
و با استاد ابوعلی دقاق صحبت داشته بود و در ابتدا دهقانی کردی. گویند سی سال روزه داشت که کس ندانست. هر بامداد چون از خانه بیرون آمدی، دو نان برداشتی و گفتی: «با شریک خود به صحرا بخورم.» و در راه به درویشان دادی و اگر در راه شریکان گفتندی: «چیزی خوری؟» گفتی: «به خانه خورده‌ام.»
وی گفته: «در صحرا هر بیل که به زمین فرو بردمی، دیگران را خاک برمی‌آمدی و مرا همه نور دل برمی‌آمدی.»
شیخ الاسلام گفت که مردی وی را گفت که: «هیچ کس بود که عیب خلق داند؟» گفت: «بود.» گفت: «پس اللّه تعالی ساتر العیوب نبود.» شیخ ابوعلی گفت: «خویشتن را از من بپوش!» فی الحال آن مرد بیاماسید و جامه بر وی پاره شد، و وی برهنه گشت. پیش شیخ تضرع و زاری کردند تا دعا کرد و آن مرد به حال خود باز آمد.
وقتی شخصی را دید از ده خویش کاغذی در دست، گفت: «آن چیست؟» گفت: «فتوایی است که امام ابوعلی، که مُفتی آن وقت بود جواب کرده است.» گفت: «آن را پیش امام باز بر که در جواب خطا کرده است!» آن شخص فتوی را پیش امام برد. چون امام تأمل کرد، دانست که خطا کرده است. از آن شخص پرسید که: «این فتوی را به شیخ داده بودی و وی آن را بخواند؟» گفت: «شیخ خط نمی‌تواند خواند؟» امام ابوعلی برخاست و پیش وی آمد و گفت: «اگر آن بوعلی نبودی، این بوعلی به آتش دوزخ رسیده بودی.»
وفات وی به مرو بوده، در شعبان سنهٔ أربع و عشرین و اربعمائة.

362- ابوعلی الدَّقّـاق، رحمه اللّه تعالی

نام وی حسن بن محمّد الدَّقّـاق است، زبان وقت بود در نیسابور و امام فـنّ خود بود، و در زمان خود بی نظیر. بیانی صریح و لسانی فصیح داشت. مشایخ بسیار دیده بود و مرید نصرآبادی بود و مذکری کردی. در نیسابور برفته از دنیا، در ماه ذوالقعده، سنهٔ

خمس و اربعمائة.
شیخ الاسلام گفت که: «وی هر سال جایی رفتی و به شهر دیگر مقام کردی و آخر باز آمدی.»
استاد ابوالقاسم قشیری داماد وی بود و شاگرد وی، و مجالس وی جمع کرده بود.
دقاق شوری داشت و گرم بود. وی می‌گفتی: «می‌باید که به خیابان هِری کوک کنم، یعنی بانگ زنم، که وی در کار هریوگان دور فرا رفته بود.» گفتند: «به هری شوی ترا به نعره بکُشند.» زیرا که هر که در مجلس وی نعره زدی، وی در برابر آن نعره زدی.
شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو گفت که: «در مجلس دقّاق بودم، کسی وی را از نزول پرسید، به این دو بیت جواب داد:

خَلیلیَّ هَـــلْ أبصَـــرْتُما أوْ سَـــمِعْتُما	بِـــأکرَمَ مِنْ ربِّ یَمَشّـــی الی عَبْـــدِ
أتی زایـــراً مِنْ غَیْـــرِ وَعْـــدٍ وَقـــالَ لی	أصُـــونُک مِنْ تَعْلیـــقِ قَلْبِـــک بالوعـــدِ»

وی گفته که: «چون مدعیی ببینید، دامن وی محکم گیرید! که معنی داران و محققان برفتند.»
صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که: «از پیری شنیدم که گفت: روزی به مجلس وی درآمدم، به نیت آن که از توکل بپرسم. وی دستاری طبری نیکو بر سر داشت، دلم به آن میل کرد، گفتم: ایُّها الأستاد! توکل چه باشد؟ گفت: آن که طمع از دستار مردم کوتاه کنی! این بگفت و دستار را به من انداخت.»
بوعلی دقاق گفته: «اگر هر که را رد کنند برود و باز نیاید، میدان خالی ماند.»
شیخ الاسلام گفت: «نه رد است، ناز است. باز آی که قصه دراز است.»
هم ابوعلی دقّاق گفته: «درخت خودروی که کسی آن را نپرورده باشد برگ برآرد ولی بار نیارد، و اگر آرد بی مزه آرد.» پس گفت: «من این طریق از نصرآبادی گرفتم و او از شبلی و او از جنیدـ هرگز پیش نصرآبادی نرفتم تا غسل نکردم.»
روزی به ری رسید. یکی وی را بشناخت گفت: «آن استاد ابوعلی دقّاق است.» بزرگان آمدند و استدعای درس کردند، قبول نکرد. إلحاح بسیار کردند و منبر نهادند تا وعظ گوید. به منبر بالا رفت و اشارت به راست کرد و گفت: «اللّه اکبر» و روی به قبله کرد و گفت: «و رِضوانٌ من اللّه اکبر»(72/توبه) و به جانب چپ اشارت کرد و گفت: «وَاللّهُ خَیْرٌ وَأَبْقَی» (73/طه) خلق به یک بار به هم برآمدند و غریو برخاست و چند کس بر جای بمردند. استاد در میان آن مشغله از منبر فرود آمد و برفت. بعد از آن وی را طلب کردند نیافتند.
مریدی داشت بازرگان، بیمار شد. شیخ به عیادت وی آمد و پرسید که: «ترا چه شد؟» گفت: «شب برخاستم که وضو سازم، تابی بر پشت من افتاد و دردی سخت پدید آمد و تب در پیوست.» استاد گفت: «ترا به این فضولی چه کار که نماز شب کنی؟ ترا مردار دنیا از خویشتن دور می‌باید کرد. کسی را که سر درد کند، طلا بر پا نهد هرگز به نشود. و چون دست نجس گردد، آستین شوید هرگز پاک نگردد.»
و هم استاد ابوعلی گفته در مناجات خویش: «خداوندا مرا رسوا مکن! که بسی از تو لافها زده‌ام بر سر منبر. و اگر رسوا خواهی کرد، در پیش مجلسیانم رسوا مگردان! مرا همچنین در مرقع صوفیان رها کن و رکوه به یک دستم ده و عصا به دیگر دست! که من شیوۀ صوفیان دوست می‌دارم. آنگاه مرا با رکوه و عصا و مرقع سر به وادیی از وادیهای دوزخ در ده تا من ابدالآبدین خونابۀ فراق می‌خورم و در آن وادی نوحه می‌کنم و برنگونساری خویش می‌گریم و ماتم بازماندگی خویش می‌دارم! تا باری اگر قرب توام نبود نوحۀ توام بود.»
و هم وی گفته: «خداوندا! ما دیوان خود به گناه سیاه کردیم، و تو موی ما را به روزگار سفید کردی. ای خالق سیاه و سفید! فضلی بکن و سیاه کردۀ ما را در کار سفید کردۀ خویش کن!»
استاد ابوالقاسم قشیری پس از وفات وی را به خواب دید که بسیار بیقراری می‌کرد و

می‌گریست. گفت: «ای استاد! چه بوده است، مگر بازگشتن به دنیا می‌بایدت؟» گفت: «آری، ولی نه برای مصلحت دنیا و نه برای آن که مجلس گویم. اما از بهر آن که میان دربندم و عصایی برگیرم و همه روز به یک یک درمی‌شوم و حلقه و عصا بر در می‌زنم و می‌گویم: مکنید که نمی‌دانید از که باز می‌مانید!»
گویند که در آخر عمر چندان درد بر استاد پدید آمده بود که هر آخر روزی بر بام برآمدی و روی به آفتاب کردی و گفتی: «ای سرگردان مملکت! امروز چون بودی و چون گذرانیدی؟ هیچ جای بر اندوهگین این حدیث تافتی؟ هیچ جای از زیر و زبر شدگان این واقعه خبری یافتی؟» هم از این جنس می‌گفتی تا آفتاب فرو شدی.
و گویند که سخن وی در آخر حیات چنان شد که کس فهم نمی‌کرد و طاقت نمی‌داشت. مردم اندک، هفده یا هژده کس، به مجلس وی آمدی.
شیخ الاسلام گفته که: «چون بوعلی دقّاق را سخن عالی شد، مجلس او از خلق خالی شد.»

363- ابوعلی الشّبُّویی المروزی، رحمه اللّه تعالی

نام وی محمدبن محمدبن عمر بن شبّویه است. کان لسان الوقت بناحیته و عدیم النّظیر بها از اصحاب ابوالعباس سیاری است.
و فی تاریخ مشایخ الصوفیة: القاسم بن القاسم ابوالعباس بن بنت الامام احمدبن سیار المروزی له لسان فی علوم الحقایق و أحد من بقی من جلّة من صحبه محمدبن محمدبن عمر بن شبّویه.
و فی انساب السّمعانی: ابوعلی الشّبّویی بر وی عن ابی عبداللّه محمدبن یوسف الفِربری.
شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید قدّس اللّه تعالی سرّه که: «استاد ابوعلی دقّاق به نزدیک پیر شبویی آمد و ما به مرو بودیم و پیر شبویی صحیح بخاری یادداشت و ما صحیح بخاری از وی سماع داریم و پیر را از این معنی آگاهی تمام بوده است و استاد ابوعلی دقاق را با این سخن وی آورد. پیر شبویی استاد ابوعلی را گفت که: ما را از این معنی نفسی زن! استاد ابوعلی گفت: این سخن بر ما بسته است گشاده نیست. گفت: روا بود ما نیاز خویش حاضر کنیم تا ترا بر نیازما سخن بگشاید، آن معنی آتش است ونیاز سوخته. استاد ابوعلی اجابت کرد مجلس نهاد و وی را بر سر منبر سخن نمی‌گشاد که مردم اهل آن نبودند. پیر شبویی از در مسجد درآمد، استاد را چشم بر وی افتاد سخنش بگشاد. چون مجلس به آخر رسید، پیر شبویی گفت: تو آنی که بودی، این ما بودیم.نیاز باید، هیچ راهی به خداوند از نیاز نزدیکتر نیست. اگر بر سنگ خاره افتد، چشمهٔ آب بگشاید.»
روزی در تابستان در گرمگاه روز که خاک و گرد بود ابوعلی شبویی را دیدند که می‌رفت. گفتند: «ایّها الشّیخ! کجا می‌روی؟» گفت: «به فلان خانقاه می‌روم که آنجا درویشانند، و من نبشته‌ام که در روزی صد و بیست رحمت از آسمان بر درویشان بارد، به تخصیص در وقت قیلوله. اکنون می‌روم که آنجا قیلوله کنم، باشد که از آن رحمت نیز بر من بارد.»
بزرگان گفته‌اند: «خویشتن را در میان ایشان در خوران و خویشتن را از ایشان و از دوستان ایشان فرا نمای، اگرچه دانی که چگونه رسوایی!
عاشق نمای خویشتن ار چه نیی چنین!
تا فردا که گویند: تو کیستی؟ گویی: من از دوستان ایشانم. و چون سخن ایشان شنوی و اگرچه معنی ندانی، سری در جنبان تا فردا گویی که: از سر جنبانان ایشانم. گویند: بیا که ترا حقی است، مگر بدان سبب برهی.

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین	با هر که نیست عاشق با او مشو قرین

364- شیخ ابوالقاسم بشر یاسین، رحمه اللّه تعالی

از جملهٔ مشاهیر علمای عصر و کبار مشایخ دهر بوده است، و نشست وی در مهینه بوده است وآنجا از دنیا رفته، در سنهٔ ثمان و ثلثمائة.
شیخ ابوسعید ابوالخیر قدّس اللّه تعالی روحه گفته است که: «در کودکی در آن وقت که قرآن می‌خواندم، پدرم بابوبوالخیر مرا به نماز آدینه می‌برد. در راه پیر ابوالقاسم بشر یاسین پیش آمد گفت: ای ابوالخیر! این کودک آنِ کیست؟ پدرم گفت: آن ماست. نزدیک ما آمد و بر سر پای نشست و روی بر روی ما باز نهاد، چشمهای وی پر آب گشت. گفت: یا اباالخیر! ما نتوانستیم رفت از این جهان، که جای خالی می‌دیدیم و درویشان ضایع می‌ماندند. اکنون که فرزند ترا دیدیم ایمن گشتیم که ولایتها را از این کودک نصیب خواهد بود. پس پدرم را گفت: چون از نماز بیرون آیی، او را به نزدیک ما آر! چون از نماز فارغ شدیم، پدرم ما را به نزدیک پیر ابوالقاسم برد. چون در صومعهٔ وی شدیم و پیش وی نشستیم، طاقی بود نیک بلند در آن صومعه، پیر ابوالقاسم پدرم را گفت: بوسعید را بر دوش گیر تا قرصی بر آن طاق است فرو گیرد! پدر ما را بر گرفت، دست دراز کردیم و آن قرص را از آن طاق فرو گرفتیم، قرصی بود جوین گرم، چنانکه دست ما را از گرمی آن خبر می‌بود.
شیخ ابوالقاسم آن قرص از ما بستد و چشم پر آب کرد و آن قرص به دو نیمه ساخت، و یک نیمه به ما داد و گفت: بخور! و یک نیمه خود بخورد و پدرم را هیچ نصیب نداد. پدرم گفت: ای شیخ! چه سبب بود که ما را از این تبرک نصیب نکردی؟ شیخ ابوالقاسم گفت: ای ابوالخیر! سی سال است تا این قرص بر این طاق نهاده‌ایم، و ما را وعده کرده‌اند که: این قرص در دست آن کس که گرم خواهد شد جهانی به وی زنده خواهد گشت و ختم این حدیث بر وی خواهد بود. اکنون این بشارت ترا تمام باشد که آن کس این پسر تو خواهد بود.»
شیخ ابوسعید قدّس سرّه گفته است که: «روزی پیش ابوالقاسم بشریاسین بودیم، ما را گفت: ای پسر! خواهی که با خدای سخن گویی؟ گفتیم: خواهیم، چرا نخواهیم؟ گفت: هر وقت که در خلوت باشی، این گوی و بیش از این مگوی:

بی تـو جانـا قـرار نتـوانم کـرد	احسـان تـرا شـمار نتـوانم کـرد
گـر بـر تن من زبـان شـود هـر مـویی	یـک شـکر تـو از هـزار نتـوانم کـرد

365- شیخ لقمان سرخسی، قدّس اللّه تعالی سرّه

وی در ابتدا مجاهدهٔ بسیار داشته است و معاملهٔ باحتیاط، ناگاه کشفی افتادش که عقلش برفت. گفتند: «لقمان! آن چه بود، و این چیست؟» گفت: «هرچند بندگی بیش کردم بیش می‌بایست، درماندم. گفتم: الهی! پادشاهان را چون بنده‌ای پیر شود، آزادش کنند. تو پادشاه عزیزی، در بندگی تو پیر گشتم، آزادم کن!» گفت: «ندایی شنیدم که: ای لقمان! آزادت کردیم.»
نشان آزادی آن بود که عقل از وی برگرفتند. پس وی از عقلای مجانین بوده است.
و شیخ ابوسعید ابوالخیر بسیار گفته است که: «لقمان آزاد کردهٔ خدای است سبحانه از امر ونهی.»
و هم شیخ ابوسعید ابوالخیر گفته که: «شبی جماعت خفته بودند و درِ خانقاه بسته بود و ما با پیر ابوالفضل بر سر صفّه نشسته بودیم و سخنی می‌رفت در معارف. مسأله مشکل شد. لقمان را دیدیم که از بام خانقاه درپرید و در پیش ما بنشست و آن مسأله را بگفت، چنانکه اشکال برخاست. باز بر پرید و به بام بیرون شد. پیر ابوالفضل گفت: ای بوسعید! مرتبهٔ این مرد می‌بینی؟ گفتم: می‌بینم. گفت: اقتدا را نشاید. گفتم: چرا؟ گفت: از آن که علم ندارد.»
از شیخ ابوسعید پرسیدند در سرخس که: «ظریف کیست؟» گفت: «در شهر شما

لقمان.» گفتند: «سبحان اللّه! در شهر ما خود هیچ کس از وی بشولیده‌تر و شوخگین‌تر نیست!» شیخ گفت: «شما را غلط افتاده است. ظریف پاکیزه بود و پاکیزه آن باشد که با هیچ چیزش پیوند نباشد و هیچ کس را از وی بی‌پیوندتر و بی علاقه‌تر و پاکیزه‌تر نمی‌بینم که در همه عالم با هیچ چیز پیوند ندارد نه با دنیا نه با آخرت نه با نفس.»

و هم شیخ ابوسعید گفته است که: «ما در سرخس بودیم پیش پیر ابوالفضل حسن، یکی درآمد و گفت: لقمان مجنون را بیماریی پدید آمده است و فرو مانده و گفته: ما را به فلان رباط برید! سه روز است تا آنجاست و هیچ سخن نگفته است. امروز گفت: پیر ابوالفضل را بگویید که لقمان می‌رود! پیر ابوالفضل چون آن سخن بشنید، گفت: آنجا رویم! با جماعت آنجا شدند. چون لقمان او را بدید تبسمی کرد. پیر ابوالفضل بر بالین وی بنشست. وی در پیر می‌نگریست و نفسی گرم می‌زد و هیچ لب نمی‌جنبانید. یکی از جمع گفت: لا الهَ الّا اللّه! لقمان تبسمی کرد و گفت: ای جوانمرد! ما خراج داده‌ایم و برات ستده و باقی بر توحید داریم. آن درویش گفت: آخر خویشتن را با یاد می‌باید داد! لقمان گفت: ما را عربده می‌فرمایی بر درگاه حق؟ پیر ابوالفضل را خوش آمد گفت: همچنین است. ساعتی بود، نفس منقطع شد و همچنان در پیر می‌نگریست و هیچ تغیر در نظرش پدید نیامد. بعضی گفتند: تمام شد. بعضی گفتند: نشد، هنوز نظرش راست و درست است. پیر ابوالفضل گفت: تمام شده است ولیکن تا ما نشسته‌ایم وی چشم فراز نکند، چون پیر ابوالفضل برخاست، لقمان چشم بر هم نهاد.»

366- شیخ محمّد قصّاب الآملی، رحمه اللّه تعالی

وی به دامغان می‌بوده است.

شیخ الاسلام گفت که: «شیخ محمد قصاب شاگرد ابوالعباس قصاب بود. مذکِّری کردی. شیخ ابوالعباس وی را از مجلس داشتن بازداشته بود که عام را سخن نگوید که سخن وی بلند شده بود. وی بزرگ بود، همهٔ دامغان جیفه‌ای بود و وی روح آن.»

و هم شیخ الاسلام گفت: «اگر خرقانی و محمد قصاب به جای بودندی من شما را به وی فرستادی نه به خرقانی که وی شما را سودمندتر بودی از خرقانی، یعنی خرقانی منتهی بود مرید از وی بهره کم یافتی.»

شیخ الاسلام گفت که محمد قصاب با من گفت که: «هَریوگان صفاتی باشند یعنی به رحمت و عفو و کرم گرایند بیش از صفات نبینند. و معاملهٔ صوفیان با ذات است با مُعطی است نه با عطا و هرچه جز اوست حجاب است از او.»

367- شیخ ابوالحسن خَرَقانی، قدّس اللّه تعالی سرّه

نام وی علی بن جعفر است. یگانه و غوث روزگار خود بود و قبلهٔ وقت، که در روزگار وی رحلت به وی بود.

شیخ ابوالعباس قصاب گفته بود که: «این بازارک ما با خرقانی افتد، یعنی رحلت و زیارت.» پس از وفات وی به خرقانی گشت، چنانکه گفته بود و انتساب شیخ ابوالحسن در تصوف به سلطان العارفین، شیخ ابویزید بسطامی است قدّس اللّه تعالی روحه و تربیت ایشان در سلوک از روحانیت شیخ ابویزید است و ولادت شیخ ابوالحسن بعد از وفات شیخ ابویزید به مدتی است و شیخ ابوالحسن شب سه شنبه، عاشورای سنهٔ خمس و عشرین و اربعمائة از دنیا برفته.

روزی با اصحاب خود گفت که: «چه چیز بهتر بود؟» گفتند: «شیخا هم تو بگوی!» گفت: «دلی که در وی همه یاد کرد او بود.»

از وی پرسیدند که: «صوفی کیست؟» گفت: «صوفی به مرقع و سجاده صوفی نبود و صوفی به رسوم و عادات صوفی نبود، صوفی آن بود که نبود.»

و هم وی گفته که: «صوفی روزی بود که به آفتابش حاجت نبود، و شبی بود که به ماه و ستاره‌اش حاجت نبود و نیستیی است که به هستیش حاجت نبود.»
از وی پرسیدند که: «مرد به چه داند که وی بیدار است؟» گفت: «به آن که چون حق را یاد کند، از فرق تا قدمش از یاد کرد حق خبر داشته باشد.»
و از وی پرسیدند که: «صدق چیست؟» گفت: «صدق آن است که دل سخن گوید، یعنی آن گوید که در دلش بود.»
و ازوی پرسیدند که: «اخلاص چیست؟» گفت: «هرچه برای حقّ کنی اخلاص است و هرچه برای خلق کنی ریاست.»
و از وی پرسیدند که: «که را رسد در فنا و بقا سخن گفتن؟» گفت: «کسی را که به یک تار ابریشم از آسمان در آویخته باشندش، بادی بیاید که درختها و بناها بیفکند و همهٔ کوهها برکند وهمهٔ دریاها انباشته کند و وی را از جایگاه نتواند جنبانید.»
و وی گفته است که: «هرگز با کسی صحبت مدارید که شما گویید خدا و او گوید چیز دیگر.»
و هم وی گفته که: «اندوه طلب کن تا آب چشمت پدید آید، که حق گریندگان را دوست می‌دارد.»
و هم وی گفته: «اگر کسی سرودی بگوید و به آن حق را خواهد، بهتر از آن بود که قرآن خواند وبدان حق را نخواهد.»
و هم وی گفته که: «وارث رسول آن کس بود که به فعل رسول اقتدا کند، نه آن بود که روی کاغذ سیاه کند.»
شبلی گفته است: «آن خواهم که نخواهم.» و وی گفته که: «این هم خواستی است.»
و هم وی گفته: «امروز چهل سال است تا در یک وقتم، و حق به دلم می‌نگرد به جز خود را نمی‌بیند. ما بَقِیَ فیَّ لِغَیْرِ اللّٰهِ شیءٌ وَلا في صَدْری لَغَیْرِه قَرارٌ.»
و هم وی گفته که: «چهل سال است تا نَفسم یک شربت آب سرد می‌خواهد یا شربتی دوغ ترش می‌خواهد هنوز وی را نداده‌ام.»
و هم وی گفته: «علما و عُبّاد در جهان بسیارند. ترا از آن باید بودن که روز به شب آری چنانکه حق پسندد و شب به روز آری چنانکه حق پسندد.»
و هم وی گفته که: «روشن‌ترین دلها آن بود که در آن خلق نبود، و بهترین کارها آن بود که در آن اندیشهٔ مخلوق نبود و حلال‌ترین نعمتها آن بود که به جهت تو بود، و بهترین رفیقان آن بود که زندگانیش با حق بود.»

368- شیخ ابوعبداللّه الدّاستانی، رحمه اللّه تعالی

نام وی محمد بن علی الدّاستانی است و لقب وی شیخ المشایخ. عالِم بوده به انواع علوم و از محتشمان درگاه حق بود، و وی را کلامی مهذّب است و اشاراتی لطیف. از اقران شیخ ابوالحسن بود و نسبت ارادت وی به سه واسطه به شیخ عَمِی بسطامی که برادرزادهٔ سلطان العارفین و مرید وی است می‌رسد. در ماه رجب سنهٔ سبع عشر و اربعمائة برفته ازدنیا و عمر وی پنجاه و نه سال بود.
صاحب کشف المحجوب گوید که: «من از شیخ سهلکی که از اصحاب وی بود شنیدم که گفت: وقتی اندر بسطام ملخ آمد و همهٔ کِشتها و درختها از بسیاری آن سیاه شد و مردم دست به خروش بردند. شیخ مرا گفت: این چه مشغله است؟ گفتم: ملخ آمده است و مردمان بدان رنجه دل می‌باشند. شیخ برخاست و به بام برآمد و روی به آسمان کرد. در حال همهٔ ملخها برخاستند. نماز دیگر را یکی نمانده بود، و هیچ کس را یک شاخ به زیان نشده.»

369- شیخ ابوسعید بن ابی الخیر، قدّس اللّه تعالی سرّه

نام وی فضل اللّه بن ابی الخیر است. سلطان وقت بود و جمال اهل طریقت و

مُشرف القلوب و در وقت وی همهٔ مشایخ وی را مسخر بودند. پیر وی در طریقت شیخ ابوالفضل بن حسن سرخسی است.
شیخ ابوسعید گفته که: «یک روز می‌آمدم، بر در شارستان سرخس تلّ خاکستر بود و لقمان مجنون بر سر آن نشسته. قصد وی کردم و بر آن بالا شدم، وی پاره بر پوستین می‌دوخت و ما به وی می‌نگریستیم و حضرت شیخ چنان ایستاده بوده است که سایهٔ وی بر پوستین لقمان افتاده بود چون آن پاره بر پوستین دوخت، گفت: یا باسعید! ما ترا با این پاره بر پوستین دوختیم. پس برخاست ودست ما بگرفت و می‌برد تا به خانقاه پیر ابوالفضل، و وی را آواز داد. وی بیرون آمد گفت: یا اباالفضل این را نگاهدار که از شماست! پیر ما را دست بگرفت و در خانقاه برد ودر صفه بنشست و جزوی برگرفت و در آنجا نظر می‌کرد. ما را چنانچه عادت دانشمندان بود طلبی در سینه پدید آمد که: در آن جزو چیست؟ پیر بدانست گفت: یا باسعید! صد و بیست و چهار هزار پیغمبر را که به خلق فرستادند گفتند: با خلق بگویید که: اللّه! ایشان آمدند، کسانی که این کلمه گفتند در این کلمه مستغرق شدند. شیخ گفت: این سخن آن شب ما را در خواب نگذاشت. بامداد پیش از آفتاب برآمدن، از پیر دستوری خواستیم و به درس تفسیر پیش بوعلی فقیه آمدیم. چون بنشستیم، خواجه بوعلی را اول درس این آیت بود: قُل اللّه، ثُمَّ ذَرْهُمْ في خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ(91/انعام) در آن ساعت دری در سینهٔ ما گشادند به سماع این کلمه و ما را از ما فرا ستدند. خواجه بوعلی آن تغیر در ما بدید گفت: دوش کجا بوده‌ای؟ گفتم: به نزد پیر ابوالفضل. گفت: برخیز و باز آنجا شو، که حرام بود ترا از آن معنی با این آمدن. ما بنزد پیر ابوالفضل شدیم واله و متحیر همه این کلمه گشته. چون پیر ابوالفضل ما را بدید، گفت: یا باسعید!

مَســتک شــده‌ای همی نــدانی پس و پیش — هـــان گم نکـــنی تـــو این سررشـــتهٔ خـــویش!

گفتم: ای شیخ! چه می‌فرمایی؟ گفت: درآی و بنشین و این کلمه را باش! که این کلمه با تو کارها دارد.
و چون پیر ابوالفضل به رحمت حقّ تعالی پیوست و ما را در مدت حیات پیر هر اشکال که بودی به وی رجوع افتادی، حل اشکال ما را هیچ کس متعین نبود الا شیخ ابوالعباس. به آمل رفتیم بنزدیک شیخ ابوالعباس، و یک سال پیش وی بودیم.»
گویند که شیخ ابوالعباس را، در جماعت خانهٔ صوفیان، موضعی بود که چهل و یک سال در آنجا نشسته بود در میان جمع. اگر شب درویشی نماز افزونی کردی، گفتی: «ای پسر! تو بخسب که این پیر هرچه می‌کند برای شما می‌کند که وی را این به هیچ کار نیست و بدین حاجتی ندارد.» و هرگز در آن یک سال شیخ ابوسعید را نگفت که تو بخسب یا نماز مکن، چنانکه دیگران را. و وی را در برابر خود خانگکی داده بود.
یک شب شیخ ابوالعباس از صومعه بیرون آمد، مگر فصد کرده بود و رگش گشاده شده بود و شیخ ابوسعید از آن حال خبر داشت، برخاست و زود از زاویهٔ خود بیرون آمد و پیش شیخ آمد و دست وی بشست و ببست و جامه از وی باز کرد و جامهٔ خویش پیش وی داشت، شیخ بستد و درپوشید، پس جامهٔ شیخ را بشست و نمازی کرد و بر ریسمان افکند و هم در شب خشک شد، بمالید و درنوردید و پیش شیخ آورد. شیخ اشارت کرد که: «ترا درباید پوشید!» شیخ ابوسعید درپوشید و به زاویهٔ خود رفت. چون بامداد شد، جماعت برخاستند و حاضر آمدند در شیخ ابوالعباس نگریستند جامهٔ شیخ ابوسعید دیدند و در شیخ ابوسعید جامهٔ شیخ ابوالعباس، در تعجب ماندند. شیخ ابوالعباس گفت: «آری، دوش نثارها رفت همه نصیب این جوان مهنکی آمد. مبارکش باد!»
شیخ ابوسعید گفته است: «روزی دو کس پیش شیخ ابوالعباس درآمدند و بنشستند و گفتند: ما را با یکدیگر سخنی رفته است. یکی می‌گوید: اندوه ازل و ابد تمام‌تر و یکی می‌گوید: شادی ازل و ابد تمام‌تر، شیخ چه می‌گوید: شیخ دست به روی فرود آورد و

گفت: الحمدللّه که منزلگاه پسر قصاب نه اندوه است و نه شادی. لیسَ عِندَ رَبِّکم صباحٌ ولامَساءٌ. اندوه و شادی صفت تست و هرچه صفت تست مُحدَث است و محدث را به قدیم راه نیست. پس گفت: پسر قصاب بندۀ خدای است در امر و نهی، رهی مصطفی در متابعت سنت. اگر کسی دعوی راه جوانمردان می‌کند گواهش این است.
چون آن دو کس بیرون شدند، پرسیدیم که: آن دو کس که بودند؟ گفتند: یکی ابوالحسن خرقانی است و یکی ابوعبداللّه داستانی.
و هم شیخ ابوسعید گفته است که: «چون یکسال به نزدیک شیخ ابوالعباس مقام کردیم، گفت: بازگرد و با مهنه شو، تا روزی چند این عَلَم بر در سرای تو زنند. ما به حکم اشارت او باز آمدیم با هزار خلعت و فتوح.»
پیری بوده است به مرو از مشایخ ماوراء النهر، نام وی محمد ابونصر حبیبی و هرگز شیخ را ندیده بود. وقتی خواجه ابوبکر خطیب که از ایمۀ مرو بود و در درس قَفّال شیخ را دیده بود به جهت شغلی قصد نشابور کرد، محمد حبیبی به نزدیک وی آمد که: «شنیدم که عزم نشابور داری. مرا سؤالی است، می‌خواهم که از شیخ ابوسعید بپرسی و جواب بازآری ولیکن باید که او نداند که این سؤال من کرده‌ام.» گفت: «آن سؤال چیست؟» گفت: «از وی بپرس که: آثار را محو بود؟» گفت: «من این یاد نتوانم داشت، بر کاغذی بنویس!» بنوشت و به وی داد. خواجه ابوبکر خطیب گفت که: «چون به نشابور آمدم و در کاروانسرای فرود آمدم، دو صوفی درآمدند و آواز دادند که: خواجه امام ابوبکر خطیب در کاروان مرو کدام است؟ آواز دادم که: منم. گفتند: شیخ ابوسعید سلام می‌رساند و می‌گوید که: ما آسوده نه‌ایم که تودر کاروانسرای فرود آمدی، باید که به نزد ما آیی! گفتم: به گرمابه شوم و غسل کنم آنگاه بیایم، و از آن سلام و پیام حالی عظیم بر من آمد، که یقین دانستم که کس وی را خبر نداده است. به گرمابه شدم و غسل کردم. چون برآمدم، آن دو درویش را دیدم ایستاده با عود و گلاب. گفتند: شیخ ما را به خدمت فرستاده است. چون پیش شیخ آمدم و شیخ مرا بدید گفت:

أهلاً لسُـــــعدی وَالرّســــولِ وَحبَّذا	وجــهُ الرَّسُــولِ لِحُبِّ وَجْــهِ الْمُرسِــلِ

سلام کردم. جواب داد و گفت: اگر تو رسالت آن پیر را خوار می‌داری، سخن او به نزدیک ما عزیز است. تا از مرو بیرون آمده‌ای ما منزل به منزل می‌شماریم. بیا تا چه داری و آن پیر چه گفته است! از هیبت شیخ سؤال از خاطرم رفته بود. کاغذ را بیرون آوردم و به شیخ دادم. شیخ گفت: اگر جواب اکنون گویم بر تو لازم شود که باز گردی، شغلی که داری بگزار و چون بروی جواب گویم. تا در نشابور بودم هر شب پیش شیخ می‌بودم. وقت بازگشتن جواب سؤال پیر طلبیدمـ گفت: آن پیر را بگوی: لاتُبْقي وَلاتَذَرُ(28/مدثر)، عین نمی‌ماند، اثر کجا ماند؟ سر در پیش افکندم و گفتم که: مفهوم نشد. گفت: این در بیان دانشمندی نیاید، این بیتها یاد گیر و با وی بگوی:

جسـمم همـه اشک گشـت و چشـمم بگریست	در عشــق تــو بی جســم همی بایــد زیست
از من اثــری نمانـــد، این عشـــق از چیســـــــــــــــــت؟	چون من همه معشوق شدم، عاشــق کیســــــــــــــــــــت؟

گفتم: شیخ بفرماید تا بر جایی ثبت کنند! حسن مُؤدِّب را فرمود تا بنوشت. چون به مرو آمدم، در وقت پیر محمد حبیبی بیامد. قصه را جمله با وی بگفتم، و آن بیتها برخواندمـ چون بشنید، نعره‌ای بزد و بیفتاد و از آنجا دو کس او را بیرون بردند. و هفتم روز در خاک بود.»
شیخ قدّس سرّه گفته است: «بر رسته دگر باشد و بر بسته دگر.»
آنچه از علوم تعلق به تقریر زبان دارد، و متمسک آن طایفه «اِنّا وَجَدْنا اباءَنا عَلی اُمَّةٍ» (23/زخرف) است، بربسته است. تا حیات عاریتی زبان را به تحریک مدد می‌کند در

بیابان غرورش سرابی می‌نماید. چون ناصیهٔ ملک الموت پدید آید، پیرایهٔ عاریت از سر زبان بردارند و رسوایی مرد ظاهر شود و آنچه تعلق به دل دارد، بر رسته است و از وی توقع ثمرات بسیار در دین و دنیا.
روزی قـوّال در پیش شیخ این بیت می‌خواند:

اندر غزل خویش نهان خـواهم گشـتن		تـا بـر لب تـو بوسـه دهم چـونش بخـوانی

شیخ گفت: «این بیت که گفته است؟» گفتند: «عُماره.» گفت: «خیزید تا به زیارت وی شویم!» شیخ با جمعی به زیارت وی شدند.
این رباعی بر زبان حضرت شیخ گذشته است:

در راه یگانگی نه کفر است و نـه دین		یک گـام ز خـود بـرون نـه و راه بـبین
ای جان و جهان! تو راه اسـلام گـزین		با مار سـیه نشـین و بـا خـود منشـین

و هم حضرت شیخ فرموده‌اند که: «این ابیات را در پیش جنازهٔ ما برخوانید:

خوبتر اندر جهان از این چه بـود کـار؟		دوست بر دوست رفت و یـار بـر یـار
آن همه اندوه بـود و این همـه شـادی		و آن همـه گفتـار بـود و این همـه کـردار»

شیخ را پرسیدند از معنی این خبر که: «تَفَکُّرُ ساعَةٍ خیرٌ مِنْ عِبادَةِ سَنَةٍ.» شیخ گفت: «اندیشهٔ یک ساعته در نیستی خود، بهتر از عبادت یک ساله در اندیشهٔ هستی خود.» بعد از آن گفت:

تـا روی تـرا بدیـدم ای شـمع طـراز		نـه کـار کنم نـه روزه دارم نـه نمـاز
چون با تو بُـوم مجـاز من جملـه نمـاز		چون بی تو بُوم نماز من جملـه مجـاز

استاد ابوالصالح، که مقری شیخ بود، بیمار شد. حضرت شیخ مرابوبکر مؤدِّب را، که ادیب فرزندان شیخ بود، بخواند و بفرمود که: «دوات و قلم و پاره‌ای کاغذ بیار تا برای بوصالح چیزی بنویسم.» دوات و قلم و کاغذ آورد، شیخ گفت: «بنویس:

حـورا بـه نظـارهٔ نگـارم صـف زد		رضوان به عجب بماند و کف بر کـف زد
یک خال سیه بر آن رخان مُطْـرَف زد		ابـدال ز بیم چنـگ در مصـحف زد»

خواجه ابوبکر مؤدِّب آن را بنوشت و به نزدیک ابوصالح بردند و بر وی بستند. در حال صحت یافت و همان روز بیرون آمد.
روزی شیخ بیرون آمد و در زیر درختی نشست که برگ آن زرد شده بود، و این بیت خواند:

تـو از مهـر زرد و من از مهـر زرد		تـو از مهـر مـاه و من از مهـر مـاه

شیخ را گفتند: «فلان بر روی آب می‌رود!» گفت: «سهل است. بَزَغی و صعوه‌ای نیز بر آب برود.» گفتند: «فلان کس در هوا می‌پرد!» گفت: «زغنی و مگسی نیز در هوا می‌پرد.» گفتند: «فلان کس در یک لحظه از شهری به شهری می‌رود!» گفت: «شیطان نیز در یک نفس از مشرق به مغرب می‌رود. این چنین چیزها را بس قیمتی نیست، مرد آن بود که در میان خلق نشیند و داد و ستد کند و زن خواهد و با خلق درآمیزد و یک لحظه از خدای خود غافل نباشد.»
شیخ را پرسیدند که: «تصوف چیست؟» گفت: «آنچه در سر داری بنهی، و آنچه در کف داری، بدهی و از آنچه بر تو آید نجهی.»
و هم شیخ گفته: «أللّه و بس، و ما سِواه هوس، و انقطعَ النَّفس.»

و هم شیخ گفته: «حجاب میان بنده و خدای، زمین و آسمان نیست، عرش و کرسی نیست، پنداشت و منی تو حجاب است. از میان برگیر و به خداوند رسیدی.»
شیخ فرموده‌اند که: «در سفر بودیم، به دیهی رسیدیم گفتیم: اینجا از پیران هیچ کس بوده است؟ گفتند: پیری بوده است که وی را داد می‌گفته‌اند. گفتیم: هیچ کس هست که وی را دیده باشد؟ گفتند: اینجا پیری است دیرینه که وی را دیده است. فرستادیم تا آن پیر بیامد، مردی بشکوه بود. پرسیدیم که: تو داد را دیده‌ای؟ گفت: کودک بودم که وی را دیدم. گفتیم که: از وی چه شنیدی؟ گفت: مرا قوت آن نبود که سخن وی دانستمی، لیکن یک سخن یاد دارم از او. روزی مرقع داری از راه رسید و به نزدیک وی درآمد و سلام کرد و گفت: پای افزار بیرون کنم، ایّها الشّیخ که به تو بیاسایم، که گرد همه عالم بگشتم خود نیاسودم و آسوده‌ای نیز ندیدم، پیر گفت: چرا از خویش دست نداشتی تا تو خود بیاسودی و خلق هم به تو بیاسودندی؟ ما گفتیم: این سخنی تمام است که آن پیر گفته، برتر از این سخن نباشد.»
و هم شیخ فرموده‌اند: «اصل این حدیث آن باشد که مرد را به او باز نگذارند. رسول صلّی اللّه علیه و سلّم می‌گفتی: اللّهُمَّ لاتکِلْنی إلی نَفْسی طَرفةَ عَیْنٍ وَلا أقلّ مِنْ ذلک، مرا یک چشم زدن به خود باز مگذار و کم از آن!»
«ما به مرو بودیم. پیری صراف را بدیدم گفت: ای شیخ! در همه عالم هیچ کس را نگذارد تا شربت آب به من دهد. یا بر من سلام کند و همه خلق می‌خواهند تا ساعتی از خود برهند و من می‌خواهم که بدانم که یک ساعت کجا ایستاده‌ام، به آخر عمر آتشی در وی افتاد و بسوخت.»
و هم شیخ فرموده‌اند: «وَلَذکرُ اللّهِ اکبر، ذکر خداوند بزرگتر است، نه چنانکه تو او را یاد کنی، چنانکه او ترا یاد کند ذکر خداوند بزرگتر بود، ذکر تو پیدا بود که تا کجا بود. ترا باید جست این حدیث را و به جد فراپیش باید گرفت. آن مرد گفت با آن پیرزن که: خدای را کجا جویم؟ گفت: دوست مادر! کجاش جُستی که نیافتی؟ هرکجاش جویی یابی. مَنْ طَلَبَ وَجَدَ، هر که جست یافت و هرکه جوید یابد.»
و هم شیخ فرموده‌اند که: «جوانی به نزدیک پیری درشد و گفت: ای پیر مرا سخنی بگوی! پیر ساعتی سر فرو برد و تفکر کرد، پس سر برآورد و گفت: ای جوان! انتظار جواب می‌بری؟ گفت: آری. پیر گفت: هرچه دون حق است جلّ جلالُه کرای سخن نکند و هرچه سخنِ حق است عزّ و عَلا به عبارت درنیاید. إنّ اللّه تعالی أجلُّ مِنْ أنْ یوصَفَ بِوصفٍ او یُذکَرَ بذکرٍ.»
یکی از این طایفه گفته است که: «مدتی پیش شیخ ابوسعید بودم. خواستم که به بغداد روم، مرا گفت: چون به بغداد روی و ترا پرسند که چه دیدی و چه فایده گرفتی، چه خواهی گفت؟ گویی رویی و ریشی دیدم؟ گفتم: تا شیخ چه فرماید. شیخ گفت: هر که تازی داند این بیتها بر وی خوان:

قــالُوا: خُراســانُ أَخْــرَجَتْ شــیئاً   لَیْسَ لَـــهُ فی جَمالِـــه ثـــانی
فَقُلْتُ: لاتُنْکِــــــروُا مَحاسِـــــنَه   فَمَطْلَــعُ الشّــمْسِ مِنْ خُراســانِ

و هرکه تازی نداند این رباعی بروی خوان:

سـبزیّ و بهشـت نـو بهـار از تـو برند   آنی کـه بـه خُلـد یادگـار از تـو برند
در چینسـتان نقش و نگـار از تـو برند   ایران همه فـال روزگـار از تـو برنـد»

خدمت شیخ از استاد ابوعلی دقّاق پرسید که: «این حدیث بر دوام بود؟» استاد گفت: «نه.» شیخ سر در پیش انداخت. ساعتی دیگر سر برآورد و گفت: «ای استاد! این حدیث بر دوام بود؟» گفت: «نه.» شیخ دیگر بار سر در پیش افکند. ساعتی دیگر سر برآورد و گفت: «ای استاد! این حدیث بر دوام بود؟» گفت: «اگر بود نادر بود.» شیخ دست بر هم زد و گفت: «این از آن نادرهاست.»
خدمت شیخ شب جمعه، وقت نمازخفتن، چهارم شعبان، سنهٔ اربعین و اربعمائة از دنیا

رفته و عمر ایشان هزار ماه بوده است.

370- شیخ ابوالقاسم کُرّگانی، قدّس اللّه تعالی سرّه

نام وی علی است. در وقت خود بی نظیر بود و در زمان خود بی بدیل. نسبت وی به سه واسطه که شیخ ابوعثمان مغربی و شیخ ابوعلی کاتب و شیخ ابوعلی رودباری‌اند به سیدالطّایفه جنید می‌رسد.
وی را حالتی قوی بوده است. چنانکه همه را روی به درگاه وی بوده است. در کشف واقعهٔ مریدان آیتی بوده است ظاهر. صاحب کشف المحجوب گوید که: «وقتی مرا واقعه‌ای افتاد. طریق حل آن بر من دشوار شد، قصد شیخ ابوالقاسم کرّگانی کردم. وی را در مسجدی یافتم که بر در سرای وی بود. تنها بود. واقعهٔ مرا بعینها با ستونی می‌گفت. من ناپرسیده جواب خود یافتم. گفتم: ایّها الشیّخ! این واقعهٔ من است. گفت: ای پسر! این ستون را خدای تعالی در این ساعت با من ناطق گردانید تا از من این سؤال کرد.»
روزی شیخ ابوسعید و شیخ ابوالقاسم قدّس اللّه تعالی روحهما در طوس با هم نشسته بودند بر یک تخت، و جمعی درویشان در پیش ایشان ایستاده. بر دل درویشی گذشت که: «آیا منزلت این دو بزرگ چیست؟» شیخ ابوسعید روی به آن درویش کرد و گفت: «هر که خواهد دو پادشاه به هم بیند در یک وقت، در یک جای، بر یک تخت، گو در نگر!» آن درویش چون بشنید، در آن هر دو بزرگ نگریست. حق تعالی حجاب از پیش چشم وی برداشت تا صدق سخن شیخ بر دل وی کشف گشت و بزرگواری ایشان بدید. پس به دلش بگذشت که: «آیا خداوند تبارک و تعالی را امروز در زمین هیچ بنده‌ای است بزرگوارتر از این هر دو شخص؟» شیخ ابوسعید روی به آن درویش کرد و گفت: «مختصر ملکی بُوَد که هر روز در آن ملک چون بوسعید و ابوالقاسم هفتاد هزار فرا نرسد، و هفتاد هزار بنرسد!»

371- خواجه مظفّر بن احمد بن حمدان، قدّس اللّه تعالی روحه

کنیت وی ابواحمد است. خدای تعالی دربالش ریاست در این قصه بر وی بگشاد و تاج کرامت بر سر وی نهاد و وی را بیانی نیکو بود و عبارتی عالی در فنا و بقا.
شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره فرموده‌اند که: «ما را به این درگاه از راه بندگی آوردند و خواجه مظفر را از راه خداوندی، یعنی ما به مجاهدت مشاهدت یافتیم، وی از مشاهدت به مجاهدت آمد.»
صاحب کشف المحجوب گوید که: «من از وی شنیدم که گفت: آنچه بندگان را به قطع بَوادی و مَفاوز و فیافی روی نمود، من در بالش و صدر یافتم و اصحاب رعونت این قول را از آن پیر به دعوی بردارند و آن از نقص ایشان بود و به هیچ حال عبارت از صدق حال دعوی نباشد خاصه که با اهل آن.»
روزی خواجه مظفر در نوقان می‌گفت که: «کار ما با شیخ ابوسعید همچنان است که پیمانه‌ای ارزن یک دانه شیخ ابوسعید است و باقی من. یکی از مریدان شیخ آنجا حاضر بود، از سرگرمی برخاست و پای افزار کرد و پیش شیخ آمد و آنچه از خواجه مظفر شنیده بود بگفت: شیخ گفت: برو و خواجه مظفر را بگو که: آن یکی هم تویی! ما هیچ چیز نیستیم.»

372- معشوق طوسی، قدّس اللّه تعالی روحه

نام وی محمد است. از عقلای مجانین بوده است و سخت بزرگوار و صاحب حالت بکمال. در شهر طوس می‌بوده است، و قبر وی آنجاست.
در آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر از مهینه عزیمت نشابور کرده بود، به یکی از دیهها که در نواحی طوس بود رسید. درویشی را گفت: «به شهر طوس باید رفت به

نزدیک خواجه محمد معشوق، و با وی گفت که: دستوری هست که به شهر و ولایت تو درآییم؟» چون آن درویش برفت، شیخ بفرمود تا اسب زین کردند و بر اثر وی سوار شدند و همهٔ صوفیان در خدمت شیخ. چون به یک فرسنگی شهر رسید، به موضعی که از آنجا شهر را بتوان دید، اسب شیخ بایستاد و همه جمع بایستادند. چون آن درویش پیش معشوق رسید و پیغام شیخ بگزارد، معشوق تبسم کرد و گفت: «برو بگوی تا درآید.» چون معشوق این سخن بگفت، شیخ از آنجا اسب براند و جمع روان شدند. در راه آن درویش به شیخ رسید و سخن معشوق بازگفت. شیخ هم از راه پیش معشوق آمد و وی شیخ را استقبال کرد و دربرگرفت و گفت: «فارغ باش که این نوبت که اینجا زنند، روزی چند را بر درگاه تو خواهند آورد.»

عین القضات همدانی در بعضی از رسایل خود نوشته است که: «محمد معشوق نماز نکردی. از خواجه محمد حَمُّویه و از خواجه امام احمد غزّالی رضی اللّه تعالی عنهم، شنودم که: روز قیامت صدّیقان را همه این تمنا بود که کاشکی خاکی بودندی که روزی محمد معشوق قدم بر آن خاک نهاده بودی.

این محمد ترکی قبا بسته بود. یک روز در جامع طوس آمد. شیخ ابوسعید ابوالخیر رضی اللّه عنه مجلس می‌داشت. این محمد بندی بر قبا زد و شیخ ابوسعید را خاموش کرد و زبانش ببست. چون ساعتی برآمد، شیخ ابوسعید گفت که: ای سلطان عصر و ای سرور وجود! بند قبا واگشای که بند بر هفت آسمان و زمین نهادی!»

373- امیر علی عَبُو، رحمه اللّه تعالی

عین القضات در بعض مکتوبات خود در بیان آن که به هیچ گونه حضور و غیبت یکسان نبود، بلکه دل با وجود قرب القلوب تقاضای قرب الابدان هم کند می‌گوید که: «امیر علی عـَبوُ پیری بزرگ بود. مریدی داشت، او را محمد شهرآبادی نام، یک روز این مرید را بفرستاد تا از بازار چیزی آرد. این مرید برفت و همانا چیزی حاضر نبود، در وقت خود را بفروخت و آن چیز که پیر خواسته بود بخرید و بدو فرستاد. چون چند روز بر این واقعه برآمد، آن کس که آن مرید را خریده بود مگر واقف شد بر حقیقت کار، او را گسیل کرد تا پیش پیر آمد. چون درآمد، امیر علی با او گفت: ای جوانمرد! چندین هزار سال جان ما در غیب در عشق آفرینش تو می‌سوخت، این بس نبود که این فراق ظاهر نیز درمی‌بایست؟ یک هفته قرب ظاهر هم بباید.»

و هم وی گوید در بیان حال جماعتی که بی راهبری راه نامسلوک رفتند. بعضی از ایشان را مغلوبی در پناه خود نگاهداشت و مستی سایبان سر ایشان شد، و هرکه با تمیز بود سرش برداشتند: و از جملهٔ مغلوبان آن دو ترکمان بودند که حسین قصاب از ایشان حکایت کرد که: «با کاروانی عظیم در راهی می‌رفتم، ناگاه دو ترکمان از میان آن کاروان بیرون شدند و راه نامسلوک را در پیش گرفتند. با خود گفتم که این دو ترکمان مگر راهی می‌دانند نزدیک‌تر از این راه معهود. پی بر پی ایشان نهادم و می‌رفتم، و کاروان را همچنان بگذاشتم. شبی بود تاریک، چون پاره‌ای راه برفتم، ناگاه روی ماه پوشیده شد به ابری سیاه. من راه گم کردم، ولیکن چاره نمی‌دانستم جز رفتن.

چون نیم شبی شد، دگرباره ماه از ابر بیرون آمد و اثر قدم آن دو جوانمرد بازیافتم و می‌رفتم. چون صبح رسید، کوهی پدید آمد. آن دو ترکمان مردوار پای بر آن کوه نهادند و به یک ساعت بر آن بالا شدند، من نیز جانی می‌کندم، ساعتی بیفتادمی و ساعتی برفتمی. آخر بر سر آن کوه شدم. آفتاب طلوع می‌کرد، لشکرگاهی عظیم دیدم، خیمه‌هایی بی نهایت زده و در آن میان خیمه‌ای دیدم عظیم، پرسیدم که: آن خیمه از آنِ کیست؟گفتند: از آنِ سلطان است. پای راست از رکاب بیرون آوردم. آوازی به گوشم رسید که: سلطان در خیمه نیست، برنشسته است و به شکار شده. مرا عقل زایل شد، پای چپ در رکاب بماند و پای راست بازآورده، هنوز در انتظار آنم که سلطان بازگردد.

عین القضات گوید که: «آن دو ترکمان یکی محمد معشوق بوده است و یکی امیرعلی عبو، قدّس اللّه تعالی اسرارهم.»

374- شیخ ابوعبدالرحمان السُّلَمی النّیسابوری، رحمه اللّه تعالی

نام وی محمد بن حسین بن محمد بن موسی السُّلَمی است. صاحب تفسیر حقایق و طبقات مشایخ است، و غیر آن مصنّفات بسیار دارد. مرید شیخ ابوالقاسم نصرآبادی است و خرقه از دست وی دارد، و نصرآبادی مرید شبلی است. و شیخ ابوسعید ابوالخیر بعد از وفات پیر ابوالفضل به صحبت وی رسیده و از دست وی خرقه پوشیده.
شیخ ابوسعید گفته که: «نزدیک شیخ ابوعبدالرحمان سُلمی درشدیم، اول کرّت که او را دیدیم، مرا گفت: ترا تذکره‌ای نویسم به خط خویش. گفتیم: بنویس! بنوشت به خط خویش: سمعت جَدّی ابا عمروبن نُجَید السُّلَمی یقول: سَمِعْتُ اباالقاسم الجنید بن محمد البغدادی یقول: التّصوّفُ هو الخُلْقُ، من زادَ عَلَیک بِالْخُلْقِ زاد علیک بالتّصوّفِ.
واحسن ما قیل في تفسیر الخُلق ما قال الشّیخ الأمام ابوسهل الصُّعلوکی: الخلقُ هو الاعراض عن الاعتراض.»
صاحب کتاب فتوحات مکیّه قدّس اللّه تعالی سرّه فی الباب الحادی و الستّین ومائة، في المقام الّذی بین الصّدّیقیة و النّبوّة، می‌گوید که: «در محرّم سنۀ سبع و تسعین و خمسمائة، به این مقام درآمدم. و من در سفر بودم در بلاد مغرب، حیرت بر من غالب شد و به جهت تنهایی و انفراد وحشتی عظیم روی نمود، و نمی‌دانستم که نام آن مقام چیست با وجود آن که مرا حاصل بود. پس با آن حیرت و وحشت از آن منزلی که بودم رحلت کردم، و بعد از نماز دیگر به خانۀ شخصی که میان من و وی مؤانست تمام بود فرود آمدم و از آن حیرت و وحشت با وی سخن می‌گفتم. ناگاه دیدم که سایۀ شخصی ظاهر شد. از جای خود برجستم، گفتم: شاید که کسی باشد که نزدیک وی مرا فَرَجی حاصل آید. مرا معانقه کرد. چون تأمّل کردم، دیدم که شیخ ابوعبدالرّحمان سُلَمی است که روح وی در صورت جسدانی متمثل شده است و حقّ سبحانه به جهت رحمت بر من وی را به من فرستاده. با وی گفتم که: ترا در این مقام می‌بینم! گفت که: در این مقام قبض روح من کرده‌اند، و در این مقام از دنیا به عقبی رفته‌ام و همیشه در این مقامم. پس ذکر وحشت و عدم مؤانست خود در آن مقام کردم. گفت: الغریبُ مُستَوْحِشٌ. پس گفت: بعدَ ان سَبَقَتْ لک العِنایَةُ الألهیةُ بالحصولِ في هذَا المَقام، فَاحْمَدُ اللّه یا أخي! و راضی باش به آن که با خضر علیه السّلام در این مقام مشارک باشی! وی را گفتم: یا اباعبدالرحمان! این مقام را هیچ نامی نمی‌دانم که به آن نامش خوانم. گفت: هذا یُسَمّی مَقامُ الْقُرْبَةِ، فَتَحَقَّقْ به!»
شیخ ابوعبدالرحمان گفته است: «ألّذي لابُدَّ لِلصُّوفي منه شیئانِ: الصِّدقُ فی الأحوال، وَالأدَبُ في المُعامِلاتِ.»
و فی تاریخ الیافعی انّه تُوفّی السُّلَمی رحمه اللّه تعالی سنة اثنتی عشرة و اربعمائة.

375- حسین بن محمد بن موسی السلّمی، رحمه اللّه تعالی

وی پدر شیخ ابوعبدالرحمان السّلمی است. از کبار مشایخ است. با عبداللّه منازل و ابوعلی ثقفی صحبت داشته است و شبلی را دیده بود. مجاهدۀ دایم داشت ودر علوم معاملت کامل بود.
چون شیخ ابوعبدالرحمان متولّد شد، هر ملکی که داشت بفروخت و به صدقه داد. او را گفتند: «پسری آمد، هیچ برای وی بازنگرفتی؟» گفت: «اگر صالح بود، هُوَ یَتولّی الصّالحینَ(196/اعراف)، و اگر مفسد بود من آلت فساد نداده باشم.»
توفی رحمه اللّه سنة نیّف و اربعین و ثلثمائة.

376- ابوسهل الصُّعلوکی، رحمه اللّه تعالی

نام وی محمد بن سلیمان الصُّعلوکی الفقیر. کان إمامَ وقتِه فی عُلوم الشَّریعَةِ و واحد زمانه، و المتّفق علی تقدُّمِه عی لسانِ الوَلّی و العَدُوِّ، صحبَ الشّبلی و المرتعش و ابا علی الثقفی و رافَقَ اباالحسن الفوشنجی و ابانصر الصّفار النّیسابوری، و کان حَسَنَ السَّماعِ طَیِّبَ الْوَقْتِ.

شیخ ابوعبدالرحمان سلمی گوید که: «ابوسهل صعلوکی را از سماع پرسیدند. گفت: یَسْتَحِبُّ لِأهلِ الحَقایقِ و یُباحُ لِأهل الْعِلْمِ وَیَکْرُهُ لأهلِ الفِسْقِ والفجورِ.»

وی گفته که: «هرگز دست در جیب نکرده‌ام و گره بر چیزی نزده‌ام و مرا قفل و کلیدی نبوده است.»

و هم وی گفته: «قد تَعَدّی مَنْ تَمَنّی أنْ یکونَ کَمنْ تَعَنّی.»

ابوعبداللّه ختنی گفته که: «خواجه مشعوف است به سخن سجع، چرا چنین نگفت، که این به است: قَدْ تَجَنّی مَنْ تَمَنّی أنْ یکون کَمَنْ تَعَنّی؟»

شیخ الاسلام گفت: «این به است، و هیچ کس چنان نگفته که من که: او را به طلب نیابند اما طالب یابد.»

و تُوفّی ابوسهل الصّعلوکی بنیسابور فی ذی القعدة سنة تسع و ستین و ثلثمائة، و توفّی ابنه، ابوالطّیّب سهل بن محمد بن سلیمان الصّعلوکی الأمام، فی رجب سنة اربع و اربعمائة.

شیخ الاسلام گفت که سهل صعلوکی گفت: «مَنْ تَصَدَّرَ قبلَ أَوانِه، فَقَدْ تصدّی لِهَوانِه.»

روزی سهل صعلوکی در درس گفت که: «مَحْمِیَّة یعنی اهل وی، گفت که: در همهٔ قرآن مرا این شگفت‌تر می‌آید که اللّه تعالی با موسی می‌گوید که: وَاصطَنَعْتُکَ لِنَفْسی(41/طه).» شیخ الاسلام گفت که: «مرا حسد است بر این سخن که وی گفته.»

377- شیخ ابوالقاسم القشیری، رحمه اللّه تعالی

نام وی عبدالکریم بن هَوازِن القشیری است. صاحب رساله و تفسیر لطایف الاشارات است و غیر آن. وی را در هر فنی لطایف بسیار است و تصانیف لطیف. مرید ابوعلی دقاق است و استاد ابوعلی فارمدی. تُوفّی فی ربیع الاخر سنة خمس و ستّین و اربعمائة.

صاحب کشف المحجوب گوید که: «امام قشیری را از ابتدای حالش پرسیدم. گفت: مرا وقتی سنگی می‌بایست از بهر روزن خانه. هر سنگ که برمی‌گرفتم گوهری می‌شد، می‌انداختم. و این از آن بود که هر دو به نزدیک وی یکسان بود. لابل که هنوز جوهر خوارتر بود، که وی را ارادت آن نبود و ارادت سنگ داشت.»

و هم صاحب کشف المحجوب گوید که: «از وی شنیدم که گفت: مثلُ الصُّوفی کَمَثلِ البَرْسامِ أوَّلُهُ هَذَیانٌ وآخِرُه سُکونٌ، فاذا تمکّنتَ خَرسْتَ.»

و هم قشیری گفته است: «التّوحیدُ: سُقوطُ الرَّسْمِ عِندَ ظُهورِ الاسْمِ، فَناءُ الأغیارِ عندَ طُلوعِ الانوارِ، تَلاشی الخلائقِ عند ظهورِ الحقائقِ، فَقدُ رُؤْیةِ الأغیارِ عندَ وَجْدِ قُرْبَةِ الجَبّارِ، جلَّ ذِکرُه.» و مِمَّا أنشد لنفسه:

سَـقَی اللّـهُ وقتـاً کُنْتُ أخلُـو بِـوَجْهِکم	وَثَغرُ الهَوی في رَوْضَةِ الأُنسِ ضـاحِکُ
أقَمنــا زَمانــاً وَالعُیــونُ قَریــرةٌ	وأصْـبَحْتُ یومـاً والجُفُـونُ سَـوافِکُ

378- شیخ ابوالعباس شقانی، رحمه اللّه تعالی

نام وی احمد بن محمد است. در فنون علوم چه اصول و چه فروع امام بود، و مشایخ بسیار دریافته بود و از کُبَرای اهل تصوف بود.

صاحب کشف المحجوب گوید: «مرا با وی انسی عظیم بود، و وی را بر من شفقتی

صادق و در بعض علوم استاد من بود، و هرگز از هیچ صنف کسی ندیدم که شرع را به نزدیک وی تعظیم بیشتر بود از آن که به نزدیک او. پیوسته از دنیا و عقبی نفور بودی و می‌گفتی: أَشْتَهی عَدَماً لاعودَ له. و به پارسی گفتی: هر آدمیی را بایست مُحالی باشد و مرا نیز بایست محالی است که به یقین نخواهد بود و آن آن است که می‌باید که خداوند تعالی مرا به عدمی برد که هرگز آن عدم را وجود نباشد، زیرا که هرچه هست از مقامات و کرامات جمله حجاب و بلااند، و آدمی عاشق حجاب خود شده. نیستی در دیدار بهتر از آرام با حجاب، و چون حق تعالی هستیی است که عدم بر وی روا نباشد، چه زیان دارد در ملک وی که من نیستیی گردم که هرگز مر آن نیستی را هستی نباشد؟»
و هم صاحب کشف المحجوب گوید که: «روزی پیش ابوالعباس درآمدم. وی را دیدم که می‌خواند: ضَرَبَ اللّهُ مَثَلاً عَبْداً مَمْلُوکاً لایَقْدِرُ عَلی شیءٍ(75/نحل)، و می‌گریست و نعره می‌زد. پنداشتم که ازدنیا بخواهد رفت، گفتم: ایّها الشیّخ! این چه حال است؟ گفت: یازده سال است تا وردم اینجا رسیده است و از اینجا درنمی‌توانم گذشت.»
روزی شیخ ابوسعید ابوالخیر در نشابور در خانقاه خود نشسته بود، و سیّد اجلّ که از اکابر سادات نشابور بود به سلام شیخ آمده بود ودر پهلوی شیخ نشسته. شیخ ابوالعباس شقانی درآمد، شیخ او را بالای سیّد اجلّ بنشاند. سیّد اجلّ از آن رنجه شد، و داوریی در اندرون وی پدید آمد. شیخ روی به سیّد اجلّ کرد و گفت: «شما را که دوست دارند برای مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم، دوست دارند، و اینها را که دوست دارند برای خدای دوست دارند.»
شیخ ابوالعباس شقانی گوید که: «روزی به خانه آمدم، سگکی زرد دیدم به جایی خفته. پنداشتم که از محله درآمده است، قصد راندن وی کردم. به زیر دامن من درآمد و ناپدیدار شد.»

379- ابوالفضل محمّد بن الحسن الخَتْلی، رحمه اللّه تعالی

وی غیر شیخ ابوالفضل بن حسن سرخسی است. وی در بیت الجن وفات کرده است که دیهی است بر سر عقبه، نزدیک به دمشق.
صاحب کشف المحجوب گوید که: «اقتدای من در طریقت به اوست، عالم بوده به علم تفسیر و روایات. مرید حُصری بود و صاحب سرّ وی، و از اقران ابوعمرو قزوینی و ابوالحسن سالْ به. و شصت سال به حکم عزلت به گوشه‌ها می‌گریخت و نام خود اندر میان خلق گم کرده بود و بیشتر به جبل لَکام بودی. عمری نیکو یافت، و آیات و کرامات وی بسیار است، اما لباس و رسوم متصوفه نداشتی و با اهل رسم شدید بود و من هرگز از وی مَهیب‌تر مرد ندیدم. از وی شنیدم که گفت: الدّنیا یَوْمٌ وَلنا فیها صَوْمٌ. دنیا یک روزه است و ما را در آنجا وظیفه روزه است.
وقتی من بر دست وی آب می‌ریختم، بر خاطر من گذشت که چون کارها به تقدیر و قسمت است، چرا آزادان بندگی پیران کنند امید کرامتی را؟ گفت: ای پسر! دانستم آنچه اندیشیدی، هر حکمی را سببی است. چون حقّ تعالی خواهد که عوان بچه‌ای را تاج مملکت دهد، نخست وی را توبه دهد و به خدمت دوستی مشغول کند تا این خدمت کرامت وی را سبب گردد.
وقتی دیگر از بیت الجن قصد دمشق داشت، باران آمده بود و ما در گل به دشواری می‌رفتیم، نگاه کردم نعلین شیخ خشک بود. با وی گفتم، گفت: آری، تا من تهمت از راه توکل برداشته‌ام و باطن خود را از راه وحشت نگاهداشته، خداوند تعالی قدم مرا از وَحَل نگاهداشته است.»
و هم صاحب کشف المحجوب گوید که: «وی گفت که: وقتی اولیای خدای تعالی را اجتماعی بود در بادیه، پیر من حُصری مرا با خود ببرد. گروهی را دیدم که هر یک بر بُختیی می‌آمدند. حصری با ایشان التفات نکرد. تا جوانی دیدم می‌آمد با نعلین گسسته و عصای شکسته و پای از کار شده، سر برهنه، اندام سوخته، نحیف و نزار گشته.

حصری برجست و پیش وی باز رفت، و وی را به درجه‌ای بلند بنشاند. من متعجب شدم، بعد از آن از شیخ پرسیدم که: آن که بود؟ گفت: ولیی است از اولیای خدای تعالی که متابع ولایت نیست، بلکه ولایت متابع وی است و به کرامات التفات ننماید.»

380- علی بن عثمان بن ابی علی الجُلّابی الغزنوی، رحمه اللّه تعالی

کنیت وی ابوالحسن است، عالم و عارف بوده. مرید شیخ ابوالفضل بن حسن ختلی است و به صحبت بسیاری از مشایخ دیگر رسیده است. صاحب کتاب کشف المحجوب است که از کتب معتبرهٔ مشهوره در این فن است، و لطایف و حقایق بسیار در آن کتاب جمع کرده است.
وی گفته که: «از شیخ المشایخ ابوالقاسم کُرگانی رضی اللّه تعالی عنه پرسیدم که: درویش را کمترین چیز چه باید تا اسم فقر را سزاوار گردد؟ گفت: سه چیز باید و کم از سه چیز نشاید. یکی باید که پاره‌ای راست بداند دوخت، ودیگر سخنی راست بداند گفت و شنود و دیگر پای راست بر زمین داند زد. گروهی از درویشان با من حاضر بودند که این سخن بگفت. چون به منزل خود باز آمدیم، گفتیم: بیایید تا هر کسی در این سخن چیزی بگوییم. هر یک چیزی گفتند: چون نوبت به من آمد، گفتم: پارهٔ راست دوختن آن بود که به فقر دوزند نه به زینت. چون رقعه به فقر دوزی، اگر ناراست دوزی راست باشد. و سخن راست آن باشد که به حال شنود نه به مُنیت و به حق وجدّ در آن تصرف کند نه به هزل و به زندگانی مر آن را فهم کند نه به عقل. و پای راست بر زمین زدن آن باشد که به وجد بر زمین زند نه به لهو. و این سخن را بعینه پیش آن بزرگ نقل کردند، گفت: أصاب عَلیٌ، جبره اللّه تعالی.»
و هم وی گفته که: «وقتی به مهنه بر سر قبر شیخ ابوسعید نشسته بودم تنها. کبوتری دیدم سفید که بیامد و در زیر آن فوطه شد که بر گور فکنده بودند. چون برخاستم و نگاه کردم، در زیر فوطه هیچ نبود. روز دوم همان بدیدم و روز سیم نیز، در تعجب آن فرو ماندم، تا شبی وی را به خواب دیدم و از وی آن واقعه پرسیدم، گفت: آن کبوتر صفای معاملت من است که هر روز به منادمت در گور من آید.»

381- خواجه احمد حمّادی سرخسی، رحمه اللّه تعالی

صاحب کشف المحجوب گوید که: «وی مبارز العُبّاد وقت بود و مدتی رفیق من بود، و از روزگار وی بسی عجایبها دیدم. روزی از وی پرسیدم که: ابتدای تو چگونه بود؟ گفت: وقتی من از سرخس برفتم و به بیابان درآمدم بر سر اشتران، و مدتی آنجا بودم و پیوسته دوست داشتمی که گرسنه بودمی و نصیب خویش به دیگری دادمی، و قول خدای تعالی در پیش دل من تازه همی بودی که: وَيُؤْثِرونَ عَلى أنْفُسِهِمْ(9/حشر) و بدین طایفه اعتقادی داشتم. روزی شیری از بیابانی برآمد و اشتری را از آنِ من بشکست و بر سر بالایی شد و بانگی بکرد. هرچه اندر آن بیشه سباع بودند از انواع، چون بانگ وی بشنیدند بر وی جمع شدند. وی بیامد و اشتر را از هم بدرید و هیچ نخورد و باز بر سر بالا شد. سباع به جمله از گرگ و شغال و روباه و امثالشان درافتادندو سیر بخوردند، و وی می‌بود تا همه بازگشتند. آنگاه بیامد و قصد کرد که لختی از آن بخورد، روباهی از دور پدید آمد. شیر بازگشت و بر بالا شد تا آن روباه نیز چندان که بایست بخورد و برفت. شیر فرو آمد و لختی بخورد و من از دور نظاره می‌کردم به وقت رفتن به زبانی فصیح مرا گفت: یا احمد! ایثار بر لقمه کار سگان بود. و نثار مردان دین جان باشد، چون من این برهان از وی بدیدم، دست از همه شغل بداشتم و ابتدای توبهٔ من این بود.»

382- ادیب گُمَندی، رحمه اللّه تعالی

وی از معاصران صاحب کتاب کشف المحجوب است. گویند که بیست سال بر پای ایستاده بود جز به تشهّد نماز ننشستی. ازوی پرسیدند که: «چرا نمی‌نشینی؟» گفت: «مرا هنوز درجهٔ آن نیست که اندر مشاهدهٔ حقّ بنشینم.»

383- ابوالحسن مثنّی، رحمه اللّه تعالی

نام وی علی بن مثنّی است، شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید که: «من جوان بودم، به استراباد به نزدیک ابوالحسن مثنّی درآمدم و او پیری با فضل و شکوه بود و با شبلی صحبت کرده بود و میان ایشان نِقارها رفته بود. در بر من نشسته بود، درویشی مرا گفت: از پیر ابوالحسن بپرس تا ما را از شبلی حدیثی بگوید. من گفتم: ایّها الشّیخ! ما را از شبلی حدیثی بگوی! گفت: چرا نخست از رسول صلّی اللّه علیه و سلّم نگویی که بگوی؟ من گفتم: از هر دو بگوی! او گفت که: رسول صلّی اللّه علیه و سلّم گفته است که: اگر بر امّت من هیچ سوره‌ای فرو نیامدی مگر سورهٔ الکهف، خود تمام بودی.»

و هم شیخ ابوسعید گوید که از شیخ ابوالحسن شنیدم که گفت: «در جامع بغداد بر کنار مجلس شبلی بیستادم. شخصی آنجا رسید در کسوت این قوم، پرسید که: ایّها الشّیخ! ما الوصلُ؟ شبلی روی به وی کرد و گفت: ایّها السّائل عن الوصلِ، أسقِطِ العَطْفَتَیْنِ و قد وصلْتَ. سایل گفت: یا ابابکر! مَا العَطْفَتانِ؟ شبلی گفت: قامَ ذُروةٌ بین یدیکم فَحَجَبْتکُم عَنِ اللّهِ پس سایل گفت: یا ابابکر! ماتلکَ الذُروةُ؟ گفت: الدّنیا و العقبی کذا قال ربُّنا: مِنْکُمْ مَنْ یُریدُ الدّنْیا وَمِنْکُمْ مَنْ یُریدُ الآخِرة(152/آل عمران)، فأیْنَ من یریدُ اللّه؟ بعد از آن شبلی گفت: اذا قلتَ اللّه فهو اللّه و اذا سَکَتْ فهو اللّه یا اللّه یا اللّه یا من هو هو ولایعلم احدٌ ما هو الّا هو سبحانه سبحانه وحدَهُ لاشریکَ لَهُ. بعد از آن غش کرد و بیخود وی را برداشته به خانهٔ وی بردند.»

384- شیخ احمد نجّار استرابادی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «وی شیخ خراسان است و با شبلی و مرتعش صحبت داشته. شبلی وقتی شارب وی باز کرده بود. وی گفته که: هرگز پس از آن باز نبایست کرد.»

385- شیخ ابوزُرعهٔ رازی، رحمه اللّه تعالی

نام وی احمد بن محمّد است.

شیخ الاسلام گفت که: «من سیزده تن دیده‌ام که وی را دیده‌اند.»

شاگرد شبلی است. وی را گفتند: «همه روز طیبت می‌کنی؟» گفت: «من هیچ مایه ندارم به غیر از این که درویشان از سخن من می‌خندند.»

شیخ الاسلام گفت که: «وی را پس از مرگ به خواب دیدند، گفتند: حال تو چون شد؟ گفت: مرا پیش خواند و گفت: تویی که زره پوشیدی در دین من با خلق؟ من گفتم: آری. گفت: هَلّا وکَلْتَ خَلْقی إلیَّ وَأقبلْتَ بقلبِکَ علیَّ؟ چرا خلق مرا با من نگذاشتی و روی دل به سوی من نداشتی؟»

386- شیخ ابو زُرعهٔ اردبیلی، رحمه اللّه تعالی

نام وی عبدالوّهاب بن محمّد بن ایوب الأردبیلی است. عالم بوده و زاهد. سفر بسیار کرده بود و عمر بسیار یافت. با شیخ ابوعبداللّه خفیف در راه حجاز تا مدینه همراه بوده.

گویند که شیخ ابوعبداللّه خفیف عزیمت سفر کرده بود، پیش ابوزرعه آمد. ابوزرعه مقداری گوشت پختهٔ بوی گرفته آورد، شیخ نخورد. چون به سفر بیرون رفت، در بیابان راه گم کردند و چهار روز گرسنه ماندند که هیچ نخوردند. شیخ اصحاب را گفت:

«طلب کنید شاید که صیدی بیابید!» ناگاه سگی دیدند. حیلهٔ بسیار کردند تا وی را بگرفتند و بکشتند بر مذهب امام مالک و قسمت کردند. سر وی نصیب شیخ افتاد. هر کسی نصیب خود بخورد و شیخ در خوردن آن تفکّر می‌کرد، تا شب بگذشت. چون وقت سحر شد، سر آن سگ به سخن آمد و گفت: «این سزای کسی که گوشت بوی گرفته از سفرهٔ ابوزرعه نخورد.» شیخ برخاست و اصحاب را بیدار کرد و گفت: «بیایید که پیش ابوزُرعه رویم از وی استحلال کنیم!» پس به شیراز بازگشت و از وی عذر خواست آنگاه به سفر بیرون آمد.
و گویند که ابوزرعه در آخر عمر بر صوفّیه بیرون آمد و در ایشان افتاد و شاید که این نسبت به بعضی بوده باشد که مستحقّ آن بوده باشند.
توفی سنة خمس عشرة و اربعمائة.

387- ابوعبداللّه المشتهر ببابویی، رحمه اللّه تعالی

قبر وی از مزارات مشهورهٔ شیراز است.
گفته‌اند که وی بود که گفت: «أمْسَیْتُ کُردیّاً و أصبَحْتُ عَرَبیّاً.» و قصّهٔ وی آن بود که وی یکی از کردان بود. روزی به بعضی از مدارس شیراز درآمد، دید که طلبهٔ علم به درس و مباحثه مشغول‌اند. از ایشان سؤالی کرد، همه بخندیدند. گفت: «من می‌خواهم که از علوم شما چیزی بیاموزم.» گفتند: «اگر می‌خواهی که دانشمند شوی، امشب ریسمانی از سقف خانهٔ خود بیاویز و پای خود را در آنجا محکم ببند و چندانکه توانی بگوی: کُزْبُرَه عُصْفُرَه! که ابواب علم بر تو گشاده خواهد شد.» و ندانست که با وی سخریّه و استهزاء می‌کنند. برفت و همچنان کرد و به حسن نیّت و صدق یقین آنچه تلقین کرده بودند، همه شب تکرار کرد. در وقت سحر حضرت حقّ سبحانه و تعالی بر دل وی ابواب علوم لدنّی بگشاد و سینهٔ وی به انوار قدس مُنشرح شد. ولیّی شد عالم که از هر مسألهٔ غامض جواب گفتی و بر هر معاند و معارض غلبه کردی.

388- شیخ ابوعبداللّه باکو، رحمه اللّه تعالی

نام وی علی بن محمد بن عبداللّه است. المعروف بابن باکویه. متبحر بوده است در علوم. در جوانی شیخ ابوعبداللّه خفیف را دیده بوده است. بعد از آن از شیراز سفر کرده بود و در نشابور با استاد امام قشیری و شیخ ابوسعید ملاقات کرده بود، و با شیخ ابوالعباس نهاوندی مدتی مصاحب بوده و میان ایشان در طریقت سخنان بسیار گذشته بود، و شیخ ابوالعباس به فضل و سَبْق وی اعتراف نموده و بعد از آن به شیراز مراجعت کرد و در مغارهٔ کوهی که نزدیک است به شیراز منزوی شد و همهٔ مشایخ صوفیّه و علما و فقرا ملازمت صحبت وی می‌کردند.
تُوّفی سنة اثنتین و اربعین و اربعمائة.
در آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر در نشابور بود، استاد ابوالقاسم قشیری از ایشان استدعا نموده بوده‌اند که در هر هفته یک روز در خانقاه ایشان مجلس گویند، منبر نهاده بودند و جامه بر آن پوشیده، و مردم می‌آمدند و می‌نشستند.
شیخ ابوعبداللّه باکو به پرسیدن استاد امام ابوالقاسم آمده بود. چون بنشستند و یکدیگر را بپرسیدند، شیخ ابوعبداللّه گفت: «این چیست؟» استاد امام گفت: «شیخ ابوسعید مجلس خواهد گفت. بنشین تا بشنوی!» ابوعبداللّه گفت: «من او را مُنْبِلم، یعنی نامعتقدم.» استاد ابوعبداللّه بنشست. استاد امام گفت: «گوشدار که این مرد مُشرف است بر خواطر تا هیچ حرکت نکنی و هیچ نیندیشی! که او حالی بازنماید.» پس شیخ ابوسعید درآمد و بر منبر شد. مُقریان قرآن برخواندند و شیخ دعا گفت. چون به سخن آمد، ابوعبداللّه باکوپچ پرباد کرد پنهان و آهسته با خود گفت: «بس باد که در دِزْباد است!» هنوز این سخن تمام نیندیشیده بود که شیخ ابوسعید روی به سوی وی کرد و گفت: «آری. دِزباد معدن باد است.» این کلمه بگفت و به سر سخن رفت. چون

شیخ در سخن گرم شد، شیخ ابوعبداللّه آن حالت بدید و آن سلطنت و إشراف وی بر خواطر مشاهده نمود، اندیشه کرد که: «چندین موقف به تجرید بیستادم و چندین مشایخ را دیدم، از کودکی باز خدمت ایشان کردم، سبب چیست که این همه بر این مرد ظاهر می‌شود وبر ما هیچ ظاهر نمی‌شود؟» شیخ ابوسعید در حال روی به وی کرد و گفت: «ای خواجه!

تو چنانی کـه تـرا بخت چنـان اسـت و چنـان	من چنینم که مرا بخت چنین اسـت و چنین

و صلّی اللّه علی محمد و آله أجمعین.» و دست به روی فرود آورد و از منبر فرود آمد و پیش استاد امام و ابوعبداللّه باکو شد. چون بنشستند، شیخ ابوسعید استاد امام را گفت که: «این خواجه را بگو که دل با من خوش کند!» ابوعبداللّه گفت: «دل خوش آن وقت کنم که هر پنج شنبه که به سلام من می‌آیی، بعد از این نیایی!» شیخ ابوسعید گفت: «بسیار مشایخ و بزرگان را چشم بر تو افتاده است، ما بدان نظرها می‌آییم نه برای تو.» چون شیخ ابوسعید این بگفت، گریستن و خروش از جمع برآمد و شیخ ابوعبداللّه نیز بسیار بگریست و آن انکار و داوری از درون وی برخاست، و صافی شدند و جمله جمع خوشدل برخاستند.
چون شیخ ابوعبداللّه را آن انکار نماند، به سلام شیخ ابوسعید می‌رفت. اما هنوز بر رقص و سماع ایشان انکار عظیم داشت و گاه گاه اظهار آن می‌کرد. شبی در خواب دید که هاتفی وی را گفت که: «قُومُوا وَارْقُصُوا لِلّه!» بیدار شد و گفت: «لا حولَ ولاقوّةَ الّا باللّهِ العلّی العظیم! این خواب شیطانی است.» دیگر بار بخفت، همچنین به خواب دید که هاتفی می‌گوید: «قُومُوا و ارْقُصُوا لِلّه!» باز بیدار شد و لاحول کرد و ذکری بگفت و سوره‌ای چند قرآن بخواند و سیم بار بخفت همان خواب دید. دانست که آن خواب شیطانی نیست و به سبب آن انکار است که بر شیخ ابوسعید دارد.
بامداد به خانقاه شیخ ابوسعید آمد، چون به در خانۀ شیخ رسید، شیخ ابوسعید در اندرون خانه می‌گفت: «قُومُوا وارقصوا للّه!» شیخ ابوعبداللّه دل خوش شد و انکار وی تمام برخاست.

389- شیخ مؤمن شیرازی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که اسماعیل دبّاس گفت که: «نیت حج کردم، به شیراز رسیدم. به مسجدی درآمدم، شیخ مؤمن را دیدم نشسته درزیی می‌کرد. سلام کردم و بنشستم، مرا گفت: چه نیت داری؟ گفتم: نیت حج دارم. گفت: مادر داری؟ گفتم: دارم. گفت: بازگرد پیش مادر شو! مرا خوش نمی‌آمد. گفت: چه می‌پیچی؟ من پنجاه حج کرده‌ام سر برهنه و پای برهنه. بی زاد و همراه، همه ترا دادم، تو شادی دل مادر فرا من ده!»

390- شیخ ابواسحاق شامی، رحمه اللّه تعالی

بسیار بزرگ بوده است و قبر وی در عکّه است از بلاد شام. از اصحاب شیخ علو دینوری است و وی از اصحاب شیخ هُبَیرۀ بصری، و وی از اصحاب حُذَیفۀ مرعشی و وی از اصحاب ابراهیم ادهم، قدّس اللّه تعالی اسرارهم.
و این شیخ ابواسحاق شامی به قصبۀ چشت رسیده و خواجه ابواحمد ابدال که مقدم مشایخ چشت است صحبت وی را دریافته است و از وی تربیت یافته.

391- خواجه ابواحمد ابدال چشتی، رحمه اللّه تعالی

وی پسر سلطان فَرَسْنافه است که از شرفای حسنی است و امیر آن ولایت بوده. وی را خواهری بوده به غایت صالحه. شیخ ابواسحاق شامی به خانۀ وی آمدی و طعام وی خوردی. روزی وی را گفت که: «برادر ترا فرزندی خواهد بود که وی را شأنی عظیم

باشد، می‌باید که محافظت حرم برادر خود بکنی تا در ایام حمل چیزی که در آن حرمتی و شبهه‌ای باشد نخورد!» آن ضعیفهٔ صالحه به موجب فرمودهٔ شیخ ابواسحاق به دست خود ریسمان رشتی و بفروختی و مایحتاج حرم برادر خود مهیّا داشتی تا در تاریخ سنهٔ ستین و مأتین که زمان خلافت معتصم باللّه بود خواجه ابواحمد متولد شد، و همان صالحه در خانهٔ خودش از وجه حلال پرورش می‌داد و گاه گاه که شیخ ابواسحاق به خانهٔ وی آمدی و در اوان صبا خواجه ابواحمد را بدیدی گفتی که: «از این کودک بوی آن می‌آید که ازوی خاندانی بزرگ ظاهر گردد و احوال عجیبه و آثار غریبه مشاهده افتد.» وقتی که خواجه ابواحمد به سن بیست سالگی رسیده بود، همراه پدر خود سلطان فرسنافه به قصد شکار به جانب کوه رفت و در اثنای شکار از پدر و اتباع وی جدا افتاد.

به میان کوهی رسید دید که چهل تن از رجال اللّه بر سر سنگی ایستاده‌اند، و شیخ ابواسحاق شامی در میان ایشان است. حال بر وی بگشت، از اسب فرود آمد و در پای شیخ افتاد. اسب و سلاح و هرچه داشت بگذاشت و پشمینه درپوشید و با ایشان روان شد. هرچند پدر و أتباع وی او را طلب کردند نیافتند. بعد از چند روز خبر آمد که وی با شیخ ابواسحاق در فلان موضع از آن کوهها بوده است. پدرش جمعی را بفرستاد تا وی را آوردند. هرچند پند دادند و بند نهادند، وی را از آنچه در آن بود بازنتوانستند آورد.

گویند که پدرش را خمخانه‌ای بود، روزی فرصت یافت به آنجا درآمد، و در آن را محکم ببست و خمها را شکستن گرفت. پدرش را آگاه کردند، به بام برآمد و از غایت غضب سنگی بزرگ برداشت که از روزنهٔ بالای بام بر وی زند. آن روزنه فراهم آمد و سنگ را بگرفت، یا سنگ در هوا معلق بیستاد و وی را هیچ نوع آفتی نرسید. چون پدرش آن حال مشاهده کرد، بر دست وی توبه کرد. و از وی امثال این کرامات و خواری عادات نه چندان ظاهر شده است که به تفصیل ادای آن توان کرد.

و توفّی رحمه اللّه تعالی سنة خمس و خمسین و ثلثمائة.

392- خواجه محمد بن ابی احمد الچشتی، رحمه اللّه

وی بعد از وفات پدر قایم مقام وی بود و به موجب فرمودهٔ پدر، با آن که بیست و چهار ساله بیش نبود، تحصیل علوم دینی و معارف یقینی کرده بود و زهد و ورع تمام داشت و از دنیا و اهل آن به غایت مُجتنب بود و همواره بر زهد وترک دنیا تحریض می‌نمود و می‌گفت: «چون اول و آخر ما ترک دنیاست، خود را از غرور و فریب وی نگاه می‌باید داشت.»

وقتی که محمود سبکتکین به غزو سومنات رفته بود، خواجه را در واقعه نمودند که به مددکاری وی می‌باید رفت. در سنّ هفتاد سالگی با درویشی چند متوجه شد و چون آنجا رسید، به نفس مبارک خود با مشرکان و عَبَدهٔ اصنام جهاد کرد. روزی مشرکان غلبه کردند و لشکر اسلام پناه به بیشه آوردند و نزدیک بود که شکست بر ایشان آید. خواجه را در چشت مریدی بود آسیابان، محمد کاکو نام، خواجه آواز داد که: «کاکو دریاب!» در حال کاکو را دید که اضطراب می‌کرد و محاربه می‌نمود تا لشکر اسلام نصرت یافت و کافران هزیمت کردند و در همان وقت محمد کاکو را در چشت دیده بودند که لِکْلِکْه آسیا را برداشته و بر در و دیوار آسیا می‌زند. از وی سبب پرسیده بودند همین قصّه را گفته بود.

استاد مردان رحمه اللّه، از قصبهٔ سنجان خواف از مریدان خواجه است و سالها کلوخ إستنجا و آب وضوی وی را مهیا می‌داشت. روزی که او را به مراجعت به وطن امر کرد، بگریست و گفت: «من طاقت مفارقت شما کجا دارم؟» خواجه کرم نمود و گفت: «هر وقت که ترا آرزوی دیدار ما باشد حجابهای جسمانی و مسافتهای مکانی مرتفع گردد و ما را از همانجا ببینی.» و همچنان بود، دایماً استاد می‌گفتی که: «من از سنجان چشت را می‌بینم.»

تُوفّی رحمه اللّه سنة احدی عشر و اربعمائة.

393- خواجه یوسف بن محمّد بن سَمْعان، رحمه اللّه تعالی

وی خواهرزادۀ خواجه محمدبن ابی احمد است و مرید و تربیت یافتۀ وی. خواجه محمد تا شصت و پنج سال متاهّل نشده بود. همشیره‌ای داشت که خدمت وی کردی و خوردن و پوشیدن وی از دست رشت او بودی و سن وی به چهل رسیده بود و به سبب خدمت برادر و اشتغال به طاعت خدای تعالی میل تزوج نداشت. شبی خواجه محمد پدر بزرگوار خواجه ابو احمد را در خواب دید که گفت: «در ولایت شافلان مردی است محمد سمعان نام، تحصیل علوم کرده و روزگار به صلاح گذرانیده، خواهر خود را با وی عقد کن!» خواجه وی را طلب داشت و همشیره را با وی عقد کرد، و وی هم در چشت متوطن شد. خواجه یوسف از ایشان متولد شد.

خواجه محمد بعد از شصت سالگی متاهّل شده بود، اما وی را هیچ پسر به بزرگی نرسیده بود. خواجه یوسف را به منزلۀ فرزند می‌داشت و تربیت می‌کرد و به تحصیل علوم و سلوک راه خدای تعالی دلالت می‌نمود و بعد از وفات وی قایم مقام وی شد. خواجه یوسف را بعد از پنجاه سالگی میل انزوا و انقطاع شد، خواست که نزدیک به مزار خواجه حاجی مکی که بسیار بزرگ بوده، و شیخ ابواسحاق شامی زیارت ایشان بسیار می‌کرده چلّه خانه‌ای در زمین بکند. به اشارت هاتف غیبی آن موضع را که حالا چلّه خانۀ وی است، اختیار کرد. چون بیل و کُلَند آوردند، زمین به غایت محکم بود، چنانکه هیچ کس آن را نتوانست کند. خواجه کلند برداشت و به دست مبارک خود از چاشتگاه تا نماز پیشین آن را به اتمام رسانید و مدت دوازده سال در آنجا به سر برد و چندان سکر و دهشت و وله و حیرت بر وی غالب شده بود که گاه بودی که چون خادم آب وضو بر دست وی ریختی در اثنای وضو از خود غایب شدی و یک ساعت کما بیش در آن غیبت بماندی و باز حاضر شدی و وضو را به اتمام رسانیدی.

در آن وقت که شیخ الاسلام ابواسماعیل، عبداللّه الانصاری قدّس اللّه تعالی سرّه به مزار چشت رسیده بوده، با وی ملاقات کرده است، و بعد از معاودت به هرات، در مجالس و محافل استحسان وی می‌کرده.

تُوفّی رحمه اللّه تعالی سنة تسع و خمسین و اربعمائة. و عمر وی هشتاد و چهار سال بود، و در وقت رفتن پسر مهین خود، خواجه قطب الدّین مودود، را به تحصیل علوم وصیت کرد و قایم مقام خود گردانید.

394- خواجه مودود چشتی، رحمه اللّه تعالی

وی در سن هفت سالگی تمام قرآن را با واضح آن حفظ کرده بود و به تحصیل علوم اشتغال می‌داشت. چون به سن بیست و شش سالگی رسید والد بزرگوار وی خواجه یوسف، از دنیا برفت و وی را به جای خود بنشاند. وی به خصال حمیده موصوف بود و به افعال پسندیده معروف، و مردم آن ولایت همه در مقام اعتقاد و محبت و انقیاد و ارادت وی بودند و توفیق شرف صحبت و دولت تربیت شیخ الاسلام احمد النّامقی الجامی قدّس اللّه تعالی روحه نیز یافته بود.

در آن وقت که حضرت شیخ الاسلام احمد ازولایت جام به هرات تشریف آورده بود و خواص و عوام مشاهدۀ کرامات و خوارق عادات که از ایشان ظاهر می‌شد نمودند و همه مرید و معتقد وی شدند و این قصه در اطراف و اکناف آن ولایات انتشار یافت و از نواحی هرات متوجه مزار متبرک چشت شد، خبر آمد که خواجه مودود چشتی مریدان بسیار جمع کرده است می‌آید تا شیخ الاسلام را از ولایت بیرون کند.

اصحاب شیخ الاسلام آن را پوشیده می‌داشتند، و وی خود از همه بهتر می‌دانست. چون روزی بامداد سفره درآوردند، گفت که: «ساعتی صبر کنید که جماعتی رسولان در راهند!» چون ساعتی برآمد، خادم درآمد که: «آن جماعت رسیدند.» ایشان را

درآوردند و سلام گفتند و جواب شنیدند و طعام خوردند و سفره برداشتند. شیخ الاسلام گفت که: «شما می‌گوییدیا ما بگوییم که شما به چه کار آمده‌اید؟» ایشان گفتند: «حضرت شیخ بفرماید!» فرمود که: «خواجه زاهد مودود شما را فرستاده است که احمد را بگویید که: تو به ولایت ما به چه کار آمده‌ای؟ به سلامت بازگرد! وگرنه چنانکه باز باید گردانید ترا باز گردانم.» رسولان تصدیق کردند. پس فرمود که: «اگر مراد از ولایت این دیههاست، این ملک مردمان است، نه از آنِ اوست ونه از آنِ من، و اگر مراد از ولایت این مردمانند، اینان رَعایای سنجرند، پس شیخ الشّیوخ سنجر باشد. و اگر مراد از ولایت آن است که من می‌دانم و اولیای خداوند عزّوجلّ می‌دانند فردا با ایشان نمایم که کار ولایت چیست و چون است.»

چون این سخن بگفت، ابری عظیم برآمد و شبانروزی ببارید و هیچ منقطع نشد. روز دیگر بامداد شیخ الاسلام فرمود که: «ستوران ساخته کنید تا برویم!» اصحاب گفتند: «امکان ندارد که در این دو سه روز، بعد از آن که دیگر نبارد، هیچ ملاحی از آب تواند گذشت.» شیخ فرمود که: «سهل باشد، امروز ما ملاحی کنیم.» پس روان شدند. چون به صحرا بیرون آمدند، شیخ الاسلام نگاه کرد دید که جمعی انبوه سلاحها بسته همراه ایشانند. پرسید که: «اینان کیانند؟» گفتند: «مریدان و محبان شمایند، شنیده‌اند که جماعتی به عداوت شما می‌آیند.» فرمود که: «اینها را بازگردانید! که تیغ و تیر کار سنجر است و سلاح این گروه سلاح دیگر است.» شیخ الاسلام با تنی چند روی به راه نهادند. چون به کنار آب رسیدند، آب بسیار بود، شیخ الاسلام فرمود که: «امروز قرار آن است که ما ملاحی کنیم.» سخنی از معارف آغاز کردند، چندان ذوق به دلها رسید که همه واله و حیران شدند.

پس فرمود که: «همه چشمها برهم نهید و بگویید: بسم اللّه الرَّحمن الرَّحیم.» تا سه بار تکرار کرد. هر کس که چشم زود باز کرد پای افزار تر کرد و هر که دیر گشاد خود را بر آن طرف آب یافت، پای افزار خشک. چون رسولان آن مشاهده کردند، به تعجیل پیش خواجه مودود رفتند و آن حال بازگفتند. کس باور نداشت. خواجه مودود با دو هزار مرید سلاح بسته متوجه شدند و در راه به شیخ رسیدند. چون نظر شیخ بر وی افتاد، از اسب پیاده شد و بوسه بر پای شیخ داد. شیخ دست بر پشت وی می‌زد و می‌گفت: «کار ولایت چون می‌بینی؟ ندانسته‌ای که ولایت مردان حشم و سلاح نباشد؟ برو و سوار شو! کودکی ونمی‌دانی که چه می‌کنی.»

چون به دیه درآمدند، شیخ الاسلام با اصحاب در محله‌ای فرود آمدند و خواجه مودود با مریدان در محله‌ای دیگر. روز دیگر مریدان خواجه مودود گفتند که: «ما آمده بودیم تا شیخ احمد را از ولایت بیرون کنیم، امروز با ما در یک دیه بنشست، در این معنی بهتر از این اندیشه باید کرد.» خواجه مودود گفت: «مرا صواب چنان می‌نماید که بامداد برخیزیم و به خدمت وی رویم و اجازت خواهیم و بازگردیم، که کار وی نه به قوت بازوی ماست.» مریدان گفتند که: «ما با هم مشورت کرده‌ایم. صواب آن است که جاسوسی بر کار کنیم که چون وقت قیلوله خلوت شود و پیش وی کسی نباشد، تنی چند در خدمت تو برویم و سماعی بنیاد کنیم و حالتی برآریم و در آن میان چیزی بر وی زنیم.» خواجه مودود گفت: «این صواب نیست، که وی صاحب ولایت و کرامت است.» اما فایده نداشت.

چون وقت قیلوله شد و اصحاب شیخ متفرق شدند، خادم خواست که جامه بگسترد تا شیخ قیلوله کند. فرمود که: «یک ساعت توقف کن! که کاری در پیش است.» ناگاه کسی در بکوفت. خادم چون دربگشاد، خواجه مودود را دید که با جمعی انبوه درآمدند و سلام گفتند و آغاز سماعی نهادند و نعره زدن گرفتند شیخ الاسلام سر برآورد و گفت: «هی هی! سهلا کجایی؟» و این سهلا مردی بود سرخسی از عقلای مجانین و صاحب کرامت، و پیوسته در خدمت شیخ الاسلام بودی، هم در لحظه حاضر شد و بانگ بر ایشان زد.

ایشان کفش و دستار می‌گذاشتند و می‌گریخت. همین خواجه مودود ماند عظیم خجل،

بر پای خاست و به استغفار سر برهنه کرد و گفت: «بر شما روشن است که این نوبت من به این رضا نداشتم.» شیخ الاسلام گفت: «راست می‌گویی، اما چرا با ایشان درآمدن موافقت کردی؟» خواجه مودود گفت: «بد کردم. عفو فرمایید!» شیخ الاسلام گفت: «عفو کردم. برو و این قوم را بازگردان، و دو خدمتکار نگاهدار و سه روز توقف کن!» چنان کرد. پس پیش شیخ الاسلام آمد و گفت: «چنانکه گفته بودید کردم، دیگر چه می‌فرمایید تا چنان کنم؟» شیخ الاسلام فرمود که: «اوّل مصلّی بر طاق نه و برو علم آموز که زاهد بی علم مسخرۀ شیطان باشد.» گفت: «قبول کردم، دیگر چه می‌فرمایید؟» فرمود که: «چون از تحصیل فارغ شوی، احیای خاندان خود کن! که آبا و اجداد تو بزرگ بوده‌اند و صاحب کرامت.» خواجه مودود گفت: «چون مرا احیای خاندان می‌فرمایید هم شما بر وجه تبرک و تیمن مرا اجلاس فرمایید!» شیخ الاسلام گفت که: «پیشتر آی!» پیشتر آمد، دست وی بگرفت و بر کنار چار بالش خود بنشاند و سه بار گفت که: «به شرط علم.» پس سه روز در خدمت شیخ الاسلام بود و فواید گرفت و نوازشها یافت و بازگشت.
و بعد از آن به اندک فرصتی به جهت تحصیل علوم و تکمیل معارف به جانب بلخ و بخارا تشریف برد و مدت چهار سال به قدر وسع و امکان در آن باب اجتهاد نمود، و در آن دیار هر جا از وی آیات غریبه و کرامات عجیبه که تفصیل آن به تطویل می‌انجامد ظاهر شد. و بعد از آن به چشت مراجعت کرد و به تربیت مریدان و مستفیدان مشغول شد و از اطراف طالبان روی ارادت به صحبت و خدمت وی آوردند.
شاه سنجان که لقب و نام وی رکن الدین محمود است و از دیه سنجان خواف است شرف صحبت خواجه را دریافته بوده است و چند وقت در چشت اقامت نموده، و می‌گویند که در مدت اقامت هرگز در چشت نقض طهارت نکرده، چون خواستی که طهارت کند، سوار شدی و از چشت بیرون آمدی و دور رفتی و طهارت ساختی و مراجعت نمودی. می‌گفتی که: «مزار چشت منزل مبارک و مقام متبرک است، روا نباشد که آنجا بی ادبی کنند.» و گویند که پیشتر وی را خواجه سنجان می‌گفتند. خواجه مودود شاه لقب نهاد و وی همیشه به آن می‌نازیدی و مفاخرت می‌کردی.
وفات خواجه در سنۀ سبع و عشرین و خمسمائة بوده است و وفات شاه سنجان در سنۀ سبع و تسعین و خمسمائه.

395- خواجه احمدبن مودود بن یوسف الچشتی، رحمه اللّه تعالی

وی بسیار بزرگ بوده و بعد از پدر به مقام وی نشسته و مقبول همۀ طوایف بوده و بر کافّۀ انام شفقتی عامٌ و مروّتی تمام داشته است.
گویند که شبی حضرت رسالت را صلّی اللّه علیه و سلّم در واقعه دید که فرمود که: «ای احمد! اگر تو مشتاق ما نیستی، ما مشتاق توایم.» چون بامداد شد، سه یار موافق اختیار کرد و مجهول وار، چنانکه کسی وی را نشناسد به زیارت حرمین شریفین زادهما اللّه تعالی تشریفاً و تکریماً متوجه شد. چون اقامت ارکان و شرایط حج کرد، به حرم محترم مدینه و روضۀ شریفۀ مصطفویه علی زُوّارها تحف التّحایا توجه نمود و مدت شش ماه مجاورت کرد و گویند که مداومت و مواظبت وی بر مجاورت آن حرم خادمان را گران آمد، خواستند که وی را برنجانند. از روضۀ شریفه آواز آمد چنانچه همۀ حاضران شنیدند که: «وی را مرنجانید که از جملۀ مشتاقان ماست!» و بعد از مراجعت ازمدینه به بغداد رسید و درخانقاه شیخ شهاب الدین سهروردی فرود آمد. شیخ وی را تعظیم و احترام بسیار کرد، و خلیفۀ بغداد بنابر خوابی که دیده بود، وی را طلب کرد و وظایف اکرام و احترام بجای آورد. و وی خلیفه را نصایح جایگیر و مواعظ دلپذیر گفت، و همه در محل قبول افتاد. فتوحی آوردند، به جهت استمالت خاطر خلیفه محقری برداشت، و چون بیرون آمد بر فقرا قسمت کرد

و به خراسان توجه نمود.
ولادت وی در سنهٔ سبع و خمسمائة بوده و وفات وی در سنهٔ سبع و سبعین و خمسمائه.

396- ابوالولید احمدبن ابی الرّجاء، قدّس اللّه تعالی روحه

وی از قریهٔ آزادان است که متصل است به هرات. عالم بوده به علوم ظاهری و باطنی، از شاگردان امام احمد حنبل است، رضی اللّه تعالی عنه. و بخاری در صحیح خود از وی حدیث روایت کرده است.
در اوایل مال بسیار داشته، همه را در طلب حدیث و حج و غزا صرف کرده است. از هرات سفر می‌کرد و هرگاه مال وی برسیدی به هرات مراجعت کردی و بعضی از املاک خود بفروختی و باز به سفر رفتی تا جمله مال خود بدین طریق نفقه کرد.
گویند یکی از دوستان وی به چهار هزار درم محتاج شد، پیش وی اظهار آن کرد، چن به خانهٔ خود رفت، ابوالولید چهارهزار درم در صره کرد و به وی فرستاد. چون آن دوست مهم خود کفایت کرد و مدتی برآمد، آن مبلغ را نقد ساخته در صره کرد و به وی بازفرستاد. ابوالولید قبول نکرد. آن دوست به نزدیک وی آمد و سلام کرد. ابوالولید گفت: «اگر نه رد سلام واجب بودی، جواب تو باز ندادمی، آخر چهار هزار درم را چه قدر باشد که آن را باز فرستی؟»
تُوفّی رحمه اللّه سنة اثنتین و ثلاثین و مأتین و قبر وی در قریهٔ آزادان است، یُزار و یُتبرّک به.

397- ابواسماعیل عبداللّه بن ابی منصور محمد الانصاری الهروی، قدس اللّه تعالی سرّه

لقب وی شیخ الاسلام است و مراد به شیخ الاسلام هرجا که در این کتاب مطلق واقع شده است وی است، چنانچه در صدر کتاب به آن اشارت رفته است.
وی از فرزندان ابومنصور مَتّ الأنصاری است، و مَتّ انصاری پسر ابوایّوب انصاری است که صاحب رحل رسول است صلّی اللّه علیه و سلّم، در آن وقت که به مدینه هجرت کردند و متّ انصاری در زمان خلافت امیرالمؤمنین عثمان رضی اللّه عنه با احنف بن قیس به خراسان آمده بود و در هرات ساکن شده.
شیخ الاسلام گفته است که: «پدر من ابومنصور در بلخ با شریف حمزهٔ عقیلی می‌بوده است. وقتی زنی با شریف گفت که: ابومنصور را بگوی که مرا به زنی کند! پدر من گفته است که: من هرگز زن نخواهم، و آن را ردّ کرده است. شریف گفته است که: آخر زن بخواهی و ترا پسری آید و چه پسری! چون به هرات آمده است و زن خواسته و من به زمین آمده‌ام، شریف در بلخ گفته است که: ابومنصور ما را به هِری پسری آمد چنان هَن.»
جامع مقامات شیخ الاسلام می‌گوید که: «این کلمه آفرین است که همهٔ نیکیها در ضمن آن است، یعنی چنانچه صفت نتوان کرد از غایت نیکویی.»
و هم شیخ الاسلام گفته است که: «من به قُهَنْدِز زاده‌ام و آنجا بزرگ شده‌ام و ولادت من روز جمعه بوده است، دروقت غروب آفتاب، الثّانی من شعبان، سنة ستّ و تسعین و ثلثمائة.»
و هم وی گفته: «من ربیعی‌ام، در وقت بهار زاده‌ام و بهار را سخت دوست دارم. آفتاب به هفدهم درجهٔ ثور بوده است که من زاده‌ام، هرگاه که آفتاب به آنجا رسد، سال من تمام گردد و آن میانهٔ بهار بود وقت گل و ریاحین.»
و هم وی گفته که: «بوعاصم پیر و خویشاوند من است. من در کودکی به وی شدی. وقتی به وی شدم، نان و اُسکُرَه‌ای کامه پیش من نهاد و مرا قوالی کرد و چیزی برخواند. خاتون وی، که عجوزی بود محتشم و خداوند ولایت، گفت: پیر من یعنی

خضر، علیه السلام عبداللّه را دید گفت: وی کیست؟ گفتم: فلان کس است. گفت: از مشرق تا مغرب همهٔ جهان از وی پر شود، یعنی از آوازهٔ وی.»
شیخ الاسلام گفت که: «این پرسیدن فنّ وی است، خود داند، اما پرسد.»
بانو عالیه زنی بوده با شکوه به پوشنک. چون شیخ الاسلام به زمین آمد، خضر علیه السلام وی را گفت: «آن کودک را دیدی در هری که از مشرق تا مغرب از وی پر شود؟»
و هم بانو عالیه گفته که: «پیر من یعنی خضر، علیه السلام گفت که: در شهر شما بازاری زاده‌ای است هفده ساله، نه پدر داند که او کیست ونه وی. چنان شود که در همهٔ روی زمین کس از او مه نبود. یا گفت که: از مشرق تا مغرب از او پر شود.»
و احوال این بانو عالیه آن بود که دخترکی داشت یک و نیم ساله، او را خواست، یعنی حق را سبحانه دختر را بگذاشت و به حج شد. شیخ بوأسامه که شیخ حرم بود، پذیرهٔ وی آمد، که عم وی بودو این بانو محبره‌ای داشت. فرا پیران می‌شد که: «مرا چیزی از او یعنی از حق، تعالی بر این کاغذ نویسید!»
شیخ الاسلام گفت که: «اول مرا در دبیرستان زنی کردند. گفتند: زیان دارد. چون چهار ساله شدم، مرا در دبیرستان مالینی کردند و چون نه ساله شدم، املا نوشتم از قاضی بامنصور و ازجارودی و چهارده ساله بودم که مرا به مجلس بنشاندند و من در دبیرستان ادب خرد بودم که شعر می‌گفتم، چنانکه دیگران را از من حسد می‌آمد.»
و هم وی گفته که: «پسر یکی از خویشان خواجه یحیی عمّار با من در دبستان بود، من بر بدیهه شعرهای تازی می‌گفتم. و هر چیزی که کودکان از من خواستیِ که در فلان معنی شعری بگوی، بگفتمی زیادت از آن که آن کس خواسته بودی. وقتی آن پسر پدر خود را گفته بود که: وی در هر معنی که خواهی شعر گوید. پدر وی فاضل بود. گفت: چون به دبیرستان شوی، از وی خواه که این بیت را تازی کند:

روزی کــه بــه شــادی گــذرد روز آن است	و آن روز دگر روز بـد اندیشـان است

من در وقت گفتم:

وَیــومُ الفَــتی مـا عاشَــهُ في مَسَــرَّةٍ	و ســـایِرُهُ یـــومُ الشَّـــقاءِ عَصـــیبُ
رُمِ الْوَصْلَ مـادُمتَ السّـعادة فالـدُّجی	بتنغیصِ عیشِ الأکْـــــــرَمینَ رقیبُ»

و این مصراع را از وی خواستند که تازی کن: «آب آید با جوی که روزی بوده» گفت:

عَهِـــــدْنا المــــاءَ نَهْــــرٍ فَنَرْجُــــوا	کَمـــا زَعَمُـــوا رُجُـــوعَ المـــاءِ فیـــهِ

و هم وی گفته که: «کودکی بود در دبیرستان نیکو روی ابواحمدنام. یکی گفت که: برای وی چیزی بگوی! من این بگفتم:

لِأبي أحمــدَ وجــهٌ قَمَــرُ اللّیــلِ غلامُه	وَلَه لَحْظُ غَزالٍ رَشَقَ الْقَلْبَ سِهامه»

و هم وی گفته که: «مرا شش هزار شعر تازی بیش است بر وزن راست در دست مردمان و بر پشت اجزای من.»
و هم وی گفته است که: «وقتی قیاس کردم که چند بیت یاد دارم از اشعار عرب، هفتاد هزار بیش یاد داشتم.»
و در وقتی دیگر گفته است که: «من صدهزار بیت به تازی از شعرای عرب، چه متقدمان و چه متأخران، به تفاریق یاد دارم.»
و هم وی گفته که: «بامداد پگاه به مُقری شدمی به قرآن خواندن. چون بازآمدمی، به درس شدمی. شش روی ورق بنوشتمی و از بر کردمی. چون از درس فارغ گشتمی، چاشتگاه به ادیب شدمی و همه روز بنوشتمی، روزگار خود را بخش کرده بودم، چنانکه مرا هیچ فراغت نبودی. از روزگار من هیچ به سر نیامدی، بلکه هنوز در بایستی

و بیشتر روز بودی که تا پس نماز خفتن بر ناهار بودمی.»
و هم وی گفته که: «به شب در چراغ حدیث می‌نوشتمی۔ فراغت نان خوردن نبودی. مادر من نان پاره لقمه کرده بودی ودر دهان من می‌نهادی در میان نوشتن.»
و هم وی گفته است که: «حق سبحانه و تعالی مرا حفظی داده بود که هرچه زیر قلم من بگذشتی مرا حفظ شدی.»
و هم وی گفته که: «من سیصد هزار حدیث یاد دارم با هزار هزار اسناد.»
و هم وی گفته که: «آنچه من کشیده‌ام در طلب حدیث مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم هرگز کس نکشیده. یک منزل از نشابور تا دزباد که باران می‌آمد، من در رکوع می‌رفتم و جزوهای حدیث به شکم باز نهاده بودم تا تر نشود.»
و هم وی گفته که: «مرا آن نیت بس که مرا به اول علم آموختن بوده از وی، یعنی نه طلب دنیا را بود که اللّه تعالی را بود و نصرت سنت مصطفی را بود، صلّی اللّه علیه و سلّم.»
و هم وی گفته که: «به روزگار من هیچ کس آن نکرده که من. اگر من دست بر اندام خود نهادمی گفتندی که این چیست، آن را حدیث داشتمی.»
و هم وی گفته که: «من از سیصد تن حدیث نوشته‌ام. همه سنی بوده‌اند و صاحب حدیث، نه مبتدع و نه صاحب رأی و هیچ کس را این بسر نشد.»
و هم وی گفته که: «بس اسنادهای عالی که بگذاشته‌ام ونانوشته‌ام که مرد صاحب رای بود یا از اهل کلام که محمد سیرین گفته: إنَّ هذَا العِلْمَ دينٌ، فَانْظُرُوا عَمَّنْ تَأخُذُونَه. و به نشابور قاضی ابوبکر حیری را دریافتم و ازوی حدیث ننوشتم، که متکلم بود و اشعری مذهب. اگرچه اسنادهای عالی داشت.»
و هم وی گفته که: «من در تذکیر و تفسیر قرآن شاگرد خواجه امام یحیی عمارم. اگر من وی را ندیدی دهان باز ندانستمی کرد، یعنی در تذکیر و تفسیر. من چهارده ساله بودم که خواجه یحیی قُهَندِزیان را گفت که: عبداللّه را به ناز دارید که ازوی بوی امامی می‌آید.»

398- خواجه یحیی بن عمّار الشّیبانی، رحمه اللّه تعالی

وی شیخ ابوعبداللّه خفیف را دیده بود به شیراز، و وی را مجلس نهاده بود.
شیخ الاسلام گفت که: «رسوم علم به هرات خواجه یحیی آورد. مجلس داشتن و دین احمد با سنت موافق کردن به سبب وی تازه گشت.»
قاضی ابوعمرو بسطامی به هرات آمد، به مجلس خواجه یحیی آمد. چون مجلس تمام گشت، فرود آمد و پیش وی رفت. وی برخاست و گفت: «از شرق تا غرب در برّ و بحر بگشتم دین تر و تازه به هرات یافتم.» و در نشابور نیز با بزرگان گفته بود: «طُفْتُ الدُّنیا شرقاً و غرباً، فَوَجَدْتُ الدّينَ غَضّاً بهراةَ.» و قاضی ابوعمرو بزرگ بود و امام و یگانهٔ جهان.
و فی تاریخ الامام الیافعی رحمه اللّه تعالی ان فی سنة ثمان و اربعمائة توفّی ابوعمرو البسطامی محمد بن الحسین الشّافعی قاضی نیسابور و شیخ الشّافعية بها، رحل و سمع الکثیر و درّس المذهب و املی علی الطّبرانی و طبقته.
و هم شیخ الاسلام گفت که: «وقتی خواجه یحیی عمار بیمار شده بود، چون بهتر گشت، مجلس کرد بر کرسی خود، دو غلام دست وی گرفته بودند بر منبر بردند.
گفت: یحیی عمار همهٔ عزّ خود از این سر چوب یافته یعنی منبر و کرسی ولیکن اکنون نمی‌توانم. پس گفت: شنیدم که گفته‌اند: یحیی عمّار را پای درکشیدند۔ مصطفی را صلّی اللّه علیه و سلّم پای درکشیدند ابوبکر به جای وی بنشست. و ابوبکر را پای درکشیدند، عمر به جای وی بنشست. و عمر را پای درکشیدند، عثمان بنشست و عثمان را پای درکشیدند، علی بنشست، رضوان اللّه علیهم اجمعین. مرا پای درکشند، عبداللّه بیاید و بنشیند بر اینجا و بر دماغ ملحدان و مبتدعان می‌زند.»
شیخ الاسلام گفت که: «من آن روز به پای کرسی نشسته بودم. خواجه اشارت به من

کردند که: عبداللّه آن کودک است. پس از آن شیخ عمو مرا گفت که: آن عبداللّه تو بودی، و لَعَمری که چنان بود.»
و فی تاریخ الامام الیافعی رحمه اللّه اِنَّ فی سنة اثنتین و عشرین و اربعمائة توفّی الأمام الواعظ یحیی بن عمّار الشیبانی السّجستانی نزیل هراة.
شیخ الاسلام گفت که: «دیدار مشایخ مهینه نسبت است این طایفه را. پیشین مرتبه که این قوم را گویند آن است که گویند: فلان پیر را دیده و با فلان شیخ صحبت کرده.»
و گفت قدّس سرّه که: «دیدار مشایخ را غنیمت باید گرفت، که دیدار پیران اگر از دست بشود آن را درنتوان یافت. آن همیشه نبود، عرفات همیشه بود. دیدار ایشان نبود، فایت آن را تدارک نبود، در نتوان یافت.»
و گفت قدّس سرّه که: «مشایخ من در حدیث و علم شرع بسیارند، اما پیر من در این کار، یعنی در تصوف وحقیقت، شیخ ابوالحسن خرقانی است، رضی اللّه تعالی عنه. اگر من خرقانی را ندیدی، حقیقت ندانستی. همواره این با آن درمی‌آمیختی، یعنی نفس با حقیقت.»
و گفت قدّس سرّه که: «وی پیر من است به یک سخن که گفت: این که می‌خورد و می‌خسبد چیز دیگر است. مرا به وی پس از این هیچ چیز نماند که علم حقیقت مرا دیده و دانسته شد.»
و گفت قدّس سرّه که: «عزیمت حج اسلام کردم، تا ری برفتم، و قافله را در آن سال بار نبود، در بازگشتن به صحبت خرقانی رسیدم، مرا بدید گفت: درآی ای من ما شوکۀ تو! یعنی معشوقۀ تو از دریا آمدی. از دریا آمدی، از دریا آمدی! جز اللّه تعالی نداند که آن چه بود که وی گفت از غیب.»
و گفت قدّس سرّه که: «مرا از کرامات وی آن تمام بود که مرا گفت: از دریا آمدی، و از علم وی آن که گفت: این که می‌خورد و می‌خسبد چیز دیگر است.»
و گفت قدّس سرّه که:«چون این سخن بشنیدم خرقانی من بودمـ وی مرا تعظیم می‌داشت، در میان سخن می‌گفت: با من مناظره می‌کن! تو عالمی، من جاهلم، من هیچ کس ندیده‌ام و نشنیده‌ام از این دو تن مه: خرقانی به خرقان و طاقی به هرات. و هیچ کس نشنیده‌ام و ندیده که این دو تن وی را چنان تعظیم داشتند که مرا. مریدان خرقانی مرا گفتند که: سی سال است تا با وی صحبت می‌داریم، هرگز ندیده‌ایم که کس را چنان تعظیم کرد که ترا و چنان نیکو داشت که ترا.» شیخ الاسلام گفت: «زیرا که مرا به وی فرستاده بودند.»
و گفت قدّس سرّه که: «با وی گفتم: ای شیخ! سؤال دارم. گفت: بپرس ای من ماشوکۀ تو! از وی پنج سؤال کردم، سه به زبان و دو به دل. همه را جواب گفت، و دو دست من در ران خود گرفته بود و از آن بی خبر و نعره می‌زد و آب چون جوی از چشم من می‌رفت و با من سخن می‌گفت.»

399- شیخ ابوعبداللّه طاقی، قدّس سرّه

نام وی محمدبن الفضل بن محمد الطاقی السّجسْتانی الهروی است. مرید موسی بن عمران جیرفتی است، عالم بوده به علوم ظاهر و علوم باطن.
شیخ الاسلام گفت که: «وی پیر من است و استاد من در اعتقاد حنبلیان، که اگر من او را ندیدی اعتقاد حنبلیان ندانستی و هرگز هیچ حضرت ندیده‌ام با هیبت‌تر از طاقی و من وی را نابینا دیده‌ام. و مشایخ وی را تعظیم می‌داشتند و وی خداوند کرامات و ولایات بود و فراست تیز داشت. و ندیده‌ام که وی در کار هیچ کس چنان دور فرا بوده باشد که در کار من، از تعظیم و نیکو داشت من. و مرا گفته بود که: عبداللّه با منصور! سبحان اللّه! آن چه نور است که اللّه تعالی در دل تو نهاده!»
شیخ الاسلام گفت: «چهل سال بر بایست آمد تا من بدانستم که آن نور چیست که وی می‌گفت.»

و توفّی الشّیخ ابوعبداللّه الطّاقی قدّس اللّه تعالی روحه فی غرّة صفر سنة ستّ عشر و اربعمائة.»
شیخ الاسلام گفت که: «مرا به چشم و دل محمّد قصّاب بزرگ نمودند، اما خرقانی مرا بشناخت. و محمد قصاب مرا تعظیم تمام داشت و بامن به بازار آمد که یار من برای پدر خود دستارچه‌ای می‌خرید با من موافقت کرد و گفت: سی سال است تا اینجایم در این بازار نرسیده‌ام.»
شیخ الاسلام گفت که: «شیخ ابوعبداللّه بن باکویة الشّیرازی سفرهای نیکو کرده بود و مشایخ جهان همه دیده بود و حکایات بسیار داشت از ایشان. من خود از او به انتخاب سی هزار حکایت نوشته‌ام و سه هزار حدیث.»
شیخ الاسلام گفت که: «وی مَلک بود بهانه تصوف، و از همه علوم با نصیب. و وی مرا تعظیم می‌داشت که کس را نمی‌داشت. هرگه من پیش وی درآمدمی بر پای خاستی، و مشایخ نشابور را چون ابن ابی الخیر و جز او بر پای نمی‌خاست و فراست عظیم داشت.»
شیخ الاسلام گفت که: «چون از ری بازگشتم، به خانقاه شیخ ابوعبداللّه باکو درآمدم. سه دوست بود مرا در خانقاه وی: یکی مکی شیرازی، و یکی ابوالفرج، و دیگر ابونصر ترشیزی. شیخ آواز داد که: ابوالفرج! وی از خانه بیرون دوید و گفت: لبّیک. شیخ گفت: چون دانشمند از این خانه بیرون شد، من چه گفتم ترا؟ گفت: گفتید: وی به سفر می‌شود و وی نه سفر راست و سفر نه بابت وی است. وی آن راست که حلقه‌ای گرد وی درنشینند، و وی از او می‌گوید. من گفتم: کاش باری این سخن آن وقت بگفتی تا این همه رنج و سفر سود آمدی لیکن خرقانی را می‌بایست دید، یعنی سفر من برای آن بود.»

400- شیخ ابوالحسن بشری سجزی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «وی از پیران من است، از این مشایخ که من دیدم سه تن مه بودند: خرقانی و طاقی و هر دو جاسوس القلوب بودند و ابوالحسن بشری. و وی ثقه بود در روایات. صوفی بود و مشایخ بسیار دیده بود، چنانکه می‌بایست دید و سخن و سماع از ایشان باز دانست گفت. مشایخ حرم دیده بود، چون شیخ سیروانی و سرکی و بوالحسن جهضم و ابوبکر طرسوسی و ابوعمر و نجید و دیگر مشایخ وقت. و شاگرد شیخ ابوعبداللّه خفیف بود و حصری و نوری وابوزُرعه طبری را دیده بود.»

401- کاکا ابوالقصر بُستی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «وی مرد بزرگ بود. در ایام من بوده،اما نه بابت پدر من بوده، مرا به وی نبرده، و من خرد بوده‌ام. روز آدینه پدر مرا پیش پیران بردی تا دست به سر من فرود آوردندی و پیش ابوالقصر نبردی و وی هم در مسجد بودی، زیرا که وی مرد ملامتی بوده، و پدر من قـرّا. اما شیخ ابوالحسن تیشه ساو و برادر وی شیخ ابومحمد، خادمان و مریدان کاکا بوالقصر بودند و پیران روشن و با نعره‌های عظیم بودند و همهٔ مریدان بوالقصر چنان بودند که ایشان را نعره‌های عظیم بود و هر دو از وی حکایت کردی.»

402 و 403- کاکا احمد سنبل و برادر وی محمد خورچه، رحمهما اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «کاکا احمد سنبل مه از برادر خودبود. محمد خورچه، و باطن نیکوتر داشت. و برادر وی با آلت‌تر بود در ظاهر و با نام‌تر، و وی درویش بود به غایت و خداوند کرامات و ولایت و در کار من دور فرا بود.»

404- ابومنصور محمد الانصاری، رحمه اللّه تعالی

وی پدر شیخ الاسلام است و مرید شریف حمزهٔ عقیلی و خدمت ابوالمظفّر ترمذی کرده بود.
شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد کوفانی مرا گفت که: «این همه بکردی و گرد بگشتی چون پدر خود ندیدی.»
شیخ الاسلام گفت که: «من هفتاد و اند سال علم آموختم ونوشتم و رنج بردم در اعتقاد، اول آن همه از پدر خود آموخته بودم، لیکن قرّا بود صادق و متّقی و با ورع که کس آنچنان نتوانستی بود و نتوانستی ورزید که وی.»
و هم شیخ الاسلام گفت که: «پدر من در من سرّی داشت عظیم. مرا گفته بود: عبداللّه! چند گویی که فضیل عیاض و ابراهیم ادهم؟ از تو فضیل آید و ابراهیم ادهم. وی مرا خوابی دیده بود، با من نمی‌گفت، اما می‌گفت: هر روز تعبیر می‌کنم راست می‌آید.»
شیخ الاسلام گفت: «پدر من در مجرّدی وقتی صافی داشته بود و فراغت دل، در زن و فرزند افتاده بود و آن ازدست وی بشده. همواره اظهار ملالت می‌کرد و تنگدلی می‌نمود، با ما وقتی در آن تنگدلی گفت: میان من و شما دریای آتش بادا! ما چه گناه کرده بودیم؟ وی زن خواست و فرزند آمد. روزی در آن تنگدلی از دکّان برخاست و سبحانک اللّهم بگفت و دست از دکّان بداشت و به بلخ رفت پیش پیر خود، شریف حمزهٔ عقیلی.»
و در تاریخ شعبان سنهٔ ثلاثین و اربعمائة از دنیا برفته و در بلخ دفن کرده‌اند نزدیک شریف حمزهٔ عقیلی.»

405- ابومنصور سوخته، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «با منصور سوخته پیری بود در قُهندز. وقتی خویشتن را فرا سوختن داد از بهر او، بنسوخت، او را سوخته نام کردند. مردی صادق بود با صلابت.»

406 و 407- شیخ احمد چشتی و برادر وی خواجه اسماعیل چشتی، رحمهما اللّه تعالی

شیخ احمد چشتی غیر ابواحمد ابدال است، زیرا که وی مقدم است و شیخ الاسلام وی را ندیده و غیر خواجه احمد مودود است، زیرا که وی متأخر است و شیخ الاسلام را ندیده.
شیخ الاسلام گفت: «من هیچ کس ندیده‌ام قوی‌تر در طریق ملامت و تمام‌تر از احمد چشتی، و چشتیان همه چنان بودند، از خلق بیباک در باطن سادات جهان. سه بار به سر بادیه رفته بودو بازگشته، که از خود در آن اخلاص تمام ندیده بود. همهٔ احوال ایشان با اخلاص و ترک ریا بود، هیچ گونه سستی روا نداشتندی در شرع تا به تهاون چه رسد. و شیخ احمد نجار را دیده بود و غیر او را.»
شیخ الاسلام گفت قدّس سرّه که: «احمد چشتی بزرگ بود و مراتعظیم داشتی و حرمت که هیچ کس را نداشتی و پیشین کسی که موی خود را در پای من مالید وی بود. و وی به زیارت شیخ بونصر طالقانی شده بود و این بیت شنیده از وی:

دریغا کت ندانستم همی پنداشتم دانم	از این پنـــدار گونـــاگون، از این دانش پشـــــــــــــــــــیمانم»

شیخ الاسلام گفت که: «من هیچ کس ندیده‌ام به دیدار و فراست چون برادر احمد چشتی. وی خدمت من کردی و مرا تعظیم تمام داشتی. من در قهندز مجلس می‌کردم و از مجلسیان من کس بود که با وی صحبت داشتی و سخنان من وی را باز می‌گفت، وی می‌گفت که: این دانشمند شما از کوی ماست. خدای داند که از آن سخن وی در

سرّ من چیست – یعنی از طمع و آن سخن وی مرا مایه است. پس از آن مرا دعوت کرد و همهٔ دنیایی خود بر من پاشید، و پس از آن در سرما و برف به نباذان شدیم، وی مرا ببرد و سر کار ما از آنجا بود.
و بونصر سوهانگر از یاران چشتی بود. و وی صاحب فراست عظیم بود، و آن وقت که ما به نباذان رفتیم زمستان بود، و شصت و دو تن ازمشایخ نواحی همه آنجا جمع آمده بودند. چهل و اند روز من سخن می‌گفتم ایشان را و بسط و افشای علم حقیقت اول از آنجا بود. و هیچ کس از ایشان با من برابر نرفت، و همه خداوندانِ ولایات و کرامات و فراست بودند و تا ایشان زنده بودند هیچ ترکمان به خراسان نیامد. چون با حفص بغاوردان که چشم و گوش فرا سخن من داشته بود و وی خداوند کرامات ظاهر بود و بی حد.» شیخ الاسلام گفت که: «اگر بوحفص بغاوردان زنده بودی شما جامهٔ خود از وی درکشیدی و در وی ننگریستی. و من وی را سید و بزرگ می‌دیدم با کرامات ظاهرو فراست عظیم. دوستی ازدوستان او بود، دوستان او پوشیده باشند از غیرت او. تا دوستی نبود از دوستان او دوستان او را نشناسد.
و چون بوبشر بکواشان که کبوترخان به سخن وی فرود آمد، و چون احمد مرجانه و احمد کاهدستانی که بر شاخ توت رقص می‌کرد.
چهل و اند روز آنجا بودیم هر روز مهمان کسی و هزار و دویست جامه فتوح رسیده بود، از آن جز کهنه سجّاده‌ای به خانه نیاوردم.
روزی در آن ایّام سماع می‌کردم و در آن شور می‌کردم و جامه پاره می‌کردم. چون از سماع بیرون آمدم، به مسجد جامع آمدم. در خمار سماع بودم که یکی از ایشان فراز آمد، مرا گفت: آن جوان که بود که با تو در سماع می‌گشت؟ گفتم: چگونه؟ گفت: نوجوانی شاخ نرگس دراز در دست با تو می‌گشت در سماع، هرگاه که آن نرگس را فرا بینی تو داشتی، تو درشوریدی و بی طاقت‌تر شدی در سماع. گفتم: کسی را مگوی! دیگر پس از آن هنوز با هم نرسیدیم، مگر باحفص که به وداع من و دوستان آمده بود که بخواست رفت از دنیا و در آن هفته برفت.
و بوبشر کواشانی در مجلس املای اسحاق حافظ مرا گفت: دانشمند! از آنجا اینجا آمدی بنشین! که من اینجا نیز باتوام۔ و در سخن بر من بسته شد، حرفی گفته نیامد. با خود می‌گفتم که: آن چه بود، هرگز دیگر چنان باشد؟ تا ورد به این آیت رسید که: وَمِنَ النّاسِ مَنْ يَتَّخِذُ مِنْ دُونِ اللّٰهِ أنْداداً(165/بقره)، و سخن بگشاد و پیوسته گشت.»

408- شیخ احمد حاجی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «شیخ احمد حاجی از پیران من است، شیخ حصری را دیده بود و ابوالحسن طَرَزی و غیر ایشان را، و از ایشان حکایت می‌کرد. وی را گفتم که: از حصری هیچ چیز یاد داری؟ گفت: با یکی از مشایخ بر حصری درآمدیم، چیزی نبود از خوردنی، شیخ می‌گفت: نَحْنُ دوابّک یا سیِدي؛ إعْلَفْ دوابکّ یا سیّدی! و دست بر هم می‌زد.»
شیخ الاسلام گفت: «در آن منگر که به علف حاجت داشت، در آن نگر که به جز از او هیچ حاجت نداشت.»

409- شیخ بوسلمهٔ باوردی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «شیخ بوسلمهٔ باوردی خطیب صوفی سیّاح از پیران من است. پیری مسنّ بود و مشایخ بسیار دیده، چون ابوعبداللّه رودباری و عباس شاعر و بوعمرو و نجید و با یعقوب نهرجوری، رحمهم اللّه تعالی.»

410- ابوعلی کیّال، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «من شیخ بوعلی کیّال را دیده‌ام، اما خُرد بوده‌ام. وی را

نشناخته‌ام. بزرگ بوده، شیخ سیستان است. طریق ملامت داشته، وی را به کرامات ستایش نتوان کرد، که خود مه از کرامات بود. وی و شیخ احمد نصر و شیخ بوسعید مالینی هر سه در صفّهٔ سرای صوفیان بوده‌اند و من آنجا حاضر.»

411- ابوعلی زرگر، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت: «بوعلی زرگر از پیران من است، از پیران مهین. صوفی بود، شاگرد ابوالعباس قصاب آملی و از وی حکایت کردی.»

412- ابوعلی بوته گر، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «وی نیز از پیران من است، مرد جواد بود و شیخ حصری را دیده بود و ازوی حکایت کردی.»

413- شیخ ابونصر قبّانی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «وی سفرهای نیکو کرده بود و مشایخ بسیار دیده. شیخ ابوعمرو اکّاف را دیده بود و خدمت کرده به اردن، و ابوعمرو نجید را دیده بود و شیخ ابونصر بوعبداللّه مانک را نیز دیده بود به ارغان فارس شاگرد شبلی و حکایات کرده مرا از ایشان.»

414- شیخ اسماعیل نصرآبادی رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «وی پسر مهینه شیخ ابوالقاسم نصر آبادی است. ازوی حدیث دارم و حکایات از پدر وی.»

415- شیخ ابومنصور گازر، رحمه اللّه تعالی

شیخ اسلام گفت که: «وی درویشی بشکوه بود و مشایخ بسیار دیده بود، و مه از عمو بود. شیخ احمد نجّار استرابادی را دیده بود و ابونصر سرّاج، صاحب لُمَع، را دیده بود.»

416- اسماعیل دبّاس جیرفتی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «اسماعیل دبّاس از پیران من است. پیر روشن بود و محدث. شیخ مؤمن شیرازی را دیده بود و ازوی حکایت می‌کرد.»

417- ابوسعید معلم، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «بوسعید معلم پیر روشن بود و نیکو دل و صادق، و مرقع سپید پوشیدی. شیخ ابراهیم گیل را دیده بود.»

418- شیخ محمّد ابوحفص کورتی، رحمه اللّه

شیخ الاسلام گفت که: «شیخ محمد ابوحفص کورتی بزرگ بوده، خداوند وقت عظیم و از پیران من است. وقتی وی را بیماریی افتاد، قوم به نزدیک وی شدند. سخنی می‌رفت کسی دعویی کرد پیش وی. طاقت آن نیاورد، غیرت به وی درآمد برجست و گفت: حق حق حق! چون ساعتی برگذشت، با خود آمد گفت: استغفراللّه! استغفراللّه! استغفراللّه! ضعیف شده‌ام و عذر خواست.»

419- شیخ عمو، رحمه اللّه تعالی

کنیت وی ابواسماعیل است و نام وی احمد بن محمد بن حمزة الصّوفی.
شیخ الاسلام گفت که: «شیخ عمو خادم خراسان بود. وی پیر فَرْشاوِ من است، یعنی

آداب و رسوم صوفیان از وی آموخته‌ام. و عمو مرید من بود با مریدی من وی را، و من همکاسهٔ وی بودمی و چون وی نبودی من بر جای وی بودمی، و چون به سفر بودی نامه‌ها همه به من فرستادی.»
مشایخ جهان دیده بود، و شیخ بوالعباس نهاوندی وی را عمو لقب نهاده بود، چنانکه گذشت. شیخ ابوبکر فرّا را دیده بود به نشابور. و سفر اول و حج اسلام با شیخ احمد نصر طالقانی کرده بود، و شیخ ابوبکر فالیزبان را دیده بود به بخارا، و وی جنید را. و شیخ ابوبکر مفید را دیده بود، و وی جنید را. و با شیخ سیروانی صحبت داشته بود و با همهٔ مشایخ حرم چون بوالحسن جَهْضَم همدانی و شیخ ابوالخیر حبشی و محمد ساخری و جوالگر و شیخ بواسامه و بوالحسن سَرَکی و بوالعبّاس نسایی و ابوالعباس قصاب و غیر ایشان، مشایخ وقت را دیده بود و وی را نواخته بودند و وی خدمتهای نیکو کرده بود ایشان را و راحتها رسانیده، و شیخ ابوالفرج طرسوسی را دیده بود. در رجب سنهٔ احدی و اربعین و اربعمائة برفته از دنیا، و عمر وی نود و دو سال بوده.

420- شیخ احمد کوفانی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «شیخ احمد کوفانی خادم عمو بودی و پیران بسیار دیده بود و سفرهای نیکو کرده. وی مرا گفت که: ما از تو بدانستیم که ما که را دیده‌ایم، یعنی تو ایشان را شناخته‌ای به حقیقت.»

421- ابوالحسن نجّار، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «وی درود گر ی بود در قُهَندز. مردی بشکوه بود و بزرگ. کس وی را نمی‌شناخت. وقتی در مکه دیده‌اند وی را پنجاه رکوه‌دار با وی از مریدان وی. مرا حکایت کرده از هلال خادم مصری آن که مصری گفت: لاتَطْلُعُ الشَّمْسُ اِلّا بإِذني.»

⋆⋆⋆

شیخ الاسلام گفت که قاضی ابراهیم باخرزی مرا گفت که: «اللّه تعالی را به خواب دیدم. گفتم: خداوندا! بنده کی به تو رسد؟ گفت: آنگاه که او را هیچ مانع نماند که او را از من باز دارد.»
شیخ الاسلام گفت که: «مرا دیدار شیخ بوعلی سیاه روزی نبود، اما چون از خرقانی بازگشتم، قضا را شیخ عمو از وی بازگشته بود. مرا حکایت می‌کرد ازوی، و من از خرقانی و بوعلی سیاه مردی بزرگ بود و صاحب سخن و کرامات و ولایت عظیم به مرو.»
شیخ الاسلام گفت که: «پیر محمد کشور تایب بود صادق، وی را ریاضتهاست وصالها کردی. وقتی در وصال بود و من با وی بودم تا به چهل روز. مرا گفتند که: وی آن را هشتاد روز تمام کرد و گفتند که: صد روز، و اللّه اعلم. مرا گفته بود که: اگر بر این بپایی، در شرق و غرب چون تو نبود.»
شیخ الاسلام گفت که: «محمد شگرف پیری بشکوه بود و با دعوی و قوّت و ملامت و مرا حکایت کرده.»
شیخ الاسلام گفت که: «من دوبار به بوسعید بوالخیر بوده‌ام و وی دستار خود از سر فرو گرفته و گلیم مصری خود به من داده و شلغم جوشیده در دهان من نهاده. چون به نزدیک وی شدم، برای من برپای خاست تمام و دیر مرا تعظیم داشت که اندک کسی را داشتی، لکن مرا با وی نقاری از بهر اعتقاد است و دیگر در طریقت. نه طریقت مشایخ ورزیدی، بعضی ازمشایخ وقت با وی نه نیک بودند.»
شیخ الاسلام گفت: «احمد خضرویه روزی پیش بایزید گفت: یا ربّ امیدهای ما از خویشتن بریده مکن! بایزید گفت: یا ربّ! امیدهای ما از خویشتن بریده کن!»
شیخ الاسلام گفت: «آنچه احمد گفت عامّ راست، و آنچه بایزید گفت خاصّ راست، که امید علّت است. امید برناموجود بود. بر یافت امید کی بود؟»

ابوبکر دُقّی گفت: «ألعافیةُ و التَّصوّفُ لایکونُ.»
شیخ الاسلام گفت: «اگر صوفیی، احوال خویش را متهم کن که دعوی است، و افعال خویش را متهم کن که ریاست و اقوال خویش را متهم کن که بی معنی است.»
جوانمردی در بادیه مضطرب شد، گفت: «اگر مرا به سلامت بیرون آری، هرگز ترا یاد نکنم.» چون از بادیه بیرون آمد، کسی وی را به خانه برد، طعام داد. سیر بخورد و بمرد.
شیخ الاسلام گفت: «اگر وی بزیستی و یاد نکردی، شریعت تباه شدی، و اگر یاد کردی عهد تباه شدی. صادق بود شغل وی را کفایت کرد، و وی نه از استهزاء و خواری گفت که یاد نکنم، از ننگ یاد خود او را چنان گفت.»
شیخ ابوعلی سیاه بمرو گفته که: «از هر چیز که چیزی بشود، چیزی بماند مگر شریعت، که چون از آن چیزی بشود هیچ چیز نماند.»
شیخ الاسلام گفت: «سخت نیکو گفته است، و آن چنان است. شریعت همگی خواهد. زیادت در شریعت نقصان است. شریعت چون آب است. آب به مقدار باید، اگر بیفزاید ویرانی کند و اگر بکاهد ترا سیراب نکند.»
مرتعش گوید که: «هرگز خویشتن را به باطن خاصّ ندیدم تا خود را به ظاهر عامّ ندیدم.»
شیخ الاسلام گفت: «معنی آن است که حقیقت من درست نیامد تا شریعت من صافی نشد.»
عادت شیخ الاسلام چنان بود که هرچه شنیده بودی از خصال حمیده و افعال پسندیده، چه در حدیث و چه در حکایات مشایخ، البتّه خواستی که آن را بکردی.
و وی گفته است که: «چون سنتی به شما رسد از پیغمبر صلّی اللّه علیه و سلّم اگر نتوانید که آن را ورد کنید و دایم بورزید، باری یک بار بکنیدتا نام شما را از زمرهٔ سنّیان کنند. و همچنین از معاملت نیکو و احوال و اخلاق مشایخ، که ما را به آن فرموده‌اند که: بر پی ایشان بروید و سیرت ایشان گیرید! اگر همه نتوانید باری چیزی بکنید!»
وقتی در راهی می‌رفتم، درویشی سوگند بر من داد که: «مرا شلوار می‌باید.» مرا حکایت آن امام یاد آمد که سوار می‌آمد. درویشی بر وی سوگند داد به خدای تعالی که: «مرا شلوار دهی!» آن امام از اسب فرود آمد و شلوار به وی داد. مردمان گفتند: «این چرا کردی، که این گدایان همه دروغگوی و زرّاق‌اند؟» گفت: «من دانم اما مرا روا نبود که وی سوگند به خدای بر من دهد، و من از وی برگذرم و مراد وی ندهم.»
شیخ الاسلام گفت که: «من نیز آن کار کردم. شلوار به آن درویش دادم و بی شلوار مجلس داشتم.»
شیخ الاسلام گفت که: «من بسیار با جامهٔ عاریتی مجلس کرده‌ام و بسیار به گیاه خوردن به سر برده‌ام و بسیار خشت زیر سر نهاده‌ام، و آن وقت یاران داشتم و دوستان و شاگردان همه سیم‌داران و توانگران بودند. هرچه من خواستی بدادندی، اما من نخواستی و بر ایشان پیدا نکردی و من گفتمی: چرا ایشان خود ندانند که من هیچ ندارم و از کسی چیزی نخواهم؟ من خرد بودم هنوز که پدر من دست از دنیا بداشت، و دنیا همه بپاشید و ما را در رنج افکند و ابتدای درویشی و محنت ما از آن وقت بود.»
شیخ الاسلام گفت که: «من زمستان جبّه‌ای نداشتم، و سرمایی عظیم بود. در همه خانهٔ من بوریایکی بود، چندان که بر آن خفتمی و نمد پاره‌ای که بر خود پوشیدمی، اگر پای را بپوشیدمی سر برهنه شدی و اگر سر را بپوشیدمی پای برهنه ماندی و خشتی که در زیر سر نهادمی و میخی که جامهٔ مجلس برون کردمی و بیاویختمی. روزی عزیزی درآمد مرا چنان دید، انگشت در دندان گرفت و در گریه ایستاد. ساعتی بود، دستار از سر فرو گرفت و بنهاد و برفت.»
شیخ الاسلام گفت که: «مرا دسترس آن نبود که قاریان مجلس را چیزی دادمی و از کس نمی‌خواستم و بر دل من از آن بار می‌بود. شخصی دانیال پیغمبر را علیه السّلام به خواب دید که گفت: فلان دکان را به عبداللّه گذار تا سیم آن قاریان را دهد! دانیال

آن شغل را کفایت کرد، و آن مرد سیم آن دکان را به قاریان می‌داد.»
شیخ الاسلام گفت که: «شش من نان به طَسویی بود و من سفاناخ می‌خوردم.»
شیخ الاسلام گفت که: «هرگز در همهٔ عمر خود اللّٰه تعالی مرا نیم روز در طلب دنیا ندیده و اکنون بر من می‌گشایند، اما مرا از آن چه؟ اگر نپذیرم کافر باشم و اگر آن را بر دل من هیچ قدر و خطر باشد کافر باشم، تا به آن وقت که از آن نرستم و بایست آن از من نبردند آن را بر من نگشادند و اگر ملک سلیمان باشد مرا از آن چه؟ هرچیز که من دیده بودم و مرا خوش آمده بود و بایسته و به روزگار به چشم و دل من گذشته بود، آن مرا نقد می‌کنند که می‌گویم: این آن است که فلان وقت دیده بودم و بر دل من گذشته بود. آن وقت که مرا بایست آن بود نداد اکنون می‌دهد.»
ترکی بود که ملازمت مجلس شیخ الاسلام می‌کرد و بر پس سر شیخ الاسلام مقدار سپری نور می‌دید. روزی با شیخ احمد کوفانی گفت: «تو آن سپر نور می‌بینی بر سر خواجه؟» گفت: «بینم.»
شیخ الاسلام گفت که: «نمی‌دید، اما بر نتافت آن را که آن ترک چیزی بیند و گوید که من نمی‌بینم.» آن ترک به حج رفت و بازآمد. پس از آن آن نور ندید. شیخ الاسلام گفت که آن ترک گفت: «اکنون آن نور نمی‌بینم، سبب چیست؟» گفتم: «تو اکنون خود را بیامرزیده‌ای و خود را بزرگ در چشم می‌آری که حج کرده‌ام و حاجی‌ام. آن وقت خداوند نیاز و تشنامار بودی.»
شیخ الاسلام گفت که: «هرکس را بتی است یعنی معشوقه‌ای وقت بهار بت من است، که من بهار را دوست دارم. وقتی هوا گرم شده بود، و گلها همه برسیده، مرا می‌بایست که گل بینم تا چشم من برآساید. به گازرگاه می‌رفتم در باغچه‌ای لاله‌ای دیدم مقدار اُشکُره‌ای سخت نیکو، که ممکن نبود که بیش از آن لاله بود.»
شیخ الاسلام گفت که: «وقتی تنگدل بودم صعب، درتَزَر سرای خود نشسته بودم اندیشه ناک به سبب امری، بادی بجست و کاغذکی هشت سو از زبر در فرو افتاد به خط سرخ بر آن نوشته که: فَرَجْ فَرَجْ!»
شیخ الاسلام گفت که: «شیخ ابوالخیر تیناتی هشت سال به مکّه بود مجاور، هیچ سؤال نکرد، و این صعب بود، که کسی که چیزی ندارد درمکّه سؤال نکند. وقتی هشت شبانروز چیزی نخورده بود، بیماری با گرسنگی پیوست، سست شد. به حیله خود را به مقام ابراهیم افکند که دو رکعت نماز بکند. از سستی در خواب شد اللّٰه تعالی را به خواب دید که با وی گفت: چه خواهی؟ گفت: إشراف بر مملکت. گفت: بدادمـ گفت: دیگر چه خواهی؟ گفت: حکمت. گفت: بدادم. بیدار شد.»
شیخ الاسلام گفت که: «از اشراف وی بر مملکت یکی آن بود که گفتی: بر سرها می‌بینم به خط سپید که: سعید وبر سرها می‌بینم که: شقیّ و دیگر گفتی که: هر که از اقلیمی روی به حج نهد، وی را می‌بینم.»
شیخ الاسلام گفت که: «مرا آن نباید که بدانم که شقیّ کیست، که در آن چه کرامت باشد که غم هر کسی بباید خورد؟ و من در بد کم به جای آرم، اما در خیر زود به جای آرم و بینم و مقام مرد بگویم که مقام وی به نزدیک حقّ تعالی تا کجاست، به یک نگریستن، اما شقاوت ندانم و نخواهم که بدانم، یعنی اگر خواهم بدانم.»
شیخ الاسلام گفت: «مرا بنگذارند که جدا کنم اهل ولایت را از دیگران، وقتی گفتم که جدا کنم، مرا بنگذاشتند.»
شیخ الاسلام گفت: «کس بود که بگوید به فراست و داند که می‌گوید و آنچه می‌گوید می‌بیند، و این دیدار به فراست وی را دایم باشد. و کس باشد که وی را این دیدار وقتی باشد و وقتی نباشد، در وقت غلبه و صولت بگوید و بود که آن سخن بر زبان وی برود آن حقیقت باشد و فراست راست، و وی از آن آگاه نی. به نزدیک شما کدام مه است؟»
پس گفت: «آن پیشینه که آن فراست وی را دایم است اهل ولایت است، و آن بیشتر ابدال و ابرار و زهّاد را بود و آن پسینه محقق است که وقت باشد که بر وی پوشیده

بود و گاه بود که آشکارا باشد اگر هزل گوید آن حقیقت باشد و اگر در غفلت گوید، چون آن را پاس دارند همچنان باشد که وی گوید.»
جامع مقامات شیخ الاسلام گوید که: «شیخ الاسلام چنین بود.»
شیخ الاسلام گفت که: «ابوالحسین دَرّاج به آرزوی یوسف بن الحسین به ری آمد. از هر که حال وی پرسید، گفت: به آن زندیق چه کار داری؟ چون بعد از ماهی بر وی درآمد، وی را گفت: هیچ بیت یادداری؟ گفت: دارم. بیتی تازی یاد داشت بخواند. یوسف بن الحسین در سماع بشورید، و طوفان از چشم وی روانه شد. گفت: ای ابوالحسین! عجب مدار که ماهی است در ری می‌گردی و حال من می‌پرسی، می‌گویند: به آن زندیق چه کار داری؟ از وقت صبح باز قرآن می‌خواندم اشک از چشم من نیامد، بدین یک بیت که تو خواندی ببین که چه حال ظاهر شد.»
شیخ الاسلام گفت: «ندانم که از اول وی را شناخت، رنگرزی می‌کرد یعنی تلبیس و نگفت تا آنگاه که در غلبه بگفت، یا خود در آن حال غلبه به جای آورد و این مِه است از آن پیشین.»
تفصیل حکمتها و نکته‌هایی که بر زبان شیخ الاسلام گذرانیده‌اند متعسّر، بلکه متعذّر است. بسیاری از آنها گذشته است و شاید که بعض دیگر بیاید انشاء اللّٰه تعالی و اینجا بر این مقدار اقتصار افتاد.
و وفات وی روز آدینه بوده است، بیست و دوم ماه ذو الحجّه، سنهٔ احدی و ثمانین و اربعمائة، و عمر وی هشتاد و چهار سال.

422- شیخ ابواللّیث فُوشَنجی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «لیث فوشنجه بزرگ بوده و عارف، پای برهنه رفتی.»
وی گفته که: «از پوشنگ به هرات آمدم، به آن سبب آنجا بماندم که به خیابان می‌گذشتم، بر گورستان، زنی به گوری بازنشسته بود، می‌گفت: جان مادر! یگانهٔ مادر! از آن مرا حالی پیدا شد.»
شیخ الاسلام گفت که: «بو وایل شقیق بن سلمة الکوفی از بزرگان تابعین است نوحه بشنیدی و بگریستی.»
یکی از این طایفه گفته است: «أَلتَّلَذُّذُ بالبُکاءِ ثَمَنُ البُکاءِ.»
شیخ الاسلام گفت که: «بازمانده از صحبت تو از اشک حسرت لذت می‌یابد، یابندهٔ تو چه یابد؟»
قبر لیث فوشنجه به خیابان است. چون وی برفت، او را یاران بودند، بر سر قبر وی خانگکی ساختند و بر بام خانه چهار طاقکی، و در آن می‌بودند تا یک یک می‌رفتند و پهلوی وی دفن می‌کردند، رحمهم اللّه تعالی.
شیخ عمو می‌گفت که: «این قبر فلان نار فروش است و این آنِ فلان، و به من می‌نمودی قبر یاران وی را.»
شیخ الاسلام را خوش می‌آمد و می‌پسندید موافقت و استقامت ایشان را، و گفت که محمد عبداللّه گازر گفت که: «همه نیکویی که خود را می‌بینم، سبب آن دانم که لیث فوشنجه با من رازی کرد مزهٔ آن در حلق من فرو شد.»
لیث فوشنجه وقتی در رود هرات غرق شد می‌تپید، گفت: «الهی! اکنون مرا گرفتی برگ آمدن ندارم. اگر مرا به سلامت بیرون آری، سه بار ترا سورهٔ قل هو اللّه بخوانم.» گفت: «از آن برستم، نه سال است تا در آنم که بخوانم نمی‌توانم. هرگه که گویم: احد، مولی گوید: آنم که تو می‌گویی، دانی که احد کیست؟ مرا با سر برد.»

423- محمد بن عبداللّه گازر هِرَوی، رحمه اللّه تعالی

بزرگ بوده است از این قوم در هرات و صاحب کرامات. وی را در تاریخ آورده‌اند، و هو محمّد بن عبداللّه القَصّار الهِرَوی من فِتْیان مشایخ هرات، من أفتی المشایخ فی

وقته، و أحسنهم هَدْیاً و خُلْقاً و طریقةً.
و خواجه بوعبداللّهِ بوذهل به وی ارادتی داشت عظیم، و برای وی کارها کرده بود.
وقتی وی را گفت: «خواجه این همه می‌کنی، آخر تو مرا به در شهر بیرون خواهی کرد.» گفت: «من؟» گفت: «تو.» روزگاری برآمد، و وی رئیس هِری بود. محمد عبداللّه گازر سخن نیکو گفتی در معاملت و ترک دنیا ودر دلها اثر می‌کرد. مردمان دست از دنیا بداشتند و از املاک خود بیرون آمدند. خواجه بوعبداللّه وی را از شهر گسیل کرد و گفت: «بباید رفت از شهر به حوالی شهر جایی که خواهی می‌رو! که سخن تو مردمان را زیان می‌دارد، یعنی چون مرد دست ازدنیا بدارد، سیم سلطان بریده گردد.»
و خواجه بوعبداللّه چهار سال خدمت شبلی کرده بود و بی سؤال مال عظیم بر وی نفقه کرده، شبلی وی را جواد خراسان گفتی، و خود حافظ بود و ثقه و مکثر.

424- قُرْبَنْج، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «وی پیری بود درویش، بزرگ و خداوند ولایت و فراست. هم به گازرگاه ما در قبر است.»
روزی خواجه بوعبداللّه بوذهل به وی رسید. گفت: «پسر بوذهل! کی بود که ترا فرونشانند و مرا برنشانند؟» خواجه هشیار بود دانست که مرد بزرگ است، گفت: «ای شیخ! نتواند بود که ترا برنشانند و مرا فرو ننشانند؟» گفت: «پسر بوذهل، مرنج! چه مزه داشته باشد که مرا برنشانند و ترا فرو ننشانند؟» یک هفته برآمد. امیر خراسان وی را بگرفت و به قلعۀ قلاة برد و در طاقی کرد و در برآورد، تا آنجا برفت.

425- خواجه خیرچه، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «خیرچه غلامی بوده، به گازرگاه در قبر است. خواجۀ وی از وی چیزها می‌دید و کرامات عظیم مشاهده می‌کرد وی را آزاد کرد. به گازرگاه آمد و آنجا خانگکی ساخت و مقام کرد.»
شیخ الاسلام گفت که: «من پسر خواجۀ وی را دیده‌ام، و مرا از وی حکایت کرده. وی گفت که: وقتی سیل آمده بود، و وی بر سر تلّ سنگ شده بود و می‌گفت: خداوندا! هر که را سیم باید سیم ده و هر که را زر باید زر ده، و هر که را غلام و زمین باید و هرچه باید بده! خیرچه را همین تو بس.»
شیخ الاسلام گفت که: «حال آن گرّا محلّ غیرت است، اما اختیار حق سبحانه بندگان را نه به سبب و علت است. بلال را با آنکه غلامی بود حبشی بخواند، و بوجهل و عتبه و شیبه را که سادات مکه بودند براند. وی چه کرد و اینان چه کردند؟ هیچ. همه به عنایت و قسمت او باز بسته است و کس رادر آن سخن نرسد.»
شیخ الاسلام گفت: «چون کسی بیمار بودی یادردی داشتی، به خیرچه شدی تا وی الحمد برخواندی و بدمیدی، و در حال راحت پدید آمدی، وقتی دانشمندی را درد دندان بود. به وی شد، الحمد بخواند و بدمید، به شد. آن دانشمند گفت: خیرچه! الحمد نه راست می‌خوانی آن را بر تو راست کنم؟ گفت: نه، تو دل خود راست کن!»
شیخ الاسلام گفت که: «من از خرقانی الهمداللّه شنیدم، که وی امّی بود الحمدللّه نمی‌توانست گفت و وی سیّد و غوث روزگار بود.»

426- ابوعبداللّه احمد بن عبدالرحمان بن نصر المالینی، رحمه اللّه تعالی

وی از مهینان مشایخ هرات است، از اقران شیخ عمو، با وی حج اسلام کرده بود و مشایخ حرم را دیده و صحبت داشته، عالم بوده به علوم ظاهر و باطن، و در زهد و ورع یگانۀ روزگار. در تجرید و ترک دنیا سخن کردی و سخن وی را در دلها اثر تمام

بودی. صاحب کرامت و ولایت بوده.
یکی از اصحاب وی عبداللّه بن محمّد بن عبدالرحیم بوده است، وی گفته است که: «شیخ من، ابوعبداللّه احمد نصر، روزی مرا گفت: برو به مکه و فلان کس را بگوی که چنین و چنین کن! من گامی چند برداشتم خود را به مکه یافتم و آن پیغام بگزاردم بدان کسی که گفته بود، و پیش از نماز دیگر به نزدیک شیخ بازآمدم. آن وقت که آنجا رسیدم خواستم که حج گزارم، آن کس که پیش وی رفته بودم گفت: برو و سخن شیخ را خلاف مکن، و اگر نه باز نتوانی گشت و سه ماه در راه بمانی.»
قبر وی در مالین هرات است. شیخ الاسلام قدّس اللّه تعالی روحه در اوایل حال بسیار به زیارت وی رفتی.

427- ابونصر بن ابی جعفر بن ابی اسحاق هروی خانچه بادی، رحمه اللّه تعالی

و گفته‌اند ابونصر محمدبن احمد بن ابی جعفر، عالم بوده به علوم ظاهر و باطن، و فقیه روزگار و به اصل از کرمان بوده.
سبب توبۀ وی آن بود که روزی شخصی فتوی آورد که: «چه فرمایند ایمّۀ دین در این مسأله که شخصی در جوانی چوبی چند از روی غضب بر دراز گوشی زد. آن دراز گوش روی بازپس کرد و گفت: ای خواجه! این خشم تیز بر من مظلوم رانده گیر! اما فردا از عهدۀ این خشم راندن چون بیرون خواهی آمد؟ اکنون بیست سال است که آن شخص می‌گرید و حالا آب چشم وی به خون بدل شده است، حکم طهارت ونماز وی چه باشد؟»
چون ابونصر این فتوی بخواند، از هیبت آن سخن بیهوش شد. چون به هوش آمد، احرام صحبت آن شخص بست. چون به منزل وی رسید، وی در آن گریه و اندوه از دنیا رفته بود. پیری دید با روی نورانی و موی سفید، و خون از دیدۀ وی دویده و بر روی وی خشک شده، اما می‌خندید. ابونصر را از خندۀ وی عجب آمد. تکفین و تجهیز وی کردند و نماز گزاردند. چون ابونصر از آنجا بازگشت گریان، پیری به وی رسید گفت: «ای جوان! چرا می‌گریی، مگر آیتی از کتاب اللّه به تو رسیده است که به آن عمل نکرده‌ای؟ اما این گریستن تو به گریستن دامن سوختگان می‌ماند، نه دل سوختگان.» آن پیر این بگفت و بگذشت. شیخ ابونصر را درد بر درد و سوز بر سوز بیفزود. از هرچه در آن بود بیرون آمد و سفر و سیاحت پیش گرفت.
و گویند سیصد پیر را خدمت کرد و صحبت خضر علیه السلام دریافت و در حرم مکه و مدینه و بیت المقدس و غیر آنها ریاضات کشید و عبادات کرد و در آخر به هرات مراجعت کرد و عمر وی به صد و بیست و چهار سال رسید و در سنۀ خمسمائة از دنیا برفت و قبر وی در خانچه باد است به هرات، یُزارُ وَ یُتَبَرّکُ بِه.

428- سلطان مجدالدّین طالبه، قدّس اللّه تعالی روحه

گویند که وی از اهل عسکر بوده در ترک و تجرید و توکل یگانه بوده.
درویش محمد چرگر که یکی از ابدال بوده در جامع هرات به سر بردی. روزی در مسجد خفته بود، و کوزۀ آب وی ریخته. خادم مسجد آنجا رسید پنداشت که وی بول کرده است، وی را چندان بزد که اعضای وی مجروح گشت. چرگر آهی بزد و برفت. مسجد از چوب بود، آتشی پیدا شد و مسجد بسوخت و از آنجا به بازاری که آن را بازار جمله فروشان گفتندی در آمد. سلطان مجدالدّین طالبه را از آن خبر کردند، در عقب چرگر روان شد. چون به وی رسید، گفت: «چرگر! شهر مسلمانان را چرا می‌سوزی؟» چرگر بازگشت و آب چشم خود بر آتش افکند، آتش فرو مرد، و این رباعی بخواند:

آن آتش دوشین که بـر افروختـه بـود   او ســوختن از دل من آموختــه بــود

گـــر آب دو چشـــم من نـــدادی یـــاری چه جمله فروشان کـه هـری سـوخته بـــــــــــــــود

گویند وقتی سیل آمد، نزدیک شد که هرات را ببرد. خبر به سلطان مجدالدّین بردند، گفت: «خرقهٔ مرا پیش سیل نهید!» چنان کردند، فی الحال سیل بازگشت.
امام فخر الدّین رازی رحمة اللّه علیه در وقت وی بوده است و به صحبت وی تبرک و تقرب جستی.
چون وی را وفات رسید، در اندرون هرات، میان درب خشک و فیروز آباد، دفن کردند و شیخ محمود اُشْنوی که صاحب رسالهٔ غایة الامکان فی معرفة الزّمان و المکان است در گنبد مقبرهٔ وی مدفون است و این شیخ محمود از اصحاب و تلامذهٔ مولانا شمس الدّین محمد بن عبدالملک دیلمی است رحمه اللّه تعالی که از اکابر مشایخ و محققان است و سخن در حقیقت زمان و تحقیق آن، چنانکه در مصنفات وی مذکور است، در مصنفات دیگران کم یافت شود.

429- ابوعبداللّه مختار بن محمدبن احمدالهروی، رحمه اللّه تعالی

وی از بزرگان مشایخ هرات است. جامع بوده میان علم ظاهر و علم باطن، صاحب کرامت و ولایت بوده است. گویند که در لوح قبر وی چنین یافته‌اند که در سنهٔ سبع و سبعین و مأتین ازدنیا رفته.
وی گفته است که: «طعام چنان خور که تو او را خورده باشی نه او ترا، که اگر تو او را خوری همه نور شود و اگر او ترا همه دود گردد. و جامه چنان پوش که رعونت و فخر و خیلا را در نهاد تو بسوزد، نه آن که آتش آن علتها برافروزد.»
و هم وی گفته که: «در هر کار که باشی چنان باش که اگر عزراییل تو را دریابد از آن کار ترا به کار دیگر نباید شد و در آن کار همه حالات تو باتو باشد. اگرچه طعام خوردن بود یا عملی مباح باید که در باطن خالصاً للّه بود، و نیت تو در آن فعل رضای حق بود سبحانه و نگاهداشت شرع.»
و هم وی گفته که: «اصل عبودیت آن است که چنان باشی به ظاهر که از تو همهٔ شرع ظاهر بود و چنان باشی به باطن که در تو یاد غیر را گنجایی نبود.»
و وی را اصحاب بسیار بوده‌اند همه صاحب ولایت و کرامت، چون ابویعَلی بن مختار العلوی الحسینی رضی اللّه عنه و از وی کرامات بسیار و خوارق عادات بیشمار منقول است. و وی به سید امام مشهور بوده است، و قبر وی در پایان قبر ابوعبداللّه مختار است و چون فقیه ابوعثمان مرغزی رحمه اللّه که از غایت شوق و سوختگی وی را شوق سوخته می‌گفته‌اند، و وی را وقایع غریب عجیب بوده است.
گویند که آن روز که سید امام را رحمه اللّه در هرات وفات رسید، وی در مرو الرود بود. وی را آنجا در باطن مصیبتی عظیم افتاد، چنانکه بی طاقت شد و به هرات آمد. گفتند که در همان وقت سید امام رحمه اللّه تعالی وفات یافته بوده است، و اضطرابی که در باطن وی پیدا شده بوده است به سبب آن بوده است.
و چون شوق سوخته رحمه اللّه تعالی وفات یافت، وی را در گورستان خانچه باد، در پایان پای عبدالواحد بن مسلم در قبر کرده‌اند، رحمهم اللّه تعالی.

430- شیخ ابوذر بوزجانی، رحمه اللّه تعالی

شیخ الاسلام گفت که: «من یک تن دیده‌ام که بوذر بوزجانی را دیده بود، صیاد گورگیر در بوزجان. مرا رنج عظیم رسید و طلب بسیار کردم تا وی را یافتم و دیدم. بوذر خداوند کرامات ظاهر بوده.»
گویند که در بوزجان مدرسه‌ای بود که شیخ ابوذر ساکنان آن را اولیا می‌خواند. یک روز

بر در آن مدرسه خسبیده بود، خادم مدرسه بیرون آمد، گفت: «اولیا در چه کارند؟» خادم گفت: «امروز خوردنی نیافته‌اند.» در آن مدرسه درختی بود توت، خادم را گفت: «برو و آن درخت را بیفشان!» خادم آن درخت بیفشاند، هر برگ که بیفتاد زر خالص بود. پیش شیخ آورد، گفت: «برو و برای ایشان طعام بخر!»
روزی سبکتکین پدر سلطان محمود که وفات وی در سنهٔ سبع و ثمانین و ثلثمائة بوده است به دیدن وی آمده بود. وی را نصیحتهای درشت کرد. سلطان محمود هنوز کودک بود وی را پیش شیخ آوردند، بسیار لطف نمود و وی را بر کنار خود نشاند.
و از اشعار وی است:

يَعْرِفُنـــــا مَنْ كـــــانَ مِنْ جِنْسِـــــنا	وَســـــائرُ النّـــــاسِ لَنـــــا منكِـــــرُونَ

و هم از اشعار وی است:

تـــــو بــــه علم ازل مـــــرا دیـــــدی	دیـــــدی آنگـــــه بــــه عیب بخریـــــدی
تــو بــه علم آن و من بــه عیب همــان	رد مکن آنچـــــه خـــــود پســـــندیدی

431- شیخ الاسلام احمد النّامقی الجامی، قدّس اللّه تعالی سرّه

کنیت وی ابونصر احمدبن ابی الحسن است، و وی از فرزندان جریربن عبداللّه البجلی است رضی اللّه تعالی عنه که در سال وفات رسول صلّی اللّه علیه و سلّم ایمان آورده است. قال رضی اللّه عنه: «ما حَجَبَني رسولُ اللّهِ صلّی اللّه علیه و سلّم مُنْذُ اسْلَمْتُ وَلارانی إلّا تَبَسَّمَ في وَجْهی.» و بسیار بلند قامت و با جمال بوده است، و امیر المؤمنین عمر رضی اللّه تعالی عنه وی را یوسف این امت نام نهاده است.
حضرت شیخ را حق سبحانه و تعالی چهل و دو فرزند داده بوده است، سی و نه پسر و سه دختر و بعد از وفات وی چهارده پسر و سه دختر باقی مانده بوده‌اند و این چهارده پسر همه عالم و عامل و کامل و صاحب تصنیف و صاحب کرامات و صاحب ولایت و مقتدا و پیشوای خلق بوده‌اند.
وی امّی بوده است که در سنّ بیست و دو سالگی توفیق توبه یافته و به کوه رفته، و بعد از هژده سال ریاضت در چهل سالگی وی را به میان خلق فرستاده‌اند و ابواب علم لدنّی بر وی گشاده. زیادت از سیصد تای کاغذ در علم توحید و معرفت و علم سرّ و حکمت و روش طریقت و اسرار حقیقت تصنیف کرده است که هیچ عالم و حکیم بر آن اعتراض نکرده است و نتوانسته و این تصنیفات همه به آیات قرآن و اخبار رسول صلّی اللّه علیه و سلّم مقید و مؤید است.
حضرت شیخ قدّس اللّه تعالی سرّه در کتاب سراج السائرین آورده است که: «بیست و دو ساله بوده‌ام که حقّ عزّو شأنه به لطف و کرم خود مرا توبه کرامت کرد، و چهل ساله بودم که مرا به میان خلق فرستاد و اکنون شصت و دوساله‌ام که این کتاب را به فرمان جمع می‌کنم تا این غایت صد و هشتاد هزار مرد است که بر دست ما توبه یافته‌اند.» و بعد از آن بسیار سال دیگر زیسته‌اند. شیخ ظهیرالدّین عیسی که یکی از فرزندان ایشان است در کتاب رموز الحقایق آورده است که: «تا آخر عمر بر دست پدرم، شیخ الاسلام احمد قدّس اللّه تعالی سرّه ششصد هزار کس توبه کرده‌اند و از راه معصیت به طریق طاعت بازآمده.»
شیخ ابوسعید ابوالخیر را قدّس اللّه تعالی روحه خرقه‌ای بود که در آن طاعت کردی، و چنین گویند که آن خرقه از ابوبکر صدّیق رضی اللّه تعالی عنه میراث مانده بود مشایخ را، تا نوبت به شیخ ابوسعید رسید. وی را نمودند که: «آن خرقه را به احمد تسلیم کن!» فرزند خود شیخ ابوطاهر را وصیت کرد که: «بعد از وفات من به چند سال جوانی نوخط، بلند بالا، به چشم ازرق، به نام احمد، از در خانقاه تو درآید و تو در میان

یاران نشسته باشی به جای من، زنهار که آن خرقه به وی تسلیم کن!»
چون کار شیخ به آخر رسید، شیخ ابوطاهر را آرزوی آن می‌بود که ولایتی که حضرت شیخ را بود به وی سپارد. شیخ چشم باز کرد و گفت: «ولایتی که شما طمع می‌دارید به دیگری سپردند و عَلَم شیخی ما بر در خراباتیی زدند و کاری که ما را بود بدو تسلیم کردند.» کس ندانست که حال چیست، تا آن که بعد از چند سال از وفات شیخ، شبی شیخ ابوطاهر در خواب دید که شیخ ابوسعید با جمعی از یاران به تعجیل می‌رفت، ابوطاهر پرسید که: «یا شیخ! چه تعجیل است؟» شیخ گفت: «تو نیز برو که قطب الاولیا می‌رسد.» شیخ ابوطاهر خواست که برود بیدار شد.
دیگر روز شیخ ابوطاهر در خانقاه نشسته بود، جوانی به آن صفت که شیخ گفته بود درآمد. شیخ بوطاهر در حال بدانست، وی را اعزاز بسیار کرد، اما چنانچه مقتضای بشریت است اندیشه ناک شد که: «خرقهٔ پدر را چون از دست دهم؟» آن جوان گفت: «ای خواجه! در امانت خیانت روا نباشد.» خواجه ابوطاهر را وقت خوش شد، برخاست و آن خرقه را که شیخ ابوسعید به دست خویش بر سر میخی نهاده بود و تا آن روز آنجا بود، بیاورد و به سر آن جوان فرو انداخت و گویند که آن خرقه را بیست و دو تن از مشایخ پوشیده بودند و در آخر به شیخ الاسلام احمد حواله شد. بعد از آن هیچ کس ندانست که آن خرقه کجا شد.
بزرگان گفته‌اند که چهل مرد ولی شدند که ارادت ایشان به شیخ بود، قدّس اللّه تعالی سرّه. از آن جمله یکی شیخ الاسلام احمد بود و یکی خواجه بوعلی و همانا که مراد ابوعلی فارمدی است و هر دو معروف و مشهور بودند و یکی از این طایفه گفته که: «خواجه بوعلی را بر خاطرها واقف کردند و به اظهار آن مأذون نبود و شیخ الاسلام احمد را هم بر خاطرها واقف کردند و هم بر ظاهرها حاکم و به اظهار آن مأذون بود.»
از حضرت شیخ الاسلام احمد پرسیدند که: «ما مقامات مشایخ شنیده‌ایم و کتب ایشان دیده، از هیچ کس مثل این حالات که از شما ظاهر می‌شود ظاهر نشده است!» فرمود که: «ما در وقت ریاضت هر ریاضت که دانستیم که اولیای خدای تعالی کرده بودند به جای آوردیم و بر آن مزیدی نیز کردیم. حق سبحانه و تعالی به فضل و کرم خود هرچه پراکنده به ایشان داده بود به یک بار به احمد داد. درهر چهارصد سال چون احمد شخصی پدید آید، آثار عنایت ایزد تعالی درباب او این باشد که همه خلق بینند. هذا مِنْ فَضْلِ رَبّي(40/نمل).»
جامع مقامات حضرت شیخ گوید که: «از بدایت حال ایشان سؤال کردم.» فرمودند که: «من بیست و دو ساله بودم که حضرت حقّ سبحانه و تعالی مرا توبه کرامت کرد. و سبب توبهٔ من آن بود که چون نوبت دور اهل فسق و فساد به من رسید، شحنهٔ نامق غایب بود و حریفان دور طلب داشتند. من گفتم: شحنه غایب است، چون بازآید دور بدهم. حریفان گفتند: ما توقف نمی‌کنیم، شاید که او دیرتر آید. گفتم: سهل است، چون باز آید اگر مضایقه کند دوری دیگر بدهم.
چون سحنه بازآمد، مضایقه کرد و دور دیگر طلب داشت. چون به وُثاق من آمدند و طعامی به کار بردند، کس به خمخانه رفت تا خمر آرد تمام خمها تهی یافت و در آن خمخانه چهل خم بود. تعجبها کردم تا این چه تواند بود و آن حال از حریفان نهان داشتم و از جای دیگر خمر آوردم و در پیش ایشان نهادم و من به تعجیل تمام درازگوشی در پیش کردم و به جانب رَزْ روان شدم که آنجا خمر داشتم تا زودتر بیارم. برفتم و درازگوش بار کردم. درازگوش در رفتن کندی می‌کرد، و من وی را سخت می‌رنجانیدم تا زودتر بازآیم که دل به حریفان معلق داشتم. ناگاه آوازی سخت به گوش من رسید که: احمد! این حیوان را چرا رنجه می‌داری؟ ما او را فرمان نمی‌دهیم تا برود. از شحنه عذر می‌خواهی، قبول نمی‌کند، از ما چرا عذر نخواهی تا از تو قبول کنیم؟ روی بر زمین نهادم و گفتم: الهی! توبه کردم که بعد از این هرگز خمر نخورم، فرمان ده این درازگوش را تا من بروم تا در روی آن قوم خجل نگردم. در حال دراز گوش روان شد.

چون خمر پیش ایشان بردم، قدحی پیش من داشتند، گفتم: من توبه کرده‌ام. ایشان گفتند: احمد! بر ما می‌خندی یا بر خود؟ الحاح می‌کردند، ناگاه آوازی به گوش من رسید که: یا احمد! بستان و بچش و از این قدح همه را بچشان! بستدم و بچشیدم، شهد شده بود به امر حقّ سبحانه و تعالی و همه حاضران را بچشانیدم. در حال توبه کردند و از هم بپراکندند، و هر کسی روی به چیزی نهاد و من واله‌وار روی به کوه آوردم و به عبادت و ریاضت و مجاهده مشغول شدم.
چون یک چندی در کوه بودم، در خاطر من دادند که: احمد راه حق چنین روند که تو می‌روی؟ قومی صاحب فرضان رها کرده‌ای که حق ایشان در ذمّهٔ تو واجب است و ایشان را ضایع گذاشته‌ای! بعد از آن خاطری دیگر درآمد که: در خانهٔ تو بیرون از چیزهای دیگر چهل خم است که در آن خمر بوده است، هرچه دارند گو برخود خرج کنید! چون دانستی که چیزی دیگر نماند، آنگاه به غمخوارگی ایشان مشغول شو! چون ساعتی برآمد، به خاطر من فرو دادند که: یا احمد! نیکو رونده‌ای باشی در راه حقّ سبحانه که توکل بر خم خمر کنی! راه غلط کرده‌ای. چرا توکل بر کرم حق سبحانه و تعالی نکنی تا او صاحب فرضان ترا از خزانهٔ فضل خود روزی رساند که رزاق بر حقیقت اوست، تو تکیه بر خم خمر کنی نیکو باشد؟ صفرایی عظیم بر سر من زد. بیخود از کوه درآمدم و در خانه رفتم و عصا درگردانیدم و خمها را شکستن گرفتم. شحنهٔ ده را خبر کردند که: احمد از کوه درآمده است و جنونی بر وی غالب شده، می‌شکند و می‌ریزد. شحنه کس فرستاد و مرا از خانه بیرون آورد، و در پایگاه اسبان بازداشت. من بر سر آخور اسبان بنشستم و دست بر هم می‌زدم و این بیت می‌گفت:

اشتر بـه خَـراس می‌بگـردد صـد گـرد   تو نـیز ز بهـر دوسـت گـردی در گـرد

اسبان سر از علف برداشتند و سر بر دیوار زدن گرفتند وآب از چشمهای ایشان روان شد. ستوربان بدید برفت و شحنه را گفت: دیوانه‌ای آورده‌اند و در پایگاه اسبان بازداشته‌اند، تا اسبان جمله دیوانه شدند و دهان از علف برداشتند و سر بر دیوار می‌زنند. شحنه آمد و مرا بیرون آورد و از من عذرها خواست. من به جانب کوه بازگشتم و چند سال بیرون نیامدم، و حق سبحانه و تعالی از خزانهٔ فضل خویش هر بامداد هر یک از صاحب فرضان مرا یک من گندم بدادی که در زیر بالین ایشان پیدا آمدی، چنانکه همه را کفایت کردی، و اگر مهمانان نیز رسیدندی همه را فرا رسیدی، بلکه چیزی به سر آمدی.»
خواجه بوالقاسم کُرد مردی بوده بزرگ و مالدار و با خیر. وی گفته که: «مرا حادثه‌ای افتاد که هرچه داشتم بکلی از دست من برفت. حال من به اضطرار رسید. عیال بسیار داشتم و هیچ کسبی نمی‌دانستم. پیوسته به خدمت علما و مشایخ، و مزارها می‌رفتم و استمداد همّت می‌کردم که طاقت احتیاج به خلق نداشتم.
روزی در مسجد نشسته بودم عظیم تنگدل، پیری درآمد و دو رکعت نماز بگزارد. پس به نزدیک من آمد و بر من سلام کرد. هیبت عظیم از او بر من مستولی شد، که بس نورانی و مهیب بود. پس پرسید که: چرا تنگدلی؟ قصّهٔ خود با وی گفتم. گفت: احمد بن ابی الحسن را که در این کوه است، می‌شناسی؟ گفتم: مرا دوست دیرینه است. گفت: برخیز و به نزدیک وی رو که مردی صاحب کرامت است، باشد که درد خود را از او درمان یابی.
روز دیگر برخاستم و پیش وی رفتم، سلام کردم، جواب داد و پرسید که: حال تو چیست؟ گفتم: مپرس! و قصّهٔ خود با وی گفتم. فرمود که: چند روز است که خاطر ما به تو می‌کشید، دانستم که ترا کاری افتاده است. برو و خاطر مشغول مدار! حق تعالی سهل گرداند، قبول کردم که امشب در وقت مناجات بر حضرت حقّ تعالی عرضه دارم تا چه جواب آید. دیگر روز بامداد به خدمت او رفتم. چون چشم مبارک او بر من افتاد، گفت: پیشتر آی! حقّ سبحانه و تعالی کار تو راست آورد. پس فرمود که: هر روز کفاف ترا چند باید؟ گفتم: چهار دانگ. فرمود که: هر روز چهاردانگ ترا بر آن

سنگ حواله کردند، می‌آی و می‌بر! و بعضی از افاضل در آن زمانها گفته است:

بوالقاسم کُرد شد چو یکسر مضطر　　بگشاد بر او کرامت احمد در
کردند حوالهٔ کفافش به حَجَر　　هر روز چهار دانگ می‌آ می‌بر

پیش آن سنگ رفتم پاره‌ای زر دیدم از سنگ بیرون آمده، برداشتم و به خدمت شیخ رفتم و گفتم: من پیر شده‌ام و اطفال خرد دارم، چون من نمانم. حال چگونه بود؟ فرمود که: تا خیانت نکنند از فرزندان هرکه آید بردارد.» بعد از وی مدتی فرزندان می‌بردند. چون یکی از فرزندان خیانت کرد، دیگر نیافتند.

وقتی حضرت شیخ را عزیمت هرات شد. چون به ده شکیبان رسیدند، جمعی از بزرگان که همراه بودند پرسیدند که: «حضرت شیخ به هرات درخواهد آمد؟» شیخ فرمود که: «اگر نبرندنی، که مشایخ ماضی شهر هرات را باغچهٔ انصاریان گفته‌اند.» این خبر به جابربن عبداللّٰه رسید، گفت که: «ما برویم و شیخ الاسلام احمد را بر دوش گیریم و به شهر آریم.» پس فرمود تا مَحَفّهٔ پدر وی شیخ الاسلام عبداللّٰه انصاری را، قدّس سرّه بیرون آوردند و در شهر منادی کردند که: «همهٔ اکابر به استقبال شیخ الاسلام احمد بیرون آیند!» چون به ده شکیبان رسیدند و به خدمت حضرت شیخ درآمدند و نظر مبارک وی بر ایشان افتاد، بر جای خود نماندند و حالتهای عظیم پیدا آمد.

روز دیگر مَحَفّه‌ای درآوردند و استدعا کردند که: «قرار بر آن است که شما را بر دوش به شهر بریم، کرم فرمایید و در مَحَفّه نشینید!» حضرت شیخ اجابت کرد و در مَحَفّه نشست، و دو بازوی پیش مَحَفّه را شیخ جابربن عبداللّٰه و قاضی ابوالفضل یحیی برگرفتند و دو بازوی پس را امام ظهیر الدّین زیاد و امام فخرالدّین علی هَیْصم برگرفتند و روان شدند و به هیچ کس دیگر نمی‌دادند. حضرت شیخ خاموش می‌بود تا ساعتی برفتند، پس فرمود که: «مَحَفّه را بنهید تا سخنی بگویم!» چون مَحَفّه را بنهادند، فرمود که: «شما می‌دانید که ارادت چیست؟» گفتند: «بفرمایید!» گفت: «ارادت فرمانبرداری است.» همه گفتند: «بلی.» فرمود که: «چون چنین است، شما سوار شوید تا دیگران مَحَفّه بردارند تا هر کسی را نصیبی باشد!» اکابر سوار شدند ودیگران مَحَفّه برگرفتند. چندان خلق از شهر و روستا آمده بودند که بسیار کس بود که نوبت مَحَفّه به وی نرسید. چون به شهر رسیدند، در خانقاه شیخ الاسلام عبداللّٰه الانصاری نزول فرمودند.

در شهر هرات مردی بود، نام وی شیخ عبداللّٰه زاهد. مدت سی سال روزهٔ وصال داشته، مشهور و معروف بود و صاحب قبول. و یکی از خواجگان فرزند خود را از راه ارادت به حکم وی کرده بود و دوازده سال در خانهٔ وی بکر مانده بود. چون شیخ الاسلام احمد به هرات رسید، آن زاهد ضعیفهٔ خود را گفت که: «جامهٔ من بیار تا به نزدیک شیخ احمد روم! که می‌گویند مردی بزرگ است تا بنگرم که حال او چیست.» ضعیفه گفت: «زینهار! اگر از راه امتحان خواهی رفت مرو! که او نه آن مرد است که تصور کرده‌ای. اگر در دل داری که آنچه او فرماید فرمان بری و به جای آری برو، و اگر نه گرد او مگرد که زیان کنی.» زاهد گفت: «برو جامه بیار که تو ندانی.»

جامه درپوشید و به خدمت حضرت شیخ احمد آمد و سلام کرد. حضرت شیخ جواب داد و فرمود که: «چون عزم سلام ما کردی، می‌دانی که آن عورت با تو چه گفت: فرمان خواهی برد؟» زاهد گفت: «چون راست می‌گویی، چون فرمان نبرم؟» فرمود که: «بازگرد و گذر بر کوی سنگین کن، بر دکّان محمّد قصّاب مروزی گرد رانی گوشت پَخْته است بر قَناره آویخته، بستان و قدری دوشاب و روغن از بقال بستان و در دست گیر و به خانه بر، که مَنْ حَمَلَ سَلْعَتَه فَقَدْ بَرِئَ مِنَ الْكِبْرِ. بگوی تا از آن گوشت قلیه‌ای سازند و از آن روغن و دوشاب شیرینیی کنند و با آن عورت افطار کن، و آنچه در این دوازده سال بر تو واجب بوده است به جای آر، و به حمامی فرو رو و غسلی برآر! هم در ساعت هرچه چندین سال طالب آن بوده‌ای و نیافته‌ای، اگر ترا حاصل نیاید، بیا و

دامن احمد بگیر تا از عهدهٔ آن بیرون آید!»
چون شیخ این بگفت، زاهد با خود گفت که: «مرا کاری می‌فرماید که در وسع من نیست و من در این سی سال در خود هیچ قوّت ندیده‌ام. با زن بکر به چه قوّت دخول کنم؟» حضرت شیخ دانست که زاهد چه می‌اندیشد، فرمود که: «برو! سهل باشد، مترس، اگر حاجت افتد از احمد مدد خواه!» زاهد برخاست و آنچه شیخ فرموده بود به جای آورد و قلیه و حلوایی ساختند و با هم افطار کردند. در میان طعام خوردن حرکتی در زاهد پیدا آمد، و خواست که به معاشرت مشغول شود. زن گفت: «چندان توقـّف کن که از طعام بپردازیم!» چون از طعام فارغ شدند، زاهد خواست که به مباشرت پردازد در خود قوّت آن نیافت. از حضرت شیخ استمداد کرد. شیخ در میان جمع نشسته بود تبسم فرمود و گفت: «یا زاهد! کار را باش و مترس که راست آمد!» زاهد را مقصود به حصول پیوست، و روی به حمام نهاد. چون غسل تمام کرد، در ساعت هرچه درون چهاردیوار شهر بود تمامی بر وی کشف شد. چون به خدمت شیخ آمد، شیخ فرمود که: «احمد را چه جرم، چون همت تو بیش از این چهار دیوار نبود؟ اگر عوض چهار دیوار شهر چهار دیوار دنیا بودی کشف شدی.»
روزی حضرت شیخ را از خانقاه شیخ الاسلام عبداللّه الانصاری رحمه اللّه به دعوتی می‌بردند. چون خادم کفش شیخ را راست بنهاد، شیخ فرمود که: «ساعتی توقف باید کرد که کاری در پیش است.» بعد از ساعتی ترکمانی با خاتون خود درآمد، و پسری دوازده ساله در غایت جمال، اما به دو چشم نابینا، درآوردند و گفتند: «ای شیخ! حضرت حقّ سبحانه و تعالی ما را مال و نعمت فراوان داده است، و فرزند بیش از این نداریم، و حقّ تعالی از وی هیچ دریغ نداشته است، مگر روشنایی چشم. وی را در اطراف عالم گردانیدیم، هرجا بزرگی و مزاری و طبیبی شنیدیم آنجا بردیم، هیچ فایده نداشت. ما را چنان معلوم شده است که هرچه از خدای تعالی درمی‌خواهی راست می‌شود. اگر نظری در کار فرزند ما کنی تا چشم وی روشن شود، هرچه داریم فدای تو و مابنده و مولای تو، و اگر مقصود ما حاصل نشود خود را در این خانقاه بر زمین می‌زنیم تا هلاک شویم.»
شیخ فرمود که: «عجب کاری است! مرده زنده کردن و نابینا بینا گردانیدن و أبرص را علاج کردن معجزهٔ عیسی است، صَلَوات الرّحمان علیه. احمد که این حدیث است؟» پس برپای خاست و روان شد. مرد و زن خود را در میان سرای بر زمین زدن گرفتند. چون به میان دالان خانقاه رسید، حالتی عظیم بر وی ظاهر شد و بر زبان وی گذشت که: «ما کنیم ما.» چنانکه چند کس از ایّمه که حاضر بودند آن را شنیدند. پس حضرت شیخ بازگشت و به خانقاه درآمد و بر کنار صفّه بنشست و فرمود که: «آن کودک را پیش من آرید!»آوردند. دو ابهام را بر دو چشم کودک نهاد و بکشید و گفت: «أُنظُرْ بِإِذْنِ اللّهِ، عَزَّوَجَلَّ!» کودک در حال به هر دو چشم بینا گشت.
بعد از آن جمعی از ایمه سؤال کردند که: «اوّل بر زبان مبارک شما رفت که: إحیای موتی و إبرای أکمه و أبرص معجزهٔ عیسی است علیه السلام و بار دوم بر زبان شما گذشت که: ما کنیم ما، این دو سخن چون به هم راست آید؟» شیخ فرمود که: «آنچه اول گفته شد سخن احمد بود و جز آن نتواند بود. اما چون به دالان رسیدیم، به سرّ ما فرو دادند که: احمد باش! مرده را زنده عیسی می‌کرد و ابرای أکمه و أبرص عیسی می‌کرد؟آن ما کنیم ما، بانگ بر من زدند و گفتند: بازگرد که ما روشنایی چشم آن کودک در نَفَس تو نهاده‌ایم! این حدیث بر دل چندان زور آورد که به زبان بیرون آمد. پس آن قول و فعل همه از حق بود، اما بر دست و نَفَس احمد ظاهر شد.»
روزی اکابر هرات بر حضرت شیخ درآمدند، و میان ایشان در توحید ومعرفت سخنی می‌رفت. شیخ فرمود که: «شما به تقلید این سخن می‌گویید.» ایشان از این سخن عظیم متغیر شدند و گفتند که: «ما هر یک را بر اثبات هستی صانع جلَّ شأنه هزار دلیل حفظ باشد، ما را مقلِّد می‌خوانی؟» شیخ فرمود که: «اگر هر کدام ده هزار دلیل حفظ دارید، که جز مقلد نیستید.» ایشان گفتند: «ما را بر این سخن برهانی باید.»

شیخ خادم را گفت که: «سه دانه مروارید و طشتی حاضر کن!» حاضر کرد. شیخ با ایشان گفت: «اصل این مروارید چه بوده است؟» گفتند: «قطرات باران نیسانی که صدف گرفته است، و در حوصلهٔ وی به قدرت کاملهٔ حقّ سبحانه مروارید شده.» شیخ الاسلام آن مرواریدها را در طشت افکند و فرمود که: «هر که از سر تحقیق روی فرا این طشت کند و بگوید که: بسمِ اللّه الرَّحمن الرَّحیم. این هر سه مروارید آب گردد و در یکدیگر دود!» ایمه گفتند: «این عجب باشد، شما بگویید!» شیخ فرمود که: «نخست شما بگویید! چون نوبت به من رسد، من نیز بگویم.» ایشان به نوبت بگفتند، مرواریدها همچنان برقرار بود. چون نوبت به شیخ رسید، حالتی بر وی ظاهر شد، روی فرا طشت کرد و گفت: «بسم اللّه الرحمن الرَّحیم.» هر سه مروارید آب گشت و در یکدیگر دوید. و در طشت می‌گشت. حضرت شیخ گفت: «أسْکُنْ بِإِذْنِ اللّهِ، تعالی!» فی الحال یک دانه مروارید ناسفته منعقد شد همه متحیر شدند و به آنچه حضرت شیخ فرموده بود اعتراف نمودند.
ولادت حضرت شیخ در سنهٔ احدی و اربعین و اربعمائه بوده است، و وفات وی در سنهٔ ستّ و ثلاثین و خمسمائه.

432- شیخ ابوطاهر کُرد، رحمه اللّه تعالی

وی صحبت دار خضر بوده است علیه السّلام و شیخ الاسلام احمد را با وی مؤانست تمام بوده است و به وی می‌رفته است.
شیخ الاسلام احمد گفته است که: «روزی نفس از من زردآلو خواست. با وی گفتم که: یک سال تمام روزه‌داری، ترا زردآلو دهم. قبول کرد. چون سال تمام شد، نفس گفت: من آنِ خود به جای آوردم، تو نیز به وعدهٔ خود وفا کن! آمدم به رَزی که از پدر میراث رسیده بود، رفتم دیدم که شغال زردآلود خورده بود و همچنان درست افکنده، برداشتم و پاک می‌کردم. نفس فریاد برآورد که: احمد! پاک می‌کنی، چه خواهی کرد؟ گفتم: ترا خواهم داد تا بخوری. با تو زردآلو قرار داده‌ام، این هم زردآلو است. بیش از نیست که بر رودهٔ جانوری گذر کرده است. نفس گفت: با تو عهد کردم که بعد از این از تو هیچ آرزو نخواهم، این به من مَدِه! گفتم: راست آمد اکنون.
زردآلویی چند از درخت باز کردم و تایی چند بخوردم و تایی چند در آستین نهادم و به خدمت شیخ ابوطاهر کرد که پیر صحبت من بود رفتم و در پیش او نهادم. او ساعتی در آن نگریست، پس گفت: احمد! ما را زردآلوی وقف آورده‌ای؟ گفتم: ای شیخ! وقف نیست، از درخت ملک خود به دست خود باز کرده‌ام. گفت: أحسنت! زردآلوی وقف می‌آری و به ملک بر ما می‌بندی، ما را نابینا می‌نهی؟ من ادب گوش داشتم و خاموش ایستاد.
و به باطن با حق سبحانه مناجات می‌کردم که: خداوندا! تو می‌دانی که از درخت ملک خود به دست خود باز کردم و آن درخت از پدر میراث دارم، این حال بر وی کشف گردان! ساعتی بود، پسر را بخواند و فرمود که: برو و گوسفندی از رمه بیار و بکش و بگو تا شوربایی سازند که احمد را صفرای گرسنگی بر سر و دماغ زده است، نمی‌داند که چه می‌کند و چه می‌گوید. من خاموش می‌بودم. چون طعام آوردند، به دل من در دادند که: گوشت و شوربا مخور! که ازوجه نیست. من نان می‌خوردم. شیخ بوطاهر گفت: چرا نمی‌خوری؟ گفتم: این بسنده است. اِلحاح کرد که: راست بگوی! آنچه به دل من در داده بودند گفتم. پسر را طلبید و احوال گوشت پرسید. گفت: رمه دور رفته بود، از فلان قصاب گرفتم. قصاب را طلب کردند، گفت: آن گوشت از گوسفندی بود که شحنه به ظلم گرفته بود، به من آوردند که: بکش! یک نیمه شحنه برد و یک نیمه مانده بود شیخ زاده آمد و برداشت. شیخ بوطاهر سر در پیش انداخت. من برخاستم و در آن نزدیکی صومعه‌ای بود به آنجا درآمدم. گریستن بر من زور آورد، مناجات کردم که: خداوندا! مرا با هیچ کس انس نگذاشتی. پیری داشتم که ساعتی با او صحبت می‌داشتم، چنان کردی که از شرم دیگر به خدمت وی نمی‌توانم رفت. ساعتی بود،

شیخ ابوطاهر درآمد و بنشست. من به دل مناجات می‌کردم که: خداوندا! همچنان که حال گوشت بر وی کشف گردانیدی، حال زردآلو نیز کشف گردان! در این مناجات بودم، خضر علیه السلام درآمد و فرمود که: یا باطاهر! ملک احمد را وقف نام کردی و گوشت شبهه را حلال! این از که آموخته‌ای؟ ترا بر احمد هیچ بازخواست نرسد، که وی پایهٔ زبرین می‌رود.»

433- شیخ ابوعلی فارْمَدی، قدّس اللّه تعالی سرّه

نام وی فضل بن محمد است. شیخ الشیّوخ خراسان بوده در وقت خود، و متفرد بوده به طریقت خاصّهٔ خود در تذکیر و موعظت. شاگرد استاد امام ابوالقاسم قشیری است. و انتساب وی در تصوف به دو طرف است: یکی به شیخ بزرگوار ابوالقاسم کُرّگانی طوسی و دیگر به شیخ بزرگوار ابوالحسن خرقانی که پیشوای مشایخ و قطب زمان خویش بوده است.
شیخ ابوعلی فارمدی گفته است که: در ابتدای جوانی در نشابور به طلب علم مشغول بودم. شنیدم که شیخ ابوسعید ابوالخیر از مهینه آمده است و مجلس می‌گوید. من برفتم تا وی را ببینم. چون چشمم بر جمال وی افتاد، عاشق وی گشتم و محبت این طایفه در دل من بیشتر شد. یک روز در مدرسه در خانه خود نشسته بودم، آرزوی دیدار شیخ در دل من پدید آمد و وقت آن نبود که شیخ بیرون آید. خواستم که صبر کنم، نتوانستم برخاستم و بیرون آمدم. چون به سر چهارسو رسیدم، شیخ را دیدم با جمعی انبوه می‌رفت، من هم بر اثر ایشان برفتم بی خویشتن.
شیخ به جایی در رفت و جمع در رفتند، من نیز در رفتم و در گوشه‌ای شدم، چنانکه شیخ مرا نمی‌دید. چون به سماع مشغول شدند، شیخ را وقت خوش گشت و وجد بر وی ظاهر شد و جامه شق کرد. چون فارغ شدند از سماع، شیخ جامه بیرون کرد و پیش وی پاره می‌کردند. شیخ یک آستین با تیریز به هم جدا کرد و بنهاد و آواز داد که: «ای ابوعلی طوسی! کجایی؟» من جواب بازندادم. گفتم: مرا نمی‌بیند و نمی‌داند. مگر از مریدان شیخ کسی ابوعلی طوسی نام دارد. شیخ دیگر آواز داد، جواب ندادم. سیم بار آواز داد. جمع گفتند: «شیخ مگر ترا می‌خواند.» برخاستم و پیش شیخ آمدم. شیخ آن تیریز و آستین به من داد و گفت: «تو ما را چون این آستین و تیریزی.» آن جامه بستدم و خدمت کردم و جایی عزیز نهادم و پیوسته به خدمت شیخ می‌آمدم و مرادر خدمت شیخ بسیار فایده و روشناییها پدید آمد و حالها روی نمود.
چون شیخ از نشابور برفت، من پیش استاد امام ابوالقاسم قشیری آمدم. و حالی که پیدا می‌آمد با وی می‌گفتم، و او می‌گفت: «برو ای پسر به علم آموختن مشغول باش!» و هر روز آن روشنایی زیادت می‌بود. دو سه سال دیگر به تحصیل مشغول بودم. تا یک روز قلم از مِحْبره برکشیدم، سفید برآمد. سرخاستم و پیش استاد امام رفتم و حال با وی بگفتم. استاد امام گفت: «چون علم دست از تو بداشت، تو نیز دست ازوی بدار، کار را باش و به معامله مشغول گرد!» برفتم و رختها از مدرسه با خانقاه آوردم و به خدمت استاد امام مشغول شدم. روزی استاد امام در گرمابه رفته بود تنها، من برفتم و دلوی چندآب در گرمابه ریختم. چون استاد برآمد و نماز بگزارد، گفت: «این که بود که آب در گرمابه ریخت؟» من با خود گفتم: «بی خُردگی کرده‌ام.» خاموش بودم. دیگر بار بگفت. هم جواب ندادم. چون سه بار گفت، گفتم: «من بودم.» استاد گفت: «ای بوعلی! هرچه بوالقاسم به هفتاد سال بیافت تو به یک دلو آب بیافتی.»
پس مدّتی به مجاهدت پیش استاد امام بنشستم. یک روز حالتی به من درآمد که در آن حالت گم شدم و آن واقعه با استاد امام بگفتم. گفت: «ای بوعلی! روش من از اینجا فراتر نیست، هرچه از این فراتر بود راه فرا آن ندانم.» من با خود اندیشه کردم که: «مرا پیری بایستی که مرا از این مقام فراتر بردی.» و آن حالت زیادت می‌شد، و من نام شیخ ابوالقاسم کُرّگانی شنیده بودم. روی به طوس نهادم. جایگاه وی نمی‌دانستم.

چون به شهر رسیدم، جای او بپرسیدم. نشان دادند، رفتم. با جماعتی از مریدان خویش در مسجد نشسته بود. من دو رکعت تحیت مسجد بگزاردم و پیش وی درآمدم. وی سر در پیش داشت، سر برآورد و گفت: «بیا ای بوعلی تا چه داری!» من سلام گفتم و بنشستم و واقعه‌های خویش بگفتم، شیخ ابوالقاسم گفت: «آری، ابتدایت مبارک باد! هنوز به درجه‌ای نرسیده‌ای، اما اگر تربیت یابی به درجه‌ای بزرگ رسی.» من با خود گفتم: «پیر من این است.» پیش او مقام کردم. و بعد از آن که مرا مدتی دراز به انواع ریاضت و مجاهدت فرموده بود، بر من اقبال کرد و عقد مجلس فرمود و فرزند خویش را به حکم من کرد.
و هم خواجه بوعلی فارمدی گوید که: «پیش از آن که شیخ ابوالقاسم عقد مجلس فرماید، شیخ ابوسعید از مهینه به طوس آمده بود. به خدمت وی رفتم، گفت: ای بوعلی! زود باشد که چون طوطکت در سخن آرند. بس برنیامد که شیخ ابوالقاسم مرا عقد مجلس فرمود و سخن بر من گشاده گشت.»

434- شیخ ابوبکر بن عبداللّه الطّوسی النّساج، رحمه اللّه تعالی

وی نیز از اصحاب شیخ ابوالقاسم کُرّگانی است، و با ابوبکر دینوری نیز صحبت داشته است.
از وی پرسیدند که: «دیدار مطلوب را به چه توان دید؟» گفت: «به دیدۀ صدق در آیینۀ طلب.»
وی فرموده که: «تصوّر آب تشنگی ننشاند و فکرت آتش گرمی نبخشد و دعوی طلب به مطلوب نرساند.»
و هم وی گفته: «تا هستی موهوم سوخته نشود و دیدۀ دل به سوزن غیرت از غیر او دوخته نشود، خلوتخانۀ جان به شمع تجلیات جانان افروخته نگردد، زیرا که تخم در زمین کاشته نکارند ونقش بر کاغذ نگاشته ننگارند.»
گویند که در بدایت طلب مجاهدۀ بسیار کشید و مجاهدۀ وی به مشاهده نینجامید. به درگاه خداوند تعالی بنالید به سـّرّش ندا کردند که: «نسّاج با درد طلب قناعت کن! ترا با یافت چه کار؟»
و هم وی گفته: «توکل آن است که منع و عطا جز از خدای تعالی نبینی.»
عین القضات همدانی در مصنفات خود آورده است که شیخ احمد غزالی گفت که شیخ وی یعنی ابوبکر نسّاج در مناجات گفت: «الهی! مَا الحِكْمَةُ في خَلْقي، خداوندا در آفریدن من چه حکمت است؟» جواب آمد که: «الحِكْمَةُ في خَلْقِکَ رُؤيَتي في مِراةِ رُوحِکَ و مَحَبَّتي في قَلْبِکَ.» گفت: «حکمت آن است که جمال خود را در آیینۀ روح تو ببینم و محبت خود در دل تو افکنم.»

435- حجّة الاسلام محمّد بن محمّد الغَزّالی الطّوسی، رحمه اللّه

کنیت وی ابوحامد است و لقب وی زین الدّین. انتساب وی در تصوّف به شیخ ابوعلی فارمدی است.
و وی گفته: «لَقَدْ سَمِعْتُ الشَّيخَ اباعلی الفارمذی قدّس اللّه تعالی روحه عن شيخه ابی القاسم الكُرّكانی قدّس اللّه تعالی روحه انّه قال: اِنَّ الْأسْماءَ التِّسْعَةَ و التّسعين تَصيرُ أوصافاً لِلْعَبْدِ السّالِكِ، و هو بعدُ فی السُّلوکِ غيرُ واصِلٍ.»
و وی در اوایل حال در طوس ونشابور به تحصیل علوم و تکمیل آن اشتغال نمود. بعد از آن با نظام الملک ملاقات کرد و قبول تمام یافت و با جماعتی از افاضل که در صحبت نظام الملک بودند در مجالس متعدّده مناظره و مجادله کرد و بر ایشان غالب شد. تدریس نظامیّۀ بغداد را به وی تفویض کردند. در سنۀ اربع و ثمانین و اربعمائه به

بغداد رفت، همۀ اهل عراق شیفته و فریفتۀ وی شدند، قدری بلند و منزلتی ارجمند یافت. بعد از آن همه را به اختیار ترک کرد و طریق زهد و انقطاع پیش گرفت و قصد حج کرد در سنۀ ثمان و ثمانین و اربعمائه، و حج گزارد و به شام مراجعت نمود و مدتی آنجا بود و از آنجا به بیت المقدس رفت و از آنجا به مصر، و مدتی در اسکندریه بود. بعد از آن به شام مراجعت کرد و آن قدر که خواست آنجا بود.
بعد از آن به وطن بازگشت و به حال خود مشغول شد و از خلق خلوت گزید و کتب مفیده تصنیف کرد چون: کتاب احیاء العلوم و جواهر القرآن و تفسیر یاقوت التأویل چهل مجلد و مشکاة الأنوار و غیر ان از کتب مشهوره و بعد از این همه به نیسابور عود کرد و در نظامیّۀ نیسابور درس گفت، و بعد از چندگاه ترک کرد و به وطن بازگشت و از برای صوفیه بنای خانقاهی کرد و از برای طلبۀ علم بنای مدرسه‌ای. و اوقات خود را بر وظایف خیر توزیع کرده: از ختم قرآن و صحبت ارباب قلوب وتدریس علوم، تا آن زمان که به جوار رحمت حق پیوست. در رابع عشر جمادی الاخری، سنۀ خمس و خمسمائه.
یکی از اکابر علما گفته است که: «روزی میان نماز پیشین و نماز دیگر به مسجد حرام درآمدم و چیزی از وجد و احوال فقرا مرا فرو گرفته بود. نمی‌توانستم که بایستم و بنشینم، جایی می‌طلبیدم که ساعتی استراحتی کنم. به جماعتخانه بعضی رباطها که دَرْ درحرم داشت درآمدم و بر پهلوی راست در برابر خانه بیفتادم و دست خود را زیر روی ستون ساختم تا مرا خواب نگیرد و طهارت بر من منتقض نشود. ناگاه یکی از اهل بدعت که به آن مشهور بود آمد و مصلّی بر در آن جماعتخانه بینداخت و از جیب خود لوحی بیرون آورد گمان می‌برم که از سنگ بود و بر آنجا چیزها نوشته بودند آن را ببوسید و پیش روی خود نهاد ونماز دراز گزارد و روی خود را از هر دوجانب بر آنجا مالید و تضرع بسیار کرد. بعد از آن سر خود را بالا کرد و آن را ببوسید و بر چشمهای خود مالید و باز ببوسید و در جیب نهاد. چون من آن رادیدم، مرا از آن کراهیت بسیار شد.
با خود گفتم: چه بودی که رسول صلّی اللّه علیه و سلّم زنده بودی تا این مبتدعان را خبر دادی از شناعت آنچه می‌کنند و با این تفکر خواب را از خود دور می‌کردم تا طهارت من فاسد نشود. ناگاه از حس غایب شدم، در میان خواب و بیداری دیدم که عرصه‌ای بسیار گشاده و مردم بسیار ایستاده‌اند، و در دست هر یک کتابی است مجلد و همه پیش شخصی درآمدند. از حال ایشان سؤال کردم، گفتند: حضرت رسالت صلّی اللّه علیه و سلّم اینجا نشسته است، و اینها اصحاب مذاهب‌اند می‌خواهند که عقاید و مذاهب را از کتب خود بر رسول صلّی اللّه علیه و سلّم خوانند وتصحیح مذاهب و عقاید خود کنند. شخصی درآمد، گفتند: شافعی است رضی اللّه عنه و در دست وی کتابی به میان حلقه درآمد و بر رسول صلّی اللّه علیه و سلّم سلام گفت. رسول صلّی اللّه علیه و سلّم جواب داد و مرحبا گفت. شافعی پیش وی بنشست و از کتابی که داشت، مذهب و اعتقاد خود خواند و بعد از وی شخصی دیگر آمد، گفتند: ابوحنیفه است رضی اللّه عنه و به دست وی کتابی، پهلوی شافعی بنشست و از آن کتاب مذهب و اعتقاد خود خواند.
و همچنین یک یک از اصحاب مذاهب می‌آمدند تا باقی نماندند مگر اندکی، و هرکه عرض مذهب خود می‌کرد وی را پهلوی دیگری می‌نشاندند. چون همه فارغ شدند، ناگاه یکی از روافض آمد و در دست وی جزوی چند جلد ناکرده و در آنجا ذکر عقاید باطلۀ ایشان، و قصد کرد که به میان آن حلقه درآید و آن را بر رسول صلّی اللّه علیه و سلّم خواند. یکی از آنان که پیش رسول صلّی اللّه علیه و سلّم بودند، بیرون آمد و وی را زجر و منع کرد و جزوها را از دست وی گرفت و بینداخت و وی را براند و اهانت کرد. من چون دیدم که قوم فارغ شدند و کسی نماند که چیزی خواند، پیش آمدم و در دست من کتابی بود مجلد، آواز دادم و گفتم: یا رسول اللّه! این کتاب معتَقَد من و معتَقَد اهل اسلام است، اگر اذن فرمایی بخوانم. رسول صلّی اللّه علیه و

سلّم گفت: چه کتاب است؟ گفتم: کتاب قواعد العقاید است که غزّالی تصنیف کرده است. مرا به قرائت آن اذن داد. بنشستم و از اول کتاب خواندن گرفتم تا به آنجا رسیدم که غزالی می‌گوید: واللّهُ تعالی بَعَثَ النَّبِيَّ الأمِّيَّ القُرَشيَّ محمّداً صلّی اللّه علیه وسلّم إلی کافَّةِ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ وَالْجِنِّ وَالأنِسِ. چون به اینجا رسیدم، اثر بشاشت و تبسم در روی مبارک وی صلّی اللّه علیه و سلّم ظاهر شد.

چون به نعت و صفت وی رسیدم، به من التفات کرد و گفت: أیْن الغزّالی؟ غزّالی آنجا ایستاده بود، گفت: غزّالی منم یا رسول اللّه! و پیش آمد و سلام گفت، و رسول صلّی اللّه علیه و سلّم جواب داد و دست مبارک خود را به وی داد. غزّالی دست وی را صلّی اللّه علیه و سلّم می‌بوسید و روی خود بر آنجا می‌مالید، بعد از آن بنشست. رسول صلّی اللّه علیه و سلّم به قرائت هیچ کس چندان استبشار ننمود که به قرائت من قواعد العقاید را. چون از خواب درآمدم، برچشم من اثر گریه بود از آن کرامات و احوال که مشاهده کرده بودم.»

شیخ ابوالحسن شاذلی قدّس اللّه تعالی روحه که قطب زمان خود بود، از واقعه‌ای که دیده چنین خبر داده است که: «حضرت رسالت صلی اللّه علیه و سلّم با موسی و عیسی علیهما السّلام مفاخرت و مباهات کرده است به غزالی، رحمه اللّه تعالی.»

و حضرت رسالت صلّی اللّه علیه و سلّم به تعزیر بعضی منکران غزالی امر فرمود و اثر سوط تا وقت مردن بر تن وی ظاهر بود.

و من کلامه رضی اللّه عنه فی مکتوبٍ کَتَبَه الی بعض أصدقائه:

روح هست نیست نمای است که کس را بدو راه نبود، و سلطان و قاهر و متصرف وی بود و قالب اسیر وبیچارۀ وی است، هر چه بینند از قالب بینند و قالب از آن بیخبر. کل عالم را با قیوم عالم همین مثال است، که قیوم عالم هست نیست نمای است که هیچ ذرّه را از ذرات عالم قوام و وجود نیست به خود، بل به قیومی وی است و قیوم هر چیزی به ضرورت با وی به هم باشد و حقیقت وجود وی را بود، و وجود مقوم از وی بر سبیل عاریت بود، «وَهُوَ مَعَکُم أیْنَما کُنْتُمْ» (4/حدید) این بود. ولیکن کسی که معیّت نداند إلّا معیّت جسم با جسم، یا معیّت عرض با عرض، یا معیّت عرض با جسم و آن هر سه در حق قیوم عالم مُحال باشد این معیّت فهم نتواند کرد و معیّت قیّومیّت قسم رابع است، بل که معیّت به حقیقت این است و این نیز هست نیست نمای است.

کسانی که این معیّت را نشناسند قیّوم را می‌جویند و باز می‌نیابند.

و ایضاً منه: گردبادی که در هوای صافی از زمین برخیزد و بر صورت مناره‌ای مستطیل بر خویشتن می‌پیچد، کسی درنگرد پندارد که خاک خود را می‌پیچاند و می‌جنباد و نه چنان است که با هر ذره‌ای از آن هواست که محرک وی است، لیکن هوا را نتوان دید و خاک را بتوان دید. پس خاک در محرکی نیست هست نمای است و هوا هست نیست نمای. خاک را در حرکت جز مسخـّری و بیچارگی نیست در دست هوا، و سلطنت همه هوا را است و سلطنت هوا ناپیدا.

436- شیخ احمد غزّالی، قدّس اللّه تعالی سرّه

وی از اصحاب شیخ ابوبکر نساج است. تصنیفات و تألیفات معتبر و رسایل بی نظیر دارد و یکی از آنها رسالۀ سوانح است که لمعات شیخ فخر الدّین عراقی بر سَنَن آن واقع است. چنانکه در دیباچۀ لمعات می‌گوید: «اما بعد، این کلمه‌ای چند در بیان مراتب عشق بر سنن سوانح زبان وقت املا کرد.»

و یکی از فصول سوانح این است: «معشوق به همه حال خود معشوق است، پس استغنا صفت اوست، و عاشق به همه حال خود عاشق است. پس افتقار صفت اوست. عاشق را همیشه معشوق دربابد، پس افتقار همیشه صفت اوست و معشوق را هیچ چیز درنمی‌باید که خود را دارد، لاجرم صفت او استغناء باشد.

همــواره تــو دل ربــوده‌ای معــذوری غم هیچ نیــــــازموده‌ای معــــــذوری
من بی تو هزار شب به خون دربــودم تــو بی تــو شـبی نبـوده‌ای معـذوری»

روزی در مجلس وعظ وی قاری این آیت خواند که: «یا عِبادیَ الَّذِینَ أسْرَفُوا(53/زمر).» وی گفت: «شَرَّفَهُم بیاءِ الأضافَةِ إلی نَفْسِه، بِقَوُلِه یا عبادی.» ثُمَّ أنشد:

وَهـــــــانَ عَلیَّ اللَّوْمُ في جَنْبِ حُبِّها — وَ قَوْلُ الْأَعــــادي انّـــه لَخليـــعُ
أصُــمُّ إذا نُــودِيتُ بِاسْــمي، وَإنَّني — إذا قيــلَ لي «يــا عَبــدَها» لَسَــميع

روزی کسی از وی حال برادرش حجّة الاسلام پرسید که: «وی کجاست؟» گفت: «وی در خون است.» سایل وی را طلب کرد در مسجد یافت، از قول شیخ احمد تعجب نمود و قصه را با حجة الاسلام بگفت. گفت: «راست گفت. من در مسأله‌ای از مسایل مستحاضه فکر می‌کردم.»

یکی از صوفیان از قزوین به طوس رسید. بر حجّة الاسلام درآمد. وی را از حال برادر خود شیخ احمد پرسید، آنچه می‌دانست گفت. گفت: با تو از کلام وی هیچ هست؟» گفت: «آری.» جزوی داشت پیش آورد، در آن تأمّل کرد و گفت: «سبحان اللّه! ما طلب کردیم و احمد یافت!»

گویند وقتی که محتضر بود، چهارپایان وی گشاده شدند و رم کردند. پیش وی گفتند، یا به فراست دانست. گفت: «چون ما فرود آمدیم، هرکه خواهد گو سوار شو!»

در سنهٔ سبع عشر و خمسمائه از دنیا رفته و قبر وی در قزوین است.

437- خواجه یوسف همدانی، قدّس اللّه تعالی روحه

کنیت وی ابویعقوب است. امامٌ عالمُ عارفٌ ربانیٌ صاحِبٌ الأحوال و المواهب الجزیلة و الکرامات و المقامات الجلیلة.

در ابتدا به بغداد رفت و ملازمت مجلس شیخ ابواسحاق شیرازی کرد و کار وی بالا گرفت و بر اقران خود در علم فقه و غیرآن، خصوصاً در علم نظر، فایق آمد. و شیخ ابواسحاق وی را با صغر سن بر بسیاری از اصحاب خود تقدیم می‌کرد و از جمعی کثیر در بغداد و اصفهان و سمرقند حدیث سماع کرد. بعد از آن ترک همه کرد و طریق عبادت و ریاضت و مجاهده پیش گرفت. و مشهور آن است که انتساب وی در تصوف به شیخ ابوعلی فارمدی است و گفته‌اند که با شیخ عبداللّه جوینی و شیخ حسن سمنانی نیز صحبت داشته است.

در مرو ساکن شد و از آنجا به هرات آمد و چندگاه اقامت کرد. بعد از آن اهل مرو از وی التماس مراجعت به مرو کردند. به مرو آمد، باز به هرات رفت، بعد از آن عزیمت مراجعت به مرو کرد در راه فوت شد، در شهور سنهٔ خمس و ثلاثین و خمسمائه.

همانجا که فوت شد دفن کردند و بعد از چندگاه به مرو نقل کرده شد و مزار وی در مرو ظاهر و مشهور است.

شیخ محیی الدّین بن العربی قدّس اللّه تعالی سرّه در بعضی از مصنفات خود می‌گوید که: «درسنهٔ اثنتین و ستّمائه شیخ اوحدالدّین حامد کرمانی در شهر قونیه در منزل من بود. وی گفت که: در بلاد ما خواجه یوسف همدانی رحمه اللّه که زیادت از شصت سال بر سجادهٔ شیخی و ارشاد نشسته بود، روزی در زاویهٔ خود بود که خاطر بیرون رفتن در دل وی خطور کرد و عادت وی آن نبود که در غیر جمعه بیرون آید و آن بر وی گران آمد و نمی‌دانست که کجا می‌باید رفت. بر مرکبی سوار شد و سر وی را بگذاشت تا هر کجا که خدای تعالی خواهد وی را ببرد. آن مرکب وی را از شهر بیرون برد و به بادیه درآمد تا وی را به مسجدی ویران رسانید، و بیستاد. شیخ فرود آمد و به مسجد درآمد. دید که شخصی سر در کشیده. بعد از ساعتی سر بالا کرد، جوانی بود با هیبت. گفت: یا یوسف! مرا مسأله‌ای مشکل شده است، و ذکر کرد. شیخ آن را بیان فرمود بعد از آن گفت: ای فرزند! هرگاه ترا مشکلی شود، به شهر درآی و از من بپرس و مرا در رنج میفکن! شیخ گفته است که: آن جوان به من نظر کرد و گفت: هرگاه مرا مشکلی شود، هر سنگی مرا یوسفی است مثل تو.»

شیخ ابن العربی می‌گوید: «من از آنجا دانستم که مرید صادق به صدق خود، تحریک شیخ به جانب خود می‌تواند کرد.»
 شیخ نجیب الدّین بُزْغُش شیرازی قدّس سرّه فرموده که: «وقتی جزوی چند از سخن مشایخ به دست من افتاد. مطالعه کردم، مرا به غایت خوش آمد. طالب آن می‌بودم تا بدانم که آن تصنیف کیست و از کلام وی چیزی دیگر به دست آرم. شبی به خواب دیدم که پیری با شکوه و وقار محاسنی سفید و به غایت نورانی به اندرون خانقاه درآمد و به متوضّا رفت تا وضو سازد و جامهٔ سفید نیکو پوشیده بود و بر آن جامه به خطی درشت به آب زر آیة الکرسی نوشته، چنانکه سر تا پای جامه را گرفته بود. من در عقب وی برفتم، جامه را بیرون کرد و به من داد. در زیر آن، جامه‌ای سبز پوشیده بود از آن نیکوتر و به همان طریق آیة الکرسی بر آن نوشته، آن را نیز به من داد و گفت: نگاهدار تا وضو سازم! چون وضو ساخت، گفت: از این دو جامه یکی را به تو می‌دهم، کدام را می‌خواهی؟ من اختیاری نکردم. گفتم: هرچه تو خواهی نیک آید. جامهٔ سبز را در من پوشانید و سفید را خود پوشید. پس گفت: مرا می‌شناسی؟ من مصنف آن جزوهایم که طالب وی بودی، ابویوسف همدانی و آن را رتبة الحیاة نام است و مرا دیگر مصنفات است از آن خوبتر مثل منازل السّائرین و منازل السّالکین، چون از خواب درآمدم عظیم خرّم شدم.»
چنین گویند که وقتی در نظامیّهٔ بغداد وعظ می‌گفت، فقیهی معروف به ابن السّقا در مجلس برخاست و مساله‌ای پرسید. گفت که: «بنشین که در کلام تو رایحهٔ کفر می‌یابم و شاید که مرگ تو نه بر دین اسلام باشد.» بعد از آن به مدتی نصرانیی به اسم رسالت از پادشاه روم به جانب خلیفه آمد. ابن سقّا به جانب وی رفت و از وی التماس مصاحبت کرد و گفت: «می‌خواهم که دین اسلام را بگذارم و در دین شما درآیم.» نصرانی آن را قبول کرد و با وی به قسطنطنیّه رفت و به پادشاه روم پیوست و نصرانی شد و بر نصرانیّت مرد. گویند ابن سقّا قرآن حفظ داشت. در مرض موت ازوی پرسیدند که: «هیچ از قرآن بر خاطر تو مانده است؟» گفت: «هیچ باقی نمانده است، الا این آیت که: رُبَّما یَوَدُّ الَّذینَ کَفَرُوا لَو کانُوا مُسْلِمینَ(2/حجر).»
و بعضی قصهٔ ابن سقا را بر غیر این وجه حکایت کرده‌اند چنانکه در ذکر شیخ محیی الدین عبدالقادر گیلانی قدّس سرّه بیاید، انشاء اللّه تعالی.
خلفای خواجه یوسف همدانی قدّس اللّه تعالی سرّه چهارند: خواجه عبداللّه بَرقی و خواجه حسن أَنْدَقی و خواجه احمد یَسَوی و خواجه عبدالخالق غُجْدوانی، قدّس اللّه تعالی اسرارهم. و بعد از خواجه یوسف هر یک از این هر چهار در مقام دعوت بوده‌اند و خلفای دیگر به طریق ادب در خدمت وی بوده.
و چون خواجه احمد یَسَوی به طرف ترکستان عزیمت کرد، جمیع یاران را به متابعت خواجه عبدالخالق دلالت کرد. همچنین است در رسالهٔ بعضی از متأخّران مشایخ این خاندان.

438- خواجه عبدالخالق غُجْدوانی، قدّس اللّه تعالی روحه

روش ایشان در طریقت حجت است و مقبول همهٔ فرق‌اند. علی الدّوام در راه صدق و صفا و متابعت شرع و سنّت مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم و مجانبت و مخالفت بدعت و هوی کوشیده‌اند و روش پاک خود را از نظر اغیار پوشیده‌اند.
ایشان را سَبَق ذکر دل در جوانی از حضرت خواجه خضر بوده علیه السّلام و بر آن سبق مواظبت نموده‌اند، و خواجه خضر ایشان را به فرزندی قبول کردند و فرمودند که: «در حوض آب درآی و غوطه خور و به دل گوی که: لا اله الّا اللّه، محمد رسول اللّه.» چنان کردند و این سبق را گرفتند و به کار مشغول شدند و گشادها یافتند و از اول حال تا آخر حال روزگار ایشان به نزدیک همهٔ خلق مقبول و محمود بوده، بعد از آن شیخ الشیوخ عالم عارف ربانی خواجه امام ابویعقوب یوسف همدانی قدّس اللّه تعالی روحه به بخارا آمدند. خواجه عبدالخالق صحبت ایشان دریافتند و معلوم کردند

که ایشان را هم ذکر دل بوده، در صحبت ایشان می‌بودند تا مدتی که در بخارا بودند. گفته‌اند که خواجه خضر پیر سَبَق ایشانند و خواجه یوسف پیر صحبت و خرقه، و بعد از خواجه یوسف خواجه عبدالخالق به ریاضت مشغول شدند و احوال خود را پوشیده می‌داشتند. و ولایت ایشان چنان شد که در یک وقت نماز به کعبه می‌رفتند و می‌آمدند و در شام ایشان را مرید بسیار پدید آمد و خانقاه و آستانه پیدا شد.

در ایام عاشورا جمعی انبوه در خدمت خواجه نشسته بودند، و ایشان در معرفت سخن می‌گفتند. ناگاه جوانی درآمد بر صورت زاهدان، خرقه در بر، سجاده بر کتف، و در گوشه‌ای بنشست. حضرت خواجه به وی نظر کردند. بعد از ساعتی آن جوان برخاست و گفت:«حضرت رسالت صلّی اللّه علیه و سلّم فرموده است: إتَّقُوا فِراسَةَ المُؤْمِنِ، فَانَّه یَنْظُرُ بِنُورِ اللّهِ، عزَّوجلَّ. سرّ این حدیث چیست؟» خواجه رحمه اللّه تعالی فرمودند: «سرّ این حدیث آن است که زنّار ببری و ایمان آری.» آن جوان گفت: «نعوذباللّه که مرا زنّار باشد!» خواجه به خادم اشارت فرمودند. خادم برخاست و خرقه از سر جوان برکشید. در زیر خرقه زناری پیدا شد. آن جوان فی الحال زنار ببرید و ایمان آورد. حضرت خواجه فرمودند: «ای یاران! بیایید تا ما نیز بر موافقت این نو عهد زنارها قطع کنیم و ایمان آریم، چنانکه وی زنار ظاهر را ببرید ما نیز زنار باطن را که عبارت از عُجْب است ببریم تا چنانکه وی آمرزیده شد، ما نیز آمرزیده شویم.» حالتی عجب بر یاران ظاهر شد. در قدمهای خواجه می‌افتادند و تجدید توبه می‌کردند.

روزی درویشی پیش خواجه می‌گفت: «اگر خدای مرا مخیّر گرداند میان بهشت و دوزخ، من دوزخ را اختیار کنم. چه من در همهٔ عمر بر مراد نفس نرفته‌ام، و در آن حالت بهشت مراد نفس من بود و دوزخ مراد حق، تعالی.» خواجه این سخن رد کردند و فرمودند که: «بنده را با اختیار چه کار؟ هرکجا گوید رو رویم و هرکجا گوید باش باشیم. بندگی این است نه آن که تو می‌گویی.»

آن درویش گفت: «شیطان را بر روندگان راه هیچ دست باشد؟» خواجه فرمودند که: «هر رونده که به سر حد فنای نفس نرسیده باشد، چون در خشم شود شیطان بر وی دست یابد. اما آن رونده که به فنای نفس رسیده باشد، وی را خشم نبود، غیرت بود و هر کجا غیرت بود شیطان بگریزد و این چنین صفت آن کس را مسلم شود که روی به راه حق دارد و کتاب خدای را عزّوجلّ به دست راست گیرد و سنت رسول را به دست چپ گیرد و در میان این دو روشنایی راه را سلوک کند.»

روزی مسافری از راه دور به حضرت خواجه آمده بود، ناگاه جوانی خوب صورت به حضرت خواجه آمد و طلب دعایی کرد. خواجه دعایی فرمودند، آن جوان ناپیدا شد. آن مسافر پرسید که: «این جوان چه کس بود؟» خواجه فرمودند که: «فرشته‌ای بود که مقام وی در آسمان چهارم بود. به سبب تقصیری از مقام خود دور افتاده بود و به آسمان دنیا آمده، با فرشتگان دیگر گفت: چه کار کنم که حقّ تعالی مرا باز به همان مقام رساند؟ فرشتگان وی را به اینجا نشان دادند. آمد و دعا درخواست کرد. دعا کردیم و اجابت شد و به مقام خود باز رسید.» آن مسافر گفت: «خواجه ما را به دعای ایمان مدد کند، باشد که از این دامگاه شیطان جان به سلامت بریم!» خواجه فرمودند: «وعده آن است که بعد از ادای فرایض هر کس دعا کند مستجاب شود. تو بر کار باش و ما را به دعای خیر یاد کن بعد از فرایض، و ما نیز ترا یاد کنیم. باشد که در این میان اثر اجابت ظاهر شود، هم در حق تو و هم در حق ما.»

439- خواجه عارف رِیْوِگَرَوی، رحمه اللّه تعالی

خواجه عبدالخالق را سه خلیفه بوده است: خواجه احمد صدیق، و خواجه عارف رِیوِگَرَوی، و خواجه اولیای کلان و سلسلهٔ نسبت ارادت حضرت خواجه بهاءالدّین نقشبند رحمه اللّه تعالی از این جماعت به خواجه عارف می‌رسد.

440- خواجه محمود انجیر فَغْنَوی، رحمه اللّه تعالی

وی از خلفای خواجه عارف است.

441- خواجه علی رامیتنی، رحمه اللّه

وی از خلفای خواجه محمود است و لقب ایشان در این سلسله حضرت عزیزان است و ایشان را مقامات عالیه و کرامات ظاهره بسیار بوده و به صنعت بافندگی مشغول می‌بوده‌اند و این فقیر از بعض اکابر چنین استماع دارد که اشارت به ایشان است آنچه مولانا جلال الدین رومی قدّس سرّه در غزلیات خود فرموده است:

گرنه علم حال فوق قال بودی، کی شدی | بنده أعیانِ بخارا خواجۀ نسّاج را؟

و قبر ایشان در خوارزم مشهور است، یُزارُ و یُتَبَرَّکُ به.

از ایشان پرسیدند که: «ایمان چیست؟» فرمودند که: «کندن و پیوستن.»

ونیز از ایشان پرسیدند که: «مسبوق به قضای مسبوقانه کی برخیزد؟» فرموده‌اند که: «پیش از صبح.»

و از ایشان منقول است که می‌فرموده‌اند: «اگر در روی زمین یکی از فرزندان خواجه عبدالخالق غُجْدوانی قدّس سرّه بودی، منصور هرگز بر سر دار نرفتی.»

442- خواجه محمد بابای سَماسیی، رحمه اللّه تعالی

وی خلیفۀ حضرت عزیزان است، و خدمت خواجه بهاءالدّین را نظر قبول به فرزندی از ایشان بوده است، و ایشانند که بارها که بر قصر هندوان می‌گذشته‌اند می‌فرموده‌اند که: «از این خاک بوی مردی می‌آید، و زود باشد که قصر هندوان قصر عارفان شود.» تا روزی از منزل سید امیر کُلال که از خلفای ایشانند به طرف قصر عارفان متوجه شدند و فرمودند که: «آن بوی زیادت شده است، همانا که آن مرد متولد شده است.» چون نزول فرمودند، از ولادت حضرت خواجه سه روز گذشته بود. جد ایشان معامله‌ای بر سینۀ ایشان گذاشت و به نیاز تمام به خدمت خواجه محمد بابا بردند. فرمودند که: «وی فرزند ماست، و ما او را قبول کردیم.» و توجه به اصحاب کردند و گفتند: «این آن مرد است که ما بوی وی شنیده بودیم، مقتدای روزگار شود.» و امیر سیّد کُلال را فرمودند که: «در حقّ فرزندم بهاءالدّین تربیت و شفقت دریغ نداری! و ترا بحل نکنم اگر تقصیر کنی.» امیر فرمودند: «مرد نباشم اگر در وصیت خواجه تقصیر کنم.»

حضرت خواجه بهاءالدّین می‌فرموده‌اند که: «چون خواستم که متاهّل شوم، جدّ من مرا به حضرت خواجه محمد بابا فرستاد به سَماسی که برکت قدم ایشان به این منازل برسد. چون به لِقای ایشان مشرف شدم،اول کرامتی که مشاهده کردم آن بود که در آن شب در من نیازی و تضرعی پیدا شده بود، برخاستم و در مسجد ایشان درآمدم و دو رکعت گزاردم و سر به سجده نهادم و تضرع و نیاز تمام نمودم. در آن میان بر زبان من گذشت که: الهی! قوّت کشیدن بار بلای خود و تحمل محنت محبت خود مرا کرامت فرمای! چون بامداد به حضرت خواجه رسیدم، فرمودند: ای فرزند! در دعا چنین می‌باید گفت که: الهی! آنچه رضای حضرت تو در آن است، این بندۀ ضعیف را بر آن دار به فضل و کرم خود. اگر خداوند تعالی به حکمت خود به دوستی بلا فرستد به عنایت خود آن دوست را قوّت آن بار بدهد، و حکمت آن را بر وی ظاهر گرداند. به اختیار طلب بلا دشوار است. گستاخی نباید کرد. بعد از آن، طعام حاضر کردند. چون بخوردیم، قرصی به من دادند. در خاطر من گذشت که: اینجا سیر خوردیم و همین ساعت به منزل خواهیم رسیدن، این نان ما را به چه کار آید؟ چون روان شدند، من در رکاب ایشان به نیاز تمام می‌رفتم و اگر تفرقه‌ای در باطن من پیدا

می‌شد، می‌فرمودند: خاطر را نگاه می‌باید داشت. در راه به منزل یکی از محبّان رسیدند، به بشاشت و نیاز تمام پیش آمد. چون نزول فرمودند، در آن فقیر اثر اضطرابی مشاهده نمودند. گفتند: حقیقت حال چیست؟ براستی بازنمای! گفت: سر شیر حاضر است، ولی نان نیست. خواجه توجه به من کردند و فرمودند که: آن قرص را بیار که عاقبت به کار آمد. و مرا از مشاهدهٔ آن احوال یقین به حضرت ایشان زیادت شد.»

443- سیّد امیر کُلال، رحمه اللّه تعالی

وی خلیفهٔ خواجه محمد بابای مذکور است، و خدمت خواجه بهاءالدّین را نسبت صحبت و تعلم آداب سلوک طریقت و تلقین ذکر از ایشان است.

روزی مجمعی عظیم بود. خدمت امیر خواجه را طلبیدند وروی به ایشان کردند و گفتند: «فرزند بهاء الدّین! نَفَس حضرت خواجه محمد باباسماسیی را قدّس سرّه در حق شما به تمامی به جای آوردم. گفته بودند که: آنچه از تربیت در حق تو به جای آورم، در حق فرزند بهاءالدّین به جای آری و دریغ نداری! چنان کردم.» و اشارت به سینهٔ خود کردند و گفتند: «پستان را برای شما خشک کردم و مرغ روحانیت شما از بیضهٔ بشریت بیرون آمد، اما مرغ همت شما بلندپرواز افتاده است. اکنون اجازت است هرجا که بویی به مشام شما می‌رسد از ترک و تازیک طلبید و در طلبکاری بر موجب همت خود تقصیر مکنید!»

چنین آرند از حضرت خواجه که فرمودند: «چون این نَفَس از خدمت امیر رحمه اللّه ظاهر شد، آن واسطهٔ ابتلا شد، که اگر بر همان صورت متابعت امیر می‌بودیم از ابتلا دورتر و به سلامت نزدیکتر می‌بود.»

روزی خدمت امیر حضرت خواجه را گفتند: «چون استاد شاگرد را تربیت کند، هر آینه خواهد که اثر تربیت خود را در شاگرد مطالعه کند تا وی را اعتماد شود بر آن که تربیت وی جایگیر افتاده است و اگر خللی در کار شاگرد بیند آن خلل را اصلاح نماید.» آنگاه فرمودند: «فرزند من امیر برهان حاضر است و هیچ کس دست تصرف بر وی ننهاده است و تربیت معنوی نکرده است. در نظر من به تربیت وی مشغول شوید تا اثر آن را مطالعه نمایم و مرا بر صفت شما اعتماد شود.» حضرت خواجه مراقب نشسته بودند و متوجه خدمت امیر سید شده، و از غایت رعایت ادب در امتثال آن امر متوقف گشته. خدمت امیر فرمودند: «توقف نمی‌باید کرد.» حضرت خواجه امتثال امر ایشان کردند و متوجه باطن امیر برهان شدند و به تصرف در باطن وی مشغول شدند. در حال آثار آن تصرف در باطن و ظاهر امیر برهان پیدا گشت و حالی بزرگ در وی پدید آمد و اثر سُکر حقیقی ظاهر شد.

444- قُثَم شیخ، رحمه اللّه تعالی

وی از مشایخ ترک است، از خاندان خواجه احمد یَسَوی. خدمت خواجه بهاءالدّین بر موجب آن نَفَس که خدمت امیر کُلال با ایشان گفتند که: «اکنون اجازت است هرجا که بویی به مشام شما می‌رسد از ترک و تازیک طلبید و در طلبکاری تقصیر مکنید!» به نزدیک قُثَم شیخ رفتند. در اول ملاقات خربزه می‌خورد، پوست خربزه را سوی ایشان انداخت. ایشان از غایت حرارتِ طلب، پوست را همچنان بر سبیل تبرک به تمامی خوردند. سه بار در آن مجلس همچنین واقع شد. در همان مجلس خادم شیخ درآمد و گفت: «سه شتر و چهار اسب غایب کرده‌ام.» شیخ اشارت به حضرت خواجه کردند و به ترکی گفتند: «آنی یَخْشی تُوتُونگیز!» چهار کس از مریدان چنان به هیبت در ایشان افتادند که گویی خونی در میان است. حضرت خواجه قدّس سرّه فرمودند: «هرکه را شناخت صفت مشایخ ترک نباشد، هر آینه از آن طریقه‌های ایشان بکلی از ایشان نومید شود و معترض شود.» خواجه در مراقبه به دو زانو درآمدند و متوجه گشتند. بعد

از ادای نماز شام خادم درآمد و گفت: «شتران و اسبان خود آمدند.» خدمت خواجه دو سه ماه کمابیش در متابعت و ملازمت قُثَم شیخ رحمه اللّه بودند. آخرالأمر ایشان را تشریف داد و گفت: «مرا نُه پسراند. دهم تویی، و تو بر همه مقدّم.» و سالها چون ازنواحی نخشب به بخارا آمدی، خواجه رعایت او کردندی، و او گفتی: «این صفت طلبکاری که در تو می‌بینم در هیچ کس از طالبان و صادقان مطالعه نکرده‌ام.»
و این قُثَم شیخ از غایت انقطاع و کمال بی تعلقی که داشت در آخر حیات به یکی از تیمهای بخارا درآمد و انواع سوداها کرد و بیرون آمد و آثار صحت بر وی ظاهر بود، بر دکانچه‌ای بنشست و آنان که با وی بودند از فرزندان و متابعان، همه را بخواند و گفت: «زمان نقل ما رسیده است، کلمهٔ توحید را بر موافقت بگوییم!» بگفت و دیگران بگفتند و در حال، جان تسلیم کرد.

445- خلیل آتا، رحمه اللّه تعالی

خدمت خواجه بهاءالدّین فرموده‌اند که: «شبی در اوایل این کار در خواب دیدم که حکیم آتا رحمه اللّه تعالی، که از کبار مشایخ ترک‌اند مرا به درویشی سپارش می‌نمایند. چون بیدار شدم، صورت آن درویش در خاطر من بود و مرا جده‌ای بود صالحه، والدهٔ پدر من، آن خواب را با ایشان گفتم، فرمودند که: ای فرزند! ترا از مشایخ ترک نصیبی خواهد بود و من دایم طالب آن درویش می‌بودم تا روزی در بازار بخارا با او ملاقات واقع شد. او را شناختم پرسیدم، نام او خلیل بود، و در آن وقت با او مجالسه و مکالمه‌ای میسر نشد. چون به منزل رفتم، شب رسید. قاصدی بیامد که آن درویش خلیل ترا می‌طلبد و ایام تیرماه بود. پاره‌ای میوه برگرفتم و نزدیک او رفتم. چون او را دیدم، خواستم که آن خواب را با او گویم، به زبان ترکی گفت: آنچه در خاطر تست پیش ما عیان است، حاجت بیان نیست. حالت من دیگر شد و میل خاطر به صحبت او بسیار شد و در صحبت او احوال شگرف و چیزهای غریب عجیب مشاهده می‌شد از او.
و بعد از مدتی او را پادشاهی مملکت ماوراء النّهر مسلم شد و مرا ملازمت و خدمت وی می‌بایست نمودن و در اوقات ملازمت نیز چیزهای بزرگ از او مشاهده می‌افتاد و بامن شفقت بسیار می‌کرد، گاهی به لطف و گاهی به عنف مرا آداب خدمت درمی‌آموخت و از آن جهت فواید بسیار به من رسید و در مقام سیر و سلوک در این راه قوی به کار آمد و مدت شش سال بر این طریق در خدمت او بودم که در ملأ رعایت آداب سلطنت او می‌نمودم و در خلأ محرم صحبت خاص او بودم، و پیش از ملک شش سال دیگر با او مصاحبت می‌افتاد و بسیار وقت در حضور خواص بارگاه خود می‌گفت: هرکه از جهت رضای حقّ تعالی مرا خدمت کند در میان خلق بزرگ شود، و مرا معلوم می‌شد که مقصود او کیست. بعد از این مدت چون مملکت مجازی او را زوال شد ودر لحظه‌ای آن ملک و خدم و حشم هباءً منثوراً شد و بتمامی کار دنیا بر دل من سرد شد، به بخارا آمدم و در ریورتون که از دیههای بخاراست ساکن شدم.»

446- خواجه بهاءالدّین نقشبند، قدّس اللّه روحه

نام ایشان محمّد بن محمد البخاری است. ایشان را نظر قبول به فرزندی از خدمت خواجه محمد بابای سَماسیی است و تعلم آداب طریقت به حسب صورت از سیّد امیر کُلال، چنانکه گذشت. اما به حسب حقیقت ایشان اُوَیسی بوده‌اند و تربیت از روحانیّت خواجه عبدالخالق غُجدوانی یافته‌اند، چنانچه می‌فرموده‌اند که: «شبی در مبادی احوال و غلبات جذبات به سه مزار متبرک از مزارات بخارا رسیدم، به هر مزار چراغی دیدم افروخته، و در چراغدان روغن تمام و فتیله، اما فتیله را اندک حرکت می‌بایست داد تا از روغن بیرون آید و بتازگی برافروزد. در مزار آخرین متوجه قبله نشستم و در آن

توجه غیبتی افتاد. مشاهده کردم که دیوار قبله شقّ شد و تختی بزرگ پیدا شد، پردهٔ سبز در پیش وی کشیده و گرداگرد آن تخت جماعتی.
خواجه محمد بابا را در میان ایشان شناختم، دانستم که ایشان از گذشتگانند. از آن جماعت یکی مرا گفت: بر تخت خواجه عبدالخالق‌اند، و آن جماعت خلفای ایشان و به هر یک اشارت کرد: خواجه احمد صدیق و خواجه اولیای کَلان، و خواجه عارف رِیْوِگِرَوی و خواجه محمود انجیر فَغْنَوی، و خواجه علی رامیتِنی، قدّس اللّه تعالی ارواحهم. و چون به خواجه محمد بابا رسید، گفت: ایشان را خود در حال حیات خود دریافته‌ای، شیخ تواند و ترا کلاهی داده‌اند و ترا آن کرامت کرده‌اند که بلای نازل شده از برکت تو دفع شود. آنگاه آن جماعت گفتند: گوشدار و نیک شنو که حضرت خواجهٔ بزرگ سخنان خواهند فرمود که در سلوک راه حقّ سبحانه ترا از آن چاره نباشد. از آن جماعت درخواستم که بر حضرت خواجه سلام کنم و به جمال مبارک ایشان مشرف شوم.
پرده از پیش برگرفتند، پیری دیدم نورانی، سلام کردم. جواب دادند. آنگاه سخنانی که به مبدأ سلوک و وسط و نهایت تعلق دارد، با من در میان آوردند و گفتند: آن چراغها که به آن کیفیت با تو نمودند، اشارت و بشارت است ترا به استعداد و قابلیت این راه. اما فتیلهٔ استعداد را در حرکت می‌باید آورد تا روشن شود و اسرار ظهور کند و دیگر فرمودند و مبالغه نمودند که: در همهٔ احوال قدم بر جادّهٔ امر و نهی نِهی، و عمل به عزیمت و سنّت به جای آری و از رخصتها و بدعتها دور باشی، و دایماً احادیث مصطفی را صلّی اللّه علیه و سلّم پیشوای خود سازی، و متفحّص و متجسّس اخبار و آثار رسول صلّی اللّه علیه و سلّم و صحابهٔ کرام او رضی اللّه تعالی عنهم باشی! بعد از این سخنان، آن جماعت مرا گفتند: شاهد صدق حال تو آن است که فردا علی الصّباح فلان جای بروی و فلان کار بکنی و تفصیل آن در مقامات ایشان مذکور است. و گفتند: بعد از آن متوجه نَسَف شو به خدمت سیّد امیر کُلال. چون به موجب فرمودهٔ ایشان به نَسَف رفتم و به خدمت امیر قدّس سرّه رسیدم، خدمت امیر الطاف نمودند و التفاتها فرمودند و مرا تلقین ذکر کردند و به طریق نفی واثبات به طریق خفیه مشغول ساختند و چون درواقعه مأمور بودم به عمل به عزیمت، به ذکر علانیه عمل نکردم.»
کسی از ایشان سؤال کرد که: «درویشی شما را موروث است یا مکتسب؟» ایشان فرمودند: «به حکم جَذْبَةٌ مِنْ جَذَباتِ الْحَقّ تُوازی عَمَلَ الثَّقَلَیْنِ، به این سعادت مشرف گشتم.»
باز از ایشان پرسید که: «در طریقهٔ شما ذکر جهر و خلوت و سماع می‌باشد؟» فرمودند که: «نمی‌باشد.»
پس گفت: «بنای طریقهٔ شما بر چیست؟» فرمودند: «خلوت در انجمن: به ظاهر با خلق و به باطن با حق، سبحانه و تعالی.

ازدرون سو آشنا و از برون بیگانه وش	این چنین زیبا روش کم می‌بود اندر جهان

آنچه حقّ سبحانه می‌فرماید که: رِجالٌ لاتُلْهیهِمْ تِجارَةٌ وَلابَیْعٌ عَنْ ذِکْرِ اللّهِ(37/نور) اشارت به این مقام است.»
گویند که حضرت خواجه را هرگز غلام و کنیزک نمی‌بوده است. ایشان را از این معنی سؤال کردند، فرمودند: «بندگی با خواجگی راست نمی‌آید.»
کسی از ایشان پرسید که: «سلسلهٔ حضرت شما به کجا می‌رسد؟» فرمودند که: «از سلسله کسی به جایی نمی‌رسد.»
و می‌فرموده‌اند: «نفسهای خود را تهمت نهید، که هر که به عنایت حقّ سبحانه نفس خود را به بدی شناخته باشد و مکر و کید او را دانسته نزد او این عمل سهل است. از روندگان این راه بسیار بوده‌اند که گناه دیگری را بر خود نهاده‌اند و بار آن کشیده.»
و می‌فرموده‌اند: «قولُه تعالی: یا أَیُّهَا الَّذین آمَنُوا آمِنُوا بِاللّهِ(136/نساء) اشارت به آن

است که در هر طَرْفة العینی نفی این وجود طبیعی می‌باید کرد و اثبات معبود حقیقی می‌باید نمود. شیخ جنید قدّس سرّه می‌فرموده‌اند: «شصت سال است که در ایمان آوردنم.»
و می‌فرموده‌اند: «نفی وجود نزدیک ما أقرب طرق است ولیکن جز به ترک اختیار و دید قصور اعمال حاصل نمی‌شود.»
و می‌فرموده‌اند: «تعلق به ماسوی روندهٔ این راه را حجابی بزرگ است.
تعلــق حجــاب اســت و بی حاصــلی　　چـــو پیونـــدها بگســـلی واصـــلی

اهل حقیقت ایمان را چنین تعریف کرده‌اند که: الأیمانُ عَقْدُ الْقَلْبِ بِنفْیِ جَمیعِ ما تَوَلَّهَتِ الْقُلُوبُ إلَیْهِ مِنَ المَنافِعِ وَالْمَضارِّ سِوَی اللّهِ، تعالی.»
و می‌فرموده‌اند: «طریقهٔ ما صحبت است، و در خلوت شهرت است و در شهرت آفت. خیریّت در جمعیّت است و جمعیّت در صحبت به شرط نفی بودن در یکدیگر. و آنچه آن بزرگ فرموده است که: تَعالَ نُؤْمِنْ ساعةً! اشارت به آن است که اگر جمعی از طالبان این راه با یکدیگر صحبت دارند در آن خیر و برکهٔ بسیار است. امید است که ملازمت و مداومت بر آن، منتهی به ایمان حقیقی شود.»
و می‌فرموده‌اند که: «طریقهٔ ما عُروهٔ وثقی است، چنگ در ذیل متابعت حضرت رسالت صلّی اللّه علیه و سلّم زدن است، و اقتدا به آثار صحابهٔ کرام رضی اللّه تعالی عنهم کردن است و در این طریقه به اندک عمل، فتوح بسیار است، اما رعایت متابعت سنت کاری بزرگ است. هر که از طریقهٔ ما روی گرداند خطر دین دارد.»
و می‌فرموده‌اند: «طالب می‌باید که در زمانی که با دوستی از دوستان حقّ تعالی صحبت می‌دارد واقف حال خود باشد و زمان صحبت را با زمان گذشته موازنه کند، اگر تفاوت یابد به حکم أصَبْتَ فَالْزَمْ صحبت آن عزیز را غنیمت داند.»
و می‌فرموده‌اند: «لا إله نفی الههٔ طبیعت است. الّا اللّه اثبات معبود به حقّ، جلَّ جلالُه. محمد رسول اللّه خود را در مقام فَاتَّبِعونِي درآوردن است. مقصود از ذکر آن است که به حقیقت کلمهٔ توحید برسد و حقیقت کلمه آن است که از گفتن کلمهٔ ماسوی به کلی نفی شود. بسیار گفتن شرط نیست.»
و می‌فرموده‌اند که: «حضرت عزیزان علیه الرّحمةُ وَالرِّضوان می‌گفته‌اند که: زمین در نظر این طایفه چون سفره‌ای است، و ما می‌گوییم: چون روی ناخنی است، هیچ چیز از نظر ایشان غایب نیست.»
و می‌فرموده‌اند: «به سرّ توحید می‌توان رسیدن، اما به سرّ معرفت رسیدن دشوار است.»
وقتی که حضرت خواجه به سفر مبارک می‌رفته‌اند، یکی از بزرگزادگان خراسان را تعلیم ذکر کرده بوده‌اند. در وقت مراجعت با ایشان گفتند که: «فلان کس به تکرار سَبَق ذکر که تعلیم گرفته بود، کم مشغولی کرد.» فرمودند که: «باکی نیست.» پس از وی پرسیدند که: «ما را هیچ خواب دیدی؟» گفت: «آری.» فرمودند که: «همین بس است.» از این سخن معلوم می‌شود که هر که را اندک رابطه‌ای به این عزیزان می‌باشد، امید است که آخرالأمر ملحق به اینان گردد و آن سبب نجات ورفع درجات وی شود.
شخصی در حضرت ایشان گفت: «فلان کس رنجور است، توجه خاطر شریف دریوزه می‌دارد.» فرمودند: «اوّل بازگشت خسته می‌باید، آنگاه توجه خاطر شکسته.»
از خدمت ایشان طلب کرامات کردند. فرمودند: «کرامات ما ظاهر است. با وجود چندین بار گناه بر روی زمین می‌توانیم رفت.»
و می‌فرموده‌اند که: «از شیخ ابوسعید ابوالخیر قدّس سرّه پرسیدندکه: درپیش جنازهٔ شما کدام آیت خوانیم؟ فرمودند که: آیت خواندن کار بزرگ است. این بیت خوانید:
چیست از این خوبتر در همه آفاق کار　　دوست رسد نزد دوست یار به نزدیک یـــــــــــــــــار»

پس حضرت ایشان فرموده‌اند: در پیش جنازهٔ ما این بیت خوانید:
مفلســـــانیم آمـــــده در کــــوی تو   شـــــیء للّـــــه از جمـــــال روی تو

از خدمت مولانا جلال الدّین خالدی رحمه اللّه تعالی پرسیدند که: «نسبت سلوک و طریقت خواجه بهاءالدّین از متأخّران مشایخ به طریقهٔ که مناسبت دارد؟» فرمود که: «سخن از متقدمان گویید! دویست سال زیاده است تا این نوع ظهور آثار ولایت که بر خدمت خواجه بهاءالدّین به عنایت الهی شده است، بر هیچ کس از مشایخ طریقت از متأخّران نشده است.»
شیخ قطب الدّین نام، پیری از اصحاب خواجه، به خراسان تشریف آورده بود. وی گفت که: «من خردسال بودم، حضرت خواجه مرا فرمود که: به فلان کبوترخان رو و کبوتر بچه‌ای چند بیاور! چون کبوتر بچگان می‌آوردم، مرا خاطر به آن میل کرد که یک کبوتر بچه زنده نگاهداشتم و به حضور خواجه نیاوردم. چون کبوتر بچگان را پختند و بر حاضران قسمت کردند، مرا ندادند و گفتند: فلان کس نصیب خود زنده گرفته است.»
وفات ایشان در شب دوشنبه، سیم ماه ربیع الأوّل، سنهٔ احدی و تسعین و سبعمائة بوده است، قدّس اللّه تعالی روحه.

447- خواجه علاء الدّین عطّار، قدّس اللّه تعالی روحه

نام وی محمدبن محمد البخاری است. از کبار اصحاب خواجه بهاءالدّین بوده است، و حضرت خواجه در ایّام حیات خود حوالهٔ تربیت بسیاری از طالبان به ایشان می‌کرده و می‌فرموده که: «علاءالدّین خیلی بار بر ما سبک کرده است، لاجرم انوار ولایت و آثار آن علی الوجه الأتّم الأکمل از ایشان به ظهور پیوسته است و به یمن صحبت و حسن تربیت ایشان بسیاری از طالبان از پایگاه بُعد و نقصان به پیشگاه قرب و کمال رسیدند و مرتبهٔ تکمیل و اکمال یافتند.»
این فقیر از بعض عزیزان شنیده است که قدوة العلماءِ المحقّقین، و أسوة الکبراءِ المدقّقین، صاحب التّصانیف الفائقة و التّحقیقات الرّائقة، السیّد الشّریف الجرجانی رحمه اللّه، که توفیق انخراط در سلک اصحاب ایشان یافته بوده است و نیاز و اخلاص تمام به خادمان و ملازمان ایشان داشته بارها می‌گفته که: «تا من به صحبت شیخ زین الدین علی کَلا رحمه اللّه تعالی نرسیدم از رفض نرستم، و تا به صحبت خواجه عطّار قدّس سرّه نپیوستم خدای را نشناختم.»
بعضی از کلمات قدسیهٔ ایشان را که در مجالس صحبت می‌فرموده‌اند، خدمت خواجه محمد پارسا قدس اللّه روحهما در قید کتابت آورده بوده‌اند و چندی از آن به نیت تبرّک و استرشاد مذکور می‌گردد:
سابقهٔ عنایت ازلی را می‌باید دید و از امیدواری به آن عنایت بی علّت و طلب آن عنایت لحظه‌ای غافل نمی‌باید بود واز استغنا خود را نگاه می‌باید داشت و اندک حق را سبحانه بزرگ می‌باید شمرد و ترسان و لرزان بود از ظهور استغنای حقیقی.
خاموشی از سه صفت باید که خالی نبود: یا نگاهداشت خطرات، یا مطالعهٔ ذکر دل که گویا گشته باشد، یا مشاهدهٔ احوال که بر دل گذرد.
خطرات مانع نبود، احتراز از آن دشوار باشد. اختیار طبیعی که مدت بیست سال در نفی آن بودیم، ناگاه به نسبت خَطْره‌ای گذشت، اما قرار نیافت. خطرات را منع کردن کار قوی است و بعضی برآنند که خطرات را اعتباری نیست، اما نباید گذاشت تا متمکّن گردد که به تمکّن آن سُدّه در مجاری فیض پدید آید.
بنابراین دایم متفحّص احوال باطن باید بود و خود را به نفس زدن تهی کردن ظاهراً به امر مرشد، در حضور یا غیبت، برای نفی خطرات است که تمکن یافته است در باطن و سبب آن آن است که هر معنیی در لباس صورتی بود به هر وقت خود را به نفس زدن از خطرات موانعی که تمکن یافته است، تهی می‌باید کردن.

درخود رفتن است و از خود رفتن، و اصل معتبر در راه این است و علامت در خود رفتن از خود رفتن است. غیبت از خود و حضور با حقّ سبحانه به قدر عشق است و نتیجهٔ محبت مفرطه است. عشق هر که بیشتر غیبت او از خود و حضور با معشوق بیشتر.

چون ملک و ملکوت بر طالب پوشیده شود و فراموش گردد، فنا بود و چون هستی سالک هم بر سالک پوشیده شود، فنای فنا بود.

بعد از هر نمازی از پنج نماز و بعد از مذاکرهٔ علم بیست بار کلمهٔ استغفار را گفتن مدد است در سعی و توجه که ذکر کرده شد.

صیقل بر روی آینه باید، بر دستهٔ آینه، یا بر پهلو، یا بر پشت فایده ندهد. در این زمان به ذکر خفیه که مشغول‌اند به معده می‌گویند نه به دل. مقصود بسیار گفتن نیست، در یک نفس سه کرّت گوید: «لا إله الّا اللّه.» از طرف راست آغاز کند و به دل فرود آرد و «محمّد رسول اللّه» از جانب چپ بیرون آرد، بی مجاهده نمی‌شود پیش از صبح و بعد از شام در خلوت و فراغت از خلق. شیخ عطّار رحمه اللّه می‌گوید:

صـدهزاران قطـره خـون از دل چکید   تـــا نشـــان قطـــره‌ای زان یـــافتم

یا در یک نَـفَـس نُه کرّت گوید یا هژده کرّت، اگر نتیجه ندهد از سر گیرد.

از مزارات مشایخ کبار روح اللّه تعالی ارواحهم زیارت کننده به همان مقدار فیض می‌تواند گرفتن که صفت آن بزرگ را شناخته است و به همان صفت توجه نموده و در آن صفت درآمده. اگرچه قرب صوری را در زیارت مشاهد مقدّسه آثار بسیار است، اما در حقیقت توجه به ارواح مقدّسه را بُعد صوری مانع نیست. در حدیث نبوی که «صَلُّوا عَلیَّ حَیْثُما کُنْتُم،» بیان و برهان این سخن است و مشاهدهٔ صور مثالیهٔ اهل قبور، کم اعتبار دارد در جنب شناختن صفت ایشان در آن توجه و در آن زیارت. و با این همه خواجهٔ بزرگ قدّس اللّه تعالی روحه می‌فرمودند: «مجاور حقّ سبحانه بودن أحقّ و أولی است از مجاورت خلق حقّ، عزّوجلّ.» و این بیت بر زبان مبارک ایشان بسیار گذشتی که:

تــو تــا کی گــور مــردان را پرســتی   بــه گــرد کــار مــردان گــرد و رســتی

مقصود از زیارت مشاهد اکابر دین رضی اللّه تعالی عنهم اجمعین می‌باید که توجه به حقّ بود سبحانه و روح آن برگزیدهٔ حقّ را وسیلهٔ کمال توجّه به حقّ گردانیدن، چنانکه در حال تواضع با خلق باید که هرچند تواضع ظاهراً با خلق بود به حقیقت با حقّ سبحانه باشد، زیرا تواضع با خلق آنگاه پسندیده افتد که خاصّ مر خدای را باشد، عزّوجلّ به آن معنی که ایشان را مظاهر آثار قدرت و حکمت بیند والّا آن ضعت بود نه تواضع.

طریق مراقبه از طریق نفی و اثبات اعلی است و اقرب است به جذبه. از طریق مراقبه به مرتبهٔ وزارت و تصرف در ملک و ملکوت می‌توان رسید، و اشراف بر خواطر و به نظر موهبت نظر کردن و باطنی را منور گردانیدن از دوام مراقبه است.

از ملکهٔ مراقبه، دوام جمعیت خاطر و دوام قبول دلها حاصل است و این معنی را جمع و قبول می‌نامند.

عزیزان را رحمه اللّه تعالی سؤال کرده‌اند از ذکر علانیه، فرموده‌اند: «به اجماع علما در نَفَس اخیر بلند گفتن و تلقین کردن جایز است و درویش را هر نفسی نفس اخیر است.»

وفات حضرت خواجه علاءالدّین قُدِّسَ سِرُّه بعد از نماز خفتن، شب چهارشنبه، بیستم رجب، سنهٔ اثنتین و ثمانمائه بوده است، و روضهٔ مطهّرهٔ ایشان در ده نوچغانیان است.

448- خواجه محمّد پارسا، قدّس اللّه تعالی سرّه

نام ایشان محمد بن محمد بن محمود الحافظی البخاری است، قدّس اللّه تعالی روحه. ایشان نیز از کبار اصحاب خواجۀ بزرگ‌اند، قدّس اللّه تعالی روحه. و حضرت خواجۀ بزرگ قدّس سرّه در حقّ ایشان فرموده‌اند، و به حضور اصحاب خود با ایشان خطاب کرده که: «حقّی و امانتی که از خلفای خاندان خواجگان قدّس اللّه تعالی اسرارهم به این ضعیف رسیده است و آنچه در این راه کسب کرده است، آن امانت را به شما سپردیم، چنانکه برادر دینی، مولانا عارف، سپرد. قبول می‌باید کرد و آن امانت را به خلق حقّ سبحانه می‌باید رسانید.» ایشان تواضع نمودند و قبول کردند.

و در مرض اخیر، در غیبت ایشان در حضور اصحاب و احباب، در حق ایشان فرموده‌اند: «مقصود از ظهور ما وجود اوست. او را به هر دو طریق جذبه و سلوک تربیت کرده‌ام. اگر مشغول می‌شود جهانی از او منور می‌گردد.»

و در محلی دیگر صفت بُرْخ، به نظر موهبت او را کرامت کردند، و قصّۀ برخ رضی اللّه عنه در کتاب قُوت القلوب مذکور است.

و در محلی دیگر به نظر موهبت وی را نفس بخشیدند تا هرچه گوید آن شود.

و در محلی دیگر فرمودند: «هرچه او می‌گوید حقّ تعالی آن می‌کند، به حکم حدیث صحیح إنَّ مِنْ عِبادِ اللّهِ مَنْ لَوْاَقْسَمَ عَلَی اللّه سُبْحانَهُ لَأَبَرَّهُ. می‌گویم بگوی او نمی‌گوید.»

و در محلی دیگر او راتلقین ذکر خفیه فرمودند و او را اجازت دادند به عمل بر موجب آنچه داند از دقایق و حقایق آداب طریقت و تعلیم آن، الی غیر ذلک من التّشریفات الّتي لاتُعَدُّ وَلاتُحْصی.

و چون در محرم سنۀ اثنتین و عشرین و ثمانمائه به نیت طواف بیت اللّه الحرام و زیارت نبیّه علیه الصّلوة و السّلام از بخارا بیرون آمدند و از راه نَسَف به صَغانیان و ترمذ و بلخ و هرات، به قصد دریافت مزارات متبرّکه روان شدند، همه جا سادات و مشایخ و علما مقدم شریف ایشان را مغتنم شمردند و به اکرام و اعزاز تمام تلقی نمودند. به خاطر می‌آید که چون ازولایت جام می‌گذشتند و به قیاس چنان می‌نماید که در اواخر جمادی الاولی یا اوایل جمادی الاخری بوده باشد از سال مذکور، پدر این فقیر با جمعی کثیر از نیازمندان و مخلصان به قصد زیارت ایشان بیرون آمده بودند و هنوز عمر من پنج سال تمام نشده بود. یکی از متعلّقان را گفت که مرا بر دوش گرفته پیش محفّۀ محفوف به انوار ایشان داشت. ایشان التفات نمودند و یک سر نبات کرمانی عنایت فرمودند، و امروز از آن شصت سال است. هنوز صفای طلعت منور ایشان در چشم من است و لذت دیدار مبارک ایشان در دل من. و همانا که رابطۀ اخلاص و اعتقاد و ارادت و محبتی که این فقیر را نسبت به خاندان خواجگان قدّس اللّه تعالی ارواحهم واقع است، به برکت نظر ایشان بوده باشد. و امید می‌دارم که به یمن همین رابطه در زمرۀ محبان و مخلصان ایشان محشور گردم، بمنّه و جوده.

و چون به نشابور رسیده‌اند به واسطۀ حرارت هوا و خوف راه، میان اصحاب سخنی می‌گذشته است و فی الجمله فتوری به عزیمتها راه یافته بوده است. دیوان مولانا جلال الدّین رومی را قدّس سرّه به تفأّل گشاده‌اند، این ابیات برآمده:

روید ای عاشقان حقّ به اقبال ابد ملحق	روان باشید همچون مه به سوی برج مسعودی
مبارک بادتان این ره به توفیق و امان اللّه	به هر شهری و هر جایی به هر دشتی که پیمودی

از آنجا این مکتوب به بخارا فرستاده بوده‌اند:

بأسمه سبحانه، نوشته شد این مکتوب در روزی که بیرون آمده شده بود از نیسابور حمیتْ وسائر بلاد المسلمین عین الآفات و المخافات و آن روز یازدهم بود از جمادی

الاخری، سنهٔ اثنتین و عشرین و ثمانمائه در حال صحت و سلامت و رفاهیت و وثوق تمام به فضل و اکرام الهی جلّ ذکره و قوت قلب و قوت یقین به فیض فضل نامتناهی. به حکم اشارات و بشارات کان رَسُولُ اللّهِ صَلَّی اللّهُ علیه و سَلَّمَ یَتفَأَّلُ وَلایَتَطیّرُ، و قال رَسُولُ اللّهِ صلّی اللّه علیه و سلّم: لَمْ یَبْقِ مِنَ النُّبُوَّةِ إلّا الْمُبَشِّراتُ یَراهَا المُؤْمِنُ أوْیُری لَهُ. وَهذا حَدیثٌ متَّفِقٌ عَلی صِحَّتِه.

یـــا نَـــبیَّ الهُـــدی حَـــدیثُک غَـــوْثي وَاعْتِصـــــامِ بهـــــابِکُم وَالْتِجـــــائي

و چون در کنف صحت و عافیت و سلامت و رفاهیت به مکهٔ محترمه رسیده‌اند و ارکان حج تمام گزارده‌اند، ایشان را مرضی عارض شده است، چنانکه طواف وداع در عماری کرده‌اند و از آنجا متوجه مدینه شده‌اند در راه اصحاب را طلبده‌اند و املا فرموده که:

بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمنِ الرَّحیمِ

جاءَ نی سیّد الطّائفه، الجنید قدّس اللّه تعالی سرّه فی ضَحْوَةِ یوم السّبت، التّاسع عشر من ذی الحجّة، سنة اثنتین و عشرین و ثمانمائة، عند انصرافنا من مکّة المبارکة زادها اللّه تعالی تکریماً و برکاتٍ و نحن نسیر مع الرَّکب، و أنا بین النّوم و الیَقْظة، فقال رضی اللّه عنه فی زیارته و بشارته: القصد مقبول. فحفظتُ هذه الکلمة و سوّرتُ بها، ثمّ استیقظتُ من الحالة الواقعة بینَ النّوم و الیقظة. الحمدللّه علی ذلک.
و بعد از آن کلمات دیگر هم به عبارت عربی املا فرموده‌اند که ترجمهٔ آن این می‌شود که:
این کلمهٔ واحده که از سیّد الطایفه قدّس سرّه واقع شد، کلمه‌ای است جامعهٔ تامّه و بشارتی است شاملهٔ عامّه ما را و اولاد ما را و اصحاب و احباب و حاضر و غایب ما را، زیرا که قصد مادر این مشاعر عظام و ادعیه‌ای که کرده شد به هر موقف و مقام، مصالح دینی و دنیوی همه بود و آن قصد به مقتضای این بشارت مقرون به قبول و الحمدللّه سبحانه حمداً طیّباً مبارکاً یوافی نعمه و یکافی مزیده.
و روز چهارشنبه، بیست و سیم به مدینه رسیده‌اند و از حضرت رسالت صلّی اللّه علیه و سلّم بشارتها یافته، و آن مسوّدهٔ املا را طلبیده‌اند تا بر آن زیادت کنند. چون مطالعه کرده‌اند، فرموده‌اند که: «همینهاست.» و زیادت ننوشته‌اند. و روز پنج شنبه به جوار رحمت حق پیوسته‌اند. مولانا شمس الدّین فَنّاری رومی و اهل مدینه و قافله بر ایشان نماز کرده‌اند و شب جمعه در آن منزل مبارک نزول فرموده‌اند، در جوار قبّهٔ شریفهٔ امیرالمؤمنین، عباس، رضی اللّه تعالی عنه و خدمت شیخ زین الدین الخوافی رحمه اللّه تعالی از مصر سنگی سفید تراشیده آورده است و لوح قبر ایشان ساخته و به آن از سایر قبور ممتاز است.
یکی از ثقات که از مخصوصان ولد بزرگوار ایشان، خواجه برهان الدّین ابونصر، رحمه اللّه تعالی، بوده است چنین گفته است که خدمت خواجه برهان الدّین ابونصر رحمه اللّه تعالی چنین فرمودند که: «در آن وقت که خدمت والد من فوت می‌شدند، بر بالین ایشان حاضر نبودم. چون حاضر شدم، روی مبارک ایشان را گشادم تا نظری کنم. چشم بگشادند وتبسم نمودند. قلق و اضطراب من زیادت شد به پایان پای ایشان آمدم و روی خود بر کف پای ایشان نهادم، پای خود بالا کشیدند.»
و چون خبر ایشان که در مدینهٔ رسول، صلّی اللّه علیه و سلم، نقل کردند به بعضی از اکابر عجم رسید، این عبارت فرمود که: «هم آنجا یازید که از آنجانازید.»
یکی از مریدان و معتقدان خواجه می‌گوید که: «چون حضرت خواجه عزیمت حجاز می‌کردند، در وقت وداع گفتم: خواجه شما رفتید؟ فرموند که: رفتیم و رفتیم.»
و از انفاس متبرّکهٔ ایشان است که به یکی از اصحاب نوشته بوده‌اند:
خاطر این فقیر دایماً نگران احوال ظاهری و باطنی شما می‌باشد و علی الدّوام به نسبت آن برادر منتظر نظرات بی علیت الهی می‌بود.
سیّد الطایفه جنید قدّس اللّه تعالی روحه فرموده است: إنْ بَدَتْ عَیْنٌ مِنَ الْکَرَمِ

أَلْحَقَتِ اللّاحِقينَ بِالسّابِقِينَ. و با این همه اصل معتبر است نزد کبرای دین قدّس اللّه تعالی ارواحهم اجمعین آن که: کوشش را مگذار و بخشش چشم می‌دار!
و حضرت خواجهٔ ما را قدّس اللّه تعالی روحه سؤال کردند که: طریقت به چه توان یافت؟ فرمودند: به تشرع و دیگر بعدَ المحافظة على الامر الوسط فی الطّعام لافوق الشّبع ولا الجوع المفرط، در تقلیل منام علی طریق اعتدال المزاج کوشیدن، علی الخصوص احیاء بین العشائین و قبل الصّبح بحیث لایطّلع علیه احد، به توجه در خود رفتن و نفی خواطر، علی الخصوص خاطر تمنّی به نسبت حال و ماضی و استقبال، نیک مؤثّر است فی رفع الحجب عن القلب. و دیگر اذا سکت اللّسان عن فضول الکلام نطق القلب مع اللّه سبحانه و اذا نطق اللّسان سکت القلب و الصّمتُ على قسمین: الصّمت باللسان و الصمت بالقلب عن خواطر الأکوان، فمن صمتَ لسانه و لم یصمتْ قلبه خفّ وزرُه، و من صمت لسانه و قلبه ظهر له سرّه و تجلی له ربّه، عزّوجلّ، و من لم یصمت بلسانه ولابقلبه کان مملکة للشیطان و سُخْرة له، اعاذنا اللّه من ذلک و من صمت قلبه و لم یصمت بلسانه، فهو ناطق بلسان الحکمة ساکت عن فضول الکلام، رزقنا اللّه تعالی ذلک بفضله و کرمه.

449- خواجه ابونصر پارسا، رحمه اللّه تعالی

و بعد از وی به جای وی ثمرهٔ شجرهٔ طیبّهٔ وی بود، خواجه حافظ الدین ابونصر محمدبن محمد بن محمدالحافظی البخاری رحمه اللّه تعالی که پایهٔ علوم شریعت و رسوم طریقت را به والد بزرگوار خود رسانیده بودند و در نفی وجود و بذل موجود کار را از وی گذرانیده. در ستر حال و تلبیس به مثابه‌ای بودند که هرگز از ایشان ظاهر نشدی که در این راه قدمی نهاده‌اند، و از علوم این طایفه بلکه از سایر علوم چیزی دانسته. اگر از ایشان سؤال کردندی، فرمودی که: «به کتاب رجوع کنیم.» چون کتاب بگشادی، یا همان محل برآمدی که آن مسأله بودی، یا یک دو ورق پس و پیش، کم از این تخلف کردی.
روزی در مجلس شریف ایشان ذکر شیخ محیی الدین بن العربی قدّس اللّه تعالی سرّه و مصنفات وی می‌رفت. از والد خود نقل کردند که ایشان می‌فرموده‌اند که: «فصوص جان است و فتوحات دل.» و نیز می‌فرموده‌اند که: «هرکه فصوص را نیک می‌داند وی را داعیهٔ متابعت حضرت رسالت صلّی اللّه علیه و سلّم قوی می‌گردد.»
تُوُفّی رحمه اللّه في شهور سنة خمس و ستّین و ثمانمائة و قبر ایشان در بلخ است.

450- خواجه حسن عطّار، رحمه اللّه تعالی

ایشان فرزند خدمت خواجه علاءالدّین عطّارند و ثمرهٔ شجرهٔ ولایت ایشان جذبه‌ای قوی داشته‌اند و به صفت جذبه هرگاه در هر که می‌خواسته‌اند تصرف می‌کرده‌اند و وی را از مقام حضور و شعور به این عالم به کیفیت بیخودی و بی‌شعوری می‌رسانیده‌اند و ذوق غیبت و فنا، که بعضی از ارباب سلوک را علی سبیل النّدره بعد از مجاهدهٔ بسیار میسر می‌شود می‌چشانیده. در همهٔ ماوراءالنّهر و خراسان، کیفیت تصرف ایشان در طالبان و زایران اشتهار تمام دارد. هر که به دست بوس شریف ایشان مشرف شدی، از پای بیفتادی و دولت غیبت و بیخودی دست دادی. چنین استماع افتاده است که یک روز بامداد از خانه بیرون آمدند و کیفیتی غالب داشتند. هر که را نظر بر ایشان افتاد، همه را کیفیت بیخودی روی نمود و بیخود بیفتادند.
یکی از درویشان ایشان به عزیمت سفر مبارک به هرات رسید، آثار جذبه و غیبت و بیخودی و حیرت ازوی ظاهر بود. گاهی که در بازارها می‌گذشت، چنان می‌نمود که وی را امری باطنی فرو گرفته است و به آمد شد خلق و گفت و گوی ایشان چندان شعوری ندارد.
عزیزی از این سلسله که این فقیر به خدمت ایشان می‌رسید می‌فرمودند که: «کار آن

درویش بیش از این نیست که علی الدّوام صورت خواجه حسن را مراقب می‌باشد و نگاه می‌دارد و به برکت این نگاهداشت صفت جذبه ایشان به وی سرایت کرده.»
و خدمت خواجه حسن چنانکه طریقهٔ سلسلهٔ خواجگان است گاهی به زیر بار بیماران درمی‌آمده‌اند و بیماری ایشان را برمی‌داشته‌اند. در وقتی که به عزیمت سفر مبارک به شیراز رسیده بوده‌اند، یکی از اکابر آنجایی را، که نسبت به ایشان ارادت و اخلاص تمام واقع شده بوده است، مرضی طاری گشته بوده. خدمت خواجه به زیر بار وی درآمده بوده‌اند. آن عزیز صحت یافته و خواجه مریض شده‌اند و در آن مرض نقل فرموده.
و نقل ایشان در شب دوشنبه، عید قربان، سنهٔ ستّ و عشرین و ثمانمائه بوده است و نعش مبارک ایشان را از شیراز به ولایت صَغانیان، که مدفن والد بزرگوار ایشان است، نقل کرده‌اند.

451- مولانا یعقوب چَرْخی، رحمه اللّه تعالی

در اصل از چَرْخ بوده‌اند که یکی ازدیههای غزنین است و از اصحاب خواجه علاءالدّین عطّارند، بلکه از اصحاب خواجهٔ بزرگ قدّس سرّه بوده‌اند و بعد از وفات خواجهٔ بزرگ به صحبت خواجه علاءالدّین قدّس سرّه رسیده‌اند.
و از وی آرند که می‌فرموده‌اند که: «اول بار که به صحبت خواجهٔ بزرگ قدّس سرّه رسیدم، فرمودند که: ما بخود کاری نمی‌کنیم. امشب ببینیم، اگر ترا قبول می‌کنند ما نیز قبول کنیم.»
خدمت مولانا می‌فرموده‌اند که: «هرگز شبی از آن بر من سخت‌تر نگذشته بود که در فکر آن بودم که: این در بر من به قبول بگشایند یا ردّ کنند؟ چون بامداد پیش ایشان رفتم، فرمودند که: قبول کردند، اما تو در صحبت خواجه علاءالدّین خواهی بود. بعد از آن من به ولایت بدخشان افتادم و خدمت خواجه علاءالدّین بعد از وفات خواجهٔ بزرگ به صغانیان آمدند و متوطن شدند. پس کسی پیش من فرستادند که: حضرت خواجه فرموده بودند که در صحبت ما خواهی بود. پیش ایشان رفتم و مادام حیات ایشان در صحبت ایشان بودم.»
و جناب مخدومی، ارشاد مآبی، خواجه ناصرالدّین عبیداللّه ادام اللّه تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین به صحبت ایشان رسیده‌اند، فرمودند که: «در هرات بودم، مرا داعیهٔ خدمت مولانا یعقوب پیدا شد. متوجه ولایت صغانیان شدم و به محنت و مشقت بسیار آنجا رسیدم.» و از سخنان ایشان چنان معلوم می‌شد که آن راه را تمام یا اکثر پیاده رفته بودند. فرمودند که: «چون به صحبت ایشان مشرف شدم، بر روی مبارک ایشان اندک بیاضی، که موجب نفرت طبیعت می‌باشد، بود و با من در لباس سیاست و درشتگویی ظاهر شدند و چندان سیاست نمودند و درشت گفتند که نزدیک بود که باطن من از ایشان منقطع شود و مرا یأس تمام حاصل گردد. بسیار محزون و مغموم شدم. بار دیگر که به مجلس شریف ایشان رسیدم، بر من به صفت محبوبی چنان ظاهر شدند که هرگز هیچ کس را چنان محبوب ندیده بودم و با من لطف بسیار نمودند.» و در این وقت که خدمت خواجه این سخن می‌فرمودند در نظر این فقیر به صورت عزیزی برآمدند که مرا رابطهٔ ارادت و محبت تمام به نسبت وی بودو چندگاه بود که از دنیا رفته بود و فی الحال خلع آن صورت کردند. مرا تصور آن شد که شاید آن صورت همین در خیال من بوده باشد. بعد از آن از بعض همراهان شنیدم که وی هم آن را مشاهده کرده بود و عقیدهٔ این فقیر آن است که آن خلع و لبس صورت به شعور و اختیار ایشان بود، اثبات آن معنی را که از خدمت مولانا یعقوب نقل کردند.
چنین استماع افتاده است که خدمت مولانا یعقوب می‌فرموده‌اند که: «طالبی که به صحبت عزیزی می‌آید چون خواجه عبیداللّه می‌باید آمد، چراغ مهیا ساخته و روغن و فتیله آماده کرده، همین گوگردی به آن می‌باید داشت.»

خدمت خواجه عبیداللّه فرمودند که: خدمت مولانا یعقوب با شیخ زین الدین خوافی رحمهما اللّه تعالی پیش مولانا شهاب الدّین سیرافی هم سبق بوده‌اند. روزی از من پرسیدند که می‌گویند: شیخ زین الدّین به حل وقایع و تعبیر منامات مشغولی می‌نمایند و در آن باب اهتمام تمام دارند. گفتم: آری، چنان است. ساعتی از خود غایب شدند و طریقهٔ ایشان چنان بود که ساعةً فساعةً از خود غایب می‌شدند. چون حاضر شدند، این بیت را خواندند:

چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم
نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم»

452- خواجه علاءالدّین غُجْدَوانی، رحمه اللّه تعالی

خدمت خواجه عبیداللّه فرمودند که: «خواجه علاءالدّین غجدوانی از اصحاب خواجهٔ بزرگ بود و خدمت خواجه وی را به صحبت خواجه محمد پارسا فرموده بودند و استغراق تمام داشت و به غایت شیرین سخن بود و گاه بودی که در میان سخن از خود غایب شدی. وقتی که خدمت خواجه محمد پارسا به سفر مبارک می‌رفته‌اند وی را نیز می‌برده‌اند.»

یکی از اکابر سمرقند گفته است که: «از خدمت خواجه درخواست کردم که: خواجه علاءالدّین بسیار پیر وضعیف شده است ازوی کاری نمی‌آید، اگر وی را از این سفر معذور دارنددور نمی‌نماید. خواجه فرمودند که: با وی هیچ کاری نداریم، جز آن که چون وی را می‌بینیم از نسبت عزیزان یاد می‌آید.»

453- مولانا نظام الدّین خاموش، رحمه اللّه تعالی

وی از اصحاب خواجه علاء الدّین است، و خواجهٔ بزرگ را در اوان تحصیل در صحبت یکی از علمای نواحی بخارا دیده بوده است و بعد از آن به صحبت خواجه علاءالدّین رسیده و پیش از رسیدن به صحبت ایشان به انواع ریاضات و مجاهدات مشغول می‌بوده است و در تزکیهٔ نفس وتصفیهٔ دل جهدی بلیغ می‌نموده.

می‌گفته‌اند که: «اول بار که عزیمت صحبت خواجه علاءالدین کردم، یکی از اصحاب خواجهٔ بزرگ بیرون منزل ایشان نشسته بود. چون مرادید گفت: مولانا نظام الدّین! وقت شد که از زهدها و پاکیزگیهای خود بگذری. آن بر خاطر من گران آمد. چون به نزدیک خواجه درآمدم، ایشان نیز همین عبارت فرمودند، اما بر خاطر من گران نیامد.»

خدمت مولوی مخدومی، مولانا سعدالدّین الکاشغری رحمه اللّه تعالی می‌گفتند که: «پیوسته پیش جامهٔ ایشان چرب می‌بود، و مرا مشکل می‌بود که سبب آن چیست. آخر چنان معلوم شد که در اثنای طعام خوردن به جهت غلبهٔ حالی که داشتند، چمچه ازدست ایشان می‌افتاد و شوربایی که می‌خوردند بر جامهٔ ایشان می‌ریخت و چرب می‌شد.»

و هم ایشان می‌گفتند که: «چون در صحبت خواجه علاءالدّین آثار جذبه و غلبهٔ حال بر ایشان ظاهر شده بوده است، خدمت خواجه خواسته‌اند که ایشان را از آن بازآرند، فرموده‌اند تا بُغْرا پزند. و خدمت خواجه فوطه بسته بوده‌اند و خود به آن اشتغال می‌نموده‌اند. چون وقت بغرا انداختن رسیده، مولانا نظام الدّین را طلبیده‌اند و شوشه به دست وی داده‌اند که بغرا اندازد. چون یک بغرا انداخته‌اند، مغلوب شده‌اند و شوشه از دست ایشان افتاده. خواجه فرموده‌اند که: مولانا نظام الدّین، برخیز! که کسی را که حقّ سبحانه و تعالی به خود مشغول گردانیده است ما نمی‌توانیم که وی را از آن باز آریم.»

و هم ایشان گفتند که مولانا نظام الدین فرمودند که: «روزی خدمت خواجه را عزیمت زیارت خواجه محمد علی حکیم ترمذی قدّس سرّه شد. من همراه نرفتم و همانجا که بودم متوجه شدم، روحانیت ایشان حاضر شد. چون حضرت خواجه به مزار ایشان

رسیده بودند، خالی یافته بودند. همانا که جهت آن را دانسته بودند. چون بازآمدند، خواستند که به من مشغول شوند ونوع تصرفی کنند. من نیز متوجه شدم، خود را به مثابۀ کبوتری یافتم و خدمت خواجه را چون شاهبازی که در عقب من پرواز می‌کرد به هرجا که می‌گریختم در دنبال من بودند. آخر مضطّر گشتم پناه به روحانیت حضرت رسالت صلّی اللّه علیه و سلّم بردم و در انوار بی‌نهایت آن محو شدم. خدمت خواجه را مجال تصرف نماند از آن غیرت بیمار شدند و هیچ کس سبب بیماری را نمی‌دانست.»
وهم ایشان می‌گفتند که: «یکی از معتقدان و مخلصان ایشان را مرضی قوی عارض شد. گفتند: به عیادت وی می‌رویم. در راه که می رفتند گفتند که: فلان کس ما را بسی خدمتهای شایسته کرده است، می‌باید که چون عیادت وی کنیم به زیر بار وی درآییم و مرض وی را برداریم. خاطر من از آن سخن بسیار ترسان شد. چون بر بالین وی بنشستند، وی بر روی بستر افتاده بود و مجال سخن و حرکت نداشت. خدمت مولانا ساعتی متوجه شدند، آن شخص باز نشست و آغاز سخن گفتن کرد. ایشان سر برآوردند و گفتند: این بار هم حواله به تست که بسیار سخن می‌گویی. چون بیرون آمدند، گفتند: دیدیم که وی رفتنی است و بار وی برداشتنی نیست، باز آن را به وی حواله کردیم و آن شخص در همان مرض برفت.»
و هم ایشان می‌گفتند که: «یک شب یکی ازمنکران نسبت به ایشان سخنی می‌گفت و من در مقابله نیز سخنی می‌گفتم، چنانکه سخن دراز کشید و از آنجا که مابودیم تا منزل ایشان مسافتی بعید بود که امکان نبود که آواز برسد. چون بامداد پیش ایشان رفتم، گفتند: دوش آواز تو ما را تشویش می‌داد، می‌باید که هر کس هرچه گوید خاطر خود به آن مشغول نداری و در کار خود باشی.»
جناب مخدومی، خواجه عبیداللّه ادام اللّه تعالی بقائهم فرمودند که: «یک روز احرام ملازمت ایشان بسته بودم. یکی از آشنایان مرا در راه پیش آمد. وی خمر خورده بود و آثار آن بر وی ظاهر بود، و مرا به سخن نگاه داشت. چون به صحبت ایشان رسیدم، گفتند: مگر تو خمر می‌خوری؟ گفتم: نی. گفت: پس ترا چه حال است؟ گفتم: در راه به مستی رسیدم و با هم سخنی چند گفتیم. گفت: پس این حال اوست که به تو سرایت کرده است.»
و هم ایشان فرمودند که خدمت مولانا نظام الدّیم گفتند که: «یکی از اکابر سمرقند که نسبت به ما اخلاص و محبت و ارادت بسیار داشت، بیمار شد و مُشرِف بر موت گشت. فرزندان و متعلقان وی نیازمندی بسیار کردند. مشغولی کردم دیدم که وی را امکان بقا و حیات نیست مگر در ضمن. وی را در ضمن گرفتم، صحت یافت. بعد از چندگاه نسبت به ما تهمتی واقع شد که مُفضی به اهانت و اذلال ما گشت و آن شخص می‌توانست که در آن باب سعی نماید و آن را دفع کند، اما خویشتن داری کرد و خود را به آن نیاورد. خاطر ما ازوی کوفته شد، وی را از ضمن اخراج کردیم، بیفتاد و بمرد.»
و هم ایشان فرمودند که: «روزی خبر به من آوردند که خدمت مولانا بیمار شده‌اند. چون پیش ایشان رسیدم، ایشان را تمرجی عظیم گرفته بود، چنانکه آتش کرده بودند و جامه‌های بسیار بر ایشان پوشیده، و آن هیچ تسکین نیافته بود. ساعتی بنشستم. یکی از اصحاب ایشان که گندم به آسیا برده بود درآمد با جامه‌های تر و سرمای بسیار خورده، که در راه آسیا در آب افتاده بود. چون خدمت مولانا وی را دید، گفت: وی را گرم سازید که این سرمای وی است که به من سرایت کرده است. چون چنان کردند، تمرج ایشان تسکین یافت و به حال خود باز آمدند.»

454- خواجه عبداللّه امامی اصفهانی، رحمه اللّه تعالی

وی نیز از اصحاب خدمت خواجه علاءالدّین است، قدّس اللّه تعالی روحه.
وی گفته است که: «اول بار که به صحبت حضرت خواجه رسیدم این بیت خواندند:

تو ز خود گم شو! کمال این است و بس | تو ممان اصلا! وصال این است و بس»

وی در بعض رسایل خود ذکر کرده است که: «طریقهٔ توجه طایفهٔ علائّیه و پرورش نسبت باطنی ایشان، چنان است که هرگاه که خواهند که بدان اشتغال نمایند، اولاً صورت آن شخص که این نسبت از او یافته‌اند در خیال آورند تا آن زمان که اثر حرارت و کیفیت معهودهٔ ایشان پیدا شود. بعد از آن، آن خیال را نفی نکنند، بلکه آن را نگاه دارند و به چشم و گوش و همهٔ قوا با آن خیال متوجه به قلب شوند که عبارت است از حقیقت جامعهٔ انسانی که مجموع کاینات از علوی و سفلی مفصل آن است. اگرچه آن از حلول در اجسام منزه است، اما چون نسبتی میان او و میان این قطعهٔ لحم صنوبری واقع است، چشم و فکر و خیال و همهٔ قوا را بر آن باید گماشتن و حاضر آن بودن و بر در دل نشستن. و ما شک نداریم که در این حالت کیفیت غیبت و بیخودی رخ نمودن آغاز می‌کند. آن کیفیت را راهی فرض می‌باید کردن و از پی آن رفتن، و هر فکری که درآید متوجه به حقیقت قلب خود نفی آن فکر کردن، و به آن چیز مشغول نشدن و بدان مجمل به کلی درگریختن و تا آن نفی شود التجا به صورت آن شخص باید کردن و آن را لحظه‌ای نگاه داشتن، تا باز آن نسبت پیدا شود. آن زمان خود آن صورت نفی می‌شود اما باید که شخص متوجه آن صورت را نفی نکند.»
و هم وی گفته است در معنی کلمهٔ طیّبه: «نفی عبارت است از راجع گردانیدن کثرت و صور اشیا به آن عین واحد که مقصود و مطلوب همهٔ سالکان است و اثبات عبارت است از مشاهده کردن آن عین در همهٔ صور و اینها را عین آن واحد دیدن. پس لا اله یعنی این صور توهم غیریّتش منفی است و راجع به آن یک اصل است و إلّا اللّه یعنی این معنی واحد است که به این صور می‌نماید.»

455- مولانا سعدالدّین کاشغری، رحمه اللّه تعالی

در اوایل حال به تحصیل علوم اشتغال داشته‌اند و کتب متداوله کرده بوده‌اند و جمعیت صوری نیز داشته‌اند. چون داعیهٔ این طریق پیدا کرده‌اند ترک و تجرید تمام کرده به صحبت مولانا نظام الدّین پیوسته‌اند.
می‌گفتند که: «بعد از چند سال که به صحبت ایشان مُشرّف بودم، مرا داعیهٔ زیارت حرمین شریفین زادهما اللّه تعالی تشریفاً و تکریماً قوی شد. از ایشان اجازت خواستم، فرمودند که: هرچند می‌نگرم ترا امسال در میان قافلهٔ حاجیان نمی‌بینم و پیش از آن واقعه‌ها دیده بودم که از آن متوهم می‌بودم و ایشان گفته بودند که: پر مترس! گفتند: چون می‌روی، آن واقعه‌ها را به خدمت مولانا زین الدّین عرض کن! که مردی مُتشرّع است و بر جادهٔ سنت ثابت و مراد ایشان خدمت شیخ زین الدّین خوافی بود رحمه اللّه تعالی که آن روز در خراسان در مقام ارشاد و شیخوخت متعین بودند. چون به خراسان رسیدم، رفتن به حج چنانچه مولانا نظام الدین گفته بودند در توقف افتاد و بعد از آن به سالهای بسیار میسر شد.
و چون به خدمت شیخ زین الدین رسیدم و آن واقعه‌ها عرض کردم ایشان فرمودند که: با ما بیعت کن و در قید ارادت ما درآی! گفتم: عزیزی که این طریقه از ایشان گرفته‌ام هنوز در قید حیات‌اند. شما امینی‌اید، اگر می‌دانید که در طریقت این طایفه این جایز است، چنان کنم. ایشان فرمودند که: استخاره کن! گفتم: مرا بر استخارهٔ خود اعتماد نیست. شما استخاره کنید! گفتند: تو استخاره کن، که ما هم استخاره کنیم. چون شب رسید، استخاره کردم دیدم که طبقهٔ خواجگان به زیارتگاه هری که خدمت شیخ آن وقت آنجا بودند درآمدند ودرختها را می‌کندند و دیوارها می‌افکندند، و آثار قهر و غضب بر ایشان ظاهر بود. دانستم که آن اشارت به منع است از آن که به طریقهٔ دیگر درآیم. خاطر من فارغ شد، پای دراز کردم و به آسودگی در خواب شدم. چون بامداد به مجلس شیخ درآمدم، بی آن که من واقعهٔ خود به ایشان بگویم، گفتند:

طریق یکی است و همه به یکی باز می‌گردد. به همان طریق خود مشغول باش! اگر واقعه‌ای افتد یا مشکلی پیش آید، با ما بگوی آن قدر که توانیم مدد کنیم.»

بر خدمت مولوی غلبه و استیلای معنیی که به آن مشغولی می‌کردند ظاهر بود، به اندک توجهی آثار غیبت و کیفیت بیخودی روی می‌نمود. کسی را که بر آن معنی وقوف نبود توهم آن می‌کرد که مگر ایشان را خواب می‌آید. در اوایل که به صحبت ایشان رسیدم در مسجد جامع پیش ایشان نشسته بودم، ایشان چنانکه عادت ایشان بود از خود غایب شدند. مرا گمان آن شد که مگر ایشان را خواب می‌آید. گفتم: «اگر ساعتی به استراحتی اشتغال نمایید، دور نمی‌نماید.» ایشان تبسم نمودند که: «مگر اعتقاد نداری که ما را ورای خواب امر دیگر می‌باشد؟»

روزی می‌گفتند که: «بعضی از درویشان فرق میان خواب و بیداری جز به آن نمی‌توانند کرد که در خود خفتی که بعد از خواب می‌باشد می‌یابند والا کیفیت مشغولی ایشان در خواب و بیداری بر یک طریقه است، بلکه در حالت خواب که بعض موانع مرتفع می‌شود صافی‌تر و قوی‌تر می‌باشد.» و مرا گمان چنان است که آنچه می‌گفتند اشارت به حال خود می‌کردند، واللّه تعالی اعلم.

یکی از درویشان که به صحبت ایشان می‌رسید، چنین حکایت کرد که: «مرا در مجالس وعظ که معارف درویشان می‌گذشت، تغییر بسیار می‌شدو فریاد و نعرهٔ بسیار می‌زدم و از آن محجوب می‌بودم. یک روز آن را با ایشان گفتم. گفتند: هر وقت که ترا تغییر می‌افتد، مرا به خاطر درمی‌آر! در آن وقت که ایشان به سفر حجاز رفته بودند، مرا در یکی از مدرسه‌ها که آنجا عزیزی وعظ می‌گفت، آغاز تغییر شدن گرفت. به ایشان توجه کردم دیدم که از در مدرسه درآمدند و پیش من رسیدند، و دو دست خود را بر دوشهای من نهادند. من از خود بیرون رفتم و بیهوش افتادم. آن زمان را که به حال خود آمدم مجلس وعظ برشکسته بود، و اهل مجلس رفته بودند و آفتاب به من رسیده بود و آن روز آخرین پنجشنبه بود از ماه رمضان که بعد از آن تا عید دیگر پنجشنبه نبود. آن را در خاطر گرفتم که چون از مکه بیایند با ایشان بگویم. چون ایشان از مکه تشریف آوردند و به خدمت ایشان مُشرّف شدم و جمعی پیش ایشان بودند که نتوانستم که آن را با ایشان بگویم، روی به من کردند و گفتند: پنجشنبه‌ای بود که بعد از آن تا عید پنجشنبهٔ دیگر نبود.»

تُوُفّی رحمه اللّه فی اثناء صَلوة الظّهر من یوم الأربعاء، السّابع من شهر جمادی الاخری، سنة ستّین و ثمانمائة.

456- خواجه عبیداللّه، ادام اللّه برکات وجوده علی مفارق الطّالبین

امروز مظهر آیات و مجمع کرامات وولایات طبقهٔ خواجگان و رابطهٔ التیام و واسطهٔ انتظام سلسلهٔ شریفهٔ ایشان قدّس اللّه تعالی ارواحهم حضرت خواجه و مخلصان و نیازمندان ایشانند. امیدواری چنان است که به برکت وجودشریف ایشان التیام و انتظام این سلسله الی یوم القیام امتداد یابد. هرچند از این فقیر امثال این سخنان صورت گستاخی دارد، اما چندان که با خود اندیشه کرد از خود درنیافت که خاطر را بر آن قرار تواند داد که این مجموعه که مقصود از جمع آن ذکر معارف و نشر مناقب این طایفه است از ذکر ایشان خالی باشد. لاجرم شرح مناقب و احوال این سلسلهٔ شریفه را به بعضی از کلمات قدسیّه که رقمزدهٔ خامهٔ معارف نگار ایشان شده است، مِسْکیّة الختام گردانید:

بریدن و تهی شدن دل از غیر حقّ سبحانه دلیل است بر مظهریت دل مرتجلی حقّ سبحانه را به وصف احدیت که نیل معارف به حقایق اسما و صفات بی این معنی متعذر است. چه قابلیت قبول عکوس انوار تجلیات ذات، بی تهی شدن از التفات به هرچه وصمت حدوث یافته است میسر نیست. تهی شدن دل موقوف افتاده است بر

تجلی ذات به وصف احدیت، حصول این معنی را بعد از تحقق به ایمان باللّه و برسول اللّه و بماجاءَ مِنْ عِنْدِ اللّهِ وَمِنْ عِنْدِ رَسُولِ اللّهِ عَلی مُرادِ اللّهِ وَعَلی مُرادِ رَسُولِ اللّهِ اسباب است از اتخاذ ریاضات که شریعت از اخذ آن منع نکرده است، و دوام ذکر به شرط وجدان مذکور به وصف انکسار و خضوع به کمال متابعت مر رسول را، صلّی اللّه علیه و سلّم. لیکن هیچ سببی در تحصیل این نسبت قوی‌تر از آن نیست که به صدق و نیاز تمام مجالست به جماعتی لازم وقت خود گرداند که باطن ایشان مظهر این تجلی گشته باشد و به سطوت این تجلی چسبان وجود غیر از پیش بصیرت ایشان برداشته شده و از شهود غیری به تمامی آزاد گشته. و به فنای حقیقی از مزاحمت شعور به خود و غیر خود خلاص گشته. بعد از تحقق به فنا، حقّ سبحانه ایشان را از نزد خود به وجود موهوب حقانی مُشرّف گردانیده از بیخودی وسکر حال افاقت یافته، دیگران را واسطهٔ حصول سعادت حقیقیّه که عبارت از فنا و بقا است، شده. در این مقام هیچ چیز از ممکنات، ایشان را از شهود حق سبحانه محجوب نتواند گردانید. پس واجب بر اذکیا آن که در تخلیص از گرفتاری دل به وجود اکوان، که به حقیقت حجاب عبارت از این گرفتاری است، به اشیایی که سبب خلاصی می‌شود تمسک نموده خود را پیش از مردن خلاص گردانند. اگر مناسب استعداد خود اشتغال به ذکر دانند تقصیر و اهمال را در خود مجال ندهند و اگر در خود استعداد آن دانند که به صحبت ارباب شهود دل از گرفتاری زودتر خلاص می‌شود خود را به صحبت این برگزیدگان به نگاهداشت آداب صحبت الزام کنند. زمان خلاصی دل از گرفتاری به غیر حق به حقیقت زمان وصول و شهود است. چون دل از مزاحمت شعور به وجود غیر نجات یافت، غیر گرفتاری به شهود حقّ سبحانه هیچ نیست.

بلا و محنتی شیرین که جز با او نیاسایی.

بعد آن که به سطوت نفی مادون حقّ، دل از غبار التفات به غیر حق آزاد گشت، غیر اثبات حق هیچ نماند.

تیــــغ لا در قتــــل غــــیر حــــقّ براند	درنگــرزان پس کــه غــیر لاچــه ماند
مانــــد إلّا اللّــــه بــــاقی جملــــه رفت	شــــاد بــــاش ای عشــــق شــــرکت ســـــــــــــــــــــــــــــوزّزفت

زمان غیبت از مادون حقّ سبحانه به حقیقت زمان وصول و شهود و وجود است زیادت از آن نیست، که به حکم إنَّما الأعْمالُ بِخَواتیمها ارباب کشف و وجود، پیش از تمکین در این معنی ارباب ذوق را از بالغان به این مقام عالی نشمرده‌اند. ظهور این معنی مقدمهٔ فناست، و مبشر است به ظهور تباشیر صبح سعادت و وصول از مطلع احدیت که استغراق و استهلاک است در شهود ذات بی مزاحمت شعور به وجود غیری، بلکه در این مقام اگر ترقی واقع شود شعورش از ذوق تجلیات اسما نیز منقطع شود. اشارت آن بزرگ به این فرموده است که سالک می‌تواند بود که متصف شود به اوصاف حق سبحانه فهو بعد غیر واصل. چه از وصل مقصود شهود ذاتی است بی‌مزاحمت شعور به وجود کثرتی مرتبهٔ اتّصاف به اوصاف مرتبهٔ تجلیات صفات است بی‌کثرت ازوجهی متعذر است.

اگر خواهی که درمقام حضور با حقّ سبحانه از مکر و وسوسهٔ شیطان آزاد باشی، بلکه مَلَک را اطلاع بر حضور تو نشود، بلکه نفس ترا وقوفی بر حضور تو نشود، بر تو باد که همنشینی با مردمی کنی که دل ایشان در ذکر ذات مستغرق شده باشد و از خود رهایی یافته. تعبیر از این معنی بعضی به شهود وبعضی به وجود کرده‌اند، و بعضی به تجلی ذات و بعضی به یادداشت کرده‌اند. اگر این سعادت دست ندهد باید که طریقهٔ ذکر یا طریقهٔ توجه و جذبهٔ خواجگان را قبول کرده،همگی خود را در ورزش این طریقه برسانی تا بدین دولت عظمی که فوق آن متصور نیست برسی. لَیْسَ وَراءَ اللّهِ مُنْتَهیً، «وَإلی رَبِّکَ الْمُنْتَهی(42/نجم» لیس وراءَ عَبّادان قریةً.

عاشــــقان را شــــادمانی و غم اوست مــزد کــار و اِجــرهٔ خــدمت هم اوست

غیر معشوق ار تماشایی بود — عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون برفروخت — هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت

باید که شغل در نگاهداشت آگاهی به این وصف بود که در خروج و دخول نفس واقف باشد که در نسبت حضور مع اللّه فتوری واقع نشود، تا برسد به آنجا که بی تکلف نگاهداشت او و همیشه این نسبت حاضر دل او بود، و به تکلف نتواند که این صفت از دل دور کند. گاه باشد که او را از خود تمام بستانند، نه از خودش خبر بود، نه ازوقوف قلبی به مقصود. باید که چون او را به خود دهند بر طریقهٔ مقرّره در نگاهداشت نسبت آگاهی کمال سعی به جای آرد تا فتوری به واسطهٔ عوارض نفسانیّه به او راه نیابد. و دوام التجا و افتقار به صفت انکسار به جناب حقّ سبحانه قوی‌ترین سببی است در دوام این نسبت، باید که همیشه از حقّ سبحانه به وصف نیاز بقای این صفت جوید. اگر به عمر ابدی در نگاهداشت این نسبت سعی کند، هنوز حق او گزارده نشود، غَریمٌ لایُقْضی دَیْنُه گویا در شأن این نسبت است.

معنی مشاهده نه آن است که حقّ را سبحانه به حاسّهٔ بصر توان دید، چون لمعه‌ای از انوار بی‌نهایت بر ارواح و اشباح تاختن آرد، جمله کَأنْ لمْ یَکُنْ چنان نیست گردند که از ایشان نه نام ماند و نه نشان، بلکه این به آن معنی است که چون حضور دل به حقیقت ذکر که منزه است از حرف و صوت به واسطهٔ مواظبت بر ذکر به درجه‌ای ترقی کند که دیگری را در حقیقت دل گنجایی نماند و در این حال دل را مُشاهِد گویند و حق را شاهِد. و کمال ذوق از این مشاهده وقتی دست دهد که آگاهی او از وصف حضور بشود، حضوری باشد بی مزاحمت شعور به حضور. چه به مقدار شعور به حضور نقصانی در حضور به حقّ سبحانه واقع شود، ذات مقدس او از آن برتر است که در دیدهٔ بصیرت دل آید، فکیف که در نظر حسّ؟ از اینجاست که عطش متعطّشان زلال وصال به مشاهدهٔ سرّی هرگز تسکین نیابد، بلکه تشنگی برایشان زیادت گردد، واللّه اعلم بحقایق الأمور.

رهانیدن مرغ لاهوتی، که محبوس قفس ناسوتی است، بی تأثیر جذبه‌ای که لازم است مقام محبوبی را که باز بسته به متابعت مصطفوی است، میسر نگردد. فعلیک بِإِتِّباعه صلّی اللّه علیه و سلّم إنْ کنتَ متوجّهاً الی حقیقةِ الحَقائقِ الّتي لهاوجه في کلّ موجود وبه تحقّقتِ الموجودات. گوئیا اشارت «وَلِلّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ، فَأَیْنَما تُوَلّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّهِ(115/بقره)» به این حقیقت است. اینجا بدانی «وَهُوَ مَعَکُم»(4/حدید) از کجاست.

او به ما از ما بسی نزدیکتر — داند آن کس کو زخود دارد خبر

برخورداری از حیات کسی راست که دلش از دنیا سرد باشد و به ذکر حقّ سبحانه، گرم. حرارت قلبش نگذارد که محبت دنیا گرد حریم دل گردد، تا چنان گردد که اندیشه‌اش جز حقّ سبحانه هیچ نباشد.

فیض نخستین را مظاهر کثیره است. هرچه موجود است او را از تجلی ذاتی نصیب است که آن را وجه خاصّ می‌گویند. این وجه را انجذاب به حق سبحانه واقع است به حسب دوام توجه اگر تباشیر اسم الهادي از تصرف اسم المُضِلّ نجات یابد، به دوام انجذابش به ذات مقدسه از خود بکلی نیست شده، به مهیمن ملحق شده غیر از حقّ سبحانه نبیند و نداند و العیاذ باللّه اگر تباشیر اسم المُضِلّ طریقهٔ مستقیمهٔ انجذاب به ذات گم کند، گرفتار خود گشته جز خود نبیند و جز خود نداند. همه آن کند که ظلمتش بر ظلمت افزاید. همیشه محجوب و ممنوع از شهود وحدت گردد. نه او را رَوْح در طاعت باشد، بلکه طاعت نیز نباشد. همهٔ عذابهای دنیوی و اخروی و صوری و معنوی را مستعد و مهیا گردد. خلاصی از این بلیه را اسباب است از توبهٔ نَصُوح و مباشرت اعمال صالحه، بهترین آن که از سر صدق به خدمت طایفه‌ای که به محبت ذاتی از خود رهایی یافته‌اند، قیام نماید بتمامی خود را در ایشان گم کند. رزقنا اللّه و ایّاکم.

دانی که پیر کیست؟ پیر آن کس است که آنچه مرضیّ رسول صلّی اللّه علیه و سلّم نیست از او نیست شده باشد و آنچه نه از اوست صلّی اللّه علیه و سلّم نمانده بلکه او و بایست او از او تمام گم شده باشد و او آینه‌ای شده باشد که جز اخلاق و اوصاف نبوی در او هیچ نباشد. در این مقام به واسطهٔ اتصاف به صفات نبوّیه، مظهر تصرّف حقّ سبحانه، گشته و به تصرّف الهی در بواطن مستعدّان تصرف کرده و تمام از خود خالی شده و به مراد حقّ سبحانه ،ایستاده.

از بس که در کنار همی گیرد آن نگـار　　　بگرفت بوی یار و رها کرد بــوی طین

مرید آن که به تأثیر آتش ارادت بایست او سوخته باشد، و از مرادات او هیچ نمانده و به بصیرت دل در آیینهٔ پیر جمال مراد دیده، روی از مجموع قبله‌ها گردانیده و قبلهٔ او جمال پیر گشته و در بندگی پیر از آزادی فارغ آمده و سر نیاز جز بر آستانهٔ پیر نینداخته و اعراض از مجموع کرده. سعادت خود را در قبول او دانسته و شقاوت خود را در ردّ او، بلکه رقم نیستی بر ناصیهٔ وجود کشیده و از تفرقهٔ شعور به وجود غیر پیر خلاص گشته.

آن را که در سرای نگاری است فـارغ　　　از باغ و بوسـتان و تماشـای لالـه زار است

اگر پرسند که: «توحید چیست؟» بگو: «تخلیص دل و تجرید او از آگاهی به غیر حقّ، سبحانه.»
اگر پرسند: «وحدت چیست؟» بگو: «خلاصی دل از علم و شعور به وجود غیر حقّ، سبحانه.»
اگر پرسند: «اتّحاد چیست؟» بگو: «استغراق در هستی حقّ، سبحانه.»
اگر پرسند: «سعادت چیست؟» بگو: «خلاصی از خود به دید حقّ، سبحانه.»
اگر پرسند: «شقاوت چیست؟» بگو: «به خود درماندن و از حقّ بازماندن.»
اگر پرسند: «وصل چیست؟» بگو: «نسیان خود به شهود نور وجود حقّ.»
اگر پرسند: «فصل چیست؟» بگو: «جدا کردن سرّ از غیر حقّ، سبحانه.»
اگر پرسند: «سُکر چیست؟» بگو: «ظاهر شدن حالی بر دل که دل نتواند که پوشیده دارد چیزی را که پوشیدن آن چیز پیش از این حال واجب است.»
شبی سخن در محبّت ذاتیّه می‌رفت که عبارت از ارتباط و تعشقّی است به حضرت حقّ سبحانه بی‌آن که آن را سببی دانند یا موجبی شناسند، بلکه میل و انجذابی است که بر دفع آن قدرت نباشد، فرمودند که: «از دو پسرک در نواحی تاشکند این نسبت را یافتیم. یکی دایم به گرد حلقهٔ اصحاب ما می‌گشت و از دور می‌نشست و گردن کج می‌کرد. یک روز به جهت طهارت برخاستم. به جانب ابریق طهارت مسارعت نمود چون فارغ شدم، از وی پرسیدم که: سبب آمدن تو اینجا چیست و چند گرد این صحبت می‌گردی؟ گفت: من هم نمی‌دانم. این قدر می‌دانم که هرگاه اینجا می‌آیم، در باطن خود کششی به حضرت حقّ سبحانه باز می‌یابم و خود را از همهٔ بایستها خالی می‌بینم و از آن لذّتی عظیم به من می‌رسد و چون بیرون می‌روم از آن نسبت تهی می‌شوم. و آن پسرک دیگر صورتی به غایت خوب داشت و با اصحاب مختلط بود، و در آن نواحی مردم بسیار به وی تعلق خاطر داشتند و اصحاب ما را نیز مطعون می‌داشتند. گفتم: او را عذر خواهید! هرچند مبالغه کردند، سود نداشت. آخر در گریه شد و اضطراب بسیار کرد و گفت: آخر شما را در این چه فایده که من اینجا نیایم، و در بیرون مرا مردم مشوّش کردند و باطن من در کشاکش بایستها افتد و از این نسبت جمعیت که اینجا از خود باز می‌یابم دور افتم؟ یاران وی را معذور داشتند. کار او به جایی رسید که مغلوب این نسبت شد به مثابه‌ای که بارها راه خانهٔ خود گم می‌کرد. و هرگاه که مرا با او مهمّی بودی چون از منزل بیرون آمدمی، یا بر در خانه بودی یا در راه بودی. و چون خواستمی که او را کاری فرمایم آن کار را کرده بودی یا می‌کردی.»

خدمت خواجه عبیداللّه فرمودند که: «مولانا حُسام الدّین شاشی از اصحاب امیر حمزه فرزند امیر سیّد کُلال بود رحمهم اللّه سبحانه و استغراق تمام داشت. وی را به قضای بخارا تکلیف کرده بودند. در محکمهٔ وی حاضر می‌شدم در مقابلهٔ وی پنجره‌ای بود که من وی را می‌دیدم و وی مرا نمی‌دید. آنجا می‌نشستم و نظارهٔ وی می‌کردم هرگز از وی ذُهولی و فتوری فهم نکردم.»

و هم ایشان فرمودند که: «خدمت مولانا حُسام الدین رحمه اللّه می‌گفت که: این کار را هیچ لباسی از اشتغال به افاده و استفاده در صورت اهل علم بهتر نیست.»

و هم ایشان فرمودند که: «خواجهٔ بزرگ را قدّس سرّه در خواب دیدم که در من تصرف کردند و من بیخود بیفتادم. چون با خود آمدم، خواجه از من گذشته بودند. خواستم که در عقب بروم، پایهای من درهم می‌پیچید، به محنت بسیار به خواجه رسیدم. فرمودند که: مبارک باد!»

و هم ایشان فرمودند که: «یک بار دیگر خواجه محمد پارسا را در خواب دیدم، خواست که در من تصرف کند، اما میسر نشد. همانا که جهت آن بوده باشد که خواجهٔ بزرگ تصرف کرده بودند.»

این فقیر در زمانی که به بخارا رسیدم و به شرف خدمت حضرت مولانا حُسام الدّین مولانا حمید الدّین شاشی مُشرّف شدم، در این فقیر اضطراب و اضطراری بود. ایشان فرمودند: «مراقبه بحقیقت انتظار است. حقیقت مراقبه عبارت از این انتظار است. نهایت سیر، عبارت از حصول این انتظار است. بعد از تحقق به این چنین انتظار که ظهورش از غلبهٔ محبت است راهبر جز این انتظار نیست.»

گــر نـــدارم از شـــکر جـــز نـــام بهر   این بســی بهـتر کـه انـدر کـام زهر

★★★

آسـمان نسـبت بـه عـرش آمـد فـرود   ورنه بس عالی است پیش خـاک تـود

چون امثال ما فقیران را به طریق ذوق دریافت این معانی میسّر نیست، گرفتاری به این چنین گفت و گوی شیرین‌تر می‌نماید از اشتغال به غیر این گفت و گوی، رزقنا اللّه و ایّاکم انتظاراً یُغْنینا عَنّا بِحُرمة محمّد، صلّی اللّه علیه و سلّم.

از ذکر بعض احوال و اقوال خانوادهٔ خواجگان و بیان روش طریقت ایشان، به تخصیص خدمت خواجه بهاءالدّین و اصحاب ایشان قدّس اللّه تعالی اسرارهم معلوم شد که طریقهٔ ایشان اعتقاد اهل سنت و جماعت است و اطاعت احکام شریعت و اتّباع سُنن سیّد المرسلین صلّی اللّه علیه و سلم و دوام عبودت که عبارت است از دوام آگاهی به جناب حقّ سبحانه بی‌مزاحمت شعور به وجود غیری. پس گروهی که نفی این عزیزان کنند، به واسطهٔ آن تواند بود که ظلمت هوی و بدعت ظاهر و باطن ایشان را فرو گرفته است و رَمَد حسد و عصبیت دیدهٔ بصیرت ایشان را کور ساخته، لاجرم انوار هدایت و آثار ولایت ایشان را نبینند و این نابینایی خود را به جحود و انکار آن انوار و آثار که از مشرق تا مغرب گرفته است، اظهار کنند، هیهات هیهات!

نقشـــبندیّه عجب قافلـــه ســـالارانند   که برند از ره پنهان به حرم قافلــه را
از دل ســـالک ره جاذبـــهٔ صحبتشـــان   می‌برد وسوسهٔ خلوت و فکر چلــه را
قاصـــری گرزنـــد این طایفـــه را طعن قصـــور   حاش للّه که برآرم بـه زبـان این گلـه را
همـــه شـــیران جهـــان بســـتهٔ این سلســـله‌اند   روبـــه از حیلـــه چســـان بگســـلد این سلســـله را

457- شیخ ابوالحسن بُستی، رحمه اللّه تعالی

وی چون خواجه یوسف همدانی از اصحاب شیخ ابوعلی فارمدی است، و این رباعی

مشکل مشهور، چنانکه از رسایل عین القضات همدانی معلوم می‌شود از آن وی است:

دیـــدیم نهـــان گیـــتی واصـــل جهـــان | وز علّت و عـــار برگذشـــتیم آســـان
آن نـــور ســـیه ز لانُقَـــط برتـــر دان | زان نیز گذشتیم، نه این مانـد ونـه آن

458- شیخ حسن سَکّاک سمنانی، رحمه اللّه تعالی

وی از اصحاب شیخ ابوالحسن بُستی است وخانقاه سَکّاکیّه، که در سمنان است و شیخ رکن الدّین علاء الدّوله رحمه اللّه تعالی در اوایل در آنجا می‌بوده و اربعینات برآورده و بعض املاک در آنجا وقف کرده، منسوب به وی است.

459- محمد بن حَمُّویة الجوینی، رحمه اللّه تعالی

کنیت وی ابوعبداللّه است، از اصحاب شیخ ابوالحسن بستی است. وی به علوم ظاهری و باطنی آراسته بوده است.
عین القضات در یکی از مکتوبات خود می‌گوید که: «کم کسی از این طایفه علوم ظاهری داند. خواجهٔ امام ابوحامد غزّالی و برادرش شیخ احمد غزّالی از این جمله‌اند و خواجه امام محمد حَمّویه بگویان نیز از این جمله است. چه دانم که علم داند و از بزرگان است در سلوک، و وی را کتابی است در تصوف سلوة الطالبین نام، و در آنجا بسی حقایق و دقایق این طریق درج کرده است.

460- عین القضات همدانی، قدّس اللّه تعالی سرّه

کنیت و نام وی ابوالفضایل عبداللّه بن محمد المیانَجی است، و عین القضات لقب وی است. با شیخ محمد بن حَمّویه صحبت داشته است و با شیخ امام احمد غزالی نیز و فضایل و کمالات صوری و معنوی وی از مصنفات وی ظاهر است، چه عربی، و چه فارسی، آن قدر کشف حقایق و شرح دقایق که وی کرده است، کم کسی کرده است.
و از وی خوارق عادات چون احیا و اماتت به ظهور آمده و میان وی و حضرت شیخ احمد مکاتبات و مراسلات بسیار است، و از آن جمله رسالهٔ عینّیه است که شیخ به وی نوشته، که در فصاحت و بلاغت و روانی و سلاست توان گفت که آن را نظیری نیست.
عین القضات در کتاب زبدة الحقایق می‌گوید که: «بعد از آن که از گفت و گوی علوم رسمی ملول شدم، به مطالعهٔ مصنّفات حجّة الاسلام اشتغال نمودم و مدت چهار سال در آن بودم، چون مقصود خود از آن حاصل کردم، پنداشتم که به مقصود خود واصل شدم، با خود گفتم:

إنْـــــزَلْ بِمَنْـــــزِلِ زَیْنَب و رُبـــــابِ | وَارْبَـــــعْ فَهـــــذا مَرْبـــــعُ الأحْبـــــابِ

و نزدیک بود که از طلب باز ایستم و بر آنچه حاصل کرده بودم از علوم اقتصار نمایم و مدت یک سال در این بماندم. ناگاه سیدی و مولایی، الشیخ الأمام، سلطان الطّریقة، احمد بن محمد الغزّالی رحمه اللّه تعالی به همدان که موطن من بود تشریف آورد و در صحبت وی در بیست روز بر من چیزی ظاهر شد که از من و طلب من غیر خود هیچ باقی نگذاشت، إلّا ماشاءاللّه و مرا اکنون شغلی نیست جز طلب فنا در آن چیز، و اگر چنانچه عمر نوح یابم و در این طلب فانی سازم هیچ نکرده باشم و آن چیز همهٔ عالم را فرو گرفته است، چشم من بر هیچ چیز نیفتد که روی وی را در آن نبینم، و هر نفسی که نه استغراق من در آن بیفزاید بر من مبارک مباد!»
و هم وی گفته که: «پدرم و من و جماعتی از ایمهٔ شهر ما حاضر بودند در خانهٔ مقدم صوفی، پس ما رقص می‌کردیم و بوسعید ترمذی بیتکی می‌گفت. پدرم بنگریست، گفت: خواجه احمد غزالی را قدّس سرّه دیدم که با ما رقص می‌کرد و لباس او چنین و

چنین بود، و نشان می‌داد. بوسعید گفت: مرگم آرزوست. من گفتم: بمیر! در حال بیهوش شد و بمرد. مُفتی وقت حاضر بود گفت: چون زنده را مرده می‌کنی، مرده را نیز زنده توانی کرد؟ گفتم: مرده کیست؟ گفت: فقیه محمود. گفتم: خداوندا! فقیه محمود را زنده گردان! در ساعت زنده شد.»
و هم وی گفته: «ای عزیز! کاری که با غیری منسوب بینی به جز از خدای تعالی آن مجازی می‌دان نه حقیقی. فاعل حقیقی خدا را دان! آنجا که گفت: قُلْ يَتَوفّيكُمْ مَلَكُ الْمُوْتِّ(11/سجده). مجازی می‌دان! حقیقتش آن باشد که: أللّهُ يَتَوَفَّى الأَنْفُسَ حينَ مَوْتِها(42/زمر). راه نمودن محمد صلّی اللّه علیه و سلم مجازی می‌دان! و گمراه کردن ابلیس مجازی می‌دان! يُضِلُّ مَنْ يَشاءُ ويَهْدي مَنْ يَشاءُ(93/نحل یا 8/فاطر) حقیقت می‌دان! گیرم که خلق را اضلال، ابلیس می‌کند ابلیس را بدین صفت که آفرید؟ مگر موسی علیه السلام از بهر این می‌گفت: إنْ هِيَ إلّا فِتْنَتُکَ(155/اعراف).

همـــه جـــور من از بلغاریـــان است ... کـــه مـــادامم همی بایـــد کشـــیدن
گنـــه بلغاریـــان را نـــیز هم نیست ... بگـــویم گـــر تـــو بتـــوانی شـــنیدن
خـــــدایا این بلا و فتنـــــه از تست ... ولیکن کس نمی‌یـــــارد خجیـــــدن
همی آرنـــــد ترکـــــان را ز بلغـــــار ... ز بهـــــر پـــــردۀ مـــــردم دریـــــدن
لب و دنـــدان آن خوبـــانِ چـــون مـــاه ... بـــــدین خـــوبی نبایســـت آفریـــدن

461- شیخ بَرَکۀ همدانی، رحمه اللّه تعالی

عین القضات رحمه اللّه تعالی در مصنـّفات خود از وی حکایت کند، یک جا می‌گوید: «بَرَکه جز فاتحه و سوره‌ای چند از قرآن یاد ندارد و آن نیز بشرط بر نتواند خواند و قال یقول نداند که چه بوده وگر راست پرسی حدیث موزون به زبان همدانی هم نداند کردن، ولیکن می‌دانم که قرآن او داند درست، و من نمی‌دانم الا بعضی از آن و آن بعض هم نه از راه تفسیر و غیر آن دانسته‌ام، از راه خدمت او دانسته‌ام.»
و جای دیگر گفته است که: «از خواجه احمد غزالی شنیدم که گفت: هرگز شیخ ابوالقاسم کُرّگانی نگفتی که: ابلیس، چون نام او بردی گفتی که: خواجۀ خواجگان و سر مهجوران! چون این حکایت با برکه قدّس سرّه گفتم، گفت: سر مهجوران به است که خواجۀ خواجگان.»
و جای دیگر گفته که: «برکه رضی اللّه عنه حکایت کرد که: مردی بود فرزند خود را گفت: هرگز ریش گاو بوده‌ای؟ گفت: ریش گاو که بود و چه بود؟ گفت: آن که بامداد از خانه به درآید گوید: امروز گنجی یابم. پسر گفت ای پدر! تا من بوده‌ام ریش گاو بوده‌ام.»

462- شیخ فتحه، رحمه اللّه تعالی

عین القضات در مصنفات خود از وی حکایت کند، یک جا می‌گوید که: «از ثقتی شنیدم که فتحه گفت: از خدای تعالی شرّ به خلق نرسد.»
و جای دیگر می‌گوید که: «از بَرَکه قدّس سرّه شنیدم که فتحه گفتی: ابلیس گفت: در عالم از من سیاه گلیم‌تر فتحه بود و بس، و از این سخن بگریست.»
و جای دیگر گفته که: «پیران چون کامل باشند دانند که هر مریدی به کدام مقام رسد به عاقبت کار، چنانکه از فتحه بسیار شنیده بودند که فلان را قدم فلان خواهد بود و فلان را قدم فلان.»

463- شیخ ضیاءالدّین ابوالنّجیب عبدالقاهر السّهروردی، قدّس اللّه سرّه

در علوم ظاهر و باطن بکمال بوده است، مصنـّفات و مؤلّـفات بسیار دارد. نسب وی

به دوازده واسطه به ابوبکر صدّیق رضی اللّه عنه می‌رسد و نسبت وی در طریقت به شیخ احمد غزالی است.
وی در کتاب آداب المریدین گفته است: «وأَجْمعُوا علی انّ الفقیرَ أَفضل من الغنی، اذا کان مقروناً بالرِّضا. فان احْتَجَّ مُحتجٌّ بقول النّبیّ صلّی اللّه علیه و سلّم: الیَدُ العُلیا خیرٌ من الید السُّفْلی، قیل له الید العلیا تنال الفضیلة باخراج مافیها، والید السّفلی تجد المنقصة بحصول الشیء فیها، ففی تفضیل السّخاء و العطاء دلیل علی فضل الفقر. فمن فَضَّلَ الغنی للأنفاق و العطاء علی الفقر کان کمن فَضَّل المعصیةَ علی الطّاعةِ لفضل التّوبة.»
در تاریخ امام یافعی می‌گوید که: «یکی از اصحاب شیخ ابوالنّجیب سهروردی رحمه اللّه گفت که: روزی با شیخ در بازار بغداد می‌گذشتم، به دکان قصابی رسیدیم. گوسفندی آویخته بود. شیخ بایستاد و گفت: این گوسفند می‌گوید که: من مرده‌ام نه کشته. قصاب بیخود بیفتاد. چون به خود بازآمد، به صحت قول شیخ اقرار کرد و تایب شد.»
تُوفّی رضی اللّه عنه فی شهور سنة ثلاث و ستین و خمسمائة.

464- شیخ عمّار یاسِر، قدّس اللّه تعالی روحه

وی از اصحاب شیخ ابوالنّجیب سهروردی است، در تکمیل ناقصان و تربیت مریدان و کشف وقایع ایشان کمال تمام داشته است.
شیخ نجم الدین کبری در کتاب فواتح الجمال آورده است که: «چون به خدمت شیخ عمار رسیدم و به اذن وی به خلوت درآمدم، به خاطر گذشت که چون اکتساب علوم ظاهری کرده‌ام، چون فتوحات غیبی دست دهد آن را بر سرهای منبر به طالبان حق برسانم. چون به این نیت به خلوت درآمدم، اتمام خلوت میسر نشد. بیرون آمدم، شیخ فرمود: اول تصحیح نیت کن بعد از آن به خلوت درآی! پرتو نور باطن او بر دل من تافت. کتابها را وقف کردم و جامه‌ها را به فقرا بخشیدم، به غیر یک جبّه که پوشیده بودم و گفتم: این خلوتخانه قبر من است و این جبه کفن، مرا دیگر امکان بیرون آمدن نیست. و عزم کردم که اگر داعیهٔ بیرون آمدن غالب شود آن جبه را پاره سازم تا ساتر عورت نماند و استحیا مانع خروج شود. شیخ در من نظر کرد و گفت: درآی که نیت درست ساختی! چون درآمدم، اتمام خلوت دست داد و به یمن همت شیخ ابواب فتوحات بر من بگشاد.»

465- شیخ روزبهان کبیر مصری، قدّس اللّه تعالی سرّه

وی کازرونی الاصل است، اما در مصر می‌بوده. از مریدان شیخ ابوالنجیب سهروردی است. در اکثر اوقات در مقام استغراق می‌بوده و شیخ نجم الدین کبری به صحبت وی رسیده و آنجا به ریاضت اشتغال نموده و خلوتها نشسته و شیخ روزبهان وی را به دامادی قبول کرده و وی را از دختر شیخ دو پسر آمده.
و فی کتاب تحفة البررة: «سمعتُ شیخنا، ابا الجنّاب، یقول: سمعتُ روزبهان بمصر یقول: قیل لی مِراراً أتْرُکِ الصَّلوة! فانّک لاتحتاج الیها. فقلتُ: یا ربِّ انّی لا أطیق ذلک، کَلِّفْنی شیئاً آخر!»

466- شیخ اسماعیل قصری، قدّس اللّه تعالی سرّه

وی نیز از اصحاب شیخ ابوالنجیب سهروردی است و شیخ نجم الدین به صحبت وی رسیده است و خرقهٔ اصل از دست وی پوشیده است. و وی از محمد بن مانکیل، و وی از محمد بن داود، المعروف بخادم الفقراء و وی از ابوالعباس ادریس، و وی از ابوالقاسم بن رمضان و وی از ابویعقوب طبری و وی از ابوعبداللّه بن عثمان، و وی از ابویعقوب نَهرجوری، و وی از ابویعقوب سوسی، و وی از عبدالواحد بن زید، و وی از

کمیل بن زیاد قدّس اللّه تعالی ارواحهم و وی از امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب رضی اللّه تعالی عنه و وی از حضرت رسالت، صلّی اللّه علیه و علی آله و سلّم. کذا ذکره الشّیخ رکن الدّین علاءالدّولة السمنانی قدّس اللّه تعالی سرّه في بعض مصنّفاته.

467- شیخ نجم الدّین الکبری، قدّس اللّه تعالی روحه

کنیت وی ابوالجّناب است، و نام وی احمد بن عمر الخیوقی و لقب وی کبری.
و گفته‌اند که وی را کبری از آن لقب کردند که در اوان جوانی که به تحصیل علوم مشغول بود، با هر که مناظره و مباحثه کردی بر وی غالب آمدی. فَلَقَّبُوه بهذا السَّبَبِ الطّامة الکبری، ثم غلّب علیه ذلک اللّقب فحذفوا الطّامة و لقّبوه بالکبری. و هذا وجه صحیح نقله جماعة من اصحابه ممّن یوثق بهم و قال بعضهم هو ممدود بفتح الباء الموحّدة ای هو نجم الکُبَراء جمع تکسیر للکبیر، و الصّحیح الاوّل. کذا في تاریخ الامام الیافعی، رحمه اللّه تعالی.
و وی را شیخ ولی تراش نیز گفته‌اند، به سبب آن که در غلبات وجد نظر مبارکش بر هر که افتادی به مرتبۀ ولایت رسیدی.
روزی بازرگانی بر سبیل تفرج به خانقاه شیخ درآمد. شیخ حالتی قوی داشت، نظرش بر آن بازرگان افتاد، در حال به مرتبۀ ولایت رسید. شیخ پرسید که: «از کدام مملکتی؟» گفت: «از فلان مملکت.» وی را اجازت ارشاد نوشت تادر مملکت خود خلق را به حق ارشاد کند.
روزی شیخ با اصحاب نشسته بودند. بازی در هوا صعوه‌ای را دنبال کرده بود. ناگاه نظر شیخ بر آن صعوه افتاد. صعوه برگشت و باز را گرفته پیش شیخ فرود آورد.
روزی تحقیق و تقریر اصحاب کهف می‌رفت. شیخ سعدالدّین حمُّویی را رحمه اللّه تعالی، که یکی از مریدان شیخ بود به خاطر گذشت که: «آیا در این امت کسی باشد که صحبت وی در سگ اثر بکند؟» شیخ به نور فراست دانست، برخاست و به در خانقاه رفت و بایستاد. ناگاه سگی آنجا رسید و بایستاد و دنبال می‌جنبانید. شیخ را نظر بر وی افتاد، در حال بخشش یافت و متحیر وبیخود شد و روی از شهر بگردانید و به گورستان رفت و سر بر زمین می‌مالید تا آورده‌اند که هر جا که می‌آمد و می‌رفت قریب به پنجاه و شصت سگ گرداگرد او حلقه کردندی، و دست پیش دست نهادندی و آواز نکردندی، و هیچ نخوردندی و به حرمت بایستادندی، عاقبت بدان نزدیکی بمرد. شیخ فرمود تا وی را دفن کردند و بر سر قبر وی عمارت ساختند۔
شیخ در تبریز بر یکی از شاگردان مُحیی السنّه، که سندی عالی داشت، کتاب شرح السّنّه را می‌خواند۔ چون به اواخر رسید، روزی در حضور استاد و جمعی از ایمه نشسته بود و شرح السّنّه می‌خواند. درویشی درآمد که وی را نمی‌شناخت، اما از مشاهدۀ وی تغیـّر تمام به شیخ راه یافت، چنانکه مجال قرائتش نماند. پرسید که: «این چه کس است؟» گفتند که: «این بابافرج تبریزی است که از جملۀ مجذوبان و محبوبان حق است، سبحانه.» شیخ آن شب بی‌قرار بود. بامداد به خدمت استاد آمد و التماس کرد که: «برخیزید که به زیارت بابافرج رویم!» استاد با اصحاب موافقت کردند. بر در خانقاه بابافرج خادمی بود باباشادان نام، چون آن جماعت را دید، درون رفت و اجازت خواست. بابافرج گفت: «اگر چنانکه به درگاه خداوند تعالی می‌روند می‌توانند آمد، گو درآیید!» شیخ گفت: «چون از نظر بابابهره‌مند شده بودم، معنی سخنش دانستم. هرچه پوشیده بودم بیرون آوردم و دست بر سینه نهادم. استاد و اصحاب موافقت کردند. پس پیش بابافرج درآمدیم و بنشستیم. بعد از لحظه‌ای حال بر بابا متغیر شد و عظمتی در صورت او پدید آمد و چون قرص آفتاب درخشان گشت، و جامه‌ای که پوشیده بود بر وی شکافته شد. چون بعد از ساعتی به حال خود بازآمد، برخاست و آن جامه را در من پوشید و گفت: ترا وقت دفتر خواندن نیست. وقت است که سر دفتر جهان شوی. حال بر من متغیر شد و باطن من از هرچه غیر حق بود منقطع گشت.

چون از آنجا بیرون آمدیم، استاد گفت که: از شرح السّنه اندکی مانده است، به دو سه روز آن را بخوان ودیگر تو دانی. چون با سر درس رفتم، بابافرج را دیدم که درآمد و گفت: دیروز هزار منزل از علم الیقین بگذشتی، امروز باز با سر علم می‌روی؟ من ترک درس کردم و به ریاضت و خلوت مشغول گشتم. علوم لدنّی و واردات غیبی نمودن گرفت. گفتم: حیف باشد که آن فوت شود، آن را می‌نوشتم. بابافرج را دیدم که از در درآمد و گفت: شیطان ترا تشویش می‌دهد. این سخنان را منویس! دوات و قلم را بینداختم و خاطر را از همه باز پرداختم.»

امیر اقبال سیستانی در کتابی که در آنجا همهٔ سخنان شیخ خود، شیخ رکن الدّین علاءالدّوله، قدّس اللّه تعالی سرّه، جمع کرده است از شیخ نقل می‌کند که: «شیخ نجم الدّین کبری به همدان رفت و اجازت حدیث حاصل کرد و شنید که در اسکندریه مُحدّثی بزرگ هست با اسناد عالی. هم از آنجا به اسکندریه رفت و از وی نیز اجازت حاصل کرد و در بازگشتن شبی رسول را صلّی اللّه علیه و سلّم در خواب دید و از آن حضرت درخواست کرد که: مرا کنیتی بخش! رسول صلّی اللّه علیه و سلّم فرمود که: ابوالجنّاب. پرسید که: ابوالجناب مخففه؟ فرمود که: لا، مشددّه. چون از واقعه باز آمد، در معنی این وی را این روی نمود که از دنیا اجتناب می‌باید کرد. در حال تجرید کرد و در طلب مرشد مسافر گشت، و به هر کس که می‌رسید ارادت درست نمی‌کرد، به سبب آن که دانشمند بود و سر او به هیچ کس فرو نمی‌آمد.

و چون به ملک خوزستان رسید، در دِزْپُول درآمدو آنجا رنجور شد و هیچ کس او را مقامی نمی‌داد که آنجا نزول کند. عاجز گشت، از کسی پرسید که: در این شهر هیچ مسلمانی نباشد که مردم رنجور و غریب را جای دهد تا من آنجا روزی چند بیاسایم؟ آن کس گفت: اینجا خانقاهی هست و شیخی، اگر آنجا روی ترا خدمت کنند. گفت: نام او چیست؟ گفت: شیخ اسماعیل قصری. شیخ نجم الدین آنجا رفت. او را جای دادند در صُفّهٔ مقابل صُفّهٔ درویشان، و آنجا ساکن شد و رنجوری وی دراز کشید و می‌گفت: با این همه از رنجوری چندان رنج به من نمی‌رسید که از آواز سماع ایشان، که من سماع را به غایت منکر بودم و قوت نقل مقام کردن نداشتم.

شبی سماع می‌کردند، شیخ اسماعیل از گرمی سماع به بالین من آمد و گفت: می‌خواهی که برخیزی؟ گفتم: بلی، دست من بگرفت و مرا به کنار کشید و به میان سماع برد و زمانی نیک مرا بگردانید و بر روی دیوارم تکیه داد. من گفتم که: در حال خواهم افتاد. چون به خود آمدم خود را تندرست دیدم، چنانکه هیچ بیماری در خود نمی‌دیدم. مرا ارادت حاصل شد. روز دیگر به خدمت وی رفتم و دست ارادت گرفتم و به سلوک مشغول شدم و مدتی آنجا بودم. چون مرا از احوال باطن خبر شد و علم وافر داشتم، مرا شبی در خاطر آمد که از علم باطن باخبر شدی، علم ظاهر تو از علم شیخ زیادت است. بامداد شیخ مرا طلب کرد و گفت: برخیز و سفر کن! که ترا بر عمار یاسر می‌باید رفت. من دانستم که شیخ بر آن خاطر من واقف شد، اما هیچ نگفتم و برفتم به خدمت شیخ عمار و آنجا نیز مدتی سلوک کردم، و آنجا شبی مرا همین به خاطر آمد.

بامداد شیخ عمار فرمود که: نجم الدین برخیز، به مصر رو به خدمت روزبهان! که این هستی را وی به سِلّی از سر تو بیرون برد. برخاستم و به مصر رفتم. چون به خانقاه وی در رفتم، شیخ آنجا نبود و مریدان او و همه در مراقبه بودند، هیچ کس به من نپرداخت. آنجا کسی دیگر بود، از وی پرسیدم که: شیخ کدام است؟ گفت: شیخ در بیرون است و وضو می‌سازد. من بیرون رفتم شیخ روزبهان را دیدم که در آب اندک وضو می‌ساخت. مرا در خاطر آمد که: شیخ نمی‌داند که در این قدر آب وضو جایز نیست، چگونه شیخی باشد؟ اووضو تمام ساخت و دست بر روی من افشاند. چون آب به روی من رسید، در من بیخودیی پیدا شد. شیخ به خانقاه درآمد من نیز درآمدم و شیخ به شکر وضو مشغول شد. من بر پای بودم منتظر آن که شیخ سلام باز دهد، او را سلام کنم. همچنان بر پای ایستاده غایب شدم دیدم که: قیامت قایم شده است،

ودوزخ ظاهر گشته و مردمان را می‌گیرند و به آتش می‌اندازند و بر این راهگذر آتش پشته‌ای است و شخصی بر سر آن پشته نشسته است و هرکه می‌گوید که: من تعلق به وی دارم، او را رها می‌کنند و دیگران را در آتش می‌اندازند. ناگاه مرا بگرفتند و بکشیدند.
چون آنجا رسیدم گفتم: من تعلق به وی دارم. مرا رها کردند. من بر پشته بالا رفتم و دیدم که شیخ روزبهان است. پیش او رفتم و در پای او افتادم. او سیلیی سخت بر قفای من زد، چنانکه از قوت آن به روی درافتادم و گفت: بیش از این اهل حق را انکار مکن! چون بیفتادم، از غیب بازآمدم. شیخ سلام نماز داده بود. پیش رفتم و در پای او افتادم. شیخ در شهادت نیز همچنان سیلی بر قفای من زد و همان لفظ بگفت. آن رنجوری از باطن من برفت. بعد از آن امر کرد مرا که: بازگرد و به خدمت شیخ عمار رو! و چون بازمی‌گشتم مکتوبی به شیخ عمار نبشت که: هرچند مس داری می‌فرست تا زر خالص می‌گردانم و باز بر تو می‌فرستم.
از آنجا به خدمت شیخ عمار آمد و مدتی آنجا بود. چون سلوک تمام کرد، وی را امر فرمود که: به خوارزم رو! وی می‌گفت: آنجا مردمان عجب‌اند و این طریق را و مشاهده را در قیامت نیز منکرند. گفت: برو و باک مدار! به خوارزم آمد و این طریق را منتشر گردانید و مریدان بسیار بر وی جمع آمدند و به ارشاد مشغول شد.»
چون کفار تتار به خوارزم رسیدند، شیخ اصحاب خود را جمع کرد و زیادت بر شصت بودند و سلطان محمد خوارزمشاه گریخته بود. و کفار تتار پنداشتند که وی در خوارزم است، و به خوارزم درآمدند. شیخ بعض اصحاب را چون سعدالدّین حمّویی و شیخ رضی الدّین علی لالا و غیر ایشان طلب داشت و گفت: «زود بر خیزید و به بلاد خود روید! که آتشی از جانب مشرق برافروخت که تا نزدیک به مغرب خواهد سوخت. این فتنه‌ای است عظیم که در این امت مثل این واقع نشده است!» بعضی از اصحاب گفتند: «چه شود که حضرت شیخ دعایی کند، شاید که این از بلاد مسلمانان مُندفِع شود؟» شیخ فرمود که: «این قضایی است مبرم، دعا دفع آن نمی‌تواند کرد.» پس اصحاب التماس کردند که: «چهار پایان آماده است، اگر چنانچه حضرت شیخ نیز با اصحاب موافقت کند تا در ملازمت ایشان به خراسان متوجه شوند، دور نمی‌نماید.» شیخ فرمود که: «من اینجا شهید خواهم شد و مرا اذن نیست که بیرون روم.» پس اصحاب متوجه خراسان شدند. چون کفار به شهر درآمدند، شیخ اصحاب باقی مانده را بخواند و گفت: «قُومُوا عَلَی اسم اللّه، نُقاتِلْ في سَبيلِ اللّهِ!» و به خانه درآمد و خرقهٔ خود را پوشید و میان محکم ببست، و آن خرقه پیش گشاده بود، بغل خود را از هر دو جانب پر سنگ کرد و نیزه به دست گرفت و بیرون آمد. چون با کفار مقابل شد، در روی ایشان سنگ می‌انداخت تا آن غایت که هیچ سنگ نماند. کفار وی را تیر باران کردند، یک تیر بر سینهٔ مبارک وی آمد بیرون کشید و بینداخت و بر آن برفت.
گویند که در وقت شهادت پرچم کافری را گرفته بود. بعد از شهادت ده کس نتوانستند که وی را از دست شیخ خلاص دهند، عاقبت پرچم وی را ببریدند. و بعضی گفته‌اند که حضرت مولانا جلال الدّین رومی قدّس سرّه در غزلّیات خود اشارت به این قصه و به انتساب خود به حضرت شیخ کرده، آنجا که گفته است:

ما از آن محتشمانیم کـه سـاغر گیرند	نه از آن مفلسکان که بـز لاغـر گیرند
بـــه یکی دســـت می خـــالص ایمـــان نوشـــــــــــــــــــــــند	به یکی دست دگر پـرچم کـافر گیرند

وکانت شهادته قدّس اللّه تعالی روحه في شهور سنة ثمان عشرة و ستمائة.
حضرت شیخ را مریدان بسیار بوده‌اند، اما چندی از ایشان یگانهٔ جهان و مقتدای زمان بوده‌اند، چون شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حمّویی و بابا کمال جَندی و شیخ رضی الدّین علی لالا و شیخ سیف الدّین باخَرْزی و شیخ نجم الدّین رازی و شیخ جمال الدین گیلی و بعضی گفته‌اند که: «مولانا بهاءالدّین ولد والد مولانا جلال الدّین

رومی نیز از ایشان بوده است.» قدّس اللّه تعالی ارواحهم.

468- شیخ مجدالدّین بغدادی، قدّس اللّه تعالی روحه

کنیت وی ابوسعید است، و نام وی مجد الدین شرف بن المؤیّد بن ابی الفتح البغدادی، رحمه اللّه. وی به اصل از بغداد است. خوارزم شاه از خلیفهٔ بغداد التماس طبیبی کرد، پدر وی را فرستاد و بعضی گفته‌اند از بغدادک است، یکی از دیههای خوارزم. وی از مقربان سلطان بود.

شیخ رکن الدّین علاءالدّوله فرموده است که: «آن که می‌گویند که وی أَمرد بوده است که به صحبت شیخ رسیده، خلاف واقع است. مردی تمام بود، اما صورت لطیف داشت. وی را شیخ، اول به خدمت متوضا مشغول ساخت. والدهٔ وی بشنید، و او طبیبه‌ای بود و شیخ نیز طبیب بود. والدهٔ وی کسی پیش شیخ فرستاد که: فرزند مجدالدّین مردی نازک است و این کاری بس عجب است. اگر شیخ بفرماید من ده غلام ترک بفرستم تا خدمت متوضا کنند و وی را به خدمت دیگر مشغول کند. شیخ فرمود که: او را بگویید که این سخن از تو عجب است، که علم طب می‌دانی! اگر پسر ترا تب صفرایی زحمت دهد، من دارو به غلام ترک دهم، پسر تو صحت نیابد.»

شیخ رکن الدّین علاء الدّوله گفته است که: «روزی یکی از مریدان سلطان بایزید، که مردی در حساب بود و کار کرده، با من گفت که: چون است که تو به این خاندان ارادت آوردی و سلوک جز به متابعت بایزید کردی؟ گفتم: من این نمی‌دانم، اما یک نوبت وضو می‌ساختم در اثنای آن دیدم که دیوار قبله بگشاد و از آن سو فضایی پیدا شد و آسمان و ستارهٔ مشتری می‌نمود. پرسیدم که: این چیست؟ یکی گفت: این نور سلطان بایزید است. ساعتی شد، آسمانی دیگر دیدم تمام نورانی همچون خورشید. گفتم: این چیست؟ یکی گفت: این نور مجدالدین بغدادی است. آن درویش متعجب شد. بعد از آن گفتم: این سخن نه به آن می‌گویم که در مراتب ایشان بیانی می‌کنم یا ترجیح می‌نهم شیخ مجد الدین را بر سلطان بایزید، اما هر کس را حقّ تعالی حواله کرده است به مشربی. چون او توجه به آن مشرب کرد و متابع آن طریق شد، حقّ تعالی جهت ثبات قدم او را در آن طریق، شیخ او را در اعلی مراتب بر او جلوه کند. و اگرنه علی التّحقیق مراتب در قیامت پیدا شود و نشان عُلّو مرتبه در این عالم جز متابعت حبیب مطلق صلّی اللّه علیه و سلّم نیست. هر کس که متابع‌تر، مرتبهٔ وی عالی‌تر.»

روزی شیخ مجدالدّین با جمعی از درویشان نشسته بود، سُکری بر وی غالب شد. گفت: «ما بیضهٔ بط بودیم بر کنار دریا، و شیخ ما شیخ نجم الدّین مرغی بود. بال تربیت به سر ما فرود آورد تا از بیضه بیرون آمدیم. ما چون بچهٔ بط بودیم در دریا رفتیم و شیخ بر کنار بماند.» شیخ نجم الدّین به نور کرامت آن را دانست. بر زبان ایشان گذشت که: «در دریا میراد!» شیخ مجد الدّین آن را شنید بترسید. پیش شیخ سعدالدّین حمّویی آمد وتضرّع بسیار کرد که: «روزی که حضرت شیخ را وقت خوش باشد مرا خبر کن تا به حضرت آیم و عذری بخواهم.» وقتی شیخ رادر سماع حال خوش شد، شیخ سعدالدّین شیخ مجدالدّین را خبر کرد. شیخ مجدالدّین پای برهنه بیامد و طشتی پر آتش کرد و بر سر نهاد و به جای کفش بایستاد. شیخ به وی نظر کرد و فرمود که: «چون به طریق درویشان عذر سخن پریشان می‌خواهی، ایمان و دین به سلامت بردی، اما سرت برود و در دریا میری و ما نیز در سر تو شویم، و سرهای سرداران و ملک خوارزم در سر تو شود و عالم خراب گردد.» شیخ مجدالدین در قدم شیخ افتاد و به اندک فرصتی سخن شیخ به ظهور آمد.

شیخ مجدالدّین در خوارزم وعظ می‌گفت، و مادر سلطان محمد عورتی بود به غایت جمیله به وعظ شیخ مجدالدّین می‌آمد و گاه گاهی به زیارت وی می‌رفت. مدعیان فرصت جستند تا شبی که سلطان به غایت مست بود، عرضه داشتند که: «مادر تو به مذهب امام ابوحنیفه رحمه اللّه به نکاح شیخ مجدالدّین درآمده است.» سلطان بسیار

رنجه شد فرمود که شیخ را در دجله اندازند، انداختند. خبر به شیخ نجم الدین رسید متغیر گشت و گفت: «إنّا لِلّهِ وَ إنّا إلَیْه راجِعُونَ(156/بقره). فرزند مجدالدین را در آب انداختند و مرد.» پس سر به سجده نهاد و زمانی نیک در سجده بود. پس سر از سجده برآورد و گفت: «از حضرت عزت درخواستم تا به خونبهای فرزندم ملک از سلطان محمد باز ستاند، اجابت فرمود.»
سلطان را از آن خبر دادند. به غایت پشیمان شد، پیاده به حضرت شیخ آمد و طشتی پر زر بیاورد. شمشیر و کفن بر سر آن نهاده و سر برهنه کردو در صف نعال بیستاد و گفت: «اگر دیت می‌باید اینک زر و اگر قصاص می‌کنید اینک شمشیر.» شیخ در جواب فرمود که: «کانَ ذلِکَ في الْکِتابِ مَسْطُوراً(58/اسراء)، دیت او جمله ملک تست و سر تو برود و سر بسی خلق، و ما نیز در سر شما شویم.» سلطان محمد نومید بازگشت و عن قریب چنگیزخان خروج کرد و رفت آنچه رفت.
روزی قوال در مجلس شیخ مجد الدّین این بیت را خواند که:

خــوش بافته‌انــد در ازل جامــۀ عشق	گر یـک خـط سـبز بـر کنـارش بـودی

شیخ محاسن خود را بگرفت و تیغ دست بر گلو نهاد و گفت: «گر یک خط سرخ بر کنارش بودی.» و همانا که به این، اشارت به شهادت خود کرده باشد و بعد از آن این رباعی بگفت:

در بحر محیط غوطـه خـواهم خـوردن	یــا غرقــه شــدن یــا گهــری آوردن
کار تو مخـاطره اسـت خـواهم کـردن	یــا ســرخ کنم روی ز تــو یــا گــردن

در خدمت شیخ نجم الدّین کبری قدّس سرّه درویشی بود از قریۀ بِسْکردآباد. وی را زنگی بسکردی می‌گفتند و به مقام عالی رسیده بود تا غایتی که تا وی از خلوت بیرون نیامدی سماع برنخاستی، روزی در اثنای سماع وقت او خوش شد. از زمین برخاست و طاقی بلند بود آنجا، بر آن طاق نشست و در وقت فرود آمدن از بالا بر گردن شیخ مجد الدّین بغدادی جست و پایها فرو آویخت و شیخ مجد الدین همچنان چرخ می‌زد و این زنگی مردی بلند و گران بود و شیخ مجدالدّین بس نازک و لطیف. چون از سماع فارغ شد، گفت: «ندانستم که زنگی است بر گردن من یا گنجشکی.» و چون از گردن او فرو می‌آمد رخسارۀ او را به دندان بگرفت، چنانکه نشان بماند. بارها شیخ مجد الدّین گفتی که: «مرا در قیامت همین مفاخرت تمام است که اثر دندان زنگی بر روی من باشد.»
شیخ رکن الدّین علاءالدّوله قدّس سرّه گفته است که: «شیخ مجدالدّین بغدادی فرمود که: در واقعه از حضرت رسالت صلّی اللّه علیه و سلّم پرسیدم که: ما تَقُولُ فی حَقِّ ابنِ سینا؟ قالَ صَلَّی اللّهُ عَلَیهِ وَسَلَّمَ: هُوَ رَجُلٌ اَرادَ أنْ یَصِلَ إلَی اللّهِ تعالی بِلاوَاسِطَتِي، فَحَجَبْتُهُ بِیَدي هکَذا، فَسَقَطَ في النّارِ. من این حکایت را پیش استاد مولانا جمال الدّین حلبی می‌گفتم، او گفت: عجب! و بعد از آن فرمود که: از بغداد به شام می‌رفتم تا از آنجا به رُوم روم. چون به موصل رسیدم، شب در مسجد جمعه بودم. چون در خواب شدم، دیدم که کسی می‌گوید که: آنجا نمی‌روی که فایده گیری. من نظر کردم جمعی دیدم که حلقه زده بودند و شخصی در میان ایشان نشسته و نوری از سر وی به آسمان پیوسته. وی سخن می‌گفت و ایشان می‌شنیدند.
گفتم: این کیست؟ گفتند: مصطفی، صلّی اللّه علیه و سلّم. من پیش رفتم و سلام گفتم. جواب گفتند و مرا در حلقه جای دادند. چون بنشستم پرسیدم که: یا رسول اللّه! ما تقول في حقِّ ابن سینا؟ فرمود که: رجُلٌ أضَلَّهُ اللّهُ عَلی عِلْمٍ. دیگر گفتم: ما تَقُولُ في حقِّ شَهابِ الدّینِ الْمَقْتُولِ؟ گفت: هُوَ مِنْ مُتَّبِعیهِ. بعد از آن گفتم که از علمای اسلامی نیز بپرسم، پرسیدم که: ما تقول في حقِّ فخرالدّین الرّازی؟ گفت: هُوَ رَجُلٌ معاتَبٌ. گفتم: ما تَقُولُ في حقِّ حُجّةِ الْأسْلام مُحَمَّدٍ الغَزّالی؟ گفت: هُوَ رَجُلٌ وَصَلَ إلی مَقْصُودِه. گفتم: ما تَقُولُ في حقِّ إمام الْحَرَمَیْن؟ گفت: هُوَ مِمَّنْ نَصَر دینی.

گفتم: ما تَقُولُ في حقِّ أبی الْحَسَنِ الأشْعَریّ؟ گفت: أنَا قُلْتُ وَقَوْلي صِدْقٌ: أَلْإيمان یَمانٍ وَ الْحِكْمَةُ يمانيَّةٌ بعد از آن کسی که نزدیک من بود مرا گفت که: از این سؤالها چه می‌کنی؟ دعایی درخواست کن که ترا فایده کند. بعد از آن گفتم: یا رسول اللّه! مرا دعایی بیاموز! فرمود که:قُل اللّهُمَّ تُبْ عَلَيَّ حَتّی أتُوبَ، واعْصِمْني حَتی لاأعُودَ، وَحَبِّبْ إليَّ الطّاعاتِ وَكَرِّه إليَّ الخَطيئاتِ. بعد از آن از من پرسید که: به کجا می‌روی؟ گفتم: به روم فرمود که: الرّومُ، ما دَخَلَهُ الْمَعْصُومُ. و من از آن واقعه باز آمدم.

در آنجا غرفه‌ای بود، مولانا موفـّق الدین کواشی آنجا بود و در آخر عمر ضریر گشته بود. به زیارت وی رفتم. پرسید که: تو کیستی؟ بگفتم. گفت: از کجا می‌آیی؟ گفتم: از بغداد. گفت: به کجا می‌روی؟ گفتم: به روم. گفت: به روم؟ گفتم: بلی. گفت: الرُّومُ مادَخَلَهُ المَعْصُومُ. من متعجب شدم ودست در دامن او زدم. گفتم: مگر شما در مجلس دوشین حاضر بودید؟ گفت: دَعني! دَعْني! دست از وی بازداشتم و بازگشتم.»

شیخ رکن الدّین علاءالدّوله قدّس سرّه گوید که: «مولانا جمال الدین مردی عزیز بود و او را تصانیف مشهوره در علوم بسیار است و میان او و امام غزالی دو واسطه بیش نبوده است و این حکایت وی دلیل است مر صحت واقعهٔ شیخ مجد الدین را.»

چون شیخ مجدالدّین را در سنهٔ سبع و ستّمائة، و قیل سنهٔ ستّة عشر و ستّمائة شهید کردند خاتون وی که از نیسابور بود، وی را به نیسابور نقل کرد و در سنهٔ ثلاث و ثلاثین و ثمانمائة وی را به اسفراین نقل کرده‌اند.

469- شیخ سعد الدّین حُمُّویی، قدّس اللّه تعالی روحه

نام وی محمد بن المؤیّدبن ابی بکر بن ابی الحسن بن محمد بن حُمّویه است. از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است، قدّس اللّه تعالی روحه.

و فی تاریخ الیافعی: کان صاحب احوال و ریاضات، و له اصحاب و مریدون و کلام. سکن سفح قاسیون مُدَّةً ثمَّ رجع الی خراسان، فتوفّي هناک.

در علوم ظاهری و باطنی یگانه است. مصنفات بسیار دارد چون کتاب محبوب و سَجَنْجَل الأرواح و غیر آن و در مصنفات وی سخنان مرموز و کلمات مشکل و ارقام و اشکال و دوایر، که نظر عقل و فکر از کشف و حل آن عاجز است، بسیار است و همانا که تا دیدهٔ بصیرت به نور کشف منفتح نشود، ادراک آن متعذر است.

وی گفته است: «بَشَّرَنی اللّهُ سبحانه و قال: من أصْغی کلامَک بحسنِ القَبولِ والأعتقاد فی ذکری و تعریفی، فقد اندرجتْ فيه نطفةُ العلمِ و المعرفةِ، و ان الْتَبَسَ عليه في الحال فقد ثبت له النّصيبُ في طورٍ منْ أطواره.»

شیخ صدر الدین قونیوی قدّس اللّه تعالی سرّه به صحبت وی می‌رسیده است، می‌گوید که: «از وی شنیدم که می‌گفت: مواثیق هفت است و در میثاق أَلَستُ بِرَبِّكُم(172/ اعراف) منحصر نیست. آن را با شیخ خود، شیخ محیی الدّین قدّس اللّه تعالی سرّه بازگفتم، گفت: کلیات را می‌گوید و اگر نه جزئیات از آن بیش است.»

شیخ مویّد الدین الجَندی در شرح فصوص الحکم می‌گوید که: «شیخ صدرالدین روزی در مجلس سماع با شیخ سعدالدین حاضر بود. شیخ سعد الدین در اثنای سماع روی به صفه‌ای که در آن منزل بود کرد و به ادب تمام مدتی بر پای ایستاد و بعد از آن چشم خود را پوشید و آواز داد که: أَيْنَ صَدْرُ الدّين؟ چون شیخ صدرالدّین پیش آمد، چشم بر روی وی بگشاد و گفت: حضرت رسالت صلّی اللّه علیه و سلّم در آن صفّه حاضر بودند، خواستم که چشمی که به مشاهدهٔ جمال آن حضرت مُشرّف شده است، اول به روی تو بگشایم.»

وی گفته است که: «وقتی روح مرا عروجی واقع شد و از قالب مُنسلخ گشت. سیزده روز چنان بماند آنگاه به قالب آمد و قالب در این سیزده روز چون مرده افتاده بود و هیچ حرکت نمی‌کرد و روح چون به قالب آمد و قالب برخاست خبر نداشت که چند روز افتاده است. دیگران که حاضر بودند گفتند: سیزده روز است تا قالب تو چنین افتاده است.»

و از اشعار وی است که در کتاب محبوب درج کرده است این رباعی عربی:

يـــا راحَـــةُ مُهْجَـــتي وَنُـــورَ الْبَصَـــرِ — إسْـــتَيقَظَ قَلْـــبي بِـــکَ وَقْتَ السَّـــحَرِ
نـــاجَيْتُ ضـــمير خـــاطِري يـــا قَمَـــري — إنّي أنـــا فيـــکَ وَأَنْتَ لي في نَظَـــري

و این رباعیات فارسی نیز از آن قبیل است:

کـــافر شـــوی ار زلـــف نگـــارم بیـــنی — مـــؤمن شـــوی ار عـــارض یـــارم بیـــنی
در کفـــر میـــاویز ودر ایمـــان منگر — تـــا عـــزت یـــار و افتقـــارم بیـــنی
بی تـــو نظـــری نیســـت مـــرا در کـــاری — بی روی تـــو خـــوش نیایـــدم گلـــزاری
در بـــاغ رضـــای چـــون تـــو زیبـــا یـــاری — پیـــدا و نهـــان روی تـــو دیـــدم بـــاری
بی تـــو نـــه بهشـــت بایـــدم نی رضـــوان — نی کـــوثر و زنجبیـــل و بحـــر حیـــوان
بـــا قهـــر تـــودوزخ اســـت دار رضـــوان — با لطف تـــو دوزخ همـــه رَوْح و ریحـــان

و این شعرنیز از آن قبیل است:

أَنْتَ قَلْـــــبي وَأَنْتَ فيـــــهِ حَـــــبيبٌ — وَلِسُـــــقْمِ الْقُلُـــــوبُ أنْتَ طَـــــبيبُ
لَيْسَ في قَلْبِ مَنْ يُحِبُّکَ صِـــــــــدْقاً — غَيْـــــرُ ذِكْـــــراکَ حالَـــــةٌ يَسْـــــتَطيبُ
اَنْتَ سُـــــقْمي وَصِـــــحَّتي وَشِـــــفائی — وَبِـــــکَ الْمَـــــوتُ وَالْحَيـــــاةُ يَطيبُ
وَإذا مـــــا نَظَـــــرْتَ فيَّ بِلُطْـــــفٍ — عَنْ فُـــــــؤادي وَأعْيُـــــــني لاتَغيبُ
لَـــــکَ سِـــــرّي وَمُهْجَـــــتي وَضَـــــميري — ســـــاجِدٌ شـــــاهِدٌ وَمـــــالی نَصـــــيبُ

عمر وی شصت و سه سال بوده است، و در روز عید أضحی، سنهٔ خمسین و ستّمائه ازدنیا رفته است و قبر وی در بَحْرآباد است، رحمه اللّه تعالی.

470- شیخ سیف الدّین باخَرْزی، قدّس اللّه تعالی روحه

وی از خلفای شیخ نجم الدین کبری است. بعد از تحصیل و تکمیل علوم به خدمت شیخ آمد و تربیت یافت. در اوایل که وی را به خلوت می‌نشاند در اربعین دوم به در خلوت وی آمد و انگشت مبارک بر در خلوت وی زد و آواز داد که: «ای سیف الدّین!

منم عاشـــق مـــرا غم ســـازوار است — تومعشوقی ترا با غم چه کـــار اســـت؟

برخیز و بیرون آی!» آنگاه دست وی را بگرفت و از خلوت بیرون آورد و به طرف بخاراروانه گردانید.
وقتی برای شیخ نجم الدین از ختای کنیزکی آورده بودند، شب زفاف با اصحاب گفته است که: «ما امشب به لذتی مشروعه اشتغال خواهیم کرد. شما نیز در موافقت ترک ریاضت کنید و به فراغت و آسودگی به سر برید!» چون حضرت شیخ این بگفت، شیخ سیف الدّین آن شب ابریقی بزرگ پر آب کرد و بر در خلوت شیخ بیستاد. چون وقت صبح شیخ بیرون آمد، وی را دید گفت: «نه ما گفته بودیم که امشب به لذت و حضور خود مشغول باشید، چرا خود را به این ریاضت در رنج انداختی؟» گفت: «شما فرمودید که هر کس به لذت و حضور خود مشغول شود، مرا هیچ لذت ورای آن نیست که بر آستانهٔ حضرت شیخ به خدمت بایستم.» شیخ فرمود که: «بشارت باد ترا که سلطانان در رکاب تو بدوند.»
روزی یکی از سلاطین به زیارت شیخ سیف الدین آمد و در وقت بازگشتن از شیخ درخواست که: «اسبی نذر شیخ کرده‌ام التماس می‌نمایم که شیخ قدم رنجه فرمایند تا به دست خود سوار کنم.» شیخ التماس وی را مبذول داشت به در خانقاه آمد. پادشاه رکابش بگرفت تا سوار شد. اسب سرکشی کرد و عنان در ربود، قریب به پنجاه گام در رکاب شیخ بدوید. شیخ با پادشاه گفت: «حکمت در سرکشی این اسب آن بود که ما شبی در خدمت شیخ الاسلام، شیخ نجم الدین، بودیم ما را بشارت داد که پادشاهان در رکاب تو بدوند. اکنون این مُصدّق سخن شیخ شد.»

و من كلماته القدسيّة هذه الرّباعيّات:

هــر شــب بــه مثــال پاسـبان كـويت / مى‌گـــردم گـــرد آســـتان كـــويت
باشد كـه برآيـد اى صـنم روز حسـاب / نـــامم ز جريـــدهٔ ســـگان كـــويت
هرچنـد گهى ز عشـق بيگانــه شــوم / بــا عــافيت آشــنا و همخانــه شــوم
ناگـــاه پريـــرخى بـــه من برگـــذرد / برگـردم از آن حـديث و ديوانـه شـوم

روزى به جنازهٔ درويشى حاضر شد. گفتند: «شيخا تلقين فرماييد!» پيش روى ميت آمد و اين رباعى فرمود:

گـر من گنـه جملـه جهـان كردسـتم / لطف تو اميد اسـت كـه گـيرد دسـتم
گفتى كه به وقت عجز دسـتش گـيرم / عاجزتر از اين مخواه كـاكنون هسـتم

تُوفّى قدّس سرّه في سنة ثمان و خمسين و ستّمائة و قبر وى در بخاراست.

471- عين الزّمان جمال الدّين گيلى، رحمه اللّه تعالى

وى نيز از خلفاى شيخ نجم الدين است. بسيار دانشمند و فاضل بوده است. در اوايل كه عزيمت صحبت شيخ كرد به كتب خانه درآمد، و از لطايف علوم عقلى و نقلى مجموعه‌اى انتخاب كرد كه در سفر مونس وى باشد. چون نزديک خوارزم رسيد، شبى در خواب ديد كه شيخ با وى گفت كه: «اى گيليک! پشته بينداز و بيا!» چون بيدار شد، انديشه كرد كه: «پشته چيست؟ من از دنيا هيچ ندارم و انديشهٔ جمع آن نيز ندارم.» شب دوم همين خواب ديد و شب سيم نيز. از شيخ پرسيد كه: «شيخا! پشته چيست؟» گفت: «آن مجموعه كه جمع كرده‌اى.» چون بيدار شد، آن را در جيحون انداخت. چون به حضرت شيخ رسيد، گفت: «اگر آن مجموعه را نمى‌انداختى، ترا هيچ فايده نمى‌بود.» پس وى را خرقه پوشانيد و در اربعين نشاند و بعد از اتمام اربعين عين الزّمان لقب نهاد.

شيخ جمال الدين در قزوين مى‌بوده است. يكى از سادات قزوين راعزيمت شيراز شد، از شيخ التماس سفارشى به پادشاه شيراز كه به شيخ ارادت تمام داشت كرد. شيخ پاره‌اى كاغذ طلبيد و بر آنجا نوشت كه: «عسل و رازيانه» و به وى داد. چون آن سيّد به شيراز رسيد، قصد ملاقات پادشاه كرد. گفتند كه: «وى درد شكم دارد و در حمام است.» به در حمام رفت ديد كه پادشاه بر سر حمام نشسته است و از درد شكم تشويش عظيم دارد. پيش رفت و سلام كرد. گفت: «از كجا مى‌آيى؟» گفت: «از قزوين.» از وى احوال شيخ پرسيد كاغذ را به وى داد. بگشاد ديد كه در وى نبشته كه: «عسل و رازيانه.» گفت: «شيخ به نور فراست و كرامت علاج ما نوشته.» فرمود تا آن را حاضر كردند، بخورد و فى الحال شفا يافت و آن سيد را رعايت بسيار كرد.

472- بابا كمال جَندى، رحمه اللّه تعالى

چون خدمت باباكمال جَندى در صحبت شيخ نجم الدّين مرتبهٔ تكميل و اكمال يافت، حضرت شيخ خرقه به وى داد و گفت: «در ديار تركستان مولانا شمس الدين مفتى را فرزندى است كه وى را احمد مولانا مى‌گويند. خرقهٔ ما را بدو رسان، و تربيت از وى دريغ مدار!» چون باباكمال به جَنْد رسيد، جمعى كودكان بازى مى‌كردند و احمد مولانا، چون هنوز كودک بود، در ميان ايشان بود، اما بازى نمى‌كرد جامه‌هاى ايشان نگاه مى‌داشت. چون باباكمال را ديد، برخاست و استقبال وى كرد و سلام گفت. بعد از آن گفت: «چند ما جامهٔ ديگران نگاه داريم و شما جامهٔ ما نگاه داريد؟» خدمت بابا وى را كنار گرفت، و به خانهٔ مفتى آمدند. مفتى گفت: «اين فرزند مجذوب است، شايد كه خدمت شايسته نتواند كرد. برادر خردتر وى دانشمند مولانا به غايت زيرک است و مؤدّب.» بابا گفت: «وى نيز با نصيب گردد، اما ما به حوالهٔ شيخ به خدمت وى آمده‌ايم.»

احمد مولانا در اندک فرصتی تربیت تمام یافت و صیت کمالات وی منتشر شد و بسی از طالبان در صحبت وی تربیت یافتند و به مرتبهٔ کمال رسیدند ویکی از آنها شیخ بهاءالدّین کبری است که تربیت برادر خود دانشمند مولانا را که محمّد نام داشته حواله به وی کرده بود، و شیخ بهاءالدّین تربیت فرزند خود، ابوالفتوح، را حواله به دانشمند مولانا کرده است و همانا که خدمت خواجه ابوالوفا خوارزمی را انتساب به ابوالفتوح است، چنانکه در بیان سلسلهٔ مشایخ خود گفته است:

رسید فیض علی را ز احمد مختار / پس از علی حسن آمد خزینهٔ اسرار
حبیب و طایی و معروف، پس سریّ و جنید / دو بوعلی است دگر مغربی سر اخیار
عقیب این همه بوالقاسم و پس از نسّاج / امام احمد و پس سهروردی و عمّار
پس از اکابر مذکور شیخ نجم الدّین / که بود قُدوهٔ اخیار و سرور ابرار
کمال و احمد و انگه بهاء ملّت و دین / دگر محمد و پس بوالفتوح فخر کبار

473- خواجه ابوالوفا خوارزمی، رحمه اللّه تعالی

و خدمت خواجه ابوالوفا را از مشارب صافیهٔ ارباب توحید و اصحاب اذواق و مواجید شربی تمام بوده است، چنانکه از رسایل و اشعار ایشان، بتخصیص رباعیات، این معنی ظاهر است و اثبات این دعوی را رباعی چند آورده می‌شود:

ای آن که تویی حیات جانم / در وصف تو گرچه عاجز و حیرانم
بینایی چشم من تویی، می‌بینم / دانایی عقل من تویی، می‌دانم

من از تو جدا نبوده‌ام تا بودم / این است دلیل طالع مسعودم
در ذات تو ناپدیدم ار معدومم / وز نور تو ظاهرم اگر موجودم

چون بعض ظهورات حق آمد باطل / پس منکر باطل نشود جز جاهل
در کلّ وجود هر که جز حقّ بیند / باشد ز حقیقة الحقایق غافل

او هست نهان و آشکار است جهان / بل عکس بود شهود اهل عرفان
بل اوست همه، چه آشکارا چه نهان / گر اهل حقی غیر یکی هیچ مدان

یکّی است، ولی نه آن یکی کش دانی / یکّی که نباشد آن یکی را ثانی
خود را ز قیود خود اگر برهانی / دانیش نه از دلایل برهانی

بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه / چون هست در این عذر سه دعوی تباه
دعوی وجود و دعوی قدرت و فعل / لا حولَ ولاقوَّةَ الّا باللّه

و وفات خواجه ابوالوفا در شهور سنهٔ خمس و ثلاثین و ثمانمائة بوده است، رحمه اللّه تعالی.

474- شیخ نجم الدّین رازی، المعروف به دایه، رحمه اللّه تعالی

وی نیز از اصحاب شیخ نجم الدّین کبری است. تربیت وی را حواله به شیخ مجدالدّین کرده بوده است. صاحب مرصاد العباد و تفسیر بحرالحقایق است، وی را در کشف حقایق و شرح دقایق قوت و قدرت تمام بوده است. در واقعهٔ چنگیزخان از خوارزم بیرون آمد و به روم رفت، ووی را با شیخ صدرالدّین قونیوی و مولانا جلال الدین رومی اتفاق ملاقات افتاد.

گویند که وقتی در یک مجلس جمع بودند. نماز شام قایم شد. از وی التماس امامت کردند. در هر دو رکعت سورهٔ «قُلْ یا أَیُّهَا الْکافِرونَ» (1/کافرون) خواند. چون نماز تمام کردند، مولانا جلال الدین رومی با شیخ صدرالدین بر وجه طیبت گفت که: «ظاهراً یک بار برای شما خواند و یک بار برای ما.»

وفات وی در سنهٔ اربع و خمسین و ستّمائه بوده است، و در شونیزیّهٔ بغداد، بیرون مقبرهٔ شیخ سریّ سقطی و شیخ جنید، قبری بود می‌گفتند که قبر وی است، واللّه تعالی اعلم.
و از مقولات وی است این رباعی:

شمع ارچه چو من داغ جدایی دارد		با گریه و سوز آشنایی دارد
سر رشتهٔ شمع به که سر رشتهٔ من		کان رشته سری به روشنایی دارد

475- شیخ رضی الدّین علی لالاء الغزنوی، قدّس اللّه تعالی سرّه

و هو علی بن سعید بن عبدالجلیل اللّالاء الغزنوی، و این شیخ سعید که پدر شیخ علی لالاء است پسر عمّ حکیم سنایی است. به عزم حج به خراسان آمده و به صحبت شیخ ابویعقوب یوسف الهمدانی رحمه اللّه رسیده.
در آن وقت که شیخ نجم الدّین کبری به همدان می‌رفت به طلب حدیث، در یک فرسنگی دیهی که شیخ علی لالا آنجا می‌بود، فرود آمده بود. اتّفاقاً همان شب شیخ علی لالا در واقعه دید که: «نردبانی نهاده بود تا آسمان، و شخصی بر سر نردبان ایستاده بود و مردمان یک یک پیش او می‌آمدند و او دست ایشان می‌گرفت و می‌برد تا در آسمان و آنجا شخصی ایستاده بود و دست ایشان را به دست او می‌داد و او ایشان را در آسمان می‌برد. شیخ علی لالا نیز برفت و او را بر نردبان بالا بردند و دستش به دست او دادند و وی را به آسمان دربرد.» چون آن واقعه را پیش پدر بگفت، پدرش گفت: «آن شخص را می‌شناسی؟» گفت: «می‌شناسم و نام او می‌دانم.» گفت: «طلب او می‌باید کرد، که کلید تو در دست اوست.» پس شیخ علی لالا به طلب او مسافر شد و چندین سال گرد عالم سفر کرد و از وی نام و نشان نمی‌یافت تا آن زمان که شیخ نجم الدین به خوارزم آمد و این طریق را منتشر گردانید، و در آن وقت شیخ علی لالا در ترکستان بود در خانقاه شیخ احمد یَسَوی.
روزی شخصی از خوارزم آمده بود و شیخ علی لالا در خلوت می‌بود می‌شنید که شیخ احمد از وی می‌پرسید که: «در خوارزم هیچ درویشی هست، و مردمان به چه مشغولند؟» آن شخص گفت: «این زمان جوانی آمده است و به ارشاد خلق مشغول شده، و خلقی بر وی جمع شده‌اند.» پرسید که: «چه نام دارد؟» گفت: «نجم الدّین کبری.» چون شیخ علی لالا این نام بشنید، از خلوت بیرون جست و میان سفر دربست. شیخ احمد یَسَوی فرمود که: «چه بوده است؟» گفت: «سفر می‌کنم.» فرمود که: «صبرکن تا زمستان بگذرد!» گفت: «نتوانم.» به خدمت شیخ نجم الدّین آمد و به سلوک مشغول شد. بعد از آن به چندگاه شیخ مجدالدّین بیامد و مرید شد.
و شیخ نجم الدّین به سی و پنج سالگی نزدیک بوده است که به سلوک مشغول شده و شیخ مجدالدّین به سه چهار سال از شیخ علی لالا زیادت بوده است. اما شیخ علی لالا در اول جوانی به طلب مشغول شده بوده، و ایشان آن وقت هنوز به سلوک مشغول نشده بودند و تحصیل می‌کردند.
شیخ علی لالا به صحبت بسیاری از مشایخ رسیده بوده، و گویند که از صد و بیست و چهار شیخ کامل مکمل خرقه داشته است و بعد از وفات وی از آن جمله صد و سیزده خرقه باقی بوده و سفر هندوستان کرده بوده و صحبت ابوالرّضا رَتَن رضی اللّه عنه دریافته و امانت رسول صلّی اللّه علیه و سلّم از وی گرفته، چنانکه شیخ رکن الدّین علاء الدّوله آن را تصحیح فرموده و گفته: «صحب، یعنی الشّیخ رضی الدّین علی اللّالاء، صاحب رسول اللّه صلی اللّه و سلّم ابا الرِّضا رَتَن بن نصر رضی اللّه تعالی عنه فَأَعْطاهُ مِشْطاً من أمشاطِ رسول اللّه، صلّی اللّه علیه و سلّم.» و شیخ رکن الدّین علاءالدّوله آن شانه را در خرقه پیچیده و آن خرقه را در کاغذی، و به خط مبارک خود

بر آن کاغذ نوشته: «هذا المِشط من أَمْشاطِ رسول اللّه صلّى اللّه عليه و سلّم وَصَلَ إلى هذا الضّعيفِ من صاحب رسول اللّه صلّى اللّه عليه و سلّم و هذه الخرقة وَصَلَتْ من ابى الرّضا رَتَن الى هذا الضّعيف.»
و هم شيخ ركن الدين به خط مبارک خود نوشته است که: «چنین گویند که آن امانت برای شیخ رضی الدّین علی لالا بوده است از رسول، صلّی اللّه علیه و سلّم.»
و هذه الرّباعية من انفاسه القدسيّة منقولة من خطّه بيده:

هم جان به هزار دل گرفتـار تـو است هم دل به هزار جان خریدار تـو است
انـدر طلبت نـه خـواب یابـد نـه قـرار هر کس که در آرزوی دیدار تـو است

توُفّى قدّس اللّه تعالى روحه فى الثّالث من ربيع الاول، سنة اثنتين و اربعين و ستّمائة.

476- شيخ جمال الدّين احمد جُوزْفانى، رحمه اللّه تعالى

وى از اصحاب شيخ رضى الدّين على لالا است.
شيخ ركن الدّين علاءالدّوله گفته است كه: «شيخ احمد عجب مردى ذاكر بوده است. مرتبه‌ای عالی دارد. من در غیب مرتبهٔ سلوک او را مناسب یافتم با شیخ ابوالحسن خرقانی، و از آنِ شیخ رضی الدّین علی لالا را با سلطان بایزید، قدّس اللّه تعالی ارواحهم.»
شیخ رضی الدّین علی گفته است: «هرکه با خاموشی احمد ما در سازد آنچه از جنید و شبلی یافته‌اند از وی بیابد.»
روزی شیخ سعدالدّین حمّویی به جوُرپان رسید. کسی فرستاد و شیخ احمد را طلب داشت. شیخ احمد نیت عزلت کرده بود نیامد. باز کس فرستاد که: «می‌باید آمد که مرا اشارتی رسیده است که چون ازجهت تو شیخ علی اجازتنامه‌ای نوشته، من نیز بنویسم.» شیخ احمد جواب فرستاد که: «من خدای تعالی را به اجازتنامه نخواهم پرستید.»
شیخ رکن الدّین علاءالدّوله گفته که: «این سخن مرا از وی بسیار خوش آمده است.»
وقتی شیخ احمد یکی از مریدان را دید که مراقبه کرده بود. کفش بیرون کرد و چند کفش محکم در پس گردن او بزد. مرید گفت: «مراقبه کرده‌ام. شیخ چرا رنجش می‌نماید؟» فرمود که: «مراقبه کسی را روا بود که یک هفته طعام نخورده باشد. چون آواز پایی بشنود در خاطرش نیاید که این کس برای من طعام می‌آورد.»
وی در سَلْخ ربیع الاخر سنهٔ تسع وستّین و ستمائه از دنیا رفته.

477- شیخ نورالدّین عبدالرّحمان اسفراینی کَسِرْقی، رحمه اللّه تعالی

وی از اصحاب شیخ احمد جورفانی است. در تسلیک طالبان و تربیت مریدان و کشف وقایع ایشان شأنی عظیم داشته است.
شیخ رکن الدّین علاءالدّوله گفته است که: «پدر من از من پرسید که: در این زمانه از اولیا کدام مانده‌اند؟ گفتم: هستند. ابن عجیل است در یمن، و شمس الدین ساوجی است در ششتر، و خواجه حاجی در ابهر، و چند کس را از مشایخ که بر صراط مستقیم بودند بر شمردم، گفت: چون است که این همه هستند وتو ارادت به شیخ نورالدین عبدالرحمان آوردی و به اینها التفات نکردی؟ گفتم: مرا مقصودی بود که جز به ارشاد او راست نمی‌آمد. من می‌خواستم که سلوک کنم و این طریقه بشناسم و در آن وقت در همه عالم استادی نبود غیر او و مرا به آن کاری نبود که ببینم که بزرگان که‌اند تا هر که را بزرگتر نشان دهند به خدمت او روم. چه اگر کسی را با آهنگری کار باشد و به دکان زرگری رود، عقل بر وی خندد.»
و هم شیخ رکن الدّین علاء الدّوله گفته که: «در آخر الزّمان اگر نه وجود شیخ نورالدّین

عبدالرّحمان قدّس اللّه تعالی روحه بودی، سلوک بکلی محو گشتی و نشان نماندی، اما چون حقّ تعالی این طریق را تا قیامت باقی خواهد داشت، به وی مجدد کرد.»
و هم وی گفته که: «روزی در جماعتخانه غایب شدم. امام غزالی رادیدم که نشسته بود و سر بر زانو نهاده و قلم میان دو انگشت گرفته متحیر. از او پرسیدم که: چه می‌شود و امام در چه فکر است؟ گفت: چگونه متفکر نباشم که من در دنیا سیمرغ را سی صفت نبشته‌ام و این ساعت می‌بینم و همه غلط بوده. این واقعه را به خدمت شیخ نورالدّین عبدالرّحمان گفتم. فرمود که: عجب! من نیز در دیه شقان بودم و آن وقت مرا در معرفت سخن گفتن شره تمام بود. در غیب می‌بینم که حقّ تعالی مرا می‌گوید که: تو نمی‌دانی که از هر حسرتی که هست امام غزالی را، هیچ حسرت به آن نرسید که سلوک تمام ناکرده به حضرت ما آمد. بعد از آن که از غیب باز آمدم، بر زبان خود عقده‌ای یافتم و خاموشی پیشه کردم و به کار خود مشغول شدم.»
ولادت وی شوّال سنۀ تسع و ثلاثین و ستّمائه بوده است و در بغداد از دنیا برفته.

478- ابوالمکارم رکن الدّین علاء الدّوله احمدبن محمد البیابانکی، قدّس اللّه تعالی سرّه

وی در اصل از ملوک سمنان است، بعد از پانزده سالگی به خدمت سلطان وقت شغل گرفت. در یکی از حروب که سلطان را با اعدا بود، وی را جذبه‌ای رسید. بعد از آن در شهور سنۀ سبع و ثمانین و ستّمائه در بغداد به صحبت شیخ نورالدّین کَسِرْقی رسید، در وقت مراجعت از حجاز، و در سنۀ تسع و ثمانین و ستّمائه اذن ارشاد یافت و بعد از سنۀ عشرین و سبعمائه در خانقاه سکّاکّیه در مدت شانزده سال صدو چهل اربعین برآورد و گویند که در سایر اوقات صد و سی اربعین دیگر برآورده است. و چون عمر وی به هفتاد و هفت سال رسید، شب جمعه، بیست و دوم رجب، سنۀ ستّ و ثلاثین و سبعمائه در برج احرار صوفی آباد به جوار رحمت حقّ پیوست، و در حظیرۀ قطب زمان عمادالدّین عبدالوهاب مدفون گشت.
روزی پادشاه چوپان پیش شیخ آهویی فرستاد و سلام رسانید و نیازمندی نمود که: «این گوشت صید است، بخورید که حلال باشد!» شیخ گوید که: «مرا در این حالت حکایت امیر نوروز یاد آمد که آن وقت که در خراسان بود، و من به زیارت مشهد طوس رفته بودم، و او بشنید و با پنجاه سوار از عقب من بیامد و گفت: می‌خواهم که مادام که در خراسان باشی با تو باشم. چند روز با وی مصاحبت افتاد. یک روز آمد و دو خرگوش آورد و گفت: من خود زده‌ام، بخور! گفتم: گوشت خرگوش است و هر کس که زده است من نخواهم خورد. گفت: چرا؟ گفتم: به قول امام جعفر صادق رضی اللّه تعالی عنه حرام است و چون یکی از بزرگان آن را حرام داشته ناخوردن آن بهتر است. برفت و روز دیگر بیامد و آهویی بیاورد و گفت: این آهو را من زده‌ام، به تیری که خود تراشیده‌ام و بر اسبی نشسته بودم که از پدران ما در قدیم پیش از غارت تخم بر تخم به ما رسیده است. گفتم: این همان حکایت مولانا جمال الدّین در گزینی است که: یکی از امرای مغول که در حوالی همدان می‌نشست و با وی دعوی ارادت می‌کرد، روزی به پیش وی درآمد و دو مرغابی بنهاد و گفت: این را بازِ من گرفته است و حلال باشد، مولانا تناول فرمایند! مولانا گفت: سخن در مرغابی نیست. سخن در آن است که بازتو دوش تا مرغ کدام پیرزن خورده است که امروز او را قوت گرفتن این مرغابی حاصل آمده است؟ بردار و ببر که لایق شماست! اسب تو نیز تا دوش جو کدام مظلوم خورده است که امروز او را قوت دویدن حاصل آمده است تا تو در پشت او آهو می‌توانی زد؟ مرا خوردن آن روا نباشد. القصّه هر چند گفت گوشت او نخوردم، اما درویشان را گفتم: بخورید! شاید که چون به نیاز آورده، کاری برآید به برکت نیازمندی او.»
درویشی از شیخ سؤال کرد که: «چون این بدن را در خاک ادراک نیست، و بدن

مکتسب با روح ازوی مفارق شده‌اند، و در عالم ارواح حجاب نیست، چه احتیاج است به سر خاک رفتن و فایده چیست؟ چه در هر مقامی که توجه کند به روح بزرگی، همان باشد که به سر خاک رفته.»
شیخ گفت: «فایدهٔ بسیار دارد. یکی آن که چون به زیارت کسی می‌رود، چندان که می‌رود توجه او زیادت می‌شود و چون به سر خاک رسد و به حس مشاهده کند خاک او را، حس او نیز مشغول او شود و بکلی متوجه گردد و فایده بیشتر باشد. و دیگر آن که هرچند ارواح را حجاب نیست و همهٔ جهان او را یکی است، اما در بدنی که هفتاد سال با او صحبت داشته باشد و بدن محشور او که بعد از حشر ابدالآباد خواهد بود آنجا باشد به آن موضع نظر او و تعلق او بیشتر بود که به مواضع دیگر.»
پس حکایت کرد که: «یک نوبت در خلوت جنید قدّس اللّه تعالی سرّه بودم و از خلوت وی ذوق تمام می‌رسید به سبب جنید که در آن خلوت بوده بود. بیرون آمدم و به سر خاک او رفتم. آنجا آن ذوق نیافتم. این معنی را با خدمت شیخ قدّس سرّه بگفتم. فرمود که: آن ذوق به سبب جنید یافتی یا نه؟ گفتم: بلی. گفت: در موضعی که در عمر خود پیداست که چند نوبت آنجا بوده باشد وقتی که ذوق حاصل می‌شود در بدنی که چندین سال دایم با او صحبت داشته بود اولی باشد که ذوق بیشتر حاصل شود. اما شاید که به سبب مشغولی حس بر سر خاک در توجه تقصیری افتاده باشد. آخر در خرقه‌ای که اهل دلی پوشیده باشد ذوق آن مشاهده می‌توان کرد و بدن از خرقه نزدیکتر است، و فواید زیارت بسیار است. کسی اینجا توجه کند به روحانیت مصطفی صلّی اللّه علیه وسلّم فایده یابد، اما اگر به مدینه رود روحانیت مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم از رفتن او و رنج راه او باخبر باشد، و چون آنجا رسد، به حس ببیند روضهٔ پاک آن حضرت را و بکلی متوجه شود. فایدهٔ آن را با فایدهٔ این چه نسبت؟ و اهل مشاهده را این معنی تحقیق باشد.»
وی فرموده که: «جملهٔ انبیا برای آن آمده‌اند تا چشم خلق را بگشایند به عیب خود و کمال حق، و به عجز خود و قدرت حق و به ظلم خود و عدل حق و به جهل خود و علم حق، و به مذلت خود و عزت حق، و به بندگی خود و خداوندی حق، و به فقر خود و غنای حق، و به تقصیر خود و نعمتهای حق و به فنای خود و بقای حق و هم بر این قیاس. نیز شیخ برای آن است که چشم مریدان را به این معانی بگشاید. پس هرچند مرید در اثبات خود و کمال خود بیش کوشد یا عملی کند تا کمال او ظاهر شود، شیخ از وی بیشتر رنجد. چه شیخ این همه رنج از برای آن می‌کشد تا چشم کمال بین نفس او را بدوزد و چشمی که کمال حق بیند بگشاید و او هر لحظه در کمال خود چشم دیگر می‌گشاید پس در ضَیْعَت رنج شیخ می‌کوشد در حقّ خویش. درویش می‌باید که در کمین نفس باشد تا هر چشمی که به کمال خود می‌گشاید حالی آن را می‌بندد و اگر نه چنین کند تا او را خبر شود نفس از هر سر مویی چشمی به دیدن کمال خود بگشاید و از دیدن کمال حق کور گرداند، که خاصیت نفس این است.»
و هم وی فرموده که: «این مردمان عجب اعتقادها دارند! البته می‌گویند که درویش می‌باید که گدا و محتاج باشد، نمی‌دانند که حقّ تعالی هرگز هیچ مرشد را محتاج نداشته است به خلق، و چرا باید که بندگان خدای تعالی جز به خدای تعالی محتاج باشند؟ آخر این دنیا را با این همه نعمت به برکهٔ ایشان به پای می‌دارد، بلکه مقصود از آفرینش ایشانند. نه آخر شیخ مجدالدّین بغدادی را قدّس اللّه روحه هر سال خرج سفرهٔ خانقاه دویست هزار دینار زر سرخ بوده است؟ و من حساب می‌کنم پانصد هزار دینار را املاک وقف کرده‌ام بر صوفیّه‌ای که بر طریقهٔ ما باشند.»
و هم وی فرموده که: «حق تعالی این زمین و مزارع به حکمت آفریده و می‌خواهد که معمور باشد و فایده به خلق رسد و اگر خلق بدانند که از عمارت دنیا که برای فایده و دخل کنند، نه به وجه اسراف، چه ثواب است هرگز ترک عمارت نکنند و اگر بدانند که ازترک عمارت و گذاشتن زمین را معطل چه گناه حاصل می‌شود، هرگز نگذارند که اسباب او خراب شود. هر کسی که زمینی دارد که از آن هر سال هزار من غله حاصل

می‌تواند کرد، اگر به تقصیر و اهمال نهصد من حاصل کند و به سبب او آن صد من از حلق خلق دور افتد، به قدر آن ازوی بازخواست خواهند کرد و اگر کسی را حالی هست که به دنیا و عمارت آن نمی‌پردازد خوش وقت او و اگر چنانچه از کاهلی ترک عمارت زمین کند و آن را ترک و زهد نام نهد، جز متابعت شیطان چیزی دیگر نیست و هیچ کس کمتر از آدمی بیکار نیست اُخرویّاً و دنیویّاً.»
و هم وی فرموده که: «ممکن نیست که کسی به مرتبهٔ ولایت برسد، الّا که حقّ تعالی پرده‌ای بر سرّ او بپوشد و او را از چشم خلق پنهان دارد، و معنی اَوْلِیائی تَحْتَ قِبابی این است و این قِباب صفات بشریت است نه پرده‌ای است از کرباس و غیره و صفات آن است که در او عیبی ظاهر کند یا هنری را از او در چشم مردم به عیب فرا نماید. و معنی لایَعْرِفُهُم غیری آن است که تا به نور ارادت باطن کسی را منور نکند آن ولیّ را نشناسد. پس آن نور او را شناخته باشد نه آن کس.»
و هم وی فرموده که: «درویشانی که به کار مشغولند می‌باید که بطّال را در میان ایشان راه نباشد، که یک بیکار صد مرد در کار را از کار بازدارد.»

عَدْوَی الْبَلیـــدِ إلیَ الْجَلیـــدِ سَـــریعَةٌ   وَالْجَمْــرُ یُوضَــعُ في الرِّمــادِ فَیَخْمَــدُ

و هم وی فرموده که: «می‌باید که درویشان جهد نمایند تا در وقت لقمه خوردن نیک حاضر باشند، که تخم اعمال در زمین قالب انسانی لقمه است. چون به غفلت تخم اندازند، ممکن نیست که هرگز جمعیت خاطر حاصل شود و اگر چه لقمه حلال باشد.»
و هم وی فرموده که: «حکیم ترمذی و جماعتی از مغاربه گفته‌اند که: بَدایَةُ الأَوْلّیاءِ نِهایَةُ الأَنْبِیاءِ. روزی در بغداد در خدمت شیخ بودیم قدّس اللّه سرّه فرمود که: آن جماعتی که گفته‌اند که: بَدایَةُ الأَوْلِیاءِ نِهایَةُ الأَنْبِیاءِ آن را عذری هست و ایشان از آن سخن این خواسته‌اند که: بَدایَةُ الأَوْلیاءِ نِهایَةُ الأنْبِیاءِ في الشَّریعَةِ وَنَهایَةُ الأَوْلِیاءِ بَدایةُ الأنْبِیاء في الطَّریقَةِ. زیرا که چون کمال شریعت در آخر کار نبی تمام شد که: أَلیَوْمَ أَکْمَلْتُ لَکُمْ دینَکُم(3/مائده) و ولی تا شریعت را به کمال فرا نگیرد قدم در ولایت نتواند نهاد، پس آنچه نبی را در شرایع به انتهای کار باشد ولی را به ابتدا باشد، زیرا که اگر کسی بدان احکام که در مکه نازل شد، سلوک کند و به احکامی که در آخر عمر در مدینه نازل شد التفات ننماید هرگز به ولایت نرسد، بلکه اگر انکار کند کافر گردد. پس ابتدای ولایت آن است که همهٔ شرایع را بکمال قبول کند و متابعت نماید، اما در طریقت آن است که هرچند ولـّی سعی کند و مرتبهٔ او عالی شود، روح او را آن نوع معراجی که جسم نبی را بوده حاصل نشود و مُحال بود که شود، پس چون در انتهای ولایت روح ولی مشابهت می‌یابد به جسم نبی در طریقت نِهایَةُ الأَوْلِیاءِ بَدایَةُ الأَنْبیاءِ باشد.»
و هم وی فرموده: «انبیا علیهم السّلام از انشای گناه عامداً معصوم‌اند و اولیا از خوار داشت گناه محفوظ و از مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم مروی است:

إنْ تَغْفِــــر اللّهُمَّ فَــــاغْفِرْ جَمّـــاً   وَأَیُّ عَبْــــــدٍ لـــــــکَ لا المّـــــا؟

و نزدیک این بیچاره هیچ گناهی بدتر از آن نیست که بنده خود را مقصر و مجرم نداند.»

479- اخی علی مصری، رحمه اللّه تعالی

وی شیخی بوده در ملک شام و روم، و مریدان بسیار بر وی جمع آمده، اما چون مردی منصف بود جمعی از مریدان خود را که مستعد بودند با ایشان گفت: «اگر شما طالب حق‌اید من نیز طالبم و مرشدی نیافته‌ام که پیش او سلوک کردمی، اکنون در واقعه دیده‌ام و در شهادت نیز می‌شنوم که در خراسان مرشدی است مکمِّل، برخیزید تا برویم و او را دریابیم و در خدمت مرشدی روزی چند سلوک کنیم و از آنچه خلق به ما گمان می‌برند چیزی حاصل کنیم!» القصه بنابراین قضیّه آمده بود و در حلقهٔ مریدان

شیخ داخل شده با جمعی از اصحاب خود. شیخ فرمود که: «ارادت ایشان به تو بعد از این ارادت من است و وساطت تو در میان ایشان را سود کند. چه به نزدیک من میان شیخ و مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم هرچند که خرقه بیشتر، راه روشن‌تر و سلوک آسان‌تر است. به خلاف اسناد حدیث که آنجا هرچند واسطه کمتر است حدث صحیح‌تر است، چه آنجا که خبر است هرچند واسطه بیشتر بود احتمال تغیر بیشتر بود، اما اینجا که خرقه است هرچند که نور مشایخ بیشتر بود راه روشن‌تر بود و مدد ایشان بیشتر بود.»

روزی حکایت منصور حلاج درافتاد. اخی علی مصری از حال وی استفسار کرد حضرت شیخ، بعد از آن که در باب وی سخنان بسیار فرمودند، گفتند: «در آن وقت که مرا حال گرم بود به زیارت وی رفتم. چون مراقبه کردم، روح وی را در علّیّین یافتم در مقامی عالی. مناجات کردم و گفتم: خداوندا! این چه حالت است که فرعون «أنَا رَبُّکُمُ الأعلی»(24/نازعات) گفت، و حسین منصور أنَا الْحَقُّ گفت و هر دو دعوی خدایی کردند، اکنون روح حسین در علیین و روح فرعون در سجین، دراین چه حکمت است؟ در سرّ من ندا کردند که: فرعون به خودبینی درافتاد و همه خود را دید و ما را گم کرد و حسین منصور همه ما را دید و خود را گم کرد. بنگر که چه فرق باشد!»

480- شیخ نجم الدّین محمّد بن محمّد الادکانی، رحمه اللّه تعالی

وی نیز مرید شیخ رکن الدّین علاءالدّوله است، قدّس سرّه. عمر وی به هشتاد رسیده بود، در شهور سنهٔ ثمان و سبعین و سبعمائه از دنیا برفته و در حصاری از اعمال اسفراین مدفون گشته.

وی گفته در قول رسول صلی اللّه علیه و سلّم: عَلَیْکُمْ بِالسَّوادِ الأعْظَم، ای بِالقُرآنِ.»

481- اخی محمّد دهستانی، رحمه اللّه تعالی

شیخ فرموده است که: «در اربعین، شب پنجشنبه سی و نهم اربعین، در غیب دیدم که جماعتی مسافران برسیدند و در میان ایشان جوانی بود که حقّ تعالی را با او نظری از عنایت است و او را به من حوالت است. چون به شهادت آمدم، خادم را گفتم: زینهار که هیچ مسافر را اجازت مده تا بیرون آمدن من که برود! قضا را همان ساعت جماعتی مسافران رسیدند. گفتم: فردا روز جمعه چون اربعین تمام شده باشد در مسجد جامع، آنجا که من می‌نشینم ایشان را بیاور تا ایشان را ببینم! چون روز جمعه به مسجد رفتم، درویشان مسافر بیامدند و سلام کردند. چندان که نظر کردم آن را که من دیده بودم در میان ایشان نبود. گفتم مگر قومی دیگر خواهند آمد، نماز بگزاردیم و به خانقاه آمدیم، خادم آمد و گفت: از این درویشان یک تن، که به خدمت ایشان مشغول است، مگر پیش رختهای ایشان بوده و به مسجد نیامده، درخواست می‌کند که شما را ببیند.

گفتم نیک باشد. چون درآمد، از دور او را بدیدم دانستم که او است. بیامد و سلام کرد و ساعتی بنشست و بیرون رفت. من خادم را طلب کردم و گفتم: برو و این جوان را که برفت بگوی که: می‌باید که اینجا روزی چند با ما باشی و از این جماعت بازگردی که ما را با تو کار است. چون خادم بیرون رفت، او را دید که بازگشته بود و ایستاده. خادم از او پرسید که: حال چیست؟ گفت: می‌خواهم که با خدمت شیخ بگویی تا مرا قبول کند و هم اینجا به خدمت درویشان مشغول شوم، خادم گفت: شیخ مرا از پی تو به این مهم فرستاده و او را درآورد، و مسافران برفتند و او را به خدمت مشغول کردم. خدمتی که از آدمی بهتر از آن ممکن نباشد بکرد.

بعد از سه سال که ذکر گفت و خلوتی چند بنشست و حالهای نیکو او را روی نمود، روزی در سفری بودیم و او در صفّه نشسته بود. من آنجا که بودم نظر من بر حال وی

افتاد، دیدم که واردی عالی بر وی نازل می‌شد و حالی بس شگرف بر وی کشف می‌گشت. حالی برخاستم و آنجا رفتم که او بود و مغلوب شده بود و مست آن حال گشته، بانگ بر وی زدم و گفتم: درچه حالی و چه دیدی؟ بگو! گفت: نمی‌توانم. گفتم: ژاژمخای، بگوی! به زجر بگفت. الحقّ مقامی بس عالی بود. اما چون دیدم که در او عُجْبی از این پیدا می‌شود، گفتم: این چیزی نیست و آن را نفی کردم. باری در آن مقام در خود چیزی پیدا کرد و مدتی مدید از دماغ او نمی‌رفت تا بعد از آن به چندگاه دیگر به تجلی صمدیت متجلی شد و آن مقامی است که در آنجا احتیاج به أکل از سالک برمی‌خیزد.

چون در آن حال خود را بدید، غروری در وی پیدا شد و با خود گفت: ناخوردن صفت حق است و این صفت مرا حاصل است و در باطن وی دعوی خدایی سر بر زدن گرفت و ترک خوردن کرد. چندان که چوبش می‌زدم و چوب در دهان او می‌کردم و شربت در دهان او می‌ریختم، باز به درمی‌ریخت و به حلق وی فرو نمی‌رفت. بگذاشتم تا مگر به خوشی خود بخورد. هیچ نخورد تا شش سال بر این برآمد، و به خدمت قیام می‌نمود و یک سعادت او آن بود که خود را هرگز از من بی نیازندانست، و اگرنه این بودی هم در آن ورطه هلاک شدی.

و من مدت سی و هفت سال است تا به اشارت شیخ به ارشاد مشغولم و چندین طالبان را دیده‌ام، همچنین مردی که این محمد است، که او را به لذت دنیا و نفس خود هیچ میلی نباشد، ندیده‌ام. و مدت بیست و پنج سال است که در میان درویشان است و برادر او خادم است و دیگر خادمان که پیش از این بوده‌اند، هیچ کس از لفظ او نشنیده باشد که مرا چیزی می‌باید، نه از طعام و نه از جامه. هرگز چیزی که به حظّ نفس تعلّق داشته باشد کسی از زبان او نشنیده و با آن که رنجوریها کشیده هرگز کسی او را خفته ندیده و با کسی نگفته، و از هیچ آفریده دوا نطلبیده.

القصّه در آن مقام ناخوردن بماند تا شش سال، بعد از آن به کعبه می‌رفتم او را با خود ببردم و قصد من آن بود که می‌دیدم که جماعتی این حال را عجب می‌داشتند و در قدرت خدای تعالی به شک بودند و ایشان را زیان می‌داشت تا در راه بینند و بیگمان بدانند که چیزی نمی‌خورد و آن شبهه رفع گردد. برفتیم و آن جماعت را شک برخاست. و چون به مدینه رسیدیم او را گفتم: اگر امت رسولی صلّی اللّه علیه و سلّم و مُرید منی، آن می‌باید کرد که رسول صلّی اللّه علیه و سلّم کرده و من می‌کنم، و اگرنه برخیز و برو که بیش از این در صحبت ما نتوانی بود. و علی دوستی حاضر بود لقمه در دهان او نهاد. سه لقمه تعیین کردم که در روزی بخورد تا به مکه، بعد از آن در مکه گفتم که: همچنان که درویشان می‌خورند بخور! بخورد و از آن ورطه خلاص یافت.»

482- ابوالبرکات تقی الدّین علی الدّوستی السّمنانی، رحمه اللّه تعالی

وی نیز از اصحاب شیخ رکن الدّین علاءالدّوله است.

روزی حضرت شیخ می‌فرمودند که: «مادام که سالک در وقت تجلی صورتی ادراک می‌کند آن تجلی صوری باشد و حقّ تعالی را از آن صورت منزه باید داشت، اما آن را تجلی حق باید دانست، چنانکه موسی علیه الصّلوة و السّلام از درخت شنید که: إنّی أنَا اللّه(30/قصص). هرکه گوید درخت خدا بود کافر شود و هرکه گوید این سخن خدا نگفت کافر شود، پس تجلی صوری را بدین نوع اعتقاد باید کرد.» و در آن روز اخی علی دوستی حاضر بود. شیخ فرمودند که: «مرا امسال واقعۀ علی دوستی به غایت خوش آمد و به جهت ثبات اعتقاد درویشان بگویم. حقّ تعالی امسال بر وی یک نوبت در صورت کل موجودات تجلی کرد، بعد از آن وی تسبیح حق و تنزیه او از صور به لفظی که حقّ تعالی بر زبان وی می‌راند می‌گفت. حق تعالی به خودی خود از وی

پرسید که: مرا دیدی؟ گفت: نه خداوندا۔ فرمود: پس اینها که دیدی چه بود؟ گفت: آثار و افعال و صور صفات تو، و تو از همه صور منزهی، حق تعالی در این سخن وی را ثنا گفت و این معنی را از وی پسندیده داشت.»

483- امیر سیِّد علی بن شهاب بن محمّد الهمدانی، قدّس اللّه تعالی سرّه

جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی. وی را در علوم اهل باطن مصنفات مشهور است. چون کتاب اسرار النّقطه و شرح أسماء اللّه و شرح فصوص الحکم و شرح قصیدهٔ خمریّهٔ فارضیّه و غیر آن.
وی مرید شیخ شرف الدّین محمودبن عبداللّه المزدقانی بود، اما کسب طریقت پیش صاحب السّر بین الأقطاب، تقی الدّین علی دوستی کرد و چون شیخ تقی الدّین علی از دنیا برفت، باز رجوع به شیخ شرف الدّین محمود کرد و گفت: «فرمان چیست؟» وی توجه کرد و گفت: «فرمان آن است که در اقصی بلاد عالم بگردی.» سه نوبت ربع مسکون را سیر کرد و صحبت هزار و چهار صد ولی را دریافت، و چهارصد را در یک مجلس دریافت. سادس ذوالحجّه سنهٔ ستّ و ثمانین و سبعمائه نزدیک به ولایت کبر و سواد فوت شد، و از آنجا به ختلانش نقل کردند.

484- شیخ عبداللّه غَرجِسْتانی، رحمه اللّه تعالی

وی از اصحاب شیخ رکن الدّین علاءالدّوله است، و از یکی از دیههای غرجستان است. خُرد بوده است که پدر وی فوت شده و مادر وی شخصی دیگر را شوهر کرده، روزی از وی امری و اقع شده بوده و از آن شخص متوهم گشته و گریزان، از دیه بیرون در آن نواحی درختی بوده بزرگ، و در پای آن درخت چشمهٔ آبی، به آن درخت برآمده و در میان شاخ و برگ آن پنهان شده. اتّفاقاً جماعتی از درویشان مولّه آنجا نزول کرده‌اند، در چشمهٔ آب عکس وی را دیده‌اند و وی را از درخت فرود آورده‌اند و همراه خود ببرده. گذر ایشان به جانب سمنان افتاده به صحبت شیخ رفته‌اند و وی را همراه برده.
چون نظر شیخ بر وی افتاده، به نور فراست کمال قابلیت وی را در این طریق دریافته. بعد از آن که درویشان سفر کرده‌اند، کسان فرستاده و وی را بازگردانیده۔ درویشان اضطراب بسیار کرده‌اند و به حاکم و سلطان وقت رجوع نموده‌اند، چون حقّانیّت حضرت شیخ بر همه ظاهر بوده، هیچ سود نداشته. پس حضرت شیخ به تربیت وی مشغول شده، و به حسن التفات شیخ به مقامات عالیه رسیده و آن قدر التفات و اهتمام که شیخ را نسبت به وی بوده است، معلوم نیست که نسبت به کس دیگر بوده باشد، چنانچه از رباعیاتی که در مخاطبهٔ وی گفته‌اند معلوم می‌شود. و چون به مرتبهٔ تکمیل و ارشاد طالبان رسیده، حوالهٔ وی به ولایت طوس شده است، آنجا آمده و به ارشاد طالبان مشغول گشته. پادشاه وقت از وی استدعا نموده که با وی در بعض محاربات که با اعدا داشته همراه باشد، همراه شده و در آن محاربه مرتبهٔ شهادت یافته و جسد مبارک وی را به طوس نقل کرده‌اند و قبر وی آنجاست.

485- بابا محمود طوسی، رحمه اللّه تعالی

وی از مریدان شیخ عبداللّه بوده است.
وقتی شیخ عبداللّه جمعی درویشان را در اربعین نشانده بود. یک شب خادم خانقاه را گفت که: «امشب دو درویش را واردی قوی خواهد رسید، واقف باش که بیخودی نکنند و از خلوت بیرون نروند!» خادم حاضر می‌بود. ناگاه بابامحمود نعره‌زنان و فریاد کنان از خلوت بیرون جست و یک درویش دیگر که نام وی هندوالیاس بود نیز در عقب بابامحمود بیرون جست. خادم در عقب ایشان بدوید به هندوالیاس رسید وی را

بگرفت، و بابامحمود روی به کوه و صحرا نهاد. هندوالیاس به حسن تربیت و سیاست شیخ فی الجمله به حال خود بازآمد و بابامحمود همچنان مجذوب و مغلوب بماند و از وی کرامات و خوارق عادات بسیار ظاهر می‌شده است، چنانچه مشهور است.

486- اخی علی قُتْلُق شاه، رحمه اللّه تعالی

وی نیز از مریدان شیخ عبداللّه است، و به حسن تربیت وی به مرتبهٔ کمال، بلکه به مرتبهٔ تکمیل رسیده بود.

در آن وقت که شیخ عبداللّه را به لشکر استدعا کرده بودند، اخی علی در سفر بوده است. شیخ فرموده است که: «ما در این لشکر به سعادت شهادت خواهیم رسید. بعد از ما به جای ما اخی علی را بنشانید!»

487- شیخ حافظ بهاءالدّین عمر اَبَرْدهی، رحمه اللّه تعالی

وی از مریدان اخی علی است.

گویند که وی خرد بود که والد وی فوت شد. چون به سن تمییز رسید خویشان وی را به دکان درزیی فرستادند تا درزیگری بیاموزد. در آن فرصت مولانا رضی الدین علی مایانی رحمه اللّه تعالی که از مریدان شیخ عبداللّه غَرجستانی بوده است، و صحبت‌دار خضر علیه السلام به أبَرْده رسیده و پرسیده که: «فرزند عمر کجاست؟» گفته‌اند که: «وی پیش درزیان است.» مولانا گفته است: «هرکه پیش درزیان باشد درزیان باشد. او را بطلبید!» طلبیده‌اند. مولانا وی را به طوس برده است، و به حافظی صالح سپرده است تا قرآن یاد گیرد. و خدمت مولانا بعد از چندگاه باز بر آنجا گذشته است شیخ حافظ را دیده است و متغیر شده. استاد وی را گفته که: «همانا فرزند عمر را از همان طعامها می‌دهی که خود می‌خوری؟» گفته است: «چه کنم، چیز دیگر ندارم؟» مولانا فرموده است که: «با وی به أبَرده رو و آنجا باش چندان که وی قرآن حفظ کند!» چنان کرده است.

شیخ حافظ گفته است که: «در اوایل که مرا داعیهٔ سلوک راه خدای تعالی پیدا شد، در نشابور مولانا شمس الدّین خلیفه به ارشاد مشغول بود، و در ده ویرانی شیخ اخی علی، و در هر ولایتی نام عزیزی می‌شنیدم، متردد می‌بودم که کجا روم. شبی در واقعه دیدم که منزلی است بس رفیع و عمارتی عالی، و در آنجا جماعتخانه‌ای در غایت رَوْح و پاکی و در پیشان آن رواقی و در پیشان رواق پرده‌ای آویخته، و در آن جماعتخانه خلق بسیار و در رواق نیز جمعی از اکابر نشسته. و مولانا شمس الدّین خلیفه بر کنار رواق نشسته و از میان جماعتخانه تاجی آویخته بودند و مولانا می‌گفت که: این تاج بر سر هرکه راست آید معنی ما به وی حواله است. هر کس می‌آمد و امتحان می‌کرد به سر هیچ کس راست نمی‌آمد، و من در گوشه‌ای ایستاده بودم و نظاره می‌کردم. ناگاه خدمت مولانا به من نظر کرد و گفت: فرزند! تو نیز پیش آی! من خواستم که پیش آیم، ناگاه دیدم که آن پرده که در پیشان رواق بود در حرکت آمد، و از پس آن پرده شخصی با هیبت بیرون آمد و مرا بر گرفت و در کنار اخی علی نهاد و فرمود که: بگیر این طفل را و شیر ده! از هیبت آن از خواب درآمدم با خود گفتم: حواله به خدمت اخی علی شد. احرام ملازمت وی بستم. چون نظر وی بر من افتاد، گفت: حافظ! دیر با شیر آمدی. دست بیعت به وی دادم و توبه کردم و تلقین گرفتم.»

و هم وی گفته است که: «چون در سفر حجاز به بغداد رسیدم، در خانقاه شیخ نورالدّین عبدالرّحمان اسفراینی رحمه اللّه تعالی نزول کردم. در آن وقت نبیرهٔ وی، شیخ نورالدّین عبدالرحمان، شیخ الاسلام بغداد بود و خلیفهٔ جد بزرگوار خود بود. در وقت وداع وصیت کرد که: چون شرف زیارت روضهٔ شریفهٔ حضرت رسالت صلّی اللّه علیه و سلّم دریابی، نیازمندی من به آن حضرت برسانی و به این عبارت بگویی که پیری عاصیی از عاصیان امت تو، عبدالرّحمان بغدادی دعا رسانید! چون به شرف

زیارت رسیدم و شرایط آن به جای آوردم، وصیت شیخ به خاطرم آمد. به همان عبارت که وصیت کرده بود گفتم. حضرت رسالت صلّی اللّه علیه و سلّم ابروی مبارک درهم کشیدند و مرا گفتند که: تو چنین مگوی، که وی از غایت تواضع چنین گفته است ووی از اکابر امت من است. بعد از مراجعت آن را به شیخ گفتم. خوشدلی بسیار نمود و مرا دعای خیر کرد.»

و هم وی گفته است که: «وقتی در این ولایت وبایی عظیم افتاد، چنانکه اکثر خلق از حیات خود مأیوس گشتند. روزی خدمت مولانا رضی الدّین علی مایانی از ده مایان به أبرده تشریف آورد و در بیرون ده نزول فرمود و مرا طلبید و گفت: امر چنین است که همراه من بیایی و در سر قبر شیخ محمّد خالد رحمه اللّه تعالی در قریهٔ اِسْجیل قرآن ختم کنی، شاید که خدای تعالی این بلیّت را دفع کند. امتثال نمودم، اما به واسطهٔ آن که در آن فرصت خواجه عبدالرّحمان گهواره گر قدّس سرّه، که از محبوبان و مجذوبان حضرت حق بود، جلّ ذکره در قریهٔ اِسجیل بر سر سنگی که بر در تربت شیخ محمد خالد است می‌نشست و سخنان بلند می‌گفت و خدمت مولانا رضی الدّین علی در غایت تشرع بود، من متفکر شدم که: مبادا که امری واقع شود که مردم بلیت وبا را باز طلبند. چون به نزدیک اسجیل رسیدم، شخصی بیرون آمد، وی را از احوال خواجه پرسیدم، گفت: حالی بر سنگ نشسته بود، ناگاه گفت که: قوچی می‌آید که من حریف کلّهٔ وی نیستم.

از آنجا برخاست و در آن نزدیکی خراسی بود به آنجا درآمد و در مغاکی پنهان شد. چون به ده رسیدیم و در سر زیارت فرو آمدیم و مردم ده جمع شدند، خبر رسید که امیر علی بیک که حاکم ولایت بود به زیارت خواجه می‌آید. مردم ده با مولانا گفتند که: خواجه به سبب شما به این خراس درآمده است. اگر علی بیک بیاید و خواجه را نبیند، جای آن دارد که بر ما غضب کند. خدمت مولانا متوجه خراس شد.

چون به خراس درآمد، فرمود که: مهمان را چنین دارند؟ چون خواجه آواز مولانا را شنید، از آن مغاکی بیرون آمد و یکدیگر را کنار گرفتند، و خواجه چیزی درگوش مولانا گفت: مولانا در گریه شد. مدتی همچنان ایستاده بودند. شخصی مرا گفت که: امیر علی بیک بر در ایستاده، و انتظار می‌کشد. من مولانا را تنبیه کردم.

مولانا فرمود که: امیرعلی بیک منتظر شماست، خواجه بیرون رفت و امیر علی بیک خواجه را دریافت. خواجه گفت: مغولک برو که مهمان عزیز دارم. علی بیک روان شد و خواجه از عقب وی نعره می زد که: هی مغولک بدو! وی می‌دوید تا از نظر خواجه غایب شد. بعد از آن خواجه و مولانا به زیارت درآمدند، و من از بیم آن که مبادا خواجه سخنی بلند بگوید، با مولانا گرفتم که: من قرآن به یک شبانروز ختم می‌توانم کرد.

مولانا فرمود که: امر به سه شبانروز است، من ختم قرآن آغاز کردم. در اثنای تلاوت، خواجه آغاز سخنان بلند کرد.مولانا بانگ بر وی زد. دیگر تا آخر صحبت، خواجه از آن سخنان هیچ نگفت. چون ختم تمام شد و از دعا فارغ شدند، یکدیگر را وداع کردند. حقّ سبحانه و تعالی آن بلیـّت را به محض رأفت و رحمت خود دفع کرد.»

488- مولانا فخرالدّین لُورِستانی، رحمه اللّه تعالی

وی تحصیل علوم ظاهری کرده بوده است. همیشه در خاطر می‌داشته است که بعد از تحصیل علوم به سلوک راه خدای تعالی اشتغال نماید. وقتی در یکی از مدارس مصر خانه‌ای داشته و در آنجا به مطالعه مشغول بوده، وی را از مطالعه کَلالی حاصل شده، از برای تشحیذ خاطر از خانهٔ خود بیرون آمده، داعیهٔ سلوک بر دلش تازه گشته، با خود گفته است: «آخر روزی از آنچه درآنم بیرون می‌باید آمد. امروز آن روز است.» دیگر به خانهٔ خود بازنرفته است و همچنان خانه را با کتابها و متاعهای دیگر در باز گذاشته است، و پیش شیخ شیءٌللّه رحمه اللّه تعالی که در آن وقت در مصر به ارشاد متعیّن بوده، رفته و به سلوک مشغول گشته، و تا وی زنده بوده در صحبت وی بوده، و چون وی از دنیا رفته است، در طلب کاملی مکمل سفر اختیار کرده.

در آن وقت شیخ محیی الدّین طوسی که از اولاد امام غزّالی است، رحمه اللّه تعالی شهرتی تمام داشته است و در شهر طوس می‌بوده، به صحبت وی آمده آنچه می‌خواسته است آنجا نیافته، از آنجا به ده ویرانی پیش فرزندان اخی علی قُتْلُق شاه رفته است، آنجا نیز آنچه می‌خواسته نیافته. چون از آنجا سفر می‌کرده، فرزندان اخی علی وی را گفته‌اند که: «یکی از درویشان پدر ما در قریهٔ أَبَرْده می‌باشد. اگر وی را ببینی دور نمی‌نماید.»
با خود گفته است: «شیخ خراسان آن و شیخ زادگان این! درویش دیگر چه خواهد بود؟» اما احتیاط را به أبَرده رفته. چون به آنجا رسیده، شیخ حافظ به جهت مهمی به ده دیگر رفته بوده آنجا به نور ولایت از آمدن وی خبر یافته، با اصحاب گفته که: «ما را مهمانی عزیز رسیده.» مهم ناساخته به أبرده بازگشته. چون چشمش بر مولانا افتاده، این مصراع مشهور را خوانده که: «یار در خانه و ما گرد جهان گردیدیم.» و میان ایشان صحبت درگرفته. و تا شیخ حافظ زنده بوده است، در صحبت وی بوده است و با وی اربعینها نشسته و تربیتها یافته، وبعد از وفات وی به ولایت جام تشریف آورده و در جوار تربت مقدّسهٔ حضرت شیخ الاسلام احمد قدّس سرّه اربعین نشسته و مشایخ جام را به هیچ کس از مشایخ وقت آن قدر اخلاص و اعتقاد نبوده که نسبت به وی.
وی می‌گفته است که: «حضرت شیخ الاسلام احمد را قدّس اللّه تعالی روحه به همهٔ اولاد خود التفات بسیار است، تا غایتی که به خواجه محمد خلوتی که ظاهری بس پریشان داشته است التفات بسیار دارد.»
و یکی از علمای هرات که به زهد و ورع مشهور بوده و در سلوک راه خدای، تعالی، جدّ تمام داشته به صحبت وی آمده بوده و اظهار طلب کرده. وی را گفته است که: «به هرات رجوع می‌باید کرد و با اهل بیت خود می‌باید بود!» هرچند الحاح کرده فایده نداشته. چون به موجب امر وی بازگشته و به هرات رسیده، عن قریب بیمار شده و به جوار رحمت حقّ پیوسته.
به خاطر می‌آید که در خَرجِرْد جام، در سرایی که تعلق به والدین فقیر می‌داشت، نزول فرموده بود و من چنان خرد بودم که مرا پیش زانوی خود نشانده بود و با انگشت مبارک خود نامهای مشهور چون عمر و علی بر روی هوا می‌نوشت و من آن را می‌خواندم. تبسم می‌نمود و تعجب می‌فرمود. آن شفقت و لطف وی در دل من تخم محبت و ارادت این طایفه شد و از آن وقت بازهر روز نشو و نمای دیگر می‌باید. امید می‌دارم که بر محبت ایشان زیم و در محبت ایشان میرم، و در زمرهٔ محبان ایشان برانگیخته شوم. أللّهُمّ أَحْيِنِي مِسْكيناً وَ أَمِتنّي مِسْكيناً وَاحْشُرْني في زُمْرَةِ المَساكِينَ.
بعد از سنهٔ عشرین و ثمانمائه، از خراسان عزیمت زیارت حرمین شریفین زادهما اللّه تعالی شرفاً کرد و از آنجا به مصر رفت، و آنجا به جوار رحمت حقّ پیوست و قبر وی در قَرافَه است، نزدیک به قبر امام شافعی رضی اللّه تعالی عنه و آنجا به سَیْدی فخرالدّین مشهور است.

489- شاه علی فراهی، رحمه اللّه تعالی

وی از مریدان شیخ رکن الدّین علاءالدّوله است.
پدر وی حاکم فَرَه بود و معمر گشته بود خواست که از حکومت استعفا کند و در آخر حیات منزوی شود و به طاعت و عبادت اشتغال نماید. پسر خود شاه علی را به جانب اردوی پادشاه وقت فرستاد تا منشور حکومت به نام خود بستاند، و پدر وی را معذور دارند. گذر وی بر نواحی سمنان بود. وی را در آن نواحی با قُطّاع طریق محاربه افتاد، چنانچه همهٔ متعلقان وی کشته شدند، و وی نیز زخمها خورده در میان کشتگان افتاد. شیخ رکن الدّین علاءالدوله را در غیب نمودند که: «در فلان موضع جمعی کشتگانند و در میان ایشان یکی زنده مانده است و قابلیتی تمام دارد، وی را دریاب!» شیخ به آن موضع رفت هیچ کس را زنده نیافت.

بار دیگر به همان مأمور شد، دیگربار به همان موضع رفت هیچ کس را زنده نیافت. بار سیم مأمور شد، تفحص بسیار کرددر یکی از آنها فی الجمله اثر حیاتی تفرس کرد، وی را برداشته همراه خود برد و تعهد وی کرد، چندان که به حال خود بازآمد و جراحتهای وی روی برآورد. شیخ وی را گفت: «اکنون که صحت یافتی به جهت کفایت مهم خود، خواهی به پیش پادشاه رو و خواهی به جانب پدر شو!» وی گفت: «مرا خاطر نمی‌خواهد که از خدمت شیخ مفارقت نمایم، می‌خواهم که دست ارادت در دامن حضرت شیخ زنم.» آخر پیش پدر رفت و از وی اجازت خواست و به صحبت شیخ مراجعت نمود، و به حسن تربیت شیخ رسید به آنچه رسید.

490- شیخ محمّد شاه فراهی، رحمه اللّه تعالی

به علوم ظاهری و باطنی آراسته بوده است، و به یک واسطه مرید شاه علی فراهی است. در آخر حیات عزم حج کرد از راه هُرموز. چون به منوجان رسید، بیمار شد و همانجا وفات یافت و قبر وی آنجاست. صاحب کشف و الهام بوده است.
گویند که در سفر حج به شهری که آنجا خراباتی بود رسید، مراقب نشسته بود ناگاه صیحه‌ای زد. یکی از علما که همراه بود سبب آن پرسید. گفت: «خرابات این شهر بر من کشف شد. زنی دیدم به غایت جمیله، گفتم: خداوندا وی را به من بخش! به سرّ من در دادند که: چرا نگویی که ترا به وی بخشیم؟ آن زن در همان وقت توفیق توبه یافت.»

491- شیخ بهاءالدین عمر، قدّس اللّه تعالی روحه

وی خواهرزادۀ شیخ محمد شاه است و مرید وی، و از بعض اکابر استماع دارم که می‌گفت: «معلوم نیست که در سلسلۀ اصحاب شیخ رکن الدّین علاءالدوله چون اویی بوده باشد.»
از صغر سن مجذوب بوده است و آثار جذبه بر وی ظاهر بود. در اوقات ادای صلوات کسی را می‌نشاند که بر کمیت اعداد رکعات وی را تنبیه می‌کرد، که بخود نگاهداشت آن نمی‌توانست. وقتی در اوایل حال، از غایت تعطشی که این طایفه را می‌باشد با خال خود شیخ محمد شاه از نایافت مقصود سخنی می‌گفته است، خال وی این بیت را خوانده بوده است:

اگر نالد کسی نالد که یـاری در سـفر دارد — تو باری از چـه می‌نـالی کـه یـاری در بغـــــــــــــــــــــل داری؟

عادت وی چنان بود که چون در مسجد جامع حاضر شدی، با حکام و خواص ایشان درباب کفایت مهمات مسلمانان سخن گفتی و اکثر احوال وی به آن گذشتی. عزیزی از محرمان وی از وی سؤال کرده بود که: «سبب آن که در مسجد این همه سخن گفته می‌شود، چیست؟» گفته بود: «اگر خاموش می‌نشینم و خود را به این گفت و گوی مشغول نمی‌سازم، مغلوب و مستهلک می‌گردم. حواس من از کار می‌افتد نه گوش من می‌شنود و نه چشم من می‌بیند.»
روزی درویشی در وقت طلوع آفتاب پیش وی درآمده بوده، سر بر زانو به مراقبه نشسته بوده سر برداشته و فرموده که: «هیچ می‌تواند بود که ازوقت نماز بامداد تا این ساعت کسی حضرت حقّ را سبحانه و تعالی پنجاه هزار سال طاعت وعبادت کند؟» از این سخن چنان معلوم می‌شود که در آن وقت زمان را نسبت به وی بسطی واقع شده بود، و پنجاه هزار سال نموده، و آن را صرف طاعت کرده.
وی صایم الدّهر بود. خدمت مخدومی مولانا سعدالدّین کاشغری رحمه اللّه تعالی حکایت می‌کرد که: «وی را در بیابان مکّه مرضی عارض شد. هرچند اصحاب مبالغه کردند، افطار نکرد. یک روز دیدم که جماعتی از اهل غیب به جانب محفّۀ وی می‌رفتند، چون به در محفّۀ وی رسیدند درنیامدند و بگذشتند. من آن قصه را با وی

گفتم. گفت: آری قطب بود و اصحاب وی.
آن وقت که به در محفّه رسیدند، من پای دراز کرده بودم دانستند برگذشتند. من پای خود گرد آوردم، بازگشتند و پیش من آمدند و فاتحه خواندند.» خدمت مولانا می‌فرمود که: «همان روز آثار صحت بر وی ظاهر شد و احتیاج به آن نشد که افطار کند.»
این فقیر را این بیت از وی بر خاطر است که در وقتی که بعض فقیران را به دوام توجه و اقبال بر مطلوب حقیقی ترغیب می‌کرد، می‌خواند:
دلارامی کـــــــــــه داری دل درو بند دگــر چشــم از همــه عــالم فــرو بند

توفّی قدّس اللّه تعالی سرّه یوم الثّلثاء، سلخ ربیع الاول، سنة سبع و خمسین و ثمانمائة.
و چون وفات یافت، فرزند بزرگوار و سایر اصحاب وی در قریهٔ چغاره در همان منزل که روزها می‌نشسته، به حفر قبر وی اشتغال نمودند. سلطان وقت استدعا نمود که قبر وی در نزدیکی شهر باشد، قبول کردند. چون سلطان به نماز وی حاضر شد، جنازهٔ وی را مقداری راه به دوش خود گرفته ببرد ودر جانب شمال عیدگاه دفن کردند، و عمارات عالیه فرمود و حالا معروف و مشهور است، یُزارُ و یُتَبَرَّکُ بِه.»

492- مولانا شمس الدّین محمّد اسد، رحمه اللّه تعالی

در علوم ظاهر به جودت طبع وحدّت فهم شهرتی تمام داشت. می‌فرمود که: «در اوان تحصیل مرا داعیهٔ سلوک راه خدای تعالی قوی شد. در آن وقت خدمت شیخ زین الدّین خوافی رحمه اللّه تعالی به ارشاد طالبان و تربیت مریدان مشغول بود. روزی به مجلس وی رسیدم، با جمعی بیعت می‌کرد و ایشان را توبه می‌داد و تلقین ذکر می‌کرد و قاعدهٔ درویشان می‌باشد که وقتی که شیخ دست درویشی را در وقت بیعت می‌گیرد، بعضی دامن آن درویش را می‌گیرند و بعضی دامن آن دوم را تا به آنجا که برسد. من نیز دامن بعضی از آنها را گرفتم. چون از آن مجلس بیرون آمدم، در مدرسه در همان خانه که تحصیل می‌کردم به ذکر مشغول می‌بودم و در خود روز به روز تأثیر ذکر را زیادت می‌دیدم تا آن که باطن من بالکلیّه به آن جانب منجذب شد و ترک تحصیل کردم.»
وی با خدمت شیخ بهاءالدّین عمر صحبت بسیار داشته بود و اربعینات نشسته، چنانکه مردم را اعتقاد آن بود که مرید وی است، اما وی به آن اعتراف نداشت و به صحبت مولانا فخرالدّین لورستانی نیز رسیده بود و خدمت مولانا جامهٔ خود در وی پوشانیده بود، و آن را گاهی بر سبیل تبرک می‌پوشید. و در آخر عمر با خدمت مولانا سعدالدّین کاشغری به هم بسیار صحبت می‌داشتند و خدمت مولانا سعدالدّین تعظیم و تقدیم وی می‌کرد.
یک بار در راهی با وی می‌رفتم. بتقریب سخن وی به آنجا رسید که گفت: «مرا در این چند روز امری واقع شد که هرگز مرا به خود گمان آن نمی‌بود و توقع آن نمی‌داشتم.» و بر سبیل اجمال اشارتی به آن کرد، بر وجهی که من از آن تحقق وی به مقام جمع فهم کردم، واللّه تعالی اعلم.
قالَ بعضُ العارفین: «اذا تجلّی اللّهُ سبحانه بذاته لأَحدٍ یری کلَّ الذّوات و الصّفات و الأفعال متلاشیةً في أشعّةً في أشعّة ذاتِه و صفاتِه و افعالِه، و یجدُ نفسَه مع جَمیعِ المخلوقات کأنَّها مدبِّرة لها و هی أعضاؤها لایُلِمّ بواحد منها شیء الّا ویراهُ مُلمّاً به. ویری ذاته الذّات الواحدة و صفته صفتها و فعله فعلها لاستِهْلاکه بالکلیّة في عین التّوحید، و لیس للأنسان وراءَ هذه المرتبةِ مقامُ في التّوحیدِ. ولّما إنجذَبَ بصیرةُ الرّوحِ الی مشاهدةِ جمالِ الذّاتِ اسْتَتَرَ نورِ العقلِ الفارقِ بینَ الأشیاء في غَلَبَةِ نور الذّات القدیمة وارْتفعَ التّمییزُ بینَ القِدم و الحُدوثِ لزُهوقِ الباطلِ عندَ مَجیء الحقِّ و تُسَمّی هذهِ الحالة جمعاً.»
روزی پیش وی خربزه‌ای بریدند، بسیار لطیف و شیرین بود. چون چشید، دست از آن

بازکشید. سبب پرسیدند، گفت: «التذاذ به آن مرا از آنچه در آنم باز می‌دارد.»
وی را حالی تمام و وجدی عظیم بود. چون در مجلس سماع حال بر وی متغیر شدی، صیحات و زعقات زدی، اثر آن به مجلسیان سرایت کردی، و همه را وقت خوش گشتی.»
تُوُفّی رحمه اللّه لیلة الجمعة، غرّة رمضان، سنة اربع و ستّین و ثمانمائة و قبر وی در گازرگاه است در پایان قبر شیخ الاسلام، قدّس اللّه تعالی سرّه.

493- شیخ بهاءالدین ولد، رحمه اللّه تعالی

بعضی گفته‌اند که وی به صحبت شیخ نجم الدّین کبری رسیده است و از خلفای وی است. نام وی محمد بن الحسین بن احمد الخطیبی البکری است. از فرزندان امیرالمؤمنین ابابکر است رضی اللّه تعالی عنه و مادر وی دختر پادشاه خراسان، علاءالدین محمدبن خوارزم شاه بود. حضرت رسالت صلّی اللّه علیه و سلّم وی را در خواب اشارت فرمود که: «دختر خود را به حسین خطیبی نکاح کن!» و بعد ازنهم ماه بهاءالدّین ولد متولد شد و چون دو ساله شد، والد وی نقل کرد و چون به سنّ تمییز رسید به تحصیل علوم دینی و معارف یقینی مشغول شد تا کمال وی به جایی رسید که حضرت رسالت وی را در واقعه سلطان العلما لقب نهاد.
و چون وی را ظهوری تمام حاصل شد و مرجع خواص و عوام گشت، جمعی از علما را چون امام فخر رازی و غیره بر وی حسد بجنبید. وی را به خروج بر سلطان وقت متهم داشتند، وی را از شهر بلخ عذر خواست، و در آنوقت مولانا جلال الدّین خردسال بود.
از راه بغداد به مکه توجه نمودند. چون به بغداد رسیدند، جمعی پرسیدند که: «اینان چه طایفه‌ای و از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند؟» مولانا بهاءالدّین فرمود که: «مِنَ اللّهِ وَإلیَ اللّهِ، وَلاحَوْلَ وَلاقُوَّةَ إلّا بِاللّهِ.» این سخن را به خدمت شیخ شهاب الدّین سُهروردی رسانیدند، فرمود که: «ما هذا إلّا بهاءُالدّین البلخی.» و خدمت شیخ استقبال کرد. چون برابر مولانا رسید، از استر فرود آمد و زانوی مولانا را ببوسید و به جانب خانقاه استدعا کرد. مولانا گفت: «موالی را مدرسه مناسب‌تر است.»
در مستنصریّه نزول کرد و خدمت شیخ به دست خود موزهٔ وی را کشید. روز سیم عزیمت مکّهٔ مبارکه نمودند و بعد از مراجعت به جانب روم متوجه شدند. چهار سال در ارزنجان بودند و هفت سال در لارَنْده، و در لارَنده خدمت مولانا جلال الدّین را در سنّ هژده سالگی کدخدا ساختند و در ثلاث و عشرین و ستّمائه سلطان ولد متولد شد و چون سلطان ولد بزرگ شد، هرکس ایشان را نشناختی و با مولانا جلال الدّین بدیدی برادران پنداشتی، و بعد از آن سلطان ایشان را از لارنده به قونیه استدعا کرد و مولانا بهاءالدّین ولد آنجا به جوار رحمت حق پیوست.

494- سیّد برهان الدّین محقّق، رحمه اللّه تعالی

وی سیّد است حسینی. از ترمذ است، از مریدان و تربیت یافتگان مولانا بهاءالدّین ولد و به سبب اشراف او بر خواطر در خراسان و ترمذ به سیّد سِرْدان مشهور بود.
همان روز که مولانا بهاءالدّین ولد فوت شد، وی در ترمذ با جمعی نشسته بود گفت: «دریغا که حضرت استاد و شیخم از این عالم رحلت فرمود!» و بعد از چند روز به جهت تربیت مولانا جلال الدین به قونیه متوجه شد و خدمت مولانا مدت نه سال تمام در خدمت و ملازمت وی نیازمندی نمود و تربیتها یافت.
گفته‌اند که چون خدمت شیخ شهاب الدّین سهروردی به روم آمده بود، به دیدن سیّد برهان الدّین آمد. سیّد بر خاکستر نشسته بود، از جای نجنبید. شیخ از دور تعظیم کرد و بنشست، و سخنی واقع نشد. مریدان پرسیدند که: «موجب سکوت چه بود؟» شیخ فرمود که: «پیش اهل حال، زبان حال می‌باید نه زبان قال.» پرسیدند که: «وی را چگونه یافتید؟» گفت: «دریایی است مواج از دُرر معانی و حقایق محمدی، به غایت

آشکار و به غایت غایت پنهان.»
و خدمت شیخ صلاح الدّین رحمه اللّه تعالی از جمله مریدان سیّد بوده، سیّد می‌فرموده که: «حالم را به شیخ صلاح الدّین بخشیدم و قالم را به مولانا.»
و مزار متبرّکهٔ سید در دار الفتح قیصریّه است، سلام اللّه و تحیّاته علیه و علی جمیع عباداللّه الصّالحین.

495- مولانا جلال الدین محمد البلخی الرّومی، قدّس اللّه تعالی سرّه

ولادت خدمت مولانا در بلخ بوده است، در ششم ربیع الاول سنهٔ اربع و ستّمائه.
می‌گویند که بر خدمت مولانا از پنج سالگی باز صور روحانی و اشکال غیبی، یعنی سَفَرهٔ ملایکه و بَرَرهٔ جنّ و خواصّ انس که مستوران قِباب عزّت‌اند، ظاهر می‌شده‌اند و متمثل می‌گشته.
به خطّ مولانا بهاءالدین ولد نوشته یافته‌اند که: «جلال الدّین محمد در شهر بلخ شش ساله بود که روز آدینه با چند کودک دیگر بر بامهای خانه‌های ما سیر می‌کردند. یکی از آن کودکان با دیگری گفته باشد که: بیا تا از این بام بر آن بام جهیم! جلال الدین محمد گفته است: این نوع حرکت از سگ و گربه و جانوران دیگر می‌آید. حیف باشد که آدمی به اینها مشغول شود. اگر در جان شما قوتی هست بیایید تا سوی آسمان پریم و در آن حالت از نظر کودکان غایب شد. کودکان فریاد برآوردند. بعد از لحظه‌ای رنگ وی دیگرگون شده و چشمش متغیر گشته، باز آمد.
گفت: آن ساعت که با شما سخن می‌گفتم دیدم که جماعتی سبز قبایان مرا از میان شما برگرفتند و به گرد آسمانها گردانیدند و عجایب ملکوت را به من نمودند، و چون آواز فریاد و فغان شما برآمد، بازم به این جایگاه فرود آوردند.» و گویند که در آن سن در هر سه چهار روز یک بار افطار می‌کرد.
و گویند که در آن وقت که به مکّه می‌رفته‌اند در نشابور به صحبت شیخ فرید الدّین عطّار رسیده بودو شیخ کتاب اسرارنامه به وی داده بوده و آن را پیوسته با خود می‌داشته.
خدمت مولوی می‌فرموده است که: «من این جسم نیستم که در نظر عاشقان منظورم، بلکه من آن ذوقم و آن خوشی‌ام که در باطن مریدان از کلام من سر می‌زند. اللّه! اللّه! چون آن دم را یابی و آن ذوق را بچشی غنیمت می‌دار و شکرها می‌گزار که من آنم.»
در خدمت مولوی گفتند: «فلان می‌گوید که: دل و جان به خدمت است.» فرمود که: «خمش! در میان مردم این دروغ مانده است که می‌گویند؟ او آن چنان دل و جان را از کجا یافت که در خدمت مردان باشد؟» بعد از آن روی سوی چلبی حُسام الدّین کرد که: «اللّه! اللّه! با اولیای حق زانو بر زانو باید نشستن که آن قرب را اثرهاست عظیم.»

یکی لحظه از او دوری نشاید | که از دوری خرابیها فزاید
به هر حالی که باشی پیش او باش | که از نزدیک بودن مهر زاید

و فرموده است: «مرغی که از زمین بالا پرد، اگرچه به آسمان رسد، اما این قدر باشد که ازدام دورتر باشد و برهد. و همچنین اگر کسی درویش شود و به کمال درویشی نرسد، اما این قدر باشد که از زمرهٔ خلق و اهل بازار ممتاز باشدو از زحمتهای دنیا برهد و سبکبار گردد که: نَجَا الْمُخّفَفُونَ وَهلَکَ المُثقلُونَ.»
یکی از ابنای دنیا پیش خدمت مولوی عذر خواهی می‌کرد که: «در خدمت مقصرم.» فرمود که: «حاجت به اعتذار نیست. آن قدر که دیگران از آمدن تو منت دارند، ما از ناآمدن منت داریم.»

یکی از اصحاب را غمناک دید فرمود: «همه دلتنگی از دل نهادگی بر این عالم است. هردمی که آزاد باشی از این جهان و خود را غریب دانی، ودر هر رنگ که بنگری و هر مزه‌ای که بچشی دانی که با آن نمانی و جای دیگر روی، هیچ دلتنگ نباشی.»
و فرموده است که: «آزاد مرد آن است که از رنجانیدن کسی نرنجد و جوانمرد آن باشد که مستحق رنجانیدن را نرنجاند.»
مولانا سراج الدّین قونیوی صاحب صدر و بزرگ وقت بوده، اما با خدمت مولوی خوش نبوده. پیش وی تقریر کردند که مولانا گفته است که: «من با هفتاد و سه مذهب یکی‌ام.» چون صاحب غرض بود خواست که مولانا را برنجاند و بی حرمت کند. یکی را از نزدیکان خود، که دانشمندی بزرگ بود، بفرستاد که: «بر سر جمع از مولانا بپرس که تو چنین گفته‌ای؟ اگر اقرار کند او رادشنام بسیار بده و برنجان!» آن کس بیامد و بر ملا سؤال کرد که: «شما چنین گفته‌اید که: من با هفتاد و سه مذهب یکی‌ام؟» گفت: «گفته‌ام.» آن کس زبان بگشاد و دشنام و سفاهت آغاز کرد. مولانا بخندید و گفت: «با این نیز که تو می‌گویی هم یکی‌ام.» آن کس خجل شد و بازگشت.
شیخ رکن الدّین علاءالدّوله گفته است که: «مرا این سخن از وی خوش آمده است.»
خدمت مولوی همواره از خادم سؤال کردی که: «درخانۀ ما امروز چیزی هست؟» اگر گفتی: «خیر است. هیچ نیست.» منبسط گشتی و شکرها کردی که: «لِلّه الحمد که خانۀ ما امروز به خانۀ پیغمبر می‌ماند، صلّی اللّه علیه و سلّم.» و اگر گفتی: «ما لابدٌ مطبخ مهیاست.» منفعل گشتی و گفتی: «از این خانه بوی فرعون می‌آید.»
و گویند که در مجلس وی هرگز شمع برنکردندی الا به نادر به غیر از روغن چراغ، گفتی: «هذا لِلْمُلُوکِ وَهذا لِلصَّعْلُوکِ.»
روزی در مجلس وی حکایت شیخ اوحدالدّین کرمانی رحمه اللّه تعالی می‌کردند که: «مردی شاهد باز بود، اما پاکباز بود و کاری ناشایست نمی‌کرد.» فرمود: «کاشکی کردی و گذشتی.»

ای بـــرادر بی نهـــایت درگهی است | بر هر آنچه می‌رسی بـر وی مایست

روزی می‌فرمود که: «آواز رباب صریر باب بهشت است که ما می‌شنویم.» منکری گفت: «ما نیز همان آواز می‌شنویم، چون است که چنان گرم نمی‌شویم که مولانا؟» خدمت مولوی فرمود: «کلّا و حاشا! آنچه ما می‌شنویم آواز باز شدن آن در است و آنچه وی می‌شنود آواز فراز شدن.»
و فرموده است که: «کسی به خلوت درویشی درآمد. گفت: چرا تنها نشسته‌ای؟ گفت: این دم تنها شدم که تو آمدی، مرا از حق مانع آمدی.»
جماعتی از خدمت مولوی التماس امامت کردند و خدمت شیخ صدر الدین قونیوی نیز در آن جماعت بود. گفت: «ما مردم ابدالیم، به هر جایی که می‌رسیم می‌نشینیم و می‌خیزیم. امامت را ارباب تصوف و تمکین لایق‌اند.» به خدمت شیخ صدرالدّین اشارت کرد تا امام شد، فرمود: «مَنْ صَلّی خَلْفَ إمامٍ تَقّیٍ فَکَأَنَّما صَلّی خَلْفَ نَبِیٍّ.»
خدمت مولانا در سماع بود. درویشی را در خاطر گشت که سؤال کند که: «فقر چیست؟» مولانا در اثنای سماع این رباعی خواند:

أَلْجَـوْهَرُ فَقـرٌ وَسِـوَی الْفَقْـرِ عَـرَض | أَلْفَقْـرُ شِـفاءٌ وَسِـوَی الْفَقْـرِ مَـرَض
أَلْعـــــالَمُ کُلُّهُ خِـــــداعٌ وَغُــــــرورُ | وَالْفَقْــرُ مِنَ الْعــالَمِ سِــرٌّ وَغَــرَض

از وی پرسیدند که: «درویش گناه کند؟» گفت: «مگر طعام بی اشتها خورد، که طعام بی اشتها خوردن درویش را گناهی عظیم است.»
و فرموده است که: «صحبت عزیز است، لاتُصاحِبُوا غَیَر أبْناءِ الْجِنْسِ!»
و گفته که: «در این معنی حضرت خداوندم، شمس الدّین تبریزی قدَّس سرّه فرموده که: علامت مرید قبول یافته آن است که اصلاً با مردم بیگانه صحبت نتواند داشتن و اگر ناگاه در صحبت بیگانه افتد، چنان نشیند که منافق در مسجد و کودک در مکتب و

اسیر در زندان.»
و در مرض اخیر با اصحاب گفته است که: «از رفتن من غمناک مشوید، که نور منصور رحمه اللّه بعد از صدو پنجاه سال بر روح شیخ فرید الدّین عطّار رحمه اللّه تجلی کرد و مرشد او شد. در هر حالتی که باشید با من باشید و مرا یاد کنید تا من شما را ممدّ باشم در هر لباسی که باشم.»
دیگر فرمود که: «در عالم ما را دو تعلق است یکی به بدن و یکی به شما، و چون به عنایت حقّ سبحانه فرد و مجرّد شوم و عالم تجرید و تفرید روی نماید، آن تعلق نیز از آنِ شما خواهد بودن.»
خدمت شیخ صدر الدّین قدّس سرّه به عیادت وی آمد. فرمود که: «شَفاکَ اللّهُ شِفاءً عاجِلاً! رفع درجات باشد! امید است که صحت باشد. خدمت مولانا جان عالمیان است.» فرمود که: «بعد از این شَفاک اللّهُ شما را باد! همانا که در میان عاشق و معشوق پیراهنی از شعر بیش نمانده است. نمی‌خواهید که نور به نور پیوندد؟»

من شـــدم عریـــان ز تن او از خیـــال   می‌خـــــرامم در نهایـــات الوصـــال

شیخ با اصحاب گریان شدند و حضرت مولانا این غزل فرمود:

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم؟...

و خدمت مولانا در وصیت اصحاب چنین فرموده است: «اُوصیکُمْ بِتَقْوی اللّهِ في السِّرِّ وَالْعَلانِیَةِ، وَبِقِلَّةِ الطَّعامِ وَ قِلَّةِ المَنامِ وَقِلَّةِ الْكَلامِ، وَهِجرانِ المَعاصي وَالآثام، وَمُواظَبَةِ الصِّیام، وَدَوامِ القِیامِ وَتَرْكِ الشَّهُواتِ عَلَی الدَّوام، واحتمالِ الجَفاءِ مِنْ جَمیعِ الأَنامِ، وَتَرْكِ مُجالَسَةِ السُّفهاءِ و العَوامِّ، ومُصاحَبَةِ الصّالِحینَ وَالكِرام واِنَّ خَیْرَ النّاسِ مَنْ یَنْفَعُ النّاسَ، وَخَیْرُ الْكَلامِ ماقَلَّ وَدَلَّ وَالْحَمْدُ لِلّهِ وَحْدَهُ.»
سؤال کردند که: «به خلافت مولوی مناسب کیست؟» فرمود که: «چَلَبی حُسام الدین.» تا سه بار این سؤال و جواب مکرر شد. چهارم بار گفتند که: «نسبت به سلطان ولد چه می‌فرمایید؟» فرمود که: «وی پهلوان است. حاجت به وصیت نیست.» چلبی حُسام الدین پرسید که: «نماز شما را که گزارد؟» فرمود که: «شیخ صدر الدّین.»
و فرمود که: «یاران ما از این سو می‌کشند و مولانا شمس الدّین آن جانب می‌خواند یا قَوْمَنا اجیبُوا داعِیَ اللّهِ(31/احقاف) ناچار رفتنی است.»
تُوفّی قدّس اللّه تعالی روحه وقت غروب الشّمس، خامس جمادی الاخری، سنهٔ اثنتین و سبعین و ستّمائه.
از شیخ مؤیّد الدّین جَندی سؤال کردند که: «خدمت شیخ صدر الدّین در شأن خدمت مولوی چه می‌گفت؟» گفت: «واللّه! روزی با خواص یاران مثل شمس الدّین ایکی و فخرالدّین عراقی و شرف الدّین موصلی و شیخ سعید فرغانی و غیرهم نشسته بودند. سخن از سیرت و سریرت مولانا بیرون آمد. حضرت شیخ فرمود: اگر بایزید و جنید در این عهد بودندی، غاشیهٔ این مرد مردانه برگرفتندی و منت بر جان خود نهادندی. خوانسالار فقر محمدی او است. ما به طفیل وی ذوق می‌کنیم.» همهٔ اصحاب انصاف دادند و آفرین کردند. بعد از آن شیخ مُوّید گفت: «من نیز از جملهٔ نیازمندان آن سلطانم.» و این بیت را بخواند:

لَـــوْ كـــانَ فینـــا لِلْأُلُوهَـــةِ صُـــورَةٌ   هِیَ أنتَ أَكْـــــــــنی وَلا أتَـــــــــرَدَّدُ

496- مولانا شمس الدّین محمّد بن علی بن ملک داد تبریزی، قدّس اللّه تعالی سرّه

خدمت مولوی در القاب وی چنین نوشته است: «المولی الأعزّ، الدّاعی الی الخیر، خلاصةُ الأرواح، سِرُّ المشکوةِ و الزُّجاجَة و المِصْباح، شمسُ الحقّ و الدّین، نورُ اللّه في الاوّلین و الاخرین.»

وی گفته است که: «هنوز در مکتب بودم و مُراهِق نشده بودم، اگر چهل روز بر من گذشتی از عشق سیرت محمدی مرا آرزوی طعام نبودی، و اگر سخن طعام گفتندی به دست و سر منع آن کردمی.»
وی مرید شیخ ابوبکر سلّه باف تبریزی بوده است و بعضی گفته‌اند مرید شیخ رکن الدّین سنجاسی بوده است که شیخ اوحدالدّین کرمانی نیز مرید وی است. و بعضی می‌گویند که مرید باباکمال جَندی بوده است و می‌شاید که به صحبت همه رسیده باشد و از همه تربیت یافته بود ودر آخر حال پیوسته سفر کردی و نمد سیاه پوشیدی، و هرجا که رفتی در کاروانسرای فرود آمدی.
گویند چون به خطهٔ بغداد رسید، شیخ اوحدالدّین کرمانی را دریافت. پرسید که: «در چه کاری؟» گفت: «ماه را در طشت آب می‌بینم.» مولانا شمس الدّین فرمود: «اگر بر گردن دُمّل نداری چرا بر آسمانش نمی‌بینی؟»
و گویند در آن وقت که مولانا شمس الدّین در صحبت باباکمال بوده، شیخ فخر الدّین عراقی نیز به موجب فرمودهٔ شیخ بهاءالدّین زکرّیا آنجا بوده است و هر فتحی و کشفی که شیخ فخرالدّین عراقی را روی می‌نمود آن را در لباس نظم و نثر اظهار می‌کرد و به نظر باباکمال می‌رسانید و شیخ شمس الدّین از آن هیچ چیز را اظهار نمی‌کرد. روزی باباکمال وی را گفت: «فرزند شمس الدّین از آن اسرار و حقایق که فرزند فخرالدّین عراقی ظاهر می‌کند، بر تو هیچ لایح نمی‌شود؟» گفت: «بیش از آن مشاهده می‌افتد، اما به واسطهٔ آن که وی بعضی مصطلحات ورزیده، می‌تواند که آنها را در لباسی نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت نیست.»
باباکمال فرمود که: «حقّ سبحانه و تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اوّلین و آخرین را به نام تو اظهار کند و ینابیع حکم از دل او بر زبانش جاری شود و به لباس حرف و صوت درآید. طراز آن لباس نام تو باشد.»
گویند که مولانا شمس الدّین در تاریخ سنهٔ اثنتین و اربعین و ستّمائه در اثنای مسافرت به قونّیه رسید. در خان شکرریزان فرود آمدو خدمت مولانا در آن زمان به تدریس علوم مشغول بود. روزی با جماعتی فضلا از مدرسه بیرون آمد و از پیش خان شکرریزان می‌گذشت. خدمت مولانا شمس الدّین پیش آمد و عنان مرکب مولانا را بگرفت و گفت: «یا امام المسلمین! بایزید بزرگتر است یا مصطفی، صلّی اللّه علیه و سلّم.» مولانا گفت که: «از هیبت آن سؤال گوییا که هفت آسمان از یکدیگر جدا شد و بر زمین ریخت و آتشی عظیم از باطن من بر دماغ زد و از آنجا دیدم که دودی تا ساق عرش برآمد. بعد از آن جواب دادم که: مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم بزرگترین عالمیان است. چه جای بایزید است؟» گفت: «پس چه معنی دارد که مصطفی صلّی اللّه علیه وسلّم می‌فرماید که: ماعَرَفْناکَ حَقَّ مَعْرِفَتِکَ، و ابویزید می‌گوید: سُبْحاني ماأعْظَمُ شَأني! وَأنَا سُلْطانُ السّلاطینَ نیز گفته است؟» گفتم که: «ابویزید را تشنگی از جرعه‌ای ساکن شد، دم از سیرابی زد. کوزهٔ ادراک او از آن پر شد و آن نور به قدر روزنهٔ خانهٔ او بود، اما مصطفی را صلّی اللّه علیه و سلّم استسقای عظیم و تشنگی در تشنگی بود و سینهٔ مبارکش به شرح ألم نَشْرَح لَکَ صَدْرَک ازانشراح، أرْضُ اللّهِ واسِعَةٌ(97/نساء یا 10/زمر) گشته بود، لاجرم دم از تشنگی زد و هر روز در استدعای زیادتی قربت بود.» مولانا شمس الدّین نعره‌ای زد و بیفتاد.
مولانا از استر فرود آمد و شاگردان را فرمود تا او را برگرفتند و به مدرسه بردند تا به خود بازآمد، سر مبارک او را بر زانو نهاده بود. بعد از آن دست او را بگرفت و روانه شد و مدت سه ماه در خلوتی لیلاً و نهاراً به صوم وصال نشستند که اصلاً بیرون نیامدند و کسی را زَهره نبود که در خلوت ایشان درآید.
روزی خدمت مولانا شمس الدّین از مولانا شاهدی التماس کرد. مولانا حرم خود را دست گرفته در میان آورد. فرمود که: «او خواهر جَانی من است. نازنین پسری می‌خواهم.» فی الحال فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد. فرمود که: «وی فرزند من است. حالیا اگر قدری شراب دست می‌داد ذوقی می‌کردیم.» مولانا بیرون آمد و

سبویی از محلّهٔ جهودان پر کرده بیاورد. مولانا شمس الدّین فرمود که: «من قوت مطاوعت و سِعَت مشرب مولانا را امتحان می‌کردم از هرچه گویند زیادت است.»
و فرموده است: «از این مشایخ می‌پرسیم که: لي مَعَ اللّهِ وَقْتٌ، این وقت مستمر باشد؟ گویند که: نی، مستمر نباشد!»
و فرموده که: «شخصی درویشی را از امت محمد صلّی اللّه علیه و سلّم دعا کرد و گفت: خدای تعالی ترا جمعیت دهاد! گفت: هی هی این دعا مکن! مرا دعا کن که: یا ربّ جمعیت ازو بردار، خدایا تفرقه‌اش ده! که من عاجز شده‌ام در جمعیت.»
و فرموده است که: «یکی گفت: در سقایه نام حق نباید گفت، قرآن نشاید خواند، مگر آهسته. گفتم: آن را چه کنم که او را از خود جدا نمی‌توانم کرد، شاه از اسب فرو نمی‌آید اسب بیچاره چه کند؟»
و بعضی گفته‌اند که چون خدمت مولانا شمس الدّین به قونّیه رسید و به مجلس مولانا درآمد، خدمت مولانا در کنار حوضی نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده. پرسید که: «این چه کتابهاست؟» مولانا گفت که: «این را قیل و قال گویند. ترا با این چه کار؟» خدمت مولانا شمس الدین دست فراز کرد و همهٔ کتابها را در آب انداخت. خدمت مولانا به تأسّف تمام گفت: «هی درویش! چه کردی؟ بعضی از آنها فواید والد بود که دیگر یافت نیست.» شیخ شمس الدین دست در آب کرد و یکان یکان کتابها را بیرون آورد و آب در هیچ یک اثر نکرده. خدمت مولانا گفت: «این چه سرّ است؟» شیخ شمس الدین گفت: «این ذوق و حال است. ترا از این چه خبر؟» بعد از آن با یکدیگر بنیاد صحبت کردند، چنانچه گذشت.
شبی خدمت شیخ شمس الدّین با خدمت مولانا در خلوتی نشسته بودند. شخصی از بیرون در شیخ را اشارت کرد تا بیرون آید. فی الحال برخاست و با مولانا گفت: «به کشتنم می‌خوانند.» بعد از توقف بسیار، خدمت مولانا فرمود: «أَلا لَهُ الْخَلْقُ وَالأَمْرُ، تَبارَکَ اللّهُ رَبُّ الْعالَمینَ.»(54/اعراف) هفت کس دست یکی کرده بودند و در کمین ایستاده، کاردی راندند. شیخ نعره‌ای زد، چنانکه آن جماعت بیهوش بیفتادند. ویکی از آنها علاءالدّین محمد بود، فرزند مولانا، که به داغ «إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِکَ»(46/هود) اتّسام داشت و چون آن جماعت به هوش بازآمدند، غیر از چند قطرهٔ خون هیچ ندیدند. از آن روز باز تا این غایت نشانی از آن سلطان معنی پیدا نیست. وَکانَ ذلِکَ في شُهوُرِ سنة خمس واربعین و ستّمائه.
و آن ناکسان در اندک زمانی هر یک به بلایی مبتلا شدند و هلاک گشتند. و علاءالدّین محمد را علّتی عجب پیدا شد و هم در آن ایام وفات یافت و خدمت مولانا به جنازهٔ وی حاضر نشد.
و بعضی گفته‌اند که شیخ شمس الدّین در جنب مولانا بهاءالدّین ولد مدفون است و بعضی گفته‌اند که آن ناکسان بدن مبارکش را در چاهی انداخته بودند. شبی سلطان ولد در خواب دید که شیخ شمس الدّین اشارت کرد که: «در فلان چاه خفته‌ام.» نیمشب یاران محرم را جمع کرد و در مدرسهٔ مولانا پهلوی بانی مدرسه، امیر بدرالدّین دفع کردند. واللّه تعالی اعلم.

497- شیخ صلاح الدّین فریدون القونیویّ، المعروف بزرکوب، رحمه اللّه تعالی

وی در بدایت حال مرید سیّد برهان الدّین محقق ترمذی بود. روزی خدمت مولانا از حوالی زرکوبان می‌گذشت از آواز ضرب ایشان حالی در وی ظاهر شد و به چرخ درآمد. شیخ صلاح الدّین به الهام ازدکّان بیرون آمد وسر در قدم مولانا نهاد. خدمت مولانا وی را برگرفت ونوازش بسیار کرد. ازوقت نماز پیشین تا نماز دیگر خدمت مولانا در سماع بود و این غزل فرمود:

یکی گنجی پدیـــد آمـــد در این دکّـــان　　　　زهی‌صـورت‌زهی معـنی!زهی خـوبی

زرکوبی زهی خوبی!

شیخ صلاح الدّین فرمود تا دکان را یغما کردند و از دوکون آزاد شد و در صحبت مولانا روانه شد. خدمت مولانا همان عشق بازی که با شیخ شمس الدّین داشت با وی پیش گرفت و مدت ده سال با وی مؤانست و مصاحبت داشت.
روزی از خدمت مولانا سؤال کردند که: «عارف کیست؟» گفت: «آن که از سرّ تو سخن گوید و تو خاموش باشی، و آن چنان مرد صلاح الدین است.»
و چون سطان ولد به درجهٔ بلوغ رسید، خدمت مولانا دختر شیخ صلاح الدین را به جهت وی خطبه کرد و چلبی عارف از آن دختر بود. وخدمت شیخ صلاح الدّین در قونیه مدفون است در جوار مولانا بهاءالدّین، قدّس اللّه تعالی روحهما.

498- شیخ حُسام الدّین حسن بن محمّد بن الحسن بن أخی ترک، رحمه اللّه تعالی

وچون شیخ صلاح الدّین به جوار رحمت حقّ پیوست، عنایت خدمت مولانا و خلافت وی به چلبی حُسام الدّین منتقل شد و عشق بازی با وی بنیاد نهاد و سبب نظم مثنوی آن بود که چون چلبی حُسام الدّین میل اصحاب را به الهی نامهٔ حکیم سنایی و منطق الطّیر فرید الدّین عطّار و مصیبت نامهٔ وی دریافت، از خدمت مولانا درخواست که: «اسرار غزلیّات بسیار شد. اگر چنانچه به طرز الهی نامهٔ سنایی با منطق الطّیر کتابی منظوم گردد تا دوستان را یادگاری بود، غایت عنایت باشد.» خدمت مولانا فی الحال از سر دستار خود کاغذی به دست چلبی حسام الدین داد. در آنجا هژده بیت از اول مثنوی نوشته، از آنجا که:
«بشنو از نی چون حکایت می‌کند» تا آنجا که: «پس سخن کوتاه باید والسلام.»
بعد از آن خدمت مولانا فرمود که: «پیش از آن که از ضمیر شما این داعیه سر بر زند از عالَمِ غیب عالِم غیب در دلم این القا کرده بود که این نوع کتابی نظم کرده شود.» و به اهتمام تمام در نظم مثنوی شروع نمود، گاه گاه چنان بودی که از اول شب تا مطلع فجر خدمت مولانا املا می‌کرد و چلبی حُسام الدّین می‌نوشت و مجموع آن نوشته را به آواز بلند بر خدمت مولانا می‌خواند. و چون مجلّد اول به اتمام رسید، حرم چلبی حسام الدّین وفات یافت. در میانه فترتی واقع شد. بعد از دو سال چلبی حسام الدّین به خدمت مولانا نیازمندی تمام به تقدیم رسانید و بقیهٔ مثنوی را استدعا نمود، چنانچه در مُفْتَتَح مجلد ثانی به آن اشارت رفته است.

مدّتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد

بعد از آن تا آخر کتاب، خدمت مولانا می‌فرمود و چلبی حسام الّدین می‌نوشت.
روزی چلبی حسام الدین گفت که: «وقتی که اصحاب، مثنوی مخدومی را می‌خوانند و اهل حضور در نور آن مستغرق می‌شوند، می‌بینم که جماعتی غیبیان به کف دورباشها و شمشیرها گرفته حاضر می‌شوند و هر که از سر اخلاص اصغا نمی‌کند بیخ ایمان او را و شاخه‌های دین او را می‌برند و کشان کشان به مستقر سقر می‌برند.» خدمت مولانا فرمود که: «چنان است که دیدی.»

دشمن این حرف و این دم در نظر شد ممثّل سرنگون اندر سقر
ای حُسام الدّین تو دیدی حال او حق نمودت پاسخ أفعال او

499- سلطان ولد، قدّس اللّه تعالی روحه

وی سیّد برهان الدّین محقّق و شیخ شمس الدّین تبریزی را خدمتهای شایسته کرده بود، و با شیخ صلاح الدین که پدر خاتون وی بود ارادت تمام داشت و یازده سال چلبی حسام الدّین را قایم مقام و خلیفهٔ پدر خود می‌داشت و سالهای بسیار کلام والد خود

را به لسان فصیح و بیان صریح تقریر می‌کرد وی را مثنویی است بر وزن حدیقهٔ حکیم سنایی، بسی از معارف و اسرار در آنجا درج کرده است.
بارها خدمت مولانا وی را خطاب کردی که: «أَنْتَ أَشْبَهُ النّاسِ بي خَلْقاً وَخُلقاً.» و عظیم دوستش داشتی. گویند که به قلم ستبر بر دیوار مدرسه خود نوشته بود که: «بهاءالدّین ما نیکبخت است. خوش زیست و خوش میرد.» واللّهُ اعلم.
و گویند که روزی وی را نوازش می‌فرمود و می‌گفت: «بهاءالدّین! آمدن من به این عالم جهت ظهور تو بود. این همه سخنان قول من است و تو فعل منی.»
روزی خدمت مولانا وی را گفت: «به دمشق رو به طلب مولانا شمس الدّین و چندی سیم و زر با خود ببر و در کفش آن سلطان ریز و کفش مبارکش را طرف روم بگردان! چون به دمشق رسی، در صالحیّه خانی است مشهور، یکسر به آنجا رو که وی را آنجا یابی که با فرنگی پسری صاحب جمال شطرنج می‌بازد چون وی می‌برد زر می‌ستاند، و چون آن پسر می‌برد سِلّی می‌خورد. زنهار که انکار نیاری که آن پسر از این طایفه است، اما خود را نمی‌داند. می‌خواهد که وی را به وی شناسا گرداند.» چون ولد به جانب دمشق رفت، مولانا شمس الدّین را هم آنجا که نشان داده بود یافت که با آن پسر شطرنج می‌باخت. با جماعت همراهان پیش وی سر نهادند و رقتها کردند. آن فرنگی پسر چون آن را بدید، بزرگی وی را دانست از بی ادبیهای خود خجل شد. سر برهنه کرد و ایمان آورد و به انصاف بایستاد و خواست که هرچه دارد به یغما دهد، مولانا شمس الدّین نگذاشت. فرمود که: «به فرنگستان باز گرد و عزیزان آن دیار را مُشرّف گردان و قطب آن جماعت باش!»
بعد از آن سلطان ولد زر و سیمی که آورده بود، در کفش مولانا شمس الدّین ریخت و کفش وی را به طرف روم گردانید و از زبان خدمت مولانا و سایر مخلصان روم استدعای وی کرد. وی قبول فرمود. اسبی که داشت پیش کشید، مولانا شمس الدّین سوار شد و سلطان ولد پیاده در رکاب وی روان گشت. مولانا شمس الدّین فرمود که: «بهاءالدّین سوار شو!» سر نهاد گفت: «شاه سوار و بنده سوار! این هرگز روا نباشد.» از دمشق تا قونیّه در رکاب وی پیاده رفت. چون به قونیه رسید، مولانا شمس الدین خدمتهای سلطان ولد را با مولانا تقریر می‌کرد و می‌گفت که من وی را چنین گفتم و وی جوابم چنین داد، و بشاشت بسیار می‌نمود. پس گفت: «مرا از موهبت حقّ تعالی دو چیز است: سَر و سِرّ. سَر را در راه مولانا به اخلاص فدا کردم، و سِرّ را به بهاءالدّین ولد بخشیدم. اگر بهاءالدّین را عمر نوح بودی و همه را در این راه صرف کردی، آنش میسّر نشدی که در این سفر از من به وی رسید. امید است که از شما نیز نصیبها یابد.»
چون خدمت مولانا به جوار رحمت حقّ پیوستند، بعد از روز هفتم چلبی حُسام الدّین برخاست و با جمیع اصحاب پیش سلطان ولد آمد و گفت: «می‌خواهم که بعدالیوم بر جای پدر بنشینی و مخلصان و مریدان را ارشاد کنی و شیخ راستین ما باشی، و من در رکاب تو غاشیه بر دوش نهاده بندگی کنم» و این بیت بخواند:

بر خانهٔ دل ای جان آن کیست ایستاده   بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده

سلطان ولد سر نهاد و بسیار گریست و فرمود که: ألصُّوفیُّ أَوْلی بِخِرقَتِه، وَالْیَتیمُ أَحْری بِخُرْقَتِه. همچنان که در زمان والدم خلیفه و بزرگوار بودی، همچنین در این زمان خلیفه و بزرگوار مایی.»
وی گفته که روزی والدم گفت که: «بهاءالدّین! اگر خواهی که دایماً در بهشت برین باشی، با همه کس دوست شو و کین کسی را در دل مدار!» و این رباعی را بخواند:

بیشی طلبی ز هیچ کس بیش مباش   چون مرهم و موم باش چون نیش مباش
خواهی که ز هیچ کس به تو بد نرسد   بدگوی و بدآموز و بد اندیش مباش

«تمامی انبیا علیهم السلام این کرده‌اند و این سیرت را به صورت آورده، لاجرم کافّهٔ عالمیان مغلوب خلق ایشان گشته‌اند و مجذوب لطف ایشان شده. چون دوستان را یاد می‌کنی، بوستان درونت از خوشی می‌شکفد و از گل و ریحان پر می‌شود و چون ذکر دشمنان می‌کنی، باغ درونت از خار و مار پر می‌شود و پژمرده خاطر می‌گردی.»
گویند که در شب وفات خود این بیت می‌خوانده است:
امشب شب آن است کـه بینم شـادی		دریـــــابم از خـــــدای خـــــود آزادی

تُوفّی قدّس سرّه لیلة یوم السّبت، العاشر من شهر رجب، سنة اثنی عشر و سبعمائة.

500- شیخ شهاب الدّین سُهْرَوَردی، قدّس اللّه تعالی روحه

امام یافعی در القاب وی چنین نوشته است که: «أستاذُ زمانِه، فریدُ أوانه، مطلعُ الأنوارِ و منبعُ الأسرار، دلیلُ الطّریقة و ترجمانُ الحقیقة، استاذُ الشّیوخ الأکابر، الجامعُ بینَ عِلْمَیِ الباطِنِ و الظّاهرِ، قدوةُ العارفین و عمدةُ السّالکین، العالم الرّبانی، شهاب الدّین ابوحفص عمربن محمد البکری السُّهْرَوَردیّ، قدّس اللّه تعالی سرّه.»
از اولاد ابوبکر صدیق است رضی اللّه تعالی عنه و انتساب وی در تصوف به عم وی ابوالنجیب سهروردی است، و به صحبت شیخ عبدالقادر گیلانی رسیده است و غیر ایشان از مشایخ، بسیاری را دریافته است. و گفته‌اند که مدتی با بعضی از ابدال در جزیرهٔ عبادان بوده، و خضر را علیه السّلام دریافته. شیخ عبدالقادر وی را گفته است: «أَنْتَ آخِرُ المَشْهورینَ بِالْعِراقِ.»
وی را تصانیف است، چون عوارف و رشف النّصایح و اعلام التّقی و غیرها. عوارف را در مکه مبارکه تصنیف کرده است. هرگاه که بر وی امری مشکل شدی، به خدای تعالی بازگشتی و طواف خانه کردی و طلب توفیق کردی در رفع اشکال و دانستن آنچه حق است.
در وقت خود شیخ الشیّوخ بغداد بود، و ارباب طریقت از بلاد دور و نزدیک استفتای مسایل از وی کردندی. کتب إلیه بعضهم: «یا سیّدی! إنْ تَرَکْتُ الْعَمَلَ أَخْلَدْتُ إلَی الْبِطالَةِ، وَإنْ عمِلْتُ داخَلَنِی الْعُجْبُ.» فَکَتَبَ في جَوابِه: «إعْمَلْ وَاسْتَغْفِراللّهَ مِنَ الْعُجْبِ.»
در رسالهٔ اقبالّیه مذکور است که: «شیخ رکن الدین علاءالدّوله گفته است که از شیخ سعدالدّین حمّویی پرسیدند که: شیخ محیی الدّین را چون یافتی؟ گفت: بَحْرٌ مَواجٌ لانِهایَةَ لَهُ. گفتند: شیخ شهاب الدّین سهروردی را چگونه یافتی؟ گفت: نورُ مُتابَعِةِ النَّبّیِ صلّی اللّه علیه و سلّم في جَبینِ السُّهْرَوَرديِّ شیءٌ آخَرُ.»
ولادت وی در رجب سنهٔ تسع و ثلاثین و خمسماته بوده است و وفات وی در سنهٔ اثنتین وثلاثین و ستّمائه.

501- شیخ نجیب الدّین علی بن بُزْغُش الشّیرازی، قدّس اللّه تعالی روحه

وی عالم بوده و عارف و سرچشمهٔ علوم و معارف.
پدر وی که از امنای تجّار و اغنیای کبار بود و از شام به شیراز آمده بود و آنجا متأهل و متوطن شده، شبی در خواب دید که: «امیرالمؤمنین علی رضی اللّه عنه پیش وی طعامی آورد و با وی بخورد و وی را بشارت داد که: حقّ سبحانه و تعالی ترا فرزندی نجیب صالح خواهد داد.» چون آن فرزند بزاد، وی را علی نام نهاد به نام حضرت امیر و لقب نجیب الدّین کرد.
و وی از بدایت حال محبت فقرا می‌ورزید و با ایشان می‌نشست، هرچند پدر وی را لباسهای فاخر می‌ساخت و طعامهای لذیذ می‌داد به آن التفات نمی‌کرد و می‌گفت:

«من جامهٔ زنان نمی‌پوشم و طعام نازکان نمی‌خورم.» و جامه‌های پشمین می‌پوشید و طعامهای بی تکلف می‌خورد تا آن زمان که بزرگ شد و داعیهٔ طلب در وی قوت یافت.
و در خانه تنها به سر می‌برد، یک شب در خواب دید که: «از روضهٔ شیخ کبیر پیری بیرون آمد و در عقب وی شش پیر دیگر بر یک راه می‌رفتند. راست یکی در عقب دیگری. آن پیر اول در روی وی تبسم کرد و دست وی بگرفت و به دست پیر آخرین داد و گفت: این ودیعتی است از خدای تعالی نزدیک تو!» چون بیدار شد، خواب را با پدر بگفت. پدرش گفت: «این خواب را تعبیر نمی‌تواند کرد مگر شیخ ابراهیم.»
و وی در آن زمان از مجانین عقلا بود. کسی پیش وی فرستاد که از تعبیر آن خواب سؤال کند. چون شیخ ابراهیم آن را بشنید، گفت: «این نیست مگر خواب علی بُزْغُش. پیر اول شیخ کبیر است و پیران دیگر آنان که این طریقه از وی گرفته‌اند و می‌باید که آن پیر آخرین زنده باشد که حوالهٔ تربیت وی به او کرده است. می‌باید که آن شیخ را طلب کند تا به مقصود برسد.» از پدر اجازت خواست و به جانب حجاز روان شد. چون به شیخ شهاب الدّین سهروردی رسید، وی را بشناخت که همان کس است که در خواب دیده بود، و شیخ نیز بر حال وی اطلاع داشت مضمون خواب وی را با وی بگفت و پیش شیخ ملازم شد و سالها به سر برد و خرقه پوشید و مصنفات شیخ و غیر آن را از شیخ شنید و به اذن شیخ به شیراز مراجعت کرد و متأهل شد و خانقاهی بنا کرد و به ارشاد طالبان مشغول شد و حالات و کرامات وی میان خلق اشتهار یافت.
و وی را سخنان لطیف و رساله‌های شریف است که از آن بوی انفاس حضرت شیخ شهاب الدّین می‌آید.
روزی وی را گفتند که: «سرّ توحید را به مثالی روشن کن!» گفت: «دو آیینه و سیبی.» یکی از فضلا حاضر بود، این معنی را به نظم آورد و گفت:

شیخ کامل نجیب دین پیر کهن	این حرف نوآورد به صحرای سخن
گفتا که ز وحدت ار مثالی خواهی	سیبی و دو آیینه تصوّر می‌کن

روزی دیگر فرمود که: «پیوسته وصف خال معشوق می‌کنم و این عجب که او را خود خال نیست.» پس فرمود که: «می‌خواهم که کسی این معنی را به نظم آرد.» همان فاضل حاضر بود گفت:

ای آن که ترا به حسن تمثالی نیست	چون حال من از خال رخت حالی نیست
وصّافی من همه ز خال رخ تست	وین طرفه که بر رخ تو خود خالی نیست

توفّی فی شعبان سنة ثمان و سبعین و ستّمائة.

502- ظهیر الدّین عبدالرّحمان بن علی بن بُزْغُش، رحمه اللّه تعالی

وی خلف صدق و خلیفهٔ بحق بود مر پدر خود را. چون مادر وی به وی حامله شد، شیخ شهاب الدّین برای وی پاره‌ای از خرقهٔ مبارک خود فرستاد. چون متولد شد، آن را در وی پوشانیدند و اول خرقه که در دنیا پوشید آن بودو چون بزرگ شد، به خدمت پدر مشغول شد و تربیت یافت و در ایام حیات پدر به حج رفت، شب عرفه در خواب دید که: «به روضهٔ شریفهٔ رسول صلّی اللّه علیه و سلّم آمد و سلام گفت. از حجرهٔ شریفه آواز آمد که: وَعَلَيْکَ السَّلامُ یا أبا النُّجاشي!» پدر وی بر آن حال مطلع شد و اهل خود را از آن خواب خبر داد و بشارت داد ایشان را که مراد حاصل شد.
بعد از آن درس گفت و حدیث روایت کرد و تصنیف کرد و از تصانیف وی یکی آن است که عوارف را ترجمه کرده است و در آنجا تحقیقات صادر از کشف و الهام بسیار

است و به مقامات بلند رسید و به کرامات ارجمند مشهور شد و این دو بیت را از اشعار شیخ شهاب الدّین سهروردی بسیار می‌خوانده است:

وَقَدْ كُنْتُ لاأَرْضـي مِنَ الَوَصْـلِ بِالرِّضا   وأَخُـــــذُ مـــــافَوْقَ الرِّضـــــا مُتَبَرِّما

فَلَمّـــــــا تَفَرَّقْنـــــــا وَشَـــــــطٌّ مَآلُنا   قَنِعْتُ بِطَيْـــفٍ مِنْــکَ يَــأتي مُسَـــلِّما

تُوفّی فی رمضان سنة ستّ عشرة و سبعمائة، رحمه اللّه تعالی.

503- شیخ محمّد یمنی، رحمه اللّه تعالی

شیخ نجیب الدّین بزغش قدّس سرّه فرموده است که: «روزی با جمعی از اصحاب در صحبت شیخ شهاب الدین قدّس اللّه تعالی روحه بودم. شیخ فرمود که: یکی از اصحاب از خانقاه بیرون رود و مردی غریب که آنجا یابد درون آرد، که بوی آشنایی به مشام من می‌رسد. یکی از اصحاب بیرون رفت کسی نیافت، باز آمد که: کسی نیافتم، شیخ به هیبت فرمود که: دیگر بار برو که بیابی! دیگر بار برفت سیاهی دید، اثر غربت و سفر بر وی، وی را درون آورد. قصد آن کرد که در صف نعال بنشیند. شیخ گفت: ای شیخ محمد! نزدیک آی که از تو بوی آشنایی می‌آید.

بگذشت و پهلوی شیخ بنشست. شیخ و وی در سرّ با یکدیگر سخنان گفتند. پس آن سیاه بوسه بر ران شیخ داد. شیخ فرمود تا سفره حاضر کردند و چیزی خوردند، و من روزه‌دار بودم. شیخ فرمود: هر که روزه‌دار است به حال خود باشد. در آن سفره انار بود. شیخ انار می‌خورد و دانهٔ آن از دهن بیرون می‌آورد و پیش خود می‌نهاد. در خاطر من گذشت که من آن دانه‌ها را برگیرم که برکت آب دهن شیخ به آن رسیده است، و به آن افطار کنم.

چون این بر خاطرم گذشت، آن سیاه دست فراز کرد و آن را برگرفت و بخورد، و به من نگریست و تبسم کرد. من دانستم که خاطر مرا دانست. چون سفره برداشتند، شیخ گفت: شیخ محمد حافظ قرآن است ولی چندوقت است که تنها خوانده است. کسی می‌خواهد که هر روز جزوی بر وی خواند. هر که از اصحاب شیخ قرآن حفظ داشت، چون عنایت شیخ را با وی دانستند استدعای آن کردند، و مرا نیز در خاطر گذشت، اما به زبان نیاوردم و حواله به اختیار شیخ کردم. شیخ وی را حواله به من کرد و گفت: شیخ محمد هر روز پیش علی شیرازی می‌رود و جزوی بر وی می‌خواند. چون شب درآمد، شیخ عیسی که خادم شیخ بود بیامد و اناری بیاورد بعضی از آن خورده و به من داد و گفت: شیخ بعضی از این خورده است و باقی ترا فرستاده تا بدان افطار کنی، و گفته که به وی بگوی که: این عوض آن ثُفْل انار است که شیخ محمد بخورد. پس بدان افطار کردم.

چون نماز صبح بگزاردیم و من به خانهٔ خود رفتم، آن سیاه درآمد و سلام کرد و من جواب دادم و بنشست و هیچ نگفت و من نیز هیچ نگفتم، که وی هیبتی داشت. یک جزو از اول قرآن بخواند و روان برخاست و به خانهٔ خود رفت. و روز دوم نیز همچنین کرد. روز سیم چون وظیفهٔ خود بخواند، بیستاد و گفت: میان من و تو حق استاد شاگردی شد. من از یمنم و شیراز ندیده‌ام، مرا وصف مشایخ شیراز بگوی! من آغاز کردم و نام هر کس از مشایخ که در آن عصر در شیراز بودمی‌گفتم. چون نام همه بگفتم، گفت: نام زهّاد و گوشه‌نشینان نیز بگوی! نام ایشان نیز بگفتم. چون تمام شد وی از هوش برفت، چنانکه من ترسیدم که مگر بمُرد، که نفسش منقطع گشته بود. زمانی دراز در آن بود. بعد از آن به هوش آمد و گفت: رفتم و همه را دیدم، اکنون تو نام ایشان یک یک باز می‌گوی تا من وصف ایشان می‌گویم. من نام یک یک می‌گفتم و وی چنان وصف ایشان می‌کرد که سلوک ایشان و حال ایشان و لباس ایشان چگونه است که گویی در برابر وی نشسته بودند و وی ایشان را می‌دید. من تعجب کردم. پس در آخر گفت: یکی از اینها که یاد کردیم که وی را حسین فلان گویند از مرتبهٔ ولایت افتاد، و نام وی از جریدهٔ اولیا محو کردند.

گفتم: سبب چه بود؟ گفت: پادشاه شیراز، اتابک ابوبکر را به وی ارادتی پدید آمد و پیش وی رفت و وی را مال و نعمت داد و به سبب آن از نظر حق بیفتاد. پس من این سخن را یاد داشتم، چون به شیراز آمدم، همچنان بود که وی گفته بود.
پس گفت: دیگری از این زهّاد که یاد کردی ترا نشانه‌ای داده است و با تست، ظاهر کن تا ببینم. هر چند اندیشه کردم، به خاطر من نیامد. نظر در کفش من کرد و گفت: آن چیست؟ مرا یاد آمد که زاهدی بود در شیراز کفش دوختی- چون به سفر بیرون می‌آمدم، مرا دو جفت کفش تبرک داد و گفت: تا نشانه‌ای باشد که مرا به دعا یادداری.
چه راحتها و رَوْحها که از صحبت وی به من رسید! آنگاه از خدمت شیخ خرقه پوشید و شیخ وی را اجازت الباس خرقه داد. به ولایت خود بازگشت و آنجا مشهور شد، و خلق بسیار مرید وی شدند.»

504- شیخ ابراهیم مجذوب، رحمه اللّه تعالی

وی همان است که ذکر وی در بیان احوال شیخ نجیب الدّین بزغش گذشت.
شیخ نجیب الدین گفته است که: «دیوانه‌ای عجب بود و خلق می‌گفتند که: وقت باشد که چند روز هیچ نخورد و وقت باشد که به یک دفعه صدمن بخورد. و وی را احوال و کرامات عجب می‌گفتند. مرا آرزوی صحبت او می‌بود. وی را می‌گفتم: بیا تا یک روز هم صحبت باشیم! اجابت نمی‌کرد. یک بار آخر روزی وی را در بازار دیدم و میان زمستان بود، گفت: این ساعت وقت آن است که هم صحبت باشیم، لیکن به شرط آن که امشب در مسجد بازار باشیم.
با وی در مسجد رفتم. گفتم: طعامی بیاورم؟ گفت: من سیرم، پس برف و باران آمدن گرفت و ناودانها روان گشت. چون نماز شام و خفتن بگزاردیم و خلق از مسجد بیرون رفتند و من با وی تنها بماندم، گفت: من گرسنه‌ام، چیزی بیاور تا بخورم! شب تاریک بود و برف و باران عظیم می‌آمد. چند دینار زر داشتم وی را دادم و گفتم: معذور دار که عذر واضح است. این زر را فردا قوت خود ساز! زر را بستد و ساعتی صبر کرد. باز گفت: من گرسنه‌ام، برخیز و چیزی بیار تا بخورم! خانهٔ من از آن مسجد دور بود، اما نزدیک آن مسجد مرا خویشی بود مُنعم.
به خانهٔ وی رفتم و چون شنیده بودم که وی چیز بسیار می‌خورد، گفتم: مرا جماعتی مهمانان رسیده‌اند و این به آن معنی گفتم که هر یک تن در حقیقت جمعی است از بس لطایف که در وی است، از نفس و قلب و روح و غیرها. ایشان گفتند: دیرگاه است و طعامی پخته نمانده است. خدمتکاران داشتند هر یکی را طبقی بر سر نهادند، بعضی پر از برنج، و بعضی پر باقلی خام و بعضی پینو و بعضی نخود و گندم و یک عدد دنبه و یک عدد قدید، و با من به مسجد آوردند. گفتند: خود بپزید! من آنها پیش وی بنهادم و با خود تخمین کردم آن همه پنجاه من بود.
گفتم: صبر کن تا اینها را بپزم! گفت: من همچنین می‌خورم. همه را همچنان خام بخورد. ساعتی صبر کرد. آواز سایلی از راهگذر برآمد که دریوزه می‌کرد. از مسجد بیرون دوید، و هرچه جمع کرده بود از وی بستد. مقدار ده من نان پاره‌ها و طعامها به مسجد درون آورد و همه را بخورد. چون از شب نیمه گذشت مرا گفت: برخیز و در گوشهٔ مسجد رو و بخسب که بسیار زحمت از من کشیدی، اما اگر حرکتی کنی یا بجنبی ترا هلاک کنم. من به گوشهٔ مسجد رفتم و بخسبیدم و زهرهٔ آن نداشتم که حرکتی کنم، چنانکه اگر عضوی از من خارش می‌کرد زَهره خاریدن نداشتم و در آن مسجد سنگی بزرگ نهاده بود، هر ساعت برخاستی و آن سنگ را برگرفتی و به بالین من آوردی و با خود گفتی: این سنگ را به وی فرو کوبم و وی را هلاک کنم. باز هم خود گفتی که: روا نباشد، که پدرش مردی پیر است فردا جَزَع کند. آن سنگ را باز به جای خود بنهادی. چند نوبت چنین کرد، و مرا از ترس خواب نمی‌آمد، اما خود را چنان می‌نمودم که در خوابم. پس مرا گفت: می‌دانم که در خواب نه‌ای. ترا زحمت بسیار

دادم، اکنون ترا به خدای بخشیدم بر بام مسجد می‌روم تا تو ایمن گردی و خواب کنی. پس بر بام رفت و بر سر نردبان مسجد یک خانه بود و کتاب بسیار در آنجا که امام مسجد نهاده بود، به آن خانه در رفت. من از ترس برفتم و در خانه از بیرون ببستم و بخفتم. آواز چیز خوردن وی از آن خانه می‌آمد، و من در تعجب بودم که وی چه می‌خورد که دانستم که در آن خانه هیچ خوردنی نیست. چون بامداد بیرون آمد و برفت در آن خانه رفتم دیدم که جلدهای همهٔ کتابها را خورده بود.»

505- شیخ جمال الدّین لُور، رحمه اللّه تعالی

شیخ نجیب الدین گفته که: «وقتی مرا کسی گفت، لوری غریب بدین شهر آمده است نام وی جمال الدین، و جذبه‌ای قوی دارد و در مسجد جامع می‌باشد. به مسجد جامع رفتم دیدم که جذبه‌ای عظیم دارد و دو چشمش از اثر آن چون دو کاسهٔ خون، پیش وی رفتم و سلام کردم. جواب داد، پس گفت: مرا با سفیدسیاه کنان کاری نیست، یعنی مرا با فقها و نویسندگان کاری نیست. کسی حاضر بود گفت: این شخص از صوفیان است. پیش او بنشستم و از احوال او سؤال کردم.
گفت: من مردی‌ام لُور و امّی و چیزی نمی‌دانم. مرا با ستور داشتن خوش بود، پیوسته ستوران داشتمی. یک روز در پایگاه برابر ستوران نشسته بودم، ناگاه حالی بر من مکشوف گشت و جذبه‌ای ظاهر شد و حجاب منی از پیش من برداشتند، بی هوش شدم و بیفتادم و در دست و پای ستوران می‌غلطیدم. چون باهوش آمدم، مرا سرّ توحید مکشوف شده بود.»
و هم شیخ نجیب الدّین گفته است که: «وی پیوسته شطحیّات گفتی، چنانکه جمعی از علما و صلحا به کفر وی فتوی نوشتند و پیش اتابک ابوبکر - که پادشاه شیراز بود بردند - و عرضه کردند و اجازت قتل او خواستند، اتابک گفت: اگر دو شخص دیگر که در شیرازند فتوی دهند به کفر وی، من به قتل وی اجازت دهم، یکی شیخ نجیب الدین بزغش و یکی شیخ معین الدین که بزرگی دیگر بوده است در آن وقت. فتوی پیش من آوردند. من بر آن نوشتم که: او مجذوب است و مغلوب و کشتن وی جایز نیست و شیخ معین الدّین نیز همین نوشت، اتابک به قتل وی اجازت نداد.»
و هم وی گفته که: «یک روز وضو می‌ساختم، و شیخ جمال الدّین در من می‌نگریست. چون آب به روی می‌رسانیدم، گفتم: أرْفَعُ الْحَدَثَ. جمال الدّین گفت: هیچ حدثی مانده است که می‌گویی: أرْفَعُ الْحَدَثَ، بگو: أرْفَعُ المُحْدِثَ!»

506- شیخ شمس الدّین صَفیّ، رحمه اللّه تعالی

وی از مشایخ کبار بوده است، و صاحب حالات عظیم و کرامات بزرگ.
در وقتی که شیخ نجیب الدین به نیت خدمت شیخ شهاب الدین قدّس سرّه عزیمت بغداد کرده بوده، شیخ شمس الدین رفیق وی بوده است. وی بر شیخ نجیب الدین قرآن خوانده بود و شیخ نجیب الدّین بر وی چیزی از فقه و در صحبت شیخ شهاب الدّین با یکدیگر صحبت می‌داشته‌اند.
شیخ نجیب الدّین گفته است که: «چون به شیراز مراجعت می‌کردیم، خدمت شیخ برای من اجازت اِلباس خرقه نوشت و برای شیخ شمس الدّین نیز نوشت و چهل عدد کلاه به ما داد. بیست به من و بیست به شیخ شمس الدین، و بر هر یکی نام یکی از بزرگان شیراز نوشته و فرمود که: چون به شیراز برسید، اول به نیابت ما اینها را به آنان درپوشانید که نامهای ایشان بر آنجا نوشته شده، آنگاه الباس خرقهٔ دیگران کنید!»

507- شیخ نورالدّین عبدالصّمد نطنزی، رحمه اللّه تعالی

وی مرید شیخ نجیب الدین علی بن بزغش است. عالم بوده به علوم ظاهری و باطنی.

شیخ عزّالدین محمود کاشی و شیخ کمال الدّین عبدالرّزاق کاشی رحمهما اللّه تعالی هر دو مرید وی‌اند.
شیخ کمال الدین عبدالرّزاق در تفسیر تأویلات می‌گوید: «وقد سمعتُ شیخَنا المولی نورَالدّین عبدالصّمد قدّس اللّه روحه العزیز عن أبیه انّه کانَ بعضُ الفقراءِ فی خدمَةِ الشّیخ الکبیر، شخاب الدّین قدّس اللّه تعالی روحه فی شهودِ الوحدةِ و مقامِ الفناءِ ذاذوقٍ عظیمٍ، فاذا هو فی بعض الأیّام یَبْکی و یَتَاسَّفُ، فسألَه الشّیخُ عنْ حالِهِ. فقال: انّی حُجِبْتُ عَنِ الوحْدةِ بالکثرةِ ورُدِدْتُ فلا أجدُ حالی، فنَبَّهُه الشّیخُ علی أنَّه بدایةُ مقامِ البقاءِ و انّ حالَه هذه أعلی و أرفع من الحال الأوِلی و آمنه.»

508- شیخ عزّالدّین محمود الکاشی، رحمه اللّه تعالی

وی صاحب ترجمهٔ عوارف است و شارح قصیدهٔ تائیّهٔ فارضیّه، و بسی حقایق بلند و معارف ارجمند در این دو کتاب درج کرده است و قصیده را شرح مختصر مفید نوشته است و کشف مُعضِلات و حلّ مشکلات آن کرده است به مقتضای علم و عرفان و ذوق و وجدان خود، بی آن که مراجعت کند به شرح دیگر، چنانکه در دیباچهٔ آن می‌گوید:
«ولم أراجِعْ فی املائه الی مطالعةِ شرحٍ کیلا یُرْتَسَمَ منه فی قلبی رسومٌ و آثارٌ تَسُدُّبابَ الفتوح و تَشَبَّثُ باذیالِ الرّوح، فأتلو حینَئذٍ تِلْوَ الغیر وأحذو حَذْوَه فی السیّر، و دَأْبی فی التّحریرِ تَفْریغُ القَلْبِ من مَظانِّ الرّیبِ، و توجیه وجهه تِلْقاءَ مدین الغیب، إستنزالاً للفیض الجدید، و استفتاحاً لأبوابِ المزید.»
و وی در اجازت نامهٔ بعضی از تلامذهٔ خود نوشته است:
و انا أروَی الکتابَ، یعنی کتاب عوارف المعارف، عن شیخی و مولای نورالدّین عبدالصّمد بن الشّیخ علی الاصفهانی و من الشّیخ العالم ظهیرالدّین عبدالرّحمان بن علی بن بُزْغُش، و هما عن شیخهما، الأمام العالم العارف نجیب الدّین علی بن بُزْغُش الشّیرازی، و هو عن شیخه قطب الاولیاء سیّد العارفین مصنّف الکتاب رحمه اللّه علیهم أجمعین ولی فی کشف حقائقه و بیان مُعضِلاته طریقٌ خاصٌّ فی الرِّوایة عنْ مُصنِّفه بلاواسطةٍ، و هو انّی رأیتُه فی مُبشِّرةٍ قرأت علیه کتابه المذکور فنبِّهنی علی حقائقه و دقائقه، واللّه الموفـّق من یشاء لما یشاء، «وَهُوَ عَلَی کُلِّ شَیءٍ قَدِیر.(120/مائده).»
و از معارف وی است این چند رباعی که مسطور می‌گردد:

دل گفت: مرا علم لدنّی هوس است / تعلیمم کن گرت بدین دسترس است
گفتم که: الف. گفت: دگر؟ گفتم: هیچ / در خانه اگر کس است یک حرف بس است

ای عکس رخ تو داده نور بصرم / تا در رخ تو به نور تو می‌نگرم
گفتی: منگر به غیر ما! آخر کو / غیر از تو کسی که آید اندر نظرم؟

ای دوست میان ما جدایی تا کی؟ / چون من توام، این تویی و مایی تا کی؟
با غیرت تو مجال غیری چو نماند / پس در نظر این غیر نمایی تا کی؟

و این دو قطعه نیز از معارف وی است:

کثرت چو نیک درنگری عین وحدت است / ما را شکی نماند در این، گر ترا شکی است
در هر عدد ز روی حقیقت چو بنگری / گر صورتش ببینی ور ماده یکی است

***

تا تویی در میانه، خالی نیست / چهرهٔ وحدت از نقاب شکی
گر حجاب خودی براندازی / عشق و معشوق و عاشق است یکی

509- شیخ کمال الدّین عبدالرّزاق الکاشی، رحمه اللّه تعالی

وی مرید نورالدّین عبدالصّمد نطنزی است، جامع بوده میان علوم ظاهری و باطنی، وی را مصنفات بسیار است چون تفسیر تأویلات و کتاب اصطلاحات صوفیه و شرح فصوص الحکم و شرح منازل السایرین و غیر آن از رسایل.

با شیخ رکن الدین علاءالدّوله قدّس اللّه تعالی روحه معاصر بوده است و میان ایشان در قول به وحدت وجود مخالفات و مباحثات واقع است و در آن معنی به یکدیگر مکتوبات نوشته‌اند. امیر اقبال سیستانی در راه سلطانیه با شیخ کمال الدین عبدالرزاق همراه شده بوده، از وی استفسار آن معنی کرده، وی را در آن معنی غلو تمام یافته. پس از امیر اقبال پرسیده که: «شیخ تو در شأن شیخ محیی الدّین اعرابی و سخن او چه اعتقاد دارد؟» در جواب گفته است که: «او را مردی عظیم الشّأن می‌داند در معارف، اما می‌فرماید که در این سخن که حق را وجود مطلق گفته غلط کرده و این سخن را نمی‌پسندد.» وی گفته که: «اصل همۀ معارف او خود این سخن است و از این بهتر سخنی نیست. عجب که شیخ تو این را انکار می‌کند و جملۀ انبیا و اولیا و ایمّه بر این مذهب بوده‌اند!» امیر اقبال این سخن را به شیخ خود عرضه داشت کرده بوده است.

شیخ در جواب نوشته است که: «در جمیع ملل و نحل بدین رسوایی سخن کس نگفته، و چون نیک باز شکافی مذهب طبیعیّه و دهریّه بهتر به بسیاری از این عقیده.» و در نفی وابطال این سخنان بسیار نوشته و چون این خبر به شیخ کمال الدین عبدالرّزاق رسیده، به شیخ رکن الدّین علاءالدّوله مکتوبی نوشته است و شیخ آن را جواب نوشته و هر دو مکتوب به عبارت ایشان نقل کرده می‌شود.

مکتوب کمال الدّین عبدالرّزّاق، رحمه اللّه تعالی

امداد تأیید و توفیق وانوار توحید و تحقیق از حضرت احدّیت، به ظاهر اطهر و باطن انور مولانا الاعظم، شیخ الاسلام، حافظ اوضاع الشّرع، قدوة ارباب الطّریقه، مقیم سرادقات الجلال، مُقوِّم أسْتار الجمال، علاءالحّق و الدّین، غوث الأسلام و المسلمین متوالی باد و درجات ترقّی در مدارج تَخَلَّقُوا بِاخلاقِ اللّه متعالی باد!

بعد ازتقدیم مراسم دعاو اخلاص می‌نماید که: این درویش هرگز نام خدمتش بی‌تعظیم تامّ نبرده باشد، لیکن چون کتاب عروه مطالعه کردم، دو بحث در آنجا مطابق معتقَد خویش نیافتم. بعد از آن در راه امیر اقبال می‌گفت که: خدمت شیخ علاءالدّوله طریقۀ محیی الدّین العربی را در توحید نمی‌پسندد. دعاگو گفت: ازمشایخ هر که دیدم و شنیدم بر این معنی بودند، آنچه در عروه یافتم نه بر این طریق است. مبالغه نمود که چیزی بنویس در این باب. گفتم: شاید که موافق خدمتش نیفتد، و رنجش نماید. اکنون نمودند که: به مجرد نقل این سخن رنجش قوی می‌نماید و تشنیع و تخطئه به تکفیر می‌رساند. از روی درویشی غریب یافت. مرا هرگز صحبتی با ایشان نیفتاده، به مجرد خبر تکفیر کردن لایق نیست. یقین دانند که آنچه نوشتم ازتحقیق است نه از سر نفس و رنجش، «وَفَوْقَ کُلِّ ذي علمٍ عَلیمٌ(76/یوسف).»

پوشیده نیست که هرچه نه بر قانون کتاب و سنت مبنی بود نزد این طایفه اعتباری ندارد. چه طریق متابعت می‌سپرند، و بنای این معنی بر این دو آیت است: «سَنُریهِمْ ایاتِنا فی الْافاقِ وَفی أَنْفُسِهِمْ حَتّی یَتَبَیَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ، أَوَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّکَ أَنَّهُ عَلی کُلِّ شَیْءٍ شَهیدٌ؟ أَلا اِنَّهُمْ في مِرْیةٍ مِنْ لِقاءِ رَبِّهِمْ ألا إنَّهُ بِکُلِّ شیءٍ مُحیطٌ.(53 و 54/فصّلت).»

و مردم در سه مرتبه مرتّب‌اند:

مرتبۀ نفس، و این طایفه اهل دنیا و اتباع حواس‌اند و اصحاب حجاب. منکر حقّ‌اند، چون حق و صفات او را نشناسند. قرآن را سخن محمد می‌گویند و ایشان را خدای تعالی فرمود: «قُلْ أَرَأَیْتُم إِنْ کانَ مِنْ عِنْدِاللّهِ ثُمَّ کَفَرْتُمْ بِه مَنْ اَضَلُّ مِمَّنْ هُوَ في

شِقاقٍ بَعيدٍ.»(52/فصّلت) و اگر کسی از ایشان ایمان آرد رستگار شود و از دوزخ خلاص شود.
دوم مرتبه مرتبۀ قلب، و اهل این مقام از آن مرتبه ترقّی کرده باشند و عقول ایشان صافی گشته و بدان رسیده که به آیات حقّ استدلال کنند و به تفکّر در آیات که افعال و تصرفات الهی‌اند در مظاهر آفاق و انفس به معرفت صفات و اسمای حقّ رسند. چه افعال آثار صفات‌اند و صفات و اسما مصادر افعال. پس علم و قدرت و حکمت حقّ به چشم عقل مصفّا از شوب هوا بینند و سمع و بصرو کلام حقّ در عین اَنفس انسانی و آفاق این جهانی بازیابند و به قرآن و حقیقت آن معترف شوند، «حَتّی یَتَبَیَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ» و این طایفه اهل برهان باشند و در استدلال ایشان غلط مُحال بود.
چون به نور قدس و اتّصال به حضرت واحدّیت که محل تکثّر اسما است، عقول ایشان چنان منوّر شود که بصیرت گردد وبه تجلیات اسما و صفات الهی بینا شود و صفات ایشان در صفات حق محو گردد و آنچه طایفۀ اوّل دانند این طایفه بینند. هر دو قسم را نفس ناطقه به نور قلب مزکّی شود، لکین ذووالعقل متخلق به اخلاق الهی باشند و ذووالبصیرة متحقق به آن. پس بدخلقی از ایشان مُحال باشد، و همه را در مراتب خود معذور باید داشت، وَنَرْجُوا أَنْ نَکُونَ مِنْهُمْ.
سیم، مرتبۀ روح بود و اهل این مقام از مرتبۀ تجلی صفات گذشته و به مقام مشاهده رسیده باشند، و شهود جمع احدیت یافته و از خفّی نیز درگذشته و از حجب تجلیات اسما و صفات و کثرت تعیّنات رسته، و در حضرت احدیت حال ایشان «أَوَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّکَ أَنَّهُ عَلی کُلِّ شَیْءٍ شَهیدٌ.» و این طایفه خلق را آیینۀ حق بینند یا حق را آیینۀ خلق. و بالاتر از این استهلاک است در عین احدیت ذات و محجوبان مطلق را فرمود: «ألا إنَّهُمْ في مِرْیَةٍ مِنْ لِقاءِ رَبِّهِمْ» و ماندگان در مقام تجلیات اسما و صفات هرچند به سبب یقین از شک خلاص یافته‌اند از لقای علی الدّوام و معنی «کُلُّ مَنْ عَلَیْها فانٍ، وَیَبْقی وَجْهُ رَبِّکَ ذُوالْجَلالِ وَالاکْرامِ» (26و 27/الرحمن) قاصرند و محتاج به تنبیه «ألا إنَّهُ بِکُلِّ شَیْءٍ مُحیطٌ.» و به شهود این حقیقت و به معنی «کُلُّ شَیْءٍ هالِکٌ إلّا وَجْهَهُ»(88/قصص) جز طایفۀ اخیر ظفر نیافته‌اند، و در این حضرت «هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظّاهِرُ وَالْباطِنُ»(3/حدید) عیان است و در کل متعینات وجه حق مشهود و در وجود اسمایی و تعینات آن تنزه «فَأَیْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّهِ»(115/بقره) محقّقشان شده.

گـــر ز خورشـــید بـــوم بی نیروست	از پی ضــعف خــود نــه از پی اوست

اکنون از این احاطت معلوم گردد که حقّ تعالی از جمیع تعینات منزه است، و تعین او به عین ذات خویش و احدیت او نه احدیّت عددی تا او را ثانی باشد، چنانکه سنایی رحمه اللّه تعالی گفت:

احــد اســت و شــمار از او معــزول	صــمد اســت و نیــاز از او مخــذول
آن احــد نی کــه عقــل دانــد و فهم	و آن صمد نی که حسّ شناسد و وهم

چه حسّ و عقل و فهم و وهم همه متعیّنان‌اند، و هرگز متعین به غیر متعین محیط نشود.

أللّـــــــهُ أکْبَـــــــرُ أنْ یُقَیِّدَهُ الْحِجی	بِتَعَیُّنٍ فَیَکُـــــــــــــــــــونَ أوَّلَ آخِر
هُـــــوَ واحِــــدٌ لاغـــــیرَ ثانیـــــهُ وَلا	مَوْجُـــودُ ثَمّـــةَ فَهـــوغَیْـــرُ مُتکـــاثِر
هُـــوَ أَوَّلُ هُـــوَ اخِـــرُ هُـــوَ ظـــاهِر	هُـــوَ بـــاطِنُ کـــلَّ وَلَمْ یَتَکـــاثر

پس هر که را این مرتبه باشد حقّ تعالی او را از مراتب تعینات مجرد گرداند و از قید عقول برهاند، و به کشف و شهود به آن احاطت رسد و الّا در حجب جلال بماند و در سخن ساقی کوثر، امیرالمؤمنین علیّ رضی اللّه تعالی عنه آمده است: «الحَقیقَةُ کَشْفُ سُبُحاتِ الجلالِ مِنْ غَیْرِ إشارة» چه اگر اشارت حسّی یا عقلی دروقت تجلی جمال مطلق بماند، عین تعین پیدا شود و جمال عین جلال گردد و شهود نفس

احتجاب، سبحان من لایعرفه الّا هو وحده.
و انصاف آن است که هر بحثی که در عروه در نفی این معنی فرموده، دلایل آن بر نهج مستقیم و طریق برهان نیست از این جهت دانشمندانی که معقولات دانند نمی‌پسندند و وصف خضر سرشکسته که فرموده است، از شیخ الاسلام مولانا نظام الدّین هروی سلّمه اللّه پرسیدم فرمود که: «این خضر ترکمان است و بیچاره حال خضر ترجمان می‌پرسید.»
و چون در اوایل جوانی از بحث فضلیّات و شرعیّات فارغ شده بود و از آن بحثها و بحث اصول فقه و اصول کلام هیچ تحقیقی نگشود، تصور افتاد که بحث معقولات و علم الهی و آنچه بر آن موقوف بود مردم را به معرفت رساند و از این تردّدها باز رهاند. مدتی در تحصیل آن صرف شد و استحضار آن به جایی رسید که بهتر از آن صورت نبندد، و چندان وحشت و اضطراب و احتجاب از آن پیدا شد که قرار نماند و معلوم گشت که معرفت مطلوب از طور عقل برتر است.
چه در آن علوم هرچند حکما از تشبیه به صور و اجرام خلاص یافته‌اند، در تشبیه به ارواح افتاده‌اند. تا وقتی که صحبت متصوفه و ارباب ریاضت و مجاهده اختیار افتاد و توفیق حقّ دستگیر شد، و اول این سخنان به صحبت مولانا نورالدّین عبدالصّمد نطنزی قدّس اللّه تعالی روحه رسید واز صحبت او همین معنی توحید یافت و فصوص و کشف شیخ یوسف همدانی را عظیم می‌پسندید. و بعد از آن به صحبت مولانا شمس الدّین کیشی رسیدم، چون از مولانا نورالدّین شنیده بودم که در این عصر مثل او در طریق معرفت نیست و این رباعی سخن او است:

هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست	آن صورت آن کس است کان نقش آراست
دریای کهن چون برزند موجی نو	موجش خوانند و در حقیقت دریاست

و همین معنی در توحید بیان می‌کرد و می‌گفت که: «مرا بعد از چندین اربعین این معنی کشف شد.»
و آن وقت در شیراز هیچ کس نبود که با او این معنی در میان توان نهاد و شیخ ضیاءالدّین ابوالحسن را این معنی نبود و من از آن در حیرت بودم تا فصوص اینجا رسید. چون مطالعه کردم، این معنی بازیافتم و شکر کردم که این معنی طریق موجود است و بزرگان به آن رسیده‌اند و آن را یافته‌اند، و همچنین به صحبت مولانا نورالدّین ابرقوهی و شیخ صدرالدّین روزبهان بَقْلی، و شیخ ظهیر الدّین بُزْغُش، و مولانا اصیل الدّین و شیخ ناصرالدّین و قطب الدّین، ابناضیاءالدّین ابوالحسن، و جمعی بزرگان دیگر رسیدم۔ همه در این معنی متفق بودند و هیچ یک مخالف دیگر یک نه.
اکنون به قول یک کس خلاف آن قبول نمی‌توان کرد. با آن که تا چون خود به این مقام نرسیده بودم، هنوز دل قرار نمی‌گرفت. تا بعد از وفات شیخ الاسلام مولانا و شیخنا نورالملّة و الدّین نطنزی، مرشدی که بر او دل قرار گیرد نمی‌یافت، هفت ماه در صحرایی که آبادانی نبود در خلوت نشست و تقلیل طعام به غایت کرد تا این معنی بگشود و بر آن قرار گرفت و مطمئن شد، وَالْحَمْدُ لِلّٰه عَلی ذلِکَ. و هرچند خدای تعالی گفت: «فَلا تُزَکّوُا أَنْفُسَکُمْ»(32/نجم) لکن فرمود: «أَمّا بنَعْمِةِ رَبّکَ فَحَدِّثْ!»(11/الضحی)
بعد از آن چون در بغداد به صحبت شیخ بزرگوار، شیخ نورالدّین عبدالرّحمان اسفراینی قدّس سرّه رسیدم، انصاف می‌داد و می‌فرمود که: «مرا حقّ تعالی علم تعبیر وقایع و تأویل منامات بخشیده است به مقامی برتر از این نرسیده‌ام، به مجرد آن بحثها که بر طریق معقول ونهج مستقیم نیست ترک این معنی که به شهود می‌آید، نمی‌توان کرد.»
و نیز سخن شیخ عبداللّه انصاری قدّس سرّه همه این است و آخر جمیع مقامات در درجهٔ سیم به توحید صرف رسانیده و در سخن شیخ شهاب الدّین سهروردی چند موضع تصریح فرموده است، چنانکه در شرح سخن امام محقق جعفر صادق رضی

اللّه تعالی عنه آمده است که: «إنّي أُكَرِّرُ آيَةً حَتى أسْمَعَ مِنْ قائِلِها.» فرمود که او زبان خویش در این معنی چون شجرهٔ موسی یافت که: «إنّي اَنَا اللّه(30/قصص) از او شنید، و اگر متعین بودی در دو صورت چگونه ظهور یافتی؟ و در قرآن مجید «وَهُوَالَّذي في السَّماءِ إلهٌ وَفی الْأَرْضِ الهٌ»(84/زخرف) چگونه صادق بودی؟ و در حدیث پیغمبر صلّی اللّه علیه و سلّم: «لَوْدَلّی أَحَدُکُمْ حَبْلَهُ لَهبطَ عَلَی اللّهِ» کی راست آمدی؟ و با هر که به عالم است أقرب از حبل الورید کی بودی؟ آخر در این معنی نظر باید کرد که به نصّ قرآن ثالث ثلاثه کفر است که لَقَدْ کَفَرَ الّذینَ قالُوا إنَّ اللّهَ ثالِثُ ثَلثَةٍ»(73/مائده) و رابع ثلاثه صرف ایمان است و توحید: «ما یَکُونُ مِنْ نَجْوی ثلثةٍ اِلّا هُوَ رابِعُهُم.»(7/مجادله) چه اگر ثالث ثلاثه بودی متعین بودی و یکی از ایشان، اما رابع ثلاثه آن است که به وجود حقانی خویش که به حکم «وَلا أَدْنی مِنْ ذلِکَ وَلاأَکْثَرَ إلّا هُوَ مَعَهُمْ»(7/مجادله) ثانی واحد، و ثالث اثنین، و رابع ثلاثه و خامس اربعه و سادس خمسه است، یعنی محقق حقایق این اعداد و با همه بی مقارنت و غیر همه بی مزایلت، چنانکه امیرالمؤمنین علی کرّم اللّه تعالی وجهه فرموده است که: «هُوَ مَعَ کُلِّ شَیْءٍ لابِمُقارَنَةٍ، وَغَیْرُ کُلِّ شَیءٍ لابِمُزایَلَةٍ.»
و این ضعیف در آن مدت که صحبت با خواجهٔ جهان عزّت أنصارُ دولته می‌داشت، هرچند بعضی طعن می‌زدند، حق علیم است که بدین سبب بود که در استعداد او معنی «یَکادُ زیتها یُضیئُ وَلَوْلَمْ تَمْسَسْهُ نارٌ»(35/نور) می‌یافت و اعتماد کلی بر آن داشت که او به سخنان مخالفان، از حق برنگردد. و دعاگو نیز اگر به عیان نیافتی و قول چندین بزرگ در این معنی متوافق و متطابق نیافتی این بیان را مکرر نکردی و دلایل بسیار نگفتی بر این معنی چنانکه در اول شرح فصوص و غیره بیان افتاده است. تا دانشمندان محقق که اصحاب فهوم ذکیّ باشند با شما تقریر کنند از تطویل و املال احتراز کردم، وَمَنْ لَمْ یُصَدِّقِ الجُمْلَةَ هانَ عَلَیه انْ لایُصَدِّقَ التَّفْصیلَ.
حق تعالی همگنان را هدایت سوی جمال خویش کرامت کناد، «وَإنّا اَوْ اِیّاکُمْ لَعَلی هُدًی أَوْفی ضَلالٍ مُبینٍ»(24/سبا) وَاللّهُ الموفـّق وَالمُعینُ.
جواب مکتوب وی که شیخ رکن الدّین علاءالدّوله بر ظهر آن نوشت و به کاشان فرستاد.
قُلِ اللّهُ ثُمَّ ذَرْهُم... الایه(91/انعام)، بزرگان دین و روندگان راه یقین به اتفاق گفته‌اند: «از معرفت حقّ برخورداری کسی یابد که طیب لقمه و صدق لهجه شعار و دثار او باشد.» چون این هر دو مفقود است از این طامات و ترهات چه مقصود؟
فامّا آنچه از شیخ نورالدّین عبدالرّحمان اسفراینی قدّس روحه روایت کرده است، مدت سی و دو سال شرف صحبتش یافته‌ام. هرگز این معنی بر زبان او نرفت بلکه پیوسته از مطالعهٔ تصنیفات ابن العربی منع فرموده، تا حدی که چون شنیده است که مولانا نورالدّین حکیم و مولانا بدرالدّین رحمهما اللّه تعالی فصوص جهت بعض طلبه درس می‌گویند به شب آنجا رفت و آن نسخه از دست ایشان بازستاند و بدرید و منع کلی کرد. دیگر آنچه به فرزند أعزّم، صاحب قران اعظم اَمَدَّهُ اللّهُ بِجُنْدِ التَّوْفیقِ وَأَقَرَّ عَیْنَ قَلْبِه بِنُورِ التَّحْقیقِ حوالت کرده، بر زبان مبارکش رفت که: من از این اعتقاد و معارف بیزارم.
ای عزیز! در وقت خوش خود بر وفق اشارت کتاب فتوحات را محشّی می‌کردم، بدین تسبیح رسیدم که گفته است: «سُبْحانَ مَنْ أَظْهَرَ الأَشْیاءَ وَهُوَ عَیْنُها.» نوشتم که: «انّ اللّه لا یستحیی من الحقِّ، ایّها المسبّح! لو سمعتَ من أحدٍ انّه یقول: فضلةُ الشیخ عینُ وجود الشّیخ، لا تسامحه البتة، بل تغضب علیه، فکیف یسوغ لعاقل ان یَنْسِبَ الی اللّه هذا الهذیان؟ تُبْ الي اللّه توبةً نَصوحاً لتنجو مِنْ هذه الورطة الْوَعِرَةَ الّتی یَسْتنکِفُ منها الدَّهریّون و الطّبیعیّون و الیونانیّون و الشّکمانیّون! والسَّلامُ عَلی مَنِ اتَّبَعَ الهُدی.»(47/طه)
اما آنچه نوشته بود که: «در عروه برهان بر نهج مستقیم نیست.» چون سخن مطابق واقع باشد، خواه به برهان منطقی راست باش، گو خواه مباش و چون نفس را

اطمینان در مسأله‌ای حاصل شود و مطابق واقع باشد و شیطان بر آنجا اعتراض نتواند کرد ما را کافی است. و الحمدللّه علی المعارفِ الّتی هی تُطابِقُ عقلاً ونقلاً، بحیثُ لایمکن للنّفس تکذیبها و للشّیطان تشکیکها، ویَطْمَئنّ القلبُ علی وجوبِ وجود الحقّ و وحدانیّته و نَزاهَتِه. و من لم یؤمنْ بوجوبِ وجوده فهو کافرٌ حقیقیّ، و من لم یؤمنْ بوحدانیّته فهو مشرکٌ حقیقیّ، و من لم یؤمن بَنزاهَتِه من جمیعِ ما یَختصُّ به الممکن فهو ظالمٌ حقیقیّ، لانّه یَنْسِبُ الیه مالا یلیقُ بکمال قُدسِه، و الظّلمُ وضعُ الشَیءِ فی غیر موضِعه، و لذلک لعنهم اللّه فی محکمِ کتابِه بقوله: «أَلا لَعْنَةُ اللّهِ عَلَی الظّالمینَ.»(18/هود) سبحانه و تعالی عمّا یصفه به الجاهلون.

فصلٌ بالخیر، چون نوبت دوم که مکتوب مطالعه کردم نظر بر رباعی کیشی افتاد، به خاطر آمد که آنچه در آن مقام مکشوف شده است وبدان مبتهج گشته که بر حقیقت آن اطلاع یافته، آن است که روزی چند در اوایل، این ضعیف در آن مقام افتاد و خوش آمدش آن مقام، ولیکن از آن مقام بگذشت. یعنی چون از بدایت و وسط مقام مکاشفه درگذشت و به نهایت مقام مکاشفه رسید، غلط آن أَظْهَرُ مِنَ الشَّمْسِ معلوم شد و در قطب آن مقام یقینی پیدا شد که شک را در آنجا مدخل نیست.

پس ای عزیز! می‌شنوم که اوقات شما به طاعات موظف است و عمر به آخر رسیده. دریغ باشد که در بدایت مقام کاشفه، به طریقی که کودکان را به مویزی چند بفریبند تا به مکتب روند، به معارفی چند که چون خزف باشد، بازمانند و اکثر آیات بیّنات قرآن را جهت آیتی چند معدود متشابه تأویل کنند. چنانکه آیت محکم این آیت است که«قُلْ إِنَّما أَنَا بَشَرٌ مِثْلُکُمْ»(110/کهف) و اخواتها، این را تأویل کنند و«ما رَمیتْ إِذْ رمَیْتَ وَلکِنَّ اللّهَ رَمی»(17/انفال) مقتدا سازند و ندانند که جهت تفهیم خلق تا خصوصیت رسول بدانند فرموده است.

چنانکه پادشاهی که مقربی را به مملکتی فرستد گوید: «دست او دست من است و زبان او زبان من.» و شیخ نیز که مریدی را به ارشاد قومی فرستد در اجازت او همین نویسد که: «دست او دست من است.» غرض آن که از آیت «أَلا لَعْنَةُ اللّه عَلَی الظّالمینَ»(18/هود) غافل شدن و از آیت «اِنّ الشَّیطانَ لَکُمْ عَدُوٌّ فَاتّخذُوهُ عَدُوّاً»(6/فاطر) و امثالها اعراض کردن و تمسک به آیت «هُوَ الأَوَّلُ وَالأخِرُ وَالظّاهِرُ وَالباطِنُ»(3/حدید) کردن وندانستن که مراد آن است که: هو الاوّلُ الازلیّ لینتهی الیه سلسلةُ الاحتیاج فی الوجودِ فضلاً عن شیءٍ آخر و هو الآخرُ الأبدیّ بانّه الیه یرجِعُ الأمرُکلّه، و هو الظّاهر فی اثاره الظّاهرةِ بِسببِ أفعاله الصّادرةِ عن صفاته الثّابتة لذاته و هو الباطنُ فی ذاته لاتُدْرِکُه الأبصار ولایَعْرِفُ ذاته الّا هو. و قد صَحَّ عنِ النّبیّ صلّی اللّه علیه و سلّم انّه قال: «کُلُّ النّاس فی ذاتِ اللّهِ حَمْقی. ای فی مَعْرفةِ ذاته» و قال علیه السّلام: «تَفَکّرُوا فِي الاءِ اللّهِ وَلاتَتَفَکَّرُوا في ذاتِ اللّهِ!»

آمدیم با سر سخن، چون در وسط مقام مکاشفه مثل آن معرفت که در رباعی کیشی خواندند حاصل آمد، و آن آن بود که حق در صورت دریایی در نظر آمد که به صفت مواجی و مُثبتی و ماحیی متصف است و دوایر همچون مخلوقات بعضی وسیع و بعضی ضیِّق. تنعم بعضی که مظهر لطف‌اند به قدر سِعَت دایره و استقامت و بعضی که مظاهر قهرند تألّم ایشان از ضیق دایره و انحراف و به صفت مثبتی بعضی را اثبات می‌کند و به صفت ماحیی بعضی را محو می‌کند و به صفت مواجی باز دوایر را به تجدید پیدا می‌کند.

تا چون قدم در نهایت مقام مکاشفه نهادم، باد حقّ الیقین وزید و شکوفه‌های معارف بدایت و وسط را ریزانید و ثمرهٔ حقّ الیقین از غلاف عین الیقین بیرون آمد. ای عزیز من! علم مجرد که اعتقاد جازم مطابق واقع است نسبت به شریعت دارد و علم الیقین به بدایت مقام مکاشفه و عین الیقین به وسط مقام مکاشفه، و حق الیقین به نهایت مقام مکاشفه و حقیقت حق الیقین که عبارت از یقین مجرد است لقوله تعالی: «وَاعْبُدْ رَبَّکَ حَتی یَأْتیکَ الْیَقینُ!»(99/حجر) به قطب درجات مقام مکاشفه تعلق دارد و هر که بدینجا رسد هرچه گوید من جمیع الوجوه مطابق واقع باشد و آنچه نموده که

آخر همهٔ مقامات در منازل السایرین توحید است، نه همچنان است، بلکه او در هشتادم مقام افتاده است. آخر المقامات المائة العبودة، و هو عودالعبد الی بدایة حاله من حیث الوَلایة المفتوح و اوها دائراً مع الحقّ فی شئون تجلیّاته تمکّناً. از جنید پرسیدند که: «مانَهایةُ هذالأمر؟» قال: «الرّجوعُ الی البدایةِ.»

ای عزیز! در بدایت و وسط مقام توحید، خاصّه در خلال سماع، امثال این رباعیها بسیار بر قوّال داده باشم و در آن ذوق مدتها بمانده، یکی این است:

این من نه منم اگر منی هست تـویی | ور در بـر من پیرهـنی هسـت تـویی
در راه غمت نـه تن بـه من مانـد نـه جـــــان | ور زان کـه مـرا جـان و تـنی هسـت تـــــویی

و در آن مقام حلول کفر می‌نمود و اتحاد توحید، گفته بودم:

«أنَـا مَنْ أهْـوی وَمَنْ أهْـوی أنَـا» | لَيْسَ في الْمِـــراةِ شَـــیْءٌ غَيْرَنا
قَدْسَـــهَی الْمُنْشِـــدُ إذْ أنْشَـــدَهُ | «نَحْنُ رُوحـــانِ حَلَلْنـــا بَـــدَنا»
أثْبَتَ الشِّـــرْکَةَ شِـــرْکاً واضِـــحاً | کُـــلُّ مَنْ فَـــرَّقَ فَرْقـــاً بَيْننا
لاأُناديـــــــهِ وَلا أذْکُـــــــرُهُ | إنَّ ذِکْـــري وَنِـــدائی «يـــا أنَـــا!»

الی آخره...

بعد از آن چون قدم در نهایت مقام توحید نهادم غلط محض بود. ألرُّجُوعُ اِلَی الْحَقِّ خَيْرٌ مِنَ التَّمادي في الْباطِلِ برخواندم. ای عزیز! تو نیز اقتدا به همین کن! و چون نظر بر قول خدای تعالی افتاد که «وَلاتَضْرِبُوا لِلّهِ الأمْثالَ»(74/نحل) بکلی محو آن مثال کردم، و السّلام.

510- شیخ نورالدّین عبدالرّحمان المصری، رحمه اللّه تعالی

وی بسیار بزرگ بوده است. در وقت خود قبلهٔ طالبان بوده و در دیار مصر به تربیت و ارشاد ایشان متعین، و در مقام شیخوخت متمکن. در اوایل ارادت مرید یکی از مشایخ آن دیار بوده، اما کار وی پیش آن شیخ تمام نشده بوده است، لیکن وی را گفته بوده است که: «کار تو پیش یکی از مشایخ عجم تمام خواهد شد.» وی انتظار آن می‌داشته تا آن زمان که شیخ جمال الدّین یوسف کورانی به مصر رسیده. در صحبت وی به کمتر از بیست روز کار وی تمام شده است، و وی را اجازت ارشاد داده و در اجازت وی را برادر نوشته، زیرا که پیر و مُعمّر بوده. و نسبت شیخ جمال الدّین به دو کس است: یکی به شیخ حُسام الدّین شمشیری و دیگری به شیخ نجم الدّین محمود اصفهانی، و این هر دو مرید شیخ نورالدّین عبدالصّمد نطنزی بوده‌اند، قدّس اللّه تعالی ارواحهم.

511- شیخ زین الدّین ابوبکر الخوافی، قدّس اللّه تعالی روحه

خدمت خواجه محمد پارسا قدّس اللّه تعالی سرّه در بعض مکتوبات القاب ایشان را چنین نوشته است: «ذوالعلم النّافع و العمل الرّافع، مَلاذُ الجمهور، شِفاء الصّدور، صَفْوَةُ العلماءِ و العرفاءِ، رافِعُ أعلامِ السُّنَّةِ، قامِعُ أضاليلِ البِدْعة، ناهجُ مَناهجِ الحقیقة، سالِکُ مسالکِ الشَّريعةِ و الطَّریقةِ، الدّاعی الی اللّه سبحانه علی طریقِ الیقین، سیِّدُنا و مولانا زَيْنُ الملَّةِ والدّین.»

وی جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی، و از اول تا آخر توفیق استقامت بر جادّهٔ شریعت و متابعت سنت که بزرگترین کرامتی پیش محققان این طایفه آن است، یافته است. و نسبت وی در طریقت به شیخ نورالدین عبدالرحمان مصری است، و شیخ نور الدّین عبدالرحمان بعد از کمال تربیت و بلوغ وی به مرتبهٔ تکمیل و ارشاد، در اجازت وی چنین ثبت کرده که: «لمّا اسْتَحَقَّ الخَلْوةَ و قبولَ الواردات الغیبیّةِ و الفتوحات، إستخرتُ اللّه تعالی وأخلَیْتُه خلوتی المعهودة، و هی سَبعة ایّامٍ مَنّ اللّهُ

تعالی فیها عَلیَّ بما منَّ بفضله، فَفَتح اللّهُ عَلَیْهِ أبوابَ المواهب من عنده في لیلة الرّابعة و ازدادَ في التّرقّیات في درجاتِ المقاماتِ إلی مقامِ حقیقةِ التّوحید، وانْحَلَّتْ منه قیودُ التّفرقةِ في شهودِ الجمعِ قبلَ إتمام الأیّام السَّبْعَة، ثُمَّ في إتمامِها ظَهَرَ له لَوامعُ التّوحیدِ الحقیقيَّ الذّاتيِّ المشارالیه علی لسانِ أهل الحقیقة بجمعِ الجمع، و هو لِقُوَّةِ استعدادِه بعد في التّرقی و الزّیادة، و انّي علی رَجاءٍ منَ اللّه ان یأخُذَه منه الیه تماماً و یبقیهِ بقاء دواماً و یجعله للمتّقین إماماً.»
وی فرموده که: «اجازتی که شیخ نورالدین عبدالرحمان نوشته بود، در وقت مراجعت به خراسان در بغداد بماند. بعد از مدتی مدید که از خراسان به جانب مصر معاودت واقع شد و خدمت شیخ از دنیا رفته بود، به خلوتخانهٔ وی درآمدم. در آنجا اجازت خود را یافتم بی‌تفاوت مگر به حرفی چند، با وجود آن که آن خلوتخانه مضبوط نبود و در آن گشاده می‌بود نمی‌دانم که آن مسوّدهٔ اصل بود که اجازت مرا از آنجا نوشته بود، یا خود به نور ولایت دانسته بود که اجازت من فوت شده و به آنجا معاودت خواهم کرد، آن را ثانیاً برای من نوشته بود و گذاشته و به هر تقدیر بقای آن مدّتی مدید، در خلوتی چنانکه مذکور شد، محض کرامت بود.»
و هم وی فرموده است که: «چون از مصر می‌آمدم و به بغداد رسیدم، طاقیه‌ای که شیخ نورالدّین عبدالرّحمان به من داده بود و برسر اکابر دیگر از مشایخ رسیده بود، همراه داشتم. با پیرتاج گیلانی اتّفاق ملاقات افتاد، آن طاقیه را از من طلبید. چنانکه مقتضای فقر و درویشی باشد، به وی دادم. شب در واقعه دیدم که آن طاقیه پیش من استغاثه می‌کند و بزرگانی را که بر سر ایشان رسیده بود می‌شمرد، می‌گوید که: من بر سر فلان و فلان رسیده‌ام، حالی مرا بر سر خمّاری نهادی که به شرب خمر اشتغال می‌نماید؟
چون بامداد شد، با یکی از اصحاب به طلب وی بیرون رفتیم. شنیدیم که وی در خرابات است و به شرب خمر مشغول است. به آنجا رفتیم. گفتند: در فلان خانه است. به آن خانه درآمدیم. مست افتاده بود و طاقیه بر سر وی. مصاحب من مرا گفت که: تو بیرون رو که من طاقیه را بیارم! من بیرون آمدم. وی طاقیه را از سر وی برداشت و در خانه را بر بالای وی بست و پیش من آورد.»
گویند که در آخر حیات وی را واردی رسید که سه شبانروز بالکلّیه از خود غایب بود و چون وی را از آن غیبت باز آوردند، قریب به یک سال خاموشی بر وی غالب بود و سخن کم می‌گفت. روزی از درویش احمد سمرقندی پرسید که: «در هیچ جا دیده‌ای که جذبه‌ای جلیّ مذکور شده باشد که جذبات پی در پی گردد و اصلاً منقطع نشود؟» درویش احمد در جواب گفت که: «این معنی را هیچ جا ندیده‌ام.»
درویش احمد سمرقندی از مریدان کار کرده و از خلفای وی بود. سخنان صوفیه را دیده بود و بر بالای منبر آن را نیک بیان می‌کرد و به درس و مطالعهٔ فصوص اشتغال می‌نمود. به خط وی دیده‌ام که در آخر فصوص نوشته بود که: «بعد از آن که حضرت رسالت صلّی اللّه علیه و سلّم مرا به درس فصوص الحکم اشارت فرموده بود، در درویش آباد در خلوت بودم که آن حضرت را دیدم. پرسیدم که: یا رسول اللّه! ما تَقُولُ في فرعون؟ قال صلّی اللّه علیه و سلّم: قُلْ کَما کَتَبَ. ثمّ قُلْتُ: یا رسولَ اللّه! ما تَقُولُ في الوجودِ؟ قال صلّی اللّه علیه و سلّم: أما تراه یَقول: الوجودُ في القَدیمِ قدیمٌ وفي الحادثِ حادثٌ؟ ثمّ قال صلّی اللّه علیه و سلّم أنتَ آلهُ و أنتَ مألوهٌ: انتَ آلَهٌ لِظهورِ الصّفاتِ الألهیّةِ فیک ومَظْهَریتّکَ للألوهیّة، وأنتَ مألوهُ لِحَصْرِکَ و تَعَیُّنِک و خَلْقیَّتِک وَهُوَ عَلی ما أَقولُ شَهید.»
توفی الشیخ زین الدین رحمه اللّه تعالی لیلة الأحد الثّانی من شوّال، سنة ثمان و ثلاثین و ثمانمائة.
اول وی را در قریهٔ مالین دفن کردند و از آنجا به درویش آباد نقل فرمودند و از درویش آباد به جوار عیدگاه هرات، و حالا بر سر مزار متبرک وی عمارات عالی ساخته‌اند و چنان معمور و مردم‌نشین شده که نماز جمعه می‌گزارند.

512- امیر قوام الدّین سنجانی، رحمه اللّه تعالی

وی در بدایت حال از شرکای قریهٔ سنجان خواف بوده و نسخهٔ جمع و خرج و توجیه و تخصیص آن قریه به عهدهٔ وی بوده و وی می‌نوشته، ناگاه وی را جذبه‌ای رسیده از هرچه در آن بوده بیرون آمده و به سلوک راه آخرت مشغول شده.

می‌گویند که دست خود را وقف مسلمانان کرده بود. هر کس که کاغذ بیاوردی و وی را کتابت فرمودی، خواه مصحف خواه غیر آن، نام آن کس را بر آن کاغذ نوشتی. و میان طالبان ترتیب نگاهداشتی، به همان ترتیب که کاغذ آورده بودندی کتابت کردی.

در مجالس معارف بسیار گفتی. می‌فرموده است که: «موسی علیه السّلام مرا کاسه‌ای شربت داده است، این گویایی من از آن است.»

وی را اشعار بسیار است و بعض غزلیّات مولانا جلال الدّین رومی را جواب گفته است و کتابی تصنیف کرده، جنون المجانین نام و در آنجا سخنان غریب درج کرده. با خدمت شیخ زین الدّین معاصر بوده و میان ایشان مکاتبات واقع است.

خدمت شیخ فرموده که: «امیر قوام الدّین سنجانی روّح اللّه تعالی روحه وقتی که در مقام خواف بود، مکتوبی به این فقیر نوشته بود و در اول مکتوب این بیت نوشته بود.

هر که را زَیْن نیست شَیْن بود　　　غَیْن اگر هست نور عین بود

وقت بر آن داشت تا در جواب او این ابیات نوشته آمد:

غَیْن در پیش عَیْن شَیْن بود　　　زَیْن اگر هست بیم رَیْن بود

یعنی حجاب رقیق در پیش عین بصیرت عیب بود، و اگر وجود زَیْن باقی است خوف حجاب بود. هر که فانی نشد خوف آن است که باز به واسطهٔ بشریّت در حجاب افتد، نعوذباللّه.

شربت وحدت علی الاطلاق　　　گر بود با قوام زَیْن بود

وحدت علی الأطلاق در تجلی ذات من حَیثُ هِیَ باشد و مشاهدهٔ وحدتی که در ضمن تجلیات صفات باشد مقید به معانی آن صفات بود. اگر مشاهدهٔ این وحدت علی الأطلاق تمام بود، آنگاه این شربت مادة الحیات با قوام بود و تمامی مشاهدهٔ این وحدت به آن باشد که عارف از مشاهدهٔ وحدتی که در ضمن همهٔ صفات باشد محظوظ شده باشد، آنگاه این معرفت وحدت زینت‌پذیر باشد و در این مشاهده اثنینیّت برخیزد، نه زَین ماند در میان و نه قوام- ودر ضمن ایهام تنبیه قوام مفهوم می‌شود.

مشرب موسوی اگرچه علی است　　　در شهود حبیب غَیْن بود

او می‌گفته که: مرا موسی علیه السّلام کاسه‌ای شربت داد، این گویایی مرا از آن پیدا شد. تنبیه او نموده آمد که اگرچه این مشرب بلند است، اما در مشاهدهٔ حبیب اللّه صلّی اللّه علیه و سلّم حجاب است. هر که می‌خواهد که از مشرب حبیب با نصیب باشد، در فنای خود سعی باید نمود.

وادی أیْمن قِدم خواهی　　　در عدم سیرْ فرضِ عین بود

موسی علیه الصّلوة و السّلام چون به وادی أیمن رسید، از همهٔ غمها خلاص یافت. هرکه می‌خواهد که معنی قدم که همچون وادی أیمن است دریابد در نیستی سعی باید نمود.

راندن معرفت حجاب آرد　　　کشف اندر سکوت و حَیْن بود

طریقهٔ او این بود که در مجالس سخن گفتی و این معنی را فضیلتی می‌دانست، تنبیه او نموده آمد که این فضیلت متضمن رذیلت حجاب است.»

و خدمت شیخ رحمه اللّه تعالی از این مقوله ابیات با شرح معانی آن از بیست بیت زیادت ایراد کرده‌اند، و طلب اختصار را بر این اقتصار افتاد.
و مولانا شیخی قُهِسْتانی در تاریخ ولادت و وفات امیر قوام الدّین گفته است:

امـیر تـارک سـالک قـوامِ ملّت و دین	کـه در طریـق طلب مثـل شـاه ادهم بــــــــــــــود
به سال هفصد و سی و چهار میلادش	به سـلخ روزه و آغـاز عیـد عـالم بـود
شب مفارقتش بـر شـهور هشتصـد و بیست	بر اقتضای قضا پنج شـب مقـدّم بـود

513- خواجه شمس الدّین محمّد الکُوسُوئی الجامی، قدّس اللّه تعالی روحه

وی از اولاد کبار و احفاد بزرگوار حضرت شیخ الاسلام احمد الجامی النّامقی است قدّس اللّه تعالی سرّه و خرقهٔ حضرت شیخ که می‌گویند همان خرقه‌ای است که از شیخ ابوسعید ابوالخیر، قدّس اللّه تعالی سرّه، به وی رسیده و در گریبان آن وصله‌ای از پیراهن حضرت رسالت، صلّی اللّه علیه و سلّم، موجود است از میان همهٔ اولاد به خانوادهٔ ایشان رسیده.
جامع بود میان علوم ظاهری و باطنی در اوراد صبح و شام و ذکر جهر بر طریقهٔ خدمت شیخ زین الدّین می‌رفت، و به صحبت شیخ بهاءالدّین عمر بسیار می‌رسید و اعتقاد و ارادت تمام داشت.
در اوایل حال وی را جذبه‌ای رسیده بوده است، چنانکه چند روز از حسّ غایب بوده و نمازها از وی فوت شده. می‌فرمود که: «در آن جذبه مشایخ وقت چون شیخ زین الدّین و شیخ بهاءالدّین عمر به قصد تربیت و اصلاح من بر من ظاهر شدند، اما من هیچ کدام را تسلیم نشدم. خدمت شیخ زین الدّین بر سینهٔ من نشست و عملی می‌کرد و از آن آوازی می‌آمد، چنانکه حلاجان پنبه را از پنبه دان جدا کنند. این ذکر جهر آن آواز است که به من رسیده است.»
و می‌فرمود که: «بعد از آن حضرت شیخ الاسلام احمد قدّس سرّه در صورت خواجه ابوالمکارم که از اولاد بزرگوار وی بود بر من ظاهر شد و نَفَس مبارک خود در من دمید. فی الحال به هوش بازآمدم و از وقت نماز پرسیدم و به قضای فوایت مشغول شدم.»
مصنَّفات شیخ محیی الدّین بن العربی را معتقد بود و مسألهٔ توحید را موافق وی تقریر می‌کرد و آن را بر سر منبر در حضور علمای ظاهر چنان بیانی می‌فرمود که هیچ کس را بر آن مجال انکار نمی‌بود و در اسرار و حقایق قرآن و احادیث نبوی و کلمات مشایخ به غایت تیزفهم بود. به اندک توجهی معانیی بر وی فایض می‌شد که بعد از تأمّل بسیار به خاطر دیگران کم رسیدی. خدمت مولانا سعدالدّین کاشغری و مولانا شمس الدّین محمّد اسد و مولانا جلال الدّین ابویزید پورانی و غیر ایشان از عزیزانی که در آن وقت بودند به مجلس وی حاضر می‌شدند و معارف و لطایف وی را استحسان بسیار می‌کردند. در اثنای وعظ و مجلس سماع وی را وجدی عظیم می‌رسید و صیحه‌های بسیار می‌زد و اثر آن به همهٔ مجلسیان سرایت می‌کرد.
در بعض اوقات مردمان را در صور صفات غالبه بر نفوس ایشان می‌دید. روزی می‌گفت که: «اصحاب ما گاه گاهی از صورت انسانی بیرون می‌آیند، اما زود به آن باز می‌گردند.» و یک دو کس را نام می‌برد و می‌گفت که: «هرگاه که پیش من می‌آیند در صورت سگان چهار چشم می‌نمایند.» بسیار بودی که در صحبت وی چیزی بر خاطر کسی گذشتی، آن را اظهار کردی بر وجهی که غیر آن کس ندانستی.
توفّی رحمه اللّه ضَحْوة یوم السّبت، السّادس و العشرین من جمادی الاولی، سنة ثلاث و ستّین و ثمانمائة ودر تاریخ وفات وی گفته‌اند:

شـیخ اکمــل قــدوۀ کُمّــل کــه بــود — اهـل صـورت را بـه معـنی رهنمـون
خواجه شمس الدّین محمّد کـز غمش — آســــمان پوشـــید دلـــق نیلگـــون
سـاخت جـا در سـاحت قـدس قـدم — خیمـــه زد از خطّــهٔ امکـــان بـــرون
چـــــرخ، دونِ پایــــهٔ قــــدرش بــــود — سال تاریخش بپرس از «چـرخِ دون»

و قبر وی در حوالی مسجد جامع هرات است، نزدیک به مزار متبرّک فقیه ابوزید مرغَزی، رحمهما اللّه تعالی.

514- مولانا زین الدّین ابوبکر تایبادی، قدّس اللّه تعالی روحه

وی در علوم ظاهر شاگرد مولانا نظام الدّین هروی است، اما به واسطهٔ ورزش شریعت و متابعت سنّت، ابواب علوم باطنی بر وی مفتوح شده بوده است، و احوال و مقامات عالیهٔ ارباب ولایت میسّر گشته. و وی به حقیقت اویسی بوده است و تربیت از روحانیّت شیخ الاسلام احمد النّامقی الجامی قدّس اللّه تعالی سرّه یافته است و ملازمت تربت مقدّسهٔ وی بسیار می‌کرده است.
چنین گویند که بعد از آن که خدمت مولانا مدتی به ریاضات و مجاهدات اشتغال نمود، شیخ الاسلام احمد قدّس اللّه تعالی روحه بر وی ظاهر شد و گفت که: «خدای تعالی داروی تو در شفاخانهٔ ما نهاده است.» خدمت مولانا مدت هفت سال پیاده، بیشتر پای برهنه، از تایباد به تربت مقدسّهٔ ایشان می‌رفتی و به تلاوت قرآن مشغول می‌بودی و چون به تربت مقدّسه رسیدی در گنبدی که محاذی آن است بیستادی و به تلاوت قرآن مشغول شدی و در هرچند وقت اندکی پیشتر می‌آمدی تا مدت هفت سال را به پیش مرقد شریف وی رسید. بعد از آن هرگاه که پیش مرقد وی رسیدی بنشستی، وی را از اختلاف احوال که چند وقت می‌ایستاد، گاه دور و گاه نزدیک و در آخر می‌نشست بی‌توقف، سؤال کردند. جواب داد که: «همه به امر و اشارت آن حضرت بود.»
بعد از آن که سی سال بر این طریق بود و بعضی از اصحاب وی گفته‌اند که: «آنچه مرا معلوم شده است هزار ختم قرآن بدین طریقه کرده بود.» از روحانیت حضرت شیخ اشارت به آن رفت که احرام زیارت مشهد مقدس رضوی سلام اللّه علی من حَلَّ فیه بندد. به آنجا رفت و خلعتها و نوازشها یافت و از آنجا عزیمت طواف مزارات طوس کرد.
شب در مزار متبرک شیخ ابونصر سراج بود. حضرت رسالت را صلّی اللّه علیه و سلّم در خواب دید که فرمودند که: «فردا در شهر طوس ترا درویشی عریان پیش آید. وی را تعظیم کن و حرمت دار، ولیکن سجده مکن!» چون بامداد به طوس درآمد، بابا محمود طوسی را که مجذوب بود دید که بر آن صفت که حضرت رسالت صلّی اللّه علیه و سلّم گفته بود، می‌آید.
چون مولانا را دید، خود را بر زمین افکند و سر در نمد کشید. مولانا پیش او رسید و زمانی بر پای ایستاد. بعد از ساعتی پای خود از نمد بیرون کرد و بر پای خاست و با خود می‌گفت: «ای بی ادب! کسی را تعظیم نمی‌کنی که دوش پیغمبر صلّی اللّه علیه و سلّم در تربت شیخ ابونصر سراج با وی ملاقات کرد و وی را به تو نشان داد و فرشتگان آسمان از وی شرم می‌دارند؟» مولانا بر وی سلام کرد. جواب داد و گفت: «برو که اولیای رودبار منتظر قدوم تواند!»
و گویند که خدمت مولانا بعد از آن هر سال یکی از خواص خود را به ملازمت بابامحمود فرستادی و سخنان وی را نوشته بیاوردی. و اگرچه آن سخنان نه بر طریقهٔ ارباب عقل بودی، خدمت مولانا معنی آن را فهم کردی و مقصود از آن بدانستی.
خدمت خواجه محمّد پارسا قدّس اللّه تعالی روحه در کرّت اخیر که به حجّ می‌رفته است و به زیارت مرقد مطهّر خدمت مولانا آمده بوده، می‌فرموده که: «اوّل بار که همراه خواجهٔ بزرگ خواجه بهاءالدّین قدّس اللّه تعالی سرّه به حج می‌رفتیم، به مرو رسیدیم. قافله دو فرقه شدند، بعضی میل به جانب مشهد مقدس رضوی کردند و

بعضی میل به جانب هِری کردند، مقرر بر آن که همه در نشابور به هم رسند. حضرت خواجه میل به جانب هری کرد و فرمود که: می‌خواهم که به صحبت مولانا زین الدّین ابوبکر برسیم. من جوان بودم و از احوال خدمت مولوی آگاهی نداشتم، به مشهد رفتم.» و خواجه محمد بر این معنی اظهار ندامت می‌کرده.
گویند که چون حضرت خواجه به تایباد رسیده و نماز بامداد با خدمت مولانا به جماعت گزارده، در صف اول چنانچه طریقهٔ ایشان بوده به مراقبه نشسته بوده. چون مولانا از اوراد فارغ شده، برخاسته و پیش ایشان آمده و معانقه کرده و نام پرسیده. خدمت خواجه فرموده‌اند که: «بهاءالدّین.» مولانا گفته است که: «برای ما نقشی ببند!» خواجه فرموده‌اند که: «آمده‌ایم که نقشی بریم.» و خدمت مولانا ایشان را به خانه برده‌اند و دو سه روز صحبت داشته‌اند.
یکی از اصحاب خواجه عزیمت حج کرده بوده است. خواجه وی را وصیت کرده بوده که: «به صحبت و زیارت مولانا زین الدّین ابوبکر برسی، که وی از ورزش شریعت به مقامات عالیهٔ ارباب طریقت و حقیقت رسیده است.»
در کتابی که شیخ عالم مفسّر، شیخ معین الدّین جنید شیرازی در شرح مزارات شیراز تصنیف کرده است نوشته که: «مولانا روح الدّین، ابوالمکارم، محمد بن ابی بکر البلدی که از مشاهیر اهل علم و فضل بود و به اوصاف شریفه موصوف و به اخلاق حمیده معروف، و استادان بزرگوار را خدمت کرده بود و سندهای عالی داشت و سالها در جامع عتیق به درس اشتغال داشت، در سنهٔ سبع و ثمانین و سبعمائة وفات کرد. بعد از چند روز از وفات وی، وی را به خواب دیدم گفت که: علما را درجات است و چه درجات! میان ایشان و انبیا تفاوت نیست. مگر به یک درجه، از وی سؤال کردم که: از علمایی که اکنون در قید حیات‌اند، کدام از ایشان أقرب است به خدای، تعالی؟ گفت: مولانا زین الدّین ابوبکر تایبادی. و من وی را نمی‌دانستم. چون از خواب درآمدم.تجسس کردم. کسی که وی را در خراسان دیده بود، تعریف و توصیف کرد.»
توفّی رحمه اللّه فی مُنتصَف النّهار من یوم الخمیس، سَلْخ محرّم الحرام، سنة احدی و تسعین و سبعمائة. و ملک عمادالدّین زوزنی در تاریخ وفات وی گفته است:

سـنهٔ احـدی و تسـعین بـود تـاریخ	گذشـته هفصـد از سَـلخ محـرّم
شـده نصـف النّهـار از پنجشـنبه	کـه روح پـاک مولانـای اعظم
سـوی خلـد بـرین رفت و ملایک	همـه گفتنـد از جـان: «خـیر مقـدم»

515- مولانا جلال الدّین محمود زاهد مرغابی، رحمه اللّه تعالی

وی نیز در علوم ظاهری شاگرد مولانا نظام الدّین هری است و به جهت ورزش شریعت و متابعت سنّت از این طریق حظّی کامل و نصیبی تمام یافته بوده است. در تقوی وورع جهدی بلیغ می‌نموده.
می‌آرند که برزگر وی یکی از آلات دهقانی را که وقف بوده در زراعت وی کار فرموده بود. چون از آن وقوف یافته، حاصل آن زراعت را تصرف نکرده و فرموده تا بر فقرا و مستحقان تصدق نموده‌اند.
ملک هرات یک صُرّه زر به رسم هدیه به وی فرستاد قبول نکرد. حامل صرّه گفت: «اگر این را به پیش ملک باز برم ملول خواهد شد. بر فقرایی که شاگردان شمایند و در مدرسه می‌باشند، قسمت کنید!» فرمود که: «تو خود آن را به مدرسه بر و هر کس که قبول کند به وی ده، اما به شرط آن که بگویی که این زر از کجاست!» زر را به مدرسه برد. هیچ کس آن را قبول نکرد.
در ماه ذوالحجّه، سنهٔ ثمان و سبعین و سبعمائة از دنیا رفته و قبر وی در مرغاب هرات است، رحمه اللّه تعالی.

516- مولانا جلال الدّین ابویزید پورانی، رحمه اللّه تعالی

وی علوم شرعی کرده بود، و به واسطهٔ رعایت شریعت و متابعت سنّت به مقامات عالیه رسیده. اکثر اوقات وی، بعد از ادای وظایف طاعات، به کفایت مهمّات مسلمانان گذشتی، هر کس در هر مهم که به وی رجوع کردی به قدر وسع در آن اهتمام نمودی، و در کفایت آن به هر که از ابنای دنیا رجوع بایستی کرد، به نفس خود رجوع کردی.
هر سخن از مواعظ و نصایح که بر زبان وی گذشتی، آن را در نفوس مستمعان تأثیر عظیم بودی، اگرچه آن را بارها شنیده بودندی و بر خاطر داشتندی.
و وی را در طریقت به حسب ظاهر پیری نبوده است. همانا که اویسی بوده است.
می‌گفته است که: «هرگاه مرا اشکالی می‌افتد روحانیت حضرت رسالت صلّی اللّه علیه و سلّم بی‌واسطه آن را رفع می‌کند.»
گویند که روزی از اصحاب خود شانه‌ای طلبید و گفت: «حضرت رسالت صلّی اللّه علیه و سلّم فرمود که: بایزید! گاهی محاسن خود را شانه می‌کن!»
و به صحبت مولانا ظهیرالدّین خلوتی می‌رسیده است و طریقهٔ وی را بسیار معتقد بوده، اگرچه به نسبت ارادت وی درنیامده بوده.
کم بودی که خانهٔ وی از مهمان خالی بودی، و برای ایشان طعامهای مرغوب مهیا ساختی با آن که دخل وی از باغ و زراعت محقری می‌بود.
روزی می‌گفت که: «پیشتر چنان بود که هر وقت که جماعتی عزیزان از شهر متوجه پوران شدندی، بر من ظاهر می‌شد. می‌دانستم که چند کس‌اند و کی خواهند رسید، طعامی مناسب ایشان ترتیب می‌کردم که چون برسند بی انتظار پیش آرم. یک شب در مسجد ختم قرآن تمام می‌شد. یکی از ترکان کنار رود چند روغن جوشی به مسجد آورد و سوگند بر من داد که: از آن بخور که ازوجه است. من یک روغن جوشی برداشتم و دو نیم کردم، و باز یک نیم را به دو نیم کردم و یکی از آن دو نیم را بخوردم، آن معنی بر من مستور شد. از آن وقت باز از توجه عزیزان به این جانب وقوف نمی‌یابم و وقت رسیدن ایشان را نمی‌دانم در تشویش می‌افتم.»
روزی با جماعتی به زیارت وی رفتیم. وقت انگور بود. ما را به باغ انگور درآورد و خود برفت. ما طواف باغ کردیم و آن قدر انگور که می‌بایست خوردیم. یکی از آن جماعت خوشه‌ای چند انگور برداشت. دیگری با وی گفت که: «خدمت مولانا تا اجازت برداشتن نکرده‌اند.» و آن قصه را بگفت که از بعض علمای وقت واقع شده بود که جمعی مهمان وی شده بودند. یکی از آن جمع از سفرهٔ وی تبرکی برداشته بود. چون خادم سفره برداشت، خادم را گفت: «چرا نهی منکر نکردی؟» خادم گفت: «من به هیچ منکر حاضر نشدم.» گفت: «فلان کس بی اجازت زَلّه کرد. سفره را پیش وی بر تا آن را بر سفره اندازد.»
خادم سفره پیش وی برد تا زَلّه را بر سفره انداخت. بعد از آن خدمت مولانا آمد و برای ما طعام آورد. چون طعام خورده شد، اجازت مراجعت خواستیم. در وقت بیرون آمدن پیش در بایستاد و گفت: «کسی را که اجازت به باغ درآمدن کردند، آن اجازت خوردن و بردن همه هست. و آنچه آن عالم کرده است نیکو نکرده است، اگرچه در اول اجازت نکرده بود می‌توانست که درآخر بحل کند و آن زَلّه را به سفره باز نگرداند.»
یک بار دیگر با جمعی اتّفاق زیارت وی افتاد. دروقت بازگشتن یکی از ایشان را در خاطر گذشته بود که اگر خدمت مولانا را کرامتی هست می‌باید که قدری کشمش تبرک به من دهد. چون وی را خیر یاد کردیم، آن شخص را آواز داد که: «یک ساعت باش!» به خانه درون رفت و یک طبق مویز بیرون آورد و به وی داد و گفت: «معذور دار! که در باغهای ما کشمش نمی‌باشد.»
یک بار پهلوی وی نماز شام می‌گزاردم. چنان وی را مغلوب و مستغرق یافتم که گویی

به خود هیچ شعوری نداشت. در قیام که می‌ایستاد گاهی دست راست بالای چپ نهاد و گاهی دست چپ بالای راست.
تُوفّی رحمه اللّه تعالی لیلة یوم الاثنین، العاشر من ذی القعدة، سنة اثنتین و ستّین و ثمانمائة و قبر وی در پوران است.

517- مولانا ظهیرالدّین خلوتی، رحمه اللّه تعالی

وی جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی.
مولانا زین الدّین ابوبکر تایبادی می‌فرموده است که: «در زیر طاس فلک مثل ظهیرالدّین کس نمی‌دانم.»
مرید شیخ سیف الدّین خلوتی است و پانزده سال در صحبت و خدمت وی بوده است و شیخ سیف الدّین در سنهٔ ثلاث و ثمانین و سبعمائه ازدنیا رفته است، و قبر وی در مزار خلوتیان است بر سر پل گازرگاه. و شیخ سیف الدّین مرید شیخ محمّد خلوتی است که می‌گویند هرگاه درخوارزم به ذکر مشغول شدی آواز وی چهار فرسخ برفتی و پهلوان محمود پکیار معاصر وی بوده و با وی صحبت می‌داشته.
شیخ ظهیرالدّین قاری سبعه بوده است. وی گفته است که: «چون قرآن را تمام بر استاد خواندم، حضرت رسالت را صلّی اللّه علیه و سلّم شبی در واقعه دیدم که گفت: ظیهرالدّین! قرآن را بر من بخوان! از اوّل تا آخر بر وی خواندم.»
گویند که وقتی در اربعین نشسته بود، چهارنوبت افطار کرد به آن گندم جوشیده، هر ده روز یک نوبت.
گویند که هرگاه که به زیارت گازرگاه رفتی چون از پل گازرگاه درگذشتی، پای برهنه کردی و گفتی: «از اولیاءاللّه شرم می‌دارم که پای با نعلیم بر روی ایشان نهم.»
در تاریخ سنهٔ ثمانمائه از دنیا رفته و قبر وی در مزار خلوتیان است در جوار قبر شیخ وی.

518- شیخ بهاءالدّین زکریّا مولتانی، قدّس اللّه تعالی سرّه

وی تحصیل علوم ظاهری و تکمیل آن کرده بوده است. بعد از آن که مدت پانزده سال به درس و افادهٔ علوم مشغول بود، و هر روز هفتاد تن از علما و فضلا استفاده می‌کردند، عزیمت حج کرد و در وقت مراجعت از حج به بغداد رسید. در خانقاه شیخ شهاب الدّین سهروردی قدّس اللّه تعالی سرّه نزول کرد و مرید شد و این همه منزلت و کمال از آن آستانه یافت. شیخ شیخ فخر الدّین عراقی و امیرحسینی است، رحمهما اللّه تعالی. و بعد از وی قایم مقام وی در مسند ارشاد، فرزند وی شیخ صدرالدّین بوده است و امیر حسینی در کتاب کنزالرّموز در مدحت هردوشان گفته است:

شیخ هفت اقلیم قطب اولیا | واصل حضرت ندیم کبریا
مفخر ملّت بهای شرع و دین | جان پاکش منبع صدق و یقین
از وجود او به نزد دوستان | جنّت المأوی شده هندوستان
من که روی از نیک و از بد تافتم | این سعادت از قبولش یافتم
رخت هستی چون برون برد از میان | کرد پروازی همایش زآشیان
آن بلند آوازهٔ عالم پناه | سرور عصر، افتخار صدر و گاه
صدر دین و دولت، آن مقبول حق | نه فلک بر خوان جودش یک طبق

519- شیخ نظام الدّیم خالدی دهلوی، یُعرف بشیخ نظام الدّین اولیا، قدّس سرّه

وی از مشاهیر مشایخ هند است. بعد از تحصیل علوم دینی و تکمیل آن، شبی در جامع دهلی به سر می‌برد، چون وقت سحر مؤذن به مناره برآمد، این آیت برخواند که: «ألم

يأْنِ لِلّذينَ امنُوا أنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللّهِ؟»(16/حديد) چون آن را بشنيد، حال بر وى متغير شد و از هر جانبى بر وى انوار ظاهر شدن گرفت. چون بامداد شد، بى زاد و راحله روى به دريافت ملازمت و خدمت شيخ فريد الدّين شكر گنج نهاد و آنجا مريد گشت و به مرتبهٔ كمال رسيد.
خدمت شيخ وى را اجازت تكميل ديگران داده به دهلى مراجعت فرمود. آنجا به تعليم طلبهٔ علم و تربيت طبقهٔ اهل ارادت اشتغال نمود و حسن و خسرو دهلوى هر دو مريد ويند.
شيخ فريد الدّين خرقه از خواجه قطب الدّين بختيار كاكى دارد و وى از خواجه معين الدّين حسن سنجرى و وى از خواجه عثمان هارونى و وى از حاجى شريف رندنى و وى از شيخ الاسلام قطب الدّين مودود چشتى، رحمهم اللّه تعالى.
گويند شخصى براتى كه مبلغى كثير در آنجا نوشته بود گم كرد. پيش نظام الدّين آمد و قصّهٔ گم شدن برات را به عرض رسانيد و اظهار تحير و اضطرار كرد. شيه يک درم به وى داد كه: «اين را حلوا بخر و به روح شيخ فريد الدّين به درويشان ده!» چون آن شخص درم را به حلواگر داد، حلواگر قدرى حلوا در كاغذى پيچيد و به وى داد. چون نيک نگاه كرد، آن كاغذ برات گم شدهٔ وى بود.
و اين نزديک است به آن كه مردى صد دينار پيش كسى داشت و در آن باب حجتى گرفته بود. چون وقت مطالبه رسيد، حجت را نيافت. پيش شيخ بُنان حمّال آمد و التماس دعا كرد. شيخ گفت: «من پيرم و شيرينى دوست دارم. برو يک رطل حلوا براى من بخر تا دعا كنم!» آن مرد حلوا بخريد و در كاغذ پيچيده پيش شيخ آورد. شيخ گفت: «كاغذ را باز كن!» باز كرد، حجت وى بود. پس گفت: «حجت را بستان و حلوا را ببر و به خورد كودكان خود ده!» هر دو را برگرفت و برفت.
گويند تاجرى را از مولتان دزدان در راه غارت كردند و رأس المال وى ببردند. به خدمت شيخ صدرالدّين فرزند شيخ بهاءالدّين زكريا كه صاحب سجاده بود رفت كه: «عزيمت دهلى دارم.» و التماس سفارش كرد به شيخ نظام الدّين كه آنجا التفات نمايد كه وى را سرمايهٔ تجارت به دست آيد. شيخ صدرالدّين التماس وى را مبذول داشت و رقعه اى نوشت. چون به دهلى رسيد و رقعه را به شيخ نظام الدين داد، شيخ خادم را آواز داد و گفت: «فردا از اول بامداد تا وقت چاشت هر فتوحى كه رسد در راه اين عزيز نهاديم، تسليم وى كن!» خادم روز ديگر آن شخص را جايى بنشاند، و هر فتوح كه مى‌رسيد تسليم وى مى‌كرد. وقت چاشت را دوازده هزار تنگه در حساب آمد، برداشت وبرفت.
وقتى سلطان علاءالدّين محمّد شاه خلجى مِيْزرى از زر و جواهر پر نذر شيخ فرستاد. قلندرى در برابر شيخ نشسته بود، پيش آمد كه: «ايّها الشّيخ! ألهَدايا مُشْتَرک.» شيخ گفت: «امّا تنها خوشترک!» قلندر بازپس گشت. شيخ فرمود كه: «پيش آى! كه مقصود آن بود كه ترا تنها خوشترک.» چون قلندر خواست كه ميزر را بردارد، قوت وى به حمل آن وفا نكرد به مددكارى خادم شيخ محتاج شد.
وقتى تجديد وضو كرده بود، خواست كه محاسن شانه كند. شانه در طاق بود و كسى نزديک آن نبود كه شانه را به دست شيخ دهد. شانه از طاق بجست و خود را به دست شيخ رسانيد.

520- شيخ ابوعبداللّه الصّومعى، قدّس اللّه تعالى روحه

وى از بزرگان مشايخ گيلان و رؤساى زهّاد ايشان بود و مر او را احوال عالى و كرامات ظاهر بود و جماعتى از بزرگان مشايخ عجم را دريافته بود. مستجاب الدّعوه بود، وقتى كه در غضب شدى حقّ سبحانه و تعالى از براى وى زود انتقام كشيدى و هرچه خواستى خداى تعالى چنان كردى و به هر چيز كه پيش از وقوع آن خبر كردى چنانچه خبر كرده بودى واقع شدى.
جماعتى از اصحاب وى به قصد تجارت به سمرقند رفته بودند. نزديک به سمرقند

جماعتی سواران به غارت ایشان بیرون آمدند. جماعت تاجران شیخ ابوعبداللّه را آواز دادند دیدند که در میان ایشان ایستاده است و می‌گوید: «سُبُّوحٌ قُدُّوسٌ ربُّنَا اللّه، دور شوید ای سواران از میان ما!» همهٔ سواران متفرق شدند وهیچ کس نتوانست که اسب خود را نگاه دارد. بعضی به کوهها افتادند و بعضی به وادیها، و دو تن از ایشان با یکدیگر جمع نتوانستند شد. از شرّ ایشان برستند. بعد از آن شیخ را در میان خود طلبیدند نیافتند. چون به گیلان بازگشتند و قصه را باز گفتند، اصحاب شیخ گفتند: «شیخ هرگز از میان ما غایب نشد.»

521- شیخ محیی الدّین عبدالقادر الجیلی، قدّس اللّه تعالی سرّه

کنیت وی ابومحمّد است. علوی بود حسنی، نبیرهٔ ابوعبداللّه صومعی است از جانب مادر و مادر وی، اُمُّ الخیر، أَمَةُ الجبّار، فاطمة بنت ابي عبداللّه الصّومعی گفته است که: «چون فرزند من عبدالقادر متولد شد، هرگز در روز رمضان شیر نخورد.» یک بار هلال ماه رمضان به جهت ابر پوشیده ماند. از مادر وی پرسیدند، گفت: «امروز عبدالقادر شیر نخورده است.» آخر معلوم شد که آن روز رمضان بوده است.

ولادت وی در سنهٔ احدی و سبعین و اربعمائة بوده است، و وفات وی در سنهٔ احدی و ستّین و خمسمائة.

وی گفته که: «خُرد بودم. روز عرفه به صحرا بیرون رفتم و دنبال گاوی گرفتم به جهت حراثت، آن گاو روی بازپس کرد و گفت: یا عبدالقادر! ما لِهذا خُلِقْتَ وَلا بِهذا أُمِرتَ، بترسیدم، بازگشتم و به بام سرای خود برآمدم.حاجیان را دیدم که در عرفات ایستاده بودند. پیش مادر خود رفتم و گفتم: مرا در کار خدای تعالی کن و اجازت ده تا به بغداد روم و به علم مشغول شوم و صالحان را زیارت کنم! از من سبب آن داعیه را پرسید. با وی بگفتم. بگریست و برخاست و هشتاد دینار بیرون آورد که میراث پدر من مانده بود. چهل دینار را برای برادر من گذاشت و چهل دینار را در زیر بغل من در جامهٔ من دوخت، و مرا اذن سفر کرد و مرا عهد داد بر صدق در جمیع احوال و به وداع من بیرون آمد و گفت: ای فرزند! برو که برای خدای تعالی از تو ببریدم و تا قیامت روی ترا نخواهم دید.

من با قافله‌ای اندک به جانب بغداد توجه نمودمـ چون از همدان بگذشتیم، شصت سوار بیرون آمدند و قافله را بگرفتند، و هیچ کس مرا تعرض نکرد. ناگاه یکی از ایشان به من بگذشت و گفت: ای فقیر! با خود چه داری؟ گفتم: چهل دینار. گفت: کجاست؟ گفتم: در جامهٔ من دوخته است در زیر بغل من. گمان برد که مگر من استهزا می‌کنم. مرا بگذاشت و برفت. و دیگری به من رسید و همان پرسید و همان جواب شنید.

او نیز مرا بگذاشت و برفت و هر دو پیش مهتر ایشان به هم رسیدند و آنچه از من شنیده بودند با وی بگفتند. مرا طلبید بر بالای تلّی که اموال قافله را قسمت می‌کردند. پس گفت: با خود چه داری؟ گفتم: چهل دینار. گفت: کجاست؟ گفتم: در جامهٔ من دوخته است در زیر بغل من. بفرمود تا جامهٔ مرا بشکافتند و آنچه گفته بودم یافتند. پس گفت: ترا چه بر این داشت که اعتراف کردی؟ گفتم: مادر من مرا عهد داده بود بر صدق و راستی و من در عهد وی خیانت نمی‌کنم. پس مهتر ایشان بگریست و گفت: چندین سال است که من در عهد پروردگار خود خیانت کرده‌ام و بر دست من توبه کرد. پس اصحاب وی گفتند که: تو در قطع طریق مهتر ما بودی، اکنون در توبه مهتر ما باش! همه بر دست من توبه کردند و آنچه از قافله گرفته بودند باز دادند و اول تایبان بر دست من ایشان بودند.»

وی در سنهٔ ثمان و ثمانین و أربعمائه به بغداد رسید و به جد تمام به تحصیل علوم مشغول شد، اول به قرائت قرآن و بعد از آن به فقه و حدیث و علوم ادبیّه، پیش

بزرگانی که در آن زمان متعین بودند. و به اندک روزگاری بر اقران خود فایق شد و از اهل زمان خود متمیز گشت، و در سنهٔ احدی و عشرین و خمسمائه مجلس وعظ نهاد. وی را کرامات ظاهر و احوال و مقامات عالی بوده است و فی تاریخ الامام الیافعی رحمه اللّٰه تعالی: «و امّا کراماته یعنی الشّیخ عبدالقادر، رضی اللّٰه عنه فخارجةٌ عن الحَصْر، وقد أخْبَرَنی مَنْ أدْرَکْتُ مِنْ أعْلام الائّمةِ انّ کراماته تَواتَرتْ او قَرُبَتْ منَ التَّواتُرِ، و معلومٌ بالأتّفاقِ انّه لم یَظْهَرْ ظهورُ کراماتِه لِغَیْره من شُیوخِ الأفاقِ.»
وی گفته که: «یازده سال در یک برج بنشستم و با خدای تعالی عهد کرده بودم که نخورم تا نخورانند و لقمه در دهان من ننهند و نیاشامم تا مرا نیاشامانند. یک بار چهل روز هیچ نخوردم. بعد از چهل روز شخصی آمد و قدری طعام آورد و بنهاد و برفت. نزدیک بود که نفس من بر بالای طعام افتد از بس گرسنگی. گفتم: واللّٰه که از عهدی که با خدای تعالی بسته‌ام برنگردم. شنیدم که از باطن من کسی فریاد می‌کند و به آواز بلند می‌گوید: الجوع الجوع! ناگاه شیخ ابوسعید مخزومی رحمه اللّٰه تعالی به من بگذشت. آن آواز را شنید و گفت: عبدالقادر! این چیست؟ گفتم: این قلق و اضطراب نفس است و اما روح برقرار خود است در مشاهدهٔ خداوند خود. گفت: به خانهٔ ما بیا! و برفت. من در نفس خود گفتم: بیرون نخواهم رفت. ناگاه ابوالعبّاس خضر علیه السّلام درآمد و گفت: برخیز و پیش ابوسعید رو! رفتم دیدم که ابوسعید بر در خانهٔ خود ایستاده است و انتظار من می‌برد. گفت: ای عبدالقادر! آنچه من ترا گفتم بس نبود که خضر را نیز می‌بایست گفت؟ پس مرا به خانه درآورد و طعامی که مهیا کرده بود لقمه لقمه در دهان من می‌نهاد تا سیر شدم. بعد از آن مرا خرقه پوشانید و صحبت وی را لازم گرفتم.»
الشّیخ ابومحمّد عبدالقادر بن أبی صالح بن عبداللّٰه الجیلیّ لَبَسَ الخرقةَ من یدِ الشّیخ أبی سعید المبارک بن علی المخزومیّ، و هو لبسها من ید الشّیخ أبی الحسن علی بن محمد بن یوسف القُرَشيّ الهَکّاریّ و هو لبسها من ید الشّیخ أبی الفرج الطّرسوسیّ، و هو من ید الشّیخ أبی الفضل عبدالواحد بن عبدالعزیز التّمیمیّ و هو من ید الشّیخ أبی بکر الشّبلیّ، قدّس اللّٰه تعالی ارواحهم.
و هم وی گفته که: «وقتی که در سیاحات می‌بودم، شخصی به من آمد که وی را هرگز ندیده بودم. گفت: صحبت می‌خواهی؟ گفتم: آری. گفت: به شرط آن که مخالفت نکنی. گفتم: نکنم. گفت: اینجا بنشین تا من بیایم. یک سال برفت. پس باز آمد، من همانجا بودم. ساعتی نزدیک من بنشست، پس برخاست و گفت: از اینجا نروی تا من بیایم، یک سال دیگر برفت. پس باز آمد، من همانجا بودم. ساعتی دیگر بنشست و برخاست و گفت: از اینجا نروی تا من بیایم. یک سال دیگر برفت. پس باز آمد و با خود نان و شیر آورد و گفت: من خضرم، مرا فرمودند که با تو طعام خورم. آن را بخوردیم. گفت: برخیز و به بغداد درآی! با هم به بغداد درآمدیم.»

522- شیخ حَمّاد دَبّاس، رحمه اللّٰه تعالی

وی از جملهٔ مشایخ شیخ محیی الدّین عبدالقادر است. کان أمّیّاً، و فُتِح علیه بابُ المعارفِ و الأسرار و صار قُدْوَةً لِلْمشایخِ الکبار.
شیخ عبدالقادر جوان بود، و در صحبت شیخ حماد می‌بود. روزی به ادب تمام در صحبت وی نشسته بود. چون برخاست و بیرون رفت، شیخ حماد گفت: «این عجمی را قدمی است که در وقت وی برگردن همهٔ اولیا خواهد بود و هراینه مأمور شود به آن که بگوید: قَدَمي هذِه عَلی رَقَبَةِ کُلِّ وَليٍّ لِلّٰهِ. و هراینه آن را بگوید و همهٔ اولیا گردن نهند.»
توفّی الشیّخ الحمّاد فی شهر رمضان، سنة خمس و عشرین و خمسمائة.
یکی از علمای شام، عبداللّٰه نام، گفته است که: «در طلب علم به بغداد رفتم، و ابن سقّا در آن وقت رفیق من می‌بود در نظامیّهٔ بغداد و به عبادت مشغول می‌بودیم و زیارت صالحان می‌کردیم و در آن وقت در بغداد عزیزی بود که می‌گفتند وی غوث

است و نیز می‌گفتند که هر وقت می‌خواهد پیدا می‌شود، هرگاه که می‌خواهد پنهان می‌شود. پس من و ابن سقا و شیخ عبدالقادر و وی هنوز جوان بود به زیارت غوث رفتیم. ابن سقّا در راه گفت: از وی مسأله‌ای خواهم پرسید که جواب آن نداند و من گفتم: از وی مسأله‌ای خواهم پرسید تا ببینم چه می‌گوید. شیخ عبدالقادر گفت: معاذاللّه! معاذاللّه! که ازوی چیزی پرسم. من پیش وی می‌روم و انتظار برکات وی می‌برم. چون بر وی درآمدیم، وی را بر جای خود ندیدیم. یک ساعت بودیم دیدیم که بر جای خود نشسته است. پس از سر خشم در ابن سقّا نگریست و گفت: وای تو ای ابن سقّا! از من مسأله‌ای می‌پرسی که جواب آن ندانم؟ آن مسأله این است و جواب آن این.

می‌بینم که آتش کفر در تو زبانه می‌زند. بعد از آن به من نگریست و گفت: ای عبداللّه! از من مسأله‌ای می‌پرسی و می‌بینی که چه می‌گویم؟ آن مسأله این است و جواب آن این. هراینه که فرو گیرد ترا دنیا تا به دو گوش، با من بی ادبی کردی. بعد از آن به شیخ عبدالقادر نگریست و وی را به خود نزدیک نشاند و گرامی داشت و گفت: ای عبدالقادر! خدای و رسول خدای را خشنود ساختی، به ادبی که نگاه داشتی. گویا که می‌بینم ترا در بغداد که به منبر برآمده‌ای و می‌گویی: قَدَمي هذِه عَلى رَقَبَةِ كُلِّ وَليٍّ لِلّهِ، و می‌بینم اولیای وقت ترا که همه گردنهای خود را پست کرده‌اند اجلال و اکرام ترا. پس در همان ساعت غایب شد و بعد از آن هرگز وی را ندیدیم.

و هرچه نسبت به شیخ عبدالقادر گفت واقع شد، و ابن سقّا به تحصیل علوم اشتغال بلیغ نمود و بر اقران خود فایق شد. خلیفه وی را به رسالت به ملک روم فرستاد، ملک روم علمای نصرانی را با وی مناظره فرمود، همه را الزام و اقحام کرد. در نظر ملک بزرگ نمود. ملک را دختری بود خوبروی، به وی مفتون شد. وی را از ملک خواستگاری کرد. گفت: به شرط آن که نصرانی شوی. اجابت کرد، دختر به وی داد. پس ابن سقّا کلام غوث را یاد کرد و دانست که آنچه به وی رسید به سبب وی رسید و اما من چون به دمشق رفتم، نورالدّین شهید مرا بر تولیت اوقاف اکراه کرد و دُنیا روی به من نهاد و سخنی که غوث در حق من گفته بود راست شد.»

روزی شیخ عبدالقادر در رباط خود مجلس می‌گفت و عامّهٔ مشایخ قریب به پنجاه تن حاضر بودند، از آن جمله: شیخ علی هیتی بود و شیخ بقابن بطّو، و شیخ ابوسعید فیلوی و شیخ ابوالنجّیب سهروردی، و شیخ جاکیر، و قضیب البان موصلی و شیخ ابوالسعود و غیر ایشان از مشایخ کبار. شیخ سخن می‌گفت در اثنای سخن گفت: «قَدَمي هذِه عَلى رَقَبَةِ كُلِّ وَليٍّ لِلّهِ.» شیخ علی هیتی به منبر برآمد و قدم مبارک شیخ را بگرفت و بر گردن خود نهاد و به زیر دامن شیخ درآمد و سایر مشایخ گردنهای خود پیش داشتند.

شیخ ابوسعید فیلوی گفته که: «چون شیخ عبدالقادر گفت: قَدَمي هذِهِ عَلى رَقَبَةِ كُلِّ وَليٍّ لِلّهِ، حضرت حقّ سبحانه و تعالی بر دل وی تجلی کرد و رسول صلّی اللّه علیه و سلّم بر دست طایفه‌ای از ملایکهٔ مقربین به محضر اولیای متقدّمین و متأخّرین که آنجا حاضر بودند، احیا به اجساد خود و اموات به ارواح خود، خلعتی در وی پوشانید و ملایکه و رجال غیب مجلس وی را در میان گرفته بودند و صفها در هوا ایستاده، و بر روی زمین هیچ ولی نماند مگر که گردن خود را پست کرد.» و بعضی گفته‌اند که یک کس از عجم تواضع نکرد حال وی از وی متواری شد.

523- شیخ صَدَقه بغدادی، رحمه اللّه تعالی

روزی شیخ صَدَقه سخنی می‌گفت که به حسب ظاهر شرع بر وی مؤاخذه می‌آمد. به خلیفه رسانیدند. وی را احضار فرمود تا تعزیر کنند. چون سر وی را برهنه کردند، خادم وی فریاد برآود که: «واشیخاه!» دست آن کس که قصد ضرب وی کرده بود شل شد و هیبتی بر وزیر مستولی شد. و چون خلیفه آن را مشاهده کرد بر وی نیز هیبت استیلا یافت، بفرمود که وی را بگذارند. از آنجا به رباط شیخ عبدالقادر درآمد دید که مشایخ و

سایر مردم منتظر شیخ نشسته‌اند که بیرون آید و سخن گوید. بیامد و در میان مشایخ بنشست، چون شیخ بیرون آمد و به منبر بالا رفت، هیچ سخن نگفت و قاری را هم نگفت که چیزی بخواند، اما مردم را وجدی عظیم دریافت و حالتی قوی فرو گرفت. شیخ صدقه با خود گفت: «شیخ چیزی نگفته و قاری هیچ نخوانده، این وجد از چیست؟» شیخ عبدالقادر روی به وی کرد و گفت: «یا هذا! یکی از مریدان من از بیت المقدس به اینجا به یک گام آمده است و بر دست من توبه کرده، امروز حاضران در مهمانی ویند.» شیخ صدقه با خود گفت: «کسی که از بیت المقدس به یک گام به بغداد آید، وی را از چه توبه باید کرد و به شیخ چه حاجت دارد؟» شیخ روی به وی کرد و گفت: «یا هذا! وی توبه می‌کند از آن که دیگر در هوا نرود. و حاجت وی به من آن است که وی را به محبت حقّ سبحانه راه نمایم.»

524- شیخ سیف الدّین عبدالوهّاب، رحمه اللّه تعالی

وی فرزند شیخ عبدالقادر است، وی گفته که: «هیچ ماهی از ماهها نبودی مگر که پیش از آن که نو شدی بیامدی پیش والد من. اگر چنانچه در وی بدی و سختی مقدر شده بودی در صورتی ناخوش بیامدی و اگر نعمت و خیری مقدر شده بودی در صورتی نیکو بیامدی. آخر روز جمعه سلخ جمادی الأخری، سنهٔ ستّین و خمسمائه جمعی از مشایخ در صحبت وی نشسته بودند. جوانی خوبروی درآمد و گفت: السّلام علیک یا ولیّ اللّه! من ماه رجبم، آمده‌ام تا ترا تهنیت گویم و در من هیچ بدی و سختی مقدر نشده است. در آن ماه رجب هیچ ندیدند مردم، مگر خیر و نیکویی.
چون روز یکشنبه آمد سلخ رجب، شخصی کریه المنظر آمد و گفت: السّلام علیک یا ولی اللّه! من شهر شعبانم. آمدم که ترا تهنیت گویم، مقدر شده است در من موت و فنای خلق در بغداد و گرانی در حجاز و قتل و کُشش در خراسان. چون ماه شعبان آمد، هرچه هرجا گفته بود واقع شد. شیخ در ماه رمضان چند روز بیمار شد. روز دوشنبه بیست و نهم رمضان جمعی از مشایخ پیش وی حاضر بودند، چون شیخ علی هیتی و شیخ نجیب الدّین سهروردی و غیرهما. شخصی با بَها و وقار تمام درآمد و گفت: السّلام علیک یا ولیَّ اللّه! من ماه رمضانم. آمده‌ام که اعتذار کنم از آنچه بر تو مقدر شده بود در من و وداع کنم ترا که این آخر اجتماع من است با تو. پس بازگشت. در ربیع الاخر سال دوم از دنیا برفت و رمضان دیگر را درنیافت.»
روزی شیخ مجلس می‌گفت و شیخ علی هیتی در برابر شیخ نشسته بود. وی را خواب گرفت. شیخ اهل مجلس را گفت: «خاموش باشید!» و از منبر فرود آمد و پیش شیخ علی هیتی به ادب بایستاد و در وی می‌نگریست. شیخ علی بیدار شد. شیخ گفت: «حضرت نبّی را صلّی اللّه علیه و سلّم درخواب دیدی؟» گفت: «آری.» شیخ گفت: «من برای وی به ادب ایستاده بودم. به چه چیز وصیت کرد ترا؟» گفت: «به ملازمت تو.» بعد از آن از شیخ علی پرسیدند از معنی آنچه شیخ فرموده بود که: «من از برای وی به ادب ایستادم.» شیخ علی گفت: «آنچه من به خواب می‌دیدم وی به بیداری می‌دید.»
و این شیخ علی هیتی قدّس سرّه کانَ مِن مشایخ البَطائح، و مجملةِ کراماته: مَنْ ذَکَرَهُ عِندَ تَوَجُّهِ الأسَد إلیه إنْصَرَفَ عنه، ومَنْ ذَکَرَهُ فی أرضٍ مبقّاة إندفعَ الْبَقُّ عنه، باذن اللّه تعالی.

525- شیخ ابومحمّد عبدالرّحمان الطَّفْسُونَجی، رحمه اللّه تعالی

روزی در طَفْسونَج که از توابع بغداد است بر منبر گفت: « أنـَا بَیْنَ الأولیاءِ کَالکُرْکيِّ بَیْنَ الطُّیُورِ أَطْوَلُهُمْ عُنُـقاً.» شیخ ابوالحسن علی بن احمد که از اصحاب شیخ عبدالقادر بود، از دِه جنّت که در آن نواحی بود به مجلس وی آمده بود برخاست و دلق را از سر برکشید و گفت: «مرا بگذار که با تو کشتی گیرم.» شیخ عبدالرّحمان

خاموش شدو اصحاب خود را گفت: «یک سر موی در وی خالی از عنایت اللّه تعالی نمی‌بینم.» و وی را فرمود که: «دلق خود را بپوشد.» گفت: «من از آنچه بیرون آمده‌ام به آن باز نمی‌گردم.» پس روی به جانب ده جنت کرد و زوجهٔ خود را آواز داد که: «ای فاطمه! جامه بیار که بپوشم!» زوجهٔ وی در آن ده بشنید و در راه وی را با جامه پیش آمد.

پس شیخ عبدالرّحمان وی را گفت: «شیخ تو کیست؟» گفت: «شیخ من، شیخ عبدالقادر.» گفت: «من ذکر شیخ عبدالقادر نشنیده‌ام. مگر در زمین. چهل سال است که در درکات باب قدرتم، هرگز وی را آنجا ندیدم.» و جماعتی از اصحاب خود را گفت: «به بغداد روید پیش شیخ عبدالقادر و بگویید که عبدالرّحمان سلام می‌رساند و می‌گوید که: چهل سال است که من در درکات باب قدرتم، آنجا ترا ندیدم لادَاخِلاً وَلاخَارِجاً.»

شیخ عبدالقادر همان وقت بعض اصحاب را گفته: «بروید به طفسونج و در راه شما را اصحاب شیخ عبدالرّحمان طفسونجی پیش خواهند رسید که به رسالت پیش من فرستاده است. ایشان را با خود بازگردانید! چون به پیش شیخ عبدالرّحمان رسید، بگویید: عبدالقادر سلام می‌رساند و می‌گوید: أنتَ فی الدَّرکاتِ و من هوَ فی الدّرکات لایَرِی مَن فی الحَضْرَةِ، و مَنْ هُو فی الحضرةِ لایَری مَنْ فی المُخدَعِ، و أنا فی المُخْدَعِ أدْخُلُ وأخْرُجُ مِن بابِ السِّرِّ من حَیْثُ لاترانی بأمارَةِ أن خَرَجَتْ لکَ الخِلْعَةُ الفُلانیّةُ فی الوقتِ الفُلانیِّ علی یَدَی خَرَجَتْ لک و هی خِلْعَةُ الرِّضا، و بأمارةِ خُروجِ التّشریفِ الفُلانی فی اللَّیلَةِ الفُلانیَّةِ لک علی یَدَیّ خَرَجَ لک و هو تشریفُ الفَتْح، و بأمارةِ أن أخْلَعَ عَلیک فی الدّرکات بمحضرٍ من إثنی عشرَ الف ولیٍّ لِلّه سبحانه خِلْعَةَ الْوِلایَةِ و هی فَرَجیّةٌ خَضْراءُ طِرازُها سُورةُ الإخلاصِ، علی یَدَیّ خَرَجَتْ.» در میانهٔ راه به اصحاب شیخ عبدالرّحمان رسیدند ایشان را باز گردانیدند و رسالت به شیخ عبدالرحمان رسانیدند. گفت: «صَدَقَ الشّیخُ عبدالقادر، هو سلطان الوقت و صاحب التّصرُّفِ فیه.»

تاجری پیش حمّاد درآمد و گفت: «تجهیزقافلهٔ شام کرده‌ام و هفتصد دینار را بضاعت دارم.» شیخ حماد گفت: «اگر در این سال می‌روی، مال ترا به غارت می‌برند و خود کشته می‌شوی.» تاجر بسیار غمگین از پیش شیخ حماد بیرون آمد. شیخ عبدالقادر وی را پیش آمد، قصه را با او بگفت. گفت: «برو که به سلامت خواهی رفت و به غنیمت خواهی آمد و ضمان بر من.»

آن شخص به سفر شام رفت و بضاعت خود را به هزار دینار بفروخت. روزی به قضای حاجت به سقایه درآمد و آن هزار دینار را بر طاقی نهاد و بیرون آمد و آن را فراموش کرد و به منزل خود آمد وی را خواب گرفت، در خواب دید که: «در قافله‌ای است. حرامیان قافله را غارت کردند و اهل قافله را کشتند، و وی را نیز شخصی ضربتی زد و کشته شد.» از هیبت آن بیدار شد. اثر خون بر گردن خود دید و الم آن ضربت در خود احساس کرد.

به خاطر وی آمد که هزار دینار را فراموش کرده است. به تعجیل رفت و آن را باز یافت و به بغداد مراجعت کرد. با خود گفت: «اگر اول شیخ حماد را بینم وی بزرگتر است، و اگر شیخ عبدالقادر را بینم سخن وی راست شده است.» ناگاه شیخ حماد وی را در بازار دید، گفت: «اول شیخ عبدالقادر را ببین که سخن وی حق است! هفده بار از خدای تعالی درخواسته است که قتل تو که در بیداری مقدر شده بود به خواب بگذشت و تلف مال تو بر فراموشی قرار یافت.» پس پیش شیخ عبدالقادر درآمد. گفت آنچه شیخ حماد گفت که هفده بار در خواسته است. گفت: «سوگند به عزت معبود که هفده بار و هفده بار و هفده بار تا هفتاد بار درخواسته‌ام تا حال چنان شد که شیخ حماد گفت.»

شیخ شهاب الدّین سهروردی قدّس اللّه تعالی روحه گفته که: «در جوانی به علم کلام مشغول شدم و چند کتاب در آن یاد گرفتم، و عمّ من مرا از آن منع می‌کرد. روزی عمّ من به زیارت شیخ عبدالقادر آمد و من با وی بودم. مرا گفت: حاضر باش که بر مردی

درمی‌آییم که دل وی از خدای تعالی خبر می‌دهد، و منتظر باش برکات دیدار وی را!
چون بنشستم، عم من گفت: یا سیّدی! برادرزادهٔ من، عمر، به علم کلام مشغول است. هر چند وی را می‌گویم از آن باز نمی‌ایستد. شیخ گفت: ای عمر! کدام کتاب حفظ کرده‌ای؟ گفتم: کتاب فلانی و کتاب فلانی. دست مبارک خود را به سینهٔ من فرود آورد، واللّه که یک لفظ از آن کتب بر حفظ من نماند و خدای تعالی همهٔ مسایل آنها بر خاطر من فراموش گردانید، لیکن سینهٔ مرا از علوم لدّنی مملو ساخت. از پیش وی برخاستم زبانی به حکمت ناطق، مرا گفت: یا عمر! أنتَ آخِرُ المشهورینَ بِالعِراق.»

526- شیخ ابوعمرو الصَّریفینی، قدّس اللّه تعالی روحه

وی گفته که: «بدایت کار من آن بود که من شبی در صریفین به پشت افتاده بودم و روی در آسمان کرده، دیدم که در هوا پنج حمامه می‌گذرد، یکی می‌گفت: سُبحانَ مَنْ عِنْدَهُ خَزائِنُ کُلِّ شَیْء وَما یُنَزِّلُهُ إلّا بِقَدَرٍ مَعْلُوم. و دیگری می‌گفت: سُبْحانَ مَنْ أعْطی کُلَّ شیء خَلْقَهُ، ثُمَّ هَدی و دیگری می‌گفت: سُبْحانَ مَنْ بَعَثَ الأنْبیاءَ حُجَّةً عَلی خَلْقِهِ وَفَضّلَ عَلَیْهِمْ مُحَمَّداً، صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ. و دیگری می‌گفت: کُلُّ مافي الدُّنْیا باطِلٌ إلّا ما کانَ لِلّهِ وَلِرَسُولِهِ و دیگری می‌گفت: یا أهْلَ الْغَفْلَةِ عَنْ مَوْلاکُمْ! قُومُوا اِلی رَبِّکُمْ، رَبٍّ کَریمٍ یُعْطِی الْجَزیلَ وَیَغْفِرُ الذَّنْبَ الْعَظیمَ.
چون من آن را دیدم و شنیدم، بیخود شدم. چون با خود آمدم، دوستی دنیا و آنچه در دنیاست تمام از دل من رفته بود. چون بامداد شد، با خدای تعالی عهد کردم که خود را تسلیم شیخی کنم که مرا به خدای تعالی رهنمایی کند و روان شدم و نمی‌دانستم که کجا می‌روم. ناگاه پیری نیکو دیدار با هیبت ووقار مرا پیش آمد و گفت: السّلام علیک یا عثمان! جواب سلام وی باز دادم و سوگند بر وی دادم که: تو کیستی که نام مرا دانستی و من هرگز ترا ندیده‌ام؟ گفت: من خضرم. پیش شیخ عبدالقادر بودم. گفت: یا اباالعبّاس! دوش مردی را در صریفین جذبه‌ای رسیده است و قبولی یافته و از بالای هفت آسمان وی را ندا آمد که: مَرْحَباً بِکَ عَبْدي! با خدای عهد کرده است که خود را تسلیم شیخی کند. به سوی وی رو، و وی را پیش من آور!
پس مرا گفت: یا عثمان! عبدالقادر سیّدُ العارفینَ و قِبْلَةُ الوافِدینَ فی هذا الوقتِ. فعلیک بملازمة خدمته و تعظیم حرمتِه. من به خود حاضر نشدم مگر که خود را در بغداد دیدم و خضر علیه السلام غایب شد. وی را ندیدم تا هفت سال. پیش شیخ عبدالقادر درآمدم. گفت: مرحباً بمن جَذَبَه مولاهُ إلیه بألْسِنَةِ الطَّیْرِ، وَجَمَعَ له کثیراً من الخیر. ای عثمان! زود باشد که خدای تعالی ترا مریدی بدهد نام وی عبدالغنی بن نقطه که مرتبهٔ وی بلندتر باشد از بسیاری از اولیا، و خدای تعالی به وی مفاخرت کند بر ملایکه.
بعد از آن طاقیه‌ای بر سر من نهاد، خوشی و خنکی آن به دماغ من رسید و از دماغ به دل، ملکوت بر من کشف گشت. شنیدم که عالم و آنچه در عالم است تسبیح حقّ سبحانه و تعالی می‌گویند به اختلاف لغات و انواع تقدیس. نزدیک بود که عقل من زایل شود. شیخ پاره‌ای پنبه در دست داشت، بر من زد عقل من برقرار بماند. بعد از آن مرا چند ماه در خلوت نشاند، واللّه که مرا هیچ امر ظاهری و باطنی واقع نشد که پیش از آن که من بگویم با من نگفت و به هیچ حال و مقام و مشاهده و مکاشفه نرسیدم که پیش از آن که به آن برسم مرا نگفت و مرا از چیزهایی خبر داد که بعد از اخبار وی به سی سال واقع شده و میان خرقه پوشیدن من از وی و خرقه پوشیدن این نقطه از من، بیست و پنج سال در میان شد و این نقطه چنان بود که فرموده بود.»
یکی از علما گوید که: «پیش شیخ عبدالقادر درآمدم و هنوز جوان بودم و با خود کتابی از علوم فلاسفه همراه داشتم. شیخ بی آن که در آن کتاب نظر کند یا از من بپرسد که آن چه کتاب است، گفت: یا فلان، بِئْسَ الرَّفیقُ کِتابُکَ هذا! برخیز و آن را بشوی! من

عزیمت کردم که از پیش شیخ برخیزم و آن کتاب را در خانه بگذارم و دیگر با خود برندارم از ترس شیخ، و نفس من به شستن آن مسامحت نکرد، زیرا که چیزی از آن کتاب دانسته بودم و مرا محبتی به آن واقع شده بود.
خواستم که به آن نیت برخیزم. شیخ به من نظر کرد. مرا قوت برخاستن نماند، چون کسی که وی را بند کرده باشند. پس گفت: کتاب خود را به من ده! آن را بگشادم همهٔ اوراق آن را سفید دیدم که بر آن یک حرف نوشته نبود. به دست شیخ دادم. اوراق آن را بگردانید و گفت: این کتاب فضایل قرآن است، و به من داد. دیدم که کتاب فضایل قرآن است به خوبترین خطی نوشته. پس گفت: توبه کردی که به زبان نگویی آنچه در دل تو نباشد؟ گفتم: آری. گفت: برخیز! برخاستم و هرچه از آن کتاب یاد گرفته بودم همه فراموش من شده بود، و هرگز تا این زمان به خاطر من نیامده است.»
روزی شخصی ابوالمعالی نام در مجلس شیخ حاضر شد. در اثنای مجلس وی را تقاضای عظیم گرفت، چنانکه مجال حرکت نماند و بی طاقت شد. به طریق استغاثه به جانب شیخ نظر کرد. شیخ یک پایه از منبر فرود آمد، بر پایهٔ اوّل سری همچون سر آدمی پیدا شد. پایه‌ای دیگر فرود آمد، با آن سر دو دوش و سینه‌ای ظاهر شد و همچنین پایه پایه فرود می‌آمد و آن صورت زیادت می‌شد تا صورتی شد بعینه مثل صورت شیخ و سخن می‌گفت به آوازی مثل آواز شیخ و به کلامی مثل کلام شیخ، و این را غیر آن شخص و مَنْ شاءَاللّٰه تعالی هیچ کس نمی‌دید.
شیخ آمد و بر بالای سر وی بایستاد، و آستین خود یا مِندیل خود بر سر آن شخص پوشید، آن شخص خود را در صحرایی یافت گشاده، در آنجا جویی آب و بر کنار جوی درختی- با خود دسته‌ای کلید همراه داشت، از آن درخت بیاویخت و به قضای حاجت مشغول شد. بعد از آن وضو ساخت و دو رکعت نماز بگزارد و سلام داد. شیخ آستین یا مِندیل از سر وی برداشت خود را در مجلس دید و اعضای وی از آب وضوتر و تقاضای وی مدفوع شده و شیخ بر بالای منبر سخنگویان که گویا هرگز فرو نیامده. خاموش بود و با هیچ کس نگفت، و دسته کلید را طلب کرد با خود نیافت.
پس بعد از مدتی وی را به جانب بلاد عجم عزیمت سفر شد. چهارده روز از بغداد راه رفتند به صحرایی فرود آمدند که آنجا جوی آب روان بود. برخاست تا وضویی سازد دید که آن صحرا به آن صحرا می‌ماند که آن روز وضو ساخته بود و آن جوی به آن جوی. چون اندکی برفت، به آن موضع رسید که آن روز وضو ساخته بود و آن درخت را یافت دسته کلید وی از آنجا آویخته. چون به بغداد بازگشت، پیش شیخ رفت تا آن قصه را بازگوید. شیخ گوش وی را بگرفت و گفت: «یا اباالمعالی! تا ما زنده‌ایم این را با کسی مگوی!»
روزی شیخ با جماعتی از فقها و فقرا به زیارت گورستان رفت، و پیش قبر شیخ حمّاد رحمه اللّٰه بسیار بیستاد، چنانکه هوا گرم شد. بعد از آن بازگشت و آثار بهجت و سرور در روی مبارک وی ظاهر بود، از ایشان پرسیدند که: «سبب ایستادن پیش قبر شیخ حماد این همه چه بود؟» گفت: «وقتی روز جمعه با شیخ حماد و اصحاب وی به مسجد جمعه می‌رفتیم، چون به سر پلی رسیدیم، شیخ حماد دست بر من زد و مرا در آب انداخت و هوا در غایت خنکی بود و من جبّهٔ پشمینه پوشیده بودم و در آستین من جزوی چند بود. دست بالا داشتم تا آن اجزا تر نشود. ایشان مرا بگذاشتند و برفتند. از آب برآمدم و جبّهٔ خود را بیفشردم و در عقب ایشان برفتم و بسیار سرما یافته بودم. چون به ایشان رسیدم، اصحاب وی در باب من سخنی گفتند. ایشان را منع کرد وگفت که: من وی را رنجانیدم تا وی را آزمایش کنم، وی را کوهی می‌بینم که از جای نمی‌جنبد.»
پس گفت: «امروز وی را در قبر وی دیدم، حلّه‌ای مرصّع به جواهر پوشیده و برسر وی تاجی از یاقوت و در دست وی سِوارها از زر و در پای وی نعلین از زر، اما دست راست وی از کار رفته بود و فرمان وی نمی‌برد. گفتم:این چیست؟ گفت: این آن دست است که به آن ترا در آب انداخته بودم. هیچ توانی که آن را از من درگذرانی؟

گفتم: آری. گفت: پس از خدای تعالی درخواه که آن را به من باز دهد. پس بیستادم و از خدای تعالی درخواستم و پنج هزار از اولیاء اللّه در قبرهای خود از خدای تعالی درخواستند که سؤال مرا در حقّ وی قبول کند. پس سؤال می‌کردم، چندان که خدای تعالی دست وی را به وی بازداد و به آن دست مرا مصافحه کرد.»

چون این سخن در بغداد مشهور شد، مشایخ بغداد و صوفیّه از اصحاب شیخ حماد جمع شدند تا شیخ عبدالقادر را به تحقیق آنچه گفته بود مطالبه کنند. به مدرسهٔ شیخ آمدند، اما از هیبت شیخ هیچ کس نتوانست که سخن گوید. شیخ آغاز سخن کرد و گفت: «دو تن از مشایخ اختیار کنید تا تحقیق آنچه گفته‌ام بر زبان ایشان ظاهر شود.» ایشان اتفاق کردند بر شیخ ابویعقوب یوسف بن ایّوب الهمدانی که وی آن روز به بغداد بود، و بر شیخ ابومحمد عبدالرّحمان بن شعیب الکردیّ قدّس اللّه تعالی روحهما و وی مقیم بغداد بود و هر دو از ارباب کشف و احوال بزرگ بودند. پس آن جماعت گفتند: «ما مهلت دادیم تا جمعهٔ دیگر که ببینیم که بر زبان ایشان چه ظاهر می‌شود.» شیخ فرمودند: «از جای خود برمخیزید تا این امر محقق شود.» و سر در پیش افکند و ایشان نیز سر در پیش افکندند. ناگاه از بیرون مدرسه آواز برآمد، دیدند که شیخ یوسف به شتاب تمام می‌آید. چون به مدرسه درآمد، گفت: «حقّ سبحانه و تعالی شیخ حمّاد را مُشاهَد من ساخت و گفت: ای یوسف! زود به مدرسهٔ شیخ عبدالقادر رو و با مشایخی که آنجا حاضرند بگوی که: شیخ عبدالقادر در آنچه گفته است صادق است.» و هنوز شیخ یوسف سخن خود آخر نکرده بود که شیخ عبدالرّحمان کردی درآمد و گفت مثل آنچه شیخ یوسف گفته بود.

از شیخ عبدالقادر پرسیدند که: «سبب چه بود که لقب شما محیی الدّین کردند؟» فرمود که: «روز جمعه از بعض سیاحات به بغداد می‌آمدم پای برهنه، به بیماری متغیّر اللّون نحیف البدن بگذشتم. مرا گفت: السّلام علیک یا عبدالقادر! جواب سلام وی باز دادم. گفت: نزدیک من آی! نزدیک وی رفتم. گفت: مرا بازنشان! بازنشاندم، جسد وی تازه گشت و صورت وی خوب شد و رنگ وی صافی گشت. از وی بترسیدم. گفت: مرا می‌شناسی؟ گفتم: نه. گفت: من دین اسلامم، همچنان شده بودم که اول مرا دیدی. مرا خدای تعالی به تو زنده گردانید. أنت محیی الدّین، وی را بگذاشتم و به مسجد جامع رفتم. مردی مرا پیش آمد و نعلینی پیش پای من نهاد و گفت: یا شیخ محیی الدّین! چون نماز بگزاردم، مردم از هر طرف بر من ریختند و دست و پای مرا می‌بوسیدند و می‌گفتند: یا محیی الدّین! و مرا هرگز پیش از آن به این لقب نخوانده بودند.»

یکی از مشایخ گوید که: «من و شیخ علی هیتی در مدرسهٔ شیخ عبدالقادر بودیم که یکی از اکابر بغداد پیش شیخ آمد و گفت: یا سیدی! قالَ جدُّکَ رسولُ اللّه صلّی اللّه علیه و سلّم: مُنْ دُعِیَ فَلْیَجِبْ، وَهاأَنَا دَعُوتُکَ إلی مَنْزِلي. گفت: اگر مرا اذن کنند بیایم. زمانی سر در پیش انداخت، پس گفت: می‌آیم، و بر استر سوار شد و شیخ علی هیتی رکاب راست وی بگرفت و من رکاب چپ تا به سرای آن شخص رسیدیم. همهٔ مشایخ بغداد و علما و اعیان آنجا بودند و سماطی کشیدند بر وی انواع نعمتها، و سَلّه‌ای بزرگ سرپوشیده دو کس برداشته آوردند و در آخر سماط بنهادند. بعد از آن، آن شخص که صاحب دعوت بود گفت: الصّلا! و شیخ سر در پیش افکنده بود هیچ نخورد و اذن خوردن نیز نداد، و هیچ کس هم نخورد، و اهلُ الْمَجْلِسِ کأنَّ عَلی رُؤوُسِهِم الطَّیْرَ مِنْ هَیْبَتِه. پس شیخ به من و شیخ علی هیتی اشارت کرد که: آن سَلّه را پیش آرید! برخاستیم و آن را برداشتیم و بس گران بود و پیش شیخ نهادیم و فرمود تا سر آن را بگشادیم. فرزند آن شخص بود نابینای مادرزاد، و بر جای مانده و مجذوم و مفلوج. شیخ وی را گفت: قُمْ بِإذْنِ اللّهِ مُعافیً! آن کودک برخاست دوان و بینا، و وی را هیچ آفتی نی. فریاد از حاضران برخاست. شیخ در انبوهی مردم بیرون آمد و هیچ نخورد. پیش شیخ ابوسعید قیلوی رفتم و آن قصه با وی بگفتم. گفت: شیخ عبدالقادر یُبْرِی الأکْمَهَ وَالْأبْرَصَ وَ یُحْیی الْمَوْتی بِإذْنِ اللّهِ.»

عجوزه‌ای پیش شیخ عبدالقادر آمد و پسر خود را همراه آورد و گفت: «دل فرزند خود را تعلق بسیار می‌بینم به تو، من ذَمّهٔ وی را از حق خود بری گردانیدم برای خدای تعالی.» شیخ وی را قبول کرد و به مجاهده و ریاضت فرمود. بعد از چند روز پیش فرزند خود آمد دید که نان جو می‌خورد، و زرد و لاغر شده از کم خوارگی و بیداری. از آنجا پیش شیخ شد، آنجا طبقی دید بر آنجا استخوانهای مرغی که شیخ خورده بود. عجوزه با شیخ گفت: «یا سیّدی! تو گوشت مرغ می‌خوری و پسر من نان جو؟» شیخ دست خود را بر آن استخوانها نهاد و گفت: «قُومي بِأذْنِ الَّلإي يُحْيِى الْعِظامَ وَهِيَ رَميمٌ.» آن مرغ زنده شد و بانگ کردن آغاز کرد. پس شیخ با آن عجوزه گفت: «وقتی که فرزند تو همچنین شود، هرچه خواهد گو بخور!»
یکی از مشایخ عمر نام گوید که: «شبی در خلوت خود بودم. ناگاه دیوار بشکافت و شخصی کریه المنظر بیرون آمد. وی را گفتم: کیستی تو؟ گفت: ابلیس، آمده‌ام برای نیک خواهی تو. گفتم: نیک خواهی تو کدام است؟ گفت: آن که جلسهٔ مراقبه ترا تعلیم کنم، وَجَلَسَ الْقُرْفُصاء وَرَأسُهُ مُنَكَّسٌ. چون بامداد شد به نزدیک شیخ عبدالقادر درآمدم تا آن را با وی بگویم. چون مصافحه کردم وی را، دست مرا بگرفت و پیش از آن که آن را با وی بگویم، گفت: یا عُمَرُ صَدَقَکَ وَهُوَ كُذُوبٌ، و بعد از این از وی هیچ سخن قبول نکنی! چهل سال جلسهٔ آن شیخ بر آن طریق بود.»
روزی شیخ مجلس می‌گفت، باران درایستاد بعض مردمان متفرق شدند. شیخ روی به بالا کرد و گفت: «من جمع می‌کنم، و تو تفرقه می‌کنی؟» فی الحال باران از مجلس باز ایستاد و در بیرون مجلس می‌بارید.
یکی از مریدان شیخ گوید که: «روز جمعه همراه شیخ به مسجد جمعه می‌رفتم. هیچ کس به شیخ التفات ننمود و بر وی سلام نکرد، با خود گفتم: ای عجب! هر جمعه ما به تشویش بسیار به مسجد می‌رسیدیم از ازدحام بسیار بر شیخ! هنوز این خاطر تمام نشده بود که شیخ تبسم کنان به من نگریست و مردم به سلام روی به شیخ آوردند، چنانکه میان من و شیخ حایل شدند. با خود گفتم: آن حال بهتر از این حال بود. شیخ به من التفات کرد و گفت: این را تو خواستی، ندانسته‌ای که دلهای مردمان به دست من است. اگر خواهم دلهای ایشان را از خود بگردانم و اگر خواهم روی در خود کنم.»
یکی از مشایخ گوید: «مدتی از خدای تعالی درخواستم که یکی از رجال غیب را به من بنماید. یک شب در خواب دیدم که: زیارت امام احمد حنبل می‌کنم ونزدیک قبر وی مردی است. در خاطر من افتاد که وی از رجال غیب است. چون بیدار شدم، به امید آن که وی را ببینم، به زیارت امام احمد حنبل رفتم، آن مرد را آنجا یافتم، در زیارت تعجیل کردم، وی پیش از من بیرون رفت. من در پی وی روان شدم، چون به دجله رسید، هر دو کنار دجله فراهم آمد، به مقدار یک گام از دجله بگذشت. سوگند بر وی دادم که بایست تا سخن گوییم! بیستاد. گفتم: مذهب تو چیست؟ گفت: حَنیفاً مُسْلِماً وَما أنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ. در خاطر من افتاد که وی حنفیّ المذهب است. بازگشتم و با خود گفتم: بروم و آن را با شیخ عبدالقادر بگویم. به مدرسهٔ وی رفتم وبر در سرای وی بیستادم. از درون سرا آواز داد و گفت: از مشرق تا مغرب هیچ ولی از اولیا حنفّی المذهب نیست جز وی.»
یکی از مریدان شیخ گوید که: «به خدمت وی مشغول می‌بودم و بیشتر شبها بیدار می‌بودم. یک شب از خانهٔ خود بیرون آمد. ابریق آب پیش بردم، التفات نکرد و روی به در مدرسه نهاد. درگشاده شد، بیرون رفت و من نیز در عقب وی بیرون رفتم، چنانکه گمان من آن بود که وی نمی‌داند که من همراهم. چون به دروازهٔ بغداد رسید، گشاده شد.وی بیرون رفت و من هم بیرون رفتم باز در فراهم آمد و اندکی راه برفت، ناگاه به شهری رسیدیم که من ندانستم که کجاست. به رباطی درآمد، در آنجا شش تن نشسته بودند پیش آمدند و بر وی سلام کردند. من در پس ستونی پنهان شدم، از یک جانب آن رباط آواز ناله‌ای می‌آمد در اندک زمانی آن ناله ساکن شد. ناگاه مردی در آمد و به آن جانب که آواز ناله می آمد رفت. بعد از آن بیرون آمد شخصی را بر دوش

خود گرفته، و شخصی دیگر درآمد سر برهنه و مویهای لب دراز شده و پیش شیخ بنشست.
شیخ وی را تعلیم شهادتین کرد و موی سر و لب وی را گرفت و طاقیه پوشانید و محمد نام نهاد و آن شش تن را گفت که: من مأمور شدم به آن که این شخص را بدل آن مرده گردانم. ایشان گفتند: سمعاً و طاعةً. پس شیخ بیرون آمد و ایشان را بگذاشت، و من هم در عقب شیخ بیرون آمدم. اندکی برفتیم به دروازۀ بغداد رسیدیم چون بار اول گشاده شد، پس به در مدرسه رسیدیم، آن هم گشاده شد. شیخ به خانۀ خود درآمد. چون بامداد شد، پیش شیخ بنشستم تا درس سبق خود بخوانم. هیبت بر من مستولی شد نتوانستم خواند. شیخ گفت: ای فرزند بخوان! سوگند بر وی دادم که آنچه شب دیده بودم با من بیان کند. گفت: آن شهر نهاوند بود و آن شش تن ابدال بودند و آن که ناله می‌کرد مهتر ایشان بود و آن که بیرون آمد و شخصی را بر دوش داشت خضر بود، علیه السّلام. آن مرده را بیرون آورد تا کار وی را بسازند، و آن شخص که وی را تعلیم شهادتین کردم ترسایی بود از قُسْطَنطیّه که مأمور شده بودم که وی را بدل آن مرده گردانم. پس وی را آوردند و بر دست من مسلمان شد و اکنون یکی از ایشان است.»
روزی سخن می‌گفت، ناگاه چند گام در هوا برفت و گفت: «ای اسراییلی بایست و کلام محمدی بشنو!» و به مکان خود بازآمد. پرسیدند که: «این چه بود؟» گفت: «ابوالعباس خضر علیه السلام بر مجلس ما می‌گذشت به تعجیل گامی چند به سوی او نهادم و گفتم آنچه شنیدید.»
خادم شیخ گوید: «دویست و پنجاه دینار زر سرخ شیخ را دین شد از جهت مهمانان. روزی شخصی درآمد که من وی را نمی‌شناختم، و بی آن که اذن خواهد بر شیخ درآمد و بنشست و با شیخ بسیار سخن گفت و مقداری زر بیرون آورد و گفت: این به جهت دین شماست، و برفت. شیخ مرا فرمود که: «این را به وامخواهان برسان! پس گفت: این صیرفی قدر بود. گفتم: صیرفی قدر کیست؟ گفت: فرشته‌ای است که خدای تعالی می‌فرستد به اولیاء اللّه تادین ایشان را ادا کند.»

527- شیخ بَقا بن بَطُّو، رحمه اللّه تعالی

وی گفته که: «روزی در مجلس شیخ عبدالقادر حاضر بودم. در اثنای آن که سخن می‌گفت بر پایۀ اول از منبر، ناگاه قطع سخن کرد و ساعتی خاموش بود و به زمین فرود آمد. بعد از آن به منبر بالا رفت و بر پایۀ دوم بنشست. پس من مشاهده کردم که پایۀ اوّل گشاده شد، چندان که چشم کار می‌کرد و فرشی از سُندُس أخضر انداختند و رسول صلّی اللّه علیه و سلّم با اصحاب بر آنجا نشستند و حضرت حقّ سبحانه و تعالی بر دل شیخ عبدالقادر تجلی کرد، چنانکه وی میل کرد که بیفتد. رسول صلّی اللّه علیه و سلّم وی را بگرفت و نگاه داشت.
بعد از آن خرد و لاغر شد چون عصفوری. بعد از آن ببالید و بزرگ شد بر صورتی هایل سهمگین. بعد از آن، آن همه از من پوشیده شد. حاضران از شیخ بقا کیفیّت رؤیت رسول را صلّی اللّه علیه و سلّم و اصحابش را پرسیدند. گفت: خدای تعالی ایشان را تأیید کرده به قوّتی که ارواح مطهّرۀ ایشان متشکّل می‌شود به صور اجساد و صفات اعیان و می‌بینند ایشان را کسانی که خدای تعالی ایشان را قوّت رؤیت آن ارواح در صور اجساد و صفات اعیان داده است. بعد از آن از سبب میل کردن و خرد شدن و بزرگ شدن شیخ پرسیدند.
گفت: تجلی اول به صفتی بود که بشر را قوت آن نیست مگر به تأیید نبوی، و لهذا نزدیک بود که شیخ بیفتد اگر رسول صلّی اللّه علیه و سلّم وی را در نمی‌یافت. و تجلی ثانی به صفت جلال بود و از این جهت بود که شیخ بگداخت و خرد شد. و تجلی ثالث به صفت جمال بود و از این جهت بود که شیخ ببالید و بزرگ شد. وَذلِکَ فَضْلُ اللّهِ یُؤْتیهِ مَنْ یَشاءُ، وَاللّهُ ذُوالْفَضْلِ الْعَظیمِ.»(54/مائده و 21/حدید).

528- قَضیب البان موصلی، قدّس اللّه تعالی سرّه

کنیت وی ابوعبداللّه است. شیخ محیی الدّین بن العربی قدّس اللّه تعالی روحه در بعض رسایل می‌فرماید که: «از این طایفه ما بعضی را دیده‌ایم که صورت روحانیت ایشان متجسّد و متمثّل می‌شود بر صورت جسمانیّت ایشان و بر آن صور متجسّده افعال و احوال می‌گذرانند. حاضران می‌پندارند که آن بر صور جسمانیّه ایشان می‌گذرد، می‌گویند که: فلان کس را دیدیم که چنین و چنین می‌کرد و حال آن که آن کس از آن فعل مبرّاست و ما این را بارها از بسیاری از این طایفه مشاهده کرده‌ایم و معاینه دیده‌ایم، و چنین بود حال ابوعبداللّه موصلی که معروف است به قضیب البان. و باید که بر این، انکار نیاری که اسرارخدای تعالی در افراد عالم بزرگ و بسیار است، و به قوت عقل ادراک غور آن نمی‌توان کرد.»

شیخ عبداللّه یافعی رحمه اللّه تعالی گفت که: «یکی از اهل علم مرا خبر داد که: یکی از فقرا را نمی‌دیدند که نماز می‌گزارد. روزی اقامت نماز کردند، و او نشسته بود. فقیهی از سر انکار او را گفت: برخیز و نماز جماعت بگزار! برخاست و با ایشان تکبیر نماز بست. رکعت اول بگزارد و فقیه منکر پهلوی او بود. چون به رکعت دوم برخاستند. فقیه نظر به وی کرد کسی دیگر دید غیر وی که نماز می‌گزارد. از آن متعجب شد. در رکعت سیم کسی دیگر دید غیر آن دو کس اول که نماز می‌گزارد و در رکعت چهارم دیگری غیر آنها. چون سلام دادند، دید که همان کس اول است بر جای خود نشسته و از آن سه کس که در حال نماز دید اثر نبود. آن فقیر به وی نظر کرد و بخندید و گفت: ای فقیه! کدام یک از آن چهارکس با شما نماز گزارد؟»

شیخ عبداللّه یافعی گوید که: «مثل این قضیّه شنیدم که صادر شد از قضیب البان رحمه اللّه تعالی با بعضی از فقها.»

قاضی موصل را نسبت به وی انکار تمام بود، یک روز دید که در یکی از کوچه‌های موصل از مقابل وی می‌آید. با خود گفت: «وی را می‌باید گرفت و قصّهٔ وی را به حاکم رفع کرد تا وی را به سیاستی برساند.» ناگاه دید که به صورت کُردی برآمد و چون مقدار دیگر پیش آمد به صورت اعرابیی برآمد و چون نزدیکتر شد به صورت یکی از فقها ظاهر شد. چون به قاضی رسید گفت: «ای قاضی! کدام قضیب البان را به حاکم می‌بری و سیاست می‌کنی؟» قاضی از انکار خود توبه کرد و مرید شد.

پیش شیخ عبدالقادر گفتند که: «قضیب البان نماز نمی‌گزارد.» گفت: «مگویید! که همیشه سر وی در خانهٔ کعبه در سجود است.»

529- محمّد الأوانی، که به ابن القائد معروف است، قدّس اللّه تعالی روحه

وی از اصحاب شیخ محیی الدّین عبدالقادر است، قدّس اللّه تعالی سرّه.

در فتوحات مکیّه مذکور است که: «شیخ عبدالقادر وی را مُعربِد الحضره می‌گفت، و می‌گفت که: محمّد بن قائد مِنَ المفرِدینَ.»

صاحب فتوحات می‌گوید که: «مفردون جماعتی‌اند که از دایرهٔ قطب خارج‌اند، و خضر علیه السّلام از ایشان است و رسول صلّی اللّه علیه و سلّم پیش از بعثت از ایشان بود.»

ابن قاید گفته است: «همه چیز را بازپس گذاشتم و روی به حضرت آوردم ناگاه پیش روی خود نشان پایی دیدم مرا غیرت کرد، گفتم: این نشان قدم کیست؟ زیرا که اعتقاد داشتم که هیچ کس بر من سابق نیست. گفتند: این نشان قدم نبّی تست، صلّی اللّه علیه و سلّم. خاطر من تسکین یافت.»

530- ابوالسُّعود بن الشِّبْل، رحمه اللّه تعالی

وی نیز از اصحاب شیخ محیی الدّین عبدالقادر است.

در فتوحات مذکور است که: «از کسی که صَدوق بود وثقه شنیدم که از شیخ ابوالسّعود که امام وقت خود بود نقل کرد که گفت: بر کنار دجلۀ بغداد می‌گذشتم، در خاطر من گذشت که: آیا حضرت حق را بندگان باشند که وی را در آب پرستند؟ هنوز این خاطر تمام نشده بود که آب بشکافت و مردی ظاهر شد و گفت: آری یا اباالسّعود! خدای تعالی را مردان هستند که وی را در آب می‌پرستند، و من از ایشانم. من مردی بودم از تِکْریت، از آنجا بیرون آمده‌ام. بعد از پانزده روز آنجا فلان حادثه واقع خواهد شد. چون پانزده روز گذشت، آن حادثه، بعینها چنانکه گفته بود، واقع شد.»

در فصوص مذکور است که: «شیخ ابوالسّعود با مریدان خود گفت که: پانزده سال است که خدای تعالی مرا در مملکت تصرف داده است، اما من تصرف نکرده‌ام. ابن قاید روزی از وی پرسید که: چرا تصرف نمی‌کنی؟ گفت: من تصرف را به حضرت حق سبحانه گذاشته‌ام که چنانکه خواهد تصرف کند.»

شیخ رکن الدّین علاءالدّوله رحمه اللّه تعالی گفته است که: «در گورستان امام احمد حنبل رحمه اللّه تعالی توجه کرده بودم به خاک بزرگی که خاک او معین است به نزدیک مردم، و من یقین می‌دانم که وی آنجا نیست. اما به سر آن خاک می‌رفتم، در راه گنبد خرابی بود که من هرگز نشنیده بودم که آنجا خاکی است. چون از آن گنبد می‌گذرم، می‌بینم که از آن گنبد اشارتی می‌رسد که: کجا می‌روی؟ بیا و ما را نیز زیارتی بکن! من بازگشتم و به گنبد درآمدم و آنجا وقت من خوش شد. می‌بینم که روح او با من می‌گوید که: همچنان زندگانی کن که من کرده‌ام! گفتم: تو چون زندگانی کردی؟ گفت: هرچه از حقّ به تو رسد قبول کن! گفتم: اگر قبول کردنی باشد قبول کنم. گفت: باری امروز چیزی به تو خواهد رسید، قبول کن! گفتم: چنین کنم.

چون به شهر آمدم، این قصه را با شیخ نورالدّین عبدالرحمان بگفتم. فرمود که: هیچ می‌دانی که در آن گنبد کیست؟ گفتم: نی. گفت: او را ابوالسّعود می‌گویند و وی عجب طریقه‌ای داشته است. هرچه از حق به وی رسیدی رد نکردی و از کسی چیزی نخواستی و لباس متکلف پوشیدی و طعام متکلف خوردی. روزی یکی پیش وی درآمد دستاری دید بر سر وی که به دویست دینار می‌ارزید با خود گفت: این چه اسراف است، دستاری که از آن دویست درویش را جامه توان ساخت یک درویش چرا بر سر بندد؟ ابوالسّعود به إشراف خاطر دریافت، گفت: ای فلان! ما این دستار را به خود بر سر نبسته‌ایم اگر تو می‌خواهی ببر و بفروش و از برای درویشان سفره‌ای بیاور! آن کس برفت و دستار را بفروخت، و سفره‌ای متکلف راست کرد و نماز دیگر بیامد.

چون درآمد، همان دستار را بر سر شیخ دید متعجب شد. شیخ ابوالسّعود گفت: چه تعجب می‌کنی؟ از فلان خواجه بپرس که این دستار را از کجا آورده است. بپرسید، آن خواجه گفت: پارسال در کشتی بودیم و باد مخالف برخاست. نذر کردم که اگر بسلامت بیرون رویم دستاری خوب به جهت شیخ هدیه برم، و اکنون شش ماه است که در بغداد می‌طلبم دستاری چنانچه دل من می‌خواست نمی‌یافتم که به سلام شیخ آیم تا امروز این دستار بر در فلان دکان دیدم. گفتم: این دستار لایق شیخ است، بخریدم و بیاوردم. بعد از آن شیخ گفت: دیدی که این دستار دیگری بر سر ما می‌بندد؟»

و از این نوع از این شیخ روایتها بسیار است.

531- شیخ أَبُومَدْیَن المغربی، قدّس اللّه تعالی سرّه

نام وی شعیب بن الحسین او الحسن است. از اکابر این طایفه است، و بسیاری از مشایخ در صحبت و خدمت وی تربیت یافته‌اند ویکی از آن جمله شیخ محیی الدّین ابن العربی است و در مصنفات خود ذکر وی بسیار کرده و سخنان و معارف وی آورده.

امام یافعی می‌گوید که: «اکثر شیوخ یمن به شیخ عبدالقادر نسبت دارند و بعضی هستند که نسبت به شیخ ابومدین دارند. این یکی شیخ مغرب است و آن یکی یعنی

شیخ عبدالقادر شیخ مشرق، رضی اللّه عنهما و نفعنابهما.»
در کتاب فصوص مذکور است که: «بعض ابدال با یکی از مشایخ گفتند که: با ابومدین بگوی بعد از آن که سلام ما به وی برسانی که: سبب چیست که بر ما هیچ چیز دشوار نمی‌گردد و مشکل نمی‌شود و بر تو مشکل می‌شود و مع هذا ما به آن مقام که تو داری رغبت داریم و تو به آن مقام که ما درآنیم رغبت نداری؟»
و در فتوحات مذکور است که: «از یکی از اولیاءاللّه شنیدم که گفت: یکی از این طایفه گفت که: ابلیس را به خواب دیدم، از وی پرسیدم که: حال تو با شیخ ابومدین که امام است در توحید و توکل، چون است؟ گفت: مثل من با وی چون چیزی در خاطر وی اندازم، مثل آن کس است که در بحر محیط بول کند. از وی پرسند که: چرا بول کردی؟ گوید: تا بحر محیط ناپاک شود و طهارت به وی نتوان کرد. از این شخص هیچ کس نادان‌تر باشد؟ مثل من با دل ابومدین همچنین است.»
و هم در فتوحات مذکور است که: «خلق به جهت تبرک و تیمن دست به شیخ ابومدین فرود می‌آوردند و می‌بوسیدند. از وی پرسیدند که: تو در نفس خویش از آن هیچ اثری باز می‌یابی؟ گفت: حجر الأسود در خود هیچ اثر بازیابد که وی را از حجریت خود بیرون برد با آن که وی را انبیا و رسل و اولیا می‌بوسند؟ گفتند: نی. گفت: من همان حجرالأسودم و حکم آن دارم.»
روزی شیخ ابومدین در بعضی از دیار مغرب گردن خود را پست کرد و گفت: «أللّهُمَّ إنّی أشهدُک و أشهدُ ملائکتَکَ إنَّني سَمِعْتُ وَأطَعْتُ.» اصحاب وی پرسیدند که: «سبب این چه بود؟» گفت: «شیخ عبدالقادر امروز در بغداد گفت: «قَدَمي هذِهِ عَلی رَقَبةِ وَلیٍّ لِلّهِ.» بعد از آن بعضی از اصحاب شیخ عبدالقادر از بغداد آمدند و خبر دادند که شیخ عبدالقادر در همان وقت آن را گفت.
هرگاه که شیخ ابومدین این آیت بشنیدی که: «وَما اوُتیتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إلّا قَلیلاً.»(85/اسراء) گفتی: «این اندکی که خدای تعالی ما را داده است از علم، نه از آن ماست، بلکه عاریت است نزدیک ما و به بسیاری از آن نرسیده‌ایم. پس ما جاهلانیم علی الدّوام.»
و هم در فتوحات گفته: «کانَ شیخُنا ابومَدْینِ بالمغربِ قد تَرَکَ الحِرْفـَةَ وجلَسَ مَعَ اللّهِ تعالی علی ما یَفْتَحُ اللّهُ لَهُ و کانَ علی طَریقةٍ عجیبةٍ مع اللّهِ في ذلک الجُلوسِ، فانّه ما کانَ یَرُدُّ شیئاً یُؤتي الیه به مثل الإمام عبدالقادر الجیلی سواء غیرُ انَّ عبدَالقادر کانَ اَنْهَضَ في الظّاهِرِ لما یُعطیهِ الشّرَفُ، فقیل له: یا ابامدین! لِمَ لاتحتَرِفُ، أوَلَم لاتقولُ بِالْحِرْفَةِ؟ فقال: الضّیفُ عِندَکم اذا نَزَلَ بقومٍ و عَزَمَ علی الإقامةِ کَمْ توقیتُ زمانِ وجوبِ ضیافَتِه علیهم؟ قالوا:ثلاثَة أیّامٍ. قال: و بعدَ ثلثةِ الأیّامِ؟ قالوا: یَحْترِفُ ولایقعُدُ عِندَهُم حتّی یحوجَهم. قالَ الشّیخ: اَللّه اکبر! أنصِفونا، نحنُ أضیافُ ربِّنا تبارَک و تعالی نَزَلْنا عَلیهِ فی حَضْرَتِه علی وَجْهِ الإقامةِ عنده الی الأبدِ فتعیَّنَتِ الضّیافةُ، فانّه تعالی مادلَّ علی کریمٍ خُلُق لِعَبْدِهِ إلّا کانَ هو أوْلی بالاتّصافِ به. قالوا: نَعَم. قال: وایّام ربِّنا کما قال: کُلُّ یَوْمٍ کألْف سَنَةٍ مِمّا تَعُدُّونَ. فضیافَتُه بحسبِ أیّامِه. فاذا اقَمْنا عِنْده في ثلثةِ آلافِ سنةٍ و انْقضتْ ولانحترفُ یتوجَّه إعتراضُکم عَلَینا و نَحنُ نَموتُ و ینقضی الدُّنیا و یبقی لنا فضلةٌ عندَه تعالی من ضِیافَتِنا، فاسْتَحسنَ ذلک منه المعترضُ. فانْظُرْ في النَّفَسِ إنْ کنتَ منهم.»و کان بومدین یأمُرُ أصحابَه بإظهارِ الطّاعاتِ فانّه لم یَکُنْ عندَه فاعلٌ الّا اللّه.
روزی شیخ ابومدین بر کنار دریا می‌گذشت. جماعتی از کافران فرنگ وی را اسیر کردند و به کشتی خود بردند. دید که آنجا جمعی مسلمانانند که اسیر کرده‌اند. چون شیخ در کشتی قرار گرفت، کافران بادبان برکشیدند تا روانه شوند. هرچند جهد کردند کشتی از جای نجنبید، با وجود آن که بادهای قوی می‌جست. ایشان را یقین شد که کشتی نخواهد رفت، با یکدیگر گفتند: «غالباً این به واسطۀ این مسلمان است که حالی گرفته‌ایم. می‌شاید که وی از ارباب باطن باشد.» شیخ را اجازت دادند تا از کشتی بیرون رود، گفت: «بیرون نمی‌روم تا همۀ مسلمانان را نگذارید.» چون چاره‌ای

ندیدند، همه را گذاشتند، فی الحال کشتی ایشان روان شد.
وی گفته: «إذا ظَهَرَ الْحَقُّ لَمْ یَبْقِ مَعَهُ غَیْرُهُ.»
و هم وی گفته: «لَیْسَ لِلْقَلْبِ سِوی وَجْهَةٍ واحِدَةٍ، فَالی أَیِّ وَجْهَةٍ تَوَجَّهَتْ حَجَبَ عَنْ غیرِها.»
و هم وی گفته: «ما وَصَلَ إلی صَریحِ الْحُرّیَةِ مَـنْ عَلَیْهِ مِنْ نَفْسِه بَقیَّةُ.»
و من اشعاره:

لاتُنْکِـــــرِ الْباطِـــــلَ في طَـــــوْرِه فإِنَّهُ بَعْضُ ظُهُوراتِه
وَأَعْطِــــــهِ مِنْــــــکَ بِمِقْـــــدارِهِ حَتّی تَـــــوَفّی حَــــــقَّ إثْباتِــــــهِ

تُوُفّی رضی اللّه تعالی عنه سنة تسعین و خمسمائة.

532- ابوالعبّاس بن العَریف الصَّنْهاجی الاندلسی، رحمه اللّه تعالی

نام وی احمد بن محمد است، عالم بود به علوم و عارف بود به وجوه قراءات، و متناهی بود در جمیع روایات. مریدان و طالبان بسیار پیش وی جمع شدند. پادشاه وقت را از وی خوفی در دل آمد. وی را طلب داشت، در راه فوت شد، بعضی گفته‌اند پیش از رسیدن به پادشاه، و بعضی گفته‌اند بعد از رسیدن، و کان ذلک سنة ستّ و ثلاثین و خمسمائة.
صاحب فتوحات از شیخ خود، ابوعبداللّه الغزّال، نقل کرده است که: «وی گفته: روزی از پیش شیخ خود، ابن عریف، بیرون آمدم و در صحرا سیر می‌کردم. به هر درخت و گیاه که می‌رسیدم می‌گفت: مرا بگیر که من فلان علت را نفع می‌رسانم و فلان ضرر را دفع می‌کنم و مرا از آن حال حیرتی روی نمود، به پیش شیخ خود بازگشتم و قصه را با وی بگفتم. شیخ فرمود که: ما نه از برای این تربیت تو کرده بودیم، أینَ کان منک الضّارّ و النّافع حین قالَتْ لک الأشجارُ انّها نافعةٌ ضارّةُ؟ فقال: یا سیّدی التّوبة! شیخ گفت: خدای تعالی ترا امتحان آزمایش کرده است و اگرنه من ترا به خدای تعالی رهنمونی کردم نه به غیر او. علامت صدق توبهٔ تو آن است که به آن موضع بازگردی، و آن درختان و گیاهها با تو هیچ سخن نگویند. ابوعبداللّه به آن موضع بازگشت، از آن سخنان هیچ نشنید. خداوند را سبحانه سجدهٔ شکر به جای آورد و به سوی شیخ بازگشت و آن را با وی بگفت. شیخ گفت: الحمدُلِلّهِ الذّی إختارَک لِنَفْسِه ولم یَدْفَعْکَ إلی کَوْنٍ مِثْلک منْ أکْوانِه.»
و هم صاحب فتوحات گفته: «کنتُ یوماً عند شیخِنا، ابوالعباس العریفی، باشبیلیّةِ جالساً، و اَرَدْنا، اَوْ اَرادَ احدٌ، اعطاءَ معروفٍ، فقالَ شخصٌ مِنَ الجَماعَةِ للّذی یُریدُ اَنْ یَتَصَدّقَ: الأقْرَبون أَوْلی بالمعروفِ. فقالَ الشّیخُ مِنْ فَوْرِهِ مُتَّصِلاً بکلامِ القائلِ: إلی اللّهِ. فَیا بَرْدها علی الکَبِدِ! و اللّهِ ما سَمِعْتُها فی تلکَ الحالةِ الّا مِنَ اللّهِ تعالی حتّی خُیِّلَ لی انّها کذا نَزَلَتْ فی القرآنِ مما تحقّقتُ بها و أشْرَبَها قلبی و کذا جمیعُ مَنْ حَضَرَ، فلا یَنْبَغی اَنْ یأکُلَ نِعَمَ اللّهِ الّا اَهْلُ اللّه و لَهُمْ خُلِقَتْ و یأکُلُها غیرُهم بحکمِ التّبعیّةِ، فهمُ المَقْصودون بالنِّعَمِ.»
توفی رحمه اللّه سنة ستّ و ثلاثین و خمسمائة.

533- ابوالرَّبیع الکَفیف المالَقی، رحمه اللّه تعالی

وی از مریدان ابوالعباس بن العریف است.
روزی با اصحاب خود گفت: «اگر فی المثل دو مرد باشند و هر یکی را ده دینار باشد، یکی از ایشان یک دینار صدقه کند و نه دینار نگاه دارد، و دیگری نه دینار صدقه کند و یک دینار نگاه دارد، کدام از ایشان فاضل‌تر است؟» همه گفتند: «آن که نه دینار صدقه کند.» شیخ گفت: «چرا وی فاضل‌تر است؟» گفتند: «از آن سبب که وی بیشتر تصدق

کرده است.» شیخ گفت: «آنچه گفتید خوب است، امّا روح مسأله را ندانستید و بر شما پوشیده بماند.» گفتند: «آن کدام است؟» گفت: «آن که ما هر دو را در مال برابر فرض کردیم، آن که بیشتر داد درآمدن وی در مقام فقر بیش از آن کس است که کمتر داد، پس نسبت وی به فقر زیادت باشد. پس وی افضل باشد.»
حدیث نبوی وارد است به آن معنی که: «هفتاد هزار بار کلمهٔ لا أله إلّا اللّه گفتن را در نجات گوینده، یا نجات آن کس که آن را به نیت وی گویند اثر تمام است.»
شیخ ابوالرّبیع مالقی گفته است که: «من این ذکر را هفتاد هزار بار گفته بودم، ولیکن به نام کسی معین نساخته بودم تا روزی بر مایدهٔ طعامی حاضر شدم با جماعتی، و با ایشان کودکی صاحب کشف بود. در آن وقت که آن کودک دست به طعام برد تا بخورد ناگاه بگریست. گفتندش: چرا گریستی؟ گفت: اینک دوزخ را مشاهده می‌کنم و مادر خود را در وی در عذاب می‌بینم.» شیخ ابوالرّبیع گفت: «در باطن با خود گفتم: خداوندا! تو می‌دانی که هفتاد هزار بار کلمهٔ لا اله إلّا اللّه گفته‌ام، آن را به جهت آزادی مادر این کودک از آتش دوزخ معین گردانیدم.» گفت: «چون من این نیت در باطن خود تمام کردم، آن کودک بخندید و بشاشت نمود. گفت: مادر خود را می‌بینم که از آتش دوزخ خلاص یافت، الحمدللّه. پس به طعام خوردن مشغول شد با آن جماعت.»
شیخ ابوالرّبیع می‌گوید که: «مرا صحت خبر نَبَوی در این باب به کشف آن کودک معلوم شد و صحت کشف آن کودک به خبر نبوی.»
هم شیخ ابوالرّبیع گفته است که: «در بعض سیاحات تنها می‌رفتم. چون شب می‌رسید، مرغی می‌آمد و نزدیک من شب می‌گذرانید و با من حکایت می‌کرد. شبی شنیدم که همه شب می‌گفت: یا قُدّوس! یا قُدّوس! چون بامداد شد، پَرْها برهم زد و گفت: سُبحان الرّزّاق و پرواز کرد.»

534- عَدیّ بن مُسافر الشّامی، ثُمّ الهَکّاری، رحمه اللّه تعالی

با شیخ عقیل مینجی و شیخ حمّاد دبّاس صحبت داشته بر وی خلق بسیار مجتمع شدند در جبل هکّاریّه که از توابع موصل است. از خلق منقطع گشت و آنجا زاویه‌ای بنا کرد و مردم آن دیار همه مرید و معتقد وی شدند. در سنهٔ سبع و خمسین و خمسمائة از دنیا برفت و قبر وی در آن دیار از مزارات متبرکه است، و وی را کرامات و آیات ظاهره است.
در تاریخ امام یافعی مذکور است که: «یکی از مریدان وی را در یکی از صحراها داعیهٔ انقطاع از خلق پیدا شد. با شیخ عَدیّ گفت: ای شیخ! می‌خواهم که در این صحرا از خلق منقطع باشم، چه بودی که اینجا آبی بودی که بیاشامیدمی و چیزی که قوت من شدی! شیخ برخاست، آنجا دو سنگ بزرگ بود پای بر یکی زد چشمه‌ای آب شیرین روان شد، و پای بر دیگری زد درخت اناری برُست. درخت را گفت: ای درخت! یک روز، به اذن اللّه تعالی یک انار شیرین می‌ده و یک روز یک انار ترش! و آن بهترین اناری بود که در دنیا می‌باشد.»

535- سَیْدی احمدبن ابی الحسن الرِّفاعی، قدّس اللّه تعالی روحه

ذوالمقامات العلیّةِ و الاحوال السّنیّةِ، خَرَق اللّه سبحانه علی یَدَیْهِ العوایدَ، و قَلّبَ له الأعْیانَ، و أظْهَر العجائبَ ولکن أصحابه ففیهم الجِّیدُ و الرّدی یَدْخُلُ بعضُهم النِّیرانَ و یلعَبُ بالحیّاتِ، و هذا ما عَرَفَهُ الشّیخُ ولا صلحاءُ أصحابه نعوذُ باللّه مِنَ الشَّیْطان.
وی از اولاد بزرگوار امام موسی کاظم است رضی اللّه تعالی عنه و نسبت خرقهٔ وی به پنج واسطه به شبلی می‌رسد. ساکن أم عبیده بوده از بطایح.
ابوالحسن علی که خواهرزادهٔ وی است گفته است که: «یک روز بر در خلوت وی نشسته بودم. پیش وی آواز کسی شنیدمـ چون نظر کردم، پیش وی کسی نشسته بود

که هرگزش ندیده بودم. ساعتی دراز با هم سخن گفتند. پس آن شخص از روزنی که در دیوار خلوت شیخ بود بیرون آمد و چون برق خاطف در هوا بگذشت، پس پیش شیخ درآمدم و پرسیدم که: این مرد که بود؟ گفت: تو وی را دیدی؟ گفتم: آری. گفت: او کسی است که خدای تعالی بحر محیط را به وی محافظت می‌کند و یکی از رجال اربعه است. سه روز است که مهجور شده است، اما نمی‌داند.
گفتم: یا سَیْدی! سبب مهجوری وی چیست؟ گفت: وی در یکی از جزایر بحر محیط مقیم است. آنجا سه شبانروز متصل باران بارید، به خاطر وی گذشت که: کاش این باران در عمرانات بودی! بعد از آن استغفار کرد. به سبب این اعتراض مهجور شده است. پس من گفتم: یا سَیْدی! وی را به مهجوری وی اعلام کردی؟ گفت: نی، شرم داشتم. گفتم: اگر فرمایی من وی را اعلام کنم. گفت: می‌کنی؟ گفتم: آری. گفت: سر به گریبان خود درکش! درکشیدم، آوازی به گوشم رسید که: یا علی سر برآر! سر برآوردم خود را در یکی از جزایر بحر محیط دیدم. در کار خود حیران شدم، برخاستم و اندکی برفتم آن مرد را دیدم بر وی سلام کردم و آن قصه را با وی بگفتم. سوگند بر من داد که: هرچه ترا گویم چنان کن! گفتم: چنان کنم. گفت: خرقهٔ مرا در گردن من کن و مرا به روی در زمین می‌کش ومنادی می‌کن که: این سزای کسی که بر خدای تعالی اعتراض کند، خرقه را در گردن وی کردم و خواستم که وی را بکشم، هاتفی آواز داد که: ای علی! وی را بگذار که ملایکهٔ آسمان بر وی به زاری درآمدند و گریان شدند، و خدای تعالی از وی خشنود گشت. چون آن آواز شنیدم، بیخود شدم. چون به خود بازآمدم خود را پیش خال خود دیدم. واللّٰه که ندانستم که چون رفتم و چون آمدم.»
چون وقتی کسی از سَیْدی احمد تعویذی طلبیدی و کاغذ بیاوردی که بنویسد، اگر سیاهی نبودی کاغذ را بگرفتی و بی‌سیاهی بنوشتی. وقتی برای شخصی بی سیاهی بنوشت و مدتی مدید غایب شد، بعد از آن آن کاغذ را بازآورد بر سبیل امتحان و گفت: «ای شیخ! برای من دعایی بنویس!» چون در آن کاغذ نگریست، گفت: «ای فرزند! این کاغذ نوشته است.» و به وی داد.
روزی دو تن از اصحاب وی به صحرا رفتند و با هم بنشستند و حکایت می‌کردند یکی از آن دیگری پرسید که: «ترا در این مدت از ملازمت سَیْدی احمد چه حاصل شده؟» گفت: «تو هر تمنّایی که می‌خواهی بکن!» گفت: «ای سَیْدی! می‌خواهم که نامهٔ آزادی ما از دوزخ همین ساعت از آسمان فرود آید.» آن دیگری گفت: «کرم خدای تعالی بسیار است و فضل وی بیحد است.» در این حال که ایشان در این مقال بودند، ناگاه ورقی سفید از آسمان فرو افتاد. آن را بر گرفتند، در آن هیچ نوشته ندیدند. پیش سَیْدی آمدند و از حال خویش هیچ ناگفته آن ورق را به وی دادند، چون سَیْدی در آن ورق نگریست خدای را سجده کرد و چون سر از سجده برداشت گفت: «الحمدللّٰه الّذي أراني عتْقَ أصْحابي مِنَ النّارِ في الدُّنْيا قَبْلَ الأخِرَةِ.» گفتند: «ای سَیْدی! این ورق سفید است.» گفت: «ید قدرت به سیاهی نمی‌نویسد، این به نور نوشته شده است.»
و گفته‌اند که وی را با کمال اشتغال به عبادات اشعار لطیف بوده است، فمنها:

إذا جَنَّ لَيْـلٌ هـامَ قَلْـبِي بِـذِكْرِكُمْ — أنُـوحُ كَمـا نـاحَ الْحَمـامُ المُطَـوَّقُ
وَفَـوْقي سَحابٌ يَمْطُرُ الْهَمَّ و الأسى — وَتَحْـتي بِحـارٌ لِلْهـوى تَتَـدَفَّقُ
سَـلُوا أمَّ عمـرٍو كَيْـفَ بـاتَ أسيرُها — تُفَـكُّ الْأسـارى دُونَـهُ و هـوَ مُوثَـقُ
فَلا هُـوَ مَقْتُـولٌ، فَفي الْقَتْـلِ راحَـةٌ — وَلا هُـوَ مَمْنـونٌ عَلَيْـهِ فَيُطْلَـقُ

و بعضی گفته‌اند که این ابیات را از قوال شنیده است، و بر آن برفته از دنیا.
و توفی رضی اللّٰه عنه یوم الخمیس، الثّانی و العشرین من جمادی الاولی سنة ثمان و سبعین و خمسمائة.

536- حیات بن قیس الحَرّانی، قدّس اللّه تعالی سرّه

صاحب الکرامات الخارقة و الأنفاس الصّادقة و الأحوال الفاخرة و الأنوار الباهرة و المقامات العالیة و المناقب السّامیة.

وی یکی از آن چهار کس است که شیخ ابوالحسن قُرَیشی گفته است که: «چهار کس می‌دانم از مشایخ که در قبور خود تصرف می‌کنند، چنانکه احیا می‌کنند: معروف کرخی، و شیخ عبدالقادر و شیخ عقیل مینجی و شیخ حیات حرّانی، قدّس اللّه تعالی اسرارهم.»

یکی از صلحا گفته است که: «از یمن در دریا نشستم. چون به میان دریای هند رسیدیم، باد مخالف برخاست و موج عظیم شد و کشتی بشکست، من بر تخته پاره‌ای ماندم. موج مرا به جزیره‌ای انداخت. بسی بگشتم هیچ کس ندیدم. خرابهٔ بسیار بود در آنجا، ناگاه به مسجدی رسیدم که در وی چهارکس نشسته‌اند. سلام گفتم. جواب من دادند و حال من پرسیدند. حال با ایشان بگفتم و باقی روز پیش ایشان بنشستم، و از حسن توجه و کمال اقبال ایشان بر حضرت حقّ سبحانه امری عظیم مشاهده کردم. چون شب رسید، شیخ حیات حرّانی درآمد. آن جماعت پیش دویدند و سلام کردند. پیش رفت و نماز خفتن به جماعت گزاردند و تا طلوع فجر در نماز ایستادند و شنیدم که شیخ حیات به مناجات درآمد و در آخر گفت: یا حبیبَ التّائبینَ! و یا سُرورَ العارفینَ! و یا قرّةَ عین العابدینَ! و یا اُنسَ المُنْفَردینَ! و یا حِرزَ اللّاجئین! و یا ظَهْرَ المُنْقَطِعینَ! و یا مَنْ حَنَتْ إلیه قُلوبُ الصِّدّیقینَ! و یا مَنْ أَنَسَتْ به أفئدةُ المُحِبّینَ، و علیه عَکَفَتْ هِمَّةُ الخاشِعینَ!

بعد از آن بگریست، گریستنی سخت، دیدم که انوار ظاهر شدن گرفت، چنانکه آن مکان روشن شد چون روشن شدن شب چهارده. بعد از آن شیخ حیات از مسجد بیرون آمد. آن جماعت مرا گفتند که: در عقب وی برو! برفتم دیدم که زمین بیابان و دریا و کوه و هامون در زیر پای در نوردیده می‌شود و هر گامی که برمی‌داشت می‌شنیدم که می‌گفت: یا ربَّ حیاتٍ کُنْ لِحیاتٍ! در اندک زمانی به حرّان رسیدیم. مردم هنوز در نماز بامداد بودند.»

و شیخ حیات ساکن حرّان بوده است تا ازدنیا رفته است در سنهٔ احدی و ثمانین و خمسمائة.

537- شیخ جاکیر، قدّس اللّه تعالی روحه

شیخ ابوالوفاء بر وی ثنا گفته است و طاقیهٔ خود را به دست شیخ علی هیتی برای وی فرستاده است، و وی را تکلیف حضور نکرده است و گفته است که: «من از خدای تعالی درخواستم که جاکیر را ازجملهٔ مریدان من گرداند. خدای تعالی وی را به من بخشید.»

و شیخ جاکیر در اصل از کُردان بود، در صحرایی از صحراهای عراق یک روزهٔ سامّره متوطن شد و آنجا می‌بود تا در سنهٔ تسعین و خمسمائة از دنیا برفت و قبر وی هم آنجاست.

وی گفته: «مَنْ شاهَدَ الْحَقَّ عَزَّوَجَلَّ في سِرَّةِ سَقَطَ الْکَوْنُ مِنْ قَلْبِهِ.»

یکی از اصحاب وی گوید که: «روزی باوی بودم، گلهٔ گاوان از پیش وی می‌گذشتند. اشارت به یک گاو کرد و گفت: این حامله است به گوسالهٔ نر چنین و چنین، و آن فلان روز خواهد زاد و نذر ما خواهد بود و فلان و فلان از آن خواهند خورد و اشارت به گاو دیگر کرد و گفت: این حامله است به گوسالهٔ ماده و فلان وقت خواهد زاد و فلان و فلان از وی خواهند خورد و سگی سرخ را ازوی نصیب است. واللّه که هرچه شیخ گفته بود واقع شد. سگی سرخ به زاویه درآمد و از آن گوساله یک پاره ببرد.»

توفّی رحمه اللّه سنة تسعین و خمسمائة.

538- شیخ ابوعبداللّه محمد بن ابراهیم القُرشیّ الهاشمیّ، قدّس اللّه تعالی روحه

امامُ العارفینَ و دلیلُ السّالکین، صاحبُ الأحوالِ الفاخرةِ و الکرامات الباهرةِ.
وی گفته: «أَلعالِمُ مَنْ نَطَقَ عَنْ سِرِّکَ وَاطلَّعَ عَلی عَواقِبِ أمْرِکَ.»
وی گفته که: «روزی در منا بودم، تشنه شدم هیچ جا آب نیافتم و با من هیچ نبود که با آن آب خرم، می‌رفتم تا چاهی پیدا کنم که از آنجا آب کشم. چاهی یافتم که أعاجم بر آن جمع آمده بودند و آب می‌کشیدند. یکی از ایشان را گفتم که: قدری آب در این رِّکوه کن! مرا بزد و رِکوه را از دست من گرفت و بینداخت. من برفتم تا رِکوه را برگیرم و بسیار شکسته خاطر بودم. دیدم که در برکه‌ای آب شیرین افتاده است. آب برداشتم وبخوردم، و رِکوه را پر آب کرده پیش اصحاب آوردم از آن آب بخوردند. قصه را با ایشان بگفتم، آنجا رفتند تا آب گیرند نه آب یافتند و نه اثر آن. دانستم که آیتی بود از آیات الهی.»
توفّی رحمه اللّه سنة تسع و تسعین و خمسمائة.

539- ابوالحسن علی بن حُمَید الصَّعیدی، المعروف بابن الصّباغ، رحمه اللّه تعالی

صاحب احوال بلند و مقامات ارجمند بود. کرامات بسیار و خوارق عادات بیشمار از وی ظاهر شده است. پدر وی صبّاغ بود و می‌خواست که پسرش هم صبّاغ باشد. بر وی گران می‌آمد که وی به صحبت صوفیّه می‌رفت و طریقهٔ ایشان می‌ورزید و از صبّاغی باز می‌ماند. روزی پدرش آمد دید که جامه‌های مردم را رنگ نکرده است، و وقت گذشته است، در غضب شد و در دکّان تغارهای بسیار بود در هر یک رنگ دیگر. چون غضب پدر را دید، همهٔ جامه‌ها را گرفت و در یک تغار نهاد. غضب پدر زیاده شد و گفت: «دیدی که چه کردی و جامه‌های مردم را ضایع کردی! هر یکی را رنگی خواسته بودند و تو همه را یک رنگ کردی!» ابوالحسن دست در آن تغاره کرد و همه را به یک بار بیرون آورد. هر یکی آن رنگ شده که صاحبش خواسته بود. چون پدرش آن بدید، حیران ماند و وی را به سلوک راه صوفیّه بازگذاشت و از صنعت صباغی معذور داشت.
عادت وی آن بود که مادام که نام کسی رادر لوح محفوظ از مریدان خود ندیدی، در صحبت خود راه ندادی. روزی شخصی از وی طلب صحبت کرد. شیخ ساعتی سر در پیش افکند و گفت: «نزدیک ما هیچ وظیفهٔ خدمتی نمانده است که به آن قیام نمایی.» آن شخص مبالغه کرد که: «از آن چاره نیست.» گفت: «هر روز می‌رو و یک پشته حَلْفا می‌آورد!» بعد از مدتی که آن کار کرد دست وی به درد آمد، آنچه حَلْفا را با آن می‌درود بینداخت و ترک صحبت فقرا کرد. شبی در خواب دید که: «قیامت قایم شده است و مردم بر صراط می‌گذرند، بعضی به سلامت می‌گذرند وبعضی در آتش می‌افتند. چیزی طلبید که دست در آن زند نیافت، متحیر بماند. ناگاه دید که یک پشته از آن پشته‌های حَلْفا بر روی آتش می‌رود خود را بر بالای آن انداخت، وی را از آتش بیرون برد و نجات یافت.» ترسناک و هول زده از خواب درآمد. پیش شیخ رفت، چون چشم شیخ بر وی افتاد، گفت: «نگفتم که ترا خدمتی بیش از این نمانده است؟» از شیخ استغفار کرد و به سر کار خود رفت.
توفّی رضی اللّه عنه سنة اثنتی عشرة و ستّمائة.

540- ابواسحاق بن طَریف، رحمه اللّه تعالی

وی از مشایخ شیخ محیی الدّین ابن العربی است.
در فتوحات می‌گوید که: «وی از بزرگترین مشایخی است که من دیده‌ام.» و از وی می‌آرد که گفت: «کسانی که مرا می‌شناسند همه اولیاءاللّه‌اند، گفتند: چون چنین

است یا اباًاسحاق؟ گفت: زیرا که هر یک از ایشان از دو حال بیرون نیستند. یا آن است که در حق من خیر و نیکویی می‌گوید، یا غیر آن. اگر چنانچه در حقّ من خیر می‌گوید، مرا صفت نمی‌کند مگر به آنچه صفت وی شده است، اگر چنانچه وی محل آن صفت نبودی و موصوف به آن نگشتی، مرا به آن صفت نکردی. پس این شخص نزدیک من از اولیاء اللّه است. و اگر چنانچه در حقّ من بد می‌گوید وی صاحب فراست و کشف است که خدای تعالی وی رابر حال من اطلاّع داده است، پس این کس هم از اولیاء اللّه است.»

541- ابن الفارض الحَمَویّ المصریّ، قدّس اللّه تعالی سرّه

کنیت وی ابوحفص است و نام وی عمر. از قبیلهٔ بنی سعد است، قبیلهٔ حلیمه، مُرضعهٔ رسول، صلّی اللّه علیه و سلّم. حَمَویّ الأصل بود و مصری المولد و المَحْتِد. پدر وی از اکابر علمای مصر بود.

فرزند وی سَیْدی کمال الدّین محمد گفته است که وی گفته که: «در اول تجرید و سیاحت از پدر خود اجازت می‌خواستم و در وادیها و کوهها که نزدیک به مصر بود می‌گشتم و بعد از شبانروزی کم یا بیش از جهت مراعات خاطر وی بازمی‌گشتم و پیش وی می‌آمدم و چون پدر وفات یافت، به تجرید و سیاحت و سلوک طریق حقیقت بالکلّیّه بازگشتم، اما بر من هیچ چیز از این طریق فتح نمی‌شد. تا آن زمان که روزی خواستم که به یکی از مدارس مصر درآیم، دیدم که بر در مدرسه پیری است بقّال وضو می‌سازد وضویی نه بر ترتیب مشروع. اول دستهای خود بشست، بعد از آن پایها را بعد از آن مسح سرکشید، بعد از آن روی بشست. با خود گفتم: عجب از این پیر! دراین سنّ، در دیار اسلام بر در مدرسه، در میان فقهای مسلمانان، وضو می‌سازد نه بر ترتیب مشروع! آن پیر در من نگریست و گفت: ای عمر! بر تو در مصر هیچ فتح نمی‌شود، فتحی که ترا دست دهد در زمین حجاز و مکه خواهد بود. قصد آنجا کن که وقت فتح تو رسیده است! دانستم که وی از اولیاء اللّه است و مراد وی از آن وضوی غیر مرتّب اظهار جهل و تلبیس و سترحال. پیش وی بنشستم و گفتم: یا سَیْدی من کجا و مکه کجا! غیر موسم حج است و هیچ رفیق و همراه یافت نیست. به دست خود اشارت کرد و گفت: اینک مکه پیش روی تست. نظر کردم مکه را دیدم. وی را بگذاشتم و روی به مکه نهادم،و مکه از نظر من غایب نشد تا به آنجا درآمدم و ابواب فتح بر من گشاده شد و آثار آن مترادف گشت.

در کوهها و وادیهای مکه سیاحت می‌کردم تا آن که به وادیی مقیم شدم که از آنجا تا مکه ده شبانروز راه بود و صلوات خمس را در حرم شریف به جماعت حاضر می‌شدم و با من در شدن و آمدن سَبُعی عظیم الخلقه همراهی می‌کرد و چون شتر به زانو درمی‌آمد و می‌گفت: یا سَیْدی اِرْکَبْ! و من هرگز سوار نشدم.

پانزده سال بر من گذشت. ناگاه آواز آن شیخ بقال به گوش من آمد که: یا عمر تعال إلی القاهرة أحضُر وفاتی! به تعجیل تمام به وی آمدم دیدم که محتضر است. بر وی سلام گفتم و وی نیز بر من سلام گفت. دیناری چند به من داد که: به این تکفین و تجهیز من کن و حمّالان تابوت مرا هر یک دیناری بده وبه فلان موضع ببر از قَرافه، و می‌گویند که آن همان موضع است که اکنون قبر شیخ ابن الفارض آنجاست. پس گفت: تابوت مرا در آن موضع بنه و منتظر می‌باش که مردی از کوه فرود آید با وی بر من نماز گزار آنگاه منتظر باش تا خدای تعالی چه کند! چون وی وفات کرد و به وصیت وی عمل کردم و تابوت وی رادر آن محل که گفته بود بنهادم، دیدم که مردی از کوه فرود آمد چون مرغ شتابان و ندیدم که پای وی بر زمین آمده باشد. وی را بشناختم شخصی بود که پیاده در بازارها می‌گشت و مردم با وی مسخرگی می‌کردند و بر قفای وی سِلّی می‌زدند.

پس گفت: ای عمر! پیش رو تا بر وی نماز کنیم! پیش رفتم دیدم که میان زمین و آسمان مرغان سبز و سفید با ما نماز می‌گزارند. چون از نماز فارغ شدیم، یک مرغ

سبز عظیم الخلقه از میان ایشان فرود آمد و زیر پای تابوت وی بنشست، و تابوت وی را فرو برد و با دیگر مرغان پیوست و همه تسبیح گویان می‌پریدند تا از نظر غایب شدند. من از آن حال تعجب کردم. آن مرد گفت: یا عمر! أما سمعْتَ انَّ أرواحَ الشُّهداءِ فی جَوْفِ طَیر خُضْر تَسْرَحُ منَ الْجَنَّةِ حیثُ شاءَتْ؟ هم شُهَداءُ السَّیُوفِ، وَأمّا شُهداءُ الْمحَبَّةِ فَكُلُّهم أجسادُهم و أرواحهُم في جَوْفِ طیرٍ خُضْرٍ، وَهذا الرَّجُلُ مِنْهم یا عُمر! و من نیز از ایشان بودم از من زلتی در وجود آمد مرا از میان ایشان براندند و اکنون در بازارها مرا قفا می‌زنند و بر آن زَلّت تأدیب می‌کنند.»

وی را دیوانی است مشتمل بر عیون معارف و فنون لطایف که یکی از قصاید آن قصیدهٔ تاییّه است که هفتصد و پنجاه بیت است کما بیش و قد اشتهرتْ هذه القصیدةُ بینَ مشایخ الصّوفیّة و غیرهم من الفضلاءِ و العلماء و علی الحقیقه آنچه بعد از سیر و سلوک تمام در این قصیده از حقایق علوم دینیه و معارف یقینیه از ذوق خود و اذواق کاملان اولیا و أکابر محققان مشایخ روّح اللّه تعالی ارواحهم اجمعین جمع کرده است در چنین نظمی رایق فایق، گفته‌اند که کسی دیگر را میسر نشده است و میسور هیچ کس از اهل فضل و هنر بلکه مقدور اکثر نوع بشر نتواند بود.

عَنْ کُـلِّ لُطْـفٍ فیـهِ لَفْـظٌ کاشِـف　　　في کُـلِّ مَعْـنی مِنْـهُ حُسْـنٌ بـاهِر
بَحْـــــرٌ وَلکِنَّ الطّفـــــاوَةَ عَنْبَر　　　مُزْنٌ وَلکنَّ الْغُیُـــــوثَ جَـــــواهِر

شیخ رضی اللّه عنه فرموده است که: «چون قصیدهٔ تاییه گفته شد رسول را صلّی اللّه علیه و سلّم به خواب دیدم فرمودند که: یا عمر! ماسَمّیْتَ قصیدتَکَ؟ گفتم: یا رسولَ اللّه! آن را لوایح الجنان و روایح الجنان نام کرده‌ام. فقال رسول اللّه صلّی اللّه علیه و سلّم: لا، بل سَمِّها نَظْمَ السّلوک! فسمّیتُها بِذلِکِ.»

و حکایت کرده‌اند از اصحاب وی که: «گفتن وی این قصیده را نه بر قاعدهٔ شعرا بود، بلکه گاهی وی را جذبه‌ای می‌رسید و روزها، هفته، یا ده روز کما بیش از حواس خودغایب می‌شد. چون به خود حاضر می‌شد املا می‌کرد سی بیت یا چهل یا پنجاه، آنچه خداوند سبحانه بر وی در آن غیبت فتح کرده بود بعد از آن ترک آن می‌کرد تا آن وقت که مثل آن حالت معاودت کردی.»

شیخ شمس الدّین ایکی رحمه اللّه، که از اصحاب شیخ صدرالدّین قونیوی است، قدّس اللّه تعالی سرّه، و شیخ الشّیوخ وقت خود بود گفته است که: «در مجلس شیخ ما یعنی شیخ صدر الّدین، علما و طلبهٔ علم حاضر می‌شدند، و در انواع علوم سخن می‌گذشت و ختم مجلس بر بیتی از قصیدهٔ نظم السّلوک می‌شدو حضرت شیخ بر آن به زبان عجمی سخنان غریب و معانی لدنی می‌فرمود که فهم آن نتوانستی کرد مگر کسی که از اصحاب ذوق بودی و گاه بودی که در روز دیگر گفتی که در آن بیت معنی دیگر بر من ظاهر شده است و معنی غریب‌تر و دقیق‌تر از پیشتر بگفتی و بسیار می‌فرمود که: صوفی می‌باید که این قصیده را یاد گیرد و با کسی که فهم آن کند معانیِ آن را شرح کند.»

و هم شیخ شمس الدّین گفته است که: «شیخ سعید فرغانی تمامی همت خود را بر فهم آنچه حضرت شیخ می‌فرمود، آورده بود و آن را تعلیق می‌کرد اولاً آن را به فارسی شرح کرد و ثانیاً به عربی و آن همه از برکهٔ انفاس حضرت شیخ ماست، شیخ صدرالدّین، قدّس اللّه تعالی سرّه.»

قالَ الإمامُ الیافعی رحمه اللّه: «و قد أَحْسن یعنی الشّیخ ابن الفارض في وَصْفِه راحَ الْمَحَبّةِ فی دیوانِه المُشتمِلِ علی لَطائفِ المعارفِ و السُّلوکِ و المحبّةِ و الشّوقِ والوصل و غیرذلک من الأصطلاحاتِ والعلومِ الحقیقیّةِ المعروفةِ فی کتبِ مَشایخِ الصّوفیّة، و من ذلک وَصْفُه لَها فی هذا البیتِ المشهورِ:

هَنیئـاً لِأَهْـلِ الـدّیرِ کَمْ سَـکِرُوا بِها　　　وَمـا شَـرِبُوا مِنْهـا وَلکِنَّهُم هَمُّوا
عَلی نَفْسِـهِ فَلْیَبْـکِ مَنْ ضـاعَ عُمْـرُهُ　　　وَلَیْسَ لَـهُ فیهـا نَصـیبٌ وَلا سَـهْمُ»

و قال ایضاً: «مِنَ الْمَشهورِ انّه وَقَعَ للشّیخ شهاب الدّین السُّهْرَوردی رضی اللّه عنه قبضٌ في بعضِ حَجّاتِه، فأتی إلیه الشّیخُ النّاظم رحمه اللّه فاسْتَنْشَدَه الشّیخ شهاب الدّین رحمه اللّه من قَریضِه، فأنْشَدَهُ الشّیخُ النّاظمُ رحمه اللّه قصیدةً، و اسْتَمَّر فی إنشادها الی انْ قال:

أهلاً بمـــــــــا لَمْ أكُنْ أَهْلاً لِمَوْقِعِه قَــوْل المُبَشِّــر بَعْــدَ الْيــأسِ بِـالْفَرَجِ
لَـكَ الْبِشـارَةُ فَـاخْلَعْ مـا عَلَيْـكَ فَقَـدْ ذُكِـرْتَ ثُمّ عَلى مـا فيـكَ مِنْ عِـوَجِ

فقام الشیخ شهاب الدین رحمه اللّه فتواجَدَ ومَنْ عندَه مِنْ شیوخِ الوقتِ الحاضرینَ، و کان المجلسُ عامراً بشیوخٍ أجِلّاء و سادَةٍ الْأوْلیاء، فخَلَعَ علیه هو و الحاضرونَ، قیل: اربعمائة خلعة.»
وقتی از شیخ ابن الفارض هَفْوه‌ای صادر شد. وی را به آن مؤاخذه کردند، و قبضی عظیم که نزدیک بود که روح وی مفارقت کند، واقع شد، این بیت حریری بخواند:

مَنْ ذَا الّـــذي مـــا ســـاءَ قَـــطّ وَمَنْ لَـــهُ الحُســـنی فقـــط؟

شیند که در میان زمین و آسمان کسی می‌گوید اما شخص وی را نمی‌دید:

مُحَمّـــــدُ الهـــــادِی الّـــــذی علیـــــــه جبریـــــــلُ هَبَط

شیخ برهان الدّین ابراهیم جَعْبَری رحمه اللّه تعالی گفته است که: «در نواحی جَعْبَر در سیاحت بودم و با خود حدیث التذاذ به فنا در محبت می‌کردم. ناگاه مردی چون برق خاطف بگذشت و این بیت می‌خواند:

فَلَمْ تَهْـوَني مـا لَمْ تَكُنْ فِيَّ فانِيّـاً ولم تَفْنَ مـالا تُجتَلی فيـكَ صُـوَرَتی

دانستم که آن نَفَس محبی است. در پی وی بجستم و وی را بگرفتم، و گفتم: این نَفَس از کجا به تو رسیده است؟ گفت: این از انفاس برادرم، شرف الدین ابن الفارض است. گفتم: اکنون وی کجاست؟ گفت: پیش از این نفس وی از حجاز می‌شنیدم و اکنون از جانب مصر می‌آید و حالا وی محتضر است، و مأمور شده‌ام به آن که در وقت انتقال وی حاضر باشم و بر وی نماز گزارم و اکنون به سوی وی می‌روم. و به سوی مصر متوجه شد و من نیز متوجه شدم و بوی آن مردمی یافتم ودر عقب بوی می‌رفتم تا بر شیخ ابن الفارض درآمدم و وی محتضر بود.
گفتم: سلام علیک و رحمة اللّه و برکاته. گفت: وعلیک السّلام یا ابراهیم! بنشین و بشارت باد ترا که تو از زمرۀ اولیای خدایی، سبحانه و تعالی. گفتم: یا سیدی! می‌دانم که این بشارت از حضرت حق است سبحانه که بر زبان تو می‌گذرد، اما می‌خواهم که جهت آن را بدانم تا دل من از آن اطمینان یابد، که نام من ابراهیم است و مرا از سرّ مقام ابراهیمی که گفت: ولکنَّ لِیَطْمَئِنَّ قَلْبي (260/بقره)، نصیبی هست. گفت: از خدای تعالی درخواستم که در وقت انتقال من جماعتی از اولیاء اللّه حاضر شوند و تو حاضر شدی پس لابدّ تو از ایشان باشی. بعد از آن دیدم که بهشت بر وی متمثل شد. چون به آن نظر کرد، گفت: آه! و گریه‌ای عظیم برگرفت و رنگ وی تغیر پذیرفت و این بیتها خواندن گرفت:

إنْ كـانَ مَنْزِلَـتي في الْحُبِّ عِنـدَكُمِ مـا قَـدْ رأيتُ فقـد ضَـيَّعْتُ أَيّـامی
أُمْنيّـــةً ظَفِـــرَتْ روحي بِهازمنـــاً أَلْيَـــوْمَ أحسِـــبُها اضـــغاثَ أَحْلامِ

من گفتم: ای سیدی! این مقام بزرگ است. گفت: ای ابراهیم! رابعۀ عَدَویّه که زنی بود گفته است: و عزَّتِک ما عَبَدْتُک خوفاً من نارِک ولا رغبةً في جنّتِکَ، بل کرامةً لوجْهِکَ الکریم و محبّةً فیک. و این مقام نه آن مقام است که من آن را طلب کرده‌ام و عمر درجست و جوی آن به سر برده‌ام. پس بعد از آن آرام گرفت و خندان شد و بر من سلام گفت و وداع کرد و گفت: در تجهیز من با جماعت حاضر باش و بر من نماز

کن و سه روز بر سر قبر من بباش، بعد از آن به بلاد خود رو! بعد از آن به مخاطبه و مناجات مشغول شد. شنیدم که قایلی می‌گفت که آواز وی می‌شنیدم، اما شخص وی را نمی‌دیدم: یا عمر! فما تَرُومُ؟ وی گفت:

أرومُ وَقَـدْ طـالَ المَـدَى مِنْـکَ نَظْـرةً	وَکَمْ مِنْ دِمـــاءٍ دوُنَ مَرْمـــایَ طَلَّت

بعد از آن خندان و گشاده روی به حق پیوست، دانستم که مقصود وی بدادند و مراد وی در کنارش نهادند.»

و هم شیخ برهان الدّین ابراهیم جَعْبَری گفته است که: «در وقت انتقال وی جمعی کثیر از اولیاء اللّه حاضر بودند. بعضی را می‌شناختم و بعضی را نمی‌شناختم، و از آن جمله بود عزیزی که سبب معرفت من به وی شده بود و من در عمر خود جنازه‌ای از آن بزرگوارتر ندیده بودم. مرغان سفید و سبز بر سر آن پرواز می‌کردند و مردم بسیار بر حمل آن گرد آمده بودند و روح مقّدس حضرت رسالت صلّی اللّه علیه و سلّم حاضر آمده بود و بر وی نماز می‌کرد و ارواح انبیا و اولیای انس و جنّ، طایفةً بعد طایفة، اقتدا به آن حضرت کرده بر وی نماز می‌کردند و من با هر طایفه‌ای نماز می‌گزاردم. بدین سبب دفن وی تأخیر یافت و تا آخر روز کشید و هر کسی در آن سخنی می‌گفتند. بعضی می‌گفتند: این در حق وی تأدیبی است که در محبت دعوی مقامی بلند می‌کرد و بعضی غیر آن می‌گفتند. و همه از سرّ کار محجوب بودند الا من شاءاللّه. چون آخر روز وی را دفن کردند به مقتضای وصیت وی سه روز آنجا اقامت کردم و بسی احوال عجیب و غریب مشاهده افتاد که عقول را طاقت ادراک آن نیست.»

وقتی شیخ برهان الدّین مذکور با جمعی از کبار به زیارت وی رفته بودند دیدند که خاک بسیار گرد قبر وی درآمده و گرد بر آن نشسته، این بیت بخواند:

مَسـاکینُ أَهْـلُ العِشْـقِ حَتّی قبـورهم	عَلَیْهـــا تُـــرابُ الـــذُّلِّ بینَ المَقـــابِرِ

بعد از آن، آن خاکها و گردها را برُفتند و به دامن مبارک خود می‌بردند تا حوالی قبر وی را پاک ساختند.

توفّی رضی اللّه عنه فی الثّانی من جمادی الاولی، سنة اثنتین و ثلاثین و ستّمائة.

542- ابراهیم بن مِعْصار الجَعْبَریّ، رحمه اللّه تعالی

کنیت وی ابواسحاق است، صاحب آیات ظاهره و مقامات فاخره بوده است، مذهب وی محو کلی و نفی وجود و افلاس و ناداشت بوده است. شیخ عبدالقادر گیلانی قدّس اللّه تعالی روحه گفته:

أنـــــا بُلبــــــلُ الأفـــــراخِ أَملأُ دُوْحَها	طَرَبـــاً وَفي العَلْیـــاءِ بـــاز أَشـــهَبُ

و شیخ ابراهیم در مقابلۀ آن چنین گفته است:

أنـــــا صُـــــرَدُ المِرحــــاضِ أملأُ بِئْرَه	نَتْنـــــاً وَفي البَیْـــداءِ کَلْبٌ أجْـــرَبُ

روزی یکی از شاگردان وی درآمد و گفت که: «دو بیت شنیده‌ام که مرا بسیار خوش آمده است.» گفت: «کدام است آن؟» برخواند که

و قائلـــةٌ: أنْفَقْتَ عُمْـــرَک مُسْـــرفاً	علی مُســـــرفٍ في تَیهِـــــه وَدَلالِه
فقُلتُ لَهـــــــا: کُفّي عَنِ اللّومِ إنَّني	شُـــغِلتُ بِـــه عَنْ هَجْـــره وَوِصـــالِه

شیخ ابراهیم گفت: «این نه مقام تست و نه مقام شیخ تو.»

چنین گویند که چون اجل وی نزدیک شد، به موضع قبر خود آمد و گفت: «یا قُبَیر! قد جاءک زُبَیر.» و آنجا مقیم شد بی آن که وی را علتی و مرضی باشد و عن قریب به جوار رحمت حق پیوست. فی سنة سبع و ثمانین و ستمائة.

543- شیخ محیی الدّین محمد بن علی بن العربی، قدّس اللّه تعالی سرّه

وی قدوهٔ قایلان به وحدت وجود است و بسیاری از فقها و علمای ظاهر در وی طعن کرده‌اند و اندکی از فقها و جماعتی از صوفّیه وی را بزرگ داشته‌اند. فخّمُوه تفخیماً عظیماً، و مَدَحُوا کلامَه مَدْحاً کریماً و وَصَفُوه بِعُلوِّ المقاماتِ، و أخبروا عنه بما یطولُ ذکرُه مَن الکرامات. هکذا ذکره الامام الیافعی رحمه اللّه فی تاریخه.

وی را اشعار لطیف غریب است و اخبارنادر عجیب. مصنفات بسیار دارد. یکی از کبار مشایخ بغداد در مناقب وی کتابی جمع کرده است و در آنجا آورده که: «مصنفات حضرت شیخ قدّس سرّه از پانصد زیادت است، و حضرت شیخ به التماس بعضی از اصحاب رساله‌ای در فهرست مصنفات خود نوشته است و در آنجا زیادت از دویست و پنجاه کتاب را نام برده، بیشتر در تصوف و بعضی در غیر آن و در خطبهٔ آن رساله فرموده که: قصد من در تصنیف این کتب نه چون سایر مصنفان تصنیف و تألیف بود، بلکه سبب بعض تصنیفات آن بود که بر من از حقّ سبحانه امری وارد می‌شد که نزدیک بود که مرا بسوزد، خود را به بیان بعضی از آن مشغول می‌ساختم و سبب بعض دیگر آن که در خواب یا در مکاشفه از جانب حق سبحانه و تعالی به آن مأمور می‌شدم.»

در تاریخ امام یافعی رحمه اللّه تعالی مذکور است که گفته‌اند که وی را با شیخ شهاب الدّین سهروردی قدّس اللّه تعالی روحهما اتفاق ملاقات و اجتماع افتاده است و هر یک از ایشان در دیگری نظر کرده و آنگاه از یکدیگر مفارقت نموده‌اند بی آن که در میان ایشان کلامی واقع شود. بعد از آن وی را از حال شیخ شهاب الدّین پرسیده‌اند، گفته است: «رجلٌ مَمْلُوٌّ من قَرْنِه الی قَدَمِه مِنَ السُّنَّة.» و شیخ شهاب الدّین را از حال وی پرسیده‌اند، گفته است که: «هُوَ بَحْرُ الحقایق.»

و نسبت خرقهٔ وی در تصوف به یک واسطه به شیخ محیی الدّین عبدالقادر گیلانی قدّس اللّه تعالی سرّه می‌رسد و نسبت دیگر وی در خرقه به خضر علیه السّلام می‌رسد به یک واسطه. قال رضی اللّه عنه: «لبِستُ هذه الخرقةَ المعرُوفةَ من یَدِ ابی الحسن علی بن عبداللّه بن جامع ببُستانِه بالمقْلی خارجِ الموصلِ سنةَ إحدی و ستّمائة، و لَبَسَها ابنُ جامع من یدِ الخضر، علیه السّلام. و فی الموضعِ الّذی أَلْبَسَه إیّاها أَلْبَسَنیها ابنُ جامع و علی تِلک الصّورة من غیر زیادةٍ و نقصانٍ.» و نسبت دیگر وی به خضر می‌رسد علیه السلام بی واسطه. قال رضی اللّه عنه: «صحبتُ انا و الخضر علیه السّلام و تأدّبْتُ به و أخَذْتُ عنه في وَصیَّةٍ أوصانیها شِفاهاً التّسلیم لمقاماتِ الشّیوخ و غیر ذلک و رایتُ منه ثلثةَ أشیاء من خرقةِ العَواید: رایتُهُ یَمْشی علی البحر وطیّ الارض و رأیته یُصلّی فی الهواء.»

و اعظم اسباب طعن طاعنان در وی کتاب فصوص الحکم است. و همانا که منشأ طعن طاعنان یا تقلید و تعصب است یا عدم اطلاع بر مصطلحات وی یا غموض معانی و حقایقی که در مصنفات خود درج کرده است و آن مقدار حقایق و معارف که در مصنفات وی بتخصیص در فصوص و فتوحات، اندراج یافته است در هیچ کتاب یافت نمی‌شود و از هیچ کس از این طایفه ظاهر نشده است.

و این فقیر از خدمت خواجه برهان الدّین ابونصر پارسا قدّس سرّه چنین استماع دارد که می‌گفت که: «والد ما می‌فرمود که: فصوص جان است و فتوحات دل.» و هرجا که والد بزرگوار ایشان در کتاب فصل الخطاب «قال بعض کبراء العارفین» گفته است، مراد به آن حضرت شیخ است، قدّس سرّه.

رَوَی الشّیخُ مؤیّدُ الدّین الجَندیّ فی شرحِه لفصوصِ الحکم عن شیخِه الشّیخ صدرالدّین القونیویّ قدّس سرّه انّه روی عن الشّیخ رضی اللّه عنه انّه قال: «لمّا وَصَلْتُ الی بحر الرّوم من بِلاد أندلَس، عَزَمْتُ علی نفسی أنْ لاأرْکَبَ البحرَ الّا بعدَ أن أشْهَدَ تفاصیلَ أحوالی الظّاهرة و الباطِنةِ الوجودیّةِ مما قَدَّرَ اللّهُ سبحانه عَلیّ وَلِیَ و مِنّی إلی آخِر

عُمری، فَتَوَّجهْتُ الی اللّه سبحانه بحضورٍ تامٍّ و شهود عامٍّ و مراقَةٍ کاملةٍ، فاشهدَنی اللّه سبحانه جمیعَ أحوالی ممّا یجری ظاهراً و باطناً الی آخِرِ عُمری حتّی صحبةِ ابیک، اسحاق بنِ محمّد، و صحبتکَ و أحوالِک و علومک و علومک و أذواقِک و مقاماتِک و تجلّیاتِکَ و مُکاشِفاتِکَ و جَمیعِ حُظوظِک مِنَ اللّه، سبحانه. ثُمَّ رَکِبْتُ الْبَحْرَ علی بَصیرةٍ و یقینٍ، و کانَ ما کانَ وَ یَکوُنُ مِنْ غیر إخلالٍ و اختِلالٍ.»

و هم در فتوحات آورده است حکایت از حال خود: «و لقد امنّا باللّه و برسوله و ما جاءَ به مجملاً و مفصّلاً ممّا وصلَ إلینا من تفصیله و ما لم یصلْ الینا اولم یَثْبُتْ عِنْدَنا، فنحنُ مؤمنونَ بِکلِّ ما جاءَ به فی نفسِ الأمْرِ. أخَذْتُ ذلک عَنْ أبَوَیّ أخْذَ تقلیدٍ، و لم یَخْطُرْلی ما حَکَمَ النَّظَرُ العقلیّ فیه مِنِ جَوازٍ وإحالةٍ و وجوبٍ، فعَمِلْتُ علی ایمانی بذلک حتّی عَلِمْتُ مِنْ أینَ امنتُ و بماذا امنتُ و کشفَ اللّهُ عَنْ بَصَری و بَصیرتی و خیالی، فرأیتُ بعین البصرِ ما لایُدْرَکُ الّا به، و رأیتُ بعین البصیرةِ مالا یُدْرَکُ الّا به، ورایتُ بعین الخیال مالا یُدْرَکَ الّا به. فصال الأمرُ لی مشهوداً و الحکمُ المتخیَّلُ المتوَّهمُ بالتّقلیدِ موجوداً، فعَلِمْتُ قَدْرَ مَنِ اتّبعْتُه و هو الرَّسُولُ المبعوثُ إلیّ محمّدٌ، صلّی اللّه علیه و سلّم و شاهَدْتُ جمیعَ الأنبیاءِ کلِّهم من ادمَ إلی محمّدٍ، عَلَیْهم السّلام. و أشهدَنی اللّه تعالی المؤمنینَ بهم کلَّهم حتّی ما بَقِیَ منهم من أحدٍ ممّنْ کانَ و هو یکونُ إلی یَوْمِ القیامةِ خاصَّتُهم و عامّتُهم. و رایتُ مَراتبَ الجماعةِ کلَّها، فَعَلِمْتُ أقدارَهم و اطّلَعْتُ علی جمیعِ ما امنتُ به مُجملاً ممّا هو فی العالَمِ العِلْویّ و شَهِدْتُ ذلک کُلَّه، فَما زَحْزَحَنی عِلْمُ ما رایتُه و عایَنْتُه عن إیمانی، فلم أزَلْ أقولُ و أعْملُ ما اقولُه و اعملُه لقولِ النّبی صلّی اللّه علیه و سلّم لا لِعِلْمی ولالِعَینی و لالِشُهودی. فواخیتُ بینَ الایمانِ و العِیان، و هذا عَزیزُ الوجودِ فی الإتّباع، فان مَزَلَّةَ الأقْدامِ للأکابر انّما یکونُ هنا اذا وقعتِ المعاینةُ لما وقعَ به الإیمانُ، فیعملُ علی عیْن لاعلی إیمانٍ فلم یجمعْ بیْنَهما ففاتَهُ من الکمالِ ان یعرف قدرَه و منزلَتَه. فهو و ان کانَ من أهلِ الکَشْفِ فما کشفَ اللّه له عنْ قدرِه و منزلته، فجعل نفسَه فعَمِلَ علی المشاهدةِ. و الکاملُ مَنْ عَمِلَ علی الإیمان مع ذوقِ العیانِ و ما انْتَقَلَ ولاأثَّر فیه العیانُ و ما رأیت لهذا المقام ذائقاً بالحالِ و ان کنتُ أعلَمُ ان له رجالاً فی العالَم، لکن ما جَمَع اللّهُ بینی و بینَهم فی رُؤیَةِ أعیانهم و أسمائهم، فقَدْ یُمْکِنُ أنْ أکونَ رأیتُ منهم و ما جَمَعْتُ بینَ عینِه و إسمِه.

و کانَ سببُ ذلک إنّی ما علّقتُ نفسی قَطُّ الی جانبِ الحقِّ أنْ یَطَّلِعَنی علی کونٍ من الأکوانِ ولإحادثةٍ من الحوادثِ و انّما علّقتُ نفسی مَعَ اللّه أنْ یَسْتِعْمِلَنی فیما یَرضیه ولا یَسْتَعمِلُنی فیما یُباعِدُنی عنه و ان یَخُصَّنی بمقام لایکونُ لِمُتَّبِعٍ أعلی منه، و لو أشْرَکَنی فیه جمیعُ مَنْ فی العالَم لمّا نتأثّر لذلک فانّی عبدٌ محضٌ لا أطْلُبُ التَّوَّقَ علی عِبادِه، بَلْ جَعَلَ اللّهُ فی نَفْسی مِنَ الفَرَحِ انی أتمنّی اَنْ یکونَ العالَمُ کلُّهُ علی قدمٍ واحدةٍ فی أعلَی المراتبِ، فَخصّنی اللّهُ بخاتِمَةِ أمرٍ لم یخطرْلی ببالی فَشَکَرْتُ اللّهَ تعالی بالعَجْزِ عَنْ شُکْرِه مع توفیقی في الشّکرِ حقَّه، و ما ذکرتُ ماذکرتُه من حالی للفَخْرِ لا واللّه و إنّما ذکرتُه لأمرینِ: الأمرُ الواحِدُ لقوله تعالی: و امّا بِنِعْمَةِ رَبِّکَ فَحَدِّثْ(11/الضحی)، و أیَّةُ نعمةٍ أعظمُ من هذه و الأمْرُ الآخِرِ لیَسْمَعَ صاحِبُ همّةٍ فتَحْدُث فیه همّةٌ لِاستعمالِ نفسه فیما استعملتُها فیَنال مثلَ هذا، فیکون معی و فی درجتی و انّه لاضیقَ و لاحرجَ الّا فی المحسوسِ.»

شیخ صدر الدین قدس سره در کتاب فکوک می‌فرماید که: «شیخ ما را نظره‌ای بود مخصوص که چون خواستی که بر حال کسی اطلاع یافتی نظری به وی کردی و از احوال اخروی و دنیوی وی خبر کردی.»

در باب چهل و چهارم از فتوحات مذکور است که شیخ می‌گوید که: «وقتی مرا از من بستدند. روزگاری بر من گذرانیدند که نماز می‌گزاردم به جماعت و امام بودم و جمیع اعمال نماز چنانچه می‌بایست به جای می‌آوردم و مرا به آن هیچ شعوری نی. نه به جماعت و نه به محل آن و نه به هیچ چیز از عالم محسوس و به اینکه می‌گویم مرا بعد از افاقت خبر کردند، نه من به خود می‌دانستم، هرچه از من واقع شده بود، چون

حرکات نایم بود که ازوی صادر می‌شود و وی از آن آگاه نه. دانستم که حقّ سبحانه و تعالی وقت مرا بر من محفوظ داشته بود و با من چنان کرده بود که با شبلی کرده بود که وی را در اوقات نماز به وی باز می‌دادند، اما نمی‌دانم که وی را به آن شعور می‌بود یا نه. آن را با جنید قدّس سرّه گفتند، گفت: الحمدُللّه الّذی لم یُجْرِ علیه لسانُ ذَنْبٍ.»
و هم در فتوحات مذکور است که حضرت شیخ این بیت فرموده بود که:
یــــــــا مَنْ یَــــــــــراني وَلا أَراهُ كَمْ ذا أَراهُ وَلا یَــــــــــــــــراني؟

یکی از اصحاب گفت: چون گفته‌ای لایَراني و می‌دانی که او ترا می‌بیند؟ بر سبیل بدیهه گفت:
یــا مَنْ یَــراني مُجْرِمــاً وَلا أَراهُ اخِــذاً كَمْ ذا أَراهُ مُنْعِمـــاً وَلا یَـــراني لائـــذاً

و هم در فتوحات آورده است که: «بعد از نماز جمعه طواف می‌کردم. شخصی دیدم که طواف می‌کند که وی کسی را مزاحمت نمی‌کرد و کسی وی را. به میان دو کس درمی‌آمد که ایشان را از هم جدا نمی‌کرد، دانستم که روحی است متجسّد شده. سر راه وی نگاه داشتم و بر وی سلام کردم و جواب من بازداد و با وی همراهی کردم و میان ما سخنان واقع شد، دانستم که احمد سَبْتی است. از وی پرسیدم که: چرا از روزهای هفته روز شنبه را به کسب تخصیص کردی؟ گفت: از آن جهت که خدای تعالی روز یکشنبه ابتدای خلق عالم کرد و در جمعه فارغ شد.
پس در این شش روز که وی در کار ما بود، من در کار وی بودم و برای حظّ نفس خود کاری نکردم. چون شنبه آمد، آن را برای خود گردانیدم و در وی به کسب مشغول بودم از برای قوت آن شش روز. دیگر از وی سؤال کردم که: در وقت تو قطب زمان که بود؟ گفت: من بودم. پس مرا وداع کرد و برفت. چون به آنجای که می‌نشستم بازآمدم، یکی از اصحاب من گفت که: مردی غریب دیدم که در مکه وی را ندیده بودم با تو در طواف سخن می‌کرد که بود آن و از کجا آمده بود؟ قصه را بازگفتم، حاضران تعجب کردند.»
و هم در فتوحات می‌آرد که: «یکی از مشایخ ما را گفتند که: دختر فلان پادشاه که خلق را ازوی منفعت بسیار است و نسبت به شما اخلاص و اعتقاد تمام دارد، بیمار است، به آنجا می‌باید رفت. شیخ به آنجا رفت. شوهر وی استقبال کرد و شیخ را به بالین وی آورد. دید که در نزع است، گفت: زودتر وی را دریابید پیش از آن که برود! شوهرش گفت: چون دریابیم او را؟ گفت: وی را بازخرید! دِیَت کامل وی را آوردند. نزع و رنج جان کندن در توقف افتاد و دختر چشم خود بگشاد و بر شیخ سلام کرد. شیخ وی را گفت: ترا هیچ باک نیست ولیکن اینجا دقیقه‌ای است که بعد از آن که ملک الموت نازل شد خالی باز نمی‌گردد، چاره نیست از بدلی. ما ترا از وی خلاص کردیم، این زمان از ما حق خود می‌طلبد.
باز نخواهد گشت، مگر آن که جانی قبض کند. تو اگر زنده باشی خلق را از تو آسایش بسیار است، و تو بسیار عظیم القدری و فدای تو نمی‌شاید جز عظیم القدری. مرا دختری است که دوسترین دختران من است نزدیک من، وی را فدای تو می‌سازم. بعد از آن روی به ملک الموت کرد و گفت: بی آن که جانی ببری به نزدیک پروردگار خود نمی‌روی. جان دختر مرا بگیر بدل وی، که وی را از خدای تعالی باز خریدم. بعد از آن شیخ پیش دختر خود رفت، و وی را هیچ بیماریی نی و گفت: ای فرزند! روح خود را به من بخش زیرا که تو قایم مقام دختر پادشاه نمی‌توانی بود در منفعت. گفت: ای پدر! جان من در حکم تست. ملک الموت را گفت: جان وی بگیر! در حال دختر شیخ بیفتاد و بمرد.»
پس شیخ ابن العربی رضی اللّه عنه می‌گوید که: «نزدیک ما آن است که از آن که چیزی بدهند و جان مریض را بازخرند چاره نیست و لازم نیست که در عوض جان دیگر

بدهند، زیرا که ما از خود این مشاهده کرده‌ایم که جان کسی را بازخریده‌ایم و هیچ جان در عوض نداده‌ایم.»
و هم در فتوحات می‌آرد که: «در سنهٔ ستّ و ثمانین و خمسمائه در مجلس ما حاضر شد یکی از علما که بر مذهب فلاسفه رفتی و اثبات نبوت، چنانکه مسلمانان کنند، نکردی و انکار خوارق عادات و معجزات انبیا علیهم السّلام کردی و اتّفاقاً فصل زمستان بود و در مجلس منقل آتش افروخته بودند. آن فلسفی گفت که: عامّه می‌گویند که: ابراهیم را علیه السّلام در آتش انداختند و نسوخت. و این محال است، زیرا که آتش بالطّبع مُحرِق است مراجسام قابله را. پس بنیاد تأویل کرد و گفت: مراد به آتش مذکور در قرآن آتش غضب نمرود است. و مراد به انداختن ابراهیم در آن آتش، آن است که آن غضب بر وی واقع شد و مراد به آن که آن آتش وی را نسوخت آن که غضب را بر وی نراند به جهت غلبهٔ ابراهیم بر وی به دلیل و حجت بود.
چون آن فلسفی از کلام خود فارغ شد، بعضی از حاضران مجلس و ظاهر آن است که شیخ به آن خود را می‌خواهد گفت: چه می‌گویی؟ که ترا صدق آنچه خدای تعالی گفته است که: آتش را بر ابراهیم علیه السّلام بَرْد و سلام گردانیدم، بنمایم. و مقصود من از این، رفع انکار معجزهٔ ابراهیم است علیه السّلام نه اظهار کرامت خویش، آن منکر گفت که: این نمی‌تواند بود. گفت: این آتش که در این منقل است همان آتش هست که می‌گویی بالطبع مُحرِق است؟ گفت: هست. منقل را برداشت و آتشها را در دامن منکر ریخت و مدتی بگذاشت. و به دست خود هر طرف می‌گردانید و جامهٔ وی نسوخت. باز آن آتش را در منقل ریخت ومنکر را گفت: دست خود بیار! چون دست وی به نزدیک آتش رسید، بسوخت. پس گفت: روشن شد که سوختن و ناسوختن آتش به فرمان خداوند است سبحانه نه به مجرد طبع؟ منکر اعتراف نمود و ایمان آورد.»
و هم در فتوحات می‌آرد که: «شیخ ابوالعباس حریری در سنهٔ ثلاث و ستمائة در مصر با من گفت که: با شیخ ابوعبداللّه قربانی در بازار می‌رفتم، وی قصریه‌ای گرفته بود از برای فرزند صغیر خود و قصریّه ظرفی را گویند از شیشه که در آنجا بول کنند و جماعتی مردم صالح با من پیوستند جایی بنشستیم که چیزی خوریم، خاطر بر آن قرار گرفت که به جهت نان خورش قدری شیرهٔ نیشکر بگیریم. ظرفی حاضر نبود، گفتیم آن قصریّه نواست و هیچ ناپاکی در آنجا نرسیده است، شیرهٔ شکر را در آنجا کردند. چون بخوردیم و مردمان پراکنده شدند با ابوعبداللّه می‌رفتم و قصریّه در دست وی. ناگاه از آن آواز آمد که: «بعد از آن که اولیاء اللّه در من چیزی خورده باشند من جایگاه بول و ناپاکی شوم؟ سوگند به خدای که همچنین نخواهد بود.» از دست وی بجست و بر زمین افتاد و خرد بشکست، و از آن صورت حالتی عجب در ما تصرف کرد. شیخ رضی اللّه عنه می‌گوید که: با شیخ ابوالعباس گفتم که: شما از موعظهٔ آن قصریّه غافل شده‌اید. مقصود نه آن است که شما توهم کرده‌اید، بسیار ظرفها که در آنجا بهتر از شما کسان چیزی خورده‌اند و جایگاه ناپاکی شده، بلکه مقصود تنبیه شما بوده است که بعد از آن که دلهای شما موضع معرفت خدای تعالی شده است، نمی‌باید که آن را موضع اغیار گردانید و در آنجا چیزهایی را که خدای تعالی از آن نهی کرده است جای دهید. و آن که بشکست اشارت به آن است که می‌باید که پیش حقّ سبحانه همچنین شکسته باشید. پس شیخ ابوالعبّاس انصاف داد که ما متنبّه نشده بودیم به آنچه تو فرمودی.»
و هم در فتوحات می‌آرد که: «خال من که پادشاه تِلْمسان بود، نام وی یحیی بن یغان، در زمان وی شیخی بوده از خلق منقطع که در بیرون تلمسان ساکن شده بود و آنجا به عبادت مشغول می‌بود. وی را ابوعبداللّه تونسی می‌گفتند. یکبار از آن موضع خود عزیمت تلمسان کرده بود. یحیی بن یغان وی را در راه پیش آمد، وی را گفتند که: این شیخ ابو عبداللّه تونسی است. اسب خود نگاه داشت و بر شیخ سلام گفت و شیخ جواب سلام وی باز داد. یحیی بن یغان جامه‌های فاخر پوشیده بود، گفت: ایّها الشّیخ! با این جامه‌ها که من پوشیده‌ام نماز روا هست؟ شیخ بخندید. یحیی گفت: چرا

می‌خندی؟ گفت: از نادانی و بی عقلی تو، حال تو نمی‌ماند مگر به سگی که در جیفه‌ای افتاده باشد و از آن سیر خورده، و در خون و نجاست وی غلطیده و سر تا پای وی آلوده شده، چون وی را بول آید پای خود بردارد که ناگاه آن بول به وی نرسد! شکم تو از حرام پرست و مظالم عِباد در گردن تو بسیار، و تو از آن می‌پرسی که نماز تو در این جامه‌ها روا هست یا نی!

یحیی بگریست و از اسب فرود آمد و ترک سلطنت کرد و ملازم شیخ شد. چون سه روز پیش شیخ بود، شیخ ریسمانی آورد وگفت: ایّام مهمانی تمام شد. برخیز و هیزم می‌کش و می‌فروش! برخاست و ریسمان بستد و هیزم بر سر خود می‌نهاد و به بازار می‌آورد، و مردم که وی را به آن حال می‌دیدند می‌گریستند، آن هیزم را می‌فروخت و مقدار قوت خود می‌گرفت و باقی را صدقه می‌کرد، و همیشه در شهر خود بود تا درگذشت.

وقتی که کسی از شیخ التماس دعا کردی، گفتی که: التماس دعا از یحیی بن یعان کنید که وی از پادشاهی طریقهٔ زهد پیش گرفت، و اگر چنانچه من به آن مبتلا شدی معلوم نیست که من زهد ورزیدمی.»

شیخ رکن الدّین علاءالدّوله قدّس اللّه تعالی روحه به بزرگی و کمال حضرت شیخ رضی اللّه تعالی در بسیاری از حواشی فتوحات اعتراف نموده است، چنانکه در خطاب به وی نوشته که: «ایّها الصِّدّیقُ، و ایّها المُقَرَّب، و ایّها الولیّ، و ایّها العارف الحّقانی!» و این حواشی حالا به خط وی بر کنار فتوحات موجود است. اما وی را در آن معنی که حضرت حق را وجود مطلق گفته است تخطئه، بلکه تکفیر کرده است و بعضی از اهالی عصر که سخنان هر دو شیخ را تتبع بسیار کرده بود و به هر دو اعتقاد و اخلاص تمام داشت، در بعضی از رسایل خود نوشته است که: «در حقیقت توحید میان ایشان خلاف نیست و تخطئه و تکفیر شیخ رکن الدّین علاءالدّوله مر شیخ را رضی اللّه عنه راجع به آن معنی است که وی از کلام شیخ فهم کرده نه به آن معنی که مراد شیخ است. زیرا که وجود را سه اعتبار است: یکی اعتبار وی بشرط شیء که وجود مقید است ودوم بشرط لاشیء که وجود عام است و سیم لابشرط شیء که وجود مطلق است.

آن که شیخ رضی اللّه عنه ذات حقّ را سبحانه وجود مطلق گفته به معنی اخیر است و شیخ رکن الدین علاءالدوله آن را بر وجود عام حمل کرده و در نفی و انکار آن مبالغه نموده با وجود آن که خود به اطلاق وجود ذات به معنی اخیر اشارت کرده است.

چنانچه در بعض رسایل فرموده است که: الحمدُ لِلّهِ عَلَی الْأیمانِ بوجوبِ وُجودِهِ و نَزاهَتِهِ عَنْ أن یکونَ مقیّداً محدوداً أو مطلقاً لایکون له بلا مُقیّداتِهِ وجود چون مقید محدود نباشد و مطلقی نباشد که وجود وی موقوف باشد بر مقیدات ناچار مطلقی خواهد بود لابشرط شیء که به هیچ یک از تقید و عموم مشروط نباشد و قیود و تعینات شرط ظهور وی باشد در مراتب، نه شرط وجود او فی حدّ ذاته.»

و نزاعی که میان شیخ رکن الدّین علاءالدّوله و شیخ کمال الدّین عبدالرّزّاق کاشی رحمهما اللّه تعالی پیش از این مذکور شد، آن نیز از این قبیل تواند بود. واللّه تعالی اعلم بالسّرائر.

در رسالهٔ اقبالیّه مذکور است که: «درویشی در مجلس شیخ رکن الدّین علاءالدّوله پرسید که: شیخ محیی الدین اعرابی که حق را وجود مطلق گفته است، در قیامت به آن معاقب باشد یا نه؟ فرمود که: من این نوع سخنان را قطعاً نمی‌خواهم که بر زبان رانم، کاشکی ایشان نیز نگفتندی. چه سخن مشکل گفتن روا نیست، اما چون گفته شد ناکام تأویل می‌باید کرد تا درویشان را شبهه در باطن نیفتد و نیز در حق بزرگان بی اعتقاد نشوند. می‌دانم که محیی الدّین اعرابی از این سخن خواسته که وحدت را در کثرت ثابت کند، وجود مطلق گفته است تا معراج دوم را بیان تواند کرد، که معراج دو است: یکی آن که کان اللّهُ و لم یَکُنْ معه شیءٌ و دریافتن این آسان است. دوم آن که والآن کماکان و شرح این مشکل‌تر است. او خواست که ثابت کند که کثرت

مخلوقات در وحدت حق هیچ زیادت نکند، وجود مطلق در خاطر او افتاده است. چون یک شقّ او بر این معنی راست بوده است وی را خوش آمده و از شقّ دیگر که نقصان لازم می‌آید، غافل مانده. پس چون قصد وی اثبات وحدانیّت بوده باشد، حقّ تعالی از وی عفو کرده باشد. چه هر که از اهل قبله اجتهادی کرده است در کمال حقّ، اگر خطا کرده است به نزدیک من چون مراد او کمال حق بوده است از اهل نجات خواهد بود، و مُصیب از اهل درجات.»
ولد الشّیخ رضی اللّه عنه بمُرْسِیَةَ من بلاد الاندلس، لیلة الاثنین، السابع عشر من رمضان، سنة ستین و خمسمائة و تُوُفِّیَ لیلةَ الجمعة، الثّانیة و العشرین من شهر ربیع الاخر، سنة ثمان و ثلاثین و ستّمائة بدمشقَ و دُفِنَ بظاهرها فی سفح جبل قاسیون و حالیا آن موضع به صالحیّه مشهور است.

544- شیخ صدر الدین محمدبن اسحاق القُونیویّ، قدّس اللّه تعالی روحه

کنیت وی ابوالمعالی است. جامع بوده است میان جمیع علوم، چه ظاهری و چه باطنی، و چه عقلی و چه نقلی. میان وی و خواجه نصیرالدّین طوسی أسوله و أجوبه واقع است و مولانا قطب الدّین علّامهٔ شیرازی در حدیث شاگرد وی است. کتاب جامع الاصول را به خط خود نوشته است و بر وی خوانده و به آن افتخار می‌کرده و از این طایفه شیخ مؤیّد الدّین جندی و مولانا شمس الدّین ایکی و شیخ فخر الدّین عراقی و شیخ سعید الدّین فرغانی قدّس اللّه تعالی ارواحهم و غیر ایشان از اکابر در حِجْر تربیت وی بوده‌اند ودر صحبت وی پرورش یافته‌اند. با شیخ سعدالدّین حمُّویی بسیار صحبت داشته است و از وی سؤالات کرده.
شیخ بزرگ رضی اللّه عنه در آن وقت که از بلاد مغرب متوجه روم بود، در بعض مَشاهد خود به وقت ولادت وی و استعداد و علوم و تجلیات و احوال و مقامات وی، و هرچه در مدت عمر و بعد از مفارقت در برزخ و بعد از برزخ بر وی گذشت و خواهد گذشت، مکاشف شد.
بل شَهِدَ أحوالَ اولادِه الالهیّینَ و مشاهدَهم و مقاماتِهم و علومَهم و تجلیّاتِهم و اسمائَهم عِنْدَ اللّهِ و حِلْیَةَ کلِّ واحدٍ منهم و احوالَهم و اخلاقَهم، و کلَّ ما یجری لهم و علیهم الی اخرِ أعمارِهم و بعدَ المفارقةِ و بَرازخِهم و ما بعدَها. و چون به قونیه رسید، بعد از ولادت وی و وفات پدرش، مادرش به عقد نکاح شیخ درآمد و وی در خدمت و صحبت شیخ تربیت یافت.
وی نقاد کلام شیخ است. مقصود شیخ در مسألهٔ وحدت وجود بر وجهی که مطابق عقل و شرع باشد، جز به تتبع تحقیقات وی وفهم آن کما ینبغی میسر نمی‌شود.
وی را مصنفات است چون تفسیر فاتحه و مفتاح الغیب و نصوص و فکوک و شرح حدیث و کتاب نفحات الهیه که بسیاری از واردات قدسیّهٔ خود در آنجا ذکر کرده است و هرکس که می‌خواهد که بر کمال وی در این طریق فی الجمله اطّلاعی یابد، گو آن را مطالعه کن که بسی از احوال و اذواق و مکاشفات و منازلات خود در آنجا نوشته است.
در آنجا می‌گوید که: «در سابع عشر شوّال، سنهٔ ثلاث و خمسین و ستمائة در واقعه‌ای طویله حضرت شیخ را دیدم، و میان من و وی سخنان بسیار گذشت. در آثار و احکام اسمای الهی سخنی چند گفتم. بیان من وی را بسیار خوش آمد، چنانکه روی وی از بشاشت آن درخشیدن گرفت. سر مبارک خود را از ذوق می‌جنبانید و بعضی از آن سخنان را اعاده می‌کرد و می‌گفت: ملیح! ملیح! من گفتم: یا سیدی! ملیح تویی، که تو را قدرت آن هست که آدمیی را تربیت کنی و به جایی رسانی که چنین چیزها را دریابد، وَلَعمری که اگر تو انسانی ما سوای تو همه لاشیء‌اند.
بعد از آن به وی نزدیک شدم و دست وی را بوسیدم و گفتم: مرا به تو یک حاجت دیگر

مانده. گفت: طلب کن! گفتم: می‌خواهم که متحقق شوم به کیفیت شهود دایم ابدی تو مر تجلی ذاتی را و کنتُ أعنی بذلکَ حصولَ ما کانَ حاصلاً لَهُ من شهودِ التّجلی الذّاتیِّ الّذی لاحجابَ بَعدَهُ ولا مستقّرَ للکُمَّلِ دونَه. گفت: آری، و سؤال مرا اجابت کرد و گفت: آنچه خواستی مبذول است، با آن که تو خود می‌دانی که مرا اولاد و اصحاب بودند و بسیاری از ایشان را کشتم و زنده گردانیدم و مرد آن که مرد و کشته شد آن که کشته شد و هیچ کدام را این معنی میسر نشد. گفتم: یا سیدی! الحمدُلِلّهِ علی اختصاصی بهذِهِ الفضیلةِ، أعلمُ أنّکَ تُحیی و تُمیتُ، و سخنان دیگر گفتم که إفشای آن نمی‌شاید. آنگاه از آن واقعه درآمدم، والمنّةُ لِلّهِ علی ذلکَ.»
میان وی و مولانا جلال الدین رومی قدِّس سرُّهما اختصاص و محبت و صحبت بسیار بوده است. روزی مجلس عظیم بود و اکابر قونیه جمع، و شیخ صدرالدین بر صدر صفه بالای سجاده نشسته بود. خدمت مولوی درآمد. شیخ سجادهٔ خویش را به وی گذاشت. مولانا ننشست و گفت: «به قیامت چه جواب گویم که بر سجّادهٔ شیخ چرا نشستم؟» شیخ فرمود که: «بر یک گوشه تو بنشین و بر یک گوشه من بنشینم.» خدمت مولانا ننشست. شیخ فرمود که: «سجاده‌ای که نشست ترا نشاید ما را نیز نشاید.» سجاده را برداشت و دور انداخت.
خدمت مولانا پیش از وی وفات کرده است و وصیت نماز خود به وی کرده.
گویند که شیخ شرف الدّین قونیویّ از شیخ صدرالدّین قدّس سرّهما پرسید که: «مِنْ أینَ إلی أینَ و ما الحاصلُ فی البَیْن؟» شیخ جواب داد که: «مِنَ العلمِ إلیَ العینِ، و الحاصلُ فی البینِ تَجدّدُ نسبةٍ جامعةٍ بینَ الطّرفَینِ ظاهرةٌ بالحکمین.»

545- شیخ مؤیّد الدّین الجَندی، رحمه اللّه تعالی

وی از شاگردان و مریدان شیخ صدرالدین است. جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی. بعض مصنفات شیخ بزرگ را چون فصوص الحکم و مواقع النجوم شرح کرده است، و مأخذ سایر شروح فصوص شرح وی است و در آنجا تحقیقات بسیار است که در سایر کتب نیست و کمال وی از آن معلوم می‌شود.
وی گفته است که: «خدمت شیخ صدرالدّین قدس سرّه خطبهٔ فصوص را از برای من شرح کرد و در أثنای آن واردی غیبی بر وی ظاهر شد و اثر آن ظاهر و باطن مرا فرو گرفت. آنگاه در من تصرفی کرد عجیب و مضمون کتاب را بتمام در شرح خطبه مفهوم من گردانید و چون این معنی را از من دریافت، گفت که: من نیز از حضرت شیخ درخواستم که کتاب فصوص را بر من شرح کند، خطبه را شرح کرد و در اثنای آن در من تصرفی کرد که مضمون تمام کتاب مرا معلوم شد. پس به این حکایت مسرور شدم و دانستم که مرا بهرهٔ تمام خواهد بود. بعد از آن مرا فرمود که: آن را شرحی بنویس! پس در حضور وی، إجلالاً لِقَدْرِهِ و امتثالاً لأمرِه، خطبه را شرح کردم.»
و هم وی گفته در محل بیان این معنی که کُمَّل را قوت ظهور در جمیع مواطن هست: «بعد از مفارقت از این نشأه که در بغداد بودم و شخصی در منزل من فرود آمده بود که دعوی وی آن بود که مَهدیّ است و از من بر آن دعوی گواهی طلبید. من گفتم که: پیش خدای تعالی گواهی می‌دهم که تو مهدی نیستی و دروغ می‌گویی. با من به معادات و دشمنی برخاست و جماعتی را از مَلاحده ونُصَیْریّه جمع کردو ایشان را به ایذای من دلالت کرد. پناه به روحانیت شیخ بزرگ، شیخ محیی الدین، بردم و به جمعیت همت متوجه وی شدم. دیدم که ظاهر شد و به یک دست خود هر دو دست آن مدعی را بگرفت و به یک دست دیگر هر دو پای وی را و گفت: بر زمینش زنم؟ گفتم: یا سیدی! حکم و فرمان تراست.
پس بازگشت و برفت. من برخاستم و به مسجد رفتم و آن مدعی با أتباع خود به قصد ایذای من اجتماع کرده بودند. من به ایشان التفات نکردم و پیش محراب رفتم و نماز خود بگزاردم و ایشان بر من هیچ دست نیافتند و شرّ ایشان را خدای تعالی از من

بگردانید. بعد از آن، آن مدعی بر دست من توبه کرد و مسافر شد.»
و هم وی گفته که: «از شیخ خود، شیخ صدرالدّین، شنیدم که: شیخ بزرگ را با خضر علیه السلام اتفاق ملاقات افتاد. گفت که: از برای موسی بن عمران صلوات الرحمن علیه هزار مسأله از آنچه از اول ولادت وی تا زمان اجتماع بر وی گذشته بود، مهیا ساخته بودم. وی بر سه مسأله از آن صبر نتوانست کرد و اشارت به این معنی است آن که حضرت رسالت صلّی اللّه علیه و سلّم فرموده است که: لیتَ أخی مُوسی سَکَتَ حَتّی یَقُصَّ علینا من أنْبائِهما.»
و وی را بر طریق ابن الفارض رحمه اللّه در بیان حقایق و معارف اشعار عربی لطیف است و از آن جمله است این دو بیت که شیخ فخرالدّین عراقی در کتاب لمعات آورده:

أَلْبَحْـرُ بَحْـرٌ عَلی مـا کـانَ في قِـدَمٍ	إنَّ الْحَـــوادِثَ أمْـــواجٌ وَأَنْهـــارُ
لایَحْجُبَنَّکَ أَشـــــکالُ تُشــــاکِلُها	عَمَّنْ تَشَـــکَّلَ فیهـــا وَهْیَ أَسْـــتارُ

و این بیت دیگر:

هُوَ الْواحِـدُ الْمَوْجُـودُ في الْکُـلِّ وَحْـدَهُ	سِـوی أَنَّهُ في الْـوَهْم سُـمِیَّ بِالسَّـوی

و همانا که وی قصیدهٔ تائیّهٔ فارضیه را جوابی گفته است و از آن قصیده است این دو بیت:

فَمـــا انْفَــکَّ یَرْضــاني بِکُــلِّ مَحَبَــةً	وَمـــا زِلْتُ أَهْـــواهُ بِکُـــلِّ مَـــوَدَّةِ
فَمُمْتَنـــعٌ عَنْـــهُ انْفِصـــالی، وَ واجِبٌ	وِصـــالِی بِلا إِمْکـــانِ بُعْـــدٍ وَقُرْبَـــةِ

546- شیخ سعید الدّین الفَرغانی، رحمه اللّه تعالی

وی از کُمَّل ارباب عرفان و اکابر اصحاب ذوق و وجدان بوده است. هیچ کس مسایل علم حقیقت را چنان مضبوط و مربوط بیان نکرده است که وی در دیباچهٔ شرح قصیدهٔ تائیّهٔ فارضیه کرده. اولا آن را به عبارت فارسی شرح کرده بوده است و بر شیخ خود، شیخ صدر الدّین قونیوی قدّس سرّه عرض فرموده و شیخ آن را استحسان بسیار کرده و در آن باب چیزی نوشته و شیخ سعید آن نوشته را بعینه بر سبیل تبرک و تیمن در دیباچهٔ شرح فارسی خود درج کرده است و ثانیاً از برای تعمیم و تتمیم فایده آن را به عبارت عربی نقل کرده و فواید دیگر بر آن مزید ساخته، جزاه اللّهُ تعالی عن الطّالبین خیرَ الجزاءِ.
و وی را تصنیف دیگر است مسمی به مناهج العباد الی المعاد در بیان مذاهب ایمّهٔ اربعه رضوان اللّه علیهم اجمعین در مسایل عبادات و بعض معاملات که سالکان این طریق را از آن چاره نیست و در بیان آداب طریقت که بعد از تصحیح احکام شریعت سلوک راه حقیقت بی آن میسر نیست. و الحق آن کتابی است بس مفید که مالابّدِ هر طالب و مرید است.
در آنجا آورده است که: «انتساب مریدان به مشایخ به سه طریق است: یکی به خرقه و دوم به تلقین ذکر و سیم به صحبت و خدمت و تأدّب به آن و خرقه دو است: خرقهٔ ارادت و آن را جز از یک شیخ ستدن روا نباشد و دوم خرقهٔ تبرک و آن از مشایخ بسیار به جهت برکت ستدن روا باشد. در بیان خرقهٔ ارادت خود گفته است که وی خرقه پوشید از شیخ نجیب الدّین علی بن بُزْغُش الشّیرازی قدّس اللّه تعالی روحه و وی از شیخ الشّیوخ شهاب الدّین سهروردی، و وی از عم خود قاضی وجیه الدّین و وی از پدر خود ابومحمد عَمّویه و اخی فرج زنجانی، دست هر یک در پوشانیدن خرقه مشارک دست آن دیگر.
اما ابومحمد از احمد أَسْود دینَوَری خرقه پوشید ووی از مُمشاد دینوری، و وی از ابوالقاسم جُنید و اما اخی فرج از ابوالعباس نهاوندی و وی از ابوعبداللّه خفیف

شیرازی و وی از ابومحمد رُوَیم بغدادی و وی از جنید، رضی اللّه تعالی عنهم و شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی رضی اللّه عنه نسبت خرقه را تا به ابوالقاسم جنید بیش اثبات نکرده است و از جنید تا مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم به صحبت نسبت داده است نه به خرقه. و اما شیخ مجدالدّین بغدادی قدّس اللّه تعالی سرّه در کتاب تحفة البررة آورده است که نسبت خرقه‌ها متصل است به پیغمبر صلّی اللّه علیه و سلّم به حدیث درست متصل مُعَنْعَن و فرموده است که: مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم خرقه پوشانید مر امیرالمؤمنین علی را رضی اللّه عنه و وی مر حسن بَصْری و کمیل بن زیاد را و کمیل مر عبدالواحد بن زید را و وی مر ابویعقوب نهرجوری را و وی مر عمرو بن عثمان مکی را ووی مرابویعقوب طبری را و وی مرابوالقاسم رمضان را و وی مرابوالعباس ابن ادریس را و وی مرداود خادم را، و وی مر محمدبن مانکیل را، و وی مر شیخ اسماعیل قصری را، و وی مر شیخ نجم الدین الکبری را، و وی مر این فقیر یعنی مجد الدّین بغدادی را، فعلی هذا نسبت خرقه‌ها به مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم متصل شود و اللّه تعالی اعلم.
و اما نسبت تلقین ذکر این فقیر یعنی شیخ سعید، رحمه اللّه از شیخ خرقهٔ خود، شیخ نجیب الدّین علی، تلقین گرفت ووی از شیخ الشّیوخ شهاب الدّین سهروردی، ووی از عمّ خود ابوالنجیب السهروردی، و وی از شیخ احمد غزالی و وی از ابوبکر نساج و وی از شیخ ابوالقاسم کُرّگانی و وی از ابوعثمان مغربی ووی از بوعلی کاتب و وی از بوعلی رودباری، ووی از سید الطایفه جنید، قدّس اللّه تعالی ارواحهم.»
بعد از آن می‌گوید که: «در نسبت خرقهٔ ارادت و نسبت تلقین ذکر دو شیخ گرفتن مذموم است، اما در نسبت صحبت محمود است، لکن به شرط اجازت یا فوت صحبت شیخ اول، چنانکه این ضعیف بعد از مفارقت خدمت و صحبت شیخ نجیب الدّین قدّس اللّه تعالی سرّه از خدمت مولانا و سیّدنا و شیخنا، صدرالحقّ و الدّین، وارث علوم سیّد المرسلین، سلطان المحققین محمد بن اسحاق القونیوی قدّس اللّه تعالی سرّه و از شرف صحبت و ارشاد و هدایت و اقتباس فضایل و آداب ظاهر و باطن و علوم شریعت و طریقت و حقیقت تربیت یافت و منتفع شد غاية الانتفاع. و همچنین از خدمت شیخ ربانی محمد بن السّکران البغدادی نوّر اللّه نفسه و از صحبت غیر ایشان از اکابر تربیت پذیرفت و منتفع گشت. هرچند از عهدهٔ رعایت حقوق و شرایط خدمت و صحبتشان نتوانست بیرون آمدن، لکن ایشان از کرم به حسن قبول و ارشاد این بیچاره را تلقی فرمودند. فجزاهم اللّه عنّی احسنَ الجزاء.»
و هم وی آورده است که: «از شیخ نجیب الدّین رحمه اللّه شنیدم که شمس الدّین صفی امام جامع شیراز از اکابر صالحان و پاکان بود، و همگی اوقاتش به ذکر و تلاوت و انواع عبادات مستغرق و معمور، لکن از کسی تلقین ذکر نداشت. روزی در واقعه ذکر خود را به صورت نوری مصور شده مشاهده کرد که از دهان وی منفصل می‌شد و به زمین فرو می‌رفت با خود گفت که: این علامت خیر نیست، چه نصّ إِلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ(10/فاطر) به خلاف این نشان می‌دهد. این نقصان مگر به سبب عدم تلقین ذکر است از مشایخ. پس به یکی از مریدان شیخ روزبهان بَقْلی قدّس اللّه تعالی روحه رجوع کرد و از وی ذکر تلقین گرفت و همان شب درواقعه ذکر خود را به صورت نوری مشاهده نمود که بالا می‌رفت و آسمانها را خرق می‌کرد و بعد از آن به صحبت شیخ الشّیوخ شهاب الدّین السّهروردی رضی اللّه عنه پیوست و رسید به آنجا که رسید.»

547- شیخ موسی سَدْرانی، رحمه اللّه تعالی

وی از اکابر اصحاب شیخ ابومَدْین مغربی قدّس اللّه تعالی روحه بوده است. شیخ سعیدالدّین فَرغانی در شرح قصیدهٔ تائیّه آورده است که: «از شیخ معتبر طلحة بن عبداللّه بن طلحة التُّستَری العراقیّ رحمه اللّه در سنهٔ خمس و ستّین و ستّمائة شنیدم که وی روایت کرد از شیخ عمادالدّین محمّد بن شیخ الشّیوخ شهاب الدّین السّهروردی

قدّس اللّه تعالی روحه که گفت: در یکی از حَجّات با والد خود بودم.
در میان آن که طواف خانه می‌کردم، ناگاه دیدم که شیخی مغربی طواف می‌کرد و خلق به وی تبرک می‌جستند و وی را زیارت می‌کردند. مرا پیش وی تعریف کردند که: این فرزند شیخ شهاب الدین است. مرا مرحبا گفت و سر مرا ببوسید و مرا دعای خیر کرد و دایماً برکت دعای وی را در خود می‌یابم و امید می‌دارم که در آخرت نیز برکت آن همراه من باشد. پس من پرسیدم که: این کیست؟ گفتند که: این را شیخ موسی می‌گویند. چون از طواف فارغ شدم و پیش والد خود رفتم، وی را خبر کردند که: من زیارت شیخ موسی را دریافتم، و مرا دعای خیر کرد.
والد من بسیار به آن مسرور شد. بعد از آن حاضران در ذکر مناقب شیخ موسی شروع کردند و از آن جمله گفتند که: وی را در هر شبانروزی ورد است که هفتاد هزار ختم قرآن می‌کند. و والد من خاموش بود. ناگاه یکی از کبار اصحاب والد من سوگند یاد کرد و گفت: راست است آنچه از وی می‌گویند. من پیش از این این سخن را شنیده بودم. و در خاطرات من فی الجمله انکاری بود تا آن وقت که شبی شیخ موسی را در طواف دریافتم. در پی وی ایستادم دیدم که تقبیل حجر الاسود کرد و از اول فاتحه تلاوت کرد و می‌رفت، همچنان که معهود است که مردم در طواف می روند و تلاوت می کرد چنان تلاوتی که حرف حرف را فهم می کردم. چون هم در آن طواف اول از برابر در خانه که از حجرالأسود تا آنجا مقدار چهار گام باشد کما بیش درگذشت یک ختم تمام کرد، چنانکه من تمام آن ختم را حرف به حرف شنیدم. خدمت والد من با همهٔ اصحاب تصدیق وی کردند و آنچه گفت قبول کردند. بعد از آن والد مرا از این معنی سؤال کردند، گفت: این از قبیل بسط زمان است که نسبت به بعضی از اولیاءاللّه واقع می‌شود.
پس از برای صدق آن قضیه گفت که: شیخ الشّیوخ ابن سُکَیْنَه را رضی اللّه عنه مریدی بود صایغ و وظیفهٔ وی آن بود که سجاده‌های صوفیان را روز جمعه به مسجد جامع می‌برد و می‌انداخت و بعد از ادای نماز جمع می‌کرد و به خانقاه می‌آورد. در یکی از جمعه‌ها سجاده‌ها را بر یکدیگر بست تا به مسجد برد، و به کنار دجله رفت تا غسل جمعه به جای آرد. جامه‌ها بیرون کرد و بر کنار دجله نهاد و به آب فرو رفت. چون سر بیرون کرد، دید که آن دجله نیست، جای دیگر است. پرسید که: این کجاست؟ گفتند که: این نیل مصر است. تعجب کرد و از آب بیرون آمد و به شهر درون رفت. ناگاه به دکان صایغی رسید آنجا بیستاد و بر وی جز میزری که ستر عورت وی کرده بود جامه‌ای دیگر نبود. صاحب دکان به فراست دانست که وی صایغ است. وی را آزمایش کرد دید که آن صنعت را نیک می‌داند. وی را گرامی داشت و به خانه برد و دختر خود را با وی نکاح کرد و از وی سه فرزند آمد و هفت سال بر آن گذشت. روزی به کنار نیل آمد و در آب غوطه خورد چون سر برآورد، دید که در دجلهٔ بغداد است در همان موضع که پیش از این به هفت سال به آب درآمده بود و جامه‌های وی همچنان که نهاده بود بر کنار دجله است. جامه‌ها را پوشید و به خانقاه آمد، دید که سجاده‌های صوفیان همچنان که بر هم بسته بود بر هم بسته است. بعضی از اصحاب با وی گفت که: زودتر باش که بعضی از جماعت پگاه به مسجد رفته‌اند!
سجاده‌ها را به مسجد برد و پس از ادای نماز به خانقاه آورد و به تعجیل تعجب کنان به خانهٔ خود رفت. اهل بیت وی گفتند که: مهمانانی که فرموده بودی که برای ایشان ماهی بریان کنیم کجایند که ماهی بریان شده است؟ مهمانان را آورد و ماهی خوردند. بعد از آن پیش شیخ خود ابن سُکَینه آمد و به آنچه بر وی گذشته بود وی را إخبار کرد و قضیّهٔ اولاد خود را به مصر با وی بگفت. فرمود که: فرزندان را از مصر به بغداد حاضر کن!
چون فرزندان را حاضر کرد و آنچه گفته بود راست بیرون آمد، شیخ ابن سکینه از وی پرسید که: آن روز در چه اندیشه بودی و در خاطر تو چه بود؟ گفت: از اول روز در خاطر من از این آیت که کانَ مِقْدارُهُ أَلْفَ سَنَةً(5/سجده) دغدغه و نزاعی بود. شیخ

گفت: این واقعه رحمتی است از خدای تعالی بر تو و رفع اشکال و تصحیح ایمان و اعتقاد تست به آن که خدای تعالی قادر است بر آن که نسبت به بعض بندگان خود زمان را بسط کند و دراز فرا نماید با آن که آن کوتاه باشد نسبت به بعضی دیگر و همچنین است حال در قبض زمان که زمان دراز را کوتاه فرا نماید، واللّهُ الْقادِرُ عَلى ما يَشاء.»
و نزدیک به این قصه است آن که صاحب فتوحات رضی اللّه عنه ذکر کرده است که: «شخصی جوهری از خود حکایت کرد که مقداری خمیر از خانهٔ خود به فُرْن برد تا نان پزند و وی را جنابت رسیده بود به کنار نیل رفت و به آب درآمد تا غسل کند. از خود غایب شد و دید همچنان که کسی در خواب بیند که وی در بغداد است. آنجا کدخدا شد و مدت شش سال با خاتون خود به سر برد، و از وی فرزندان آمد. بعد از آن با خود آمد خود را در میان آب دید غسل تمام کرد و جامه پوشید و به فُرن رفت و نان گرفت و به خانه رفت و با اهل خانه آن واقعه را باز گفت.
چون ماهی چند برآمد آن خاتون از بغداد آمد وفرزندان را همراه آورد و خانهٔ جوهری را می‌پرسید. چون باهم ملاقات کردند، جوهری خاتون و فرزندان را بشناخت. از آن زن پرسیدند که: چندگاه است که ترا زن کرده است؟ گفت: شش سال.»

548- شیخ عیسی هَتّار یمنی، رحمه اللّه تعالی

امام یافعی گوید که: «وی روزی بر فاحشه‌ای بگذشت ووی را گفت: بعد از خفتن پیش تو می‌آیم. زن خرم شد و خود را بیاراست، بعد از خفتن پیش وی آمد و در خانهٔ وی دو رکعت نماز بگزارد و بیرون آمد آن زن را حال بگشت و توبه کرد و از هرچه داشت بیرون آمد و شیخ وی را به زنی به یکی از درویشان داد و گفت که: طعام ولیمه را عَصیده بسازید و روغن مخرید! امیری را که رفیق آن زن می‌بود از آن خبر دادند تعجب کرد. گفتند: وی را به یکی از درویشان داد و طعام ولیمه عَصیده ساخته‌اند و روغن ندارند. امیر بر طریق استهزا دو شیشه خمر فرستاد که: این را پیش شیخ برید و گویید که شاد شدیم وشنیدیم که روغن عَصیده نیست این را با عَصیده بخورید! چون فرستادهٔ امیر آمد گفت: دیر آمدی، یکی از آن دو شیشه را بستد و دست در آن کرد و بر عصیده ریخت و آن دیگری را همچنان کرد و آن فرستاده را گفت: بنشین و بخور! چون بخورد، روغنی دید که خوشتر از آن نخورده بود. پیش امیر رفت و قصه را بازگفت: امیر نیز پیش شیخ آمد و بر دست وی توبه کرد.»

549- شیخ ابوالغَیْث جمیل الیمنی، قدّس اللّه سرّه

ذوالمقامات العلیّة والاحوال السّنیّة و الانفاس الصّادقة و الکرامات الخارقة.
در اوایل حال از قُطّاع طریق بود. روزی در کمین قافله نشسته بود شنید که هاتفی می‌گوید: «یا صاحبَ العین! علیک عینٌ، یعنی ای آن که چشم بر قافله داری، دیگری را چشم برتست.» در وی اثر عظیم کرد و از آنچه در آن بود باز ایستاد و بر خدای تعالی اقبال نمود و توبه و انابت کرد و به صحبت شیخ ابن الأفلح الیمنی پیوست. نفس وی پاکیزه شد و دل وی منور گشت و صدق ارادت و سیمای سعادت بر وی پیدا آمد و خوارق عادات از وی به ظهور انجامید.
گویند روزی به قصد آن که از صحرا هیزم آورد بیرون رفت و درازگوشی با خود ببرد. در میان آن که دربعض وادیها هیزم جمع می‌کرد درازگوش وی را شیر بدرید. چون هیزم آورد که بار کند، دید که درازگوش وی را شیر بدریده است. روی با شیر کرد و گفت: «درازگوش مرا بکشتی، هیزم خود را بر چه بار کنم؟ سوگند به عزت معبود که آن را بار نخواهم کرد مگر بر پشت تو.» پس هیزمها را جمع کرد و بر پشت شیر نهاد و وی را می‌راند تا به نزدیک شهر رسید. هیزم را از وی فرو گرفت و گفت: «هرجا که خواهی برو!»

روزی اهل بیت وی از وی قدری عطر طلبیدند. به بازار رفت تا بخرد. پیش یکی از عطاران رفت و با وی در آن باب سخن گفت. گفت: «در دکان من هیچ عطر نیست.» ابوالغیث گفت: «در دکان تو هیچ عطر نخواهد بود!» فی الحال هر عطر که در دکان وی بود منعدم شد. عطار پیش شیخ وی، ابن الأفلاح، از وی شکایت کرد. شیخ وی را بخواند و به سبب آن که اظهار کرامت کرده بود، وی را سیاست بسیار کرد و گفت: «دو شمشیر در یک غلاف نمی‌شاید. از صحبت من دور باش!» هر چند ابوالغیث مدارا کرد و تضرع نمود قبول نکرد و از مصاحبت وی ابا کرد. ابوالغیث برفت و طلب شیخ دیگر می‌کرد تا به صحبت وی منتفع گردد. پیش هر شیخ که رفت، گفت: «ترا همین بَسَنده است. محتاج به شیخ نیستی.» تا آن بود که به شیخ کبیر علی اَهْدُل رسید و التماس صحبت کرد. شیخ وی را قبول فرمود.
ابوالغیث گفته است که: «چون به صحبت وی رسیدم، گویا قطره‌ای بودم که در دریا افتادم.»
پادشاه یمن خادم وی را بکشت. چون خبر به وی رسید، در غضب شد و گفت: «مالی و الحَراسَة! انا أنْزِلُ عَنِ المِشْباب و أتْرُکُ الزَّرْعَ.» در همان وقت پادشاه کشته شد.
روزی فقرا گفتند که: «ما را آرزوی گوشت می‌کند.» گفت: «فلان روز که روز بازار است، گوشت خواهید خورد.» چون آن روز آمد، خبر رسید که قطاع طریق قافله را غارت کرده‌اند. چون ساعتی برآمد، یکی از قطاع طریق آمد و به جهت شیخ گاوی آورد. شیخ فقرا را گفت که: «این گاو را بکشید و بپزید اما سر وی را همچنان که هست نگاه دارید!» بعد از آن دیگری آمد و یک خروار گندم آورد. شیخ گفت: «آرد کنید و نان پزید!» هرچه شیخ گفت کردند. بعد از آن شیخ فقرا را گفت: «بخورید!» جمعی فقها حاضر بودند، ایشان را به سر سفره طلبیدند نیامدند. شیخ فقرا را گفت: «شما بخورید که فقها حرام نمی‌خورند!» چون فقرا از خوردن فارغ شدند، ناگاه شخصی پیش شیخ آمد و گفت: «ایّها الشّیخ! گاوی نذر فقرا کرده بودم، حرامیان به غارت بردند.» شیخ گفت: «اگر سر گاو خود را ببینی شناسی؟» گفت: «آری.» شیخ فرمود تا سر گاو را حاضر کردند. گفت: «این سر گاو من است.» بعد از آن شخصی دیگر درآمد و گفت: «ایّها الشّیخ! یک خروار گندم نذر شیخ کرده بودم، حرامیان بردند.» شیخ گفت: «نذر فقرا به فقرا رسید.» چون فقها آن را مشاهده کردند از ترک موافقت پشیمان شدند.
تُوفِّی رضی اللّه عنه سنة احدی و خمسین و ستّمائة.

550- شیخ ابوالحسن المغربی الشّاذِلی، رحمه اللّه تعالی

نام وی علی بن عبداللّه است. شریف است حسنی. ساکن اسکندریه بوده است و جمعی کثیر آنجا به صحبت وی پیوسته‌اند. از کبار اولیاء اللّه و عظمای مشایخ است.
وی گفته است که: «در سیاحت بودم، شبی در پشته‌ای خفتم و سِباع گرد من می‌گردیدند تا صبح، و هرگز انسی همچون انس آن شب نیافتم. چون بامداد شد، در خاطر من گذشت که: مرا از مقام أنس با خدای تعالی چیزی حاصل شد، به رودخانه‌ای فرود آمدم، کبک بسیار دیدم که مثل آن ندیده بودم. چون آواز پای من شنیدند، همه به یک بار برمیدند، چنانکه از ترس مرا خفقان پیدا شد. شنیدم که مرا می‌گویند: ای آن که دوش با سباع انس گرفته بودی! ترا چیست که از پریدن این کبکان ترسانی؟ ولیکن تو دوش با ما بودی و اکنون با نفس خودی.»
و هم وی گفته که: «یک بار هشتاد روز گرسنه بودم، در خاطرم آمد که: ترا از این کار نصیبی حاصل شد. ناگاه زنی دیدم که از مغاره‌ای بیرون آمد به غایت خوبروی. گوییا روی اونور آفتاب بود و می‌گفت: منحوسی هشتاد روز گرسنه بود درایستاد و ناز بر خدای تعالی می‌کند به عمل خود؛ و شش ماه بر من گذشته است که طعامی نچشیده‌ام!»
و هم وی گفته که: «روزی در مغاره‌ای بودم، گفتم: الهی! کی ترا بندهٔ شاکر باشم؟

شنیدم که مرا می‌گویند: هرگاه که منعم علیه غیر خود نبینی. گفتم: الهی! چون منعم علیه غیر خود نبینم و حال آن که بر انبیا انعام کرده‌ای و بر علما انعام کرده‌ای و بر ملوک انعام کرده‌ای؟ شنیدم که گفتند: اگر نه انبیا بودندی تو راه راست نیافتی و اگر نه علما بودندی تو اقتدا به که کردی؟ و اگر نه ملوک بودندی تو ایمن نمی‌بودی و این همه نعمت است از من بر تو.»

و هم وی گفته که: «رفیقی داشتم، با وی در مغاره‌ای جای گرفتیم و طلب وصول به خدای تعالی می‌کردیم. می‌گفتیم فردا ما را فتح شود. ناگاه مردی درآمد با هیبت. گفتیم: تو کیستی؟ گفت: عبدالملک. دانستیم که وی از اولیاءاللّه است. گفتیم: حال تو چیست؟ گفت: حال تو چیست، حال تو چیست، حال تو چیست! چون باشد حال کسی که می‌گوید: فردا مرا فتح شود و پس فردا مرا گشاد شود و نه ولایت است و نه فلاح؟ ای نفس! چرا پرستش خدای خاص از برای خدای نکنی؟ ما دانستیم که وی را چرا بر ما درآوردند، توبه کردیم و استغفار نمودیم و ما را فتح پدیدار آمد.»

و هم وی گفته است که: «رسول را صلّی اللّه علیه و سلّم به خواب دیدم. گفت: یا علی! طَهِّرْ ثِیابَکَ مِنَ الدَّنَسِ، تَحُظْ بمدَدِ اللّهِ فی کُلِّ نَفَسٍ! یعنی پاکیزه گردان جامه‌های خود را از چرک تا بهره‌مند گردی به مدد و تأیید اللّه تعالی در هر نفسی. گفتم: یا رسول اللّه! ثیاب من کدام است؟ گفت: خدای تعالی بر تو پنج خلعت پوشانیده است. خلعت محبت و خلعت معرفت و خلعت توحید و خلعت ایمان و خلعت اسلام.

هرکه خدای را دوست دارد بر وی آسان شود هرچیزی و هر که خدای را بشناسد در نظر وی خرد نماید هر چیزی و هر که خدای را به یگانگی بداند به وی شریک نیارد هیچ چیزی را و هر که به خدای ایمان آرد ایمن گردد از هر چیزی و هر که به اسلام متصف گردد در خدای عاصی نشود و اگر عاصی شود اعتذار کند و چون اعتذار کند قبول افتد.»

شیخ ابوالحسن گوید: «از اینجا فهم کردم معنی قوله تعالی: وَثِیابَکَ فَطَهِّر!»(4/مدثّر).

شاگرد وی شیخ ابوالعبّاس مُرسی گفته است که: «از مدینۀ شریفه قصد زیارت امیرالمؤمنین حمزه رضی اللّه تعالی عنه کردم. در راه کسی دیگر رفیق من شد. چون به آنجا رسیدیم، در قبّۀ مزار وی بسته بود به برکت روحانیت حضرت رسالت صلّی اللّه علیه و سلّم گشاده شد. درآمدیم دیدم که نزدیک روضه مردی دعا می‌کند. با رفیق خود گفتم که: این مرد از ابدال است، و دعا در این ساعت مستجاب است، وی دعا کرد که خدای تعالی وی را یک دینار روزی کند، و من دعا کردم و از خدای تعالی عافیت از بلای دنیا و عذاب آخرت خواستم. چون در مراجعت نزدیک به مدینه رسیدیم، شخصی پیش آمد و رفیق مرا یک دینار داد و چون به مدینه درآمدیم و نظر شیخ ابوالحسن بر ما افتاد، رفیق مرا گفت: یا خسیس الهّمة! ساعتی یافتی که در آن دعا مستجاب شود و آن را به یک دینار صرف کردی، چرا چون ابوالعبّاس نبودی که ازخدای تعالی عافیت دنیا و آخرت خواست و خدای تعالی دعای وی اجابت کرد؟»

و وی گفته است که در بدایت حال مرا تردّد افتاد میان انقطاع و بودن در بیابان و میان بازگشتن به آبادانی و شهر و صحبت علما و اخیار و مرا وصف کردند که در سر کوهی ولیّی هست. قصد زیارت وی کردم. شب هنگامی به آنجا رسیدم، با خود گفتم: در شب پیش وی نروم. بر در آن غار بخفتم، شنیدم که از اندرون می‌گوید: بار خدایا! بدرستی که مردمی چند هستند از بندگان تو که از تو می‌خواهند که خلق خود را مسخّر ایشان گردانی و خلق خود را مسخّر ایشان گردانیدی و از تو با آن راضی شدند و بدرستی که من از تو می‌خواهم که خلق خود را بدخوی گردانی با من تا مرا هیچ ملجا نباشد الا حضرت تو!

من با خود گفتم: ای نفس بشنو که این شیخ از کدام بحر اعتراف می‌کند! چون بامداد کردم، پیش وی درآمدم و سلام کردم و از هیبت و خوف وی پر برآمدم. گفتم: ایا

سیدی! حال چون است؟ گفت: شکایت می‌کنم به خدای تعالی از بَرْد تسلیم، یعنی خوشی و رضا، همچنان که تو شکایت می‌کنی از حَرّ تدبیر و اختیار. گفتم: من حَرّ تدبیر واختیار می‌دانم و این زمان درآنم، بَرْد تسلیم و رضا چیست و چرا از آن شکایت می‌کنی؟ گفت: می‌ترسم که حلاوت آن مرا مشغول گرداند از خدای، تعالی. گفتم: ای سیدی! شنیدم که شب می‌گفتی: بار خدایا! بدرستی که مردمی چند از بندگان تو هستند که از تو می‌خواهند که خلق خود را مسخر ایشان گردانی و مسخر گردانیدی و از توبه آن راضی شدند. شیخ تبسم کرد و گفت: ای فرزند! عوض آن که می‌گویی: اللهم سَخِرّلي، بگوی: اللّهم کُنْ لی! تو گمان می‌بری که هر که خدای تعالی وی را باشد به چیزی محتاج شود؟ این بد دلی چیست؟»

امام یافعی گوید که: «از بعض مشایخ شنیده‌ام که چون کسی از وی طلب دعا می‌کرد، می‌گفت: کان اللّه لک، و این کلمه با وجود کوتاهی جامع همهٔ مطلوبات است، زیرا که چون خدای تعالی کسی را باشد همهٔ مطلوبات وی را بدهد، اما خدای تعالی کسی را باشد که وی خدای را باشد، کما قال صلی اللّه علیه و سلّم: من کان للّه کان اللّه له.»

شیخ ابوالحسن گفته: «انّا لانَری مَعَ الحقِّ مِنَ الخلقِ أحداً ان کان و لابدّ فکالهباء فی الهواء ان فَتَّشْتَه لم تجدْهُ شیئاً.»

و هم وی گفته: «لا یکن حَظُّک مِنْ دُعائِکَ الْفَرَحَ بقَضاءِ حاجتِک دونَ فَرَحِکَ بِمُناجاتِک لِمَحْبُوبِک، فتکونَ منَ المحجوبینَ.»

و هم وی گفته: «کلُّ فقیرٍ لمْ یکنْ فیه اربعةُ اداب فاجْعلْه و التُّرابَ سَواءً: الرَّحمة للأصاغر، و الحُرمة للأکابر، و الانصاف من النَّفْسِ، و ترک الانتصاف لها.»

وی در سنهٔ اربع و خمسین و ستمائه برفته از دنیا در وقت توجه به مکّهٔ مبارکه در صحرایی که آب شور داشت، چون وی را آنجا دفن کردند، به برکت وجود وی آب آن صحرا شیرین شد.

551- شیخ یاسین المغربی الحَجّام الأسْوَد، رحمه اللّه تعالی

وی از ارباب ولایت و اصحاب کرامت بود، اما در صورت حجامی آن را پوشیده می‌داشت. اما نَواوی رضی اللّه تعالی عنه از جملهٔ مریدان و معتقدان وی بوده است، به زیارت وی می‌رفته است و به صحبت و خدمت وی تبرّک می‌جسته و نسبت به وی در مقام ارادت بوده، به هرچه اشارت کردی بر آن موجب برفتی. روزی وی را گفت که: «کتابهایی که پیش تو مستعار است به خداوندانش بازده و به دیار خودمراجعت نمای و اهل خود را زیارت کن!»

سخن وی را قبول کرد، چون به دیار خود رسید و اهل خود را دید، بیمار شد و وفات کرد.

توفّی الشّیخ یاسین فی شهر ربیع الاوّل، سنة سبع و ثمانین و ستّمائة، و کان عمره ثمانین رحمه اللّه تعالی. و الإِمام مُحیی الدّین النَّواوی رحمه اللّه فی الرّابع و العشرین من رجب، سنة ستٌ وسبعین و ستّمائة.

552- شیخ عَفیف الدّین التِّلِمْسانی، رحمه اللّه تعالی

نام وی سلیمان بن علی است. بعضی از متقشّفهٔ فقها وی را به زندقه و الحاد منسوب داشته‌اند و در بیان آن ذکر کرده که وی را گفتند که: «أنت نُصَیریٌ.» وی گفت: «النُصَیریّ بعضُ مِنّی.» و بر واقف بر اصطلاحات این طایفه پوشیده نباشد که یکی از مقامات ایشان مقام جمع است که صاحب آن مقام همهٔ اجزای وجود را ابعاض و تفاصیل خود می‌بیند و همه را در خود مشاهده می‌کند، چنانکه گفته‌اند: «جزو درویش است جمله نیک و بد.»

و من اشعاره المشعرة بذلک:

فى طَــوْرٍ كُــلِّ حَقيقَــةٍ لي مَسْــلَكٌ   وَلِكُلِّ مَرْتَبَــــــةٍ وَذَوْقٍ أســـــــلَكُ
إنْ دارَتِ الأَفْلاک مِنْ حَــوْلی، فَـــبي   وَعَلَىَّ دَوْرُ مُحيطِهـــــــا يَتَحــــــرَّكُ

می‌شاید که آنچه گفته است: «النُصَیریّ بعض منّی.» بنابراین معنی باشد، خواه بر سبیل تحقیق و خواه بر سبیل تقلید.
و وی کتاب منازل السائرین را که از مصنفات شیخ الاسلام ابواسماعیل عبداللّه الانصاری الهروی است شرحی نیکو کرده است هر که را اندک چاشنی از مشرب این طایفه باشد داند که سخنان وی که در آنجا مذکور است اکثر مبنی بر قواعد علم و عرفان و مُنبی از خصایص ذوق و وجدان است. و همچنین وی را دیوان شعری است در کمال لطافت و عذوبت هرکه آن را مطالعه کند داند که از سرچشمهٔ کدر هرگز چنان زلال صافی نجوشد و از شجرهٔ خبیث اصلاً چنان میوهٔ طیب لطیف نیاید.
در شرح منازل السائرین در درجهٔ ثالثه از مقام رضا می‌گوید:
«وَقد ذُقتُ هذَ المقامَ و الحمدُللّه تعالی و تَحَقَّقَتْ صحَّتُه لی فی ثَلثِ مواطن: اوَّلها، إنَّنی أشْرَفْتُ علی القتلِ بِسُیوفِ الْفَرَنْج خَذَلَهُم اللّه تعالی فَنَظَرتُ فی قلبی، فلَمْ أجِدْ عندَه تفاوتاً بین الحیاتِ و الموتِ رِضیً بحکمِ اللّه تعالی لغلبةِ سُلْطانِ المحبَّةِ و الموطن الثّانی، إنّنی أشْرَفْتُ علی الغَرَقِ فَنَظَرْتُ الی قلبی، فما رأیتُ تفاوتاً بینَ الحیاتِ و الموتِ رِضیً بحکمِ اللّه، تعالی. و الموطن الثّالث، قیل لی: إحْذَرْ من طریقِ الصّوفیةِ انَّ فیها أموراً تَزِلُّ فیه القَدمُ، فَنَظَرْتُ الی قلبی و صَحَّحْتُ عِقْدَ الرِّضا مع ربّی، و قلت: أأُعرِضُ بعدَ الإقْبالِ و أخافُ مع صِحَّةِ محبَّتی لِلّه تعالی من الضَّلال؟ ففاضَتْ عَیْنای بِالدُّموعِ و سَرَتْ فی وجودی نَشْوَةُ الخشوع و الخضوعِ و أخَذْتَنی حالةُ وَجْدٍ کِدْتُ فیها أنْ أُفارِقَ نفسی بعدَ غیبةٍ حسّی، فلما انفصلتُ نظمتُ ارتجالاً:
أنا في عِنان إرادةِ المَحْبُوب أجْری لامَحالَة
إمّـــــــــا اِلی مَحْضِ الهَـــــــــوی   طَوْعـــــــاً و امّـــــــا لِلضَّـــــــلالَة
مَهْمـــــــــــــــــــــــا اُحِبُّ اُحِبَّه   أنــــــــا عَبْـــــــدُهُ في کـــــــلِّ حالَة

و من اشعاره:
شَــــهِدْتَ نَفْسَــکَ فینـــاوَهِیَ واحِــدَةٌ   کثــــیرة ذات اوصــــافٍ و اســــماءٍ
وَنَحْنُ فیــــکَ شَـــــهِدْنا بَعْــــدَ کَثْرَتِنا   عَیْنــاً بِهــا اتَّحَــدَ الْمَــرْئیُّ و الــرّائي

و توفی شیخ عفیف الدین فی شهورسنه تسعین و ستّمائة.

553- شیخ ابوالعباس المُرْسی، رحمه اللّه تعالی

وی شاگرد شیخ ابوالحسن شاذِلی است. صاحب مقامات عالیه و کرامات ظاهره است، روزی شخصی وی را به ضیافت برد و به جهت امتحان طعامی که در آن شُبْهه بود پیش شیخ نهاد. شیخ وی را گفت: «اگر حارث محاسبی را رگی در انگشت بود که چون دست به طعام شبهه بردی، حرکت کردی، من شصت رگ در دست دارم که مثل آن حرکت می‌کند.» صاحب طعام استغار کرد و عذر خواست.
اما یافعی گوید که: «چنین به من رسیده است که یکی از سلاطین امتحان یکی از مشایخ کرد و طعامها پیش آورد که در بعضی گوشتِ کُشته بود ودر بعضی گوشت مرده. شیخ میان دربست و گفت: ای درویشان! من امروز خادم شمایم در این طعام و درایستاد. هر طعام که در آن گوشت کشته بود پیش درویشان می‌نهاد و هرچه در آن گوشت مرده بود دور می‌کرد که: این از برای لشکریان پادشاه، و می‌گفت: الطَّیِّبُ لِلطَّیِّبِ وَالخَبیثُ لِلْخَبیثِ. سلطان حاضر بود از آن امتحان استغفار کرد.»
گویند که یعقوب که امیرالمؤمنین مغرب بود برادر خود را بکشت از برای غیرت بر ملک و از آن پشیمان شد و توبه کرد، توبه‌ای که در وی اثر تمام کرد و در باطن وی حالهای نیکو ظاهر شد و واقعه‌های ارباب ارادت می‌دید. طالب شیخی گشت که خود

را تسلیم وی کند. وی را به شیخ ابومَدْین رضی اللّه عنه نشان دادند. شیخ را استدعا نمود، اجابت کرد و گفت: «فرمان اولوالأمر می‌باید برد، اما من به وی نمی‌رسم، مرا فرموده‌اند که به تِلْمسان روم، و آن شهری است از مغرب.» و آن روز شیخ در بُجایه بود.

چون به تلمسان رسید، رسولان یعقوب را گفت: «سلام من به صاحب خود برسانید و بگویید که: شفای تو در دست شیخ ابوالعباس مرسی است.» و شیخ ابومدین در تلمسان وفات کرد. رسولان یعقوب پیش وی آمدند و وصیت شیخ را گفتند. یعقوب استدعای شیخ ابوالعباس کرد، و وی نیز از حضرت حق به اجتماع با یعقوب مأمور شد. در روز اجتماع یعقوب فرمود تا یک خروس بچه بکشتند و دیگری را گلو بیفشردند و هر یک را جدا بپختند و پیش شیخ آوردند. شیخ به خادم اشارت کرد که: «این یکی را بردار که مردار است!» و آن دیگری را خوردن گرفت. پس یعقوب ملک را به پسر داد و خود را بالکّلیه تسلیم شیخ کرد و به برکت نفس شیخ ابومدین و حسن تربیت شیخ ابوالعباس گشایش یافت و در مرتبهٔ ولایت ثابت قدم گشت.

در سالی مردم به باران محتاج شدند. شیخ ابوالعباس با یعقوب به صحرا بیرون رفتند. شیخ یعقوب را گفت: «نماز بگزار و طلب باران کن برای مسلمانان!» یعقوب گفت: «یا سیدی! تو به این لایق‌تری.» شیخ گفت: «ترا به این فرموده‌اند.» پس یعقوب نماز بگزارد و دعا کرد و علی الفور اثر اجابت ظاهر شد و باران آمد.

554 و 555- شیخ سعد حدّاد و مرید وی شیخ جوهر، رحمهما اللّه تعالی

شیخ جوهر در اوایل بندهٔ کسی بود، آزاد شد. در بازار عدن خرید و فروخت می‌کرد و به مجالس فقرا حاضر می‌شد و اعتقاد و اخلاص تمام داشت به ایشان. و وی امی بود. چون وقت وفات شیخ کبیر، شیخ سعد حداد که در عَدَن مدفون است، رسید فقرا وی را گفتند که: «بعد از تو شیخ که خواهد بود؟» گفت: «آن کس که در روز سیم از وفات من در محلی که فقرا جمع باشند، مرغی سبز بیاید و بر سر وی نشیند.» چون روز سیم رسید و فقرا از قرائت و ذکر فارغ شدند و منتظر وعدهٔ شیخ بنشستند، ناگاه دیدند که مرغی سبز فرود آمد و نزدیک به ایشان بنشست. هر کدام از بزرگتران فقرا امید آن می‌داشتند که آن مرغ بر سر ایشان نشیند. بعد از زمانی آن مرغ پرواز کرد و بر سر جوهر نشست، و این معنی هرگز در دل وی نگشته بود و در خاطر هیچ یک از فقرا نگذشته. پس فقرا پیش وی آمدند تا وی را به زاویهٔ شیخ برند و به جای وی بنشانند وی بگریست و گفت: «مرا چه صلاحیت این کار است؟ من مردی بازاریم و امّی، و طریق فقرا و آداب ایشان نمی‌دانم و بر من مردمان را حقوق است و مرا با ایشان معاملات است.» گفتند: «این امری است آسمانی، و ترا از این چاره نیست. خدای تعالی ترا تأیید و تعلیم کند هرچه دربایست باشد.» گفت: «مرا چندان مهلت دهید که به بازار روم و حقوق مسلمانان از گردن خود بیرون کنم!» پس به بازار رفت و حق هر کس را ادا کرد، و آنگاه به زاویهٔ شیخ آمد و صحبت فقرا را لازم گرفت. فَصارَ کاسْمِهِ جوهراً، وله من الفضائلِ و الکمالاتِ مایطولُ ذکرُه. فسبحان الکریم المنّان، ذلِکَ فَضْلُ اللّهِ یَؤْتیه مَنْ یَشاءُ واللّهُ ذُوالْفَضْلِ العَظیم(21/حدید).

556 و 557- احمدبن الجَعْد و شیخ سعید، که کنیت وی ابوعیسی است، رحمهما اللّه تعالی

امام یافعی گوید رحمه اللّه تعالی که: «در بلاد یمن دو شیخ بودند. یکی شیخ کبیر عارف باللّه، شیخ احمدبن الجَعْد، و دیگر شیخ کبیر عارف، شیخ سعید، و هر یک را اصحاب و تلامذه بودند. روزی شیخ احمد با اصحاب خود عزیمت زیارت بعض گذشتگان کرده بود. به شیخ سعید رسید، شیخ سعید نیز موافقت کرد. چون مقداری راه برفتند،

شیخ سعید پشیمان شد از مرافقت ایشان بازگشت و شیخ احمد بر عزیمت خود برفت و زیارت کرد و بازآمد. بعد از چند روز دیگر شیخ سعید بیرون آمد با اصحاب خود و عزیمت همان زیارت کرد. شیخ احمد وی را در راه پیش آمد وبا هم ملاقات کردند.
شیخ احمد شیخ سعید را گفت: فقرا را بر تو حقی متوجه شده است که آن روز از مرافقت ایشان برگشتی. شیخ سعید گفت: بر من هیچ حق متوجه نشده است. شیخ احمد گفت: برخیز و انصاف ده! شیخ سعید گفت: هرکه ما را برخیزاند، وی را بنشانیم. شیخ احمد گفت: هرکه ما را بنشاند وی را مبتلا گردانیم. پس به هر یک از آن دو بزرگ، آنچه آن دیگر یک گفته بود، رسید. شیخ احمد مُقْعَد شد و بر جای بماند تا آن وقت که به حقّ تعالی پیوست و شیخ سعید مبتلا شد به آن که تن خود را می‌کند و می‌برید تا به جوار حق تعالی پیوست.»
امام یافعی رحمه اللّه می‌گوید: «احوال فقرا از شمشیرهای برنده تیزتر است، چون اصحاب احوال با یکدیگر برابر باشند، احوال ایشان در یکدیگر سرایت می‌کند و اگر برابر نباشند حال قوی در ضعیف سرایت می‌کند و گاه می‌باشد که حال سابق تأثیر می‌کند دون المسبوق. هذا هو الظّاهر و اللّه اعلم بحقیقة الحال.»

558- شیخ نجم الدّین عبداللّه بن محمّد الاصفهانی، رحمه اللّه تعالی

وی شاگرد شیخ ابوالعبّاس مُرسی است. سالهای بسیار مجاور مکه بوده و مناقب وی بسیار است و کرامات وی بی‌شمار.
یکی از علمای یمن گفته است که: «پدر خود را بیمار گذاشتم و به حج رفتم. چون به مکه رسیدم و حج گزاردم خاطر من به جهت پدر پریشان بود. با شیخ نجم الدّین گفتم: چه شود که خاطر بر آن داری که در بعض مکاشفات خود بر احوال وی مطلع شوی و با من بگویی؟ در حال بنگریست و گفت: آنک از بیماری صحت یافته است و بر بالای سریر خود مسواک می‌کند و کتابهای خود را گرد خود نهاده و صفت و حلیهٔ وی چنین و چنین است و نشانیهای راست باز داد ووی را هرگز ندیده بود.»
روزی همراه جنازهٔ یکی از اولیاءاللّه بیرون آمده بود. چون مُلَقِّن که یکی از کبار فقها بود بر سر قبر بنشست که تلقین کند، شیخ نجم الدّین بخندید. یکی از شاگردان سبب خنده را پرسید. وی را زجر کرد، پس بعد از آن گفت که: «چون مُلقِّن آغاز تلقین کرد، صاحب قبر گفت: هیچ تعجب نمی‌کنید از مرده‌ای که تلقین زنده‌ای می‌کند؟»
وی را گفتند که: «هرگز زن خواسته‌ای؟» گفت: «هرگز زن نخواسته‌ام، و طعامی هم نخورده‌ام که آن را زنی پخته باشد.»
شیخ وی در بلاد عجم وی را گفته بود که: «زود باشد که در دیار مصر با قطب ملاقات کنی.» به طلب قطب بیرون آمد. در راه جمعی حرامیان وی را بگرفتند و گفتند جاسوس است، وی را نگاه داشتند و وی را ببستند. می‌گوید: «ناگاه دیدم که پیری بر من فرود آمد، همچنان که باز بر شکاری فرود آیدو مرا بگشاد و گفت: برخیز ای عبداللّه که مطلوب تو منم! پس برفتم تا به دیار مصر رسیدم. هیچ مطلوب خود را نشناختم و ندانستم که کجاست، تا آن که روزی گفتند که شیخ ابوالعباس مُرسی آمده است. جمعی فقرا گفتند: بیایید تا برویم و بر وی سلام کنیم! چون چشم من بر وی افتاد، بشناختم که وی همان پیر است که مرا بگشاد و وی نیز نشانی گفت که حاضران ندانستند، خدمت وصحبت وی را لازم گرفتم تا آن وقت که از دنیا برفت.»
چون شیخ وی وفات کرد، متوجه مکه شد. در راه به قبر شیخ شیخ خود، شیخ ابوالحسن شاذِلی رضی اللّه عنهم رسید، از قبر خود با وی سخن گفت و گفت: «به مکه رو و آنجا بنشین!» چون به طرف حرم شریف رسید، شنید که هاتفی گفت که: «قَدِمْتَ الی خَیرِ بلدٍ و شَرِّ اهلٍ.» پس مجاور مکه می‌بود تا در سنهٔ احدی و عشرین و سبعمائه از دنیا برفت و وی را نزدیک به قبر فُضَیل عیاض دفن کردند.

وی را به ظاهر در اوقات مجاورت بیرون مکه در مقامی دورتر از عرفات ندیدند و اما به حسب باطن دانستن آن راجع به علمای باطن است.
بعضی از اولیاء اللّه گفته‌اند که: «از زیارت رسول صلّی اللّه علیه و سلّم برگشته بودم و روی به مکه داشتم، در فکر شیخ نجم الدّین افتادم که هرگز به مدینهٔ شریفه نرفت و زیارت نکرد و به حسب باطن بر وی اعتراض می‌کردم. ناگاه سر بالا کردم دیدم که شیخ نجم الدّین در هوا به جانب مدینه می‌رود مرا آواز داد که: یا محمد! و با من سخنان گفت.»
روزی بعض اصحاب وی با وی گفتند که: «مردم بر شما انکار بسیار دارند که به زیارت رسول صلّی اللّه علیه و سلّم نرفته‌اید و نمی‌روید.» گفت که: «منکر از دو بیرون نیست: متشرّع است یا محقّق. اگر متشرّع است با وی بگوی که: بنده را روا هست که بی اذن خواجهٔ خود به سفر رود؟ و اگر محقق است بگوی که: کسی که همیشه با تست و پیش تو حاضر است هرگز در طلب وی سفرمی‌کنی؟»
به خط یکی از اکابر خراسان یافته‌اند که: «در تاریخ سنهٔ ثلاث و سبعمائه به سعادت زیارت حرم شریف مکه زادها اللّه تعالی شرفاً مشرف شدم و در آن وقت شیخ حرم شیخ نجم الدّین اصفهانی بود. به خدمت وی می‌رسیدم روزی از من پرسید که: این حدیث به تو رسیده است که: بُدَلاءُ اُمّتی أرْبَعونَ، إثنا عشر فی العراق و ثمانیة و عشرون فی الشّام؟ گفتم: رسیده است، اما مرا مشکل می‌شود که چون این طایفه همین در شام و عراق می‌باشند؟ شیخ فرمود که: حضرت رسالت صلّی اللّه علیه و سلّم جمیع عالم را دو قسم کرده است: نصف شرقی و نصف غربی. از عراق نصف شرقی خواسته است و از شام نصف غربی. پس عراق و غیر آن چون خراسان و هندوستان و ترکستان و سایر بلاد شرقی در عراق داخل است و شام و غیر آن چون بلاد مصر و مغرب همه در شام داخل است.» ناقل نوشته است که: «در این وقت در خاطر من افتاد که از حال خواجه قطب الدّین یحیی جامی نیسابوری سؤال کنم، بی آن که من سؤال کنم فرمود که: خواجه قطب الدّین یحیی یکی از آن دوازده تن است که در عراق‌اند.»

559- خواجه قطب الدّین یحیی جامی نیسابوری، رحمه اللّه تعالی

کنیت وی ابوالفضل است. جامی الأصل است، و نیسابوری المولد.به علوم ظاهری و احوال باطنی موصوف و معروف بوده و به صحبت شیخ رکن الدّین علاءالدّوله و شیخ صفی الدّین اردبیلی و شیخ صدرالدّین اردبیلی و شیخ شرف الدّین درگزینی رسیده است و هفت بار حج گزارده است.
روزی به جانب صحرا به سر رمه و گلهٔ خود رفته بود. از آنجا وی را داعیهٔ زیارت بیت اللّه قوی شد و هم از آنجا روانه گشت و این رقعه به اصحاب نوشت:
دیروز با طایفه‌ای به نیت ارتیاح و ابتهاج به طرف صحرا و نتاج گذری افتاد.

با دوست به بوستان شدم رهگذری — بر گل نظری فکندم از بی خبری
دلدار به طعنه گفت: شرمت بادا! — رخسار من اینجا و تو در گل نگری؟

ناگاه غیرت اله از کمینگاه «لاتدعُ مَعَ اللّه»(88/قصص) بیرن تاخت و کمند «جَذْبَةٌ مِنْ جَذَباتِ الْحَقْ» در گردن ممتحن انداخت. گر نیاید به خوشی، موی کشانش آرید! به وطن نارفته و ندیده و تفکر را گذاشته، هم از طرف صحرا بر اشارت «و أذِّنْ فی النّاسِ بِالْحَجِّ یَأتُوکَ رِجالاً»(27/حج) بر صوب خانهٔ معظم معلی روان گشت.

چون نرود از پی صاحب کمند — آهوی بیچاره به گردن اسیر؟

و السَّلامُ عَلی مَنِ اتَّبَعَ الْهُدی (47/طه).

توفی رحمه اللّه لیلة الخمیس، الحادی و العشرین من جمادی الاخری، سنة اربعین و سبعمائة و قبر وی در بیرون درب فیروزآباد است به هرات.

560- ابو محمّد عبداللّه المرجانی المغربی، رحمه اللّه تعالی

از بزرگان مشایخ و اکابر صوفّیه بود. ابواب علوم الهی و معارف ربّانی بر وی گشاده شده بود. وی را گفتند که: «فلان گفت که: در وقتی که شیخ سخن می‌گفت از آسمان تا دهان وی عمودی دیدم از نور. چون شیخ خاموش گشت، آن عمود منقطع شد.»
شیخ بخندید و گفت: «وی ندانست، بلکه چون عمود منقطع شد من خاموش گشتم. یعنی آن عمود نور از آسمان صورت امداد الهی بود، چون آن امداد منقطع شد وی خاموش گشت.»
توفّی بتونس، سنة تسع و تسعین و ستّمائة.

561- ابوعبداللّه، المعروف بابن المُطَرِّف الاندلسی، رحمه اللّه تعالی

وی مجاور مکه بوده و در هر شبانروزی ورد داشته که پنجاه اسبوع طواف کردی. در سنهٔ سبع و سبعمائه از دنیا برفته و پادشاه مکه از غایت اعتقاد و اخلاص که نسبت به وی داشته تابوت وی را بر دوش خود گرفته.
امام یافعی گوید که: «بعض اصحاب شیخ ابومحمدبکری مغربی رحمه اللّه، که چون از دنیا برفت شیخ نجم الدّین اصفهانی گفت که: ماتَ الْفقرُ منَ الحجازِ با من گفت که: شیخ ابومحمد را عزیمت زیارت نبیّ صلّی اللّه علیه و سلّم شد، به وداع شیخ ابوعبداللّه ابن المطرّف آمد. شیخ ابوعبداللّه گفت که: من شنیده‌ام که در فلان منزل آب نیست، سختی بسیار به شما خواهد رسید، اما عاقبت باران خواهد بارید و آب خواهید یافت. ما چهارکس بودیم چون به آن منزل رسیدیم، همچنان که گفته بود آب نبود. در راه درآمدیم، هوا بسیار گرم شد و تشنگی غلبه کرد و با ما اندک آبی بود. یکی خواست که آن آب را بخورد. شیخ ابومحمد گفت: مخور که اگر می‌خوری می‌میری. همین گلوی خود به آن تر کن! بعد از آن چون سختی بسیار کشیدیم از تشنگی و گرما، و هیچ سایه نیافتیم که ساعتی بنشینیم، شیخ ابومحمد پرسید که: شیخ ابوعبداللّه بن المطرّف چه گفته بود؟ گفتیم: گفته بود که سختی بسیار خواهید کشید. گفت: سختی از این بیشتر نمی‌باشد که مادر آنیم. پرسید که: دیگر چه گفت؟ گفتیم: گفت که در آخر باران خواهد آمد و سیراب خواهید شد. گفت: بشارت باد شما را به باران! ناگاه دیدیم که پاره‌ای ابر از یک طرف پیدا آمد و بلند می‌شد تا بر بالای سر ما رسید، ببارید. چنانکه گرداگرد ما سیل روان شد. آب خوردیم و وضو ساختیم و غسل کردیم و آب برگرفتیم و روان شدیم. چون گامی چند برفتیم، از باران هیچ اثر نیافتیم.»

562- شیخ سلیمان ترکمانی مُوَلَّه، رحمه اللّه تعالی

وی در دمشق می‌بوده، کهنه عبایی چرکین در بر. از جای خود کم برخاستی و سخن کم گفتی. بعضی از علمای ظاهر با جلالت و بزرگی خود، پیش وی نیازمندی می‌کرده‌اند و می‌نشسته‌اند.
می‌گویند که در رمضان چیزی می‌خورده است و نماز نمی‌گزارده است، اما وی را کشف و اطلاع بر مُغَیَّبات می‌بوده و إخبار از آن می‌کرده.
امام یافعی می‌گوید که: «می‌تواند بود که آن از قبیل ستر حال و تلبیس بوده باشد، و در اوقاتی نماز کرده باشد که کسی ندیده باشد و چیزی که در دهان نهاده باشد و خاییده به گلوی وی در نیامده باشد. و مثل این بسیار از این طایفه مشاهده کرده‌اند، چنانکه از قَضیب البان موصلی و شیخ ریحان و غیر ایشان منقول است.»

توفی الشّیخ سلیمان سنة أربع عشر و سبعمائة.

563- شیخ علی کُردی- رحمه اللّه تعالی

وی از عقلای مجانین بوده است، و از وی انواع کرامات و خوارق عادات ظاهر می‌شده است. اهل دمشق همه مرید و معتقد وی بوده‌اند و بر ایشان حکم می‌کرده است. چنانکه مالک بر مملوک کند، و انقیاد حکم وی می‌کرده‌اند.

روزی یکی از اکابر دمشق را فرمود که: «برای درویشان فکر دعوتی و سماعی بکن!» آن شخص ترتیب دعوتی کرد و قوّالان طلبید و درویشان مشهور را بخواند. چون ایشان جمع شدند، شیخ علی کُردی به آن خانه آمد و آنجا قالبهای شکر دید که نهاده است، صاحب خانه را گفت: «این همه را در حوض انداز!» همه را در حوض انداخت، و درویشان شربت می‌خوردند و سماع می‌کردند تا آخر روز.

بعد از آن که چیزی بخوردند و بازگشتند، شیخ علی کردی با صاحب خانه گفت که: «این قالبها را از حوض بیرون آر!» همه را بیرون آورد، همچنان درست که اول بود و هیچ از آن نگداخته بود. بعد از آن صاحب خانه را گفت: «تو بیرون رو و در را بر من قفل کن، و پیش من میا الا بعد از سه روز!» چنان کرد. روز دوم در راهی به شیخ علی رسید و بر وی سلام کرد. بعد از آن به خانه رفت، خانه را همچنان دربسته یافت. قفل بگشاد و درآمد دید که رخامهای فرش خانۀ وی را کنده است. پیش وی آمد که: «ای سَیْدی! چرا فرش خانۀ مرا کندی؟» گفت: «روا باشد که تو مرد نیکو باشی و بر رخام حرام ضیافت درویشان کنی؟»

گفت: «ای سَیْدی! این میراث پدر من است.» شیخ به خشم شد و وی را رها کرد و برفت. آن شخص مکاشفات شیخ را می‌دانست تأمل بسیار کرد، به خاطرش آمد که یک بار رُخامها کنده بودند و اصلاح کرده، استادی را که آن کار کرده بود طلب کرد و به مبالغۀ تمام از آن استفسار نمود. آخر اعتراف کرد که: «رخام ترا فروخته بودیم و رخام مسجد به جای آن به کار برده.»

در آن وقت که شیخ شهاب الدّین سهروردی قدّس اللّه تعالی روحه به رسالت به دمشق آمده بوده است با اصحاب گفته است که: «به زیارت شیخ علی کُردی می‌رویم.» گفته‌اند که: «وی مردی است که نماز نمی‌گزارد و اکثر اوقات مکشوف العوره می‌باشد.» شیخ گفته است: «البته وی را می‌بینیم.» شیخ سوار شده است و چون به نزدیک منزل وی رسیده فرود آمده. چون شیخ علی دیده است که وی نزدیک رسیده است، عورت خود را کشف کرده است. شیخ فرموده است که: «ما را از تو این باز نمی‌دارد امروز ما مهمان توایم.» پس نزدیک شد و سلام کرد و بنشست. ناگاه دو حمال بیامدند و با ایشان طعام بسیار، شیخ علی گفت: «پیش شیخ بنهید که مهمان ماست!» و شیخ را گفت: «بسم اللّه که این ضیافت تست!» شیخ بخورد و علی کُردی را بزرگ داشت.

شیخ علی کردی در اوایل در مسجد جامع می‌بوده است، ناگاه مجذوبی دیگر که وی را یاقوت می‌گفته‌اند به شهر دمشق درآمده است، در آن وقت که وی درآمد، شیخ علی از دمشق بیرون رفت و ساکن صحرا شد و بعد از آن به شهر نیامد تا آنگاه که وفات کرد و یاقوت در شهر حاکم بود.

564- شیخ مُفرِّج، رحمه اللّه تعالی

وی از اهل صعید مصر است. بسیار جلیل القدر و کبیرالشّأن بوده است. بنده‌ای بود حبشی، وی را جذبه‌ای رسید قوی که شش ماه طعام و شراب نخورد. پنداشتند دیوانه شده است. هر چند بزدند هیچ سود نداشت. وی را قید نهادند، چون آمدند قید جایی بود و وی جایی. وی را در زندان کردند، چون آمدند در بیرون زندانش یافتند. چون این کرامتها از وی دیدند، چند مرغ بریان کرده پیش وی آوردند آنها را گفت: «بپرید!» همه

زنده شدند و پریدن گرفتند، باذن اللّه، تعالی.
یکی از اصحاب وی وی را روز عرفه در عرفات دید و یکی دیگر همان روز در خانۀ خودش دید و تمام روز با وی بود. چون آن دو شخص به هم رسیدند و هر یک آنچه دیده بودند با هم گفتند، میان ایشان نزاع شد. یکی گفت: «وی روز عرفه در عرفات بود.» و بر صدق آن سوگند به طلاق خورد و یکی گفت: «تمام آن روز در خانۀ خود بود.» و وی نیز سوگند به طلاق خورد. پس خصومت کنان پیش شیخ مفرِّج آمدند و آنچه میان ایشان گذشته بود باز گفتند. شیخ گفت: «هر دو راست گفته‌اید و زن هیچ کدام طلاق نشده است.»
یکی از اکابر می‌گوید که: «من از شیخ مفرِّج پرسیدم که: صدق هر یک موجب حِنْث دیگری است. چون سوگند هیچ یک حانث نشده باشد؟ و در آن مجلس که من این پرسیدم جماعتی از علما حاضر بودند، شیخ اشارت به همه کرد که: در این مسأله سخن گویید! هر کسی چیزی گفت، اما هیچ کس جوابی شافی کافی نگفت. در آن اثنا جواب آن بر من ظاهر شد. شیخ اشارت به من کرد که: جواب آن بگوی! من گفتم که: چون ولیّ به ولایت متحقّق گردد و در آن معنی که روحانیت وی مصوّر به صورتی تواند شد متمکن شود، می‌تواند بود که در وقت واحد در جهات مختلف خود را به صورتهای متعدد بنماید، چنانکه خواهد. پس آن کس که وی رادر بعضی از آن صور به عرفات دیده باشد راست دیده باشد و آن که در بعض دیگر از آن صور در خانۀ خودش دیده باشد هم راست دیده باشد، و سوگند هیچ یک حانث نشود. شیخ مفرِّج فرمود که: جواب صحیح این است که تو گفتی.» رضی اللّه تعالی عنه و نفعنابه.

565- شیخ ابوالعبّاس الدَّمَنْهُوری، رحمه اللّه تعالی

دَمَنْهور موضعی است در مصر.
یکی از تاجران گفته است که: «در سفر بودم و با من چارپایی بود که قماش من همه بر وی بود، چون به مصر درآمدم و با مردم درآمیختم آن چهارپای از من گم شد. هر چند طلب کردم هیچ خبر نیافتم، بعضی از یاران مرا گفتند: پیش شیخ ابوالعبّاس دَمَنْهُوری رو شاید که دعایی کند و من نیز پیش از آن وی را می‌شناختم. پیش وی رفتم و بر وی سلام کردم و حال خود با وی بگفتم. گوش به سخن من نکرد، لیکن گفت: ما را مهمانان رسیده‌اند و چندین آرد می‌باید و چندین گوشت و حوایج دیگر ذکر کرد. از پیش وی بیرون آمدم و با خود گفتم که: واللّه دیگر هرگز پیش وی نیایم، این درویشان غیر از حوایج خود چیزی نمی‌دانند. پس بر این نیت برفتم، ناگاه مرا شخصی که پیش وی چیزی داشتم، پیش رسید.
وی را بگرفتم و گفتم: ترا نمی‌گذارم تا آنچه پیش تو دارم به من ندهی. شصت درم به من داد. گفتم: به این درمها معامله می‌کنم یا آنچه رفته است بیاید یا این هم برود در راه خدای، تعالی. هرچه شیخ گفته بود بخریدم و چند درم زیادت آمد به آن قدری حلوا خریدم و همه را به حمالی دادم و قصد شیخ کردم. چون به نزدیک زاویۀ شیخ رسیدم، دیدم که چهارپای من بر در زاویه ایستاده است، بازگفتم که این چهارپای من نخواهد بود، بلکه مانند آن است. چون نزدیک رسیدم، دیدم که چهارپای من است. و قماشها همچنان برپشت وی.
گفتم آن را به کسی بسپارم یا با خود به در زاویه برم تا باز گم نشود. بازگفتم که آن کس که سلامت به من رسانید برای من نگاه خواهد داشت. پیش شیخ درآمدم و آنچه آورده بودم بر وی عرض می‌کردم. چون به حلوا رسید، گفت: این چیست؟ گفتم: چیزی زیادت آمده بود به این دادم. گفت: این در شرط داخل نبود. من نیز چیزی زیادت کنم برخیز و قماشهای خود را به بازار بر و بفروش و تعجیل مکن و هرچه می‌فروشی بهای آنرا فی الحال می‌ستان و مترس از آن که بعضی تجار بیایند و بازار تو بشکنند! دریا در دست راست من است و بیابان در دست چپ من. پس به بازار رفتم و قماشها به بهای تمام زیادت بر معهود بفروختم و بها تمام بستمـ چون فارغ

شدم تاجران از بحر و برّ در ریختند، چنانکه گویی دربند بوده‌اند که ایشان را آزاد کرده‌اند.»

566- شیخ ریحان، رحمه اللّه تعالی

وی در عَدَن می‌بوده است. یکی از أخیار گفته است که: «شخصی بر ساحل دریا بود نزدیک به عَدَن، نتوانست که به عدن درآید که شب آمده بود و دروازه بسته بودند. شب در ساحل بحر بماند و هیچ چیزی نداشت که شام بخورد. ناگاه دید که شیخ ریحان بر ساحل است. پیش وی آمد و گفت: ای سَیْدی! در دروازه ببستند و هیچ ندارم که شام خورم می‌خواهم که مرا هَریسه دهی. گفت: این را بینید از من شام می‌خواهد و نمی‌خواهد مگر هریسه، گوییا من هریسه پزی‌ام! گفتم: ای سیدی! از این چاره نیست. ناگاه دیدم که کاسه‌ای هریسهٔ گرم حاضر شد اما روغن نداشت.
گفتم: ای سیدی! روغن می‌باید. گفت: این را بینید هریسه نمی‌تواند خورد بی روغن! مگر من روغن فروشی‌ام؟ گفتم: ای سیدی! این را بی روغن نخواهم خورد. گفت: این رِکوه را به کنار دریا بر و آب بیار تا وضو سازم! رفتم و آب آوردم. رکوه را از من بستدو از آنجا روغن بر هریسه ریخت. پس از آن بخوردم و هرگز مثل آن نچشیده بودم.»
دیگری گفته است که: «در ماه رمضان بین العشائین به بازار رفتم تا برای اهل خود چیزی خرم. ناگاه شیخ ریحان مرا دید و مرا پیش خود کشید و به هوا بالا برد. بسیاری من بگریستم و گفتم: می‌خواهم که مرا به زمین بازگردانی. مرا به زمین بازگردانید و گفت: می‌خواستم که تفرجی کنی، اما تو نخواستی.»
امام یافعی می‌گوید که: «همانا که وی به این تفرج مطالعهٔ عجایب ملکوت سماوات خواسته است.»
بعضی از صالحان گفته است که: «روزی شیخ ریحان را گفتم: خاطری با من می‌دار! گفت: مادام که این سر درست است مترس و اشارت به سر خود کرد. من پنداشتم که مراد وی آن است که مادام که زنده‌ام و مراد وی را ندانستم مگر روزی که بمرد، به آن سبب که به پای کوهی می‌گذشت بیفتاد و سر وی بشکست و بر آن بمرد، رضی اللّه تعالی عنه.»

567- شیخ عَلاءالدّین الخوارزمی، رحمه اللّه تعالی

وی بزرگ بوده است. امام یافعی گوید رحمه اللّه تعالی که: «وی دوازده روز به یک وضو نماز گزارد و پانزده سال پهلو بر زمین ننهاد و چند روز می‌گذشت که طعام نمی‌خورد و چون طعام خوردی چیز اندک خشن خوردی و با من در مِنی قدری گوشت بود، نمی‌خورد الا بعد از سختی بسیار به جهت موافقت. و گفتند که چند سال است که به جهت منکراتی که می‌بیند بی اختیار خود حج می‌گزارد که وی را به آن فرموده‌اند.»
و هم امام یافعی می‌گوید که: «شیخ علاءالدّین گفت که: در بعضی از ساحلهای روم گوشه گرفته بودم. چون روز عید فطر رسید، به دیهی از دیههای مسلمانان به جهت نماز عید رفتم. چون بازآمدم، آدمیی دیدم که در خلوت من نماز می‌گزارد و بر ریگی که بر در خلوت من بود هیچ اثر پای نبود. تعجب کردم که از کجا درآمده است. بعد از آن بگریست گریستنی زار. من در فکر شدم که: از برای وی چه آرم که روز عید است؟ التفات به من کرد و گفت: ای فلان! فکر مکن که در غیب است آنچه تو نمی‌دانی، ولیکن اگر نزد تو آب هست پیش آور! برخاستم که ابریق بیاورم، پیش ابریق دو گرده نان دیدم بزرگ گرم و مغز بادام بسیار.
آن را برداشتم و پیش وی بردم، نان بشکست و مغز بادام پیش من ریخت و گفت: بخور! و درایستاد و از آن مغز بادام به من می‌داد و من می‌خوردم. و وی نخورد مگر یک مغز بادام یا دو مغز بادام و من حضور آن طعام را غریب می‌دیدم. گفت: این را

غریب مدار، که خدای را بندگان هست که هرجا باشند هرچه خواهند بیابند. تعجب من زیادت شد. با خود گفتم که: از وی طلب مؤاخات کنم. گفت: تعجیل مکن که باز به تو خواهم آمد، ان شاءاللّه تعالی و از من غایب شد در حال و ندانستم که کجا رفت. شب هفتم از شوّال آمد و با من عقد مؤاخات بست، رضی اللّه تعالی عنهما.»

568- امام عبداللّه الیافِعی الیمنی، رحمه اللّه تعالی

هو ابوالسّعادات، عفیفُ الدّین، عبداللّه بن أسعد الیافعی الیمنی نزیل الحرمین الشّریفین شرّ فهما اللّه تعالی، و رضی عنه.

از کبار مشایخ وقت خود بوده است. عالم بوده به علوم ظاهری و باطنی و وی را تصنیفات است از آن جمله است: تاریخ مرآة الجنان و عبرة الیقظان فی معرفة حوادث الزّمان و کتاب روض الرّیاحین فی حکایات الصّالحین و کتاب الدّر النّظیم فی فضائل القرآن العظیم. و ورای آن تصنیفات دیگر دارد و اشعار نیکو نیز گفته است.

وی گفته است که: «شیخ علاءالدّین خوارزمی گفت رحمه اللّه که: شبی در بعضی از بلاد شام در خلوت خود بعد از نماز خفتن بیدار نشسته بودم و در خلوت از اندرون بسته بود. دو مرد دیدم با خود در خلوت، ندانستم که از کجا درآمدند و ساعتی با من سخن گفتند و با یکدیگر یاد احوال فقرا کردیم. ذکر مردی از شام کردند و بر وی ثنا گفتند و گفتند: نیک مردی است گر بدانستی که از کجا می‌خورد. بعد از آن گفتند: سلام ما به صاحبِ خود، عبداللّه یافعی، برسان! گفتم: او را از کجا می‌شناسید، و وی در حجاز است؟ گفتند: بر ما پوشیده نیست و برخاستند و پیش رفتند سوی محراب، پنداشتم که نماز خواهند گزارد و از دیوار بیرون رفتند.»

و هم وی گفته است که: «شیخ مذکور گفت که: در بعضی از ساحلهای شام در ماه رجب، سنهٔ اثنتین واربعین و سبعمائه، دو پیر به خلوت من درآمدند بعد از نماز پسین و ندانستم که از کجا درآمدند و از کدام بلد آمدند. چون بر من سلام کردند و مصافحه نمودند، با ایشان انس گرفتم گفتم: از کجا آمدید؟ گفتند: سبحان اللّه! همچو تویی از این حال سؤال می‌کند؟ بعد از آن خشک پاره‌ای نان جو داشتم پیش ایشان نهادم، گفتند: نه از بهر این آمده‌ایم. گفتم: پس از بهر چه آمده‌اید؟ گفتند: آمده‌ایم و ترا وصیت می‌کنیم به رسانیدن سلام به عبداللّه یافعی و گفتند: بگو که بشارت باد ترا! گفتم: وی را از کجا می‌شناسید؟ گفتند: ما به وی رسیده‌ایم، و وی به ما رسیده است. گفتم: شما را در این بشارت رسانیدن اذنی هست؟ گفتند: آری و چنان ذکر کردند که از پیش برادرانی می‌آیند که ایشان را هست در شرق و فی الحال غایب شدند.»

و هم وی گفته که: «در اوایل حال متردد بودم که به طلب علم مشغول باشم که موجب فضیلت و کمال است، یا به عبادت که مثمر حلاوت و سلامت از آفت قیل و قال است، و در این کشاکش و اضطراب مرا نه قرار ماند و نه خواب. کتابی داشتم که روز و شب به مطالعهٔ آن می‌گذرانیدم، در این بی قراری آن را بگشودم. در وی ورقی دیدم که هرگز ندیده بودم و در وی بیتی چند نوشته که از کس نشنیده بودم، و آن ابیات این بود.

کُنْ عَنْ هُمُومِـــــک مُعْرِضـــــاً　　　وَکِـــــلِ الْأُمـــــورَ إلیَ القضا
فَلَرُبَّمـــــا اتَّسَـــــعَ المَضـــــیقُ　　　و ربَّمـــــا ضـــــاقَ الفَضا
ولَـــــرُّبَّ امـــــرٍ مُتعِبٍ　　　لَـــــکَ فی عَواقِبِـــــه رضا
اللّـــــهُ یفعـــــلُ مـــــا یَشـــــاءُ　　　فکُنْ　تکُنْ　مُتعرّضا

چون این ابیات را خواندم، گویا آبی بر آتش من زدند و شدت حرارت قلق مرا نشاندند.»

و وی بنای کتاب مرآة الجنان را که در تاریخ نوشته بر سال نهاده است، و تا سنهٔ خمسین و سبعمائه بیان حوادث کرده و معلوم نیست که بعد از آن چندگاه دیگر بوده، رضی اللّه تعالی عنه و نفعنابه.

569- شیخ شهاب الدّین السُّهْرَوَرْدی المقتول، رحمه اللّه تعالی

نام وی یحیی بن حَبَش است. در حکمت مشّائیان و اشراقیان متبحر بوده است و در هر یک از آن تصنیفات لایقه و تألیفات رایقه دارد، و بعضی وی را منسوب به سیمیا داشته‌اند.

حکایت کنند که روزی با جماعتی از دمشق بیرون آمدند، به رمه‌ای گوسفند رسیدند. آن جماعت گفتند: «ما را یک سر گوسفند می‌باید.» یک سر گوسفند گرفتند و ده درم به ترکمانی که صاحب گوسفند بود دادند. وی مضایقه می‌کرد که: «گوسفندی خردتر از آن بگیرید!» شیخ اصحاب را گفت: «شما بروید و گوسفند را ببرید که من وی را خشنود سازم.» ایشان پیش رفتند، با وی سخن می‌گفت و دل وی را خوش می‌کرد تا ایشان دور رفتند. وی هم در پی ایشان برفت. ترکمان در پی وی می‌رفت و فریاد می‌کرد. چون به وی رسید، دست چپ وی را بگرفت و بکشید که: کجا می‌روی؟ دست وی از شانه جدا شد و در دست ترکمان بماند و خون می‌رفت. ترکمان بترسید دست وی را بینداخت و بگریخت. آن را برداشت و به یاران رسید. در دست وی مِنْدیلی بود و بس.

امام یافعی می‌گوید: «بدا کارها که اینهاست! و بدا کسانی که این کارها کنند و بدا علمی که مُفضی به چنین کارها گردد!»

از سخنان وی است: «حرامٌ علی الأَجْساد المُظْلِمةِ أنْ یَلِجْنَ فی ملکوتِ السَّمواتِ، فَوحِّدِ اللّهَ سبحانه و أنتَ بتعظیمه ملآن، وَاذْکُرْهُ و أنتَ مِن مَلابس لاأکوانِ عُریان.»

و از اشعار وی است:

خَلَعَتْ هَیاکِلَهـــــا بِجَرْعــــــاءِ الحِمی	وَصَـــبَتْ لِمغْناهَـــا القَـــدیمِ تَشَـــوُّقا
وَتَلَفَّتَّتْ نَحْـــــوَ الـــــدّیار، فَشــــاقَها	رَبْـــــــعٌ عَفَتْ أطلالُـــــــــه فَتمزَّقا
وَقَفَتْ مُســـــــــائِلُه فـــــــرَّد جوابَها	رجـــعُ الصَّـــدی انْ لاسبیلَ الی اللِّقا
و کانَّهـــــا یَـــــرقٌ تـــــالّقَ بـــــالحِمی	ثُمَّ انْطَـــــــوی وَکَأنَّه مـــــــا أبْرَقا

در تاریخ امام یافعی مذکور است که: «وی را به خلل در عقیده و اعتقاد مذهب حکمای متقدمین متهم می‌داشته‌اند. چون به حَلَب رسیده علما به قتل وی فتوی داده‌اند. بعضی گویند: وی را حبس کردند و به خُناق کشتند و بعضی گویند: قتل وصَلْب کردند و بعضی گویند: وی را مخیر ساختند میان انواع قتل. وی چون به ریاضت معتاد بود آن اختیار کرد که وی را به گرسنگی بکشند. طعام از وی بازگرفتند تا بمرد، و عمر وی به سی و شش یا به سی و هشت رسیده بود و کان ذلک فی سنة سبع و ثمانین و خمسمائة.

و اهل حلب در شأن وی مختلف بودند. بعضی وی را به الحاد و زندقه نسبت می‌کردند و بعضی به کرامات و مقامات اعتقاد داشتند و می‌گفتند که بعد از قتل شواهد بسیار بر کرامت وی ظاهر شد. و این موافق می‌نماید با آن که شیخ شمس الدّین تبریزی قدّس سرّه فرموده که: «در شهر دمشق شیخ شهاب الدّین مقتول را آشکارا کافر می‌گفتند. گفتم: حاشا که کافر باشد، که چون به صدق تمام درآمد در خدمت شمس بدر کامل گشت. من سخت متواضع باشم با نیازمندان صادق، اما سخت با نخوت باشم با متکبران. آن شهاب الدّین علمش بر عقلش غالب بود، عقل می‌باید که بر علم غالب باشد و حاکم دماغ که محل عقل است ضعیف گشته بود. در عالم ارواح طایفه‌ای ذوق یافتند فرود آمدند و مقیم شدند و از عالم ربّانی سخن می‌گویند، اما همان عالم ارواح است که ربّانی پندارند. مگر فضل الهی درآید یا جذبه‌ای از جذبات، یامردی که او را در بغل گیرد و از عالم ارواح به عالم ربّانی کشد.»

570- شیخ اوحد الدّین حامد الکرمانی، قدّس اللّه تعالی روحه

وی مرید شیخ رکن الدّین سنجاسی است، و وی مرید شیخ قطب الدّین ابهری، و وی

مرید شیخ ابوالنّجیب سهروردی، قدّس اللّه تعالی ارواحهم. بسیار بزرگ بوده است و به صحبت شیخ محیی الدّین بن العربی رسیده و شیخ در کتاب فتوحات و بعض رسایل دیگر از وی حکایت کرده است.
در باب ثامن از فتوحات می‌گوید که: «شیخ اوحد الدّین کرمانی رحمه اللّه گفت که: در جوانی خدمت شیخ خود می‌کردم، در سفر بودیم، و وی در عَماری نشسته بود و زحمت شکم داشت. چون به جایی رسیدیم که آنجا مارستانی بود، درخواست کردم که: اجازت ده که دارویی بستانم که نافع باشد. چون اضطراب مرا دید، اجازت داد. برفتم دیدم که شخصی در خیمه نشسته و ملازمان وی به پای ایستاده و پیش وی شمعی افروخته‌اند.
و وی مرا نمی‌شناخت و من وی را نمی‌شناختم. چون مرا در میان ملازمان خود دید، برخاست و پیش من آمد و دست مرا بگرفت و گفت: حاجت تو چیست؟ حال شیخ را با وی بگفتم. فی الحال دارویی حاضر کرد و به من داد و با من بیرون آمد، و خادم شمع را همراه می‌آورد. ترسیدم که شیخ آن را ببیند و بیرون آید، سوگند بر وی دادم که: بازگرد! بازگشت. پیش شیخ آمدم و دارو آوردم و آن اکرام و احترام که آن شخص کرده بود با شیخ گفتم. شیخ تبسم کرد و گفت: ای فرزند! چون اضطراب ترا دیدم مرا بر تو شفقت آمد، لاجرم ترا اجازت دادم. چون آنجا رسیدی، ترسیدم که آن شخص که امیر آن موضع است به توالتفات ننماید و شرمنده شوی، از هیکل خود مجرد شدم و به صورت وی برآمدم و در موضع وی بنشستم. چون تو آمدی، ترا گرامی داشتم و کردم آنچه دیدی.»
در رسالهٔ اقبالیّه مذکور است که: «شیخ رکن الدّین علاءالدّوله رحمه اللّه تعالی گفته است که: آن روز که قافله در مِنی بود، یکی از مریدان شیخ شهاب الدّین سهروردی قدس اللّه تعالی روحه آنجا بود. به زیارت وی رفتیم. الحق بس مردی عزیز بود، ساعتی بنشستیم، و از هر نوع سخنان می‌رفت. از وی پرسیدیم که ما شنیده‌ایم که شیخ شهاب الدّین قدّس سرّه شیخ اوحدالدّین کرمانی را مبتدع خوانده و پیش خود نگذاشته است، راست است؟
آن پیر گفت: بلی و من در آن مجمع در خدمت شیخ حاضر بودم که کسی ذکر شیخ اوحدالدّین می‌کرد فرمود که: پیش من نام وی مبرید! او مبتدع است اما روز دیگر هم در خدمت شیخ حاضر بودم که با شیخ گفتند که: این سخن را شیخ اوحدالدّین شنیده و گفته که: هرچند شیخ مرا مبتدع گفت، اما مرا این مفاخرت بس که نام من بر زبان شیخ رفت، و در این معنی بیتی عربی گفته است و آن بیت این است:

مـــا ســـاءَني ذِكْـــراک لي بِمَســـاءَةٍ	بَـــــلْ سَـــرَّني أنّي خَطَـــرْتُ ببالِكا

شیخ شهاب الدّین قدّس سرّه خلق وی را تحسین کرد.»
می‌تواند بود که مراد شیخ شهاب الدّین قدّس سرّه به ابتداع وی آن بوده باشد که می‌گویند وی در شهود حقیقت توسل به مظاهر صوری می‌کرده و جمال مطلق را در صور مقیدات مشاهده می‌نموده، چنانکه گذشت که شیخ شمس الدّین تبریزی قدّس سرّه از وی پرسید که: «در چه کاری؟» گفت: «ماه را در طشت آب می‌بینم.» پس شیخ شمس الدّین گفت: «اگر بر قفا دُمل نداری چرا بر آسمان نمی‌بینی؟» و پیش مولانا جلال الدّین رومی قدّس سرّه گفتند که: «وی شاهد باز بود، اما پاکباز بود.» خدمت مولوی فرمود که: «کاش کردی و گذشتی.» و این رباعی وی هم بر این معنی دلالت می‌کند:

زان می‌نگرم به چشم سر در صورت	زیرا که ز معنی است اثـر در صـورت
این عـــالم صـــورت اســـت و مـــا در صُـــــــــــــــــــــــوَریم	معـنی نتـوان دیـد مگـر در صـورت

و در بعض تواریخ مذکور است که: «چون وی در سماع گرم شدی، پیراهن أمردان

چاک کردی و سینه به سینهٔ ایشان بازنهادی. چون به بغداد رسید، خلیفه پسری صاحب جمال داشت. چون آن پسر این سخن بشنید، گفت: او مبتدع است و کافر، اگر از این گونه حرکتی کند وی را بکشم. چون سماع گرم شد، شیخ به کرامت دریافت، گفت:

سهل است مرا بـر سـر خنجـر بـودن | در پـای مـراد دوسـت بی سـر بـودن
تــو آمــده‌ای کــه کــافری را بکشی | غازی چو تـویی رواسـت کـافر بـودن

پسر خلیفه سر بر پای شیخ نهاد و مرید شد.»

قال بعضُ الکبراءِ قدّس اللّهُ تعالی اسرارَهم: «نزد اهل تحقیق و توحید این است که کامل آن کسی بود که جمال مطلق حقّ سبحانه در مظاهر کونی حسی مشاهده کند به بصر، همچنان که مشاهده می‌کند در مظاهر روحانی به بصیرت. یُشاهِدُونَ بالبَصیرةِ الجمالَ الْمُطْلَقَ المعنویَّ بما یُعایِنُونَ بالبَصرِ الْحُسْنَ المُقَیَّدَ الصُّوریَّ. و جمال با کمال حقّ سبحانه دو اعتبار دارد: یکی اطلاق که آن حقیقت جمال ذاتی است ومن حیثُ هِیَ هِیَ، و عارف این جمال مطلق را در فنای فی اللّه سبحانه مشاهده تواند کرد و یکی دیگر مقید و آن از حکم تنزل حاصل آید در مظاهر حسّیّه یا روحانیّه. پس عارف اگر حُسن بیند چنین بیند و جمال را جمال حق داند متنزل شده به مراتب کونیه و غیر عارف را که چنین نظر نباشد باید که به خوبان ننگرد تا به هاویهٔ حیرت درنماند.»

و قال ایضاً: «و از اهل طریق کسانی‌اند که در عشق به مظاهر و صور زیبا مقیدند، و چون سالک درصدد عدم ترقی باشد و در معرض احتجاب بود، چنانکه بعضی از بزرگان قدّس اللّه تعالی ارواحهم از آن استعاذت کرده‌اند و فرموده‌اند: نعوذ باللّهِ من التّنکّرِ بعدَ التعرّفِ و من الحجابِ بعدَ التّجلّی. و تعلق این حرکت حبی نسبت به این سالک از صورتی ظاهر حسی که به صفت حسن موصوف بود تجاوز نکند، هرچند شهود و کشف مقیدش دست داده بود. و اگر آن تعلق و میل حبی از صورتی منقطع شود به صورتی دیگر که به حسن آراسته باشد پیوند گیرد و دایماً در کشاکش بماند، تعلق و میل به صورت فتح باب حرمان و فتنه و آفت و خذلان او شود، اعاذنا اللّه عزّوجلّ و سائرَ الصّالحین من شرِّ ذلک.»

حسن ظن بلکه صدق اعتقاد نسبت به جماعتی از اکابر چون شیخ احمد غزالی و شیخ اوحد الدّین کرمانی و شیخ فخر الدّین عراقی قدّس اللّه تعالی اسرارهم که به مطالعهٔ جمال مظاهر صوری حسّی اشتغال می‌نموده‌اند، آن است که ایشان در آنجا مشاهدهٔ جمال مطلق حقّ سبحانه می‌کرده‌اند و به صور حسی مقید نبوده‌اند، و اگر از بعض کُبرا نسبت به ایشان انکاری و اقع شده است، مقصود از آن آن بوده باشد که محجوبان آن را دستوری نسازند و قیاس حال خود بر حال ایشان نکنند و جاویدان در حضیض خذلان و اسفل السّافلین طبیعت نمانند. واللّه تعالی أعلمُ باسرارِهم.

و خدمت شیخ اوحدالدّین را نظمهای لطیف است، از مثنوی و غیره. در آخر کتاب مصباح الارواح می‌گوید:

تــا جنبش دســت هســت مــادام | ســایه متحــرک اســت ناکــام
چــون ســایه ز دســت یــافت مایه | پس نیسـت خـود انـدر اصـل سـایه
چـیزی کـه وجـود او بـه خـود نیست | هســتیش نهــادن از خــرد نیست
هســت اســت ولیــک هســت مطلق | نزدیــک حکیم نیســت جــز حــقّ
هســتی کــه بــه حــق قــوام دارد | او نیســت ولیــک نــام دارد
بــر نقش خــود اســت فتنــه نقــاش | کس نیسـت در این میـان تـو خـوش بــاش
خــود گفت حقیقت و خــود إشــنید | زان روی کـه خـود نمـود و خـود دید
پس بــاد یقین کــه نیســت و اللّه | موجــود حقیقــیی ســوی اللّه

و من رباعیّاته، قدّس اللّه تعالی روحه:

اوحــد در دل می‌زنی آخــر دل کــو؟ | عمـری اسـت کـه راه می‌روی مـنزل

در دنیی دون بی وفا می‌گردی
جز نیستی تو نیست هستی به خدای
گر زانکه بتی بحق پرستی روزی
اسرار حقیقت نشود حل به سؤال
تا خون نکنی دیده و دل پنجه سال
ذاتم زوفای حرف بیرون زحد است
علت زاحد به اوحد آمد حرفی
آن کس که چو حق حقیقت حق
بشناخت
از بی خبری بود نشان دادن از او

کو؟
پنجاه و دو چلّه داشتی حاصل کو؟
ای هشیاران خوش است مستی به
خدای
حقّا که رسی زبت پرستی به خدای
نی نیز به درباختن حشمت و مال
هرگز ندهند راهت از قال به حال
وز چشمهٔ لطف آب حیاتم مدد است
علّت بگذار کاینک اوحد احد است
او کی روزی به گفت و گویی
پرداخت؟
گنگ است و کر و کور هر آن کش
بشناخت

571- امیر سیّد قاسم تبریزی، قدّس اللّه تعالی سرّه

در اوایل ارادت به شیخ صدرالدّین اردبیلی رحمه اللّه داشته و بعد از آن به صحبت شیخ صدرالدّین علی یمنی که وی از اصحاب شیخ اوحدالدّین کرمانی بوده قدّس اللّه تعالی روحهما رسیده، و نسبت ارادت وی را به خط بعض معتقدان وی دیده‌ام. در آنجا شیخ صدرالدّین علی یمنی مذکور بود نه شیخ صدر الدین اردبیلی، و چنین استماع افتاده که خدمت سیّد قدّس سرّه شیخ صدرالدّین علی یمنی را بسیار می‌پسندیده‌اند و اظهار ارادت می‌کرده و بالجمله اهل روزگار در قبول و انکار وی دو فرقه‌اند. و از وی دو اثر مانده است: یکی دیوان اشعار مشتمل بر حقایق و اسرار وی که انوار کشف و عرفان و آثار ذوق و وجدان از آن ظاهر است و دیگر جماعتی که خود را منسوب به وی می‌دارند و مرید وی می‌شمارند.
این فقیر بعضی از ایشان را دیده و احوال بعضی را شنیده، اکثر ایشان از ربقهٔ دین و اسلام خارج بودند و در دایرهٔ اباحت و تهاون به شرع و سنت داخل و می‌شاید که منشأ این آن بوده باشد که مشرب توحید بر خدمت سیّد قدّس سرّه غالب بوده و نظر در جمیع امور بر مبدأ داشته و بساط اعراض و اعتراض را بالکلّیّه طیّ کرده بوده و به مقتضای کرم ذاتی که داشته است فتوحات و نذوری که می‌رسیده همه صرف لنگر می‌بوده اصحاب نفس و هوی را مقصود آنجا حاصل بوده و مانعی نه. جماعتی از اهل طبع مجتمع شده بوده‌اند و از معارف وی سخنان می‌شنیده‌اند و از سر نفس و هوی در آن تصرف می‌کرده و آن را مقدّمهٔ اشتغال به مشتهیات نفس واعراض از مخالفات هوی می‌ساخته و در وادی اباحت و تهاون به شریعت و سنت می‌افتاده و وی از این همه پاک.
یکی از درویشان وی را دیدم، پیری بود روشن، وظایف طاعات را به جای می‌آورد و دوام ذکر و آگاهی داشت. حال وی پرسیدم، گفت: «من دوبار به خدمت وی رسیده‌ام: یک بار در هرات و یک بار در بلخ. هر بار چون چند روز در خدمت وی بودم گفت: به ولایت خود باز رو و در میان اینان مباش که صحبت ایشان ترا ضرر می‌کند!»
بعضی از عزیزان می‌فرمودند که: «در آن وقت که خدمت سیّد در سمرقند بود، با وی ملاقات کردم. در اثنای معارفی که می‌گفت از صدّیق اکبر رضی اللّه عنه نقل بسیار می‌کرد و هربار که صدّیق اکبر می‌گفت رقّت می‌کرد و قطرات اشک بزرگ سپید از چشم وی می‌ریخت. مریدان می‌گفتند که: وی اکنون در مقام ابوبکری است.»
بعضی دیگر از عزیزان که به صحبت وی رسیده بودند می‌گفتند که: «من به کرم ذاتی وی کس ندیده‌ام.» و بعضی از مردم خرجردجام که در قبول و انکار غالباً از تعصب خالی بود ازوی بعضی کرامتها که این طایفه را می‌باشد نقل می‌کرد.

عزیزی که بر سخن وی همه اعتماد هست از بعض مسافران معتمد نقل کرد که از تربت مقدّسۀ جام به عزیمت مشهد مقدس طوس علی ساکنیه السّلام شبگیر پگاه کرده بوده‌اند. در راه که می‌رفته‌اند، در جانب خرجرد روشنایی در نظر ایشان آمده بوده است که از زمین مرتفع شده و به آسمان رسیده. در تعجب مانده‌اند که آن چه روشنایی است! هم شب به خرجرد رسیده‌اند دیده‌اند که آن روشنایی درجانب لنگر خدمت سید است، قدّس سرّه. چون به لنگر آمده‌اند و قصد زیارت وی کرده‌اند، چنان مشاهده افتاده که آن نوری است که از آن خانه که مرقد منور وی در آنجاست می‌تابد.
و از بعض درویشان چنان دریافته‌ام که توجه به مرقد وی موجب جمعیت تمام است، واللّه تعالی اعلم.
در بعضی از رسایل خود آورده که: «در تاریخ سنۀ تسع و سبعین و سبعمائه بود که در شهر هرات در خانقاه جدیدی در جوار مولانا ظهیرالدّین خلوتی رحمه اللّه تعالی ساکن بودیم. ناگاه سحرگاهی خدمت مولانا از خلوت خود گریان بیرون آمد وروی به خلوت من نهاد و فریاد برآورد که: از برای خدای بگوی که می‌گوید: و نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْه مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ،(ق/16) و شصت سال می‌دواند و هنوز نرسیده‌ام؟ از ارباب فقر عزیزی حاضر بود گفت: این همان حکایت مجنون ماوراءالنّهر است که به خانه‌های مردم رفتی و هرچند چیزی خوردی چون بیرون آمدی از وی پرسیدندی که: هیچ خوردی؟ تشنیع کردی که: چیزی از کجا بود و هیچ نخوردم. روزی امیر زاده‌ای وی را به خانه برد و نعمت فراوان از هر جنس پیش وی نهاد، و بعد از آن که دیوانه چندان که خواست خورد، شمشیر کشید که: دیگر بخور! دیوانه از ترس شمشیر آن مقدار دیگر که امکان داشت بخورد و گفت: اگر می‌کشی بکش که دیگر گنجایی خوردن ندارم. چون دیوانه بیرون رفت، از وی پرسیدند که: هیچ خوردی؟ گفت: نعمت فراوان بود، اما از ترس شمشیر که چیزی می‌توانست خورد؟»
خدمت مخدومی، خواجه ناصرالدّین عبیداللّه مدّاللّه تعالی ظلال ارشاده فرمودند که: «خدمت سیّد قاسم حضرت خواجۀ بزرگ، خواجه بهاءالدّین را قدّس سرّه در نواحی ابیورد دیده بوده و صحبت داشته و طریقۀ ایشان را معتقد بود، و از وی فهم می‌شد که خود را بر آن طریقه می‌داشت.»
و دیگر فرمودند که: «خدمت سیّد رحمه اللّه می‌گفت که: هرجا می‌رسیدم از مجذوبان می‌پرسیدم و خود را به صحبت ایشان می‌رسانیدم. چون به روم رسیدم، گفتند که: اینجا مجذوبی هست، مولانا جانی نام. چون پیش وی رفتم، وی را بشناختم که در اوان تحصیل در تبریز دیده بودم. با وی گفتم: ترا چه شد؟ به زبان رومی گفت: هر صباح که برمی‌خاستم مردی بودم در تفرقه افتاده مرا یکی این طرف می‌کشید و یکی آن طرف. بامدادی برخاستم مرا چیزی فرو گرفت که از همه خلاص شدم.» فرمودند که: «این سخن را چند بار از خدمت سید شنیدم، هر بار که می‌شنیدم متغیر می‌شد و قطرات اشک از چشم او می‌جست. معلوم شد که آن سخنِ در آن وقت که آن عزیز فرموده بوده، در وی تأثیر بسیار کرده بوده است.»
در تاریخ سنۀ ثلاثین و ثمانمائه، پادشاه وقت رادر جامع هرات شخصی زخمی زد. چنان معلوم شد که وی را در لنگر خدمت سیّد خانه‌ای مقفل بوده، به توهم آن که مگر آن به وقوف وی بوده از شهر عذر خواستند. به جانب بلخ و سمرقند رفت و از آنجا مراجعت کرد و در خرجرد جام متوطن شد و در سنۀ سبع و ثلاثین از دنیا برفت و قبر وی آنجاست، رحمه اللّه تعالی.

572- حکیم سَنایی غزنوی، قدّس اللّه تعالی روحه

کنیت و نام وی ابوالمجد مَجدود بن آدم است. وی با پدر شیخ رضی الدّین علی لالا إبناعمّ بوده‌اند. از کبرای شعرای طایفۀ صوفیّه است و سخنان وی را به استشهاد در مصنفات خود آورده‌اند، و کتاب حدیقة الحقیقه بر کمال وی در شعر و بیان اذواق و

مواجید ارباب معرفت و توحید، دلیلی قاطع و برهانی ساطع است. از مریدان خواجه یوسف همدانی است.
و سبب توبهٔ وی آن بود که سلطان محمود سکبتکین در فصل زمستان به عزیمت گرفتن بعضی از دیار کفار از غزنین بیرون آمده بود، و سنایی در مدح وی قصیده‌ای گفته بود می‌رفت تا به عرض رساند. به در گلخنی رسید که یکی از مجذوبان از حد تکلیف بیرون رفته که مشهور بود به لای خوار، زیرا که پیوسته لای شراب خوردی در آنجا بود، آواز وی شنید که با ساقی خود می‌گفت: «پر کن قدحی به کوری محمودک سبکتکین تا بخورم!» ساقی گفت: «محمود مردی غازی است و پادشاه اسلام.» گفت: «بس مردکی ناخشنود است. آنچه در تحت حکم وی درآمده است در حیّز ضبط نیاورده، می‌رود تا مملکت دیگر گیرد.» یک قدح گرفت و بخورد. بازگفت: «پرکن قدحی دیگر به کوی سناییک شاعر!» ساقی گفت: «سنایی مردی فاضل و لطیف طبع است.» گفت: «اگر وی لطیف طبع بودی به کاری مشغول بودی که وی را به کاری آمدی. گزافی چند در کاغذی نوشته که به هیچ کار وی نمی‌آید و نمی‌داند که وی را برای چه کار آفریده‌اند.» سنایی چون آن را شنید، حال بر وی متغیر شد و به تنبیه آن لای خوار از مستی غفلت هشیار شدو پای در راه نهاد و به سلوک مشغول شد.
در سخنان مولانا جلال الدّین رومی قدّس اللّه تعالی سرّه مذکور است که خواجه حکیم سنایی در وقتی که محتضر بود، در زیر زبان چیزی می‌گفت. حاضران گوش به پیش دهانش بردند این بیت می‌خواند که:

بازگشـتم زانچـه گفتم زان کـه نیست	در سـخن معـنی و در معـنی سـخن

عزیزی این را شنید، گفت: «عجب حالی است که در وقت بازگشتن از سخن نیز به سخن مشغول بوده است.»
وی همواره منزوی و منقطع می‌بوده و از مخالطت اهل دنیا مُعرِض، یکی از ارباب جاه و جلال را عزیمت آن بوده که به ملازمت و زیارت وی رود. شیخ مکتوبی به وی نوشته مشتمل بر بسی لطایف و از آن جمله آن که:
این داعی را عقل و روح در پیش خدمت است ولیکن بنیهٔ ضعیف دارم که طاقت تفقّد و قوّت تعهّد ندارد. إنَّ الْمُلُوکَ إذا دَخَلوا قَرْیَةً أفْسَدُوها(34/نمل). کلاتهٔ مندرس چه طاقت بارگاه جباران دارد و شیرزده ناقه چه تاب پنجهٔ شیران آرد؟ باری عزّ اسمه داند که هر بار که سراپردهٔ حشمت ایشان در این خطّهٔ مختصر زدند، حاجت آمده است این ضعیف منزوی را رخت عافیت به عَزَب خانهٔ غولان بردن و بضاعت قناعت را به همراهان خضر و الیاس سپردن. اکنون به بزرگیی که ذوالفضل الکبیر با آن بزرگ دین و دنیا کرده است که گوشهٔ دل این گوشه گرفته را به تفقّد سایس خود خراب نکند، که جسم حقیر این بنده نه سزای چشم قریر خداوندی است.
و من مقولاته، قدّس سرّه:

بس کـه شـنیدی صـفت روم و چین	خـــیز و بیـــا ملـــک ســـنایی بـــبین
تـا همـه دل بیـنی بی حـرص وبخل	تـا همـه جـان بیـنی بی کـبر و کین
پـای نـه و چـرخ بـه زیـر قـدم	دسـت نـه و ملـک بـه زیـر نگین
زرنـــه و کـــان ملکی زیـــر دست	جونـــه و اســـب فلکی زیـــر زین

و ایضاً منها:

این جهـان بـر مثـال مـرداری است	کرکســـان انـــدر او هـــزار هـــزار
این مـــــرآن را همی زنـــــد مِخْلب	و آن مـــر این را همی زنـــد منقـــار
آخـــــر الأمـــــر بگذرنـــــد همه	وزهمــــه بازمانـــــد این مـــــردار

★★★

بـا همـه خلـق جهـان، گرچـه از آن	بیشــــتر گمـــــره و کمـــــتر برهند

تو چنان زی که بمیری برهی   نه چنان چون تو بمیری برهند

رباعیّات:

دلها همه آب گشت و جانها همه خون   تا چیست حقیقت از پس پرده درون
ای با علمت خرد رد و گردون دون   از تو دو جهان پُر و تو از هر دو برون
قایم به خودی، از آن شب و روز مقیم   بیمت ز سَموم است و امیدت به نسیم
با مایه از آب و آتش باشد بیم   چون سایه شدی ترا چه جیحون چه جحیم
بر سین سریر سرّ سپاه آمد عشق   بر میم ملوک ملک ماه آمد عشق
بر کاف کمال کلّ کلاه آمد عشق   با این همه یک قدم ز راه آمد عشق
مردی که به راه عشق جان فرساید   باید که بدون یار خود نگراید
عاشق به ره عشق چنان می‌باید   کز دوزخ و از بهشت یادش ناید
ای نیست شده ذات تو در پردهٔ هست   وی صومعه ویران کن زنّار پرست
مردانه کنون، چو عاشقان می دردست   گرد در کفر گرد و گرد سرمست
ای من به تو زنده همچو مردم به نفس   در کار تو کرده دین و دنیا به هوس
گرمت بینم چو بنگرم با همه کس   سردی همه از برای من داری بس!
در هجر تو گر دلم گراید به خسی   در بر نگذارمش که سازد هوسی
ور دیده نگه کند به دیدار کسی   در سر نگذارمش که ماند نفسی
چون چهرهٔ تو زکوی ما شد پر گرد   زنهار به هیچ آبی آلوده مگرد
اندر ره عاشقی چنان باید مرد   کز دریا خشک آید و از دوزخ سرد
ای عقل اگر چند شریفی دون شو   و ای دل ز دلی بگرد و خون خون شو
در پردهٔ آن نگار دیگرگون شو   بی چشم درآی و بی زبان بیرون شو
ای عشق ترا روح مقدّس منزل   سودای ترا عقل مجرد محمل
سیّاح جهان معرفت، یعنی دل   از دست غمت دست به سرپای به گل

و وی را قصیده‌ای است راییّه، زیادت از صدو هشتاد بیت که آن را رموز الانبیاء و کنوزالاولیاء نام نهاده. بسی معارف و حقایق و لطایف و دقایق در آنجا درج کرده و اولش این است:

طلب ای عاشقان خوش رفتار   طرب ای نیکوان شیرین کار
تا کی از خانه؟ هین ره صحرا   تا کی از کعبه؟ هین در خمّار
در جهان شاهدی و ما فارغ؟   در قدح جرعه‌ای و ما هشیار؟
زین سپس دست ما و دامن دوست   زین سپس گوش ما و حلقهٔ یار

و وی را ورای حدیقة الحقیقه سه کتاب مثنوی دیگر است هم بر وزن حدیقه، اما مختصر و از آنهاست این ابیات:

ای به پرواز بر پریده بلند   خویشتن را رها شمرده زبند
باز پر سوی لایجوز و یجوز   رشته در دست صورت است هنوز
تا تو در بند حبس تألیفی   تختهٔ نقش کلک تکلیفی

تاریخ تمامی حدیقه، چنانچه خود به نظم آورده سنهٔ خمس و عشرین و خمسمائه بوده است و بعضی تاریخ وفات وی را همین نوشته‌اند و اللّه اعلم.

573- شیخ فریدالدّین عطّار نیسابوری، قدّس اللّه تعالی سرّه

وی مرید شیخ مجدالدّین بغدادی است. در دیباچهٔ کتاب تذکرة الأولیاء که به وی منسوب است می‌گوید که: «یک روز پیش امام مجدالدّین بغدادی درآمدم. وی را دیدم که می‌گریست. گفتم: خیر است. گفت: زهی إسفهسالاران که در این امت بوده‌اند به مثابهٔ انبیا علیهم السلام که علماء امّتی کأنبیاء بنی اسرائیل. پس گفت: از آن می‌گریم که دوش گفته بودم: خداوندا! کار تو به علت نیست، مرا از این قوم گردان یا از نظارگیان این قوم گردان که قسم دیگر را طاقت ندارم، می‌گریم، بود که مستجاب باشد.»

و بعضی گفته‌اند که وی اویسی بوده است. در سخنان مولانا جلال الدّین رومی قدّس سرّه مذکور است که نور منصور بعد از صد و پنجاه سال بر روح فرید الدّین عطّار تجلی کرد و مربی او شد.

گویند سبب توبهٔ وی آن بود که روزی در دکان عطاری مشغول و مشعوف معامله بود. درویشی به آنجا رسید و چند بار شیءٌللّه گفت. وی به درویش نپرداخت، درویش گفت: «ای خواجه! تو چگونه خواهی مرد؟» عطار گفت: «چنان که تو خواهی مرد.» درویش گفت: «تو همچون من می‌توانی مرد؟» عطار گفت: «بلی.» درویش کاسه‌ای چوبین داشت زیر سر نهاد و گفت: «اللّه!» و جان بداد. عطار را حال متغیر شد و دکان بر هم زد و به این طریق درآمد.

و گفته‌اند که مولانا جلال الدّین رومی در وقت رفتن از بلخ و رسیدن به نسابور به صحبت وی در حال کبر سن رسیده است و کتاب اسرارنامه به وی داده و وی دایماً آن را با خود می‌داشته و در بیان حقایق و معارف اقتدا به وی دارد، چنانکه می‌گوید:

گـــــــرد عطــــــــار گشــــــــت مولانا　　　شربت از دست شمس بودش نــوش

و در موضعی دیگر گفته:

عطّار روح بـود و سـنایی دو چشـم او　　　مـــا از پی ســـنایی و عطـــار آمـــدیم

و آن قدر اسرار توحید و حقایق اذواق و مواجید که در مثنویات و غزلیات وی اندراج یافته، در سخنان هیچ یک از این طایفه یافت نمی‌شود. جزاءاللّه سبحانه عن الطّالبین المشتاقین خیرالجزاء.

و من انفاسه الشرّیفة:

ای روی درکشـــیده بـــه بـــازار آمـــده　　　خلقی بـــدین طلســـم گرفتـــار آمـــده

و این قصیده بیست بیت زیادت است، و بعضی از اهالی آن را شرحی نیکو نوشته‌اند و در شرح این بیت چنین مذکور شده که: یعنی ای آنکه روی خودرا که نور ظاهروجود است به روی پوش تعیّنات و صور درکشیده و پوشیده، به بازار ظهور آمده‌ای، خلقی بدین طلسم صور که بر روی این گنج مخفی کشیده‌ای، به واسطهٔ کثرت تعینات مختلفه و آثار متباینه گرفتار بعد و هجران و غفلت و پندار غیریت گشته، یا خود به واسطهٔ سرایت پرتو جمال آن روی در روی پوش مظاهر و صور جمیله گرفتار بلای عشق و محنت محبت گشته، بعضی عاشق معنی و بعضی عاشق صورت.

تـویی معـنی و بـیرون تـو اسـم است　　　تویی گنج و همـه عـالم طلسـم است

و عشّاق صورت به وهم خود از معشوق دورافتاده‌اند و نمی‌دانند که عاشق کیستند، و دلربای ایشان چیست!

میـــل خلـــق جملـــه عـــالم تـــا ابد　　　گــر شناســندت وگرنــه ســوی تست

و بر این دستور تمام این قصیده را شرح کرده است، و از جهت اختصار بر این اقتصار

افتاد.
و حضرت شیخ در تاریخ سنهٔ سبع و عشرین و ستّمائه بر دست کفار شهادت یافته و سنّ مبارک وی در آن وقت می‌گویند که صد و چهارده سال بوده و قبر وی در نشابور است، رحمه اللّه تعالی.

574- شیخ مُشرف الدّین مصلح بن عبداللّه السّعدی الشّیرازی، رحمه اللّه تعالی

از أفاضل صوفیّه بود و از مجاوران بقعهٔ شریف شیخ ابوعبداللّه خفیف، قدّس اللّه تعالی سرّه. از علوم بهره‌ای تمام داشته و از آداب نصیبی کامل. سفر بسیار کرده است و اقالیم را گشته و بارها به سفر حج پیاده رفته و به بتخانهٔ سومنات درآمده بود و بت بزرگتر ایشان را شکسته و از مشایخ کبار بسیاری را دریافته و به صحبت شیخ شهاب الدّین رسیده و با وی در یک کشتی سفر دریا کرده.
و گفته‌اند که وی در بیت المقدس و بلاد شام مدتی مدید سقّایی می‌کرد و آب به مردم می‌داد تا به خضر علیه السّلام رسید، و وی را از زلال انعام و افضال خود سیراب گردانید.
وقتی وی را با یکی از اکابر سادات و اشراف فی الجمله گفت و گویی واقع شد، آن شریف حضرت رسالت را صلّی اللّه علیه و سلّم به خواب دید، وی را عتاب کرد چون بیدار شد، پیش شیخ آمد و عذرخواهی نمود و استرضای وی کرد.
یکی از مشایخ منکر وی بود، شبی درواقعه چنان دید که: «درهای آسمان گشاده شد، ملایکه با طبقهای نور نازل شدند. پرسید که: این چیست؟ گفتند: برای سعدی شیرازی است که بیتی گفته که قبول حضرت حقّ سبحانه و تعالی افتاده و آن بیت این است:
برگ درختان سبز در نظر هوشیار   هر ورقی دفتری است معرفت کردگار»

آن عزیز چون از واقعه درآمد، هم در شب به در زاویهٔ شیخ سعدی رفت که وی را بشارت دهد. دید که چراغی افروخته و با خود زمزمه‌ای می‌کند. چون گوش کشید. همین بیت می‌خواند.
وی در شب جمعه ماه شوّال، سنهٔ احدی و تسعین و ستّمائه از دنیا رفته، رحمه اللّه.

575- شیخ فخرالدّین ابراهیم، المشتهر بالعراقی، قدّس اللّه تعالی روحه

وی صاحب کتاب لمعات است و دیوان شعر وی مشهور است. از نواحی همدان است. در صغر سن حفظ قرآن کرده بود و به غایت خوش می‌خوانده، چنانکه همه اهل همدان شیفتهٔ آواز وی بوده‌اند، و بعد از آن به تحصیل علوم اشتغال نموده، چنانکه گویند در سن هفده سالگی در بعض مدارس مشهورهٔ همدان به افادت مشغول بوده.
روزی جمعی قلندران به همدان رسیدند، وبا ایشان پسری صاحب جمال و بر وی مشرب عشق غالب، چون آن پسر را دید، گرفتار شد. مادام که در همدان بودند با ایشان بود. چون از همدان سفر کردند و چند روز برآمد، بی طاقت شد در عقب ایشان برفت. چون به ایشان رسید، به رنگ ایشان برآمد و همراه ایشان به هندوستان افتاد و در شهر مولتان به صحبت شیخ بهاءالدّین زکریّا رسید.
گویند چون شیخ وی را در خلوت نشاند و از چلهٔ وی یک دهه گذشت، وی را وجدی رسید و حالی بر وی مستولی شد این غزل را گفت که:
نخستین باده کاندر جام کردند   ز چشم مست ساقی وام کردند

و آن را به آواز بلند می‌خواند و می‌گریست. چون اهل خانقاه آن را دیدند و آن را

خلاف طریقهٔ شیخ دانستند چه طریقهٔ ایشان در خلوت جز اشتغال به ذکر یا مراقبه، امری دیگر نمی‌باشد آنرا بر سبیل انکار به سمع شیخ رسانیدند. شیخ فرمود که: «شما را از اینها منع است، او را منع نیست.» چون روزی چند برآمد، یکی از مقربان شیخ را گذر بر خرابات افتاد شنید که آن غزل را خراباتیان با چنگ و چَغانه می‌گفتند، پیش شیخ آمد و صورت حال را بازنمود و گفت: «باقی شیخ حاکم‌اند.» شیخ سؤال کرد که: «چه شنیدی؟ بازگو!» چون بدین بیت رسید که:

چــو خــود کردنــد راز خویشــتن فــاش	عـــراقی را چـــرا بـــد نـــام کردنـــد؟

شیخ فرمود که: «کار او تمام شد.» برخاست و به در خلوت عراقی آمد و گفت: «عراقی مناجات در خرابات می‌کنی؟ بیرون آی!» بیرون آمد و سر در قدم شیخ نهاد. شیخ به دست مبارک خود سر او را از خاک برداشت و دیگر وی را به خلوت نگذاشت و خرقه از تن مبارک خود کشید و در وی پوشانید و بعد از آن فرزند خود را به عقد نکاح وی درآورد. و وی را از فرزند شیخ پسری آمد، وی را کبیر الدّین لقب کردند. بیست و پنج سال در خدمت شیخ بود. چون شیخ را وفات نزدیک رسید، وی را بخواند و خلیفهٔ خود ساخت و به جوار رحمت حق پیوست.
چون دیگران التفات شیخ را نسبت به وی مشاهده کردند، عرق حسد در ایشان بجنبید. به پادشاه وقت رسانیدند که اکثر اوقات وی به شعر می‌گذرد و صحبت وی همه با جوانان صاحب جمال است، وی را استحقاق خلافت شیخ نیست. چون شیخ عراقی آن رادانست، عزیمت زیارت حرمین شریفین زادهما اللّه شرفاً کرد، و بعد از زیارت به جانب روم رفت به صحبت شیخ صدرالدّین قونیوی قدّس سرّه و از وی تربیت یافت. جماعتی فصوص می‌خواندند، استماع کرد و در اثنای استماع آن لمعات را نوشت، چون تمام کرد، به نظر شیخ آورد. شیخ آن را بپسندید و تحسین فرمود.
معین الدّین پروانه، از امرای روم، مرید و معتقد شیخ عراقی بود، به جهت شیخ در توقات خانقاهی ساخت و هر روز به ملازمت شیخ می‌آمد. روزی به خدمت شیخ آمد و مبلغی زر همراه آورد و به نیازمندی تمام گفت که: «شیخ ما را هیچ کاری نمی‌فرماید و التفاتی نمی‌نماید؟» شیخ بخندید و گفت: «ای امیر! ما را به زر نتوان فریفتن، بفرست و حسن قوال را به ما رسان!» و این حسن قوال در جمال دلپذیر بودو در حسن صوت بی نظیر و جمعی گرفتار وی بودند و در حضور و غیبت هوادار وی. چون امیر تعلق خاطر شیخ را به وی دریافت، فی الحال کسی به طلب وی فرستاد. بعد از غوغای عاشقان و دفع مزاحمت ایشان وی را آوردند. شیخ با امیر و سایر اکابر استقبال وی کردند. چون نزدیک رسیدند، شیخ پیش رفت و بر وی سلام گفت و کنار گرفت. آنگه شربت خواست و وی را با یاران وی به دست خود شربت داد و از آنجا به خانقاه شیخ رفتند و صحبتها داشتند و سماعها کردند و خدمت شیخ در آن وقت غزلها گفت و از آن جمله این غزل است:

ساز طرب عشق که داند که چه ســاز اســــــــــــــــــت؟	کز زخمهٔ او نُـه فلـک انـدر تـک و تـاز است

و بعد از مدتی حسن قوال اجازت خواست و به مقام خود مراجعت کرد.
گویند روزی امیر معین الدّین به طرف میدان می‌گذشت، دید که شیخ چوگان در دست میان کودکان ایستاده. امیر با شیخ گفت: «ما از کدام طرف باشیم؟» شیخ گفت: «از آن طرف.» و اشارت به راه کرد. امیر روان شد و برفت.
چون امیر معین الدّین وفات یافت، خدمت شیخ از روم متوجه مصر شد و وی را با سلطان مصر ملاقات افتاد. سلطان مرید و معتقد وی شد و وی را شیخ الشّیوخ مصر گردانید اما وی همچنان بی‌تکلف در بازارها گردیدی و گرد هنگامه‌ها طواف کردی.
روزی در بازار کفشگران می‌گذشت، نظرش بر کفشگر پسری افتاد شیفتهٔ وی شد. پیش رفت و سلام کرد و از کفشگر سؤال کرد که: «این پسر کیست؟» گفت: «پسر

من است.» شیخ به لبهای پسر اشارت کرد و گفت که: «ظلم نباشد که این چنین لب و دندانی با چرم خر مصاحب باشد.» کفشگر گفت: «ما مردم فقیریم و حرفهٔ ما این است. اگر چرم خر به دندان نگیرد نان نیابد که به دندان گیرد.» سؤال کرد که: «هر روز چه مقدار کار کند؟» گفت: «هر روز چهار درم.» شیخ فرمود که:«هر روز هشت درم بدهم، گو او دیگر این کار مکن!» شیخ هر روز برفتی و با اصحاب بر در دکان کفشگر بنشستی و فارغ البال در روی او نظر کردی و اشعار خواندی و گریستی.
مدعیان این خبر به سلطان رسانیدند. از ایشان سؤال کرد که: «این پسر را، به شب یا به روز، با خود می‌برد یا نه؟» گفتند: «نه.» گفت: «با وی در دکان خلوتی می‌سازد؟» گفتند: «نه.» دوات و قلم خواست و بنوشت که هر روز پنج دینار دیگر بر وظیفهٔ خادمان شیخ فخرالدّین عراقی بیفزایند. روز دیگر که شیخ را با سلطان ملاقات افتاد، سلطان گفت: «چنین استماع افتاد که شیخ را در دکان کفشگری با پسری نظری افتاده است. محقری به جهت خرجی شیخ تعیین یافت. اگر شیخ خواهد آن پسر را به خانقاه برد.» شیخ گفت: «ما را مُنقاد او می‌باید بود. بر وی حکم نتوانیم کرد.»
بعد از آن شیخ را از مصر عزیمت شام شد. سلطان مصر به ملک الأمراء شام نوشت که با جمله علما و مشایخ و اکابر استقبال کنند. چون استقبال کردند، ملک الأمرا را پسری بودبس با جمال، چون شیخ را نظر بر وی افتاد بی اختیار سر در قدم وی نهاد، پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد. ملک الأمرا نیز با پسر موافقت کرد. اهل دمشق را از آن انکاری در دل پیدا شد، اما مجال نطق نداشتند. چون شیخ در دمشق مقام ساخت و شش ماه گذشت، فرزند او کبیر الدّین از مولتان بیامد و مدتی در خدمت پدر به سر برد، بعد از آن شیخ را عارضه‌ای پیدا شد در روز وفات پسر را با اصحاب بخواند و وصیتها فرمود و وداع کرد و این رباعی بگفت که:

در سـابقه چـون قـرار عـالم دادند	مانـا کـه نـه بـر مـراد آدم دادند
زان قاعـده و قـرار کـان روز افتـاد	نه بیش به کس وعـده و نی کم دادند

در هشتم ذوالقعده، سنهٔ ثمان و ثمانین و ستّمائه از دنیا برفت و قبر وی در قفای مرقد شیخ محیی الدّین بن العربی است قدّس اللّه تعالی روحهما در صالحیّهٔ دمشق و قبر فرزند وی کبیر الدّین در پهلوی قبر وی، رحمه اللّه تعالی.

576- امیر حسینی، رحمه اللّه تعالی

نام وی حسین بن عالم بن ابی الحسین است. در اصل از کزیو است که دیهی است از نواحی غور. عالم بوده به علوم ظاهری و باطنی، و از کتاب وی، کنزالرّموز، چنان متبادر می‌شود که وی مرید شیخ بهاءالدّین زکریّا است بی واسطه و مشهور میان مردم نیز چنین است، اما در بعض کتب نوشته چنین یافتم که وی مرید شیخ رکن الدّین ابوالفتح است، و وی مرید پدر خود شیخ صدرالدّین و وی مرید پدر خود شیخ بهاءالدّین زکرّیای مولتانی، قدّس اللّه تعالی ارواحهم.
و وی را مصنفات بسیار است. بعضی منظوم چون کتاب کنزالرّموز و زاد المسافرین و بعضی منثور چون کتاب نزهة الارواح، و رَوْح الأرواح، و صراط مستقیم و مر او رادیوان اشعار است به غایت لطیف و سؤالات منظوم که شیخ محمود جبستری از آن جواب گفته است و بنای کتاب گلشن راز بر آن است، نیز از آن وی است.
گویند که سبب توبهٔ وی آن بود که روزی به شکار بیرون رفته بود، آهویی پیش رسید، خواست تا تیری بر وی افکند، آهو به وی نگریست و گفت: «حسینی! تیر بر ما می‌زنی؟ خدای تعالی ترا از برای معرفت و بندگی آفریده است، نه از برای این.» و غایب شد. آتش طلب از نهاد وی شعله برآورد. از هرچه داشت بیرون آمد و با جماعتی جوالقیان همراه به مولتان رفت. شیخ رکن الدّین آن جماعت را ضیافت کرد و چون شب شد حضرت رسالت را صلّی اللّه علیه و سلّم به خواب دید که گفت: «فرزند مرا از میان این جماعت بیرون آور و به کار مشغول کن!» روز دیگر شیخ رکن الدّین با

ایشان گفت که: «در میان شما سیّد کیست؟» اشارت به امیر حسینی کردند. وی را از میان ایشان بیرون آورد و تربیت کرد تا به مقامات عالیه رسید. پس اجازت مراجعت به خراسان داد. به هرات آمد. همهٔ اهل هرات مرید و معتقد وی بودند.
در سادس عشر شوّال، سنهٔ ثمان عشر و سبعمائه از دنیا برفت و قبر وی در مَصْرَخ هرات است بیرون گنبد مزار عبداللّه بن جعفر طیّار، رضی اللّه تعالی عنهم.

577- شیخ اوحدی اصفهانی، قدّس اللّه تعالی روحه

چنین استماع افتاده که وی از جملهٔ اصحاب شیخ اوحدالدّین کرمانی است قدّس سرّه چنانکه این نسبت مُنبئ از آن است و وی را دیوان شعر است در غایت لطافت و عذوبت و ترجیعاتی مشتمل بر حقایق و معارف و مثنویی بر وزن و اسلوب حدیقهٔ شیخ سنایی، جام جم نام. در آنجا بسی لطایف درج کرده است، و از آن مثنوی است این ابیات:

اوحدی شصت سال سختی دید
تا شبی روی نیک بختی دید

سرّ گفتار ما مجازی نیست
باز کن دیده کاین به بازی نیست

سالها چون فلک به سرگشتم
تا فلک وار دیده ور گشتم

بر سر پای چلّه داشته‌ام
چون نه از بهر زَلّه داشته‌ام

از برون در میان بازارم
وز درون خلوتی است با یارم

کس نبینند جمال سلوت من
ره ندارد کسی به خلوت من

تادل من به دوست پیوسته است
سورها گرد سرّ من بسته است

و وی قصیدهٔ راییّهٔ حکیم سنایی را جوابی نیکو گفته است، و عدد ابیات آن صدو شصت خواهد بود و مُفتَتَح آن این ابیات است:

سر پیوند ما ندارد یار
چون توان شد زبخت برخوردار؟

کار ما با یکی است در همه شهر
وان یکی تن نمی‌دهد در کار

همدمی نیست، با که گویم راز؟
محرمی نیست تا بنالم زار

در خروشم زصیت آن معشوق
در سماعم به صوت آن مِزمار

و در تاریخ اتمام جام جم گفته است:

چون ز تاریخ برگرفتم فال
هفتصد رفته بود و سی و سه سال

که من این نامهٔ همایون فر
عقد کردم به نام این سرور

چون به سالی تمام شد بدرش
ختم کردم به لیلة القدرش

قبر وی در مراغهٔ تبریز است و تاریخ وفات وی بر آنجا سنهٔ ثمان و ثلاثین و سبعمائه نوشته‌اند.

578- افضل الدّین بدیل الحقایقی الخاقانی، رحمه اللّه تعالی

هرچند وی شاگرد فلکی شاعر است و به شعر شهرت تمام یافته است، چنین گویند که وی را ورای طور شعر طور دیگر بوده است که شعر در جنب آن گم بوده، چنانکه حضرت مولوی قدّس سرّه گفته است:

شعر چه باشد بر من تا که زنم لاف از او
هست مرا فنّ دگر غیر فنون شعرا

و سخنان وی بر این معنی شاهد است، چنانکه می‌گوید:

صورت من همه او شد صفت من همه او
لاجرم کس من و من نشنود اندر سخنم

نزنم هیچ دری تام نگویند آن کیست
چون بگویند، مرا باید گفتن که منم

و در محلّ دیگر می‌گوید:

عشــق بیفشــرد پــای بــر نمــط کبریا — برد به دست نخسـت هسـتی مـا را ز ما

مــا و شـــما را بـــه نقـــد بیخـــودیی درخوراست — زان که نگنجد در او زحمت ما و شما

و از این قبیل در سخنان وی بسیار است و از اینها بوی آن می‌آید که وی را از مشرب صافی صوفیان قدّس اللّه تعالی اسرارهم شربی تمام بوده است.

وی در زمان خلافت المُستضئی بنوراللّه بوده و در قصیده‌ای عربی که در مدح بغداد گفته، ذکر وی کرده و توفی المستضی سنة خمس و تسعین و خمسمائه.

وی نیز قصیدهٔ رائیّهٔ حکیم سنایی را جواب گفته است و عدد ابیات آن از صد و هشتاد گذشته و آن را سه مطلع نهاده، مطلع اولش این است:

الصّـــبوح الصّـــبوح کامـــد کـــار — النّثـــار النّثـــار کامـــد یـــار

کـــاری از روشـــنی چـــو آب خـــزان — یـــاری از خوشـــدمی چـــو بـــاد بهـــار

چـــرخ بـــر کـــار مـــا بـــه وقت صـــبوح — می‌کنـــد لعبتـــان دیـــده نثـــار

و در آخر قصیده می‌گوید:

این قصـــــیده ز جمـــــع سَـــــبعیّات — ثـــامن اســـت از غـــرایب اشـــعار

از در کعبــــــــه گــــــــر درآویزند — کعبـــه بـــر من فشـــاندی أســـتار

زد قِفانَبْـــــــکِ را قَفـــــــایی نیک — وامـــرؤُ القیس را فکنـــد از کـــار

579- شیخ نظامی، رحمه اللّه تعالی

وی را از علوم ظاهری و مصطلحات رسمی بهرهٔ تمام بوده است، اما از همه دست بازداشته بوده است و روی درحضرت حق سبحانه و تعالی آورده، چنانکه می‌گوید:

هرچـــه هســـت از دقیقه‌هـــای نجـــوم — بـــا یکایـــک نهفته‌هـــای علـــوم

خوانـــدم و ســـرّ هـــر ورق جســـتم — چـــون تـــرا یـــافتم ورق شســـتم

همـــــه را روی در خـــــدا دیـــــدم — و آن خـــدا بـــر همـــه تـــرا دیـــدم

عمر گرانمایه را از اول تا آخر به قناعت و تقوی و عزلت و انزوا گذرانیده است، هرگز چون سایر شعرا از غلبهٔ حرص و هوی ملازمت ارباب دنیا نکرده، بلکه سلاطین روزگار به وی تبرک می‌جسته‌اند، چنانکه می‌گوید:

چـــون بـــه عهـــد جـــوانی از بـــر تو — بـــــه در کس نـــــرفتم از در تو

همـــــه را بـــــر درم فرســـــتادی — من نمی‌خواســـــتم تـــــو می‌دادی

چـــون کـــه بـــر درگـــهٔ تـــو گشـــتم پـــیر — زانچـــه ترســـیدنی اســـت دســـتم گـــیر

مثنویهای پنجگانهٔ وی که به پنج گنج اشتهار یافته است، اکثر آنها به استدعای سلاطین روزگار واقع شده، امیدواری آن را که نام ایشان به واسطهٔ نظم وی بر صفحهٔ روزگار بماند استدعا می‌نموده‌اند. و اکثر آنها، اگرچه به حسب صورت افسانه است، اما از روی حقیقت کشف حقایق و بیان معارف را بهانه است. یک جا در بیان آن معنی که صوفیه گفته‌اند که: «طالبان وصال و مشتاقان جمال حضرت حق را دلیل وجود او هم وجود اوست، وبرهان شهود او هم شهود او» می‌گوید:

پژوهنـــــده را یـــــاوه‌زان شـــــد کلید — کـــز انـــدازهٔ خویشـــتن در تـــو دید

کســـی کـــز تـــو در تـــو نظـــاره کند — ورقهـــــای بیهـــــوده پـــــاره کند

نشـــاید تـــرا جـــز بـــه تـــو یـــافتن — عنـــان بایـــد از هـــر دری تـــافتن

و جای دیگر در همین معنی می‌گوید:

عقـــل آبلـــه پـــای و کـــوی تاریک / و آن گـــاه رهی چـــو مـــوی باریک
توفیـــــق تـــــو گرنـــــه ره نماید / این عقـــده بـــه عقـــل کی گشـــاید
عقـــل از در تـــو بصـــر فـــروزد / گـــر پـــای درون نهـــد بســـوزد

و یک جا در ترغیب و تحریص بر اعراض از ماسوای حق سبحانه و اقبال بر توجه به جناب کبریای وی می‌گوید:

بـر پـر از این دام کـه خونخـواره‌ای است / زیـرکی از بهـر چـنین چـاره‌ای است
گـــرگ ز روبـــاه بدنـــدان‌تر است / روبه از آن رسـت کـه پُردان‌تـر است
جهـد در آن کن کـه وفـا را شـوی / خـــود نپرســـتی و خـــدا را شـــوی

تاریخ اتمام اسکندرنامه که آخرین کتابهای وی است، سنهٔ اثنتین و تسعین و خمسمائه بوده است و عمر وی در آن وقت از شصت گذشته بوده، رحمه اللّه سبحانه.

580- خسرو دِهْلوی، رحمه اللّه تعالی

لقب وی یمین الدّین است. پدر وی از امرای قبیلهٔ لاچین بوده که از اتراک نواحی بلخ‌اند. وی بعد از وفات سلطان مبارک شاه خَلَجی به خدمت و ملازمت شیخ نظام الدّین اولیا پیوست و ریاضات و مجاهدات پیش گرفت. گویند که چهل سال صوم دهر داشت و گویند که به همراهی شیخ خود، شیخ نظام الدّین، به طریق طیّ ارض حج گزارده است، و پنج بار حضرت رسالت را صلّی اللّه علیه و سلّم در خواب دیده است و به اشارت شیخ نظام الدّین صحبت خضر را علیه السّلام دریافته است و از وی التماس آن نموده که آب دهن مبارک خود در دهان وی کند. خضر علیه السّلام فرمود که: «این دولت را سعدی برد.» خسرو با خاطر شکسته به خدمت شیخ نظام الدّین آمده است و صورت حال بازنموده.

شیخ نظام الدّین آب دهان خود در دهان وی انداخته است و برکات آن ظاهر شده، چنانکه نودونه کتاب تصنیف کرده است و می‌گویند که در بعض مصنفات خود نوشته است که: «اشعار من از پانصد هزار کمتر است و از چهارصد هزار بیشتر.» و می‌گویند که شیخ سعدی را در ایام جوانی دریافته بوده و به آن افتخار می‌کرده.

وی را از مشرب عشق و محبت چاشنیی تمام بوده است، چنانچه در سخنان وی ظاهر است، و صاحب سماع و وجد و حال بوده است. شیخ نظام الدّین می‌گفته که:« در قیامت هر کسی به چیزی فخر کند. فخر من به سوز سینهٔ این ترک اللّه، یعنی خسرو، خواهد بود.»

وی گفته که: «وقتی در خاطر من افتاد که خسرو نام اُمراست، چه بودی اگر نام من نام فقرا بودی که در حشر مرا به آن نام خواندندی. و این معنی را به حضرت شیخ عرضه داشت کردم، فرمود که: به وقت صالح برای تو نامی خواسته شود.» خسرو مراقب این معنی می‌بود تا آن که روزی شیخ گفت که: «بر من چنین مکشوف شد که ترادر قیامت محمد کاسه لیس خوانند.

وی شب جمعه فوت شده است، در سنهٔ خمس و عشرین و سبعمائه و مدت عمر وی هفتاد و چهار سال بوده است و در پایان شیخ خودش دفن کرده‌اند.

581- حسن دهلوی، رحمه اللّه تعالی

لقب و نسبت وی نجم الدّین حسن بن علاء السِّجزی است. وی کاتب و مرید شیخ نظام الدّین اولیا بوده، به اوصاف و اخلاق مرضیّه متّصف بوده است.

صاحب تاریخ هند گوید که: «در مکارم اخلاق و در لطافت و ظرافت مجالس و استقامت عقل و روش صوفیه و لزوم قناعت و اعتقاد پاکیزه و در تجرد و تفرد از

علایق دنیوی و خوش بودن و خوش گذرانیدن بی اسباب صوری، همچون اویی کمتر دیده‌ام و چنان شیرین مجلس و مؤدّب و مهذّب بودکه راحتی که از مجالست وی می‌یافتم از مجالست هیچ کس نمی‌یافتم.»

و هم صاحب تاریخ گوید که: «سالها مرا با امیر خسرو و امیر حسن تودّد و یگانگی بود، نه ایشان بی صحبت من توانستندی بود و نه من بی صحبت ایشان. و به واسطهٔ من میان هر دو استاد چنان رابطهٔ محبت و وداد استحکام یافته بود که به خانه‌های یکدیگر آمد شد کردندی.»

و هم وی گوید که: «از کمال اعتقادی که امیر حسن را به شیخ نظام الدّین بود، أنفاس متبرّکهٔ شیخ را که در مجالس صحبت شنیده بود در چند جلد جمع کرده است و آن را فراید الفواید نام نهاده و در این روزگار در این دیار دستور ارباب ارادت شده.»

و وی را ورای آن، دواوین متعدد و صحایف نثر و مثنوّیات بسیار است.

فمن رباعیّاته:

دارم دلکی غمین بیـــامرز و مـــپرس / صد واقعه در کمین بیـامرز و مـپرس
شــرمنده شــوم اگــر بپرســی عملم / ای أکــرم اکــرمین بیـامرز و مـپرس

و منها ایضاً:

یک حرف تو چـل صباح عـالم را نـور / یک حرف تو هشت خلد را مایـهٔ حـور
حــرف سـیمین چهـل ولی را دسـتور / زان چــار چهــار رکن عــالم معمــور

582- شیخ کمال خُجَندی، رحمه اللّه تعالی

وی بسیار بزرگ بوده است و اشتغال وی به شعر وتکلف در آن ستر و تلبیس را بوده باشد، بلکه می‌شاید که برای آن بوده باشد که ظاهر مغلوب باطن نشود و از رعایت صورت عبودیت باز نماند، چنانکه خود می‌گوید:

این تکلفهــــــای من در شـــــعر من / کَلِّمیـــــني یـــــا حُمَیْــــرای من است

علی الدّوام به ریاضات و مجاهدات مشغول می‌بوده. خدمت خواجه عبیداللّه أدامَ اللّه بقائَه می‌فرمودند که: «وی چندگاه در شاش می‌بوده است، والد من می‌گفت که: وی در آن مدت که آنجا بود حیوانی نمی‌خورد. یک بار از وی التماس کردیم که: چه شود که طعامی که در آن گوشت باشد خورده شود؟ مرا گاوی بود به غایت خوب و فربه. خدمت شیخ بر وجه طیبت فرمود که: هرگاه که تو گاو خود را بکشی ما گوشت بخوریم. من بی آن که وی را وقوف باشد، گاو را بکشتم و از آن طعامی مهیا ساختم. به جهت خاطر من از آن گوشت بخورد.»

در زاویه‌ای که در تبریز داشته خلوتی بوده است که شب در آنجا به سر می‌برده و کسی دیگر آنجا کم می‌رسیده. چون بعد از وفات وی آن را دیده‌اند، غیر از بوریایی که بر آنجا می‌نشسته یا می‌خفته و سنگی که زیر سرمی‌نهاده چیزی دیگر نیافتند.

خدمت شیخ زین الدّین خوافی رحمه اللّه می‌گفته است که: «در وقت تحصیل علوم در تبریز به صحبت وی رسیده می‌شد، مرا به این طریق دلالت می‌کرد و می‌گفت که: به نسبت ارادت مادرآی! من گفتم که: مرا نسبت به شما دغدغه‌ها در خاطر می‌گردد. گفت: بگوی که تا از آن جواب گویم. من هیچ نگفتم، اما در اواخر که به این طریق درآمدم و مرادر آن گشادی شد، دانستم که وی را مرتبهٔ ارشاد که پیش وی کار توان کرد بوده است.»

گویند در آن وقت که در سرای می‌بوده است، موضعی بوده است که در آن وقت که آب طغیان می‌کرده در آن موضع خرابی بسیار می‌کرده، چون وقت طغیان آب نزدیک رسیده، آن قصّه را با وی گفته‌اند. فرموده است که: «امسال خیمهٔ مرا در آن موضع بزنید!» خیمهٔ وی را آنجا زده‌اند. در آنجا می‌بوده است، چندان که وقت طغیان آب

گذشته است و در آن موضع هیچ خرابی واقع نشده.
وفات وی در سنهٔ ثلاث و ثمانمائه بوده و قبر وی در تبریز است و بر لوح قبر وی این بیت نوشته‌اند:

کمال از کعبه رفتی بر در یار — هزارت آفرین مردانه رفتی

583- مولانا محمّد شیرین، مشهور به مغربی، رحمه اللّه تعالی

وی مرید شیخ اسماعیل سیسی است که وی از اصحاب شیخ نورالدّین عبدالرّحمان اسفراینی است، قدّس سرّه. و می‌گویند که در بعض سیاحات به دیار مغرب رسیده است و آنجا از دست یکی از مشایخ که نسبت وی به شیخ بزرگوار شیخ محیی الدّین بن العربی، قدّس اللّه تعالی روحه، می‌رسیده است خرقه پوشیده. با شیخ کمال خجندی رحمه اللّه تعالی معاصر بوده وصحبت می‌داشته است.
گویند در آن وقت که شیخ این مطلع گفته بوده است که:

چشم اگراین است و ابرواین و نازوشیوه این — الوداع ای زهدوتقوی الفراق ای عقل و دین

چون به مولانا رسیده است. گفته که: «شیخ بسیار بزرگ است، چرا شعری باید گفت که جز معنی مجازی محملی دیگر نداشته باشد؟» شیخ آن را شنیده است، از وی استدعای صحبت کرده و خود به طبخ قیام نموده و مولانا نیز در آن خدمت موافقت کرده. در آن اثنا شیخ آن مطلع را خوانده است و فرموده است که: «چشم عین است، پس می‌شاید که به لسان اشارت از عین قدیم که ذات است به آن تعبیر کنند و ابرو حاجب است، پس می‌تواند بود که آن را اشارت به صفات که حجاب ذات است دارند.» خدمت مولانا تواضع نموده است و انصاف داده.
وقتی شیخ اسماعیل سیسی رحمه اللّه درویشان را در اربعین می‌نشانده، خدمت مولانا را نیز طلب داشته است. مولانا این غزل گفته است و به عرض رسانیده:

ما مهر تو دیدیم ز ذرّات گذشتیم — از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم
در خلوت تاریک ریاضات کشیدیم — در واقعه از سَبْع سماوات گذشتیم
دیدیم که اینها همه خواب است و خیال — مردانه از این خواب و خیالات گذشتیم
با ما سخن از کشف و کرامات چه گویی — چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم
ای شیخ اگر جمله کمالات تو این است — خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم
اینها به حقیقت همه آفات طریق‌اند — ما در طلب از جملهٔ آفات گذشتیم
ما از پی نوری که بود مشرق انوار — از مغربی و کوکب و مشکات گذشتیم

چون شیخ این غزل را شنید، وقت وی خوش شد و استحسان نمود. خدمت مولانا در سنّ شصت سالگی وفات کرده، سنهٔ تسع و ثمانمائة رحمه اللّه تعالی.

584- شمس الدّین محمّد الحافظ الشّیرازی، رحمه اللّه تعالی

وی لسان الغیب و ترجمان الأسرار است. بسا اسرار غیبیّه و معانی حقیقیّه که در کسوت صورت و لباس مجاز باز نموده است. هرچند معلوم نیست که وی دست ارادت پیری گرفته و در تصوف به یکی از این طایفه نسبت درست کرده، اما سخنان

وی چنان بر مشرب این طایفه واقع شده است که هیچ کس را آن اتفاق نیفتاده.
یکی از عزیزان سلسلۀ خواجگان قدّس اللّه تعالی اسرارهم فرموده است که: «هیچ دیوان به از دیوان حافظ نیست اگر مرد صوفی باشد.»
و چون اشعار وی از آن مشهورتر است که به ایراد احتیاج داشته باشد، لاجرم عنان قلم از آن مصروف می‌گردد.
وفات وی در سنۀ اثنتین و تسعین و سبعمائه بوده است، رحمه اللّه تعالی.

في ذكر النِّساء العارفات الواصلات الى مراتب الرّجال

صاحب فتوحات رحمه اللّه تعالى در باب هفتاد و سیم از فتوحات، بعد از آن که ذکر بعضی از طبقات رجال اللّه کرده است، می‌گوید: «و كلُّ ما نذكُرُه من هؤلاءِ الرِّجالِ باسم الرِّجال فقد يكون منهم النِّساء، ولكن يغلب ذكرُ الرّجالِ، قيل لبعضهم: كمِ الأبدالُ؟ قال: أربَعونَ نفساً، فقيل له: لِمَ لاتقوُلُ أربعون رجلاً؟ فقال: قد يكون فيهم النِّساءُ.»

و شیخ ابوعبدالرّحمان السُّلَمی، صاحب طبقات المشایخ رحمه اللّه تعالی در ذکر احوال نسوۀ عابدات و نساء عارفات علی حده کتابی جمع کرده است و شرح احوال بسیاری از ایشان در بیان آورده.

قال بعضُهم:

و لــــو كــــانَ النِّســـــاءُ كَمَنْ ذَكَرْنا لَفَضَّـــــلَتُ النِّســـــاءُ عَلى الرِّجـــــالِ
فلا التّـــأنيثُ لِاِسْـــمِ الشّـــمسِ عيبٌ ولا التّــــــــــذكيرُ فخــــــــــرٌ لِلْهِلالِ

585- رابعۀ عَدَویّه، رحمها اللّه تعالی

وی از اهل بصره بود. سفیان ثَوْری رضی اللّه عنه از وی مسایل می‌پرسید و به وی می‌رفت و به موعظت و دعای وی رغبت می‌نمود.

روزی سفیان بر وی درآمد و دست برآورد و گفت: «أللّهُمَ إنّي أَسئَلُک السَّلامة!» رابعه بگریست. سفیان پرسید که: «چه می‌گریاند ترا؟» گفت: «تو مرا به معرض گریه درآوردی.» سفیان گفت: «چون؟» گفت: «ندانسته‌ای که سلامت ازدنیا در ترک او است، و تو به آن آلوده‌ای؟»

رابعه گفته است که: «هر چیزی را ثمره‌ای است، و ثمرۀ معرفت روی به خدای تعالی آوردن است.»

و هم وی گفته: «أسْتَغْفِرُاللّهَ من قِلَّةِ صِدْقى فى أستغفراللّه.»

سفیان از وی پرسید که: «بهترین چیزی که بنده به آن به خدای تعالی تقرب جوید کدام است؟» گفت: «آن که بداند که بنده از دنیا و آخرت غیر وی را دوست نمی‌دارد.»

روزی سفیان در پیش وی گفت: «واحُزْناه!» گفت: «دروغ مگوی! اگر تو محزون بودی ترا زندگانی خوشگوار نبودی.»

و هم وی گفته: «اندوه من از آن نیست که اندوهگینم. اندوه من از آن است که اندوهگین نیستم.»

586- لُبابة المُتَعبِّدَة، رحمها اللّه تعالی

وی از اهل بیت المقدس است.

وی گفته است که: «من از خدای تعالی شرم می‌دارم که مرا به غیر مشغول بیند.»

شخصی وی را گفت که: «به حج می‌روم. چون به آنجا رسم، چه دعا کنم؟» گفت: «از خدای تعالی آن طلب که از تو خشنود شود و ترا به مقام خشنودان از خود برساند و ترا در میان دوستان خود گمنام گرداند.»

587- مریم البَصْریّه، رحمها اللّه تعالی

وی از اهل بصره است. در روزگار رابعه بوده و با وی صحبت داشته و خدمت وی کرده و بعد از رابعه نیز چندگاه زیسته و در محبت سخن گفتی و چون سخنان محبت شنیدی بیخود گشتی. و گویند که وی در مجلسی که از محبت سخن می‌گفتند حاضر شد، زَهْرۀ وی بدرید و هم در مجلس جان بداد.

وی گفته است که: «هرگز غم روزی نخوردم و در طلب آن رنج نکشیدم تا این آیت شنیده‌ام که: وَفي السَّماءِ رِزْقُكُمْ وَما توعَدُونَ.(22/الذّاريات).»

588- ریحانة والهه، رحمها اللّه تعالی

از متعبدات بصره بوده است در ایام صالح مُرّی رحمه اللّه تعالی.
این ابیات را بر پیش گریبان خود نوشته بوده است:

أنتَ أُنْســـي و هِمَّـــتي وَسُـــرُوري قـــــد أَبَى القَلْبُ أن يُحِبَّ سِـــــواكا
يـــــا عَزيـــــزي و هِمَّتِي و مُـــــرادي طـــالَ شَـــوْقي مَـــتى يكـــونُ لِقاكا
لَيْسَ سُـــــؤلي من الْجِنـــــانِ نَعيمٌ غـــــــــيرُ انّى اُريـــــــــدُ اَنْ اَلقاكا

589- مُعاذَة العَدَويّه، رحمها اللّه تعالی

از اقران رابعهٔ عَدَویّه است و با وی صحبت داشته. چهل سال روی خود به آسمان بالا نکرده و هرگز در روز چیزی نخورد ودر شب خواب نکرد.
وی را گفتند که: «ضرر بسیار می‌رسانی به نفس خود.» گفت: «هیچ ضرر نمی‌رسانم، خواب شب را به روز انداخته‌ام، و خوردن روز را به شب.»

590- عُفَيْرة العابدة، رحمها اللّه تعالی

وی از اهل بصره است و با مُعاذه عدویه صحبت داشته. چندان بگریست که چشم وی نابینا شد. کسی گفت که: «چه سخت است نابینایی!» وی گفت: «محجوب بودن از خدای تعالی سختر است و کوری دل از فهم مراد خدای تعالی در امرهای وی سختر و سختر.»

591- شَعْوانه، رحمها اللّه تعالی

وی از عجم بود و در اُبلّه می‌نشست. آواز خوب داشت و به نغمات خوش وعظ می‌گفت و چیزی می‌خواند زاهدان و عابدان و ارباب قلوب در مجلس وی حاضر می‌شدند. كانتْ من المجتهداتِ الخائفاتِ الباكياتِ المبكياتِ.
وی را گفتند: «می‌ترسیم که از بس گریه چشم تو نابینا شود.» گفت: «در دنیا کور شدن از گریهٔ بسیار مرا دوستر است از کور شدن از عذاب النّار.»
وی گفته است که: «چشمی که از لقای محبوب خود بازماند و به دیدار وی مشتاق باشد بی گریه نیک نمی‌نماید.»
گویند چندان اندوه بر وی غلبه کرد که از نماز و عبادت باز ماند. در خواب کسی به وی آمد و گفت:

أذرى دُمُوعَـــكِ امّـــا كُنْتِ شـــاجيةٌ اِنَّ النِّياحَـــــــةَ تَشْـــــــفي لِلْحَزينينا
جِدّی و قـومی و صُـومِي الـدَّهْرَ ذائِبـةً فانّمـــا الـــدُّؤبُ مِن فعـــلِ المُطيعينا

به طاعت بازگشت و به این ابیات ترنم می‌کرد و می‌گریست، و زنان با وی می‌گریستند.
گویند که چون پیر شد، فضیل عیاض به وی آمد و طلب دعا کرد. گفت: «ای فضیل! میان تو و خدای تعالی هیچ چیزی هست که اگر دعا کنم سبب اجابت شود؟» فضیل شَهْقَه‌ای بزد و بیخود بیفتاد.

592- کُردیّه، رحمها اللّه تعالی

از بصره یا از اهواز بود و خدمت شَعْوانه می‌کرده است.
وی گفته که: «شبی پیش شَعْوانه بودم در خواب شدم، پای خود بر من زد و گفت:

برخیز ای کردیّه! که اینجا جای خواب نیست، جای خواب گور است.»
وی را گفتند که: «از برکات صحبت شعوانه چه رسید ترا؟» گفت: «از آن وقت باز که به خدمت وی رسیدم، دنیا را دوست نداشتم و غم روزی نخوردم و هیچ کس از اهل دنیا در چشم من بزرگ ننمود از جهت طمع و هیچ یک از مسلمانان را خرد نشمردم.»

593- حَفْصَه بنت سیرین، رحمها اللّه تعالی

خواهر محمد سیرین بود ودر زهد و ورع چون برادرخود بود، و وی را آیات و کرامات بوده است.
گویند که وی شب در خانهٔ خود چراغ روشن می‌کرد و برمی‌خاست و نماز می‌گزارد. وقت بودی که چراغ وی بمردی و خانهٔ وی روشن بودی تا صباح.

594- رابعهٔ شامیّه، رحمها اللّه تعالی

وی زوجهٔ احمد بن ابی الحواری بود.
احمد بن ابی الجواری گوید که: احوال وی مختلف بود. گاهی بر وی عشق و محبت غلبه می‌کرد و گاهی انس و گاهی خوف. در حال غلبهٔ محبت می‌گفت:

حـــــبيبٌ ليسَ يَعْدِلُـــــه حـــــبيبٌ / و مـــا لِسِـــواهُ فی قلـــبي نَصـــيبُ
حـــبيبُ غـــابَ عن بَصَـــري و شخصی / ولكِنْ عن فُـــــــــــؤادی لا يَغيبُ

و در حال انس می‌گفت:

و لَقَـــد جَعَلْتُـــکَ في الفـــؤادِ مُحـــدِّثي / و أَبَحْتُ جِسْـــــمی مَنْ أرادَ جُلوسي
فالجســــمُ مِنّی لِلجليسِ مُـــــؤانسٌ / و حـــبيبُ قلـــبي في الفُـــؤادِ أنيسی

و شنیدم که در حال خوف می‌گفت:

وزادی قليــــــــــلٌ لا أراهُ مُبلِّغي / أَلِلـــزّادِ أبکی اَمْ لِطـــولِ مَســـافتي؟
أتَحْرِقُـــني بِالنّـــارِ يـــا غايـــةَ المُـــنی / فـــأيْنَ رَجـــائي مِنْـــکَ، أَين مَخَـــافتی؟

و احمد بن ابی الحواری را می‌گفته: «لستُ أحِبّک حُبَّ الأَزواج انّما أحِبّک حُبَّ الإِخوان.»
و وقتی که طعامی پختی گفتی: «ای سیدی! بخور که این طعام پخته نشده است مگر به تسبیح.»
احمد بن ابی الحواری گفته است که: «روزی پیش وی طشتی بود. گفت: این طشت را بردارید که بر آنجا نوشته می‌بینم که امیرالمؤمنین هارون الرّشید مرد.» تفحص کردند، همان روز هارون الرّشید مرده بود.

595- حکیمهٔ دمشقیّه، رحمها اللّه تعالی

از سادات نسای شام بوده است و استاد رابعهٔ شامیه است.
احمد بن ابی الحواری گفته است که رابعه گفت که: «بر حکیمهٔ دمشقیه درآمدم. وی بر مصحف قرآن می‌خواند، گفت: ای رابعه! شنیده‌ام که شوهر تو یعنی احمد بن ابی الحواری بر سر تو زنی دیگر می‌خواهد. گفتم: آری. گفت: وی چون می‌پسندد با آن عقلی که دارد که دل خود را به دو زن از خدای تعالی مشغول گرداند، مگر به تو نرسیده است تفسیر این آیت که: إِلَّا مَنْ أَتَی اللّهَ بِقَلْبٍ سَليم(89/شعراء)؟ گفتم: نی. گفت: تفسیر این آن است که به خدای تعالی برسی و در دل تو هیچ چیز نباشد غیر از وی.» رابعه گوید که: «از پیش وی بیرون آمدم و از اثر آن سخن تمایل کنان می‌رفتم و از مردان که در آن راه پیش می‌آمدند شرم می‌داشتم که گمان نبرند که من مستم.»

596- اُمّ حَسّان، رحمها اللّه تعالی

از زهّاد اهل کوفه بوده است. سفیان ثَوْری به زیارت وی می‌رفته و بعضی گفته‌اند که وی را به زنی بخواست.
سفیان گفته است که: «وقتی بر وی درآمدم، در خانهٔ وی غیر از یک پاره حصیر کهنه هیچ ندیدم. گفتم: اگر رقعه‌ای به پسران عمّ تو نوشته شود، رعایت حال تو می‌کنند.
وی گفت: ای سفیان! در چشم ودل من بیش از این بزرگتر بودی از این که اکنون شدی. من هرگز دنیا را سؤال نمی‌کنم از کسی که مالک آن است و قادر است بر آن و متصرف است، چون سؤال کنم از کسی که قادر نیست بر آن؟ ای سفیان! واللّه که من دوست نمی‌دارم که بر من وقتی گذرد که در آن وقت از خدای تعالی به غیر وی مشغول باشم.» سفیان از آن سخن بگریست.

597- فطامهٔ نیسابوریّه، قدّس سرّها

از قدمای نسای خراسان بود و از کبار عارفات. ابویزید بسطامی قدّس اللّه تعالی سرّه بر وی ثنا گفته است و ذوالنّون مصری از وی سؤالها کرده در مکه مجاور بوده و گاهی به بیت المقدس می‌رفت و باز به مکه مراجعت می‌کرد. به مکه در راه عمره در سنهٔ ثلاث و عشرین و مأتین برفته از دنیا.
روزی برای ذوالنّون چیزی فرستاد. ذوالنّون قبول نکرد و گفت: «در قبول کردن چیزی از نسوان مذلت است و نقصان.»
فاطمه گفت: «در دنیا هیچ صوفی از آن بهتر و بزرگتر نیست که سبب در میان نبیند.»
ابویزید گفته است که: «در عمر خود یک مرد و یک زن دیدم، آن زن فاطمهٔ نیسابوریّه بود، از هیچ مقام وی را خبر نکردم که آن خبر وی را عیان نبود.»
یکی از مشایخ ذوالنّون را پرسید که: «که را بزرگتر دیدی از این طایفه؟» گفت: «زنی بود در مکه که وی را فاطمهٔ نیسابوریّه می‌گفتند، در فهم معانی قرآن سخنان می‌گفت که مرا عجب می‌آمد.»
وی گفته: «مَنْ لمْ یکنِ اللّهُ منهُ علی بالٍ، فانَّه یَتَخطّی فی کلِّ مَیَدانٍ و یتکلّمُ بکلِّ لسانٍ، و مَنْ کانَ اللّه منه علی بالٍ أخْرَسَه الّا عن الصِّدق و الزَمه الحیاء منه و الإخلاص.»
و هم وی گفته: «الصّادقُ و المتّقی أليومَ فی بحرٍ تَضْطَربُ علیه أمواجُه، یدعو رَبَّه دُعاة الغَریقِ یسأَلُ ربَّه الخلاصَ و النَّجاة.»
و هم وی گفته: «مَنْ عَمِل للّه علی المشاهَدَةِ فهو عارفٌ، و من عَمِل علی مُشاهَدَةِ اللّه إیّاه، فهو المُخْلِص.»

598- زَیْتُونَه، رحمها اللّه تعالی

نام وی فاطمه است، خدمت ابوحمزه و جنید و نوری قدّس اللّه تعالی ارواحهم کرده بود.
وی گفته است که: «روزی سرمای سخت بود. بر نوری درآمدم و گفتم: هیچ می‌خوری؟ گفت: آری. گفتم: چه چیز بیارم؟ گفت: نان و شیر. آوردم، و پیش وی آتش کرده بودند و دست وی از خاکستر سیاه شده بود. به هر جا از دست وی که شیر می‌رسید سیاهی شسته می‌شد چون آن را بدیدم، با خود گفتم: یا ربّ! ما أقْذَر اولیائک! ما فیهم احدٌ نظیفٌ. پس از پیش وی بیرون رفتم، به جایی رسیدم. زنی در من آویخت که: اینجا یک رَزْمه جامه بود تو برده‌ای، و مرا پیش امیربرد. نوری آن را بشنید در عقب من پیش امیر حاضر شد و گفت: وی را مرنجان که وی از اولیای خدای است، سبحانه. امیر گفت: من چه حیله کنم که خصم وی آن را ازوی می‌طلبد؟ ناگاه کنیزکی سیاه پیدا شد و آن رَزْمه با وی، و گفت: وی را بگذارید که رَزْمه را یافتیم! پس نوری دست مرا بگرفت و از پیش امیر بیرون آورد و گفت: چرا گفتی: ما أوْحَش

اولیائک و أقذرهم؟ گفتم: توبه کردم از آنچه گفته بودم.»

599- فاطمة البَرْذَعیّه، رحمها اللّه تعالی

در اردبیل می‌بوده. قیل: «کانت من العارفات المتکلِّماتِ بالشَّطْح.»
بعضی از مشایخ وی را از قول رسول صلّی اللّه علیه و سلّم، که از حضرت حق، سبحانه، حکایت کرده است که: «أَنَا جَلِيسُ مَنْ ذَكَرَني.» سؤال کرد. ساعتی با آن سایل سخنان گفت، پس گفت: «إنَّ الذِّکرَ أنْ تَشْهَدَ ذکرَ المذکورِ لک مَعَ دوامِ ذِکْرِکَ له، فیَفْنی ذِکرُه فی ذِکرُه و یَبْقی ذکرُه لک حینَ لامکان و لازمان.»

600- أُمّ علی، زوجهٔ احمد بن خِضْرویه، رحمها اللّه تعالی

وی از اولاد اکابر بود و مال بسیار داشت. همه را بر فقرا نفقه کرد و با احمد در آنچه بود موافقت نمود. بایزید را و ابوحفص را قدّس اللّه تعالی روحهما دیده بود واز بایزید سؤالات کرده بود.
ابوحفص گفته است که: «همیشه حدیث زنان را مکروه می‌داشتم تا آن وقت که امّ علی، زوجهٔ احمد خضرویه، را دیدم، پس دانستم که حقّ سبحانه معرفت و شناخت خود را آنجا که می‌خواهد می‌نهد.»
بایزید قدّس سرّه گفته است: «هرکه تصوف ورزد باید که به همتی ورزد چون همت امّ علی، زوجهٔ احمد خضرویه یا با حالی همچون حال او.»
ام علی گفته است که: «خدای تعالی خلق را به خود خواند به انواع لطف و نیکویی. اجابت نکردند. پس بر ایشان ریخت بلاهای گوناگون تا ایشان را به بلا به سوی خود باز گرداند، زیرا که ایشان را دوست می‌دارد.»
و هم وی گفته است: «فوت حاجت آسان‌تر است از خواری کشیدن از برای آن.»
زنی از اهل بلخ به وی آمد که: «آمده‌ام که به خدای تعالی تقرب جویم به وسیلهٔ خدمت تو.» مر او را گفت: «چرا به واسطهٔ خدمت خدای تعالی به من تقرب نمی‌جویی؟»

601- أُمّ محمّد، والدة الشّیخ ابی عبداللّه بن خفیف، رحمها اللّه تعالی

کانت من العابدات القانتات. همراه پسر خود ابوعبداللّه بن خفیف از راه بحر به سفر حجاز رفت و مر او را مکاشفات و مجاهدات بسیار است.
گویند که شیخ در عُشر اخیر رمضان إحیای شب می‌کرد تا شب قدر دریابد. به بام برآمده بود و نماز می‌کرد و والدهٔ وی، امّ محمّد، در درون خانه متوجه حق سبحانه نشسته بود. ناگاه انوار شب قدر بر وی ظاهر شدن گرفت، آواز داد که: «ای محمد! ای فرزند! آنچه تو آنجا می‌طلبی اینجاست.» شیخ فرود آمد و آن انوار را دید و در قدم والده افتاد. و بعد از آن شیخ می‌گفت که: «از آن وقت باز قدر والدهٔ خود دانستم.»

602- فاطمة بنت ابی بکر الکّتانی، رحمها اللّه تعالی

وی در مجلس سَمْنون مُحِبّ، وقتی که از محبت سخن می‌گفت جان بداد و با وی سه نفر دیگر از مردان جان بدادند.

603- فِضَّة، رحمها اللّه تعالی

شیخ ابوالرّبیع مالَقی رحمه اللّه گفته است که: «شنیدم حال زنی از صالحات دربعض دیهها. مرا داعیهٔ زیارت وی شد از برای اطلاع بر کرامتی که ازوی شهرت گرفته بود، و آن زن را فضّه می‌خواندند. چون به آن دیه که آن زن آنجا بود رسیدیم، حکایت کردند

که گوسفندی دارد که از وی شیر و عسل می‌دوشد. ما قدحی نو بخریدیم و بیامدیم پیش آن زن، و بر وی سلام کردیم. پس گفتیم: می‌خواهیم که ببینیم آنچه می‌گویند از گوسفند شما.
گوسفند را حاضر آورد. بدوشیدیم در آن قدح و بیاشامیدیم شیر بود وعسل. از قصهٔ وی بپرسیدیم. گفت: ما را گوسفندی بود، و ما قومی فقیریم. روز عید شوهر من گفت و وی مردی صالح بود که: ما امروز این گوسفند را قربان می‌کنیم. گفتم: نه، زیرا که ما را رخصت هست در ترک قربان، و خدای تعالی احتیاج ما می‌داند به این گوسفند. اتفّاقاً در آن روز مهمانی رسید، شوهر را گفتم: ما به اکرام ضیف مأموریم. برخیزو آن را بکش! اما جایی که طفلان ما نبینند، که بر کشتن آن گریه کنند. آن را بیرون برد که در پس دیوار قربان کند.
ناگاه دیدم که گوسفندی به دیوار خانه برجست و به خانه فرود آمد. من گفتم: مگر آن گوسفند از شوهر من گریخته است؟ بیرون رفتم دیدم که آن را پوست می‌کند. در عجب ماندم و قصه را باشوهر بگفتم. گفت: شاید که خدای تعالی عوضی داده باشد بهتر از آن، که مهمان را گرامی داشتیم. بعد از آن گفت: ای فرزند! بدرستی که این گوسفند در دلهای مریدان چرا می‌کند. چون دلهای ایشان خوش است شیر او خوش است، و اگر متغیر است شیر او نیز متغیر است. پس شما دلها خوش گردانید!»
امام یافعی رحمه اللّه می‌گوید که: «مراد به مریدان که آن زن گفت وی و شوهر وی است، ولکن عامّ ذکر کرد از برای ستر و تلبیس و از برای تحریض مریدان بر طیب قلوب. و معنی آن است که چون خوش است دلهای ما، خوش است آنچه نزد ماست. پس شما نیز خوش گردانید دلهای خود تا خوش شود آنچه نزد شماست.»

604- تلمیذهٔ سریّ سقطی، رحمها اللّه تعالی

زنی بود شاگرد سریّ سقطی، و آن زن را پسری بود پیش معلم. معلم آن پسر را به آسیا فرستاد. وی در آب افتاد وغرق شد. معلم شیخ سریّ را از آن معنی خبر داد. سریّ گفت: «برخیزید و با من بیایید تا پیش مادر وی رویم!» برفتند. شیخ سریّ قدّس سرّه با مادر کودک بنیاد سخن کرد در صبر، بعد از آن در رضا. زن گفت: «ای استاد! مراد تو از این تقریر چیست؟» گفت: «پسر تو غرق شده است.» گفت: «پسر من؟» گفت: «بلی.» گفت: «بدرستی که خدای تعالی این نکرده است.» شیخ سریّ باز در صبر و رضا سخن آغاز کرد. زن گفت: «برخیزید و با من بیایید!» برخاستند و با وی برفتند تا به جوی آب رسیدند. پرسید که: «کجا غرق شده است؟» گفتند: «اینجا.» آنجا رفت و بانگ زد که: «فرزند محمد!» گفت: «لبیّک ای مادر!» آن زن به آب فرو رفت و دست پسر بگرفت و به خانه برد. شیخ سریّ التفات به شیخ جنید کرد و گفت: «این چیست؟» جنید گفت: «این زن رعایت کننده است هر چیزی را که خدای تعالی بر وی واجب کرده است و حکم هرکه چنین باشد آن است که هیچ حادثه حادث نشود نسبت به وی، مگر که وی را به آن اعلام کنند. چون وی را به فوت پسر اعلام نکردند، دانست که آن حادث نشده است لاجرم انکار کرد و گفت: خدای تعالی این نکرده است.»

605- تُحْفَه، رحمها اللّه تعالی

سَریّ سَقَطیّ گوید رحمه اللّه تعالی که: «شبی خوابم نیامد و قلق و اضطرابی عجب داشتم، چنانکه از تهجد محروم ماندم. چون نماز بامداد کردم، بیرون رفتم و به هرجا که گمان می‌بردم که شاید آنجا از آن اضطراب تسکینی شود گذر کردم، هیچ سودی نداشت. آخر گفتم: به بیمارستان بگذرم و اهل ابتلا را ببینم، باشد که بترسم و منزجر شوم. چون به بیمارستان درآمدم، دل من بگشاد و سینهٔ من منشرح شد. ناگاه کنیزکی دیدم بسیار تازه و پاکیزه، جامه‌های فاخر پوشیده، بویی خوش از وی به مشام

من رسید. منظری زیبا و جمالی نیکو داشت و به هر دو پای و هر دو دست در بند بود. چون مرا دید، چشمها پر آب کرد و شعری چند بخواند صاحب بیمارستان را گفتم: این کیست؟ گفت: کنیزکی است دیوانه شده. خواجهٔ وی وی را بند کرده مگر باصلاح آید. چون سخن صاحب صاحب بیمارستان شنید، گریه در گلوی وی گره شد. بعد از آن این ابیات خواندن گرفت:

مَعْشَـــرَ النّـــاسِ مـــا جُنِنْتُ وَلكِنْ ‌‌ اَنـــا سَـــكْرانة و قَلْـــبي صـــاحيِ
أَغَلَلْتُم يَـــــــدَیَّ وَلَمْ اتِ ذَنبــــــاً ‌‌ غَيْـــر جُهـــدی فی حبِّه و افتضـــاحي
أنَـــــا مَفْتُونَـــــةُ بِحُبِّ حَـــــبيبٍ ‌‌ لَسْـــتُ أَبْغي عن بابِـــه مِنْ بـــراحِ
فَصَـــلاحی الّـــذی زَعَمْتم فَســـادیَ ‌‌ و فَســـادِی الّـــذی زَعَمْتُم صَـــلاحی
مـــا عَلی مَنْ أَحبَّ مَـــوْلَی المَـــوالی ‌‌ وَارتَضـــاهُ لِنَفْسِـــه مِنْ جُنـــاحِ

سخن وی مرا بسوخت و به اندوه و گریه آورد. چون آب چشم من بدید، گفت: ای سریّ! این گریه است بر صفت او، چون باشد اگر او را بشناسی چنانچه حق معرفت است؟ بعد از آن ساعتی بیخود شد. چون با خود آمد، گفتم: ای جاریه! گفت: لبیک ای سری! گفتم: مرا از کجا می‌شناسی؟ گفت: جاهل نشدم از آن زمان که وی را شناختم. گفتم: می‌شنوم که یاد محبت می‌کنی، که را دوست می‌داری؟ گفت: آن کس را که شناسا گردانید ما را به نعمتهای خود و منت نهاد بر ما به عطای خود. به دلها قریب است و سایلان را مجیب، گفتم: ترا اینجا که محبوس کرده است؟ گفت: ای سری! حاسدان با هم یاری کردند.
بعد از آن شَهقَه‌ای بزد که من گمان بردم که مگر حیات از وی مفارقت کرد. بعد از آن با خود آمد و بیتی چند مناسب حال خود خواند. صاحب بیمارستان را گفتم: او را رها کن! رها کرد. گفتم: برو هر جا که خواهی! گفت: ای سریّ! به کجا روم و مرا جای رفتن نیست؟ آن که حبیب دل من است مرا مملوک بعض ممالیک خود گردانیده است، اگر مالک من راضی شود بروم، والّا صبر کنم. گفتم: واللّه که وی از من عاقل‌تر است. ناگاه خواجهٔ وی به بیمارستان درآمد و صاحب بیمارستان را گفت: تحفه کو؟ گفت: در اندرون است، و شیخ سریّ پیش اوست، خرم شد درآمد و بر من سلام گفت و مرا تعظیم بسیار کرد.
گفتم: این کنیزک اولی‌تر است از من به تعظیم. سبب چیست که وی را محبوس کرده‌ای؟ گفت: چیزهای بسیار: عقل وی رفته است، نمی‌خورد و نمی‌آشامد و خواب نمی‌کند و ما را نمی‌گذارد که خواب کنیم، بسیار فکر و بسیار گریه است و حال آن که تمام بضاعت من وی است. وی را خریده‌ام به همهٔ مال خود، به بیست هزار درم و امید دربسته بودم که مثل بهای وی بر وی سود کنم از جهت کمالی که در صنعت خود دارد. گفتم: صنعت او چیست؟ گفت: مطربه است. گفتم: چندگاه است که این زحمت به وی رسیده؟ گفت: یک سال. گفتم: ابتدای آن چه بود؟ گفت: عود در کنار داشت و تغنی به این ابیات می‌کرد که:

وَحقِّکَ لانَقَضْـــــتُ الـــدَّهْرَ عهـــداً ‌‌ ولا کـــــدّرتُ بعـــــدَ الصــــفو وُدّاً
مَلَأتَ جَـــــوانِحي و الْقَلْبَ وَجْـــــداً ‌‌ فَکَيْـــفَ أَلـــذُّ أَوْأَسْـــلو و أَهـــدا
فَيـــــامَنْ لَيْسَ لی مـــــولیٌ سِـــواه ‌‌ أراکَ تَرَکْتَـــني في النّـــاسِ عبـــدا

بعد از آن برخاست و عود بشکست و به گریه درآمد. ما وی را به محبت کسی متهم داشتیم و روشن شد که آن را اثری نبود. از وی پرسیدم که: حال چنین است؟ با دل خسته و زبان شکسته گفت:

خـــــاطَبَنی الحـــــقُّ مِنْ جَنـــــاني ‌‌ فکـــــــانَ وَعْظي عَلی لِســــــاني
قَرَّبَـــــني مِنْـــــه بعـــــدَ بُعـــــدٍ ‌‌ وخصَّـــــنی اللّـــــهُ واصــــطفاني
اَجَبْتُ لِمــــــــا دُعیتُ طوعـــــــاً ‌‌ مُلَبِّيــــــاً للّــــــذي دَعـــــا ني
وَخِفْتُ ممـــــا جَـــــنيتُ قِـــــدماً ‌‌ فَوَقَـــــــعَ الحُبُّ بالأَمـــــــاني

بعد از آن صاحب کنیزک را گفتم: بهای او بر من است و زیادت نیز می‌دهم. آواز برداشت و گفت: وافَقْراه! ترا کجا است بهای او؟ تو مرد درویشی.وی را گفتم: تو تعجیل مکن، تو هم اینجا باش تا من بهای وی را بیاورم! بعد از آن گریان گریان برفتم. و به خدای سوگند که از بهای وی نزدیک من یک درم نبود و شب و روز متحیر و تنها مانده، تضرع می‌کردم و نمی‌توانستم که چشم بر هم زنم، و می‌گفتم: ای پروردگار من! تو می‌دانی پنهان و آشکار من و من اعتماد بر فضل تو کردم، مرا رسوا مگردان! ناگاه یکی در بزد.

گفتم: کیست؟ گفت: یکی از احباب. در بگشادم، مردی دیدم با چهار غلام و شمعی با او. گفت: ای استاد! اذن درآمدن می‌دهی؟ گفتم: درآی! چون درآمد، گفتم: تو کیستی؟ گفت: احمدبن مثّنی، امشب به خواب دیدم که هاتفی مرا آواز داد که پنج بدره بردار و پیش سریّ برو و نفس وی را به این خوش کن تا تحفه را بخرد، که ما را با تحفه عنایت است. چون این بشنیدم، سجدهٔ شکر کردم بدانچه خدای تعالی مرا داد از نعمت خود.» سریّ گوید: «بنشستم و انتظار صبح می‌بردم. چون نماز صبح گزاردم، بیرون آمدم و دست وی گرفتم وبه بیمارستان بردم. صاحب بیمارستان چپ و راست می‌نگریست. چون مرا دید گفت: مرحبا درآی! بدرستی که تحفه را نزد خدای تعالی قرب و اعتباری هست که دوش هاتفی به من آواز داد و گفت:

إنّهـا مِنّـا بِبالٍ ليس يَخْلُـو مِنْ نـوال — قَرُبَتْ ثم تـرقَّتْ وَعَلَتْ في كـلِّ حـال

چون تحفه ما را بدید، چشم پر آب کرد و با خدای تعالی در مناجات می‌گفت: مرا در میان خلق مشهور گردانیدی، در این وقت که نشسته بودیم، صاحب تحفه بیامد گریان. گفتم: گریه مکن که آنچه تو گفتی آورده‌ام، به پنج هزار سود. گفت: لاواللّه. گفتم: به ده هزار. گفت: لاواللّه. گفتم: به مثل بها سود. گفت: اگر همهٔ دنیا به من دهی قبول نمی‌کنم. وی آزاد است خالصاً للّه، سبحانه. گفتم: قصه چیست؟ گفت: ای استاد! دوش مرا تو بیخ کردند، ترا گواه می‌گیرم که از همهٔ مال خود بیرون آمدم و در خدای تعالی گریختم.

اللهمّ کنْ لی بالسِّعَةِ کفیلاً و بالرِّزقِ جمیلاً! روی به ابن مثّنی کردم وی نیز می‌گریست. گفتم: چرا می‌گریی؟گفت: گوییا خدای تعالی به آنچه مرا به آن خواند از من راضی نیست. ترا گواه می‌گیرم که صدقه کردم همهٔ مال خود را خالصاً للّه، سبحانه. گفتم: آیا چه بزرگ است برکت تحفه بر همه؟ بعد از آن تحفه برخاست و جامه‌هایی که در برداشت بیرون کرد و پلاس پاره‌ای پوشید و بیرون رفت، و می‌گریست. گفتم: خدای تعالی ترا رهایی داد، گریه چیست؟ گفت:

هـــــــــــرَبْتُ منـــــــــــهُ إليه — و بكَيْتُ مِنـــــــــــــــــه عَلَيه
وَحَقِّه وَهْـــــــــــوَ سُـــــــؤلي — لازِلتُ بينَ يَدَيْه
حتَّى أنـــــــــــــــــالُ واحْتَظّي — بمـــــــــــا رجَـــــــــوْتُ لَدَيه

بعد از آن بیرون آمدیم و چندان که تحفه را طلبیدیم نیافتیم. عزیمت کعبه کردیم، ابن مثنّی در راه بمرد و من و خواجهٔ تحفه به مکه درآمدیم. در آن وقت که طواف می‌کردیم آواز مجروحی شنیدیم که از جگر ریش می‌گفت:

مُحِبُّ اللّـــــهِ في الـــــدُّنيا ســــــقيمٌ — تَطــــــاوَلَ سُــــــقْمهُ فَـــــدَوَاهُ داه
سَـــــقاهُ مِنْ مَحبَّتِــــــه بكـــــأسٍ — فـــــــأرْواهُ المُهَيْمِنُ إذْ سَـــــقاه
فَهــــــــام بِحُبِّه و سَـــــــما اليهَ — فليس يريـــــدُ مَحْبوبـــــاً سِـــواه
كَـــــذاکَ مَنْ ادّعى شــــوقاً إليه — يهيمُ بِحُبِّه حتّى يَـــــــــــــراه

پیش او رفتم. چون مرا دید گفت: ای سریّ! گفتم: لبیّک! تو کیستی، که خدای بر تو رحمت کناد؟ گفت: لا اله الّا اللّه! بعد از شناختن ناشناختن واقع شد! من تحفه‌ام، و

وی همچون خیالی شده بود. گفتم: ای تحفه! چه فایده دیدی بعد از آن که تنهایی اختیار کردی از خلق؟ گفت: خدای تعالی مرا به قرب خود انس بخشید و از غیر خود وحشت داد. گفتم: ابن مثّنی مرد. گفت: رحمه اللّه، خدای تعالی وی را از کرامتها چندان بخشید که هیچ چشم ندیده است، و همسایهٔ من است در بهشت. گفتم: خواجهٔ تو که ترا آزاد کرد با من آمده است. دعایی پنهان کرد و در برابر کعبه بیفتاد و بمرد. چون خواجهٔ وی بیامد و وی را مرده دید، به روی درافتاد. برفتم و وی را بجنبانیدم، مرده بود. تجهیز و تکفین ایشان کردیم و به خاک سپردیم، رحمهما اللّه تعالی.»

606- أُمّ محمّد، رحمها اللّه تعالی

وی عمّهٔ شیخ محیی الدّین عبدالقادر گیلانی است، رضی اللّه تعالی عنهما. از نسای صالحات بوده است.
گویند یک بار در گیلان خشک سال شد. مردم به استسقا بیرون رفتند. باران نیامد. همهٔ مردم به در خانهٔ امّ محمّد آمدند و دعای باران خواستند. امّ محمّد پیش خانهٔ خود را بژفت و گفت: «خداوندا! من جاروب کردم، تو آب بپاش!» چندان برنیامد که باران درایستاد، چنانکه گویی دهانهٔ مشکها را گشاده‌اند.

607- بیبیَک مَرْویّه، رحمها اللّه تعالی

شیخ ابوسعید ابوالخیر قدّس اللّه تعالی روحه گوید که: «به مرو بودیم. پیرزنی بود آنجا که او را بیبیَک گفتندی، به نزدیک ما آمد و گفت: ای ابوسعید! به تظلم آمده‌ام. ما گفتیم: برگوی! گفت: مردمان دعا می‌کنند که: ما را یک نفس به ما باز مگذار، سی سال است که می‌گویم که: مرا یک طَرْفَة العین به من بازگذار تا ببینم که من کیم با من خود هستم، هنوز اتفاق نیفتاده است.»

608- دختر کَعْب، رحمها اللّه تعالی

شیخ ابوسعید ابوالخیر قدّس اللّه تعالی سرّه گفته است که: «دختر کعب عاشق بود بر آن غلام، اما پیران همه اتفاق کردند که این سخن که او می‌گوید نه آن سخن باشد که بر مخلوق توان گفت. او را جای دیگر کار افتاده بود.»
روزی آن غلام آن دختر را ناگاه دریافت، سر آستین وی گرفت. دختر بانگ بر غلام زد گفت: «ترا این بس نیست که من با خداوندم و آنجا مبتلایم، بر تو بیرون دادم که طمع می‌کنی؟»
شیخ ابوسعید گفت: «سخنی که او گفته است نه چنان است که کسی را در مخلوق افتاده باشد.»
وی گفته است:

عشق را باز اندر آوردم به بند — کوشش بسیار نامد سودمند
عشق دریایی کرانه ناپدید — کی توان کردن شتاب ای مستمند؟
عشق را خواهی که با پایان بری — بس که بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب — زهر باید خورد و انگارید قند
توسنی کردم ندانستم همی — کز کشیدن تنگ‌تر گردد کمند

609- فاطمة بنت المُثَنّی، رحمها اللّه تعالی

شیخ محیی الدّین بن العربی رضی اللّه عنه در فتوحات می‌گوید که: «من سالها بنفس خود خدمت وی کرده‌ام، و سن وی آن وقت بر نود و پنج سال زیادت بود و من شرم می‌داشتم که به روی وی نگرم از تازگی و نازکی رخسارهٔ وی. هر که وی را بدیدی پنداشتی که چهارده ساله است. و وی را با حضرت حق سبحانه و تعالی حالی عجب

بود و مرا بر همهٔ کسانی که از ابنای جنس من به خدمت وی می‌رسیدند، اختیار کرده بود و می‌گفت: مثل فلان، کسی ندیده‌ام، وقتی که پیش من می‌آید به همگی خود می‌آید و در بیرون هیچ نمی‌گذارد و وقتی که بیرون می‌رود به همگی خود بیرون می‌رود، و پیش من هیچ باقی نمی‌گذارد.»

و هم شیخ می‌گوید که: «از وی شنیدم که می‌گفت: مرا عجب می‌آید از کسی که می‌گوید که حق را سبحانه دوست می‌دارم و به وی شادمانی نمی‌کند، و حال آن که حق سبحانه مشهود وی است و چشم وی ناظر به اوست در هر چیزی، یک طَرفة العین غایب نمی‌شود. این مردمان چون دعوی محبت او می‌کنند و می‌گریند؟ آیا شرم نمی‌دارند؟ قرب محبّ از همهٔ مقربان زیادت است، پس برای چه می‌گریند؟ پس گفت: ای فرزند! چه می‌گویی در آنچه من می‌گویم؟ گفتم: سخن آن است که تو می‌گویی. بعد از آن گفت: واللّه مرا تعجب می‌آید. حبیب من فاتحة الکتاب را خدمت من فرموده است، واللّه که هرگز مرا فاتحه از وی مشغول نساخته است و حجاب من نشده.»

و هم شیخ می‌گوید: «در میان آن که ما پیش وی نشسته بودیم، ضعیفه‌ای درآمد و شهری را نام برد که شوهر من به آنجا رفته است و داعیه داشته است که زن دیگر بکند. گفتم: می‌خواهی که باز آید؟ گفت: آری. روی به فاطمه کردم و گفتم: ای مادر! می‌شنوی که چه می‌گوید؟ گفت: تو چه می‌خواهی؟ گفتم: قضای حاجت وی و حاجت وی آن است که شوهر وی بیاید. گفت: سمعاً و طاعةً، حالی فاتحة الکتاب را می‌فرستم ووی را وصیت می‌کنم که شوهر این زن را بیارد. و فاتحه را خواندن گرفت و منهم با وی خواندم و دانستم که از قرائت فاتحه صورتی جسدانی انشا کرد و وی را فرستاد و در وقت فرستادن گفت: ای فاتحة الکتاب! می‌روی به فلان شهر و شوهر این زن را می‌بینی و وی را نمی‌گذاری تا نمی‌آری.» شیخ می‌گوید که: «از فرستادن فاتحه تا آمدن شوهر وی بیش از آن فرصت نشد که قطع آن مسافت توان کرد.»

610- جاریهٔ سَوْداء، رحمها اللّه تعالی

ذوالنّون گوید که: «کنیزکی سیاه دیدم که کودکان وی را به سنگ می‌زدند و می‌گفتند: این زندیقه می‌گوید که من اللّه را می‌بینم. من در پی او برفتم. مرا آواز داد و گفت: ای ذوالنّون! گفتم: تو مرا چه شناختی؟ گفت: جانهای دوستان او سپاه اویند با یکدیگر آشنا. گفتم: این چیست که این کودکان می‌گویند؟ گفت: چه می‌گویند؟ گفتم: می‌گویند که تو می‌گویی که: من اللّه را می‌بینم. گفت: راست می‌گویند تا او را بشناختم هیچ محجوب نبوده‌ام.»

611- إمْرَأَة مجهوله، رحمها اللّه تعالی

و هم ذوالنّون گوید قدّس سرّه: «در میان آن که در طواف بودم دیدم که نوری بدرخشید که بریق آن به عنان آسمان رسید. در عجب ماندم، طواف خود را تمام کردم و پشت به دیوار کعبه بازنهادم و در آن نور فکر می‌کردم. ناگاه آواز اندوهگینی به گوش من آمد. در پی آواز برفتم، دیدم که جاریه‌ای به أستار کعبه درآویخته است و می‌گوید:

أنتَ تَـــــدْري يـــــا حَبيـــــبي   مَنْ حَبيـــــــبي أنتَ تـــــــدري

و نُحولُ الجِسْمِ و الدّمعُ يَبُوحانِ بسرّي

قـــــــــــــد كتمتُ الحُبَّ حَتّى   ضـــــاقَ بِالْكِتْمـــــانِ صَـــــدْري

به یک جانب شدم و از درد وی گریان شدم. پس گفت: الهی و سیّدی و مولای بحبک لی الاغفرتنی! گفتم: ای جاریه! ترا این بس نیست که گویی: بحبّی لک، که می‌گویی:

بحبک لی؟ چه می‌دانی که او ترا دوست می‌دارد؟ گفت: مر خدای را بندگان هستند که ایشان را دوست می‌دارد، پس ایشان وی را دوست می‌دارند. نشنیده‌ای قول اللّه تعالی را که گفت: فَسَوْفَ يَأْتِي اللّهُ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ(54/مائده)، محبت وی مر ایشان را سابق است بر محبت ایشان مر وی را؟ گفتم: ترا بس ضعیف و نحیف می‌بینم، مگر بیماری؟ گفت:

مُحُبُّ اللّـــــهِ فی الـــــدّنیا علیـــــلٌ تَطـــــاوَلَ سُـــــقْمُه فَـــــدَواهُ داه
کـــــذا من کـــــان لِلْبـــــاري مُحِبّـــــاً يَهيمُ بِـــــــــذِكْرِه حتّى يَـــــــــراه

پس مرا گفت: باز پس نگر! بنگریستم هیچ کس ندیدم، روی به وی کردم وی را نیز ندیدم، ندانستم کجا رفت.»

612- جاریۀ مجهوله، رحمها اللّه تعالی

و هم ذوالنّون گوید قدّس سرّه که: «مرا کنیزکی صفت کردند متعبّده، از حال وی خبر پرسیدم. گفتند: در دیری خراب است. به آن دیر آمدم کنیزکی دیدم ضعیف جسم که بی خوابی شب در وی اثر کرده بود. بر وی سلام کردم، جواب داد. وی را گفتم: ای جاریه! در مسکن نصارا می‌باشی؟ گفت: سر بردار! غیر خدای تعالی در هر دو سرای می‌بینی؟ گفتم: هیچ وحشت تنهایی نمی‌یابی؟ گفت: از من دور شو! او دل مرا از لطایف حکمت خود و محبت خود چنان پر کرده است و شوق دیدار بر من گماشته که در دل خود هیچ موضع از برای غیر او نمی‌یابم. گفتم: ترا حکیمه می‌بینم، مرا بیرون آر از این تنگی، و راه راست بر من بگشای! گفت: ای جوانمرد! تقوی زاد خودساز، و زهد طریق خود و ورع بارگیر خود و سلوک کن در طریق خایفان تا برسی به دری که نه حجاب بینی آنجا و نه بوّاب. خازنان خود را بفرماید که در هیچ کاری نافرمانی تو نکنند.»

613- إمْرأة مصريّه، رحمها اللّه تعالی

در تاریخ امام یافعی از یکی از مشایخ روایت کرده است که: «زنی در نواحی مصر سی سال بر یک جای اقامت کرد که در سرما و گرما از آنجا نرفت، و در این سی سال هیچ نخورد و هیچ نیاشامید.»

614- إمْرأة مصريّة أخرى، رحمها اللّه تعالی

و هم امام یافعی در کتاب روض الرّیاحین آورده است که: «یکی از این طایفه گفت که: در نواحی مصر زنی دیدم واله و حیران، سی سال بر دو پای ایستاده بود در زمستان و تابستان. نه شب نشست و نه روز و از آفتاب و باران وی را پناهی نبود و مارها و ثعبانها گرد وی در می‌آمدند.»

615- إمرأة خوارزميّه، رحمها اللّه تعالی

و هم امام یافعی در تاریخ خود از یکی از علما نقل کرده که گفت: «در خوارزم زنی دیدم که زیادت از بیست سال هیچ نخورده بود و هیچ نیاشامیده.»

616- جاریۀ حبشیّه، رحمها اللّه تعالی

شیخ محیی الدّین عبدالقادر گیلانی قدّس اللّه تعالی روحه فرموده است که: «اول بار که از بغداد عزیمت حج کردم بر قدم تجرید، و هنوز جوان بودم، تنها می‌رفتم. شیخ عَدّی بن مُسافر مرا پیش آمد و وی نیز جوان بود، پرسید که: کجا می‌روی؟ گفتم: به مکه. گفت: میل صحبت داری؟ گفتم: من بر قدم تجریدم. گفت: من نیز بر قدم تجریدم، با هم روان شدیم. در بعضی از روزها دیدیم که جاریۀ حبشیّه پیدا شد بُرقع

بسته و پیش من بیستاد و تیزتیز در روی من می‌نگریست. پس گفت: از کجایی ای جوان؟ گفتم: از عجم.
گفت: امروز مرا در رنج افکندی. گفتم: چرا؟ گفت: در این ساعت در بلاد حبشه بودم، مرا مشاهده افتاد که: خدای تعالی بر دل تو تجلی کرد و ترا عطا فرمود آنچه مثل آن عطا نفرمود غیر ترا از آنان که من می‌دانم. خواستم که ترا ببینم و بشناسم. پس گفت: من امروز در صحبت شمایم و امشب با شما افطار می‌کنم، و روان شد. وی در یک طرف وادی می‌رفت و ما در یک طرف. چون شب شد، طبقی از هوا فرود آمد بر آن شش رَغیف با سرکه و سبزی، آن جاریه گفت: أَلْحَمْدُلِلّٰهِ الّذی أکْرَمَنی و أکْرَمَ ضَیْفی. هر شب بر من دو رغیف فرو می‌آمد، امشب برای هر یک دو رغیف فرود آمد. بعد از آن سه ابریق آب فرود آمد، بیاشامیدیم در لذت و حلاوت به آبی که بر روی زمین می‌باشد نمی‌مانست. پس در آن شب از ما جدا شد و برفت. چون به مکه رسیدیم، شیخ عَدیّ را در طواف تجلی واقع شد که بیخود بیفتاد، چنانکه بعضی می‌گفتند که وی بمرد.
ناگاه دیدم که آن جاریه بالای سر وی ایستاده است و می‌گوید که: زنده گرداناد ترا آن کس که میرانیده است! سبحان الّذی لایقوم الحادثات لتجلّی نور جلاله الا بتثبیته و لایستقرّ الکائنات لظهور صفاته الّا بتأییده، بلْ إخْتَطَفَتْ سُبُحاتُ قُدْسِهِ أبصار العقول و أخذتْ نفحاتُ بهائه الْباب الفُحول.
بعد از آن در طواف مرا تجلّیی واقع شد و از باطن خود خطابی شنیدم و در آخر آن با من گفتند: ای عبدالقادر! تجرید ظاهر را بگذار و تفرید توحید را لازم دار و از برای نفع مردمان بنشین که ما را بندگان خاص هستند که می‌خواهیم ایشان را بر دست تو به شرف قرب خود برسانیم! ناگاه آن جاریه گفت: ای جوان! نمی‌دانم امروز چه نشان است ترا که بر سر تو از نور خیمه‌ای زده‌اند و تا عنان آسمان ملایکه گرد تو درآمده‌اند، و چشم همهٔ اولیا از مقامهای خود در تو خیره مانده است و همه به مثل آنچه ترا داده‌اند امیدوار شده‌اند. بعد از آن، آن جاریه برفت و دیگر وی را ندیدیم.»

617- امرأة اصفهانیّه، رحمها اللّه تعالی

یکی از اصحاب شیخ عبدالقادر رضی اللّه عنه گفته است که: «روزی شیخ رابر بالای منبر استغراقی واقع شد و یک گرد از عمامهٔ وی باز شد و وی نمی‌دانست. همهٔ حاضران به موافقت شیخ دستارها و طاقیه‌ها در پای منبر انداختند. چون شیخ به حال خود بازآمد و سخن آخر کرد، عمامهٔ خود را راست کرد و مرا گفت: دستارها و طاقیه‌ها را با اصحاب آنها باز گردان! چنان کردم. یک عِصابه باقی ماند که صاحب آن پیدا نبود. شیخ گفت: آن را به من ده! به وی دادم، بر دوش خود انداخت. فی الحال ناپیدا شد. من حیران ماندم.
چون شیخ از منبر فرود آمد، با من گفت: چون اهل مجلس عمامه‌ها بنهادند ما را خواهری است به اصفهان وی هم عِصابهٔ خود را بنهاد. چون من آن را بر دوش خود انداختم، وی از اصفهان دست خود را دراز کرد و آن را برداشت.»

618- إمْرأة فارسیّه، رحمها اللّه تعالی

شیخ نجیب الدّین علی بُزْغُش رحمه اللّه تعالی گفته است: «وقتی زنی از شهر گلپایگان به شیراز آمده بود. وقتها به خانهٔ ما می‌آمد و زنی باخبر بود. وقتی چند روز در خانهٔ ما می‌بود و مرا دست تنگی روی نموده بود و وی می‌دانست آن حال را و ظرفی چند در خانه بود که اگر وقتی حقّ تعالی از حبوبات، مثل گندم و جو، چیزی بفرستادی در آن ظروف کردیمی و آن ظرفها تهی بود و سرهای آنها را پوشیده بودیم تا پاک بماند تا وقت حاجت. آن زن پنداشت که مگر چیزی در آن ظرفها هست، مرا گفت: چون دست تنگی روی نموده است، چرا از آنچه در این ظروف است قوت

نسازی؟ گفتم: آنها تهی است. گفت: چون تهی است چرا سرهای آنها پوشیده است؟ گفتم: تا پاک بماند. آن زن برخاست و سرهای آنها را برگرفت و گشاده گذاشت و گفت: از آن تهی است که دهن بر هم نهاده است، چون سر آن گشاده باشد همچون دهنی باشد که باز کرده باشد و گرسنه باشد.
حق تعالی آن را قوت فرستد و قوت هر چیزی مناسب آن چیز برساند در وقت حاجت. پس قوت این ظروف غله است، چون تهی شکمی وی ظاهر گردد پر غلّه و حبوب گردانند. پس چون آن زن این تصرف بکرد در حال حق تعالی چندان گندم فرستاد که آن ظروف پر کرده شد و آن زن از اولیای خدای تعالی بود.»

★★★

به اتمام رسید و به اختتام انجامید کتاب نفحات الانس من حَضَرات القدس که مقصود از آن شرح اخلاق و افعال و بیان مقامات و احوال گم رُوانی بود که به قدم صدق راه بادیهٔ طلب را سپرده‌اند، و به دو گام «خُطْوَتَیْنِ وَقَدْ وَصَلْتُ» پی به کعبهٔ مطلوب برده، مورد اخلاق الهی شده‌اند و مظهر اسمای نامتناهی گشته، حکمت در ایجاد عالم وجود ایشان است و مقصود از اظهار بنین و بنات آدم مقام کشف و شهود ایشان.

حبّذا قومی که دید حق بود دیدارشان — محـــو باشـــد در شـــهود ســـرّ غیب اسرارشـــان
جملــه در کهــف فنــا از هســتی خــود خفته‌اند — لیک پندارند خواب آلودگان بیدارشـان
گرچه اندایند خورشید جمـال خـود بـه گل — مشـــرق و مغـــرب گرفتـــه پرتـــو انوارشـــان
یابی اندر فقـر یـک دینارشـان گرچـه ندید — کس چـــو ابـــراهیم ادهم مالـــک دینارشـــان
از خدا خواهند ستر ذات خـود در ذات او — این بــود ســاعت بــه ســاعت ســر استغفارشـــان
ریختـــه بـــاران عرفـــان از ســـحاب مَکـــرُمت — شســته نقش حــرف غــیر از صــفحهٔ پندارشـــان
هــر یکی را بــا خــود از ســودای دل بازارها — ز آتش شـــوق و محبت گـــرمی بازارشـــان
یــک دم از طــوف درو دیوارشـــان منشـــین کـــه هست — صــد گشــایش از در و صــد پشــتی از دیوارشـــان
کارشان‌جزنفی‌ذات‌ووصـــف و فعـــل خـــویش نیست — ای خدا! چه بود که جامی را کــنی در کارشـــان؟

رباعیّة فی تاریخ اتمامه

این نســخهٔ مقتبس زانفـــاس کـــرام — کز وی نفحات اُنســت آیــد بــه مشـام
از هجــرت خــیر بشــر و فخــر انــام — در هشتصـد و هشـتاد و سـیم گشـت تمـــام

والحمدللّه علی الأتمام، و الصّلوة
علی خیر الانام و آله البررة
الکرام، والسّلام

کتبه أَقَلُّ تُرابِ أَقْدامِ الْفُقَراءِ محمّد بن عبدالکریم الحسینی، فی سنة ثلاث و ثمانین و ثمانمائة، مناجیاً ربّه بهذا الرّباعی:

یــا رب ز دو کــون بی نیــازم گــردان — وز افســر فقــر ســرفرازم گــردان
در راه طلب محـــرم رازم گـــردان — زان ره کــه نــه ســوی تســت بــازم گـــردان